



جهت دانلود جديدترين رمان ها اينجا كليك كنيد

Www.OnlineRoman.iR

انلاين رمان تقديم ميكند

خنياگر

نويسنده: يگانه اولادى و مينا شوكتى

برای دانلود جدیدترین رمان ها
در سایت آنلاین رمان
اینجا کلیک کنید

مقدمه:

ده بار دیگر خواندن مکبث
صدبار دیگر خواندن کوری
از آخر میدان آزادی
تا اول میدان جمهوری...
ما زندگی کردیم و ترسیدیم
در روزهای سرد پر تشویش
در ایستگاه متروی سرسبز
در ایستگاه متروی تجریش
ما عاشقی کردیم و جان دادیم
در کوچه های شهر بی روزن
در کافه های دور دانشگاه
در پله های سینما بهمن...

ما زندگی کردیم و ترسیدیم
ما زندگی کردیم و چک خوردیم
ما توی هر چاهی فرو رفتیمما توی هر شهری کتک
خوردیم
مانند یک باران بی موقع
در روزهای اول خرداد
مثل دو تا کبریت تب کرده
در پمپ بنزین امیرآباد
مانند یک خنیاجر غمگین
که از صدای ساز می ترسید
مثل کلاغ مرده ای بودیم
که دیگر از پرواز می ترسید
عشق من و تو قطره خونی که

از صورتی نمناک افتاده
عشق من و تو لاک پستی که
وارونه روی خاک افتاده
عشق من و تو مثل حوضی تنگ
جا کم میاورد و کدر می شد مانند یک نارنجک دستی
در کوچه گاهی منفجر می شد
عشق من و تو مثل گنجشکی
از لانه اش هربار می افتاد
عشق من و تو قاب عکسی بود
که هر شب از دیوار می افتاد
مثل دو تا اعدامی تنها
تا لحظه ی آخر دعا کردیم
ما لای زخم هم فرو رفتیم

ما توی خون هم شنا کردیم
ما خاطرات مبهمی بودیم
که روز و شب کم رنگ تر می شد
دیوارها را هرچه می کردیم
سلول هامان تنگ تر می شد
مثل دو ماهی قرمز مغرور
تا آخر دریا جلو رفتیم ما عاشقی کردیم و افتادیم
ما عاشقی کردیم و لو رفتیم
از : حامد ابراهیم پور
به نام خدا

پایش را روی گاز ریلکس کرد و شیشه ی سمت
خودش را کمی پایین داد. نسیم دل انگیزی گونه اش
را نوازش کرد. ترکیب صدای چرق چرق آرام سنگ

ریزه ها زیر لاستیک هایش توام با ترومپت لی
مورگان، فضای آرامش بخشی را برایش فراهم
آورد. بی اختیار لبخند محوی گوشه ی لبش نشست.
با نزدیک شدن به ساختمان ویلا صدای موسیقی
راهش را به خلوت خودرویش باز کرد. نفس عمیقی
کشید، انگار که می خواست آخرین ثانیه های
آرامش بخش امشبش را طولانی تر کند.
کتش را از صندلی عقب برداشت و دکمه ی قفل
درب ها را با انگشتش فشرد. تنها چند قدم فاصله گرفته
بود که ایستاد، سرش را خاراند و به
خودرویش نگاه کرد، دستش را در جیبش گذاشت و
دکمه ی قفل را زد. صدای خنده ی آشنایی کمی
دورتر به گوشش رسید: داداش به خدا یه بار قفلش

کردی!

به سمت صدا برگشت و چهره ی خندان ادیب را زیر نور ملایم یکی از لامپ ها تشخیص داد: حافظه ام تعطیل شده، شده حتی سه چهار بارم چکش کنم. ادیب که حالا به او رسیده بود دستش را محکم فشرد: چقدر بهت گفتم اون حموم رفتن های طولانی آخرش مختو هم مثل چشات ضعیف می کنه. درحالیکه می خندید دستش را بالا برد و آماده ی نثار پس گردنی شد، اما نگاهی که به سر و وضع ادیب انداخت دلش نیامد مدل مو هایش که معلوم بود وقت زیادی صرف آن شده را با یک ضربه بهم بریزد. هر دو با هم به سمت ساختمان راه افتادند: حالا چرا اینجا ایستاده بودی؟ می رفتی داخل دیگه!

گلویش را صاف کرد و لبخند زد: تو بودم، اومدم

بیرون یکم هوا بخورم.

با تایید سر تکان داد: آره معلومه، بوی هوا خوریتم

تو لباسات مونده.

ادیب عطر کوچکی از جیب کتش درآورد و خودش

را در آن غرق کرد. ناگهان صدای جیغ و هو کردندخترها

و پسرها از درون ویلا بلند شد. با جدیت

نگاهی به او انداخت: داداش یه امشب رو اذیت

نکن، بزار یکم خوش بگذرونیم.

ابرویش را بالا انداخت، لبخندی زد و به مسیرش

ادامه داد.

ادیب دستش را روی شانه او گذاشت و با خنده ی

مرموزی گفت: پس امشب خیالم راحت باشه دیگه؟

ضد حال بازی در نیاریا، داخلم یه سورپرایز برات
آماده کردم.

این بار او جدی شد: بازم سورپرایز؟ ادیب به خدا
همینطوری راحت ترم دکش کن بره.
به پله های ورودی ساختمان رسیدند، ادیب که پله
ها را یکی دو تا بالا می رفت زیر لب غری زد و
گفت: چیه دکش کن بره مرد مومن! از اول شب
مخشونو کار گرفتم، این همه زحمت و سختی کشیدم
داداش!

پوزخندی زد: آخ بمیرم برات، چقدم یه ساعت چرب
زبونی واسه تو سخته.

همینطور که دستش را روی دستگیره درب می
گذاشت جواب داد: والا بابا بعد معدن سخت ترین کار

همینه! تو هم از این موقعیت استفاده کن، طرفم اهل
حاله، خدا رو چه دیدی، بلکه تا چند وقت حمومات
هم کوتاه تر شدن. این بار دیگر نتوانست به فکر موهای
ادیب باشد،

دستش را با تمام قدرت کف سر ادیب کوبید و بی
توجه به فحش های مثبت هجده اش بالا رفت.
در رو به سالن ورودی باز شد. گوش هایش برای
دریافت این حجم از صدا آمادگی نداشتند، دیگر از
آرامش چند دقیقه قبلش خبری نبود. سری تکان داد
و پشت ادیب وارد شد. با هم طول راهرویی عریض
را طی کردند تا به سالنی که حالا تبدیل به سن رقص
شده بود برسند. ادیب او را از بین جمعیت به سمت
دو دختری که آن طرف سالن کنار بار ایستاده بودند

هدایت کرد. به محض رسیدن به آن ها دستش را پشت کمر یکی انداخت تا رویش را برگرداند. با دیدن ادیب لبخند عمیقی بر لب دختر نشست. قامتی بلند، اندام های باریک، موهای بلوندی که به کمرش می رسید و آرایشی ملایم در کنار لباسی که برای چنین مهمانی کمی پوشیده محسوب می شد خبر از این می داد که ادیب واقعا از او خوشش آمده و تنها به فکر یک شب نیست. ادیب با لبخند به او اشاره کرد: معرفی می کنم، هستی خانوم و...
نگاهی به دختر دیگر انداخت که هنوز رویش به سمت بار و مشغول کار با موبایلش بود. قد کوتاه تر و جثه ای پر با موهای پرکلاغی که مدل پسرانه

کوتاه شده بود. هستی روی شانه ی او زد. در حالیکه هنوز سرش در گوشی بود و ابرو هایش بهم گره خورده بودند با لوندی و آهسته به سمت آن ها برگشت، صفحه موبایلش را خاموش کرد، لبخند محوی زد و با نگاهی پرسش گرانه به جمع خیره شد. چشم های درشتش هر کسی را می توانست میخکوب کند. هر کسی جز اوپی که همه جورش را دیده بود. اگرچه چاک سینه ی لباسش در این کار از چشم های زیبایش بیشتر مورد توجه قرار میگرفت. ادیب ادامه داد: بله ایشونم سمانه خانوم. سپس رو به دختر ها با لبخند پیروزمندانه ای گفت: اینم داداش گلم هیراد. لبخندی زد، سرش را به نشانه ی احترام تکان داد و

دستش را به سمت هستی دراز کرد: باعث افتخاره
 هستی جان، در موردتون خیلی چیزا شنیدم.
 گل از گل هستی شکفت، با ذوق نیم نگاهی به ادیب
 انداخت و دست او را فشرد: همچنین، خوشحالم
 بالاخره می بینمتون.

سپس رو به سمانه که حسابی مشغول برانداز کردن
 سر تا پایش بود کرد، دستش را به سمتش برد و لحن
 صمیمانه اش زنگ احتیاط به خود گرفت:
 خوشبختم سمانه خانوم.

لبخند مرموزانه ای روی چهره اش نشست، دستش
 را به آرامی گرفت و با چشم های گیرایش به او
 خیره شد: منم همینطور. می تونی سمی صدام کنی.
 با خودش فکر کرد او حتما از فریبندگی نگاهش خبر

دارد و این نگاه طولانی هم لابد بخشی از روتین
جلب نظر اوست. قبل از جدا شدن دستشان حرکت
آرام انگشت شصت سمانه پوستش را قلقلک داد اما
به روی خود نیاورد.

با عشوه ادامه داد: دوستت گفت تو راهی، اما انقد
دیر کردی فکر کردم کل امشبو باید تنهایی برقصم.
به سن رقص نگاهی کرد و خندید: اگه منتظر بودی
من پیام شریک رقصت شم که هنوزم برنامه همونه.
وقتی به سمت سمانه برگشت متوجه نگاه ادیب شد
که برایش چشم و ابرو می آمد تا یادش بیاورد که
قرار بود امشب خبری از ضدحال زدن نباشد.
سمانه شانه اش را بالا انداخت و در حالیکه به بار
پشت سرش اشاره می کرد گفت: حالا یه درینک بزن

گرم بیفتی، احتمالا نظرت راجب رقصیدنم عوض می
شه.

به اینکه زیر ذره بین ادیب قرار داشت اعتنایی
نکرد: اهلش نیستم. سمانه پوزخندی زد و به ادیب که
مشخص بود

اعصابش خورد شده نگاهی کرد: تو که گفتی با
دوستت خوش می‌گذره، اینم که بچه مثبته!
قبل از اینکه ادیب جوابی بدهد هیراد با لحنی آرام و
جدی گفت: هر کی مشروب نخوره بچه مثبته؟ قبل
اومدن یه حب تریاک زدم روش درینک بزنم همینجا
میفتم رو دستتون!

سمانه که اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت کمی
جا خورد و با تعجب به چهره ی جدی هیراد نگاه

کرد. معلوم بود سعی دارد چیزی بگوید اما زبانش نمی چرخید. ناگهان صدای خنده ی ادیب و در ادامه هستی توجه او را جلب کرد. تازه متوجه قضیه شد و شروع به خندیدن کرد اما وقتی دوباره به قیافه ی جدی هیراد نگاه کرد به شک افتاد و خنده اش بند آمد.

ادیب از دیدن تغییر حالت سمانه خنده اش بیشتر شد: داداش اذیتش نکن بیچاره باور می کنه. سپس دوباره به هیراد اشاره کرد که قرار بیرونشان یادش بیاید: حالا یه چیز سبک بزن داداش که روی سمی جونو هم زمین ننداخته باشی.

خواست چیزی بگوید که متوجه ویبره ی موبایلش شد. آن را از جیب شلوارش بیرون کشید، با دیدن

صفحه ی تماس بی اختیار اخم هایش در هم رفت
وریجکت کرد. سرش را که بالا آورد با چهره ی
کنجکاو سمانه مواجه شد که سعی داشت با لحنی
خندان بی خیالیش را به او ثابت کند: اوه اوه، این
اخم چقدر آشناست، دوست دخترت بود؟
گره اخمش را باز کرد و با همان لحن جدی و آرام
قبلی جواب داد: دوست دخترم؟ من فکر کردم تو
قراره امشب دوست دخترم باشی!
دست چپش را کنار سمانه به بار تکیه داد. سپس در
حالی که به چشمانش خیره شده بود سرش را به
سمت او برد. چشمان سمانه برقی زد که نه از
هیجان، بلکه از چیز دیگری بود. او که دیگر به
ناتوانی خودش در پیش بینی این پسر پی برده بود

ناخودآگاه کمی به عقب برگشت که ناگهان کمرش با
بار برخورد کرد و سر جایش ثابت شد. نگاه سمانه
بین چشم ها و لب هیراد که هر لحظه به صورتش
نزدیک تر می شد می چرخید. هیراد دست راستش
را بلند کرد و به سمت شانه ی او برد. ریتم نفس
های سمانه بهم ریخت، منتظر برخورد لب هایشان
بود که متوجه شد دست او بجای شانه اش، پشتش
روی یکی از گیلان های شامپاین که درون سینی
چیده شده بودند فرود آمده. نوشیدنی اش را برداشت
و از صورت سمانه فاصله گرفت، نگاهش به زوج
کناری افتاد. چشمان هستی گرد شده بود و ادیب باتمام
توان سعی در کنترل خنده اش داشت. سری به
سمت آن ها تکان داد و در مقابل نگاه مبهوت

سمانه کمی از شامپاینش نوشید.

-: عجب ویوی هم داره لامصب.

صدای ادیب او را به خودش آورد. چند دقیقه ای می

شد که در عالم دیگری به سر می برد، اگرچه در

این عالم چشم هایش روی سمانه خیره مانده بود که

مشغول پیچ و تاب دادن به اندام های هوس انگیزش

در سن رقص بود. بالاخره تصویری که جلوی

چشمش قرار داشت به مغزش راه پیدا کرد. حق با

ادیب بود! باسن نسبتا بزرگ سمانه در آن لباس

کوتاه با هر حرکت هوش از سر جماعتی می برد.

به ادیب رو کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

تو نباید چشت دنبال دوست دختر خودت باشه؟

کجاس اصلا؟

مسیر نگاهش را تغییری نداد: رفته دستشویی. بعدم
خدا دو تا چشم داده که نعمت هاشو نظاره کنیم
دیگه.

-: آقای نظاره گر جمع کن چشتو هستی برگشت. نگاهش
به سرعت از سمانه برداشته شد و در سالن
به دنبال هستی افتاد.

هیراد خندید و دستش را روی شانه ی ادیب کوبید:
آخه تو که تا اسم هستی رو می شنوی زیر گلوت
پاپیون میشه چش چرونیت چیه مردک؟
ادیب نفس راحتی کشید: دهنتمو ساییدم پسر کرم
نریز!

هیراد دوباره به سمانه نگاه کرد: راستی گفتم
هستی سمانه رو از کجا می شناسه؟

-: دوست جدیدشه، مال اینجا نیست انگار، تازه
انتقالی گرفته.

زیر گردنش را خاراند: هوم. همینکه مال اینجا
نیست خودش یه پئن مثبت.

لیوانش را تکان داد و مایع درونش چرخید: پس
بالاخره یکی رفت تو اون کله ی پوکت.

روی رانش زد با آن دستش پک عمیقی به سیگارش
زد: نه داداش. نوش جون صاحبش. خر من از
کرگی دم نداشت.

ادیب یک وری شد و عاقل اندر سفیه تماشایش کرد:
دم داشت؛ تو دمشو قیچی کردی!

فکش را بهم سابید و چشم از دختر لوندی که از
عمد و غیر عمد کمرش را میچرخاند چشم برداشت.

بهتر بود تا آخر مهمانی آنقدر دود کند و آنقدر بنوشد که از
مستی روی پا بند نباشد و بعد تا به
خانه رسید عق بزند و همه جای خانه اش را مثل
خودش به کثافت بکشاند...

(خنیاگر ساز ندارد)

خاله فهیم دست زیر چانه زد و به قد و بالایش
نگاهی انداخت.

همیشه برایش سوال بود که این پسر، با این
موقعیت و قیافه برای چه به اینجا می آید و هیچ
وقت نه با عشوه و نه حتی کنجکاوی به جواب
سوالش نرسیده بود.

انگشت شست و اشاره اش را بهم چسباند و گرد
کرد: یه مورد اکازیون گذاشتم برات کنار، چون

میدونم خیلی قدردونی.

با دقت به صورت پسرک نگاه کرد تا عکس العملش را از دست ندهد. میدانست این پول ها برای او هیچ است و از دست و دل بازیش خبر داشت.

آنقدر از همه لحاظ محبوب بود که همه ی دخترها بی خرج اضافه برایش سر و دست میشکستند اما آن چیز که در این مکان برای فهمیم مهم بود پول بود و بس. پسر دست در جیبش گذاشت و از بالای چشم همانطور که پوزخند میزد نگاهش کرد: بله. از شما زیاد به من رسیده.

حتی لحن صحبت کردن و فعل هایی که به کار میبرد هم هیچ شباهتی به افرادی که روزانه فهمیم با آنها سر و کار داشت، نداشت.

خاله فهیم صدایش را با مکاری پایین آورد: اینی که
امشب برات آماده کردم دختره. میدونی که، من
دخترامو دست هر کسی نمیدم.

سر تکان داد. بی حوصله تر از آن بود که بتواند دل
به دل چابلوسی های او بدهد. در این موقعیت تنها
یک چیز میتوانست نطق او را کور کند و دهانش را
ببند.

به چاک سینه ی او که از بلوز قرمزش بیرون بود
نگاه کرد. کیف پولش را از جیبش بیرون کشید و
مبلغ قابل توجهی روی میز گذاشت. چشمان خاله
فهیم برق زد. دست پر از انگشترش روی پول
نشست و آن را به سمت خودش کشید: عزیز دلم...
میدونستم جنتلمنی.

پسر باز هم چیزی نگفت و او همانطور که با انگشت آب دهانش پول را می‌شمرد به اتاق مورد نظر اشاره کرد. حتی خاله فهمیم هم میدانست زبان نرمش روی او

تاثیری ندارد و در مقابلش همیشه کمتر حرف میزد یا لااقل تمام سعیش را میکرد تا کمتر چیزی بگوید.

پسر بدون اینکه نگاه دوباره ای به فهمیم کند کت خوش دوختش را از تن بیرون کشید و به سمت اتاق رفت.

در را باز کرد و میان نور قرمزش داخل شد. دستش به سمت کمر بندش رفت و همانطور که بازش میکرد جلو رفت. هیچ وقت برای دیدن چهره ی کسی که قرار بود زیر خوابه اش باشد کنجکاو

نمیکرد. او فقط برای یک چیز به اینجا می آمد و
وقتی هم به هدفش میرسید دیگر ماندن را جایز
نمیدید.

تنها هاله ای از سایه ی دختر در تاریکی دیده
میشد.

جلو رفت و به دختر لاغر و ظریفی که در سایه
نشسته بود نگاه کرد. اجزای صورتش از این فاصله
حتی مشخص نبود.

دستانش را بالا برد و تی شرتش را از تن درآورد
و روی کمدی در آن نزدیکی انداخت.

بی حرکتی دختر را که دید خودش پیش قدم شد و
دستش را به سمت او دراز کرد تا جلو بیاید. تا

همین جای کار هم از جلو نیامدن او متعجب بود. برخلاف انتظارش دختر عقب تر رفت و بیشتر در خودش جمع شد. نه از عشوه های خرکی خبری بود و نه اشتیاق هم خوابی. هیچ کدام از زن هایی که در این مکان دیده بود به این شکل نبودند و از همان لحظه ی ورود خود را به او میچسبانند. با ابروهایی که از سر تعجب در هم جمع شده بودند روی تخت نشست و خودش را به سمت او متمایل کرد. حوصله ی ناز کردن و ناز کشیدن در این وضعیت را نداشت؛ امروز به اندازه ی کافی خسته و کلافه بود و از آن مهم تر ناز هر کس را کشیدن در قاموشش جایی نداشت.

بیشتر نزدیک شد اما دختر عقب تر رفت.
کلافه دستی به صورتش کشید و بی توجه به نبض
تپنده ی شقیقه هایش چشمانش را برای دقت بیشتر
جمع کرد.

اتاق تاریک بود اما لرزش بدن جسم مقابلش به
قدری آشکار بود که در آن تاریکی هم دیده میشد.
لرزش تنش را گذاشت به حساب همان اولین باری
که فهمیم از آن حرف زده بود و سعی کرد لااقل همین
یک بار را نرمش بیشتری خرج کند.
کمی فاصله اش را با دختر کم کرد و دست گرمش را
جلو برد و مچ پایش را آرام در دست گرفت و آرامتر از آن
دستش را بالا برد. از تماس دست گرمش
با بدن سرد او با تعجب سرش را بالا گرفت و با

چیزی که دید جاخورده و ناخودآگاه تنش را عقب کشید.

شک داشت چیزی که دیده بود درست باشد. وحشت زده به صورت او نگاه کرد.

دختر مقابلش نه یک زن کامل و نه حتی یک دختر کامل بود!

دخترک فقط یک دختر بچه بود!

چشمانش را بست، نمیفهمید آن الکلی که قبل بالا آمدن در ماشین سر کشیده بود عقلش را زایل کرده یا در تاریکی درست نمیتواند ببیند.

تصویر مقابلش نمیتوانست درست باشد. امکان نداشت یک دختر را با این قد و قواره برای همچین کاری بفرستند! دنیا هنوز آنقدرها هم بد نشده بود.

با دقت بیشتر نگاهش کرد. او حتی بلوغش آنقدر
 کامل نشده بود که اندام هایش زنانه شوند!
 چشم های ریز شده اش با صدای آمیخته با گریه ی
 او از هم وا شدند: تو رو خدا با من کاری نداشته
 باش. من میترسم...دیگر مطمئن شده بود که توهم نزده و
 او فقط یک
 دختر بچه است. به چشمان درشت و خیشش با آن
 موهای پف کرده ی فر فریش نگاه کرد و بی
 حوصله دستش را به سمتش دراز کرد: آرام باش.
 دخترک بیشتر خود را عقب کشید و لرزشش بیشتر
 شد: به من دست نزن. تورو خدا..
 دستش را با کلافگی روی صورتش کشید: ببین منو.
 آرام باش. کاریت ندارم.

مکت کرد و پرسید: چند سالتہ؟

دخترک همان طور کہ آرام گریہ میکرد و آب بینیش
تا روی لب هایش آویزان شدہ بود آرام جوابش را
داد: سیزدہ.

ملحفہ را برداشت و تا زیر گردنش بالا کشید: خیلی
خب گریہ نکن.

نگاہ دختر اما با ترس تنها بہ بالا تنہ ی لخت او
بود.

از روی تخت بلند شد و تیشرتش را با بداخلاقی بہ
تن کرد و کمر بند باز شدہ اش را دوبارہ بست.
خوبی روزش با این اتفاق تکمیل شدہ بود و سر
دردش شدید.

کتش را از چوب لباسی برداشت و همان طور کہ از

اتاق خارج میشد طوری که دختر بشنود زمزمه کرد:
پاشو خودت رو جمع و جور کن بچه. از اتاق بیرون زد و بی
توجه به درد سرش که هر

لحظه بیشتر میشد راهش را به سمت تک اتاق طبقه
ی بالا کج کرد.

پله ها را که رد کرد دیدش به اتاق مثلا مدیریتی
فهمیم بهتر شد. چند نفری داخل اتاق در حال چانه
زدن بودند و صدای قهقهه ی زن از همان فاصله هم
شنیده میشد.

بدون مکث جلو رفت. نه حالش حال صبر کردن بود
و نه حتی حوصله ای در این لحظه برای صبر
داشت.

در را با ضرب محکمی باز کرد و قدم در اتاق

گذاشت.

نگاه هر دو مرد به همراه فهیم به سمتش روانه شد.
توجهی به کنجکاوی نشسته در چشمان آن دو
شخص نکرد و مستقیم به سمت میز فهیم رفت.
نمیدانست در نگاه این زن تا چه حد ناتو جلوه کرده
بود که به خودش اجازه داده بود او را در حد رابطه
با یک دختر بچه ی نابالغ پایین بیاورد. با همین
فکرها درد سرش به نبضی شدید تبدیل شد.
اخم هایش را در هم کشید و قدم بلندی به سمت میز
او برداشت.

مشتش را محکم روی میز زهوار در رفته ی زن
بزک کرده ی رو به رویش کوبید. فهیم با چشمانی گرد
شده همراه صندلی چرخ دارش

عقب رفت و به او خیره شد: چیه خوشگله؟!
قبل از اینکه چیزی بگوید یکی از آن دو مرد با
قلدری جلو آمد: هوی چته بچه ژینگول؟!
اهمیتی نداد. حوصله ی دعوای لفظی و خود شیرینی
مردک را نداشت. آنقدری هم به زور بازویش
مطمئن بود که بداند اگر کار به دعوا کشیده شود از
پس هر دو مرد لاجون بر خواهد آمد.
نگاه جدی و سردش را بدون کوچک ترین تغییر
جهتی تنها به فهمیم دوخت: فکر کردی منم مثل اینام
که از هولم واسه هر چیزی سر و دست بشکونم؟
مرد اول پاچه خواری کرد: خاله! رخصت بدی
پرتش کردم بیرون این نفله رو.
فهمیم دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و

سپس با ظاهری که سعی میکرد عادی باشد پشت
میزش نشست: چیشده مگه؟! حال نکردی باهاش؟
اینکه غر نداره. الان میگم یکی از دخترا بیاد سر
حالت بیاره.

چیزی تا بیرون زدن خون از چشمانش باقی نمانده
بود. دست راستش را محکم از پیشانی تا چانه اش
کشید. در این لحظه حتی قابلیت کشتن فهمیم را هم
خود میدید. چند بار سرش را تکان داد: نه. خوبه.
مثل اینکه خودتو زدی به نفهمی! صدایش را کمی پایین
آورد: اون دختر فقط یه بچه
اس. میفهمی؟! بچه.

صدایش را بالا برد: چقدر میتونی آشغال باشی که
بفرستیش واسه همچین کاری؟!!

ابروی مرد دوم بالا پرید. هیچ کس جرات چنین
حرف زدن با فهیم را نداشت و سکوت او در مقابل
پسر جوان متعجبش کرده بود.

فهیم بی حوصله دست سنگینش را در هوا تکان
داد: من کسی رو به زور و با کارت دعوت نمیارم
اینجا خوش تیپ. اگر میبینی اینجاست حتما خودش
دلش خواسته که اومده.

— چیزی که من اون پایین دیدم فقط زجر بود نه
رغبت.

دیگر نایستاد. دهان به دهان گذاشتن با فردی چون
فهیم همان خواندن یاسین در گوش خر بینوا بود که
نه او اهلش بود و نه مردش.

بی توجه به صدا کردن های او از ساختمان نسبتا

کلنگی بیرون زد. مستقیم به سمت ماشینش که
گوشه ی خیابان پارک بود راه افتاد.
حالش خراب بود. حس یک آدم عوضی و پست را
داشت. حسی که ناشی از برداشت کثیف فهمیم از
شخصیتش بود. بی حوصله ریموت را زد و سوار شد. سرش
را به
پشتی صندلی تکیه داد.
چه فکر میکرد و چه شد.
شماره ی ادیب را گرفت و گوشی را روی اسپیکر
گذاشت.
همان طور که منتظر جواب دادن او بود ماشین را
روشن کرد و به راه افتاد.
چیزی به قطع شدن تماس نمانده بود که ادیب جواب

داد: جونم داداش؟!!

_کجایی ادیب؟!!

ادیب نفس نفس میزد: خونم. چیزی شده؟!!

حالا که جای ماندن پیدا کرده بود پایش را بیشتر

روی گاز فشرد: اگر مهمون نداری میام پیشت.

ادیب خندید: مهمونم باشه تو بخوای بیای ردش

میکنم بره. بیا داداش. خوش اومدی.

کوتاه تشکر کرد: پس میبینمت.

قطع که کرد نفس راحتی کشید.

با این حال و سر درد مطمئنا تا خانه ی خودش و آن

سر شهر نمیتوانست دوام بیاورد و ادیب بهترین و

تنها گزینه در این نزدیکی بود.

صدای پخش را کم کرد و به اتوبان رو به رویش

چشم دوخت. تلفنش مدام زنگ میخورد. بدون نگاه
به صفحه و نام مخاطب تماس را ریجکت کرد و
سرعتش را بالا برد.

به آپارتمان ادیب در مرکز شهر که رسید گوشی اش
را خاموش کرد و درون داشتبرد انداخت.
امشب آستانه ی تحملش پر بود و کوچکترین تنش
دیگری اعصابش را بهم میریخت و مهم ترین مسئله
ی تنش امروزش همین وسیله ی ارتباطی کوچک
بود.

پیاده شد و با برداشتن کتش جلو رفت. زنگ آیفون
را فشرد و به ثانیه نکشیده ادیب در را به رویش
گشود. از اخلاق رفیق شفیقش خبر داشت و
میدانست تنها به دنبال مکانی خلوت و کم سر و صدا

راه خانه ی او را در پیش گرفته است.

ترجیح داد برای خالی شدن ذهنش از افکار مختلفی
که در آن پرسه میزد به جای استفاده از آسانسور،
از پله ها بالا برود.

بی هیچ عجله ای، آرام آرام پله ها را بالا میرفت و
به روز گندش لعنت میفرستاد.

به در واحد ادیب که رسید انگار کمی ذهنش آزاد تر
شده بود. زنگ واحد را فشرد و به ثانیه نکشیده ادیب
خوش

خنده، در را به رویش باز کرد.

دستش را در دست جلو آمده ی ادیب گذاشت: سلام.

چطوری؟

بی حوصله جواب داد: معلوم نیست؟!

به داخل دعوتش کرد و همان دم کتش را از دستش گرفت.

پا که داخل سالن گذاشت با تعارف ادیب روی مبل نشست: دیگه خونه ی خودته داداش راحت باش. _: نمیگفتی هم راحت بودم.

ادیب همان طور که با دو ماگ که از زیرش مایع قهوه قطره قطره میریخت از آشپزخانه خارج شد و اخمی تصنعی نثارش کرد: خدا رو شکر. فنجان قهوه را روبه روی مهمان خسته اش گذاشت و خودش روی مبل رو به رویش نشست. دست به سینه و با دقت خیره ی قیافه ی درهم و چشمان قرمز او شد. میدانست تا نپرسد او چیزی نخواهد گفت. پس برای بیشتر فهمیدن پیش قدم شد: خب؟

کشتیات تو گل کی نشسته؟

فنجانش را بالا آورد: تو گل خاله فهمیم.

ادیب خندید و ابرو بالا داد: پس خدا بدادت برسه

داداش. گل خاله فهمیم باتلاق. تا تهتو نمکه بیخیالت

نمیشه. پوفی کشید و تکیه اش را به پشتی کاناپه داد: اونو

ولش کن. مولایی باز گند زده به حساب کتاب

هامون.

ادیب ابرو بالا داد: مولایی که رواله. یه روز نرینه

جای تعجب داره! مابقیش رو بگو. اصلا اسم خاله

خانومو آوردی حشری شدم.

سری به تاسف تکان داد. سر درد و دلش تازه باز

شد و گفت: زنیکه قد خر سن داره اندازه ی مورچه

ام عقل نداره.

ادیب به پشتی مبل تکیه زد و با اخم پرسید: الان از کجا میومدی این موقع شب که خونه رفتی؟! جوابی که نشنید اخمش شدت گرفت: با توام . بی حوصله دستی در هوا برایش تکان داد: مگه خونه ای هست که رفتن یا نرفتن داشته باشه؟ همراه پوزخندی ادامه داد: خونه تا وقتی خونست که یکی داخلش منتظرت باشه. نه منی که بود و نبودم برای کسی فرقی نداره.

ادیب لبی به قهوه اش زد: اینطوری هم نیست. تو خیلی داری سخت میگیری...

اجازه نداد حرفش را کامل کند: بیخیال ادیب امشب اصلا حوصله ی شر و ور شنیدن ندارم. اخم های ادیب در هم شد: یه دفعه بنال ببینم چیشده

دیگه؟ ناگهان انگار که چیزی فهمیده باشد سریع رو به او

توپید: کجا بودی تو؟

کلافه ارنج هر دستش را روی زانوانش گذاشت و به

ادیب که طلبکار نگاهش میکرد بی حوصله جواب

داد: تو که میدونی من کجا بودم واسه چی دیگه

میپرسی؟!

گره ی کوری میان ابروهای ادیب افتاد: باز رفته

بودی تو اون خراب شده؟ آخرش یه مریض پریضی

میگیری تو روانی.

پوزخندش این بار ارادی نبود: نترس. بادمجون بم

آفت نداره.

ادیب کمی خودش را جلو کشید و گلو صاف کرد: تا

کی میخوای این شکلی خودزنی کنی؟

به جایی درست پشت سر ادیب خیره شد و با تمام
حس بدی که گریبان گیرش بود گفت: تا وقتی که
حس اشغال بودن باهامه.

ادیب هم پوزخند زد: جای حل مشکل این شکلی فقط
داری قوز رو قوز میداری.

با انگشت اشاره به چشمان قرمز و چهره ی خسته
ی او اشاره کرد و گفت: حالا چته؟! باید شارژ باشی
که! چرا انقدر داغونی؟!

زنیکه ی بی همه چیز سلیطه برداشته برام یه
دختر سیزده ساله جور کرده فکر کرده آب از لب و
لوچه ام آویزون میشه!

ابروهای ادیب در هم گره خورد: تف تو شرف
نداشت.

هیراد به خودش اشاره کرد: به من چه ربطی داره
لعنتی؟ دارم میگم نمیدونستم کی اون توه.
صدای ادیب بالا رفت: همین امثال تو هستن که
میرینن دیگه. صد دفعه گفتم نرو تو اون گه دونی
رفت تو گوشت؟
اعصاب خرابش با سر و صدای ادیب بیشتر بهم
ریخت: خفشو دیگه. اومدم اینجا یکم آروم بشم تو
بدتر تر زن به مخم.
ادیب از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و
زیر لب غرزد "کون لقت". از بار کوچکی که روی
کانتر برای خودش درست کرده بود شیشه ای را
برداشت و لیوانی را تا نیمه پر کرد. لیوان را همراه
با شیشه برداشت و به سمت نشیمن رفت: بیا. اینو

کوفت کن. قهوه اتو ایرلندی کن. اون قهوه خالی

بدرد درد بی درمون تو نمیخوره.

از لیوانی که مایع بی رنگی درش دیده میشد

استقبال کرد. منتظر نشد تا ادیب بشقاب زیتون و خیارشور

را بیاورد و مایع زهرمار را در یه قلپ

سر کشید.

ادیب که مقابلش نشست با تاسف سری برای

وضعیت او تکان داد و سیگارش را با فندک روشن

کرد. هنوز پک اولش به دوم نرسیده بود که هیراد

دستش را به سمتش دراز کرد: بده من.

ادیب چندش وار نگاهش کرد و سیگار روشن را به

او داد: کوفت بشه. مال مردم خوری عاده.

یک لحظه خون به مغزش نرسید، لغت " مال مردم

خوری "انگار چنگ انداخته بود به روان خرابش.
 لیوان سنگین بلوری را بالا برد و پرت کرد به سمت
 دیوار. ناگهان لیوان به هزار تکه تبدیل شد و ادیب
 که اصلا نفهمیده بود حرف خودش او را به این حال
 انداخته وحشت زده به رفیقش نگاه کرد.
 هیراد که فاصله ای تا جنون نداشت از جایش بلند
 شد و به سمت در خروجی به راه افتاد. او در تمام
 این مدت به دنبال فرار بود. فرار از یادآوری چیزی
 که تا مغز استخوانش را میسوزاند. وقتی در
 ماشینش نشست آنقدر فریاد زد و روی فرمانش
 کوبید که دستش به ذق ذق افتاد.
 به خانه که رسید تا خرخره نوشید. آنقدر که بین
 خواب و بیداری نشئه شد و روی تختش افتاد و از

حال رفت. صبح با سر درد بدی پلک هایش را از هم باز کرد.

شقیقه هایش انگار بین یک دستگاه پرس بهم فشرده میشدند. به سختی در جایش نشست و با دست ماساژشان داد. دهانش مثل کویر خشک بود و هیچ بذاقی برای ترشح وجود نداشت. بزور از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. یک قرص مسکن از خشاب جدا کرد و به همراه سه لیوان آب خورد. هر چند که همچنان تشنه بود. قهوه جوش را برداشت و برای خودش قهوه ای غلیظ درست کرد.

پشت میز نشسته بود و همانطور که سر دردناکش را میان دست هایش میفشرد صدای چرخش کلید در

قفل هوشیارش کرد. کمی بعد مقابلش زنی ایستاده

بود با مانتو و شلوار طوسی و مقنعه ی مشکی و

چادری که با کش روی سرش فیکس شده بود.

نیم نگاه کوتاهی به او انداخت و همانطور که

صدایش بخاطر مشروب و چند ساعت حرف نزدن

عجیب و غریب بیرون می آمد گفت: این خونه زنگ

نداره؟ همینجوری کلید میندازی میای تو؟ اگر من

لخت باشم چی؟!

وارد آشپزخانه شد و نایلون خریدهایش را همان دم

روی زمین گذاشت و نگاه دقیقش را روی همه چیزپهن

کرد: لخت باش! مگه از تو شکم من بیرون

نیومدی؟

قلپی از قهوه اش نوشید: اومدی سر کشی خانم

ناظم؟!

مائده به بطری خالی که در سینک افتاده بود نگاهی انداخت و چادرش را از سرش برداشت: سر کشیو اونی میکنه که حرفش بخر داشته باشه. من بیام دنبال چی اینجا؟ تو کی گوش دادی به حرف من که حالا من بخوام با پیدا کردن سر نخ مثلا نقره داغت کنم؟

جوابش را نداد. تجربه نشان داده بود که همیشه همین حرف ها را تکرار میکند و بعد وقتی خسته شود دوباره چادرش را روی سرش میکشد و میرود تا هفته ی بعد...

مقنعه اش را برداشت موهای لخت و سیاهش ساده پشت سرش بسته شده بود. همانطور که از کنار میز

رد میشد با دیدن جاسیگاری پر شده قلبش به درد
آمد. ظرف بلوری را برداشت و به سمت سطل زباله
ی زیر سینک رفت و آن را خالی کرد. پسرک دست
به خودکشی تدریجی زده بود و بدتر از همه این بود
که او نمیدانست دردش از چیست!

غذاهایی را که با خودش آورده بود در یخچال و
فریزر برایش جاساز کرد و برای شامش قصد کرد
کتلت درست کند. بوی ترشیدگی مشروب زیر بینیش
میزد و حالش را خراب میکرد ولی زبان به کام
گرفته بود تا بتواند بیشتر با یکی یکدانه اش وقت
بگذراند. اعتراض کردن جوابی جز بیرون شدنش از
خانه نداشت.

همانطور که سیب زمینی های در آب را روی گاز

میگذاشت گفت: بابات یه چند وقت نیست. میخوای
بیا خونه من تنهام.

هیراد از قهوه ی تلخش کمی دیگ‌ر خورد و سینه ی
دستش را روی پیشانیش فشار داد: تو مگه وقت
داری خونه ام بری؟

به زبان تلخش عادت داشت. به کابینت پشت داد و
نگاهش کرد: دیگه پیر شدم. نمیرسم زیاد پرونده
قبول کنم.

دستش را کمی از چشمش فاصله داد و به او نگاه
کرد که هنوز هم مثل گذشته ها در عین سادگیش،
وقار بیش از حدش جذابش میکرد: هنوزم خیلی
وقت داری مائده خانوم. برای اغماض کردن هنوز
زوده! خندید: بابات میگه زیاد دل به کار نمیدی. میگه

فروش شعبت هر ماه کمتر داره میشه.
از جایش بلند شد: بهش بگو چپ و راست راپورت
منو نده وگرنه آمارشو میذارم کف دستت.
به دنبالش تا در حمام رفت: منصور میگه میخواد
شعبه ی دو رو هم بهت بده. چرا یه خرده تلاشتو
بیشتر نمیکنی؟ چرا اینقدر بی هدف و پا در هوایی؟
بچه های مردم بعد دانشگاه در به درن برای
سربازی. ما که قضیه ی سربازیتم حل کردیم. شغلتم
که حی و حاضر هلو هلو برو تو گلو دو دستی
تقدیمت کردیم تو چرا پس یه تکونی به خودت
نمیدی؟
در حمام را با دست گرفت و حرصی گفت: کارو
زندگی منو ول کنین. من ریاست نمیخوام. شعبه ی

یک و دو نمیخوام. من گفتم طلاق بگیرین صیغه ی
 هم بشین که من معاف بشم؟! شما جفتون دنبال
 بهانه بودین. منو کردین دست مایه، منو کردین
 بهانه. حالا برو بینم میتونی دوباره زنش بشی
 خانوم وکیل زرنگ یا نه!

در حمام محکم بهم کوبیده شد و مائده وحشت زده
 یکم قدم به عقب برداشت. انگار واقعیت ها با همین
 صدای مهیب در گوشش نشسته بودند. چهار سال
 پیش که منصور پیشنهاد طلاق را داد حتی فکرش را هم
 نمیکرد که زندگیش در این مسیر قرار بگیرد. از
 صبح در دادگاه خانواده به سر میبرد. طلاق صدها
 زن و مرد را گرفته بود. یک بار وکیل زنی که
 مهریه میخواست و یک بار وکیل مردی که مهریه

نمی پرداخت. کی فکرش را میکرد روزی خودش
رو به روی قاضی بنشیند و با گردنی کج تقاضای
طلاق توافقی برای خودش بکند؟!
او انگار بعد طلاق شده بود جن و منصور بسم الل.
صیغه شان هر سال تمدید میشد و او این خفت را
فقط برای حفظ ظاهر در مقابل فامیل و دوست و
آشنا و همکار قبول میکرد. تا دو سال پیش شاید
ماهی یک بار فقط او را میدید ولی بعد این دو سال
اخیر رفت و آمدش بیشتر شده بود. ولی چه فایده که
نه او دیگر برای او زن شد و نه منصور برای او
شوهر.

با شانه هایی آویزان به سمت آشپزخانه رفت. زیر
گاز را خاموش کرد. مقنعه اش را بدون اینکه

خودش را در آینه ببیند سرش کرد و چادرش را
روی آن انداخت و بیرون رفت.
وقتی از حمام بیرون آمد همانطور که حدس میزد
مادرش در خانه نبود. به قابلمه ای آب درش موج
میزد و چند سیب زمینی در کفش بود نگاهی
انداخت. چنگالی در آن ها فرو برد و وقتی دید پخته
اند آن ها را در سینک خالی کرد. پشت میز نشست
و سیب زمینی ها را پوست کند. رویشان نمک پاشید
و فلفل سیاه. چنگالی به دلشان فرو برد و در
دهانش گذاشت. گرسنگی اجازه ی فکر کردن بیشتر
را نمیداد.

صدای زنگ که بلند شد پوف کلافه ای کشید و از
جایش بلند شد. تصویری که در مانیتور میدید فقط

دو عدد سوراخ بینی بود. خنده اش گرفت و دکمه را
 فشرد. در ورودی را باز گذاشت و منتظر ماند. ادیب
 که از آسانسور بیرون آمد هنوز بینیش را مثل خوک
 با انگشت بالا نگه داشته بود: جات اینجاست هیراد.
 اینجا. شانس آوردی بخاطر اسمم مجبورم ادبمو
 حفظ کنم و گرنه جای اصلیتو با شکل رسم نشونت
 میدادم.

دستش را از بینیش برداشت و او را هل داد کنار:
 برو گمشو اونور انتر بی خاصیت. از دیشب تا حالا
 دارم خرده شیشه جمع میکنم. حداقل مرد باش وقتی
 میرینی یه آب روش بگیر وقتی گندش رفت از
 صحنه محو بشود. در را پشت سرش بست و به آشپزخانه
 رفت: الان

اومدی لیوان بشکونی؟

دستانش را به کمرش زد و به بشقاب سیب زمینی
ها نگاه کرد: نه. من اهل تلافی نیستم داداش.

روی صندلیش نشست و ادیب با خنده به بالا تنه ی
لخت و حوله ی دور کمر او اشاره کرد: ژون! چی
شدی تو؟ غذای خوبم که میخوری! خبریه به
سلامتی؟

خندید: مائده اومده بود اینجا. زدم به تیپ و تاپش
رفت پی کارش. اینام موند تو همین حالت برای من.
رو به رویش نشست: از سرتم زیادیه. آدم که
نیستی. کارت شده گند زدن به حال اینو اون.

دستانش را در موهای نیمه بلندش فرو برد و همه
را بالا داد: تو که میدونی من حالم خوب نیست تو

دیگه گیر نده جون جدت.

تکه ای سیب زمینی به دهانش گذاشت و گفت: باشه حاجی ما بروت نمیاریم ولی تو هم برو دنبال درمان.

اینجوری که تو پیش میری فقط داری هر روز

دور تو خلوت تر میکنی. یه آبی ریختی تموم شد

رفت دیگه! الان میتونی بری جمعش کنی؟ نه! پس

حواستو جمع کن بقیه ی آباتو جای خوب خالی کن!

از بالای چشمش نگاهش کرد و رو ترش کرد: ریدم

تو توضیح دادنت. ادیب خندید و از جایش بلند شد و سر یخچال رفت:

این چیه میخوری بابا؟ آدم یاد برنامه غذایی بدنسازا

میفته. بذار ببینم این تو چی داری...

دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و به عقب

برگشت: کی میخوای برگردی اصفهان؟

نیم نگاهی به سمتش انداخت و گفت: هیچ وقت...
ادیب زمانی که دانشگاه قبول شد به این شهر آمد و
در همان هفته های اول با هیراد آشنا شد. آن زمان
در خوابگاه میماند. بعدها هیراد دست او را در همان
شعبه ای که خودش بسته و گریخته کار میکرد بند
کرد. بر عکس او ادیب جنم کار داشت و توجه
منصور را به خودش جلب کرد. آنقدر که خیلی زود
جای خودش را پیدا کرد و شد دست راست منصور.
خانواده ی ادیب وضع مالی خوبی نداشتند. تعداد
بچه هایشان زیاد بود و رسیدگیشان کم. ادیب
همیشه از توضیح دادن درباره ی خانواده اش
فراری بود. ولی هیراد فقط در همین حد میدانست که

آن ها پنج فرزند هستند و پدرش اعتیاد شدید دارد و مادرش خانه ی مردم برای نظافت کار میکند.

دو هفته گذشته بود و او دوباره سر از خانه ی خاله ی فهمیم درآورده بود. کارش را انجام داده بود بدون اینکه توجه کند چه کسی زیر دستش است. بیرون که آمد بی خداحافظی راه خروجی را گرفت ولی از سر و صدایی که در راه پله میشنید قدم هایش کند شدند. دعوا انگار بین دو زن بود. یکی میگفت: تو غلط میکنی نمیری! فکر کردی من پول اضافه دارم که بریزم تو حلق تو؟ من برم با اینو اون بخوابم که تو پادشاهی کنی؟ بیا برو گمشو بین فهمیم کدوم اتاقو برات کنار گذاشته برو کارتو بکن پولتو بگیر.

-: من مثل تو نیستم. نمیخوامم مثلت باشم.

صدای بلند زیر گوشی که ناگهان آمد هیراد را دوباره به راه انداخت. پایین تر رفت و دخترک لاغر اندامی را دید که با موهای وز وزی پف کرده اش و دستی که روی صورتش چسبیده بود به زن مقابلش نگاه میکرد.

اخم هایش از یادآوری آن دختر و اتفاقات آن روز در هم رفت. سرش به سمت زنی که ظاهر نامناسبی داشت چرخید: چیزی شده؟

زن درحالیکه ادامشش را میجوید رویش را به سمت او چرخاند و نگاه خریدارانه ای به سر تا پای او انداخت و جواب داد: نه جونم. موضوع خونوادگیه. یک تای ابرویش را بالا داد و نیم نگاهی هم به دختر انداخت. اشاره کرد به زن از سر راهش کنار

برود. زن با لبخند گل و گشادی خودش را عقب کشید. هنوز دو پله پایین نرفته بود که دخترک دوید و جلویش ایستاد: آقا منو یادت میاد؟ اونشب اومده بودی فهمیم منو برات آماده کرده بود؟ یادت هست؟ اخم کرد و با دست شانه ی نحیف او را کنار زد. حتی یاد آوری آن روز هم حالش را بد میکرد: برو کنار بچه.

دخترک آستین کتش را کشید: آقا تو رو خدا. وایستا. تورو خدا.

دستش را محکم کشید و یکی از دکمه های کتش کنده شد و پایین افتاد. توجهی نکرد و تندتر از پله ها پایین آمد. "تورو خدا" های دختر انگار قلبش را لرزاند. صدای زن را میشنید که دخترک را به باد

فحش های رکیک گرفته بود. این خراب شده هیچ وقت مرهم زخمش هایش نبود همیشه فقط مثل نمک جای باز جراحتش را به سوزش مینداخت.

سریع از ساختمان بیرون رفت و دزدگیرش را زد و سوار ماشینش شد. استارت زد و سعی کرد به "تورو خدا" های ملتمس دختر فکر نکند. استارت زد و دستش روی دنده نشست ولی هر چه کرد پایش ذره ای از جایش تکان نخورد. لعنتی نثار خودش کرد و چند دقیقه یبعد به دنبال دخترک در سالن چشم میچرخاند که همان زن را دید. جلو رفت و سراغش را گرفت. زن اداامشش را باد کرد و گفت: بچه ی من چشتو گرفته؟

باور نمیکرد این زن مادر باشد! پوست لبش را

جوید و پرسید: چند دادن برای امشبش؟
 دو انگشتش را بالا آورد و تکان داد.
 با سرش تایید کرد. دو تراول از کیفش بیرون کشید
 و به دست زن داد: پول ده روزش. به کسی
 نسپرش.
 زن خندید و بوسه ای به پول زد: خدا از بزرگی
 کمت نکنه عمو.
 -: برو بیارش.

زن لخ لخ کنان با دمپایی های ابریش راه افتاد و
 چند لحظه ی بعد دخترک را برایش آورد. دختر
 بینیش را با لبه ی استینش پاک کرد و با چشمان
 درشت و پر ایش به او خیره شد.

هر چه میکرد لبخندی برای تسلی خاطر او روی

لبش نمینشست: پول ده روز تو دادم. نگران نباش
فعلا.

دختر ناباور به عقب برگشت و به زن نگاه کرد تا از
صحت حرف های او مطمئن شود. وقتی زن تراول
ها را با لبخند نشان داد و بعد هر دو را در لباسزیرش جا
داد دختر دوباره به سمت او برگشت و
لبخند زد: ممنونم ازت.

سر تکان داد و از کیفش کارتی به سمتش گرفت:
این پیشت باشه. شماره ی موبایلم توش هست.

دختر سر تکان داد و او نگاهی به همان زن انداخت
که حالا در حال دور شدن بود: واقعا مادرته؟
دختر مسیر نگاهش را گرفت: آره.

هیراد دوباره در چشمانش نگاه کرد: اسمت چیه؟

-: ماهک.

زن میان راه ایستاد و رو به هیراد گفت: برو پی
کارت دیگه. خیر تو رسوندی.

دستش را در جیبش کرد و بلند گفت: تف تو
مادریت. دختر تو زیادی ارزون فروختی.
زن دستش را تکان داد: برو بابا. قیمتی نیست.
مفتشم گرونه این وزه.

امشب حالش انگار کمی بهتر بود. نمیدانست از حس
کار خیر است که کرده است یا برای نجات دخترک
خوشحال است. ولی هر چه بود آرام بود و

میتوانست راحت پلک هایش را روی هم بگذارد بدون اینکه
به گذشته ها فکر کند و حالش بهم
بریزد و احتیاج به فراموشی داشته باشد.

در دفترش نشسته بود و سفارش سازنده ای که
مقابلش نشسته بود را در سیستم ثبت میکرد.
مرد پرسید: الان سفارش میدم فردا صبح میرسه
دستم؟

تلفنی که روی میزش مدام زنگ میخورد را
برداشت: آره. فردا قبل هشت میگم بچه ها بار بزنن
بفرستن برات. الو بله؟

صدای ادیب بود که غر میزد: کجایی هیراد؟ هر چی
به گوشیت زنگ میزنم جواب نمیدی! من دارم با
پدرت میام اونجا گفتم قبلش بگم که در جریان باشی.
سر تکان داد و باشه ای در گوشی گفت و ان را سر
جایش برگرداند.

رو به مرد عذر خواهی کرد و پرسید: گفتین ماسه

شسته ده تن باشه؟

-: اره داداش. راستی شما بلوک سفالی اجرای

دارین؟

سرش را از مانیتور بیرون آورد: ده در بیست در

بیست و پنج میخوای؟ سر تکان داد: اره.

هیراد دوباره برای ثبت به مانیتور نزدیک شد: چند

قالب؟

-: فعلا بزن پنج هزارتا. ببینیم خدا بخواد تا کجا

میتونیم ببریم بالا این ساختمونو.

-: ببیندم فاکتورتونو؟

مرد تابی به سیبیلش داد و گفت: ببند داداش.

-: قابلتونو نداره شیش میلیون سیصد و هفتاد هزار

تومن.

مرد کارت بانكیش را روی میز گذاشت و او برایش
از دستگاه پوز كشید.

مشغول هماهنگ كردن سفارشات برای فردا بود كه
منصور جلو و ادیب پشت سرش وارد شدند.
به احترام پدرش بلند شد. با آنكه با مادرش راحت
تر بود ولی از پدرش بیشتر حساب میبرد. منصور
به او دست داد و روی صندلی نشست. ادیب هم با
گفتن "من برم سوله ببینم چه خبره" ان دو را تنها
گذاشت.

منصور از جیب كتش موبایلش را بیرون آورد و
روی میز گذاشت و بعد با لبخند به پشتی صندلیش
تکیه داد: خب! چه خبر از ستاره ی سهیل ما؟

بزور لبخند زد و صاف نشست: هستم من.

سر تکان داد: هستی ولی نه جلوی چشم ما. - چشم شما الان تصویر برای دیدن زیاد داره. یه

روز این طرف و اون طرف دیدن من خیلی توفیری به حالش نمیکنه.

منصور میدانست که پسرک از تعدد زوجینش با خبر است. همیشه همینگونه زبانش را کوتاه میکرد.

دستی به ته ریشش کشید و مسیر بحث را عوض کرد: مادرت میگفت زیر بار نمیری مدیریت شعبه ی دو رو قبول کنی.

بی حوصله جواب داد: من حوصله ی سر شلوغی رو ندارم. همینجا رو هم بزور میامو میرم.

حالت چهره اش جدی شد: تو کارت چیه؟ مگه چند

ساعت در روز میای اینجا؟ چرا اینقدر از مسئولیت
فراری هستی؟

در صورت پدرش دقیق شد: نمیخوام مثل توئو مائده
حرص پولو بخورم. میخوام زندگی کنم.
منصور پوزخند زد: این کارایی که تو میکنی پس
اسمش زندگیه؟!

چشمانش باریک شد: کدوم کارا؟
-: سود اون شعبه کلش مال تو. من کسیو ندارم
بذارم اونجا.

بیخیال گفت: بگو ادیب واسته. اتفاقا بر عکس من
برای یه قرون بیشتر شیش تا ملقم میزنه. -: تو بی پولی
نکشیدی! تو معنی ندارو نمیفهمی
وگرنه تو هم شیش تا که خوبه صد تا ملق میزدی.

فقط به پدرش نگاه میکرد. آنقدر کلافه و بریده بود که حال هیچ بحثی را در خودش نمیدید. منصور که رفت نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت. چند تماس بی پاسخ از ادیب داشت و چند تماس از دست رفته از شماره ای ناشناس. بی توجه فقط گوشیش را روی ویبره تنظیم کرد و از جایش بلند شد. سیستم را خاموش کرد و به سمت خروجی رفت. ادیب جلوی ماشین پدرش ایستاده بود و حرف میزدند. سوار ماشین خودش شد و قبل اینکه روشن کند پدرش از محوطه ی پارکینگ خارج شد و ادیب به سمت او آمد. در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست. هیراد چپ چپ نگاهش کرد و ماشین را به راه انداخت: چی گفتی به منصور؟ به من میگه این

کارایی که می‌کنی اسمش زندگی نیست!
 کمر بند ایمنیش را بست و از پنجره به بیرون نگاه
 کرد: الان این چیزیه که برای فهمیدنش نیاز باشه
 من بهش بگم؟ با سرعت میراند و توجهی به حد مجاز
 نداشت.

موبایلش در جیبش لرزید. آن را در آورد و با دیدن
 شماره ای که سیو نبود گوشی را در بغل ادیب
 انداخت: بگیر بین کیه نفله ام کرد از بس زنگ زد.
 ادیب دکمه ی پاسخ را لمس کرد: الو؟
 نیم نگاهی به هیراد انداخت و روی دوشش زد و
 ابرویی بالا داد: جونم؟

هیراد با اخم های در هم بین لاین ها میراند و تلاش
 میکرد صدای ضعیفی که از پشت گوشی بیرون می

آمد را بشنود.

ادیب گوشی را پایین آورد و گفت: خاک بر سرت که
هنوز تو عهد بوق موندی! تو به کی شماره دادی؟!
گره ی بین ابروهایش کورتر شد: کیه؟ چی میگه زر
مفت میزنه؟ شماره چیه؟ بده من گوشو...
موبایلش را از ادیب پس گرفت و با عصبانیت "
الو" گفت.

صدای بغض داری از آن طرف خط گفت: الو آقا؟ من
همونم که اونشب تو خونه ی خاله فهمیدیم دیدیم.
شماره اتو دادی گفتمی اگر دوباره اینا خواستن منو
بدن به یکی بهت خبر بدم.

فکش را بهم سابید و حرصش گرفت. برای خودش
کار درست کرده بود! کم دغدغه داشت که حالا باید

به وضعیت یک دختر بچه هم رسیدگی کند؟! با لحن بدی
گفت: خب؟! به من چه؟! الان من چیکار
کنم؟! تو مادرت دلش به حالت نمیسوزه من بشم
کاسه ی داغ تر از آش؟ خودت مشکلتو حل کن.
دیگم به من زنگ زن.
گوشی را قطع کرد و با عصبانیت در بغل ادیب
پرتش کرد: انگار من مددکار اجتماعیم...
ادیب از وضعیت پیش آمده گیج شد و پرسید: الان
قضیه چیه؟ مشکل کجاست؟ این کی بود؟
دستی در موهای نیمه بلند و خوش حالتش برد و
کلافه گفت: همون بچه ای که گفتم فهیم برام لقمه
گرفته بود.
-: خب؟

دور لبش را پاک کرد: هیچی بابا چند وقت پیش خر
شدم به مادرش پول دادم که دختره رو کرایه نده
همونجام فردین بازی دراوردم شماره امو دادم بهش
که اگر کمک خواستی زنگ بزن. اینم الان یه سره
کرده.

کامل به سمت هیراد چرخید: خب؟!
-: خب به جمال نداشتت! چی بگم دیگه؟
جدی نگاهش کرد: الان چه مشکلی براش پیش
اومده؟

صدایش پایین آمد: چه میدونم حتما میخوان دوباره
بفرستنش تو اتاق دیگه... ادیب خودش را به سمت داشتبرد
جلو کشید: به

دختره امید دادی، شماره دادی حالا پا پس کشیدی؟

سرعتش کم شد و از لاین سرعت بیرون آمد: احمق
 نباش ادیب! من تا کی میتونم ننه اشو راضی کنم؟ تا
 کی میتونم جلوی این ماجرارو بگیرم؟ فقط کافیه اینا
 بو ببرن که قصدم کمک کردنه، میدوشنم میفهمی؟!
 ادیب روی صورتش دست کشید: بی غیرتی. از اولم
 همین بودی.

هیراد بلند داد کشید: خفه شو.
 ادیب دیگه حرفی نزد و هیراد با رسیدن به اولین
 بریدگی دور زد و مسیرش را عوض کرد.
 خودش به تنهایی بالا رفته بود. حوصله ی ادیب را
 بعد شنیدن حرف آخرش نداشت. مقابل میز فهمیم
 ایستاد و سعی کرد اسم دخترک را به خاطر بیاورد:
 اون بچه ای که اونشب فرستاده بودی پیشم ازش

خبر داری؟

فهمیم قری به سر و گردنش داد: کم پیدا شدی
جیگر! دیگه بهمون سر نمیزنی! نکنه یه خاله ی

جدید پیدا کردی کلک؟

هیراد برگشت و بین کسانی که در سالن در رفت و
آمد بودند مادر دختر را پیدا کرد. بدون آنکه جواب
فهمیم را بدهد بیرون رفت. کنار زن ایستاد و گفت:

دختر تو باز ارزون فروختی؟ زن به سمتش چرخید و با
دیدنش گل از گلش

شکفت: جون! بازم که تویی!

از لحن زن چندشش شد. آنقدر اخم هایش در هم
شدند که روی چشمش سایه انداختند. روی پیشانیش
دست کشید و گفت: چرا دست از سر بچت

برنمیداری؟ خیلی به خودت افتخار میکنی که داری

یه کپی دیگه از خودت میسازی؟

زن بیخیال در جوابش با ابرویی که بالا داده بود

پرسید: پول شکم ما رو تو میدی؟

خیره خیره نگاهش کرد: دردت پوله؟ شغل شریف

تری پیدا نمیشه؟!

زبانش را لای دندان هایش گذاشت و ابرو بالا داد:

نچ.

پوست لبش را جوید و دست به کمر شد: خودش

کجاست؟

-: تو رو سننه؟ مفتشی؟ موتو آتیش زدن؟! یهو سر

و کله ات از کجا پیدا شد؟

با حرف او به خودش آمد. واقعا به او چه ربطی

داشت که با این زن با چنین لحن طلبکاری حرف میزد؟!
اگر به نصیحت کردن بود خودش بیشتر از
همه به آن نیاز داشت.

چند لحظه سکوت کرد و وقتی به خودش مسلط شد
گفت: چرا میاریش اینجا؟

چشمش به دنبال مردی که به اتاق فهمید رفت
چرخید: کجا ببرمش پس؟ من همینجا پس
انداختمش. از وقتی چشم وا کرده اینجا است. بالاخره
باید تن بده به این کار. دیر و زود داره سوخت و
سوز نداره.

کلافه شده بود از شرایط پیش آمده. مخصوصا که
زن آنقدر راحت در مورد سپردن دخترش به دیگران
حرف میزد. دستانش را در جیب شلوار جینش فرو

برد و پرسید: الان مشکل خونست؟ براتون خونه

بگیرم دست از سر بچه ات برمیداری؟

زن انگار که شوکه شد. اولش مات ماند و بعد

چشمان درشت شده و ستاره بارانش را به او

دوخت: خونه ی جدا بگیری برامون؟ مگه خرم

کرایه اش بدم؟

اشاره کرد به اتاق ها: خیلی خب. برو بگو بیاد

بینمش که سالمه.

زن سر تکان داد و به سمت چپش رفت. چند دقیقه

ی بعد دخترک با چشمانی خیس و گریان مقابلشایستاده

بود و مادرش مدام در پشتش میکوبید: بسه

دیگه. کم خودتو لوس کن.

هیراد دستی روی موهای پف کرده ی دختر کشید و

از نگاه بی پنااهش چشم برداشت. رو به زن پرسید:
چقدر بدم بهت تا جور شدن خونه کاری به کار این
بچه نداشته باشی؟

زن لبخند دندان نمایی زد: هر چی کرمته خوشگله.
کیف پولش را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید.
چند تراول درآورد و به دست زن داد. زن تابی به
موهای بلندش داد و گفت: ما که نفهمیدیم تو فارت
چیه ولی دمت گرم خوب داری حال میدی.
عقب گرد کرد برود که صدای دخترک از پشت
سرش بلند شد: هی آقا!!

ابرویش بالا پرید. با او بود؟ با نگاهی که شکل
علامت سوال بود به سمتش چرخید و دخترک ادامه
داد: مگه نگفتی دیگه بهت زنگ نزنم؟ برا چی

اومدی؟

اخم هایش خودکار درهم شد: گربه کوره که می‌گن
تویی بچه. حقت بود نمیومدم.

دخترک با همان موهای شلوغ پر سر و صدا بینیش
را بالا کشید: من از پس خودم برمیومدم.

گفت و رفت. هیراد در سکوت به راه رفته ی او
خیره شد. تا حدودی حسش را درک میکرد اما آنگاه
مظلوم با آن لحن طلب کار هم خوانی نداشت.
از خانه ی فهیم با همین فکر ها بیرون زد.

ادیب که دید هیراد نزدیک میشود سرجایش صاف
نشست. هیراد پشت فرمان قرار گرفت و بی رمق
گفت: دارم به فاک میرم. خودمو دستی دستی کردم
صندوقچه ی این مادر و دختر.

- چه گهی خوردی مگه؟

با شرمندگی سرش را پایین انداخت: گفتم خونه
میگیرم براتون.

ادیب از صندلیش فاصله گرفت و ناباور پرسید:

چی؟! چه زری زدی؟!

دستش را در هوا تکانداد: ریدم

صدای ادیب بالا رفت: ریدن مال یه دقیقه اته داداش.
کلا به فنا رفتی.

پوست لبش را کند: پولشو چیکار کنم حالا؟

ادیب شتاب زده پرسید: مگه میخوای بخری؟

شانه بالا داد: نه! ولی برای رهنم باید کلی پول

بریزم وسط. اینا که نمیتونن از پس اجاره بها بر

بیان. باز میشه همین آش و همین کاسه.

ادیب به فکر رفت: نگیری خونه رو بعد اینا مثل
 زالو بیفتن به جونت هر روز یه چیز جدید بخوان
 ازت؟ دستش را در هوا تکان داد: نه بابا. چی میتونه
 بخواد مثلاً؟ من که تعهدی ندارم بهشون.
 ادیب نگاهی به او انداخت: داداش میگم مدیریت
 شعبه ی جدیدو گردن بگیر. مطمئنم حاجی دستتو
 میگیره. پولش تو این موقعیت به کارت میاد.
 - تو هم دنبال موقعیت باش هر جا سیب به سیب شد
 از آب گل آلود برای حاجیت ماهی بگیر.
 - کند مغز، اون قبل اینکه حاجی من باشه پدر توئه.
 ماشین را به راه انداخت و حرص خورد: شاشیدم تو
 پدریش که خلاصه میشه تو مال و مکنت.
 دستش را دراز کرد و روی شانه ی او زد: داداش

مال ما همین مال و مکنتم نداره. حاجیو بذار رو
سرت حلوا حلواش کن.

هیراد ترجیح داد به این بحث ادامه ندهد چون
میدانست ادیب چه ارادتی به منصور دارد.

به همین راحتی زیر بار مدیریت شعبه ی جدید رفت.
منصور هم حسابی سیبیلش را چرب کرد تا کار،
دلش را نزند.

خانه ای در محله ای متوسط به نام خودش برای
مادر و دختر رهن کرد. ماهک را که از خوشحالی روی پا
بند نبود و میان خانه میچرخید نگاه کرد.

شهلا کنارش ایستاد و با لبخند دلربایی نگاهش کرد:
حالا چه جوری از خجالتت در پیام؟!

سرش را همانطور که صاف ایستاده بود به سمت او

که کنارش بود چرخاند. از پا تا سرش را برانداز کرد. هیکلش بی نقص بود و صورت نسبتاً خوبی داشت. شاید اگر لباس های بهتر و آرایش مناسب تری داشت خیلی جذاب تر ازین میشد. از او چشم گرفت و به دخترک سر به هوا چشم دوخت که خودش را از پنجره ی اشپزخانه آویزان کرده بود: تو فقط مراقب بچت باش نمیخواه خودتو به من تقدیم کنی.

تقی تقی با کفش هایش راه انداخت و مقابلش ایستاد: ال و کیلی تو چت مت نیستی؟ نکنه رابین هودی میای به فقیر فقرا کمک میکنی؟! دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به دخترک اشاره کرد: به تو ربطی نداره من کیم. یادت نره! تا

وقتی تو این خونه هستی که اون بچه آرامش داشته باشه. اون فقط باید درسشو بخونه. زبانش را از دهانش بیرون آورد و صدای بدی ایجاد کرد: زارت! درس سیری چنده. این بلد نیست مداد دستش بگیره تو میگی درس؟ با تعجب به دختر نگاه کرد. به او نمی آمد خل وضع باشد. چرا نباید تا به این سن تحصیل میکرد؟

-: منظورت چیه؟

با دستش به دخترش اشاره کرد: این اصلا شناسنامه نداره عمو.

هاج و واج مانده بود. مگر میشد یک انسان در این عصر بی هویت باشد! دخترک از آشپزخانه بیرون آمد و رو به مادرش گفت: شهلا اینجا خیلی باحاله.

بیا این حیاط پشتیو نشونت بدم. دو تا سگ توش
بستن انقدر نازن.

شهلا بی حوصله گفت: قحطی آدم اومده پیام سگ
ببینم؟

گفت و خودش به اتاق رفت تا کند و کاوی کند.
دخترک هم بدون اینکه از مادرش ناراحت شود پشت
پنجره برگشت. هیراد آرام به سمتش قدم برداشت و
وقتی به او رسید گفت: هی! دختر!
دخترک با آن موهای وزش به سمتش چرخید.
چشمان قهوه ای و وحشیش را به او دوخت: اسم
دارم شازده. ماهکم.

سرش را از پنجره خم کرد و به منظره ی بهم ریخته
ی پایین نگاه کرد. به گلدان های شکسته و دو سگ

پا کوتاه که دور هم میدویدند: البته که هیچ شباهتی
به ماه نداری. عقب ایستاد و با دقت به او نگاه کرد. در
نظرش

بسیار جذاب و مورد پسند آمد. حس کرد حق دارد او
را زشت بخواند. واقعا در مقابل او چهره اش حرفی
برای گفتن نداشت: ماه فقط اسمش قشنگه و گرنه
میگن از نزدیک خیلی چرته.
- مرسی ادبیات.

ماهک نزدیکش ایستاد و به پشمالوهای کوچک
چشم دوخت.

- تو چرا مدرسه نمیری؟

ماهک به عقب نگاهی انداخت. مادرش سیگار
میکشید و برنامه ی شش را پر میکرد: بدون

شناسنامه مدرسه قبولم نمیکرد.

بوی سیگار شهلا نسخش کرد. خودش هم یک نخ از
پاکتش بیرون کشید و روشن کرد: چرا شناسنامه
نداری؟

عجیب و غریب به هیراد نگاه کرد. انگار از یک
سیاره ی دیگر آمده بود: چون بابا ندارم.
اخم های هیراد درهم رفت. ناراحت شد برای دختر و
زندگی نابسمانش.

با خودش عهد کرد به او کمک کند: اگر شرایطش
پیش بیاد میری مدرسه؟

با همه ی بچگیش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: چرا
نرم؟ مگه مغز خر خوردم؟ با کله میرم. به صورتش نگاه
کرد و لبخند زد. دخترک ریز جثه

بود. صورتش با آن موهای مشکی پشمکی دورش
منظره ی جالبی رقم زده بود. صورتش بچگانه بود.
چشم های درشتش او را یاد کارتون های ژاپنی
مینداخت. در زیبایی به مادرش نرفته بود!
سیگارش را از پنجره پرت کرد و به سمت شهلا
رفت که حالا تلفنش را قطع کرده بود: اینجا از
وسایل ابتدایی چیزی کم نداره. تقریبا همه چیز
هست. فقط حواست به رفت و آمد ها باشه. اینجارو
به نام خودم اجاره کردم. بخوای کج بری اول به
خودم خبر میدن. قدر این موقعیتو بدون. با این بچه
ام درست رفتار کن.
- حواسم هست عمو. گیر نده.

از خانه که بیرون زد ادیب روبه روی در منتظرش

بود. او را که دید پیاده شد: چطوری فردین؟
نیم نگاهی به سمتش انداخت. کارش این چند وقت
شده بود مسخره کردن او. در جوابش تنها یک کلمه
گفت: ببند بابا.

به سمت صندلی شاگرد میرفت که ادیب سریع به
سمتش آمد: جون تو خرد خاکشیرم. خودت بشین. مجال
نداد تا هیراد حرفش را هضم کند و سریع
سوییچ را به سمت او پرت کرد و هیراد با یک
حرکت در هوا ان را گرفت. پشت فرمان نشست.
ذهنش درگیر بود. مدام حس میکرد نکند اشتباه
کرده باشد. نکند عاقبت این خیر خواهی بشود آنچه
نباید و به هیچ نتیجه ای هم نمیرسید.

ادیب بیخیال سر به سرش گذاشت: چیه دادا؟ الان

بعد این کار خیر باید حالت خوب باشه که. چته پس؟
کلافه همان طور که دست در موهایش میکشید گفت:
نمیتونم درک کنم ادیب. زندگی این بچه داغون تر از
این حرف هاست که فکر میکردم. حس میکنم از یه
سیاره ی دیگه اومده. اخه مگه میشه؟
ادیب ریکلس پرسید: قرار نیست از همه چی ما خبر
داشته باشیم که. حالا چیشده مگه؟
دستش را به سمت خانه گرفت و سعی کرد تک تک
جملات دخترک را تکرار کند: مدرسه نرفته. باورت
میشه؟ چهارده سالشه اما سواد نداره.
ادیب اما چندان تعجب نکرد. انگار که از این دست
چیزها کم نشنیده بود: خب چیه مگه؟ خیلیا تو خیلی
جاها سواد ندارن. منو بگو فکر کردم نژاد حیوانی

چیزی داره تو تعجب کردی.

کامل به سمت او چرخید و تیر خلاص را هم زد: این
 بچه حتی شناسنامه هم نداره. اینم برات عادیه؟ ادیب با
 ابروهایی بالا پریده پرسید: یعنی چی؟

_: یعنی همین. ننش که به هیچ جاش نبود این دختر
 و زندگیش. انگار کارش همین بوده از اول. وقتی
 زیر هر نره خری بخوابی معلومه که آخرش نمیدونی
 از کی شکمت اومده بالا.

نتوانست بیشتر توضیح دهد و ادیب منظورش را
 واضح گرفت. دستی کلافه به ته ریشش کشید و در
 سکوتی که در ماشین به راه افتاده بود حرکت کرد.
 میان فکر هایش غرق بود که با ضربه ی محکم
 ادیب از جا پرید و اخم کرد: چته یابو؟!

ادیب به رویش خندید: یه راه برات پیدا کردم توپ.

هیراد کنجکاو نگاهش کرد و پرسید: برای چی؟

_: زکی. منو بین گفتم از فکر زیاد ماتت برده. نگو

آقا باز جای دیگه سیر میکنه.

با ابروهایی گره کرده نگاهش کرد: مینالی یا

میخوای یه ساعت شعر بهم ببافی؟

با غرور به پشت تکیه زد و کامل به سمت هیراد

چرخید: یه نیرو کمکی واست سراغ دارم. چی میگن

بهش؟ ازینا که هم فال هم تماشا. ازش کمک بگیری

به نفعت.

هیراد بود که پرسید: کی؟ هر چند از تو که آبی

برای من گرم نمیشه.

ضربه اش را تکرار کرد: بَر بابا با بدجنسی مکثی کرد تا
مثلا او سوال کند و با

ندیدن عکس العملی از سمت هیراد خودش به حرف
آمد: دوست هستی. سرش درد میکنه برا همین کارا.
میخوای بگیم بهش شاید بتونه کمکی به دختره
بکنه؟

از آینه به پشت سرش نگاه کرد و همزمان گفت:
کدوم دوستش؟

ادیب شیطنت کرد: سمانه. همونکه رفته بودی
اونشب تو نخش.

هیراد فکر کرد. اسم، برایش آشنا بود. خوب فکر
کرد و در نهایت میان پستوی ذهنش تصویری از آن
دختر لوند یادآودی شد. به یاد آوردن دختر آن شب

باعث شد ابروهایش بالا برود و متعجب گفت: بهش
نمیخورد دست خیر داشته باشه.

_: کارایی که توش خیره رو خبر ندارم اما تو این
مورد دست خیر نداره. تخصصش اینه.

باز هم اخم کرد: اگه یبار مثل ادم حرف زدی تو!
ادیب با همان بیخیالی جواب داد: تا جایی که میدونم
سمانه تو همین مراکز تدریس کار میکنه. بهش بگی
با سر قبول میکنه این دختره رو.

سرتکان داد: خوبه. ولی بدون شناسنامه که نمیشه.
اونو چیکار کنم؟ ادیب شانه بالا انداخت: یکی غصه ی این
چیزارو

میخوره که ننش وکیل نباشه. تو دیگه چرا حاجی؟
گفت و چشم غره ای نصیبش شد. هیراد سیگاری از

درون داشتبرد برداشت و لای لب هایش گذاشت و
فندک ماشین را روشن کرد: آخرین کاری که دلم
میخواه تو دنیا انجامش بدم کمک گرفتن از مائدست.
_: چس نکن خودتو بابا، بوی گندت همه جا رو
برداشت. حالا نمیمیری که یوقتیایی به بقیه رو بزنی.
هیراد سکوت را به حرف زدن ترجیح داد. نه ادیب
درک میکرد و نه او حوصله ی پرچانگیش را
داشت. بین راه از او خواست تا با سمانه تماس
بگیرد.

لباس های کثیف را از روی تخت جمع کرد و همه را
داخل سبد رخت چرک های کنار حمام انداخت. این
روزها با مدیریت شعبه ی جدید آنقدر سرش شلوغ
شده بود که حتی فرصت سر خاراندن هم نداشت چه

برسد به اینکه بخواهد اوضاع بهم ریخته ی خانه را
سر و سامان دهد. امروز هم اگر مجبور نمیشد و
مهمان سر زده نداشت حتی به فکر جمع و جور کردن
ظاهری خانه هم نمی افتاد. به سالن رفت؛
اوضاع آنجا آنقدر بهم ریخته تر بود که مطمئنا
تنهایی از پیش بر نمی آمد. مائده این هفته نیامده
بود و آثار نیامدنش کاملا از اوضاع خانه پیدا بود.
فنجان های کثیف را یکی یکی جمع کرد و به
آشپزخانه برد و همه چیز را کمی جا به جا کرد تا
بهم ریختگیش کمتر به چشم بیاید.
از کنار کانتر رد میشد که گوشی اش زنگ خورد. از
همان بالا نگاهی به صفحه اش انداخت؛ ادیب بود.
جوابش را نداد. یک ساعت پیش زنگ زده و خودش

و دو دختر دیگر را به خانه ی او دعوت کرده بود و
هیراد حسابی از دستش شاکی بود. گوشی که برای
بار سوم زنگ خورد با اعصابی خراب جواب داد:
چی میگی ادیب یه سره کردی؟
ادیب لحظه ای سکوت کرد و گفت: چخه. پر و پاچم
رو نگیری یهو؟ کجایی؟
توپید: کجا میخواستی باشم؟ گرفتارم کردی سر
شبی. از صبح تو اون سگ دونی چرخیدم حالام شدم
مترسک تو.
ادیب خندید: حالا انگار چیشده. عین پیر مردا هی
غر میزنی. مثل همیشه اجازه نداد او چیزی بگوید و سریع
اضافه کرد: بپر درو باز کن ما پایینیم. زیر پامون
elf سبز شد.

عصبانی کنار سینک ایستاد و تقریبا داد زد: مگه
 نگفتی یک ساعت دیگه میان الاغ؟ الان باید خبر
 بدی که رسیدین.

— بابا نمیدونم تو چه در باغ سبزی نشون این
 دختره دادی که تا سمت اومد سر یه ثانیه خودشو
 رسوند. حالا خیلی ناراحت نشو، سر پنج دقیقه
 اونجاییم. به خودت برس تا اونموقع.
 بی حرف گوشی را قطع کرد. ادیب که حرف حالی
 اش نمیشد.

دقیق سر همان پنج دقیقه ای که گفت زنگ در زده
 شد. نگاهی به تصویر سه نفره شان در صفحه ی
 آیفون انداخت بدون اینکه به هیچ کدامشان دقت کند
 در را به رویشان باز کرد. سر و صدای ادیب که از

راهرو بلند شد با حرص در را باز کرد و منتظر شد
تا از آسانسور برسند. ادیب بلند بلند چیزی را
تعریف میکرد و دو دختر پشت سرش ریسه رفته
بودند. بیرون که آمدند ادیب با مسخرگی به هیراد
اشاره کرد و راست ایستاد: مبصر کلاس اینجاست.
همگی ساکت. جواب ادیب را بعدا میداد. به ناچار نیم
نگاهی به

دخترها کرد و جواب سلامشان را داد: خوش
اومدید.

توجه خاصی به هیچ کدام نکرد و فقط از گوشه ی
چشم دید که دوست دختر ادیب، هستی کنار ایستاده
تا او داخل شود. ادیب که قدم اول را برای داخل
شدن برداشت هیراد ضربه ای به پشتش زد: این

همه با انواع اقسام جنس مخالف سر و کله زدی
هنوز نفهمیدی خانم ها مقدم ترن؟
ادیب دست به سینه شد و کناری ایستاد: تو رو دیدم
هول شدم همه دانسته هام یادم رفت. عین چی
وایسادی بالا سرم نمیگی خودمو خیس میکنم؟!
بی توجه به او به دختر ها اشاره کرد: بفرمایید خانم
ها.

هر دو داخل شدند و او ضربه ای نثار گردن ادیب
کرد: اینجا طویله ای که تو توش زندگی میکنی
نیست. ادم اینجا زندگی میکنه این ده بار. میای
اینجا رعایت کن.

گفت و به راهرو اشاره کرد. ادیب به در بیخیالی زد
و با سوت زدن های مداوم داخل خانه شد.

با ورودشان هستی موبذ لبخند زد: ببخشید آقا
هیراد. ما نمیخواستیم مزاحم بشیم. ادیب گفت شما اصرار
داشتین بیایم خونه که کارتون با سمانه رو
همینجا مطرح کنید.

ابروی هیراد بالا پرید و ادیب پشت سر هم سرفه
کرد: عزیزم الان که وقت این حرفا نیست. سمانه
خانم رو راهنمایی کن بشینن.
هیراد چپ چپ به ادیب نگاه کرد و تنها خواهش
میکنمی در جواب هستی گفت و دعوت به
نشستنشان کرد.

نیم ساعت بعد در حالیکه همه دور هم نشسته بودند
و قهوه میخوردند و سیگار میکشیدند ادیب مجلس
را طبق معمول به دست گرفت و حرف میزد و همه

به دلک بازی هایش میخندیدند. بیشتر از همه
عکس العمل هستی به صحبت های او برای هیراد
جالب بود. دستش را مقابل دهانش گرفته بود و
همان طور که میخندید با عشق به ادیب نگاه میکرد.
حس میکرد این دختر یک جور دیگری برای ادیب
سر به هوا، عزیز است که حتی به خودش اجازه
داده او را به خانه ی او بیاورد. با حس سنگینی
نگاهی چشم از او گرفت و نگاهش با نگاه گیرایسمانه
تلاقی پیدا کرد. سمانه دود سیگارش را در
هوا فرستاد و آن را در جاسیگاری تکاند و هیراد به
استایل سیگار کشیدنش با لذت چشم دوخت. او دختر
دلفریبی بود. سمانه نه خجالت کشید و نه نگاه
گرفت. لبخندی به روی هیراد زد و با سکوت ادیب

او را مخاطب قرار داد: خب میشه بگی برای چی
گفتی پیام و چه کاری از دستم برمیاد؟ خوشحال
میشم بتونم کمکت کنم.

هیراد تکیه به پشتی کاناپه داد و مستقیم به چشمان
او نگاه کرد و با حالت خاصی گفت: خودم که کمک
نمیخوام ولی شنیدم تو دست خیر داری. یه مورد
خاص میشناسم که اگر کمکش کنی خیلی خوب
میشه.

سمانه کنجکاوی کرد: اگر بتونم که حتما. حالا به
کی باید کمک کنم؟

کمی از قهوه اش مزه کرد: یه دختری میشناسم که
مدرسه نرفته. دوست داره درس بخونه اما
شرایطش خیلی مساعد نبوده و حالا میخواد شروع

کنه. ادیب گفت تو، تو همین کارایی.
سمانه با ابرویی بالا رفته پرسید: یه دختر؟!
ادیب در جواب دادن پیش دستی کرد: یه آشناست.
حالا میتونه اصلا اونجا درس بخونه یا نه؟ سمانه گفت: منم
کارم این نیست. فقط تو یه
آموزشگاه به صورت خیریه درس میدم و اطلاعاتم
در حد کارمه. ولی اگر بخوای من پیگیری میکنم.
اونم درس که میتونه بخونه اما شرایط اونجا به
نسبت مدرسه سخت تره و در نهایت مدرکی هم داده
نمیشه که بشه ازش استفاده کرد اما راه خوبیه
برای آموزش.
ادیب دست و پا شکسته همان چیزهایی که از شرایط
ماهک میدانست را برای او شرح داد و باعث شد

دخترک تعجب کند. با کنجکاوی به هیراد نگاه کرد.
هزاران سوال بی جواب در ذهنش بود اما جرات
نمیکرد چیزی از هیراد بپرسد. در همین چند دیدار
اندک روی خوشی از او ندیده بود که بخواهد بیشتر
با او احساس نزدیکی کند.

از هستی پرسید امروز چندانم است و بعد از شنیدن
جواب او رو به هیراد گفت: فردا حتما همراه خودت
بیارش مرکز. اونجا هم ثبت نامش میکنم هم من
هستم و پیگیری میکنم که همه چی اوکی باشه.
هیراد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و برای
اینکه مسئولیتی به گردن نگیرد در جواب او کوتاه
گفت: من وقت ندارم. با ادیب هماهنگ کن برین
دنبال اون دختره و ببرینش برای ثبت نام. هزینش

رو هم هر چی باشه من میدم. ادیب اعتراض کرد: مردک از
طرف من چرا قول

بیخودی میدی. من مگه آژانسم؟ خودم کلی کار
دارم.

سمانه پای خوش تراشش را که پابندی بهش آویزان
بود روی آن پا انداخت و دخالت کرد: به نظرم بهتره
که خودت باشی. بالاخره اون بچه تورو میشناسه و
ممکنه با ما غریبی کنه یا خوب ارتباط برقرار نکنه.
درضمن مرکز ما هزینه ای نداره. هزینه هاش از
کمک های مردمی جمع میشه.

هیراد با یادآوری ماهک و چشم های وحشی و
پرحرفش لبخند کجی روی لبش نشست. دخترک
پرروتر از آن حرف ها بود که بخواهد احساس

غریبگی کند.

با این حال برای آنکه خیلی در قیافه نباشد قبول کرد
تا فردا سمانه و ماهک را همراهی کند.

هستی فنجانش را بالا گرفت و با همان صدای
لطیفش گفت: هیراد جان؟ من میتونم برای خودم
چای بریزم؟ آخه قهوه دوست ندارم. هیراد جعبه ی
شیرینی که دخترها با خودشان آورده
بودند را باز کرد و با همان جعبه به وسط برد: بده
من برات میریزم.

هستی لبخند زد و مهربانیش را بیشتر به رخ کشید:
نه عزیزم. خودم میریزم. ببخشید که ما اینقدرم

یهویی اومدیم.

خودش را روی مبل رها کرد و به ادیب با خصومت
نگاه کرد: ببخشید و ادیب خان باید بگه نه تو.

ادیب که تازه یک شیرینی را درسته در دهانش فرو
برده بود و با همان صورت بی حالت و دهان نیمه
باز به او چشم دوخت.

فردا وقتی به موبایل شهلا زنگ زد و خواست با
ماهک حرف بزند شهلا با کلی قر و غمزه گفت: خب
جونی؟ کی نوبت حساب و کتاب ما میرسه؟ نگفتی
چه جوری واست تسویه کنم؟

همانطور پیراهنش را تنش میکرد به او که صدایش
روی اسپیکر بود گفت: من اصلا برا تو کاری نکردم
که بخوام باهات تسویه کنم. گوشو بده به دخترت.

شهلا خندید: ئه! پس بچه بازی؟

گوش هایش داغ شدند. دندان قروچه ای کرد تا
حرفی به این زن بی چاک و دهن نزنند. چند لحظه ی بعد
صدای خش خشی آمد و شهلا
گفت: الو؟ جونی؟ از من خداحافظ.

با نفرت نگاهی به گوشی انداخت و شروع به بست
دکمه هایش کرد.

چند ثانیه ی بعد صدایی در خانه پیچید که برای
دختر بچه ی کوچکی مثل او زیادی پرصلابت و
خوش آهنگ بود: الو؟

دستش روی دکمه اش مانده بود و آن الو در سرش
تکرار میشد.

-: الو؟ قطع شده!

به خودش امد و گوشی را از روی بلندگو برداشت و
کنار گوشش چسباند: الو؟ ماهک؟
-: سلام.

بی تفاوت گفت: سلام. ببین من یه نیم ساعت دیگه
میرسم اونجا بیا پایین میخوام ببرمت جایی.
صدای دخترک به وضوح جا خورد: کجا ببری منو؟
فهمید او را ترسانده با حرفش: میبرمت یه جایی که
خوندن نوشتن یادت بدن.
مکت نکرد و ادامه داد: نیم ساعت دیگه پایین باش.
فعلا.

تماس را قطع کرد و به خودش در آینه نگاه کرد. او
دنبال چه بود؟ به این قیافه که اصلا نمی آمد بخواهد

فرشته باشد! او داشت با این دختر خودش را غسلتعمید میداد؟! میخواست با او بخشش کسب کند از گناهانش تا سبک شود و یک زندگی جدید را آغاز کند؟ واقعا این راهش بود؟

با سمانه جایی در خیابان قرار گذاشته بود. او را سوار کرد و با هم دست دادند. حواسش بود که او چقدر از بغل چشم نگاهش میکند و آخر هم طاقت نیاورد و پرسید: تو با کسی تو رابطه ای؟ خنده اش گرفت. از آینه ی وسط به پشت نگاهی انداخت و سرعتش را بیشتر کرد: چطور؟ چپ چپ نگاهش کرد: این جواب من نبود. از پشت شیشه ی عینک آفتابیش به او نگاه کرد: منم تعهدی ندارم که هر چی پرسیدی رو جواب بدم.

سمانه با لبخند تماشایش کرد: میدونستی زیادی از

خودراضی هستی؟

سر تکان داد به معنی بله.

سمانه خندید و بی تعارف گفت: ازت خوشم میاد.

چرا بهم پیشنهاد نمیدی؟

نیم نگاهی به صورت جذابش انداخت: ادم رابطه ی

دائم نیستم.

-: منم حرفی درباره ی رابطه ی دائم نیستم.

باز هم سر تکان داد: من کلا آدم رابطه نیستم.

سمانه با دقت خیره اش شد: میتونم بپرسم چرا؟

جلوی خانه ی شهلا ترمز کرد و جدی گفت: نه!

تک بوقی که زد باعث شد سمانه به آن سمت خیابان

نگاه کند. دختر ریزه و میزه ای که شلوار و کت
جین به تن داشت و شالی که فقط پف موهای قهوه
ایش را گرفته بود و همه دور و اطرافش پریشان
بودند.

به سمت ماشین آمد و با دیدن سمانه در پشت را باز
کرد و سلام داد.

هر دو به سمتش برگشتند و جوابش را دادند. هیراد
ماشین را راه انداخت ولی سمانه به عقب چرخید و
برای آشنایی بیشتر با او تلاش کرد: خوبی عزیزم؟
لبخند زد و سعی کرد مودب باشد. چهره ی خاص و
تیپ منحصر به فرد سمانه تحت تاثیرش قرار داده
بود هر چند که ارتباطش با هیراد را متوجه نمیشد:
ممنون. شما چطورین؟

سمانه خندید: منم خوبم. خب! یکم از خودت بگو
خانوم کوچولو.

بهش برخورد. او برخلاف ظاهرش اصلا کوچک
نبود. او دنیایی از تجربه و فهم بود با این وجود
جواب داد: چی بگم؟-: اسمت چیه؟ چند سالت؟ چیکار
میکنی؟ چه

جوری با این هیراد بداخلاق آشنا شدی؟
انگشتانش را در هم گره زد و بعد شروع کرد به
ترق ترق شکاندن مفصل هایش: اسمم ماهک.
چهارده سالمه. کار خاصی نمیکنم.

نیم نگاهی به پشت هیراد انداخت. درباره ی این
یکی اصلا نمیتوانست حرف بزند.

سمانه هم انگار متوجه شد که بحث را عوض کرد:

چه موهای بامزه ای داری!

بامزه؟ حالش از موهای سر به هوایش بهم میخورد.

از آن پف عجیب و غریب و آن همه فر پیچ در پیچ.

به موهای لخت سمانه نگاه کرد که یک طرف

صورتش ریخته شده بودند. او برای داشتن موهای

لخت حاضر بود یک دستش را بدهد.

هیراد که به دو راهی رسیده بود بالاخره دهان باز

کرد و با صدایش ان دو را مستفیض کرد: از کدوم

طرف برم؟

سمانه بالاخره درست در جایش نشست و کمربند

ایمنی را از سینه اش فاصله داد: برو سمت راست.

وقتی جلوی آموزشگاه ترمز کرد به سمانه گفت: من

میرم دیگه. بقیه اش با خودت.

سمانه سر تکان داد: باشه عزیزم. هیراد به عقب برگشت و به ماهک نگاه کرد.

دخترک با آن چشمان درشتش به آن دو خیره بود:

پول داری خودت برگردی خونه؟

چند بار پلک زد و بعد درحالیکه به سمانه نگاه

میکرد محکم گفت: دارم.

از ماشین پیاده شد. خودش بهتر میدانست ته کوله

ی کج و معوج و خرابش حتی یک پاپاسی هم پیدا

نمیشود ولی حس کرد جلوی سمانه غرورش هدف

گرفته شده است.

سمانه هم پیاده شد و اولین کاری که کرد پایین

آوردن عینکش از روی چشمانش بود: بیا عزیزم.

زیاد از ماشین فاصله نگرفته بودن که هیراد بعد دو

بوق صدایش کرد: ماهک؟

با صورتی که بخاطر نور آفتاب جمع شده بود به
طرفش برگشت. هیراد اشاره کرد به سمتش برود.
مطیعانه جلو رفت و از شیشه ی شاگرد سرش را
داخل برد: چیه؟

هیراد یک تراول به سمتش گرفت: دیگه دروغ نگو.
ارزش این همه پیاده رویو نداره.
-: بذارش جلو اینه دو برابر بشه. من مثل شهلا
نیستم.

خنده اش گرفت از عزت نفس فسقلی. پول را به او نزدیک
تر کرد: بگیر تا قبل اینکه

سمانه بیادو ببینه دارم بهت پول میدم.
ازینکه فهمیده بود چرا دروغ گفته است هم

خوشحال بود هم عصبانی.

پول را با حرص گرفت و در مشتش قایم کرد:
ممنون.

همانطور که به سمت کلینیک ساختمانیشان میرفت
به اتفاقات مختلفی که زندگیش را دستخوش تغییر
کرده بودند فکر میکرد. مثلاً اینکه شاید اگر خواهر
نه ساله اش بر اثر سرطان فوت نمیکرد، امروز با
دیدن ماهک دست و دلش نمی‌لرزید تا آینده اش را
تغییر دهد و اجازه ندهد مثل مادرش به قهقرا برود.
هیچ چیز در زندگی او عادی و نرمال پیش نمی‌رفت.
همیشه پشت هر اتفاق اتفاق دیگری خوابیده بود که

دست او را میگرفت و به هر کجا که دلش میخواست
میبرد.

از شهر فاصله گرفت و وقتی از دور سوله را دید
راهنما زد. ساعت نزدیک یازده بود و قرار بود
کامیون های شن امروز بار بیاورند. سیگاری روشن
کرد و همانطور که دور محوطه راه میرفت و یکدستش در
جیبش بود روزهای دور را بخاطر آورد.
دقیقا همان زمان که هلمما از پیششان رفت استارت
همه چیز خورده شد. انگار با رفتنش خوشبختی را
هم با خودش برده بود.

منصور در خودش فرو رفته بود و سعی میکرد
کمتر به خانه بیاید تا چشمش به جای خالی دختر
یکی یکدانه اش نیفتد. و مائده خودش را در کار

غرق کرده بود. آنقدر پرونده می‌گرفت که حتی در خانه هم مجبور به رسیدگی به کارهای بیرونش بود. آن‌ها با رفتن دخترشان، پسرشان را فراموش کردند. هر دو او را ول کردند به امان خدا. و داد از تنهایی. تنهایی و استقلالی که میشود به واسطه اش به هر کاری پرداخت.

هفده سالش بود که اولین سیگار را از دوستش گرفت. کم کم پایش به پارتی باز شد و گه‌گداری تفنی مواد هم میزد. این کارها در روزهایی که حوصله‌ی هیچ کس را نداشت و حتی لبش برای لب‌خند زدن منحنی هم نمیشد واقعا تسکین بود. تسکینی مخرب!

حالش برای دوستی با یک غیر همجنس هیچ وقت

مساعدا نبوا. حوصله ی ناز و افاده های دخترها را
نباشت. ولی اولین رابطه ی جایش در دانشگاه اتفاق افتاا.
با یک دختر سال بالایی که چهارسال از خودش
بزرگ تر بوا دوست شا. اولین رابطه ی جنسایش
هم با همان دختر اتفاق افتاا. شش ماه بعا دختر
ازاواچ کرآ و به ساءگی رابطه شان تمام شا. در
همین زمان بوآ که با اایب آشنا شا. دوستیشان را
هم مایون آوا اایب بوآ آون اگر آن همه آواش
را به او نمیچسبانا او هم حسابی رویش باز
نمیکرآ.

شیطنت های دیگرش همه آو نفری بوآنا. اایب شا
بوآ رفیق گرمابه و گلستانش. تا اینکه بعا از تمام
شآن دانشگاه و ارتباطش با آواستان جدید باعث آن

اتفاق شد... اتفاقی که همه ی زندگیش را تحت
شعاع قرار داد.

کامیون ها رسیدند و او پوکه ی سیگار را روی
زمین خاکی انداخت و با کف کفشش لهش کرد.

دکمه را میان مشتش فشار میدهد و دستانش را
روی گوش هایش میگذارد و زیر پتو میخزد.
صداهایی که میشنود حالش را بد میکند. از وقتی که
به یاد دارد این صداها بودند. در خانه ی خاله فهیماز هر
اتاقش این صداها به بیرون درز پیدا
میکردند. سن زیادی نداشت ولی در همین مدت
کوتاه آنقدر چیزهای زیادی دیده بود، آنقدر تجربه

های عجیبی کسب کرده بود که فکر میکرد شاید
هیچ کس دنیایش مثل او نباشد.
برای اینکه بیشتر ازین نشنود همانطور که گوش
هایش را کیپ کرده زمزمه میکند: تنها و غمگین
رفته ام؛ دل از همه گسسته ام
تنهای تنها غمگین و رسوا؛ تنها و بی فردا منم...
گاهی دلش میخواست فرار کند. از هر جایی که سایه
ی شهلا را روی سرش مینداخت. از هر جایی که
این مادر حیوان صفت وجود داشت. در دنیا از
هیچکس به اندازه ی او متنفر نبود.
برای او خانواده بی مفهوم ترین و گنگ ترین واژه
ی دنیا بود. برای او بی که حتی هویت نداشت. یک
شناسنامه ی ساده حق هر انسان است که او از این

حق هم محروم مانده بود.

اویی که حتی کسی نمیدانست کی به دنیا آمده است.

در کدام فصل پا به این دنیای نابسمان گذاشته است.

پاییز بود یا بهار؟ هوا گرم بود یا سرد؟

شهلا فقط غر میزد که تو چقدر سوال میپرسی؟ چه

فرقی میکند تاریخ تولدت کی بوده باشد؟ از کودکی نه

عروسی به یادگار داشت و نه

دوستی و نه خاطره ای وه در آن به بازی و شیطنت

گذشته باشد. همیشه بین اتاقک های خانه ی فهمیم

گم میشد. میان سوراخ سوبه ها نمیگشت تا مبادا

با واقعیت کریه زندگیش روبه رو شود. واقعیت

هایی که برای ذهن کوچک او زیادی زشت و بدنما

بودند.

صداهایی که از اتاق بغل به گوشش می آمد به
اوجش رسیده بودند. از جایش بلند شد و پنجره ی
اتاقش را باز کرد. سرش را از آن به بیرون آویزان
کرد تا صدای خیابان خلوت در سه نیمه شب کمی
گوش هایش را بشورد.
در این یک سالی که از آشنایش با هیراد گذشته بود
درس خوانده بود. ابتدایی را تمام کرده بود و حالا
در مقطع راهنمایی آموزش میدید. هرچند که مدرکی
به او داده نمیشد و تحصیلش جایی ثبت نمیگشت
ولی او ناامید نمیشد. دکمه ی درون مشتش را
بیرون آورد و به آن لبخند زد. زندگی حتما زیباتر از
آنچه بود که او از دریچه ی کوچک نگاهش میدید.
او حتما به همین دستاویزها چنگ میزد تا خودش را

بالا بکشد. حالا که این کورسوی امیدی به اندازه ی
این دکمه در زندگیش روشن شده بود او حتما قدرش
را میدانست. صدای باز شدن در اتاق بغلی آمد. فوری از
پشت

پنجره کنار آمد و پشت در اتاقش ایستاد. صدای
خنده های مادرش می آمد که با مرد سر قیمت چک
و چانه میکرد. انگار زده بود زیر مبلغی که با هم
طی کرده بودند.

مرد وقیحانه گفت: اگر دفعه ی بعد دختر تو واسم
جور کردی می ارزه بدم بهت این پولو وگرنه که تو
مفتم گرونه.

مادرش باز از طرف او حرف زد: اون که از خداشه.
ردیفش میکنم. فقط یه پیش پرداخت بده از الان

بابتش.

انگار مرد ولخرجی کرده بود که شهلا برایش
شستک میزد. همین که صدای بسته شدن در خانه
آمد کلید را در قفل چرخاند و از اتاقش بیرون رفت.
شهلا روی این نشسته بود و با آن موهای بهم
ریخته و رژ پخش شده در صورتش پول هایش را
میشمرد. ماهک جلوییش ایستاد و دست به کمر شد:
چی گفتی بهش؟ واسه چی گفتی منو ردیف میکنی
براش؟

شهلا چشم از پول های نازنینش گرفت و به چشم
های وحشی و گستاخ او داد: صداتو بیار پایین. فکر
کردی الان میری چارتا کلمه یاد گرفتی بنویسی
آدمشدی؟ هوا بخواد برت داره نمیدارم دیگه بری تو

اون خراب شده ها! حواستو جمع کن.

-: تو هیچ کاری نمیتونی بکنی. هیراد خودش گفت
من باید درس بخونم.

صورتش جمع شد: هیراد گه خورد با توی کون
نشور. برو گمشو اون ور نمیخوام ریختو ببینم.
پسره یه خونه گرفت براش و فرستادش آموزشگاه
فکر کرد چه خبره. تو الان زنگ بزن بهش بین
اصلا اسم تورو یادش میاد بعد پاشو بیا جلو من قدقد
کن.

با آنکه حرفش را قبول داشت ولی خودش را از تک
و تا نینداخت: هیراد گفت باد به گوشش برسونه تو
خونه رو کردی مکان میاد پرتمون میکنه بیرون.
اگر تو منو ردیف کنی واسه این غول بیابونی منم

میرم لوت میدم.

شهلا از کوره در رفت و به سمت او حمله ور شد.
چند کتک آبدار به سر و کله اش زد و بعد همانطور
که فحش کشش میکرد پول هایش را جمع کرد و به
اتاقش رفت.

بدون آنکه گریه کند با کینه به مسیر رفتن او چشم
دوخت. زیر لب زمزمه کرد "روزگارتو سیاه میکنم.
میرینم تو زندگیت..."

به اتاقش برگشت و روی آینه ای که قسمتی از
گوشه ی بالایش شکسته بود به خودش نگاه کرد.
جای دست شهلا روی گونه اش مانده بود و کنارش
یک خط قرمز و زشت از ناخن دراز و لاک خورده

ی او به جا مانده بود.

موهای وزش را در کش جا داد و صورتش را خلوت کرد. حالا چهره اش بهتر شده بود. میان تشکش خزید و به کتاب هایی که گوشه ی اتاق روی هم تلمبار شده بودند نگاه میکرد. باید دنبال راهی میگشت تا خودش را از این منجلاب نجات دهد. گوشتی گوشت کوبی که شهلا از یکی از دوست پسرهایش کش رفته بود را از زیر تشکش بیرون آورد. به قول فهیم دزدی که از دزد دیگه دزدی کنه شاه دزد!

باید همه چیز را برای رفتنش آماده میکرد. یک پیامک بلند و بالا از کارهای کرده و نکرده ی شهلا در خانه برای هیراد فرستاد. میترسید بعد از گذشت

تقریبا یک سال بی خبری آن ها را فراموش کرده
باشد و اصلا نفهمد ماهک کیست که این پیام را
برایش فرستاده. آخر هفته وقتی پنجشنبه شد شهلا در
اتاقش را قفل

کرد و گفت: تو هاری. لیاقت خوبی نداری. همون تو
بمون تا سیا بیاد. فکر کردی دنیا گل و بلبل؟ تا کی
میخوای ادای تنگارو در بیاری؟ بالاخره که باید از
یه جایی شروع کنی. تقصیر خودمه که تو الان
اینقدر دور برداشتی.

اگر فهمیم هزار بار خاطره ی به دنیا آمدنش از
شکم این زن را برایش تعریف نمیکرد واقعا باورش
نمیشد که روزی در بطن او زندگی کرده باشد.
به ساعت گوشی نگاهی انداخت. زیاد وقت نداشت.

آخر شب بود و هر آن ممکن بود سیا از راه برسد و
کارش را با او تمام کند.
با قلبی که صدایش در گوش هایش بود و دستی که
رعشه به جانش افتاده بود شماره ی هیراد را گرفت
و دعا کرد موبایلش دور و برش باشد.
طول کشید تا صدایش را بشنود: الو؟
قلبش فقط ذره ای آرام گرفت: با صدای پچ پچی
گفت: الو؟ من ماهکم.
صدایی که نشنید نا امید گفت: الو؟ صدام میاد؟
هیراد بی حوصله جواب داد: آره میاد. خب؟
به دکمه ای که در کف دستش بود نگاه کرد: مامانم
یکیو ردیف کرده بیاد سراغم. میای دنبالم؟ صدایی از آن
طرف خط نیامد ولی به جایش صدای

زنگ خانه بلند شد و او هول شده گفت: اومد. ببین
تو رو خدا اگر اومدی منو ازینجا ببر چون شهلا زندم
نمیداره.

تماس را قطع کرد. چند لحظه ی بعد صدای خنده
هایشان از بیرون میامد. کمی بعد در اتاق باز شد و
سیا داخل آمد. او وحشت زده به شانشش فحش داد
و از پشت به دیوار خورد.

سیا با آن قد بلند و هیکل درشتش در را پشت سرش
قفل کرد و با خنده گفت: وای ببین اینجا چی داریم.
یه فنچ کوچولو که افتاده تو قفس.

حس میکرد یک تخته سنگ روی سینه اش است از
بس که نمیتوانست نفس بکشد. با صدایی لرزان داد
زد: شهلا؟

سیا کاملاً به او رسید. دست بزرگش را روی گردن او کشید و خودش را خم کرد تا سرش به سر او برسد: هوم. من عاشق آبنباتای صورتیم. همینجوری بگیرمشونو بلیسمشون.

و هم زمان زبانش را کنار گوش او کشید و ماهک به یاد سگ های حیاط پستی افتاد. لرزی که در تنش افتاده بود دست خودش نبود. گردنش میان دستان بزرگ او بود و تنش مثل بید میلرزید و در آستانه ی خیس کردن خودش بود. دلیل اینکه دیر به هیرادخبر داده بود فقط این بود که همه چیز را ببیند و بیشتر دلش برای او به رحم بیاید و حالا که در موقعیتش قرار گرفته بود مثل خر پشیمان بود. وحشت زده فریاد زد: شهلا؟ تورو خدا؟ مامان؟

مامان؟

سیا بیشتر خوشش آمده بود انگار: آخی؟ دختر

کوچولو مامانشو میخواد؟

از بغل چشم به صورت او نگاه کرد تمام آب دهانش

را در صورت او تف کرد.

مرد ابرویی بالا داد و با خنده گفت: جوون. پس

کثیف دوست داری!

وقتی دید عقب رفت تازه میخواست نفس بکشد که با

دیدن درآمدن شلوار او نفسش بند آمد. به سمت

پنجره ی باز اتاقش رفت ولی نرده های دزدگیر

اجازه ی افتادن نمیداند.

مرد با خنده او را عقب کشید: چیکار میکنی خانوم

کوچولو؟

سر او را گرفت و به سمت پایین هلش داد.
دیگر نه چیزی میدید نه میشنید. اشک هایش
میچکیدند و آب دهانش تا روی زمین آویزان شده
بود و به خرخر افتاده بود. حتی نمیتوانست نفس
بکشد و احساس میکرد حلقش در حال فروپاشیست. لگدی
به در خورد و متعاقبش صدایی که فریاد
میزد: وا کن این درو وگرنه زنگ میزنم به پلیس.
در ناگهان با صدای بدی شکست و بالاخره سیا عقب
رفت و او توانست نفس بکشد.
هیراد جلوی در خشکش زده بود. این تصویری که
مقابل چشمانش بود نمیتوانست واقعیت داشته باشد!

مردمک هایش گشاد شده بود. نمیدانست به سمت
مرد وقیح مقابلش برود یا دخترکی که معصومیتش
از دست رفته بود!

سیا داد زد: شهلا؟ این کدوم عنیه مثل یابو اومده
تو؟ تو از چند نفر پول میگیری زنیکه؟
شهلا وحشت زده در درگاه ایستاد. نمیدانست هیراد
ناگهان از کجای آسمان تلپ پایین افتاده بود. او را
هم با خبر کردن پلیس ترسانده بود که او مجبور شد
در را برایش باز کند.

نگاهش به ماهک ضعیف الجثه افتاد که روی زمین
خم بود و با وضعیت رقت آمیزی نفس میکشید.
دلش نمیخواست او را تقدیم سیا کند ولی سیا پول

خوبی میداد! هیراد جلو رفت. نگاهی به شلوار پایین مانده
ی سیا

انداخت و مشت محکمی در صورتش کوبید. داد سیا
به هوا رفت و به سمت دیوار کج شد.

هیراد به سمت ماهک رفت و زیر بغلش را گرفت:
میتونی راه بیای؟

ماهک با پشت دست دور دهانش را پاک کرد و بعد
بازوی او چنگ انداخت تا بلند شود.

هیراد طوری که شهلا بشنود گفت: جمع کن وسیله
هاتو ببرمت. مادرت لیاقت داشتن تورو نداره.

ماهک بزور به خودش تکان داد و کوله ی از قبل
جمع شده اش را روی زمین کشید. هیراد قبل اینکه
از خانه خارج شوند تخت سینه ی شهلا زد و گفت:

حواست به موعد قرار داد باشه. تمام شد جمع

میکنی میری پی زندگیت. فهمیدی؟

شهلا فقط نگاهش به ماهک بود که بدون هیچ

وابستگی از او جدا میشد.

ماهک را سوار ماشین کرد و در را برایش بست.

روی صندلی راننده نشست و به او که رنگ به دو

نداشت نگاه کرد. جلوی اولین آبمیوه فروشی ایستاد

و پیاده شد. بعد با یک لیوان آب سیب و آب معدنی

سوار شد و آن را به سمت ماهک گرفت: بخور.

فشارت افتاده. دخترک پر از بغض بود ولی نمیخواست

جلوی کسی

ببارد.

به دست های هیراد نگاه کرد و با گلویی گرفته که

انگار خروسک داشت گفت: میشه ابو بدی بهم.
شنیدن صدایش باز تصویری که موقع داخل شدنش
به اتاق دیده بود را جلوی چشمانش میساخت. آب را
به او داد. ماهک پیاده شد. صورتش را شست و بعد
دهانش را. حالش بد بود. ناگهان عوق زد و زرداب
بالا آورد. باز دهانش را شست و آب دیگر تمام شد.
اگر همه ی آب های دنیا را هم میاوردند دهان او
پاک نمیشد که نمیشد!

سوار ماشین شد. از جعبه ی دستمال کاغذی چند
برگ برداشت و صورتش را خشک کرد. هیراد
آبمیوه اش را به دستش داد و بدون هیچ حرف
اضافی راه افتاد.

به خانه که رسید دکه ی ریموت را زد و در
پارکینگ بالا رفت.

ماهک با تعجب به فضای پارکینگ که با یک
سراشیبی به سمت زیرزمین میرفت نگاه کرد. کمی
بعد در آسانسور آینه کاری شده بودند و عطر گران
قیمت هیراد بینی دخترک را نوازش میداد. آنقدر ناگهانی
وارد فاز دوم زندگیش شده بود که
هنوز با تصاویری که میدید اخت نشده بود.

هیراد کلید انداخت و در واحدش را باز کرد. ماهک
کتانی های پاره و پوره اش را از پا درآورد و داخل
شد. یک تپه لباس روی مبل انبار شده بود. روی
جزیره پر از لیوان پوست خالی چیپس و پفک بود.
همان نیم نگاهی که به آشپزخانه انداخت کافی بود تا

سینک تا خرخره پر شده را ببیند.

همانجا ایستاد و بند کوله اش را محکم گرفت. به سمت سالن سرک کشید. تلویزیون خانه روشن بود. این نشان میداد که هیراد بعد از زنگ او تعلل را جایز ندانسته است. ناخواسته لبخند زد و به او نگاه کرد. مثل خودش هاج و واج بود. نمیدانست چه اتفاقی افتاده است که تا این حد ناگهانی این دختر وسط زندگیش افتاد و حالا مقابلش ایستاده است و با آن چشمان درشتش تماشایش میکند!

ماهک زودتر به خودش آمد و گفت: ببخشید همش زحمت میدم.

چشمش به زخم کنار لب و کبودی گونه اش بود. و آن خراش بلندی که نمیدانست اثر چیست.

ماهک ازین سکوت و بی حرفی او استفاده کرد:

مجبور شدم بهت زنگ بزنم. نمیخواست نه خودش نه دخترک دوباره خاطره ی

چند دقیقه ی قبل را به یاد آورند. به سمت راهرو

راه افتاد و گفت: بیا اتاقتو نشونت بدم.

پشت او رفت ولی چشمش همچنان در حال سیر

میکرد. پوستر نسبتا بزرگی از تصویر هیراد به

دیوار ته سالن چسبیده بود. روی زمین در کویر

نشسته بود و به یک ماشین آبی قدیمی تکیه داده

بود. رنگ زرد و قهوه ای عکس تصویرش را جذاب

تر کرده بود. شلوار طوسی و پیراهن سفید و ساس

بند

و ان موهای روی پیشانیش با عینک آفتابی از او

یک سوپر استار ساخته بود. برگشت و به نمای
پشت او نگاه کرد. او قطعا سوپر استار بود، سوپر
استار زندگی او...

در اتاق را برایش باز کرد و خودش مستقیم به
سمت تخت یک نفره رفت و هر چه رویش بود را با
یک حرکت جمع کرد و روی کاناپه ی سورمه ای
کنج اتاق انداخت.

نیم نگاهی به دخترک و لباس های تنش کرد. دلش
نمیخواست با آن ها در خانه اش بچرخد. همانطور
که روی دم خطش دست میکشید پرسید: چیزی
آوردی با خودت بپوشی؟ ماهک کوله ی سنگینش را بی
رودربایستی کنار

تخت انداخت و گفت: نه! فقط کتابمو آوردم.

شرایط را مناسب نمیدید و الا حتما او را مجبور میکرد تا اول دوش بگیرد: بذار بینم چیزی پیدا میکنم برات بیارم.

به اتاق خودش رفت و از کشوی تختش اولین تی شرتی که به دستش آمد را برداشت و برای دختر برد. بدون اینکه در بزند وارد شد. او هنوز روی تخت نشسته بود و به زمین نگاه میکرد و به جان مفصل انگشتان دستش افتاده بود.

تی شرت را کنارش روی تخت انداخت و گفت: بیا. اینو بپوش. برات بزرگه احتمالا ولی نمیتونی با اون لباسا بخوابی.

ماهک فقط سر تکان داد. ایرادی در لباس پوشیدنش نمیدید ولی اینجا قلمروی هیراد بود و او حق نداشت

در این زمینه مخالفت کند. حداقل نه حالا که تازه
وارد بود!

تی شرت را پوشید و به خودش نگاه کرد. پاهای
مثل نیش مانند لک لک از پیراهن بیرون مانده بود.
به معنای واقعی کلمه یک پوست بود و استخوان.
سر شانه ی چپش مدام از یقه بیرون می افتاد.
آستین هایش آنقدر بلند بود که تا روی ساعدش آمده بود.
دوباره روی لبه ی تخت نشست و به انگشتان
پایش نگاه کرد. باورش نمیشد از آن خانه ی کذایی
بیرون آمده است. باورش نمیشد از دست شهلا
خلاصی پیدا کرده است. یاد سیا و کاری که با او
کرده بود افتاد. دستانش را روس صورتش گذاشت و

سعی کرد به خودش مسلط شود. بغضی که داشت در
گلویش هر لحظه بزرگ تر میشد را پس زد. او گریه
نمیکرد. حتی پیش خودش. این برای قوی شدن نیاز
بود. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. چرخه
در اتاق زد و به کاغذ دیواری طوسی و مشکیش
چشم دوخت. در کمد لباس را بی اجازه باز کرد و به
ردیف کت و شلوار و لباس های بیرونی نگاه
انداخت. لبش را میان دندان گرفت و به سمت پنجره
رفت. ازین بالا آدم ها سخت دیده میشدند. کش
موهایش را باز کرد و روی تخت انداخت و به حال
رفت. هیراد را جلوی پنجره ی اشپزخانه سیگار به
دست دید.

-: آب میخوام.

بی تفاوت به سمتش نگاهی انداخت و با چشم‌هایی
که از یک عمیق سیگار تنگ شده بودند به یخچال
اشاره کرد: اونجا هست بگیر.

دیدنش در این لباس صحنه‌ای مفرح ایجاد کرده
بود. قابلیت جاسوییچی شدن را داشت. یا حتمیتوانست او
را از آینه‌ی وسط ماشینش اویزان

کند. شبیه عروسک‌های زشت بود. آن‌ها هم در
عین زشتی بانمکی خاصی داشتند. باید با او دقیقا
چه میکرد؟! تا کی میتوانست اینجا نگهش دارد؟
در یخچال ساید را باز کرد و به طبقه‌های پر و
پیمانش نگاه انداخت و شکمش قارو قور کرد.

خبری از بطری آب و پارچ نبود. بیرون آمد و درش
را بست: اب نیست که!

دود سیگارش را بیرون فرستاد و با تعجب نگاهش

کرد: آب رو در!

ماهک به سمت در یخچال برگشت و با دیدن شیر

برقی آن لحظه ای مکث کرد. لیوان را از روی میز

برداشت و به سمت یخچال رفت و آرام گفت: خودم

میدونم.

به شیر اهرمی فشار آورد و ناگهان تکه های یخ با

صدای مهیبی بیرون آمدند و او وحشت زده دستش

را عقب کشید.

هیراد سیگار را بین لب هایش نگه داشت و پشت او

قرار گرفت. لیوان را از او گرفت و از آب پر کرد و

به دخترک داد.

ماهک لیوان را بدون تشکر گرفت و با حرص از

چیزی که نمیدانست آب را خورد. هیراد همه ی برق ها را
به جز هالوژن های

آشپزخانه خاموش کرد: هر چی خواستی تو یخچال
هست. من میرم بخوابم. کاری داشتی بیدارم کن.
فقط نگاهش کرد و او رفت به اتاقش. روی تخت
دو نفره نشست و گوشیش را از روی پاتختی
برداشت و یک پیام برای ادیب فرستاد: فردا بیا
اینجا. یه مشکلی پیش اومده...
بلافاصله جواب آمد: چی شده؟
دور دهانش را پاک کرد و نوشت: ماهکو آوردم
پیش خودم.
-: گوز فنگم کردی داداش. صبح اونجام.

صبح از صدای آیفون بیدار شد. در و دیوار برایش بیگانه بود. درجایش نشست و دستش میان موهای پرچشمش رفت. نور چشمش را زد و باعث شد از چشمانش اشک جاری شود. روی چشمانش را مالید و حس کرد فکش درد میکند. اتفاقات دیشب خیلی زود از جلوی چشمانش رد شد. دستانش را روی آرواره های کوچکش گذاشت و ماساژشان داد. آب دهان که قورت میداد ته گلویش درد می گرفت. چیز تیزی مدام در قلبش فرو میرفت و او را آزردده میکرد. صداهای مردانه ای که از بیرون می آمد توجهش را جلب کرد.

-: گفتم صبح بیا نگفتم کله ی سحر مثل اجل معلق سر و کلت پیدا بشه.

-: خواب شبو از من گرفتی مومن انتظار داشتی
بذارم تو تا لنگ ظهر بخوابی؟ چی شده؟ خودش
الان کجاست؟

-: تو اتاقه.

ماهک از روی تخت بلند شد و مثل جاسوس ها
پشت در گوش ایستاد.

-: خب؟ حرف بزن دیگه. اینجا چیکار میکنه؟
صدای جابه شدن در مبل چرمی به گوشش رسید:
دیشب زنگ زد گفت برم دنبالش. میگفت مادر
احمقش دوباره براش نقشه ریخته. داشت حرف
میزد انگار یهو یارو سر رسید.

اصلا نفهمیدم چه جوری تا اونجا رانندگی کردم.
رسیدم زنیکه ی سلیطه درو روم وا نمیکرد آخرش

تهدیدش کردم گفتم پلیس میارم تا رضایت داد رام
 بده. ادیب یادم میفته دختره رو تو چه حالی از اتاق
 کشیدم بیرون یا اگر ده دقیقه دیرتر رسیده بودم چی
 میشد دلم میخواد سرمو بکوبم تو دیوار.:- خب حالا
 نجاتش دادی دمت گرم. ولی آخرش که
 چی؟ تا کی میخواد اینجا بمونه؟ ننه اش شر درست
 نکنه برات؟

-: نمیدونم ادیب. نمیدونم. خودم از دیشب تا حالا
 دارم به همین چیزاش فکر میکنم.

-: بذار زنگ بزnm به هستی ببینم میتونه یه آمار از
 سمانه برامون جور کنه؟ فعلا بین ما شل مغزا اون
 عقل کل.

سکوت که شد او دوباره بر روی تخت برگشت. زیر

پتو خودش را جا کرد و تازه به بعدش فکر کرد.
آلاخون بالاخون شده بود. حتما سربار هیراد هم
بود. پیش خودش چه فکری کرد که خودش را
اویزان او کرد؟!

نیم ساعت بعد میان پچ پچ هایشان به سمت اتاق
دخترک رفت. آرام لای در را باز کرد و او را نشسته
و خیره به پتو دید. در را بیشتر باز کرد و سرش را
داخل برد: بیداری؟! پس چرا نمیای بیرون؟
دخترک شانه بالا انداخت و گفت: مهمون داشتی.
با دست اشاره کرد: بیا بیرون بابا. این رفیقمه. بیا
صبحانه بخور.

وقتی پشت سرش درحالیکه یک دستش بند سرشانه
اش بود تا یقه ی گشاد تیشرت کنار نرود و

استخوانش بیرون نزنند، مقابل ادیب قرار گرفت؛ ادیب با
ابروهای بالا رفته سرش را کج کرد تا
دخترک را از پشت هیراد بهتر ببیند. سر تا پایش را
برانداز کرد. از پاهای لخت و لاغر سفیدش گرفته تا
تی شرت سفید گل و گشاد و آن کله ی پف کرده با
موهای وز قهوه ای. لبخند زد تا احساس امنیت کند:
سلام عمو جون! خوبی؟ بیا بشین.
چشمان درشتش را خصمانه به او دوخت. حس
میکرد ادیب نمیخواهد او در اینجا ماندگار شود.
هیراد سرشانه اش را گرفت و او را از پشتش
بیرون کشید و روی صندلی نشاند. وقتی مقابل ادیب
نشست و با او چشم در چشم شد گفت: تو عموم
نیستی منم بچه نیستم.

ادیب که انتظار این حمله را نداشت دستش را زیر
چانه اش گذاشت و به سقف نگاه کرد. هیراد بی
صدا خندید و میز را چید.

هیراد با تعجب به لقمه های بزرگ دختر نگاه میکرد
که انگار قصد داشتند لپش را پاره کنند! باورش
نمیشد دهان کوچک او این همه جا داشته باشد.
انگار سال ها بود که غذا نخورده بود. شیشه ی
شکلات صبحانه را جلوی خودش گذاشته بود و
روی لقمه هایش آنقدر شکلات میریخت که اگر به
موقع نمیخورد روی میز چکه میکرد. ادیب چایش را
میخورد و سرش به چت کردنش گرم
بود. تنها او بود که هر حرکت دختر را زیر نظر
داشت.

نیم ساعت بعد وقتی دوباره آیفون زنگ خورد
بالاخره دخترک دست از غذا خوردن کشید. هیراد
فکر میکرد شاید دارد میخورد تا ذخیره کند برای
بعدها.

هستی و سمانه که داخل آمدند دوباره نطق ادیب باز
شد. هیراد برای پیشواز از آن ها از آشپزخانه
بیرون رفت و ماهک همانجا ماند تا اگر بشود چند
قاشق از کاکائوی صبحانه را بدون نان بخورد.
سمانه از همانجا با او احوالپرسی کرد و هستی
بیشتر تماشایش کرد. دور هم نشستند و بلافاصله
تیک تیک فندک هیراد به صدا درآمد.

ادیب نیم نگاهی به ماهک که در آشپزخانه بود

انداخت و بعد رو به سمانه پرسید: خب؟ نظرت چیه؟

سمانه دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام گفت:

جلوی خودش میخواین حرف بزنین؟

ادیب بلند رو به او که چشمان درشتش به جمع آن

ها چسبیده بود گفت: آره. چرا که نه. جلوی خودش

حرف بزنینم. ماهک بچه نیست. ماهک صاف تر نشست.

ازینکه همه شان دور هم

بخاطر او جمع شده بودند عصبی بود. دلش

نمیخواست ماجرا به این سمت پیش برود.

سمانه سری با تاسف تکان داد و شروع کرد: کسی

که شناسنامه نداشته باشه هویت نداره از نظر

قانون. وقتی ماهک زیر سن قانونی هم هست شرایط

بدتر میشه چون تو این حالت حضانتش معلوم نیست

با کیه و باید بره بهزیستی.

پشتش تیر کشید. ناگهان قوز شد و ترسیده به هیراد

نگاه کرد که میان پک های عمیقش متقابلا به او

نگاه میکرد و زیر نظرش داشت. اگر به بهزیستی

فرستاده میشد حتما خودش را میکشت.

سمانه ادامه داد: آوردنش اینجا اصلا به صلاح

نیس هیراد. این میتونه برات عواقب خیلی سختی

داشته باشه. شما از نظر شرعی نامحرم حساب

میشین اگر خدای ناکرده باد به گوش پلیس برسونه

براتون داستان درست میشه.

ادیب مداخله کرد: راست میگه هیراد. اگر مادرش

پاشه بیاد دنبالش چی؟ مادرش اهل تلکه کردن.

و چقدر برای او شنیدن این حرف ها سخت بود.

انگار غرورش هدف مسلسل قرار گرفته بود.

هیراد سیگارش را تکاند: اگر شناسنامه داشته باشه

چی؟ سمانه خندید: تو مادرت و کیله اون وقت اینارو از

من میپرسی؟

هیراد بی حوصله و خواب آلود گفت: مادرمو اصولاً

درگیر کارای شخصیم نمیکنم.

سمانه در مبل بیشتر فرو رفت و گفت: خب این

بستگی به مادرش داره. ماهک جان مامانت

شناسنامه داره؟ میدونی فامیلش چیه؟

ماهک سر تکان داد: داره. فامیلش خسروی هست.

سمانه لبخند زد: این خیلی خوبه. مادرش اگر اقدام

کنه میتونه با فامیل خودش برای بچه اش شناسنامه

بگیره. چون احتمالاً هویت پدر ناشناخته است جای

اسم پدرش هم خالی می‌مونه.

ماشین را درست مقابل آپارتمان هیراد پارک کرد و پیاده شد؛ غذاهایی که همراه خود آورده بود را از روی صندلی برداشت و بعد از قفل کردن درهای ماشین به سمت ساختمان قدم برداشت. به سختی با همان دستان پر، کلید را از داخل کیفش بیرون کشید و از شانس خوبش قبل از اینکه آن را درون قفل در بیندازد، در از آنطرف باز شد. همسایه ی سن و سال دار هیراد بود که با دیدن مائده گل از گلش شکفت: وای خانم وکیل. روزم با دیدن شما ساخته شد. خوبین انشالا؟

مائده مثل همیشه با متانت و سنگین جوابش را داد:

خیلی ممنون. شما خوبین؟

زن تشکر کرد و او همراه با لبخندی خواست از

کنارش رد شود که زن سریع مانع شد و با

کنجکاوی پرسید: یه چند مدته کمتر سر میزنین

اینجا یا من ندیدمتون؟

ابروهای مائده بالا پرید! میدانست زن آمار ساختمان

را دارد اما فکرش را هم نمیکرد که پیجویی هایش

در حد رفت و آمدهای او باشد. کوتاه جواب داد:

بله. یکم سرم شلوغ بود.

زن سرتکان داد: حدسشو میزد.

مائده با این جنس پرچانگی های او آشنا بود و

اجازه نداد تا چیز دیگری بگوید و با گفتن "با

اجازه "ای خودش را خلاص کرد و از کنار زن
گذشت و داخل شد. سوار آسانسور شد و دکمه ی
طبقه ی چهار را فشرد.
ماهک با صدای قار و قور شکمش از خواب بیدار
شد. تیشرت گله گشاد هیراد هنوز هم تنش بود؛ نه
او به نداشتن لباس اعتراض میکرد و نه هیراد
چیزی در این باره گفته بود. موهای پر حجمش راعقب زد
و بدون اینکه خودش را برای جمع کردن
آنها به زحمت بیندازد از جا بلند شد. از اتاقش
بیرون رفت و داخل سرویس شد. میدانست که هیراد
امروز مثل همیشه کله ی سحر از خانه بیرون نرذه
و قرار بود کارهای او را پیگیری کند. به عشق
خوردن شکلات صبحانه ای که این روزها بیشتر از

هر چیزی دوست داشت، دست و صورتش را شسته
و نشسته از سرویس بیرون زد و به آشپزخانه
رفت. شکلات صبحانه را از یخچال بیرون کشید و با
ذوق با انگشت اشاره مشغول خوردن شد.
چند قدم آنطرف تر، آسانسور با صدای خوش اهنگ
زن در طبقه ی چهارم متوقف شد و مائده آرام از آن
بیرون آمد. قابلمه ی دست راستش را روی زمین
گذاشت و با کلیدش در را باز کرد. کفش هایش را
همان مقابل در بیرون آورد و رو فرشی های هیراد
را به پا کرد و داخل شد. نگاه کوتاهی به خانه
انداخت. باز جای شکرش باقی بود که بهم ریختگی
های همیشه را نداشت اما تمیز هم نبود.
کش چادرش را آزاد کرد و آن را روی شانه انداخت.

با هن و هن قابلمه ها را بلند کرد و راه آشپزخانه
را در پیش گرفت اما همزمان با بلند کردن سرش با
چیزی که رو به رویش دید خشک شد! اولین چیزی
که به چشمش خورد حجم بالای مو بود و دخترکی که انگار
به آن مو اویزان شده باشد. موهایش را
که رد کرد نگاهش روی چشمان درشت دختر خیره
ماند. و کمی پایین تر تیشرت آشنای تن او باعث شد
ابروهایش بهم نزدیک شوند. دخترک ریزه میزه
میان تیشرت پسرش گم شده بود و نگاه مات او خبر
از شوکه شدنش میداد.
ماهک هم دست کمی از او نداشت. همین که صدای
در را شنیده بود بیخیال شکلات صبحانه شده و از
جایش بلند شده بود و حالا با چشمانی درشت شده

از تعجب به زن چادر پوش رو به رویش نگاه
میکرد و آنقدر هول شده بود که اصلاً نمیدانست چه
باید بگوید.

مائده که بی حرکتی دختر را دید تنها یک چیز
پرسید: هیراد کجاست؟!

و ماهک در جواب تنها با اشاره ی دست اتاق هیراد
را نشان داد و مائده با گذاشتن قابلمه ها روی
جزیره، چادر را از سرش برداشت و راهی اتاق
پسرش شد. کار هیرادش به جایی رسیده بود که در
جایی که او رفت و آمد میکرد دختر به خانه می
آورد و حالا حس میکرد معنی صحبت های زن
کنجکاو همسایه را درک کرده است!

تقه ی کوتاهی به در اتاق زد و بدون اینکه منتظر
اجازه ی هیراد باشد در را باز کرد و داخل شد.
پسرک روی تخت به حالت دراز کش خوابیده بود و
با شنیدن صدای در به خیال اینکه ماهک است سر
بلند کرد و با دیدن مائده چانه بالا داد و پوفی از سر
کلافگی کشید؛ در این اوضاع قاراشمیش فقط همین
را کم داشت که او از سر عادت هوس سر زده آمدن
کند! نیم نگاهی به سمت او انداخت و گفت: هیچ
وقت نفهمیدم زن باشعوری مثل تو چرا باید اینجا رو
با کاروانسرا اشتباه بگیره؟
مائده عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: اینجا خونه ی
پسر مه نه کاروانسرا. دست پیش رو میگیری هیراد؟
فکر کنم الان من باید بازخواستت کنم.

به بیرون اشاره کرد و آرام تر طوری که صدایش به
بیرون نرسد گفت: این دختر کیه تو خونت؟
هیراد پوزخند به لب دستی درون موهای بهم ریخته
اش فرستاد و همه را عقب زد و گفت: نکنه الان
باید بهت جواب پس بدم؟
مائده همراه با اخم تشر زد: هیراد! روی تخت نشست و
سرش را تکان داد: هیراد چی؟
مگه تو هر کاری میکنی به من جواب پس میدی که
حالا من بهت جواب بدم؟
مائده کامل داخل شد و در را پشت سرش بست:
امروز از همسایت یک چیزایی شنیدم اما باورم نشد
دختر آورده باشی!
هیراد بیخیال جواب داد: خانم باقری زر مفت زیاد

میزنه تو چرا باور میکنی. هر چند که من بار اولم
نیست احتمالا سریای قبل رو یادش رفته راپورت
بده.

مائده حرفش را قبل از اینکه با بی ادبی ناراحتش
کند برید: بیراهم که نمیگفت. دختره الان تو خونته.
میخوای بزنی زیرش؟
هیراد از جایش بلند شد و همانطور که درون کمد به
دنبال تیشرت مناسبی میگشت جواب داد: چرا
شلوغش میکنی مائده؟ دختر کجا بود؟ اون فقط یه
بچه است.

مائده نتواست نخندد: بچه؟! شوخی میکنی؟ منکه
اون بیرون بچه ای ندیدم.

_: این دیگه مشکل من نی. بین کارات وقت کردی

چشاتو به چشم پزشک نشون بده. اونکه دیگه بچت
نیست بنده خدا، مال خودته دلت بسوزه به حالشون. کلام
تلخش کام مائده را تلخ کرد اما چیزی نگفت و
خود هیراد که متوجه ی زیاده رویش شد کوتاه
توضیح داد: نمیخواه فکر بد کنی. من فقط قصدم
کمک به اون بچه است.
و چشمکی به مائده زد: تو که بیست چهاری دستت
تو کار خیر خانم وکیل. یبارم ما خواستیم شکل تو
بشیم دیو دو سر شدیم؟
مائده کنجکاو دست روی در گذاشت تا هیراد بیرون
نرود و او بسته گریخته برای مادرش حکایت دختر
بچه ی مهمان خانه اش را توضیح داد و هر دو
همراه هم از اتاق بیرون زدند.

هیراد به سرویس رفت و مائده از همان جا به دخترک نگاه کرد. چیزهایی که هیراد گفته بود برای او غیر قابل باور نبود؛ در این سال های طولانی وکالت، با این دست مسائل و آدم ها نا آشنا نبود و در راهروی دادگاه ها از این موارد هرچند کم اما دیده بود. ولی در نظرش دختر آنقدرها هم که پسرش میگفت بچه نیامد. با دقت نگاه کرد، قدش کوتاه بود و هیکلش ریزه اما بچه سال هم به نظر نمیرسید. پشت دختر به او بود و مائده یک بار دیگر با یادآوری چشمان درشتش لبخند زد. جنس نگاه پر جسارتش را پسندیده بود با آنکه رفتارش کمی دور از ادب بود. با خودش فکر کرد اگر قصدهیراد همانطور که خودش گفته بود کمک باشد از

آن استقبال میکند و حتی به ذهنش رسید به بهانه ی
کمک بتواند به پسرش نزدیک تر هم شود. و با
همین فکرها قدمی به ماهک نزدیک شد و گفت:
خوبی عزیزم؟

و ماهک با دیدن چهره ی آشنای او حدس زد زن
ارتباط نزدیکی با ناجی این روزهایش داشته باشد.

در جواب نگاه کنجکاو مائده تنها یک کلمه گفت:
خوبم.

هیراد از سرویس بیرون آمد و یک راست وارد
آشپزخانه شد. حتی به خودش زحمت نداد تا نگاهی
به آنها بیندازد. چای ساز را روشن کرد.

مائده پشت ميز نشست و مخاطب قرارش داد: چرا

نرفتی سرکار؟

_ کار داشتم.

مائده زیر چشمی نگاهی به ماهک کرد و دوباره رو

به هیراد گفت: منصور خیلی ازت راضی بود.

میگفت فروشش از وقتی جفت شعبه ها دسته خیلی

بیشتر شده. و جمله اش تنها یک پوزخند روی لب های

هیراد

نشاند: منصور خان لطف داره.

مائده دوباره گفت: اتفاقا میگفت...

هیراد بی حوصله میان کلامش پرید: سالی یه بارم

که کنار هم میشینین از من حرف میزنین؟ موضوع

بهتری ندارین؟

مائده فوری ساکت میشود و از بغل چشم به ماهک نگاه میکند و لب هایش را بهم فشار میدهد. سکوت را به هم کلامی با پسر بد اخلاقش ترجیح میدهد. ماهک آن میان چیزی از بحث های آن دو عایدش نمیشود. نه منصور نام مورد بحث را میشناخت و نه حتی میدانست که شغل هیراد چیست و تنها با حسرت به شیشه ی شکلات صبحانه ی دست نخورده اش نگاه میکند و از آمدن سرزده ی مائده شاکی میشود.

مائده دوباره نگاهش را به سمت او سوق داد و نتوانست حرف نگاهش را به زبان نیاورد: چه موهای قشنگی داری.

پشت بند حرفش سر هیراد هم به سمت ماهک

چرخید و طرح لبخندی از حرف مادرش روی لبش نشست. ماهک دلش خواست به حرف او بخندد. در خانه ی خاله فهیم آنقدر موی زیبا دیده بود که حس میکرد حرف زن شوخی است. حتی شهلا هم که مادرش بود هر زمان که دستی به سر او میکشید یک ریز ناسزا میگفت. همان سالی یک بار که موی او را شانه میزد آنقدر به جانش غر میریخت که ماهک دلش میخواست در یک تصمیم انی برای همیشه سرش را از ته بتراشد و جماعتی را خلاص کند. باز هم که جواب نداد مائده خیال کرد دخترک زبان ندارد برای همین پرسید: اسمت چیه؟ و بی مکث شنید: ماهک. لبخند زد. اسمش به چهره اش می آمد. سر تکان

داد و به هیراد گفت: تو بشین من برات چایی

میریزم.

بلند شد و هیراد بی تعارف پشت میز نشست و مربا را به سمت خودش کشید و مشغول شد. مائده چای را رو به روی هیراد گذاشت و برای ماهک هم فنجانی پر کرد. قابلمه های غذا را در یخچال جا داد و قبلی ها را داخل سینک گذاشت تا بشورد و با خود ببرد.

تلفنش که زنگ خورد بیخیال جمع کردن آشپزخانه شد و به سالن رفت. تماس از یکی از موکلینش بود. جواب داد و بعد از قطع کردن به سمت هیراد که از پشت میز بلند شده بود رفت. کوتاه به ماهک نگاه کرد و به هیراد گفت: چند دقیقه صحبت کنیم؟

هیراد شانه بالا انداخت و جواب داد: کنیم. ماهک حس کرد
 آن وسط وصله ی ناجور است. سر
 سری میز را جمع کرد و به اتاقش رفت.
 با رفتن او مائده به هیراد اشاره کرد: دیدی بچه
 نیست؟ فهمید که باید ما رو تنها بذاره.
 _: اوکی. بچه نیست. صدام زدی اینو بگی؟
 مائده سر بالا داد: نه. من باید برم دفتر. به نظرم
 بهتره تو امشب این دختر رو بیاری بذاری پیش من.
 درست نیست اینجا و کنار تو بمونه. گاو پیشونی
 سفید میشی تو در و همسایه. کافیه یه نفر شکایت
 کنه. نگه داشتنش کار درستی نیست.
 هیراد پوف کشید و به اطراف نگاه کرد: این بچه تو
 همین غلطاً بزرگ شده این چند ماهم روش. توام

اگر بیل زن بودی تو این سالا باغچه ی خودتو بیل
میزدی نمیخواه حالا برای این دختر بشی دایه ی
دلسوز تر از مادر.

— یعنی چی هیراد؟

دستانش را از دو طرف باز کرد: یعنی همین. مایی
که بچت بودیم رو بزرگ کردی چه گلی به سرمون
زدی که حالا بخوای سر این بچه ی بی کس و کار
تاج بزنی.

مائده با نگاه به ساعت کیفش را برداشت. روسری
اش را سر کرد و چادرش را گذاشت ولی سر نکرد
و روی دوشش انداخت: تو که خیلی وقته فقط حرفحرف
خودته. تا کی میخوای زندگیتو بکنی چوب و
بزنی به سر ما؟

هیراد از کنارش گذشت و گفت: تا وقتی که زنده ام.

مائده قابلمه هایش را جمع کرد، سوییچش را برداشت و لحظه ی آخر قبل از اینکه از خانه بیرون برود رو به هیرادی که مقابل تلویزیون لم داده بود گفت: اگر تو کارای حقوقی به مشکل برخوردی و قابل دونستی من هستم.

و رفت. او رفت و هیراد پوفی از سر کلافگی کشید. تلخی اش با او نه دست خودش بود و نه دست زبانش. انگار که هر چه میکرد، هر چه که میشد فراموش نمیکرد روزهای خوشی را که با نبودن پدر و مادرش ناخوش شده بود.

در که بسته شد هیراد سرش را به پشت تکیه داد.
مغزش پر از فکر بود. فکر هایی که سر و ته اش
مثل همیشه به یک نقطه میرسید. سر که بلند کرد
نگاهش مستقیم روی در اتاق ماهک قفل شد. این
روزها به تمام دغدغه هایش این دختر و زندگی بهم
ریخته اش هم اضافه شده بود. هم خانه ی جدید کوچکش
بی سر و صدا بود اما کمی روی زندگی او
هم تاثیر گذاشته بود. حس میکرد بار مسئولیت
جدیدی روی دوشش گذاشته شده، مسئولیتی که قبل
تر حسش نمیکرد. این روزها به خاطر او هم که
شده سعی میکرد زودتر به خانه برگردد، کمتر
بیرون بماند و هزار چیز دیگری که تحت شعاع
بودن او بود.

به حرف های مادرش فکر کرد، انگار مائده هم با
ان سابقه ی درخشانش در امور خیریه در این مورد
خاص با او هم نظر نبود ولی هیراد عادت کرده بود
به این تنها تصمیم گرفتن و تنها عمل کردن، هر چند
به غلط.

این روزها کم و بیش به دنبال کارهای ماهک هم
بود. شهلا دندان گردی میکرد و هیراد دلش
نمیخواست چندان سر به سران زن بگذارد. از زنی
که به خاطر چندرغاز به دختر خودش رحم نمیکرد
توقعی بیشتر از این هم نمیرفت.

در همین فکر ها بود که صدای پیامک گوشی اش
بلند شد. خم شد و از روی عسلی برش داشت. ادیب
بود " بچه ها برای امشب برنامه چیدن. پایه ای بیام

دنبالت؟"

به ساعت نگاه کرد. نیم ساعت دیگر باید از خانه بیرون میزد و مشخص نبود کی کارش تمام شود و برگردد اما مطمئن بود برای شب نمیتواند ماهک را تنها بگذارد. در جواب ادیب فقط نوشت "نمیتونم پیام."

به ثانیه نکشیده پیام جدیدی روی صفحه اش نقش بست. انگار که این پسر کنار گوشی بست نشسته بود "نزن تو پرمون دیگه. چرا نمیتونی بیای؟" باز هم کوتاه نوشت "ماهک تنهاست."

و جواب ادیب این بار با تاخیر رسید "زکی. چیز بستی به ریش حاجی. گفتم این بچه موی دماغت میشه گوش نکردی. تا کی میخوای پاسوزش بشی!

تا ابد و الدهر که نمیتونه بمونه پیش تو، دنبال جا
باش براش."

هیراد دستی به صورتش کشید و به این فکر کرد
دخترک را به چه کسی میتواند بسپارد! صفحه ی
گوشی را قفل کرد. از جا بلند شد و موبایل را داخل
جیبش فرستاد. به سمت راهروی اتاق ها رفت و
پشت در اتاق ماهک ایستاد. از همان پشت در
صدایش را بلند کرد تا دخترک بشنود: من دارم
میریم بیرون. واسه خودت یچی درست کن.
از در فاصله گرفته بود که در اتاق پشت سرش باز
شد و ماهک گفت: تنها بمونم؟

به سمتش چرخید: مگه هر روز تنها نمیموندی؟ ماهک تند
تند سر تکان داد. امروز کمی مظلوم به

نظر میرسید. او به تنهایی عادت داشت اما نه در
یک خانه ی غریب. همانجا ایستاد تا هیراد از اتاق
بیرون آمد و پشت بندش از خانه بیرون زد.

از خواب که بیدار شد ساعت هنوز هشت نشده بود.
تخت را به همان حالت شلخته و نامنظم ول کرد و از
اتاق بیرون زد. نگاهش قبل از هر چیزی روی اتاق
ماهک ثابت ماند. ناخوداگاه این روزها دخترک قبل
از هر چیزی به یادش می آمد. انگار که عضو ثابتی
از روزمرگی هایش شده بود. عادت داشت همین که
از خواب بیدار شد او را قبل از رفتن در خانه ببیند.
به سرویس رفت و وقتی برگشت همان طور که توقع

داشت ماهک را ایستاده در سالن خانه دید. برایش
جای سوال بود که چطور دخترک انقدر سحر خیز
است و مدام فکر میکرد در خانه ی فهمیم چه میکرده
که صبح ها در این حد زود بیدار می شود. ماهک
هم به او نگاه کرد. با آن چشمان گستاخس خیره
اش بود و یک سلام خشک و خالی را هم از او
دریغ کرد. هر چند هیراد در این مدت عادت کرده
بود به رفتارهای او و بابتش خرده ای هم به دخترک
نمیگرفت. در محیطی که او بزرگ شده بود
طبیعی بود که سلام و اصول اولیه ی ادب را بلد
نباشد.

سر چرخاند که برود اما نگاهش روی تیشرت تن
ماهک ثابت ماند؛ همان لباس های روز اول که

اولتیماتوم داده بود تنش نکند بودند. سرش کج شد.
 دستی درون موهایش کشید و کلافه نگاهش را در
 صورت ساده و بی الایش او چرخاند. دخترک
 تقصیری هم نداشت. لباس دیگری همراهش نداشت
 و مجبور بود که همان یک دست لباس خودش و
 تیشرت او را مدام به تن کند. نگاه از او گرفت و به
 اتاق رفت، گوشی اش را برداشت و بی توجه به
 ساعت شماره ی ادیب را گرفت. چیزی نمانده بود
 تماس قطع شود که صدای خواب آلود ادیب در گوش
 هایش نشست: رو درخت میخوابی مرتیکه؟! ال
 وکیلی کله سحری هم ول کن من نیستی؟
 نگاهی به ساعت کرد و جواب او را داد: دیگه کم کم
 باید بیدار میشدی. خودتو لوس نکن.

ادیب غرید: بنال ببینم چی برام کنار گذاشتی سر
صبح!

هیراد خوشحال از سوال او، بی مقدمه گفت: زنگ
بزن به هستی بگو بیاد اینجا. این بچه رو ببره
براش یکم لباس بخره. ادیب انگار هنوز گیج خواب بود که
گفت: بچه دیگه
کدوم خریه؟

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد اضافه کرد: هستی
که دیگه کارمند تو نیس عتیقه. کار و زندگی داره.
مچل تو نیس که.

هیراد کلافه گفت: تو بهش بگو. فکر نکنم اون
مشکلی داشته باشه. خودتم تا یک ساعت دیگه
شعبه ی اول باش. من دیرتر میام.

_: بابا من کار دارم. نشاش به حالم اول...
اجازه نداد او جمله اش را کامل کند و تماس را قطع کرد. از اتاق بیرون رفت. پشت میزی که دخترک چیده بود نشست و صبحانه اش را خورد. رو به ماهک که گوشه ی لپش از لقمه ی بزرگش باد کرده بود نگاه کرد و گفت: خوردی آماده شو.
دخترک چشم درشت کرد: واس چی؟
هیراد از جا بلند شد: بهت میگم.
ماهک هورتی از چایش گرفت و پشت سرش راه افتاد. هیراد بی توجه به او به اتاقش رفت و آماده شد. دقیق، چهل دقیقه ی بعد در زده شد. هیراد از اتاق بیرون آمد و رو به ماهکی که بیخیال روی مبل لم داده بود توپید: مگه نگفتم آماده شو؟

_: منم پرسیدم واس چی؟ هیراد آیفون را زد و در ورودی را باز کرد. حرف

در کله ی ماهک نمیرفت و او ترجیح داد چیز

دیگری نگوید. هستی که رسید هیراد جواب سلامش

را داد و به داخل دعوتش کرد. خوش رو تر از

همیشه داخل شد و با دیدن ماهک گل از گلش

شکفت: سلام ماهک جان خوبی؟

ماهک همان طور نشسته در جوابش سلامی گفت و

سر تکان داد.

هیراد از برخورد او حرصی شد و هستی با همان

لبخند به او نزدیک شد. نگاهی به سر و وضعش

انداخت و از ساک خرید درون دستش لباسی بیرون

کشید: این لباسا رو سر راه برات گرفتم. تنت کن که

با هم بریم خرید.

ماهک اخم کرد و تخس جواب داد: من خودم لباس دارم.

هیراد دستانش را درون جیبش فرو برد سری به تاسف تکان داد. دخترک مثلاً عزت نفسش اجازه ی این همراهی و خرید را نمیداد. هستی کنار او نشست: میدونم خوشگل خانم. ولی علی الحساب اینا رو بپوش تا با هم بریم به سلیقه ی خودت لباس بخریم.

ماهک اما کوتاه نیامد: کی گفت برای من لباس بخری. هیراد زودتر از هستی جوابش را داد: من گفتم. پاشو تنت کن.

ماهک به سمت او چرخید: مگه من از تو لباس

خواستم؟

گفت و پشت به آنها به سمت اتاقش رفت. هستی بلند شد تا به دنبالش برود اما هیراد جلوییش را گرفت: خودم باهاش حرف میزنم. هستی رو به او کرد و گفت: باهاش تندی نکن. حق داره.

هیراد به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به دنبال ماهک وارد اتاق شد.

دستش را روی در گذاشت و با همان اخم ها رو به ماهکی که روی تخت نشسته بود گفت: هستی بخاطر تو بلند شده اومده اینجا. ازت توقع تشکر

ندارم ولی بی ادبی رو هم نمیتونم تحمل کنم. بلند شو حاضر شو.

ماهک در صورتش براق شد: نمیپوشم.

هیراد پوفی از سر کلافگی کشید. سر و کله زدن با او آخرین چیزی بود که میخواست: خوبه که اینجوری رفتار میکنی و ثابت میکنی که نباید بیشتر از یه بچه ازت انتظار داشت!

و ماهک انگار که با این تک کلمه زیرش کبریت گرفته باشند اجازه نداد چیز دیگری اضافه کند: بچه خودتی. چیه منو کردی عنتر منتر بین خودتون میچرخونی؟ این دختره کیه که میخواد منو با خودش ببره؟ اصلا به اون چه که لباس ندارم؟

هیراد آن بین از ادبیات او خنده اش گرفت. کمی به

او حق داد حتما حس بدی از این خرید ناگهانی گرفته بود. ملایم تر به حرف آمد: تا ابد که نمیتونی با همون یک دست بریو بیای. بیا برو لباس بخر. مگه نمیگی بچه نیستی؟ پس بچه بازی در نیار. ماهک که دهان باز کرد او دستش را بالا گرفت تا او سکوت کند: من نه حوصله ی ناز کشیدن دارم نه وقتشو پس بیوش.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او باشد از اتاق بیرون زد. ماهک ماند و لب هایی که آویزان ماندند. از جا بلند شد و شروع کرد بد و بیراه گفتن به شهلا. او اگر او را پس نمی انداخت یا درست و درمان مادری کردن بلد بود که وضعیت او این چنین نمیشد. لباس هایی که هستی آورده بود را از نایلون

بیرون کشید. ته دلش از دیدن آن لباس هایی که همیشه آرزوی پوشیدنش را داشت خیلی ویلی رفت. تنشان کرد و رو به روی آینه ایستاد. حس میکرد کمی فقط کمی شبیه آن دختران بیرون شده؛ همان هایی که در کلاس مدام چشم در صورتشان میچرخاند تا ببیند چه شکلی لباس پوشیده اند. با اینکه ذوق کرده بود اما همان قیافه ی عبوس را به خودش گرفت و بیرون رفت.

صدای باز شدن در باعث شد هیراد سرش به آن سمت بچرخد. با دیدن ماهک در آن لباس ها یک تای ابرویش بالا پرید. خوب شده بود. نگاهش که به موهای ماهک افتاد در گلو خندید: یه دستی هم به کلت میکشیدی. ثواب داشت.

ماهک ابرو در هم کشید: موی خودمه به کسی هم
ربطی نداره. عشقم کشیده همین شکلی باشن.
گفت و راهش را کشید تا برود. هستی هم لبخند به
لب از هیراد خداحافظی کرد و به سمت کفش هایش
رفت. ولی قبل اینکه ماهک از خانه خارج شود
هیراد آستینش را کشید. ماهک طلبکار به سمتش
چرخید و او کارت بانکش را کف دست او گذاشت:
بیا. پول لازمت میشه.
دلش میخواست آب شود و در زمین فرو برود.
محبت این مرد برای او تمامی نداشت. ولی گردن
کشید و سرش را بالا گرفت و با حالت حق به جانبی گفت:
درسمو میخونم میرم سرکار پولاتو بهت پس
میدم. هر چی خرج کنمو مینویسم که یادم نره.

خنده اش را به زور جمع کرد و ضربه ی آرامی
پشت کتف او کوبید و به بیرون راهیش کرد: بیا برو
از الان واسه آینده نقشه نکش خانوم حسابگر.
هستی جلوی آسانسور ایستاده بود تا بالا بیاید. او
هم دستانش را در جیب هایش فرو برده بود و به
هستی سفارش میکرد که هر چه نیاز است خریداری
کنند. همان لحظه در واحد رو به رو باز شد و خانم
اخوان بیرون آمد. اول نگاه پر و پیمانی به دخترها
انداخت و بعد رو به هیراد گفت: سلام صبحتون
بخیر.

هیراد دندان هایش را روی هم فشار داد و به رفتن
دخترها چشم دوخت و آرام سلام کرد. زن جلوی
آسانسور ایستاد و با حالت خاصی گفت: رفت و آمد

ماشالل زیاد شده. خوبه که از تنهایی درومدین. به

مادر سلام برسونید.

و انگار منظورش این بود که به مادرت بگو کلاهش

را بالاتر بیندازد.

با هستی میان پاساژ میچرخیدند و او بدون آنکه

دست خودش باشد چشمانش به هر طرفی میچرخید

و پشت هر ویتروینی مدتی مکث میکرد. تا به حال پا

به همچین جایی نگذاشته بود و از شوق روی پایش

بند نبود.

هستی دستش را به سمت چپ کشید و او به ناچار

چشم از بوتیک بدلیجات برداشت.

- اینجا کلی لباس تو خونه ی خوب داره. هر چی

میخواهی انتخاب کن.

به هستی نگاه کرد و از فروشنده چشم دزدید: پولش
چی؟ گرون نباشه؟!

هستی ضربه ی آرامی به نوک بینی او زد و با
لبخند گفت: نیست. انتخاب کن.

چندین دست لباس برداشت و وقتی فروشنده رو به
هستی گفت "قابلی نداره" با چشم های درشت شده
به دهان مرد چشم دوخت. رقم را که شنید چند
سکته ی ناقص پشت هم زد. باورش نمیشد این همه
پول لباس هایش شده باشد. هستی بی خیال کارت را
از او گرفت طبق همان رمزی که هیراد قبل آمدنشان
داده بود پولش را حساب کرد و با هم از بوتیک
خارج شدند.

هستی ساک را به آن دستش داد و دست سرد ماهک
را گرفت: خب حالا چی بخریم؟ ناامید به او نگاه کرد:
هیچی. همینا بسه. دیگه
چیزی نمیخوام.

هستی به لبخندش عمق داد: عزیز دلم تو چقدر
قانعی. ولی کلا به خواستن نیست به نیازه. تو الان
باید ببینی دیگه به چیا احتیاج داری. بذار فکر کنم.
هوم؟ آها! راستی، باید لباس زیر هم بخریم. بیا بریم
طبقه ی بالا. اونجا جنساش عالیه. همه اشون نخ
اصلن بدون حساسیت.

در سرش تکرار کرد "نخ اصل بدون حساسیت" این
دیگر چه کوفتی بود؟

به طبقه ی بالا رفتند. هستی او را به فروشنده نشان

داد و گفت برایش لباس زیر میخواد.

فروشنده خنده ای کرد و گفت: والی اون بالا که

چیزی نمیبینم بخوام برایش لباس بدم و این شورتا

سایزشن. مدلاشونم بچگونه تره.

چشم از سوتین عجیب و غریب و جذاب بالای سرش

برداشت و به خودش در آینه نگاه کرد. برای اولین

بار به بالا تنه اش دقت کرد. حق با دختر بود. سینه

هایش کاملاً تخت بودند.

هستی به بازویش زد: ماهک اینا خوشگلن نه؟

به شورت های طرح کارتونی نگاه کرد و با سر

تایید کرد. چند دست نیم تنه هم به خریدشان اضافه

شد. هستی جوری خرید میکرد که انگار قرار بود قحطی

بیاید. کیف و کوله، کتانی و کفش کالج،

مانتو، شال، عطر، برق لب و پنکیک و ریمل...
ادیب با هستی تماس گرفت و سیم و او را از برق
کشید. گفته بود نزدیک پاساژند خرید بس است
بیرون بیایند و چقدر آن لحظه ماهک ممنون دارش
بود.

وقتی صندوق عقب ماشین هیراد پر شد و آن دو
پشت نشستند و ادیب از بین دو صندلی به عقب
چرخید: خسته نباشید. خوب ته حساب این خسیسو
درآوردین. ماهک بهت تبریک میگم این موقعیت
نصیب هر کسی نمیشه.

ماهک به هستی اشاره کرد: من گفتم بسه گفتم
نمیخوام هستی ول کن نبود.

هستی با لوندی گفت: ماهک؟! واقعا که...

هیراد از جلو گفت: ممنون هستی. واقعا زحمت کشیدی. برای خودتم یه چیز میخریدی حداقل شرمندت نشیم.

- وای نه هیراد؟ نگو تورو خدا. دیگه ازین به بعد ماهکم دوست منه. دوستا برای هم زیاد ازین کارا میکنن.

هیراد از آینه به ماهک نگاه کرد و گفت: امیدوارم ماهک قدر این دوستیو بدونه. ادیب به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: این حرفارو ول کنین. شام کجا بریم؟ من دارم بیهوش میشم از گرسنگی.

هستی کیفش را روی پایش گذاشت و گفت: بریم
پیتزا بخوریم. مهمون من.

ادیب دستش را بالا برد: مگه هیراد مرده باشه که
تو بخوای دست تو جیب کنی عزیزم.

هستی خندید: چقدر تو بیشعوری ادیب.

هیراد پشت چراغ قرمز ایستاد: واقعا خوشحالم که
خودت خودتو به گند میکشی جلو هستی ادیب.
نمیداری لب باز کنم من اصلا.

ادیب سیگاری روشن کرد و گفت: من با دوست
دخترم صادقم. باهاش زیر و رو نمیکشم.

هیراد سری با تمسخر برایش تکان داد. از آینه
کوتاه به ماهک نگاه کرد که با چشمانی درشت شده
به مکالمه ی آنها گوش میداد. موهای پفی اش

همچنان از کناره های شالش بیرون بود و صورتش
میان آن همه مو کوچک تر از آنی هم که بود دیده
میشد. هیراد که جلوی رستوران نگه داشت هر چهار نفر
باهم پیاده شدند. وقتی روی مبل های دو نفره مقابل
هم نشستند ماهک با هیجان به منو نگاه میکرد ولی
نمیتوانست لغات را بخواند. ادیب و هستی با هم
بحث میکردند که چه سفارش بدهند و ماهک با
حسرت فقط به عکس غذاها نگاه میکرد تا ببیند
چیزی از تصویرشان دستگیرش میشود یا نه.
هیراد سر به طرفش چرخاند و دم گوشش پرسید:
چی میخوری؟
قلقلکش آمد. سرش را روی شانه خم کرد و بدون
آنکه نگاهش کند صادقانه گفت: نمیتونم بخونم.

هیراد چانه اش را دست گرفت و به منوی درون
دست او خیره شد و برای آنکه دخترک خیلی بابت
بی سوادیش خجالت نکشد گفت: کبابن دیگه. هر چی
میخوری بگو سفارش بدم.

چشمان ماهک برق زد: من تا حالا فقط بوشو
خوردم نمیدونم چه مزه ایه؟ یا کدومش خوشمزه
تره. خودت برام انتخاب کن.

جمله اش که تمام شد فک هیراد منقبض شد. سرش
را کوتاه و با لبخندی که حتی خودش حسش نمیکرد
برای او تکان داد. با خودش فکر کرد؛ نداشته های

این دختر چرا تمام نمیشد! مگر میشد یک آدم از
تمام حقوق طبیعیش جا بماند؟ مگر میشد هیچ وقتلب به
کباب نزده باشد؟ مگر میشد درس نخوانده

باشد؟ چطور ممکن بود! و خودش جواب خودش را میداد؛ ممکن شده بود دیگر و حالا سند امکان این اتفاقات درست کنار دستش نشسته بود.

گارسون آمد. همه سفارش دادند و او برای ماهک سفارش سینی کباب داد تا در همان دفعه ی اول از همه ی مدل های کباب تست کند. دلش میخواست حالا که زندگی اش به او گره خورده کمی از کمبودهایش را جبران کند. هیچ کس به اندازه ی او درک نمیکرد درد کم بودن بعضی چیزها در زندگی تا چه حد سخت است.

ادیب دست دور شانه ی هستی انداخت و به عمد و با شیطنت رو به ماهک کرد: خوب عمو جون. خرید با خانم ما خوش گذشت؟

ماهک چشمانش را در حدقه برای او چرخاند:
حافظه مافطت تعطيله ها. خودتو نشون دكتری
چیزی بده. چند دفعه بت بگم تو عموی من نیستی؟
از جواب رك او هستی بلند خندید و هیراد تك
خندی زد؛ خوشش می آمد دخترك با آن زبان
درازش حریف ادیب شود.
ادیب اما کوتاه نیامد: عوض تشكرته دیگه؟ عییم
میکنی تو پاچمون؟ از صبح دوست دخترمو بردی
طلبكارم هستی؟ ماهك بیخیال شانه بالا انداخت: میخاسی
نذاری
بیاد. كارت دعوت كه نفرستادم پیش.
هستی ادای دلخور ها را در آورد: دست شما درد
نكنه دیگه ماهك جون.

و ماهک بلافاصله گفت: با تو نبودم که.

هستی مهربان به رویش لبخند زد و هیراد از
بامزگی حرکت او سر عقب برد و خندید؛ خنده ای که
کمتر کسی از او دیده بود. دخترک در عین یاغی
گری یک سادگی و صداقت خاصی داشت. شانه ی
ماهک را با دست فشرد و گفت: ولش کن. این ادیب
شعر زیاد میگه تو گوش نکن بهش.
ماهک به او نگاه کرد و دستش را کنار شقیقه اش
تکان داد: معلومه. بقول فهمیم همچین میزون
نمیزنه.

ادیب نگاهشان کرد: خیلی روت زیاده ها. اون فهمیم
چیزای دیگه رو احیانا یادت نداده؟
ماهک چون ببری آماده ی حمله دوباره به او پرید:

کشیدم به تو. اتفاقا یادم داده جواب هر کیو مثل
خودش بدم.

و هیراد بود که با خنده عقب کشیدش و رو به ادیب
گفت: حریفش نمیشی ادیب. سر به سرش نذار.
همان لحظه گارسون با سفارش ها رسید.

گارسون سفارش ها را روی میز چید و رو به هیراد
پرسید: چیز دیگه ای احتیاج ندارید قربان؟
و او با تشکر ردش کرد. هستی از جا بلند شد تا
دستانش را بشورد. از ماهک پرسید همراهش
می رود یا نه و او در جواب تنها گفت دستانش تمیز
است.

هیراد سینی کباب ماهک را از جلوی ادیب کنار

میکشید که او از آنطرف گرفتش: قربون دستت
 داداش خودم برش میدارم. تو زحمت نکش.
 هیراد اخم کرد: اینو برا ماهک سفارش دادم. تو
 غذای خودتو بردار.

چشمان ادیب گرد شد: جان؟ ماهک خانم نچاد یوقت.
 به سینی نگاه کرد و با تردید پرسید: مطمئنی
 حاجی؟ گیر میکنه تو گلوی این بچه اینا.
 هیراد سینی را از دستش به زور گرفت: ردش کن
 بیاد. تو نمیخواه نگران گیر کردنش باشی.
 سینی را که از مقابل ادیب برداشت او به ماهک
 نگاه کرد: الحق که از توابع همون خاله فهمیمی.
 میگن فلفل نبین چه ریزه ها.

و هیراد تذکر داد: ادیب! ادیب که سکوت کرد هیراد قاشق
و چنگال ماهک را

به دستش داد. نصف بیشتر حرف های ادیب مسخره
بازی و شوخی بودند و ماهک این را نمیدانست.

ماهک همان طور هاج و واج به سینی رنگارنگ
مقابلش نگاه میکرد. در عمرش این حجم از غذا را
یک جا ندیده بود. هیراد زیر چشمی نگاهش کرد و
با آرنجش ضربه ای به او زد: بخور سرد میشه.

هستی هم برگشت و رو به رویشان نشست. ماهک
قاشق و چنگالش را به تبعیت از او در دست گرفت
و سعی کرد دقیق مثل او گوشت هایش را تکه کند
اما نتیجه ی تلاشش شد چنگالی که با صدا زمین
افتاد و سر بقیه را به سمتش چرخاند.

ادیب خندید: میزو چیه نکنی رومون ماهک خانم.
 ماهک خانمش را با تمسخر گفت و او را حرصی
 کرد: به تو چه. به خودت یاد ندادن سرت تو غذای
 خودت باشه؟

و قبل از ادیب هستی بود که جواب داد: راست می‌گه
 ادیب. چیکارش داری؟

هیراد خودش را به او نزدیک کرد. دخترک خم شد
 تا چنگالش را بردارد که هیراد مانعش شد. از آن
 فاصله ی کم به چشمان گیرای هیراد نگاه کرد؛ به
 عمرش کسی با این قیافه و چشم ندیده بود. هیراد به
 سمت میز چرخاندش: اون دیگه کثیف شد. بشین
 من برات تیکش میکنم.

ماهک خودش را کنار کشید: خودم میتونم.

لبخند کم جانی روی لب های هیراد نشست: منم
نگفتم نمیتونی.

بی توجه به لب های آویزان شده ی او سینی را به
سمت خودش چرخاند و با حوصله کباب ها را تکه
تکه کرد. ماهک از طرفی ناراحت بود و از سمتی از
توجه او به وجد آمده بود.

کباب های تکه شده را که رو به رویش گذاشت با
ولع مشغول شد و هیراد با نگاهی به او مشغول
خوردن غذای خودش شد.

همه که کنار کشیدند ماهک همچنان مشغول خوردن
بود و از آن سینی پر و پیمان چیز زیادی باقی
نمانده بود.

ادیب با حسرت به او نگاه کرد: خوب واسه خودت

کیف کردیا. منکه چشمم موند پی غذای تو. حلال
نباشه.

ماهک با دهان پر جوابش را داد: بهت نمیخورد
تنگ نظر باشی.

_ با ماتحت افتادی تو ظرف عسل. قدرشو ندونی
خیلی خری. تا دهان ماهک برای جواب دادن باز شد با
تذکر

هیراد در نطفه خفه ماند: غذا تو بخور ماهک.
او هم که سیر شد و کنار کشید هیراد از همه پرسید:
اگه چیزی نمیخواین بریم؟

ادیب خلال دندان را روی میز پرت کرد: نه داداش.
تا تو این بچه رو دست به اب ببری ما هم بلند
شدیم.

_ تو مراقب باش خودت نشاشی زیرت عمو.
هیراد رو به او اخم کرد و ماهک حساب کار دستش
آمد تا جمع و جور کند.
از جا بلند شدند. هیراد برای حساب به صندوق رفت
و آن سه از رستوران بیرون رفتند.
ماهک حس خوبی داشت. امروزش به اندازه ی کل
عمرش خوب بود. همه ی چیزهایی را که یک عمر
نداشت در این روز تجربه کرده بود. اولین های
زندگیش را امروز پشت سر گذاشته بود و خوشحال
بود. اولین خرید، اولین غذا خوردن در رستوران،
اولین کباب و مهم تر از آن، اولین کسی که هوایش
را در کل دنیا داشت.
هیراد که آمد قفل ماشین را زد و ادیب هستی را

کنار کشید: ما دیگه مزاحمت نمیشیم.

ابروی هیراد بالا پرید: بشین زر نزن. بهت نمیاد

این اداها. _ یه بارم اومدم مودب بشم خودت نمیذاری. بابا
سر

صبحی که ما رو از همه چی انداختی حداقل بذار
الان بریم به کارمون برسیم.

او گفت و نگاه معنا دار هیراد روی هستی نشست و
او بلافاصله تکذیب کرد و با آرنج سقلمه ای به
ادیب زد: ادیب! بی تربیت.

شوخی میکنه هیراد جدی نگیر. من باید زود برم
خونه میدونی که تا همین جاشم دیر کردم.

و هیراد قبول کرد و با بدرقه کردن آنها از ماهک
خواست تا زودتر سوار شود: بپر بالا که هلاکم.

ماهک نشست و هیراد بی مکث سمت خانه راند.

دور خودش میچرخید در خانه. انگار که چیزی را
گم کرده بود. او اینجا غریب بود. احساس اضافی
بودن میکرد.. با این خانه بیگانه بود. ولی با
صاحبخانه عجیب احساس نزدیکی و صمیمیت
میکرد و نمیدانست سّ رش چیست. هیراد خشک بود.
کم حرف بود. در خودش بود. ولی او دلش
میخواست همیشه کنارش بنشیند و او از گوشه ی
چشم هر از چند گاهی نیم نگاهی به سمتش روانه
کند و او دلش را به باد بسپرد تا برقصد. کم نبود که؟!
دخترک در تمام عمرش این همه بی دردسر و

در آرامش زندگی نکرده بود. هیچ وقت سه وعده ی غذایی کامل را نخورده بود و حالا همیشه شکمش سیر بود. خبری هم از شهلا نبود که هر بار با حقیر کردن او دلش را چرکین تر کند. او این روزها با آنکه به آموزشگاه میرفت و تازه درس خواندن را شروع کرده بود ولی عجیب آرام بود و آسایش داشت. اینجا خانه ی امن او بود.

لباس شویی با موزیک کوتاهی از حرکت ایستاد و او را به آشپزخانه فراخواند. جلویش نشست و درش را باز کرد. بوی خوش نرم کننده ی لباس زیر بینش نشست. لباس های نم دار را در بغلش جمع کرد و عمیق بو کشید. بوی هیراد را میدادند.

ناخودآگاه لبخند زد و لباس ها را برای پهن کردن به

تراس برد. از آن بالا نگاهی به خیابان انداخت.
منطقه ی خلوتی بود برعکس جایی که آن ها زندگی
میکردند و کرور کرور ادم لات و لوت و آسمان جل
رژه میرفتند. محله ی آن ها پر بود از موتور و
دوچرخه و وانت. پر از سر و صدا و بوق های
ممتد. اینجا ولی فقط آرامش بود و ماشین های
آخرین سیستم. فاصله ی اینجا و آنجا قد آسمان بود
تا زمین، قد عرش بود تا فرش، قد جزر بود تا مد. لباس زیر
های هیراد را پهن کرد و با شیطننت
کودکانه اش خندید. کارش که تمام شد لباس تنش نم
دار شده بود و بوی مایع را به خود گرفته بود.
به آشپزخانه برگشت و در یخچال را باز کرد. تا به
حال غذا درست نکرده بود. نمیدانست چه میتواند

درست کند. از غذاهایی که مائده آورده بود چیزی نمانده بود.

کتاب آشپزی قطوری که روی جزیره بود نظرش را جلب کرد. بی حوصله و سریع ورق ها را پشت هم کنار زد و در نهایت روی زرشک پلو با مرغ مکث کرد. مواد اولیه ی خاصی نمی خواست و راحت تر از بقیه به نظر میرسید.

بسته ی مرغ یخ زده را از فریزر بیرون آورد و زیر شیر آب برد. نمیدانست باید با مرغی که یخ دارد دقیقا چه کند.

ماهیتابه را روی گاز گذاشت و روغن ریخت. صبر کرد تا روغن داغ شود و بعد تکه های ران را درونش گذاشت. روغن با جهش بر سر و صورتش

پاشید. وحشت زده عقب رفت و دستانش را روی صورتش گذاشت.

در ماهیتابه را به سختی رویش قرار داد و برای آماده کردن برنج دست به کار شد. دو ساعت گذشته بود و او عرق از سر و رویش میچکید. برنجش شفته شده بود و مرغ هایش مغزشان خام بود و بوی گند میدادند. کلافه از غذایی که به سرانجام نرسیده بود چند لقمه برای هدر رفتن زحمتش خورد و به اتاقش برگشت. روی تختش دراز کشید و یکی از کتاب هایش را برداشت. شاید درس خواندن بیشتر از آشپزی به کارش می آمد.

ساعت از هشت گذشته بود و هیراد هنوز به خانه

نیامده بود. در این سه ماه این اولین باری بود که

این اتفاق می افتاد. هیچ وقت تا این ساعت او را

تنها در خانه رها نکرده بود!

دیگر حوصله ی درس را نداشت. به سالن رفت و

مقابل تلویزیون نشست. کانال ها را بالا و پایین کرد

و روی موزیک ویدئو مکث کرد. او عاشق شعر

بود. میتوانست ساعت ها یکجا بنشیند و به آهنگ

گوش دهد و نوای سوزناک یک خواننده را بشنود.

بعد از چند ساعت که موزیک تمام شد با شروع

فیلمی از ایران قدیم تازه به خودش آمد. ساعت از

نیمه شب گذشته بود و او هنوز مقابل تلویزیون

نشسته بود و هیراد هم نیامده بود. خمیازه ی پدر و مادر

داری کشید و از جایش بلند

شد. باید میخوابید. صبح برای کلاس آموزشگاه
زودتر بیدار شده بود و حالا بیش ازین نمیکشید.

بین خواب و بیدار بود. صداهای مبهمی میشنید.
غلت زد و دمر خوابید.

- بشین اینجا. بشین اینجا.

ناگهان در جایش سیخ نشست و از لای در سرکی به
هال انداخت. تازه یادش آمد که هیراد هنوز به خانه
نیامده بود.

پاهای برهنه اش را روی سرامیک گذاشت و بلوز
بالا رفته اش را پایین کشید.

ادیب مستاصل در آشپزخانه میچرخید و بی هدف
کابینت ها را باز میکرد. هیراد لاابالی روی مبل ولو

بود و هر از گاهی چیزهایی در هوا میپرانند.

-: دنبال چی میگردی؟

ادیب وحشت زده به او نگاه کرد. چشم هایش بین او

و هیراد در گردش بود. فحش رکیکی زیر لب زمزمه

کرد و گفت: عسل و آبلیمو.

پاهایش را راه انداخت و هر دو را خیلی سریع به او

داد. ادیب کلافه همانطور که زیر لب غرغر میکرد و

انگار از هیراد شاکی بود شربتی درست کرد و برای

او برد: بیا اینو بخور. به سمت ماهک چرخید و گفت: تو هم

برو لباس

بپوش ببرمت خونه ی هستی.

ماهک همانطور که اخم هایش از بد خوابیش درهم

بود گفت: واس چی؟

ادیب کمر راست کرد: نمیبینی مست کرده؟ برو

بپوش بریم.

شانه بالا انداخت: میبینم ولی ایرادش کجاست؟

ادیب حرصی دندان قروچه کرد: عقلش سرجاش

نیست. یه بلایی سرت میاره هم تو رو از موندنت

پشیمون میکنه هم منو.

به طرف هیراد رفت و دستان ظریفش را دور

بازویش حلقه اش کرد: شاید آشپزی و خونه داری

بلد نباشم ولی با آدم مست خوب میدونم باید چیکار

کنم. بیا کمک کن ببریمش زیر دوش.

ادیب با کف دست وسط سرش را فشار داد: این تا

بالا نیاره مستی از سرش نمیپره.

-: تو این چند وقت که من اینجام ندیده بودم تا حالا

مست کنه.

ادیب روی کاناپه ولو شد و سیگاری آتش زد:
بالاخره یه جا باید وا میداد. چقدر میتونست پاک و
مطهر بمونه؟

هیراد یک لحظه ریشه رفت و لحظه ی بعد با حال
زاری به ماهک گفت: من نمیخواستم خیانت کنم. ماهک
بازویش را ول کرد و به سمت ادیب رفت.
کنارش نشست و از بسته ی سیگار او که روی میز
بود یک نخ برداشت.

ادیب چشم درشت کرد: اوهوک! حلزونم شاخ
درآورده؟ بذار تو جاش ببینم بچه پررو.
بی خیال سیگار را بین لب هایش گذاشت و با
فندکش روشنش کرد. کام عمیقی گرفت و بعد

همانطور که جوابش را میداد دود همراه با کلمات
بیرون می آمد: چیه؟ فکر کردی خودتون فقط بلدین؟
ادیب با اخم به مهارت او چشم دوخت: این گهم فخر
فروشی داره آخه؟ تو مگه چند سالته که اینو
میگیری دستت؟

متفکر به هیراد نگاه کرد: شاید سنم از همتون کمتر
باشه ولی اون چیزایی که من دیدمو هیچ کدومتون
ندیدین. جای من نبودى که دلت حتى به دود کردن
چهارتا سیگار دزدی در روز خوش باشه. من کلا رد
دادم. هیچی ندارم واسه از دست دادن. هیچ
دلبستگی وجود نداره. هر کی جای من بود تا حالا
صد دفعه خودشو کشته بود.

ادیب به هیراد نگاه کرد که حالا انگار به خواب رفته

بود: پس چرا تو نکشتی؟

- چون من خیلی خرم. یکمم خلم و به آینده
امیدوارم. ادیب از روی سرشانه تماشایش کرد و دود را در
نیم رخسرها کرد. با آنکه بچه بود ولی دیدگاه و
حرف هایش را دوست داشت. کم کم با بعد جدیدی از
او آشنا میشد که شخصیتش را کمی قابل تحمل تر
می کرد.

- بیا ببریمش تو اتاق بخوابه.
ادیب سیگارش را در جاسیگاری تکاند و گفت:
نمیخواد. همینجا خوبه. تو رو بخواب منم رو این
کاناپه میخوابم.

با تعجب پرسید: تو برا چی میمونی؟
دکمه های پیراهنش را باز کرد: نمیخوام تو این

حالش با تو تنها باشه...

ابروهای ماهک در هم گره خورد: کسی که منو از
لجنزار نجات میده نمیتونه آسیبی بهم بزنه.
پیراهنش را در آورد و زیر کاناپه انداخت. با بالا تنه
ی لخت دراز کشید و با پا او را کنار زد: خیلی خب
پرفسور. نطقه اگر تمام شد پاشو چراغرو خاموش
کن برو بخواب.

ماهک چپ چپ به ادیب نگاه کرد و از جایی که
دیگر برای نشستن مناسب نبود بلند شد. دوباره به
سمت هیراد رفت. گردنش یک وری آویزان بود. نمیتوانست
این مرد را در این حال رها کند. ادیب
نچی کرد و پشت به او خوابید.

دوباره بازوی هیراد را گرفت و آرام پیچ پیچ کرد:
هیراد؟ میتونی بلند شی؟ بیا برو رو تخت بخواب.
آنقدر صبوری به خرج داد تا هیراد برای خلاصی از
صدای او مجاب شد بلند شود. در همان حال که تلو
تلو میخورد و چند بار ماهک را تا مرز انداختن
رسانده بود زیر لب گوشزد میکرد: من خیانت
نکردم. من خائن نیستم.
ماهک او را تا تخت راهنمایی کرد. سرش به بالشت
نرسیده صدای نفس های سنگینش بلند شد. ماهک
به موهای خوش حالت او نگاه کرد. آرزوی داشتن
این موها را به گور میبرد. انگشتان شکننده اش را
لای تارهایش فرو برد و آرام خواند: ما دو تا ماهی
بودیم/ توی دریای کبود

خالی از اشکای شور / از غم بود و نبود
 پولکامون رنگارنگ / روزامون خوبو قشنگ
 آسمونمون یکی / خونمون یه قلوه سنگ
 پولکامون رنگارنگ / روزامون خوبو قشنگ
 آسمونمون یکی / خونمون یه قلوه سنگ
 خنده مون موجارو تا ابرا میبرد / وقتی دلگیر بودم
 اون غصه می خورد تورای ماهیگیرا وا نمیشد / عاشقی تو
 دریا تنها
 نمیشد

خوابمون مثل صدف / پر مروارید نور
 پر شد این قصه ما / توی دریاها دور
 خوابمون مثل صدف / پر مروارید نور
 پر شد این قصه ما / توی دریاها دور

همیشه توک میزدیم / به حبابای درشت
تا که مرغ ماهی خوار / اومدو جفتمو کشت
دلش آتیش بگیریه / دل اون خونه خراب
دیگه نوبت منه / سایه اش افتاده رو آب
دلش آتیش بگیریه / دل اون خونه خراب
دیگه نوبت منه / سایه اش افتاده رو آب
بعد ما نوبت جفتای دیگست / روز مرگ زشت دلهای
دیگست
ای خدا کاری نکن یادش بره / که یه ماهی این پایین
منتظره

نمی خوام تنها باشم / ماهیه دریا باشم
دوست دارم که بعد از این / توی قصه ها باشم
نمی خوام تنها باشم / ماهیه دریا باشم

دوست دارم که بعد از این / توی قصه ها باشمادیب سرش
را از بالشتک فاصله داد و با ابروهای
بالا رفته به راهروی تاریک نگاه کرد. باورش
نمیشد دخترک همچین صدای جادویی و سحرانگیزی
داشته باشد. دوباره سرش را روی کاناپه گذشت و
به حال هیراد تاسف خورد. با آوردن ماهک گره ی
زندگیش را کورتر کرده بود. نمیفهمید تا کجا میتواند
به این روال ادامه دهد. بودن دختر در این خانه مثل
سم بود.

صبح وقتی با سردرد شدیدی چشم باز کرد در جایش
نشست. چشمانش را بزور باز کرد و به اتاقش نگاه
کرد. همین که خاطرات دیشب را به خاطر آورد
فوری از تخت جدا شد و به بیرون رفت.

ادیب پشت میز آشپزخانه نشسته بود و ماهک چای
میریخت. ضربان قلبش آرام گرفت. ادیب برادری را
در حقش تمام کرده بود که شب را مانده بود.
به آشپزخانه رفت و میان حرف ادیب رو به ماهک
گفت: یه قرص مسکن برام بذار تا دوش میگیرم.
ماهک سر تکان داد و ادیب غر زد: هر کسی حد و
اندازه ای داره. مجبوری انقدر عین بشکه قارت
قارت بکنی تو شیکمت که به این حال بیفتی؟!
هیراد بی توجه به حرف او به حمام رفت. ماهک سبد
داروها را از کابینت بیرون آورد و
جلوی ادیب گذاشت: مسکن کدومه؟
ادیب یک لقمه ی بزرگ از خامه و عسل در دهانش
گذاشت و از چای داغی که ماهک ریخته بود هورتی

کشید: اینم چیزیه که نمیدونی؟!
مقابلش نشست و در شیشه ی کاکائو را باز کرد:
من هنوز نمیتونم درست بخونم.
ادیب خجالت کشید بابت حرفی که زد. بسته ی
ژلوفن و کدئین را به او داد. ماهک دوباره بلند شد
و از هر کدام در بشقاب یکی گذاشت و لیوان آب را
هم کنارش قرار داد و روی جزیره گذاشت.
بیست دقیقه ی بعد هیراد قرص ها را با معده ی
خالی خورده بود. ماهک که به اتاقش رفت و به
ادیب توپید: واسه چی منو آوردی خونه؟ میبردیم
خونه ی خودت.
ادیب صدایش بالا رفت: شر و ور تفت نده. دیشب
کون منو پاره کرده بودی که منو ببر خونه ی خودم

ماهک تنه‌است.

روی لب بالایش دندان کشید و گفت: خفه شو.
میشنوه.

چشم غره رفت: هم خر و میخواد هم خدارونه او دیگر
چیزی گفت و نه ادیب پی بحث را گرفت.
فقط تاکید کرد که زودتر صبحانه بخورند که دیرشان
شده.

با دقت صفحات کتاب را ورق میزد. این روزها حس
بهتری نسبت به خودش داشت. انگار با یاد گرفتن
حروف الفبا اعتماد به نفسی که در طول چهارده
سال عمرش نداشت را تجربه میکرد. با ذوق حروف

را خواند و سعی کرد مثل این چند روز دست و پا شکسته اسمش را بنویسد. نتیجه چندان بد هم نشد. برای بار دوم تلاش کرد؛ این بار اما نه برای اسم خودش، برای اسم هیراد. مرد قهرمان این روزهایش مردانگی را در حقش تمام کرده بود. اصلا امروز حالش یک جور دیگری خوب بود. هیراد اول صبح خوش خبر به خانه آمده بود و حالا رفته بود تا سند خبر خوشش را بیاورد. ماهک امروز بعد از چهارده سال زندگی حس هویت میکرد. حسی که سر و تهش را مدیون هیراد بود و بس. سر خودش را گرم کرده بود تا کمتر انتظار به چشمش بیاید. بلند شد و دفتر دستکش را جمع کرد.

به آشپزخانه نگاهی انداخت؛ غذا پختن از دستش برنمی آمد. پس وقت گذرانی با آن شیوه را بیخیال شد. به اتاق میرفت که در باز شد. نفهمید چطور وسایل را روی عسلی انداخت و به سوی در دوید. هیراد کفشش را در نمی آورد که ماهک جلوییش ظاهر شد: اومدی؟

عادل اندر سفیه نگاهش کرد: معلوم نیست؟ ماهک غش غش خندید؛ انگار می نخورده مست بود: چرا. ولی فکر کردم خواب میبینم.

عقب رفت تا هیراد در را ببندد و خودش ادامه داد: اخه میدونی؟ من همچین بگی نگی هنوز باورم نشده که همه چی درست شده. هی منتظرم شهلا عین جن ظاهر بشه بیاد از خواب بیدارم کنه بگه پاشو جمع

کن باروبندیلتو.

هیراد به نگاه خیره ای اکتفا کرد. ماهک منتظر نبود

او چیزی بگوید. دیگر میدانست او اهل پر حرفی

نیست. عادت کرده بود به همین کم حرف بودنش،

به همین شنونده بودن خشک و خالی. اصلا او به

همین شکل بودن او عادت کرده بود.

کناری ایستاد تا هیراد کارش تمام شود؛ دل در دلش

نبود تا بداند امانتی او را همراهش آورده یا نه. در

آوردن کتش که طول کشید بی صبر جلو رفت و

پرسید: چیشد؟ آوردیش؟ هیراد نگاهش را ما بین اجزای

صورت او چرخاند.

حس کرد موهایش پریشان تر از همیشه شده و

چهره اش بچه سال تر میزند. چشمان و لبانش

همگی با هم بزم خنده گذاشته بودند. برایش سری
به معنای آره تکان داد و عقب گرد کرد تا کامل
داخل سالن شود.

دخترک بازویش را از پشت گرفت. هیراد ایستاد.
بدون اینکه بچرخد سرش را به سمت او چرخاند. از
آن بالا نگاهش کرد: چیه؟

ماهک سریع گفت: ردش کن بیاد دیگه.
اخم های هیراد از ادبیات او در هم شد. بر عکس
ماهک، او هنوز به این شکل صحبت کردن دختری
به سن و سال او عادت نکرده بود. تذکر داد: درست
صحبت کن.

ماهک لجش گرفت اما ناچار و برای فرار سریع
قبول کرد: باشه. حالا بدش بیاد.

سری به تاسف برای او تکان داد؛ انگار این دختر
درست بشو نبود که نبود.

از داخل جیب شلوار جین جذبش آرام شناسنامه را
بیرون کشید. نگاهش که به چشمان ماهک افتاد
خنده اش را قورت داد و اسلوموشن وار حرکتش را
ادامه داد. از دیدن عکس العمل او لذت میبرد.

دخترک از صبح به طرز عجیبی با مزه شده بود و از وقتی
خبر آمدن شناسنامه اش را شنیده بود روی
پا بند نبود؛ مدام حرف میزد، به دست و پای او
میپیچید و خلاصه اوضاعی داشت دیدنی.

صبر ماهک انگار سر آمد که باز هم ادب را کنار
گذاشت: دهه یبارکی بکشش بیرون مچلمون کردی.
هیراد سر جا ایستاد: چی گفته بودم بهت؟

ماهک هول شد: خوب بابا. چش. اصلا من میبندم
این دهن واموندمو. سر جدت ببخش.
هیراد به این نتیجه رسید که او وقتی هیجان زده
میشود بیشتر یادش میرود که چطور رفتار کند و
بالاخره انتظار را تمام کرد و دفترچه ی زیبای قهوه
ای رنگ را بیرون کشید و به ثانیه نکشیده ماهک
روی هوا آن را قاپید.

هیراد دست در جیب کناری ایستاده بود و به او و
حرکاتش نگاه میکرد. به معنای واقعی کلمه دخترک
به وجد آمده بود. بالا و پایین میپرید و عین ندید
بدید ها مدام صفحه ی شناسنامه ی بینوا را ماچ

باران می‌کرد. گاهی جیغ می‌کشید و گاهی ساکت
 میشد. بی‌خیال شناسنامه که شد به سمت هیراد دوید و
 قبل

از اینکه او حرکتی انجام دهد و خودش را کنار
 بکشد از گردنش آویزان شد: من بمیرم برات؟!
 ماچ محکمی حواله ی گونه ی هیراد کرد: گل
 کاشتی.

هیرا سعی کرد دست های او را از دور گردنش وا
 کند تا از او جدا شود: خیلی خوب. برو کنار تموم
 موهات رفت تو دهنم.

ماهک بدون آنکه ناراحت شود سعی کرد موهایش
 را کنار بزند اما موفق نشد. آن حجم از مو با یک
 دست کشیدن مگر فروکش می‌کرد؟ عقب رفت و

شیرین زبانی کرد: چجوری تشکر کنم ازت؟
هیراد بیخیال پشت به او کرد و به سمت آشپزخانه
رفت: درساتو خوب بخونی و درست درمون حرف
بزنی کفایت میکنه.

او که رفت ماهک با همان ذوق روی مبل ولو شد و
ده بیست باری صفحه ی شناسنامه را بدون آنکه
چیز خاصی دستگیرش شود نگاه کرد. جای نام پدر
خالی بود. نام مادر شهلا بود و فامیلش با او یکی
شده بود. ماهک هدایتی.

با خودش فکر کرد؛ حتی روزی در خواب هم نمیدید
که هویت دار شود و واقعا نمیشد اگر هیرادی وجود
نداشت. دلش این روزها به او و وجودش گرم بود. اصلا
زندگی اش به قبل و بعد حضور او تقسیم شده

بود. انگار او آمده بود تا تمام رویاهای او را به
واقعیت تبدیل کند.
در همین فکر ها بود که صدای هیراد بلند شد:
ماهک؟ میگم میخوای واسه زنده موندن خودتم که
شده یه غذایی چیزی یاد بگیر.
بلند شد و پشت جزیره ایستاد: چیز ندارم. چی میگن
بهش؟ فکر کنم اونو ندارم.
هیراد سوالی نگاهش کرد: چیو؟
دستی در هوا تکان داد: نمیدونم.
بعد انگار یادش آمد که صدایش بالا رفت: اهان
استعداد. اره اونو تو غذا مذا پختن ندارم.
هیراد چیزی نگفت. تخم مرغ را از روی گاز
برداشت و روی میز گذاشت: ولی ماشالا تو خوردن

و سر و صدا خوب چیز داری.
همراه با لبخندی زمزمه کرد: استعداد.
ماهک دستانش را باز کرد و پشت میز نشست: این
چیز میزا رو بیخیال. للاهی دمت گرم. خوب حال
دادی امروز. همچین میزونم که نگو.
هیراد بی حرف به میز خیره شد. کارش دیگر از احم
هم گذشته بود. ابروانش در هم گره خورده بودند.
ماهک اما بیخیال و بدون اینکه متوجه باشد چه
گفته ادامه داد: همیشه به خودم میگفتم ماهک توامیکی
هستی مثل فهیم و شهلا و خاله ها. عین
همونام بدبختی. پیشونی نوشتت بد نوشته شده. بیخ
ریش همین خراب شده ای. انقدر اینجا میمونی تا
بیوکی. انقدر تو گوشم خونده بودن اینا رو که تو

مخم رفته بود.

دست زیر چانه زد و به هیراد نگاه کرد: فهمیم
همیشه میگفت خدا نیست. میگفت اگرم باشه واس
این مایه داراست نه مال ما. دست و بالش
شلوغه، اون پایینا ما رو اصلا نمیبینه که. منم هر
بار از دست شهلا کتک میخوردم میگفتم راست
میگه خدا دیگه کجا بود. ما بخور نمیرا رو چه به
این حرفا. اون شب آخری، همون شبی که شهلا
مجبورم کرد مثل خودش بشم. اون شب با خودم و
خدایی که نمیشناختمش قول و قرار گذاشتم؛ گفتم
خدایا اگه هستی که نجاتم میدی اگرم نه که میشم
یکی مثل اینا و د برو که رفتی میرم تا ته چاه. تهشم
میزنم خودمو شل و پل میکنم و خلاص.

ولی اون شب تو اومدی. مثل یه نشونه از طرف
خدا. که همیشه خودشو به آدم نشون میده. اما واس
هر کی یجور. یکی از این معلمون، همینایی که
درس میدن میگفت خدا بعضی وقتا خودشو با یه آدم
نشون میده....مکشی کرد و با شیرینی لبخند زد: اون شبم
خدا تو

رو فرستاد. که بیای و منو از اون لجن بکشی
بیرون. دستم و بگیری. بشی فرشته و منو به
چیزایی که دلم میخواست برسونی.
هیراد خندید: خوبه. بهت امیدوار شدم که بلدی
حرفای درست حسابی بزنی!
ماهک لب و لوچه اش را آویزان کرد: همیشه منو
دست کم گرفتی.

ابروهای هیراد بالا رفت: ازت تعریف کردم مغز
فندق.

ماهک از ضد حالی که خورده بود بینی اش را چین
انداخت و جوابش را نداد.

هیراد همچنان مسکوت بود و ماهک درست
برعکس او انگار که از دیدن شناسنامه انرژی
مضاعف گرفته بود که پر حرفی میکرد: حتما حالا با
خودت فکر میکنی منم مثل شهلا دارم برات فیلم
میام. ولی به جون خودم، باور کن من اصلا مال این
قره قمی‌شا و این حرفا نیستم. قصدمم این نیست که

دلت برام بسوزه. نگاهش را بالا برد و با آن چشمان درشت
که از

هیجان نطق غرایش درشت تر هم شده بود صاف در
چشمان هیراد خیره شد و دوباره بالای منبر رفت:
اینا رو گفتم که بدونی. خلاصه کلام اینه که منم
آدمم. حالا نه در حد شماها. ولی اندازه وسع خودم
یچیزایی میفهمم. میدونم خیلی خرجم کردی. خبر
دارم اون شهلاي زاقارت عوضی بابت من خیلی
تیغت زده. ولی قول میدم همه رو جبران کنم واست.
همه رو نوشتم.

سریع به عکس العمل هیراد چشم دوخت و ادامه
داد: حتما میگی دارم گنده تر از دهنم حرف میزنم و
سواد ندارم که بفهمم چقد بابتم پول دادی. اما با

همون سواد نصفه و نیمم حساب کتابم خوبه. از
بچگی پولای فهمم رو خودم جا به جا میکردم.
مزدایی که شهلا میگرفت رو خودم براش سر و
سامون میدادم. خیالت راحت باشه. همه رو تو ذهنم
نگه داشتم که یه روز که رفتم سر کار پست بدم.
هیراد با تفریح به پستی صندلی اش تکیه زده بود و
به او نگاه میکرد. این روی دخترک را دوست
داشت؛ خیلی زیاد. اینکه با وجود فقر و نداری و
وضعیت اسف بارش باز هم عزت نفسش را حفظ
میکرد قابل احترام بود. اینکه نمیخواست زیر دین
کسی باشد و آنقدر به فردا روزهایش امید داشت
که بخواهد برای آن برنامه بچیند و تا جایی فکر کرده
بود که شغلی داشته باشد و آنموقع پول او را پس

دهد حس تحسینش را بر می انگیزت. نتیجه ی
افکارش شد رد کمرنگی از لبخند روی لبش که
ماهک با دیدن همان رد کوتاه باز هم دور برداشت:
میخواهی خودتم بنویس که گوشی دستت باشه من
نزنم زیرش. اصلا من حاضرم امضا هم بدم بت.
جمله ی آخر که از دهنش بیرون آمد ابروهای هیراد
در هم گره شدند و به حرف آمد: دنیایی که تو
بیرون میبینی انقدرام خوب نیست ماهک. دیگه
نشنوم که بخوای نه به من نه به کس دیگه امضا
بدی و بخوای ازین کارا کنی.
ماهک دستپاچه شد: حالا من یه زری زدم. منکه
اصلا امضا بلد نیستم.

هیراد با همان اخم گفت: به هر حال گفتم که بقول

خودت گوشی دستت باشه. بدونی هر حرفی میتونه
بعدا برات چه عواقبی داشته باشه.

_: خیلی خوب بابا. با توام همیشه چهار کلمه حرف
زدا.

هیراد در سکوت به ادا اصول هایی که او از خودش
درمیاورد نگاه کرد و ماهک با دیدن چهره ی پوکر
فیشش لب هایش آویزان شد: تو چرا اصلا رویخوش به
آدم نشون نمیدی؟ بر عکس او چسب
دوقلو تو خیلی بی بخاری.

هیراد از جا بلند شد و برای خودش لیوانی آورد:
من اخلاقم همینه.

ماهک به لیوان او نگاه کرد: یدونه ام برای من
میاوردی خب!

هیراد با قیافه ای که ماهک در آن لحظه حس کرد
از آن می‌ترسد نگاهش کرد. دستانش را روی میز
گذاشت و روی او خم شد. یکی از انگشتانش را
روی میز کوبید: اولاً اینکه خودت دست داری.
دو انگشت دیگرش را هم روی میز زد و ادامه داد:
دوم اینکه تو اینجور مواقع بهتره یه لطفا هم بگی.
نه من نوکر توام نه تو ارباب بالا سر من. نمیدونم
این بار چندمه دارم بهت تذکر میدم ماهک اما این
بی در و پیکر حرف زدن اصلاً مناسب دختری به
سن تو نیست. پس حواستو جمع کن.
دستانش را از روی میز برداشت و صاف ایستاد:
گفتی میخوای جبران کنی آره؟
ماهک تند تند سر تکان داد: آره.

_: راه جبرانت همینه ماهک. اینکه حواستو بدی به
درست. سعی کنی مثل بقیه زندگی کنی. تلاش کنی
واسه خودت کسی بشی. راهی رو بری که یک روز،
یک جایی این من باشم که ازت بخوام کمک کنی. کهاون
روز بشه روز جبرانت. روز جبرانی که خودت
ساختیش.

ماهک حس کرد هم حرف هایش را فهمیده و هم
نفهمیده. از صحبت هایش همین را برداشت کرد که
او هم میخواهد که ماهک قدر فرصت پیش آمده را
بداند و تلاش کند تا وضعیتش را بهتر از آنی که
هست کند نه بدتر.

در تایید حرف های هیراد فقط توانست بگوید: باشه.
و دیگر هیچ.

هیراد میز را جمع کرد. ماهک از جا بلند شد و نان
های ریخته شده روی میز را پخش و پلا کرد. هیراد
که حرکتش را دید قبل از اینکه کامل از میز دور
شود صدایش کرد: بشین باهات حرف دارم.
ماهک سرتقی کرد: خب اون بیرونم میشه حرف زد.
پرعتاب گفت: گفتم بشین.

ماهک نشست و دست زیر چانه گذاشت: جووونم؟
هیراد رو به رویش ایستاد و ازینکه یک لحظه ام
جدی نمیشد حرص خورد: از این به بعد زندگی
کردن تو این خونه قانون داره. اینجور که معلومهتو خودت
قصد درست شدن نداری. یکی باید هولت

بده تا روشن شی.

ماهک نتوانست سکوت کند: به جون تو من خیلیم
روشنم.

میان عصبانیتش تک خندی زد و نگاهش کرد:
چجوریه وقتی میخوای قسم راست بخوری میگی
جون خودت حالا که دروغه شد جون من؟
اجازه نداد او حرف بزند و خودش گفت: اولین
قانون اینه که تو این خونه بخور و در رو و بخواب
نداریم. غذا تو خوردی باید کمک کنی جمع کنیم.
به میز اشاره کرد: قانون دوم اینه که تا جایی که
ممکنه تمیزی رو رعایت میکنی.
ماهک با تمسخر خندید: حالا نکه روز اول خونت
برق میزد!

ابروهای هیراد باز هم به هم نزدیک شدند. اصلا این دختر ساخته شده بود تا اعصاب او را بهم بریزد: اونموقع من خودم بودم اما الان تو حداقل موظفی کارای خودتو انجام بدی.

سه تا از انگشتانش را بالا برد: قانون سه اینه که از این به بعد به همون نسبت که درس بخونی منم امکانات در اختیار قرار میدم. در غیر اینصورت از هیچ چیز جدیدی خبری نیست. مظلوم نگاهش کرد: من که از تو چیزی نمیخوام. وقتی اینگونه بهش زل میزد دلش میخواست سفت بغلش کند. خود دار ماند و سر تکان داد: هر چی جلوتر بریم احتیاجات تو هم بیشتر میشه. همه چی همین طوری نیمونه.

از آشپزخانه بیرون رفت و ماهک هم پشت سرش
بلند شد و راه افتاد. به اتاقش رفت و دستش به
سمت سگ کمر بندش رفت.

ماهک به حرف آمد: به مامانم چی دادی راضی شد
بیاد فامیلی گوهر بارشو تقدیم من کنه.
زیپ را پشت به او پایین کشید: خونه ای که توش
بودو.

هینی کشید و سر هیراد به سمتش چرخید. دخترک
ناباور هر دو دستش را روی دهانش گذاشته بود.
تی شرتش را از تنش درآورد و روی تخت انداخت:
برو بیرون من لباسمو در بیارم. میخوام برم دوش
بگیرم.

به شرتی که کمریش از بالای شلوار پیدا بود نگاه

کرد. همانی بود که چند روز پیش شسته بود.
ازینکه در خصوصی ترین مسائل این خانه شریک
شده بود لذت میبرد. همانطور که از اتاق بیرون
میرفت گفت: نباید بهش میدادی. حناق بشه گیر کنه
تو گلوش.

روی مبل دراز کشیده بود و با دقت به صفحه ی
تلویزیون نگاه میکرد. چنان محو آن صفحه ی
جادویی شده بود که کتاب هایی که روی شکمش
گذاشته بود چپه شدند و پایین مبل افتادند. غرزد:
هی میگه درس بخون درس بخون. اینا رو همش با
خودم کول میکنم این و اون و.
بعد هم نتیجه گیری کرد: این دری وریا چی میشن

اخه واسه آدم؟

طوری غر میزد که انگار هیراد رو به رویش
نشسته بود و میشنید.

بیخیال کتاب ها دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره
شد. به حال دخترک درون فیلم غبطه میخورد و به
خودش و بخت بدش لعنت میفرستاد که کلید در قفل
چرخید. آن چنان سرش را بلند کرد که یک آن حس
کرد مهره های گردنش تق تق صدا دادند. توجهی
نکرد و بلند شد. اولین کاری که کرد این بود که به
ساعت نگاه کند. هیراد سابقه نداشت این ساعت از
عصر به خانه بیاید روی همین حساب بد به دلش
راه افتاد که نکند کس دیگری پشت در باشد. دست
جلو برد تا برای دفاع از خود چیزی بردارد. تنها

وسيله ی دم دستی که پیدا کرد بشقاب تنقلاتش
بوده‌مان را از روی میز عسلی برداشت و جلو رفت.
پشت در که ایستاد همزمان در از انطرف باز شد و
قبل از اینکه کسی را ببیند صدای شاد ادیب در گوش
هایش پیچید: می‌گرفتی قشنگ زنجیرش می‌کردی این
درو ماهک خانم چهار پنج تا قفل کمشه به خدا. چیه
یک ساعته دارم بازش میکنم آخم نگفته.
ماهک نفس آسوده ای کشید و بشقاب را روی
جزیره گذاشت و عقب ایستاد تا او داخل شود و
توضیح داد: هیراد گفته هر وقت نیست در و قفل
کنم.

ادیب کامل داخل شد و به او نگاه کرد: تو چرا به
شرو ورای این بچه گوش میکنی؟ خودت که میدونی

تو مفتتم گرونه کی میاد ببرت اخه؟
ماهک بیخیال خندید: چه میدونم. حتما نگران وسیله
های خونشه وگرنه بقول تو منو ده تومن بذاری تو
جیبم بفروشی پنج تومن کسی نمیخره چه برسه بیان
ببرنم.

ادیب به مثال او بلند بلند خندید و همان طور که
کفشش را در میاورد سر به سرش گذاشت: بدبختی
اینجاست که بزرگ تر کوچیک تریم حالت همیشه،
علیک سلام.

ماهک که دید او ایستاده خودش زودتر داخل رفت:
ماشالا انقدر فک میزنی سلام یاد من میمونه؟ ادیب از
پشت سرش بلند گفت: روتم که کم نمیشه.
تقصیر توام نیستا هیراد پررپوت کرده.

ماهک هم داد زد تا صدایش به او که به آشپزخانه

رفت برسد: تا چشات دراد.

کتاب هایش را جمع کرد و به آشپزخانه رفت تا ببیند

ادیب چه میکند. سرش را تا کمر در یخچال فرو

کرده بود و دنبال چیزی میگشت.

ماهک مداخله کرد: چی میخوای؟

او که جواب نداد دوباره گفت: هی عمو. سند بذارم

بیارمت بیرون؟

ادیب گردن به سمت او چرخاند: راهزنی چیزی به

این یخچال زده؟

ابروهای ماهک بالا پرید: ینی چی؟

ادیب با حرص در یخچال را بست و غر زد: ینی

اینکه تو این سگ مصب هیچی پیدا نمیشه. شماها

آدمین اخه؟

بعد هم زیر لب با خودش زمزمه کرد: حالا چه

غلطی کنم؟

ماهک متعجب از حرکات او پرید و روی جزیره

نشست: خب حالا تو چرا لکی؟ اگر قرار به مردن

باشه ما از گشنگی میمیریم دیگه. ادیب کشوی تنقلات را

باز کرد و همزمان رو به او

گفت: من خیر سرم برداشتم مهمون دعوت کردم

اینجا. حالا اونجامو بذارم جلوشون؟

ماهک اخم کرد: انقدر که خودسری. کیو دعوت

کردی؟

ادیب هم به تقلید از او اخم کرد: حس صابخونه

بودن گرفتی. هیراد خبر داره.

ماهک حق به جانب از روی جزیره پایین پرید: چرا

به من چیزی نگفت؟

ادیب با تمسخر نگاهش کرد: ببخشید مادمازل. هیراد

به ننشم چیزو خبر نمیده میخوای به توی جوجه ی

تازه از تخم درومده بگه؟

طلبکار گفت: معلومه که باید بگه. بالاخره منم تو

این خونه دارم زندگی میکنم. الان چی بود تو یهو

بی خبر کلید انداختی اومدی؟

ادیب جفت دست هایش را بالا برد: اوه اوه مورچه

دمم داره؟

ماهک از همه جا بی خبر سینه سپر کرد: معلومه

که دم داره. ادیب کشوی دیگری را باز کرد و به حرف او خندید:

ئه من نمیدونستم. دو تا دمم تکنون بده عمو ببینه.

بعد انگار از گشتن نا امید شد که کشو را با حرص

بست و همان طور که گوشی اش را از جیبش بیرون

می آورد از ماهک پرسید: بیخیال. اینطور که

معلومه اینجا واسه چارتا آدم هیچی پیدا نمیشه.

اشتراکتون چنده غذا سفارش بدم؟

ماهک گنگ نگاهش کرد؛ چشمانش دقیقا شکل

علامت سوال شده بودند: اشتراک چیه؟

ادیب کلافه دستش را داخل موهایش فرستاد: هیچی.

تو از مغزت کار نکش بذار همونجور آک بمونه. برا

روز مبادا لازمت میشه.

بعد از آشپزخانه بیرون زد و با گوشی اش شماره گرفت. ماهک شنید که سفارش پیتزا میداد. تماسش که تمام شد رو به او کرد و گفت: ایشالا که اینجا رو میتونی جمع و جور کنی؟

ماهک شانه بالا انداخت: اونی که مهمون دعوت کرده خودشم دست جمع کردن اینجا رو داره. گفت و مقابل نگاه حرصی شده ی ادیب از آشپزخانه بیرون زد. ادیب برای بار دوم خواهش کرد: الان میرسن ماهک. جان من بدو.

ماهک توجهی به او نکرد. اصلا به او چه که چه کسی قرار بود بیاید. مگر او را کسی آدم حساب میکرد که حالا بخواهد کاری کند. اگر به حرف زور بقیه هم گوش میکرد که دیگر ماهک نبود. از وقتی

یادش می آمد در خانه ی فهمیم پادوی خاله ها بود و
هر کاری از دستش بر می آمد برای کمک به آنها
میکرد. درست بود که آنطور که هیراد توقع داشت
تمیز کاری بلد نبود اما در حد توان همه کاری
میکرد ولی کاری که خودش بخواهد نه اینکه کسی
اجبارش کند. بجای کاری که ادیب گفته بود کمی
سالن را سر و سامان داد و یک ربع بعد زنگ در
زده شد. ادیب بیرون آمد و برای باز کردن در پیش
قدم شد: من باز میکنم.

ماهک تاتی وار پشت سرش روانه شد و از آیفون
چهره ی خندان هستی را دید. ادیب شاد و شنگول
در را باز کرد و کناری ایستاد تا آنها داخل شوند.
هستی که داخل شد ماهک خیال کرد او تنهاست، از

او خوشش می آمد بی شیشه پیله بود و دوست داشتنی. قدمی به سمتش برداشت و با دیدن شخصی که پشت سر او به فاصله ی یک قدم وارد شد سرجایش خشک شد. یک درصد هم فکر نمیکرد سمانه را باز هم اینجا ببیند؛ عادت کرده بود که او را فقط در آموزشگاه ببیند و بس. چشمان هستی که به او افتاد با خوشحالی نزدیکش شد و در آغوشش کشید: وای ماهک. دلم برات یه چیکه شده بود.

نتوانست در جواب ابراز احساسات صادقانه ی او چیزی بگوید؛ دیدن سمانه بدجور در برجکش زده بود. نفس که گرفت بوی شیرین عطر هستی زیر بینیش پیچید و ماهک آن لحظه فکر کرد؛ چرا

خودش هیچ وقت بوی خوش نمیداد؟ باید در لیست خریدهای جدیدش این مورد را هم اضافه میکرد. خودش را آرام عقب کشید و با لبخندی که چندان رنگ و رو نداشت به هر دو سلام کرد. سمانه هم با خوشرویی و نگاهی دقیق جوابش را داد و ادیب با چرب زبانی به نشستن دعوتشان کرد. ماهک زیر چشمی به سر و وضعشان نگاه کرد؛ هر دو آنقدر خوش پوش بودند که او درست همان لحظه که محوشان بود مثل آنها لباس پوشیدن را جزء برنامه های آینده اش قرار داد. او در خانه ی فهیم از این دست تریپ ها ندیده بود. برای اوی ندیده همان لباس هایی که با هستی خریده بود هم از سرش زیاد بود چه رسد به اینکه چنین چیزهایی را

بپوشد و به همین خاطر چنین پوششی آرزویش شد.
 ادیب دوباره به آشپزخانه برگشت و نرسیده تقریبا
 عربده کشید: ماهک! دخترک پوفی کشید. حتما تا آخر
 شب از دست ادیب

و دخترها سر به بیابان می‌گذاشت. همان طور که
 زیر لب غر غر میکرد و به آشپزخانه میرفت نگاهی
 به سر و وضع خودش انداخت؛ یکی از همان
 تیشرت شلوارهای خریدشان تنش بود که از قضا به
 خاطر لاغری زیاد در تنش زار میزد.

از در آشپزخانه که وارد شد حرصش را روی ادیب
 خالی کرد: میخوای مثل اینایی که برای بچه که تازه
 به دنیا میاد اسم میذارن بعد هی صداش میکنن که
 ملکه ی ذهنشون بشه بشی که هی ماهک ماهک

میکنی؟ چیه؟ چی واسم کنار گذاشتی؟
 ادیب با تعجب نگاهش کرد: چخه. چرا پاچه
 میگیری؟ نشست و برخاست با هیراد روت تاثیر
 منفی گذاشته ها. کاریت ندارم. فقط بیا دو تا فنجون
 بده قهوه بریزم.
 ماهک کابینت سمت راست درست کنار پای ادیب را
 باز کرد و عمدا درش را هول داد تا به پای او
 بخورد و صدای داد پسر را درآورد: ناقصم کردی
 بچه.
 بی حوصله فنجان ها را به دستش داد: نترس
 هیچیت نمیشه بادمجون بم آفت نداره. امری باشه؟
 لبخند گشادی روی لب های ادیب جا خوش کرده

بود: دمت گرم. برو بشین تا یه قهوه بیارم بزنی تو

رگ ببینی قهوه ینی چی.

ماهک سری تکان داد و خواست بیرون برود که با

یادآوری دخترها سرجایش ایستاد. بودن کنار ادیب

با همه ی اذیت کردن هایش بهتر از هم نشینی با آن

سانتی منتال ها بود. قبلا هم آن ها را زیاد دیده بود

ولی نمیفهمید چرا الان باید به ان ها حسادت کند. در

نتیجه همان جا ادیب ایستاد و از در دوستی وارد شد

تا حداقل تا زمان رسیدن هیراد سرش گرم باشد:

میخواهی بده کمکت کنم.

ادیب خودش را به تعجب زد: نه بابا تو کاری ام از

دستت بر میاد مگه!

ماهک سر تکان داد: اگه خیلی رو اعصابم یورتمه

نری. آره.

ادیب خندید: چطور اون ملا لغتی تا الان بت درست
حرف زدن یاد نداده؟

ماهک شانه بالا داد: داده. منتها من یکم گیراییم
ضعیفه.

ادیب به لحن پر صداقتش لبخندی زد. یک آن صدای
آن شیش در گوش هایش پیچید و دلش خواست
بپرسد که از کی میخواند؟ اما سکوت را ترجیح داد و با
عوض کردن بحث کمکش را قبول کرد و برش
کیک های داخل یخچال را به او سپرد. هر چند نتیجه
به قدری کج و کوله بود که خنده اش گرفت.
ادیب را به همراه قهوه و برش کیک ها راهی
بیرون کرد و خودش ایستاد تا کمی وقت تلف کند. و

خوش شانس بود که سر پنج دقیقه در باز شد و او به سمت بیرون پرواز کرد. هیراد با دستانی پر، کفش هایش را در می آورد و همزمان با هستی و سمانه که به احترامش ایستاده بودند احوال پرسى میکرد. ماهک هم سلام کرد و هیراد بعد از جواب جعبه های درون دستش را بالا برد و پرسید: اینا رو تو سفارش داده بودی؟

ماهک سر بالا انداخت و ادیب را نشان داد. هیراد که فهمید همه ی اتیش ها از گور او بلند میشود مخاطبش قرار داد: پس پاشو خودتم جا به جاش کن.

هستی قبل از ادیب بلند شد و دست دراز کرد: بدش به من.

هیراد مانعش شد: تو بشین. نترس. ادیب دو دقیقه
تکون بخوره تخم مرغاش سرد نمیشن.
همه خندیدند و ادیب بلند شد. ماهک شنید که هیراد
در گوش ادیب گفت: مگه من به تو نگفتم امشب
حوصلتونو ندارم؟ و ادیبی که بیخیال قهقهه زد: خودم سر
حالت میارم.
ماهک ناچار کنار دخترها نشست و تا زمانی که
هیراد لباس هایش را عوض کرد و برگشت در
جواب سوال هایشان به تکان سر و آره و نه کوتاه
اکتفا کرد.
هیراد که آمد حس کرد راحت تر میتواند بشیند.
هیراد مبل کناری اش را اشغال کرد و ادیب هم
برگشت. بحث و سر و صدایشان بالا رفت و ماهک

که از آن بحث ها چیزی دستگیرش نمیشد تنها و بی
حرف به آنها نگاه میکرد و حواسش بیشتر پی
هستی و سمانه و حرکاتشان بود.

کمی که جو آرام شد ادیب سیگار دیگری آتش زد و
هیراد را مخاطب قرار داد: شنیدی که کارخونه ی
غرب آتیش گرفته؟ همونی که ازش ماسه میاوردیم.
هیراد سر تکان داد: آره یچیزایی شنیدم....
و سمانه بود که از آنطرف مداخله کرد و اجازه نداد
او ادامه دهد: وای آقایون. تو رو خدا یه امشبه رو
بحث کار رو بذارید کنار.

هستی هم حرفش را تایید کرد و ادیب گفت: ای به
چشم.

ماهک به عکس العمل هیراد خیره شد؛ به پشتی

کاناپه تکیه زده بود و با دقت به سمانه نگاه میکرد.

ماهک چشمانش را از روی او به روی سمانه سوقداد و دید که چشمان او یک دور میان جمع چرخید و

روی او ثابت ماند و سریع با لبخندی دلبرانه گفت:

همکارا خیلی از روند یادگیریت راضین ماهک. واقعا

خوشحالم که قدر موقعیت رو میدونی.

ماهک هم خوشحال شد و هم نشد. حس کرد حرف

او با منظور بیان شده. هستی لبخندی به روی

ماهک زد و با کنجکاوی پرسید: قضیه ی شناسنامه

به کجا رسید؟

سمانه جواب داد: تا جایی که میدونم اوکی شد.

بعد هم با کنار زدن موهای آزادش از جلوی چشم از

هیراد پرسید: درسته هیراد؟

و او سر تکان داد: آره. اتفاقا چند روز پیش
شناسنامه اش هم رسید.

ادیب خبر نداشت که صاف نشست و با پوزخند گفت:
خوب بسلامتی. پس ننه حسابی پوستتو کند.
ماهک سر پایین انداخت. بدش می آمد که همه از
ریزترین اتفاقات زندگیش خبر داشتند و تا مساله ای
پیش می آمد آنرا چوب میکردند و در سرش
میکوبیدند. هیراد بیخیال در جواب ادیب آهسته
گفت: همون چیزی که میخواست و گرفت. ادیب کلافه
سرتکان داد: یهو بگو لختم کرد دیگه
داداش. چرا خجالت میکشی؟

بعد هم بدون توجه به حضور ماهک ادامه داد: حالا میخوای چیکار کنی؟ برای ماهک خانم شناسنامه هم که گرفتی برنامت ازین جا به بعد چیه؟

ماهک جا خورد؛ فکرش را هم نمیکرد این مهمانی و موضوع به اینجا برسد. حس کرد لرز شدیدی از تنش گذشت. همه ی بدنش گوش شد برای شنیدن جواب هیراد. به او زل زد و دید که هیراد اول به او نگاه کرد و بعد به ادیب و کوتاه گفت: فعلا هیچی.

آخ که دل ماهک با همان یک جواب ترکید. منظور هیراد را نفهمید؛ نه ماندنش را با آن جواب تایید کرد و نه رفتنش را. و ماهک بعد از دوره ای احساس آرامش باز هم ترسید. ترس از اینکه مبادا از اینجا هم رانده شود.

سمانه از آنطرف اظهار نظر کرد و همان هم حواس
پرت ماهک را جمع کرد: خوب اتفاقا حالا، موقعیت
برای هر کاری راحت تره. چون هویت دار شده
میتونی ماهک رو خیلی آسون به کسی بسپری.
هیراد تغییری در حالتش ایجاد نکرد: گفتم که، در
حال حاضر تصمیمی ندارم.

اخم های ادیب بیشتر در هم گره خوردند: چی چیو
تصمیمی در نظر ندارم؟ تا همین چند وقت پیش
که خودتو جر می دادی برای گرفتن شناسنامه. هی
گفتم ول کن گفتی فقط دنبال اینی که برات سبیل
بگیری. تکلیف الانشم که بعد اومدن شناسنامه
معلومه. اون میره پی زندگیش توام انقدر کار میکنی
و سگ دو میزنی تا پول اون خونه ای رو که زنیکه

کرد تو حلقشو یه آبم روشو دربیاری.

ماهک اخم کرد؛ خاک بر سری در دل نثار شهلای
 دندان گرد کرد که آن چنان زبان دراز او را در آن
 لحظه کوتاه کرده بود. هستی با ترحم نگاهش کرد و
 او در آن لحظه دلش خواست خود را جایی گم و گور
 کند تا در مرکزیت توجه همه نباشد.

هیراد تکرار کرد: ماهک فعلا همینجا میمونه.

نگفت برای همیشه و آن "فعلا" ماهک را آزرد.

ادیب از کوره در رفت و تقریبا داد کشید: شعر نگو
 خواهشا. عقلتو از دست دادی؟ کدوم آدم عاقلی
 سری که درد نمیکنه رو دستمال میبنده آخه برادر
 من؟ این دختر از اولشم برات دردرس بود و هست.

یبار گوش کن به حرف من. یبارکی بکن این دندون

لقو. مشتی بازی در آوردی؟ خوب دمت گرم. خیلی
حال دادی. حالا دیگه بذار به زندگیش برسه. از کی
تا حالا تو شدی پادوی بچه‌های بی سر پرست؟
و باز هم سمانه بود که با آن حرکات همیشگی تایید
کرد گفته‌های ادیب را: هیراد من خیرخواهی تو رودرک
میکنم اما تو این مورد خاص، حق با ادیبه.
نگه داشتن ماهک تو خونت به ضرر جفتتونه.
بالاخره اون به سن خاصی رسیده و تو یه پسر
جوون بیست و شش هفت ساله ای شرع و عرف
جامعه ی ما همچین چیزی رو با اسم کمک و حالا
هر چیز دیگه ای قبول نمیکنه. شاید تو نظر تو
کمک باشه اما تو نگاه عموم جرمه. تو داری تو
آپارتمان زندگی میکنی هر لحظه ممکنه یه ادم

مریضی پیدا بشه که راپورت تورو به پلیس بده.
اون وقت میشه جریان ثوابو کباب.
ماهک در مبل فرو رفت. از دست ادیب حسابی شاکی
شد و دلش خواست دست در گلوی سمانه بیندازد تا
آنطور لفظ قلم برای زندگی او نطق نکند. اصلا ادیب
با چه حقی به خودش اجازه میداد که او را موضوع
مورد بحث کند؟ هر چند در همین مدت کم فهمیده
بود که تمام دنیا برای ادیب یک طرف و رفاقتش با
هیراد در طرفی دیگر است و مطمئنا او و صلاحش
را هیچ جوهر نادیده نمیگرفت.
ادیب سعی کرد این بار با آرامش صحبت کند: هیراد!
چرا حالت نیست داداش؟ منم متوجه ی نفس کارت
هستم ولی واقعا میبینم اون روزیو که برات این

تصمیم پشیمونی به بار میاره. من مطمئنم جنس این
زنه شهلا خرده شیشه داره. فکر کردی به همینراحتیا ولت
میکنه؟ بکش بیرون ازین رابین هود
بازیت. اصلا از کجا معلوم این کلکا رو خود ناکشش
نچیده که دخترش رو به تو قالب کنه؟
ماهک نتوانست دیگر ساکت بنشیند: هووی یارو؟!
حرف دهندو بفهم.
با آن حرکت ادیب شیر شد و با دستی که به سمت
ماهک گرفت رو به هیراد گفت: دیدی؟ تره به
تخمش میره حسنی به باباش. این دختر همون زنه.
نه تو نه هیچ کس دیگه هم نمیتونه این نسبتو انکار
کنه.

او این برداشت را کرده بود اما قصد ماهک چیز دیگری بود. او میخواست فقط با آن جمله خودی نشان دهد تا مثلاً حساب کار دست ادیب بیاید و کمتر برای او و زندگیش نسخه بیچد. وگرنه از شهلا خیری به او نرسیده بود که حالا بخواهد سنگش را به سینه بزند؛ آن هم در جایی که میدانست حق با ادیب است. دلش نمیخواست فرصت هایی که با آمدن هیراد به دست آورده با از دست دادنش هیچ و پوچ شود. اصلاً او زندگی بدون این قهرمان از راه رسیده را انگار بلد نبود. هیراد بی حوصله در جواب نطق های او گفت: تو میگی چیکار کنم؟

ادیب نگاهش کرد: من فقط می‌گم چیزی که نباید رو
به خودت و زندگیت سنجاق نکن. شر میشه
داممونو میگیره.

و باز هم سمانه: بهش فکر کن. من تو بهزیستی
آشنا زیاد دارم. خانواده های زیادی هم هستن که
لیاقت ماهک رو دارن و بهتر از تو میتونن بزرگش
کنن.

هیراد برای او هم بی کلام سری تکان داد و بلند
شد: بیاین شام بخوریم.

و انگار با همان چند کلمه راه هر حرف دیگری را
بست.

همه بلند شدند. ماهک اما به مبل میخ شده بود. کاخ
آرزوهایش داشت روی سرش خراب میشد و حس

سرگشتگی داشت. درد بی کسی به گلویش چنگ
انداخته بود و ولش نمیکرد. کاش شهلا یک ارزن
حس مادری در وجودش داشت تا او را تا این حد
خار نکند. کاش پدر داشت. کاش حداقل آنها را که
نداشت همین قهرمان برایش میماند.
سنگینی دستی روی شانه اش باعث شد به عقب
نگاه کند. هستی بود که به رویش لبخند میزد: بلند
شو بریم شام بخوریم. از جایش بلند شد و هستی ادامه داد:
نگران نباش.
هیراد شاید یکم اخلاقش تند باشه اما بی معرفت
نیست. حتما هواتو داره.
همان چیزی را به زبان آورد که از ذهنش گذشت:
اگه ادیب شما بذاره.

هستی دست روی شانه اش گذاشت: به دل نگیر.
یکم زیادی رو هیراد حساسه. نگاه به سن و سال و
بیخیالش نکن بحث هیراد که بیاد وسط میشه عین
دایه.

ماهک در خیالات خودش غرق بود و نفهمید کی
هستی چند قدم دور شد. فقط شنید که ادیب را صدا
کرد و هر دو به راهرو رفتند. به سمت آشپزخانه
رفت اما با شنیدن صدای پیچ پیچ گونه ی سمانه
ناخوداگاه ایستاد. دست خودش نبود که پشت ستون
کنار آشپزخانه گوش ایستاد. کم و بیش از بین
صحبت هایش این چند کلمه را شنید: از حرفام
ناراحت شدی هیراد؟

و صدای "نه" آرام هیراد باعث شد ماهک دلش

بخواهد او را خفه کند. سمانه همان طور آرام
 دوباره به حرف آمد: تو حتما از اینجور چیزا خیلی
 ندیدی اما من به عنوان کسی که روزانه چندتا از
 این کیس ها رو از نزدیک دیدم دوست داشتم آگاهت
 کنم. تو تا همین جاشم که شر اون مادر رو از سراین بچه
 کم کردی خودش خیلیه. به نظرم بذار من با
 یکی دو نفر و چنتا مرکز صحبت کنم تا ببریش
 اونجا.

و باز هیراد تک کلمه ای باشه ای گفت و ماهک خم
 شد و از گوشه ی دیوار دید که سمانه دست دور
 بازوی او انداخت: اخر هفته میای خونه ی من؟
 اصلا نفهمید چه شد که یک باره وارد آشپزخانه شد
 و با نگاه تیزش به هیراد خیره شد. کاش به جای

سمانه کسی با شخصیت هستی از هیراد آویزان
میشد تا او حداقل از او حمایت میکرد. سمانه با
دیدن او ابروهایش را بالا برد و از هیراد فاصله
گرفت و پشت بندش ادیب و هستی دست در دست
وارد شدند.

ماهک پشت میز نشست و با سوء ظن به همه نگاه
کرد؛ در نظرش همه دشمنش بودند و میخواستند
هیرادش را از او جدا کنند.

مهمانی آن شب برای همه خوب بود الا ماهکی که
غصه ی چند چیز را همزمان میخورد و نمیدانست
کدام را در اولیت بگذارد. غصه ی آینده ای که
نمیدانست چه میشود یا غصه ی سمانه ای که مدام
در حلق هیراد بود و نمیدانست چرا دیدن او در

نزدیکی هیراد گیش کرده بود. حین رفتن مهمان ها
 ادیب یک بار دیگر صحبت
 هایش را تکرار کرد و ماهک و آن ها را تنها
 گذاشت و به اتاقش برگشت.

روی تختش نشسته بود فکرش آنقدر درگیر حرف
 های رد و بدل شده ی امشب بود که خواب از سرش
 پریده بود. چشمش به کتاب بود ولی حواسش
 همچنان پرت بود. اگر ازین خانه میرفت تکلیف
 آینده اش چه میشد؟ قرار بود تا کجا دست به دست
 شود؟ میتوانست به همه مثل هیراد خو بگیرد؟ آن
 ها هم قهرمانش میشدند؟ فرشته ی نجات چطور؟

سرش را تکان داد تا افکار منفی بپرند. ناگهان بوی
زهم و زخمی زیر بینیش را زد. چند بار دور و برش
را چک کرد ولی هیچ آشغالی ندید. دستش را بند
سوراخ های دماغش کرد تا چیزی حس نکند.
کتابش را ورق زد و با دست آزادش خودکارش را
روی دفتر به حرکت آورد. همزمان موقع خواندن
مینوشت. این کار کمک میکرد بیشتر همه چیز را
در حافظه اش نگه دارد.

دستش را از روی بینیش برداشت و دوباره همان بو
آمد. به طور غریزی علت را در خودش جستجو کرد. امشب
مشامش به بو حساس شده بود. زیر بغل
هایش را بو کشید. در یقه اش را حتی. ناگهان با
تعجب لای پاهایش را باز کرد و به خشتکش با

وحشت چشم دوخت. به اندازه ی یک کف دست
قرمز شده بود. فوری از تخت پایین پرید و ملافه را
چک کرد. تمیزیش باعث شد نفس راحتی بکشد.
دوباره به خودش نگاه کرد و وضعیتی که به آن
دچار شده بود. فهمش برای اویی که با آن همه زن
بی در و پیکر زندگی کرده بود سخت نبود ولی
اینکه حالا باید چطور به خودش رسیدگی کند
دستپاچه اش کرده بود.
نگاهی به ساعت انداخت. دو و نیم صبح بود. در
اتاقش را باز کرد و سرکی به بیرون کشید. همه جا
تاریک بود. سلانه سلانه به اتاق هیراد رفت. آرام
دستگیره اش را پایین کشید و سرش را تالی وار
داخل برد. هیراد رو به سقف خوابیده بود و ساعدش

روی چشمانش بود.

لبش را گزید و آرام به سمتش رفت. خم شد و دم
گوشش پچ زد: هیراد؟! هیراد؟

هیراد در عالم خواب دستش را پایین آورد و لای
پلک هایش را به سختی باز کرد: ماهک! تویی؟!
چی شده؟! آب دهانش را قورت داد و صاف ایستاد. به
تبعیت از

او صدایش را حالت پچ پچ در آورد: ببخشید بیدارت
کردم. من چیز شدم. یعنی... یعنی چیز دارم... یعنی
خونریزی دارم.

هیراد در جایش نیم خیز شد و به آرنجش تکیه داد:
کجاتو بریدی؟

متعجب تکرار کرد: بریدم؟ نه! اونجوری نیست.

چیزه یعنی. من ازونا شدم.

هیراد عصبی شد و لحنش عوض شد: ازونا چیه؟

حرف بزن ببینم چی میگی نصفه شبی.

لب برچید و به خودش لعنت فرستاد که نیمه شبی او

را زابراه کرده است: من پریود شدم.

چشمان خمار هیراد گرد شد. در جایش نشست و

پرسید: پریود؟! چقدر زود!

ماهک حوصله نداشت؛ هم خجالت میکشید و هم

حس بدی داشت: ازین چیزایی که میزارن این موقع

ها من ندارم.

هیراد دستی به صورتش کشید و به بیرون اشاره

کرد: خیلی خب. برو بیرون فعلا ببینم باید چیکار

کنم.

ماهک با شانه های آویزان به سمت توالت رفت و
 او لپ تاپ را برداشت و روشن کرد و روی پایش
 گذاشت. سرچ کرد. نیاز به اطلاعات داشت. کلافه شده بود.
 فکر کرد؛ حق با ادیب بود. نگه داشتن
 دخترک فقط برایش دردسر بود.
 از جایش با بی حوصلگی بلند شد و سرسری لباس
 پوشید. قبل اینکه بیرون برود به در توالت چند
 ضربه زد: ماهک میرم برات پد بخرم. فعلا چند برگ
 دستمال بذار. زود میام.
 صدای باشه ی خفیف او را شنید و سریع از خانه
 خرج شد. به داروخانه که رسید در خواست پد کرد.
 متصدی مارک های مختلف را معرفی میکرد و او
 گیج شده بود. فقط گفت: هر چی که بهتره رو بدین.

ماهک لباس هایش را با دست شست و روی تراس
 پهن کرد. با استرس وسط اتاقش ایستاده بود.
 میترسید بنشیند و جایی را کثیف کند.
 هیراد رسید و یک راست به سمت اتاق او رفت. در
 زد و بعد از شنیدن صدای "بله" ی او وارد شد.
 به او که جلوی پنجره ایستاده بود نگاه کرد. نایلون
 پر از بسته های پد را به سمتش گرفت: بیا.
 ماهک لب گزید و گر گرفته دست دراز کرد و نایلون
 را از او گرفت.

هیراد بی حرف بیرون رفت. برایش نبات داغ درست
 کرد و مسکن در بشقاب گذاشت. ماهک بعد از زمان نسبتاً
 طولانی از توالت خارج

شد. هیراد نگاهش کرد که داشت با سری به زیر به

اتاقش میرفت.

لبخند محوی روی لبش نشست و صدایش کرد:
ماهک؟

ماهک انگشت اشاره اش را در مشت آن یکی

دستش فرو کرد و مودبانه گفت: بله؟

اشاره کرد به آشپزخانه: بیا اینجا.

بشقاب را روی میز به سمتش سر داد: بخور.

احتمالا تا چند روز درد داری. اگر غیر تحمل بود

ازین مسکن بخور. نبات داغم بخور گرمی میکنه.

اگر چیز دیگه ایم احتیاج داشتی بهم بگو.

ماهک انگشتان ظریفش را دور لیوان بند کرد:

چشم.

ابروهای هیراد بالا رفت و لبخندش عمق گرفت:
کاش همیشه پریود باشی.

معذب در جایش جابه جا شد و به لیوان داغی که
بوی زعفران میداد چشم دوخت. هیراد با لبخند
تماشایش کرد. انگار دخترش داشت جلوی چشمانش بزرگ
میشد. روی موهایش دست کشید و بی اراده
روی سرش را بوسید.

ماهک چشمان درشتش چند برابر شد. سرش را
سریع بالا گرفت و به او نگاه کرد.

هیراد دستش را در جیب شلوارکش فرو برد و پس
گردن او را فشار داد: بخور زودتر تا سرد نشده.
ماهک قلبش پر از مهر شد. او که رفت ناخواسته

چشمانش از این همه محبت پر شد و دانه های
اشک ریخته شد. او که همیشه سخت گریه میکرد
حالا چطور شده بود که فقط با یک نوازش دل بی
جنبه ی بی محبت دیده اش اینگونه به غلیان افتاد و
به کاسه ی چشمانش فشار آورد؟
قلپی از مایع درون ماگش نوشید و سعی کرد لب
برچیده شده اش را جمع کند.
وقتی در تختش دراز کشید به اولین تجربه ی
دختران دیگر فکر کرد. آن ها را هم یک پسر غریبه
زیر بال و پر میگرفت یا مادرشان؟ مادر او کجا بود
در این شب؟ زیر کدام مرد تقلا میکرد و دلبری تا
پول بیشتری نصیبش شود؟
چرا او هیچ دوست همسن و سالی نداشت که در این

لحظه با او حرف بزند و از اولین تجربه شان با هم
حرف بزنند؟ چرا او این همه تنها بود؟ چرا قرار بود اگر یکه
تنها بماند و بی هویت اصلا خدا تخم او را

در دل مادرش کاشت؟

اشک از گوشه ی چشمش به روی بالشت چکید و
زیر سرش خیس شد. سعی کرد به شهلا فکر نکند.
او مادر نبود؟ او دشمن بود. شاید هم شیطان. یا
حتی حیوان. هیچ مادری در را روی جگر گوشه اش
نمی‌بندد و بعد یک مردی که ده برابر اوست را وارد
اتاق کند تا هر چه که دلش می‌خواهد بر سر بچه اش
بیاورد.

خاطرات سیا ذهنش را مثل اسمش سیاه کرد.
ناخواسته دستش به حلقش چسبید. گلایش را ماساژ

داد و صورتش را در بالشت فرو کرد تا صدای گریه
 اش به اتاق بغلی نرسد. امثال سیا را زیاد دیده بود.
 در آن خراب شده که هر مریض مغزی پا میگذاشت
 او زیاد روز گذرانده بود. آنجا کم دستمالی نشده
 بود. به بهانه ی یک شکلات دادن، یک آدامس یا
 هر چرت و پرت بی ارزش دیگری...
 سرش را تکان داد تا فراموشش شود. تا آرام
 بگیرد. تا بغض لعنتیش بخوابد. آنقدر وول وول
 خورد تا بالاخره خوابش برد.
 صبح از صدای تلق و تولقی که می امد بیدار شد.
 هیراد با موبایلش حرف میزد و تق تق سیگارش را
 روشن میکرد. بزور لای پلک هایش را باز کرد کمیسرش را
 بلند کرد. حس بدی داشت لای پاهایش را

نگاه کرد. همزمان هیراد که تلفنش تمام شده بود صدایش کرد و بدون در زدن وارد اتاقش شد.
-: نیا.

ولی دیر شده بود. به محض اینکه هیراد وارد شد دقیقا به همان نقطه چشم دوخت. ماهک لب گزید و فوری پتو را روی شلوارک صورتیش کشید. هیراد بی حرف چرخید و از اتاق خارج شد.
ماهک با رخوت از جایش بلند شد و به افتضاحی که به راه انداخته بود چشم دوخت.

"فصل دوم"

(پنجه ی خنیاجر از رهایی تار میترسد)
هنوز هم با خودش درگیر بود. درست و حسابی

نمیتوانست روی انجام کارش تمرکز کند؛ در ظاهر مشغول آماده شدن بود اما در ذهنش بلوایی بود دیدنی. انگار وجودش به دو قسمت تقسیم شده بود؛ یک طرف به رفتن دعوتش میکرد و آن یکی با پیش کشیدن مسائلی منعش میکرد و او هاج و واج مانده بود که کدام یک درست و کدام غلط است. آن وسط یاس همچون موی دماغ کنارش بود که اگر هم نمیخواست برود با هزار ترفند به رفتن سوقش میداد و در نهایت به این نتیجه رسید که شاید رفتن درست تر باشد و برای خودش استدلال آورد "منکه دیگر بچه نیستم".

یک بار دیگر وضعیت خودش را چک کرد. رو به آینه نشسته بود و یک پلکش بسته بود و آن یکی

باز. خط چشم را نازک کشید و از آینه او را که
روی زمین چمباتمه زد بود تماشا کرد: چی میگی
تو؟!

سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد: میگم خوبه
نمیخواستی بیای الان دو ساعته چسبیدی به آینه؟
در خط چشم را بست: عین آکله بیام خوبه؟! قیافه ی
من چه ربطی داره به اومدن یا نیومدنم. من تا سر
کوچه ام میخوام برم آرایش میکنم.
از جایش بلند شد و همانطور که تکست میزد از در
اتاق بیرون رفت: از بس خرابی. پاشو دیر شد.
چشم غره ای به او رفت و از جایش بلند شد.
مانتوی مشکی کوتاهش را برداشت و با جین زاپ
دارش پوشید. شال بلند قهوه ای را آزاد روی سرش

گذاشت. دم گیس موهایش را از زیر شال بیرون آورد و
دستی به فرق سرش کشید. آدامسش را باد
کرد و از اتاق بیرون رفت: من حاضرم.
گوشیش را پایین آورد و به تپش نگاه کرد: شق و
القمر کردی. زنگ بزن آژانس بریم.
همان کار را هم کرد و یک ربع بعد وقتی هر دو در
ماشین نشسته بودند به سمت او چرخید و دستی به
پیرسینگ بینیش کشید و گفت: یاس؟ به نظرت تابلو
نیست همون دفعه ی اول راه افتادم دارم میام؟
یاس با حرص نگاهش کرد: ماهک! دلم میخواد
خفت کنم به خدا. این پسره بار اول میخواد تورو
ببینه؟ ما صد دفعه باهم کار کردیم تو تئاتر، تو رو
خدا انقدر امل نباش.

دلش خواست به خاطر قسمت آخر حرفش با آن زبان
درازش او را قورت دهد اما صبر پیشه کرد. جوابش
را نداد و به جایش به خیابان نگاه کرد. یاس آدرس
را به راننده داد و کمی بعد مقابل کافی شاپ مورد
نظرشان پیاده شدند. بیست و پنج دقیقه از زمان
قرارشان تاخیر داشتند.
داخل که شدند بوی قهوه و سیگار زیر بینیش
نشست.
یاس جلوتر از او به راه افتاد: بیا. اونجان.
با قلبی که نمیدانست از چه اما ناآرام و آشوب شده
بود پشت سر او جلو رفت. سپند و آریا همزمان بلند شدند.
باهم دست دادند و او سعی کرد بیشتر به سپند
نگاه کند تا آریا.

یاس کنار سپند نشست و لبخند گشادی تحویلش داد:
به خدا تقصر ماهک شد که دیر اومدیم. تا لحظه ی
آخر می‌گفت نمیام.

آریا سرش را به سمت ماهک کج کرد و با آن ژست
جذابش گفت: آره؟ نمیخواستی بیای؟
اول با نگاه خط و نشانی برای یاس کشید و بعد
سرش را به سمت آریا که بسیار نزدیکش نشسته
بود چرخاند: نه آخه یکاری داشتم که...
با همان صدای خاصش گفت: که از قرار با من مهم
تر بود.

دلش یک جوری شد. ناخواسته دستش به سمت
دست بندهای مهره و چرمی که مچش را پر کرده
بودند رفت: نه اصلاً.

گفت و کوتاه نگاهی به او انداخت؛ آریا بی تعارف با همان ته لبخند خیره اش بود. نیم نگاهی به سمت یاس و سپند انداخت که انگار در دنیای دیگری سیر میکردند. آب دهانش را قورت داد و کلافه زیپ کیفش را باز کرد. جعبه ی سیگار و فندکش را بیرون کشید. چند وقتی میشد که گوشه ی کمدش خاک میخورد و امروز حس کرده بود شاید به آن احتیاج پیدا کند و همراه خودش آورده بود. یک نخرا فوری بین لب هایش گذاشت و شروع به فندک زدن کرد.

آریا هم جعبه ی سیگارش را از روی کیف پولش که روی میز بود برداشت و یکی را بین لب هایش قرار داد و به پک عمیقی که ماهک میکشید زل زد و

محو لب هایش از پشت پرده ی دود شد. سرش را
جلوتر برد و گفت: اجازه هست؟
ماهک چشم هایش را بخاطر پکی که میزد خمار
کرده بود. میخواست با سیگار او سیگارش را
روشن کند. چند لحظه مکث کرد و بعد خودش را
جلو کشید. سر هر دو سیگار بهم چسبید و هر دو
همزمان پک عمیقی کشیدند. سیگار خیلی زود با
حرارت روشن شد و ماهک میان نگاه شیفته ی آریا
غرق شد.

پسرک کافه چی جلو آمد. منو را به همراه
جاسیگاری روی میز گذاشت و رفت.

سپند خودش برای همه انتخاب کرد و سفارش داد.
ماهک موبایلش را از کیفش در آورد و همانطور که
به انتهای سیگارش رسیده بود پیامک هایش راچک میکرد
که همه تبلیغاتی بودند و کسی همچنان
نه دل نگرانش بود نه دل تنگ!
دست گرمی روی مچش که روی سیگاری بود
نشست. سرش را به سمت او چرخاند. در چشمانش
جز محبت چیزی نمیدید.
- میدونی چقدر برای این لحظه تصویر سازی کرده
بودم؟
تصویر سازی؟ از او؟ چرا؟ واقعا برایش جالب شده
بود! او چه داشت که میتواند ذهن یک مرد را به
خودش درگیر کند؟

سوالش را به زبان آورد: از چیه من خوشت اومده؟
 سیگارش را کنار سیگار او در جاسیگاری گذاشت و
 با همان تن صدای آرامش گفت: تو ظریفی. جذابی.
 اکترس خوبی هستی. خوش صدایی... خیلی چیزا
 هست که تو رو دوست داشتنی میکنه.
 خندید و به بازویش زد: قشنگ قفلی زدیا!
 لبخند زد: جدی ام.
 سعی کرد ته خنده از روی لبانش محو نشود: از فاز
 من بیا بیرون. من اهل دل و قلوه دادن نیستم. فعلا
 میخوام فقط درس بخونم.
 دستی به ته ریشش کشید: بذار من باشم کنارت. قول
 میدم تمرکز تو بهم نریزم. فقط بهم وقت بده. کافه چی با
 قهوه شان آمد. قبل از خوردن قهوه از

برش کیکش خورد. ناهار نخورده بود و حالا
 احساس ضعف میکرد. هر چه میکرد این آشپزی
 لعنتیش خوب نمیشد که نمیشد. انگار باید با بی
 استعدادیش کنار می آمد.
 یاس درمورد تئاتر جدید آریا از او سوال میپرسید و
 ماهک در حال خودش به سر میبرد.
 - ماهک برای نمایش جدیدم بازی میکنی؟ رل یه زن
 شعبده باز که سازدهنی میزنه.
 سر تکان داد و لبی به قهوه اش زد: آره میام. چرا
 که نه!
 یاس لب و لوچه اش آویزان شد: پس من چی؟ برا
 من نقش نداری؟
 سپند خندید و دستش را روی شانه ی یاس گذاشت:

چرا عزیزم داره. نقش دو تا دلک. میخوای قبول

کنی منم پارتنرت بشم؟

یاس ناباور به آریا نگاه کرد: یعنی واقعا برا من

هیچ نقشی نداری؟

سرش را با تاسف تکان داد: نه عزیزم. دلکا رو

هم انتخاب کردم. ولی هنوز طراح لباس ندارم.

دوست داری امتحان کنی؟

یاس فقط شانه بالا انداخت و جوابی نداد. ماهک با

بدجنسی ذاتیش خندید. ماهک درباره ی داستان نمایش

جدید پرسید و وقتی

آریا شروع کرد به توضیح دادن ماهک گذر زمان را

فراموش کرد. وقتی یاس با حرص به ساعت مچیش

اشاره کرد و غر زد: خوب شد بزور اوردمت.

رنگ از رخ ماهک پرید. ساعت از هشت شب
 گذشته بود. آریا سوییچش را برداشت و از جایش
 بلند شد: پاشین بریم. من میرسونمتون.
 تا به خودش بنجد یاس و سپند پشت نشستند و او
 مجاب شد در جلو را باز کند. سوار شد و از آریا
 بابت مزاحمتش عذر خواهی کرد.
 آریا با دو انگشتش لپ او را کشید و گفت: اینجوری
 نگو بی بی!
 وقتی جلوی آپارتمانشان ترمز کرد سپند سرش را از
 شیشه بیرون برد و سوت زد: برج خلیفه است؟
 پشت آریا دو ضربه زد: داداش برو ماستو کیسه
 کن. گا تا حالا فکر میکردیم شما وضعتون خوبه.
 یاس خندید: توشو ندیدی سپند! سوپر لوکس!

سپند به ماهک نگاه کرد: پس چرا توی عتیقه
اینجوری؟ نکنه کارگر اینجایی؟
ماهک خندید و در ماشین را باز کرد: آره یه چیز تو
همین مایه هام.

کنار در ورودی خانه ایستاد و برای آنها دست بلند
کرد. بچه ها که با تک بوقی راهی شدند او هم با
دسته کلید پر مهره و جک و جانورش در را باز
کرد؛ یاس همیشه میگفت ما بین آن همه شلوغی
چطور کلید ها را پیدا میکنی و برای او اصلا مهم
نبود که او یا بقیه چه فکری میکنند و همیشه
میگفت مهم خودش است که جا کلیدیش را دوست
دارد.

در را باز کرد و با اندکی استرس نگاهی به ساعتش انداخت؛ امشب زیادی از زمان مقررش تجاوز کرده بود و حقش بود اگر تنبیه شود. به خودش لعنت فرستاد؛ اصلاً اسم تئاتر و بازی که وسط می‌آمد ماهک از خود بیخود میشد و همه چیز را فراموش میکرد؛ گذر زمان که آن وسط چیزی نبود. با همین فکر ها سعی کرد تا رسیدن به آسانسور به قدم هایش سرعت دهد و وقتی رسید با تکان تکان دادن خودش منتظر پایین آمدن آسانسور شد. یک جا نمیتوانست بند شود.

بالا که رفت نفهمید چطور در را باز کرد و چطور داخل شد. کمی هول شده بود. چراغ های نیمه روشن خانه را که دید تشویشش بیشتر شد و

چشمانش از تعجب گرد شد. در تاریک و روشنسالن
چشمی چرخاند و سراسیمه کفش هایش را در
آورد و صندل هایش را تا به تا پا کرد. یک قدم
جلوتر که رفت پایش به چیزی گیر کرد و کم مانده
بود کله پا شود که صدایی تو دماغی از قسمت
تاریک خانه بلند شد: زیر پاتو نگاه کن دختر.
ماهک وانمود کرد ترسیده و دست روی قلبش
گذاشت: وای تویی! ترسیدم.
صدا دوباره بی حوصله تر و گرفته تر به گوشش
رسید: منم باور کردم! واسه یکی فیلم بازی کن تو
رو شناسه آخه.
ماهک خندید؛ بلند و بی قید. دستش برای او حداقل
رو بود و گول حرکات تمیزش را نمیخورد.

زیر پایش را نگاه کرد؛ کیف دستی خودش بود که
روز قبل، از سر شلختگی همانجا گذاشته بود و حالا
به دست و پایش گیر میکرد. همیشه همین بود و
انگار قرار نبود در مرتب بودن درست شود. اصلا
یک چیزهایی به جای درست شدن بدتر شده بود
کیف دستی را کناری پرت و چراغ ها را یکی پس از
دیگری روشن کرد و غر زد: چجوری میتونی تو
تاریکی بشینی؟ قلبم گرفت بابا.
صدای فین فین او که بلند شد ماهک جا خورده عقب
گرد کرد و به ثانیه نکشیده خودش را به او رساند و
جلویش ایستاد و از بالا نگاهش کرد. پایین مبلزانش را
به آغوش کشیده بود. اول فکر کرد
شاید اشتباه فهمیده پس پرسید: چرا دماغتو بالا

میکشی؟

او که نگاه دزدید و سر بالا نگرفت. خودش را
جلویش انداخت و چهار زانو رو به رویش نشست:

ببینمت! داری گریه میکنی؟

و همان هم همزمان شد با قطره اشکی که از
چشمان او چکید و قلب ماهک را به درد آورد. دست
کوچکش را جلو برد و دست او را گرفت: هستی؟

چیشده؟

هستی قطره اشکش را گرفت و نگاهش کرد: چیزی
نیست.

و حرف را عوض کرد: اگه ادیب اینجا بود بابت
تاخیر گوشت رو میپچوند. خوش گذشت خانم؟ منو
کاشتی اینجا که زود میام و الان میای؟

برای طفره رفتن از جواب پی همان بحث قبلی را
گرفت: گرم صحبت شدیم اصلا یادم رفت تو قرار
بیای. باز با اون عتیقه بحث شده؟

هستی با تکان سر تایید کرد: جز ادیب کی میتونه
انقدر منو بهم بریزه؟

ماهک شال را که دور گردنش گره خورده بود، باز
کرد. حس میکرد چیزی تا خفه شدنش نمانده و روبه
هستی چشمک زد: و اونی هم که سر حالت میاره
فقط خود ناکسشه.

هستی بالشک مبل را به طرفش پرت کرد: اینبار
فرق میکنه.

ماهک چشمانش را در حدقه چرخاند: تا حالا صد
دفعه از این اینبارا فقط به من گفتی!

و بعد غر زد: من نمیدونم تو که جونت واسه ادیب
در میره و طاقت یه لحظه ناراحتی باهاشو نداری
چرا براش سوسه میای؟
و هستی آرام زمزمه کرد: دیگه خسته شدم.
ماهک که از شر لباس های تنش خلاص شد همه را
روی مبل پرت کرد و به سمت او رفت. سر جای
قبلش چهار زانو نشست و رو به او گفت: هر کی
جای تو هم بود خسته میشد. اما من میگم تو که دل
دل کندن از ادیبو نداری بیا بیخیال شو و بذار فعلا
همه چی عادی بمونه. باور کن اصرار زیاد اوضاع
رو بدتر میکنه. ادیبو که میشناسی الانم اگه به من
گوش میکنی میگم عادی باش فقط یکم بهش کم
محلی کن اینجوری بیشتر روش جواب میده تا قهر!

هستی با دقت به چشمان ماهک نگاه کرد و گفت:
اونکه تخصص خودته.

بعد پاهایش را جمع تر کرد و چانه اش را روی
زانویش گذاشت: همیشه به خونسردی و بیخیالیت
حسودیم شده. تو خیلی راحت تونستی با همین
اخلاق با خیلی چیزا کنار بیای.
ماهک به معنای واقعی کلمه جا خورد. در نهایت
پوزخندی معنا دار روی لب هایش نشست. هیچ وقت
فکرش را هم نمیکرد که یک نفر در دنیا پیدا شود
که حسرت زندگی او را بخورد و حسادتش را کند و
حالا که آن یک نفر پیدا شده بود به نقابی حسادت
میکرد که ماهک خودش روی چهره نشانده بود.

چیزی که شاید یک طرفش واقعی نبود و فقط اجبار
را فریاد میزد.

با همان پوزخند جواب او را داد: بعضی وقتا ادم
مجبوره یکارایی رو بکنه. بنظرم توام ازش استفاده
کن. اومدیم و بدردت خورد.

صدایی آمد و پشت بندش هستی بدون اینکه متوجه
شود او ناراحت شده به اتاق اشاره کرد: فسقلی چه
واسه من مشاورم شده. جا این حرفا پاشو برو به
بچت برس خلم کرده دو ساعته. و بعد از جا بلند شد و آرام
تر گفت: به من میگه

چرا برقارو خاموش کردی. خوب این بچه ی
جنابعالی تو روشنایی آروم نمیگرفت که.

ماهک ابرویی بالا داد و بعد فرز از جایش بلند شد و

به سمت اتاق پرواز کرد. در را که باز کرد تا او را دید با جیغ جیغ قربان صدقه اش رفت: الهی من دورت بگردم ننه.

و بعد خم شد و از روی تشک مخصوص برش داشت: دلت تنگ شده بود؟ اره؟

و کمی بالا گرفتش و نازش کرد: دلمه ی مامان. قشنگ من. قربون اون شکل ماهت.

دلمه پاریسی کرد و زبان کوچک صورتیش را بیرون آورد و ماهک از ذوق یک بار برایش مرد و زنده

شد. دلمه به بغل از اتاق بیرون رفت و هستی همان لحظه دست و صورت شسته از سرویس بیرون زد و

به هر دوی آنها نگاه کرد. اشاره ای به سر دلمه

کرد و گفت: ماهک مدل موی این بچه رو درست

حسابی ببندی بد نیستا.

ماهک موهای گوجه ای او را لمس کرد و باز

قربانش رفت: همینجوریشم بچم زیادی نازه.

هستی سرجایش برگشت و ماهک دلمه را زمین

گذاشت تا تلافی این چند ساعت که داخل اتاق بود را

در بیاورد. به آشپزخانه رفت و برای خودش لیوانی آب

ریخت.

آیفون زنگ خورد و ماهک سرکی از روی جزیره به

سالن کشید. هستی لم داده و مشغول تماشای

تلویزیون بود. به قیافه و حالاتش نمیخورد که

بخواهد در را باز کند. غری زیر لب زد و خودش به

سمت آیفون رفت. تصویر ادیب پشت مانیتور واضح

تر از آن بود که بخواهد دقت کند. آیفون را برنداشت

و به جایش شاسی را لمس کرد. ادیب اما تکان
نخورد و ماهک مجبور شد گوشی را بر دارد: هی
آقا! درو باز کردم. دقتت کجاست؟
ادیب سرش را نزدیک کرد طوری که یکی از
سوراخ های بینیش دیده شد و ماهک با چندش تشر
زد: بکش عقب سرتو. تا تو معدتو دیدم. بیا بالا
دیگه ناز میکنی؟
ادیب عقب کشید و بی حوصله گفت: سریع جمع و
جور شین بیاین پایین. شما رو برسونم خونه ی
هستی اینا خودم باید برم جایی کار دارم.
و ماهک بود که با آن حرف عصبی شد و انگار که
ادیب میبیند مثل بچه ها پایش را روی زمین کوبید:
ادیب! تو که گفתי امشب میریم خونت تا با هم

تمرین کنیم.

ادیب با همان لحن جواب داد: جون ماهک حال ندارم. اذیت نکن. ماهک لج کرد: اصلا ما با تو نمیایم. نکه خیلی

آدمی واجبه باهات بیایم. خودمون با تاکسی میریم. ادیب حرصی شد و از همان پشت غرید: تر زن به اعصابم ماهک. امروز فول فولم. حالا همچین میگی بریم تمرین انگار خیلی بارتم میشه.

ماهک گوشی را کوبید و رو به آیفون خط و نشان کشید: حالا وایسا همونجا تا زیر پات علف سبز بشه.

و با انگشتی که بالا گرفته بود رو به هستی تذکر داد: انقدر لفتش میدی تا حساب کار دستش بیاد.

بخوای دل بسوزونی من میدونم و تو.
و هستی با خنده هر دو دستش را به نشانی تسلیم
بالا گرفت. ماهک که روی دور لج می افتاد هیچ
کس جلو دارش نبود.

همانطور که به سمت اتاقش میرفت به سمتش
برگشت: به خدا تو هم دیگه گندشو در آوردی
هستی؟ بابا ماما تو سن تورو میدونن؟ من موندم
تو با این فیلتر چه جوری این همه سال با ادیبی!

هستی فقط نیم ساعت دوام آورد و بعد از آن شروع
کرد به غر زدن. مدام تکرار میکرد که ادیب دیرشده و
ماهک عجله کند. ماهک اما حرف های او

اصلا عین خیالش نبود؛ ریلکس تمام کارهایش را از
عمد طول میداد و دقیقا نیم ساعت بعد کشان کشان
به دست هستی از اتاق بیرون زد و دلمه را بغل
کرد. هستی نگاهی به وسیله های دستش کرد؛ یک
دستش کیف دستی نسبتا بزرگ خودش بود و در
دست دیگر ساک دلمه و مثل همیشه دلمه برای
ماهک الویت داشت که همه ی مایحتاجش را با
خودش کول کرده بود. هستی تشر زد: بجنب دیگه.
مورچه هم حرکاتش انقدر کند نیست. ادیب یک
ساعته معطله.
ماهک برایش چشم درشت کرد: خاک تو سر همه
بی لیاقتا. البته دور از توها. اونیم که از دست ادیب
داشت زار میزد من بودم.

هستی نیشگونی از بازویش گرفت و بعد از قفل
کردن درها از خانه بیرون زدند.
پایین که رفتند ادیب حسابی کفری بود و آنها را از
ترکش هایش بی نصیب نگذاشت: چه عجب
مادمازلا! بالاخره یادتون افتاد یه خریم این پایین
منتظرتونه؟
مشخص بود که سعی میکند خودش را کنترل کند و
بدتر از آن به هستی نگاه نمیکرد. از دیدن صورت
قرمز او لبخندی زیر پوستی روی صورت ماهکنشست و
ادیب با دیدن آن لبخند جری تر شد و به
سمتش خیز برداشت: حساب تو یه الف بچه رو هم
به وقتش میرسم درو به رو من باز نمیکنی؟
ماهک شانه بالا انداخت: میخواستی همون دفعه اول

چسی نیای. درو که باز کردم یبار میومدی بالا.
 ادیب همراه با نچی به ماشین اشاره کرد تا سوار
 شوند و ماهک در نهایت بدجنسی دست هستی را
 گرفت و مجبورش کرد روی صندلی عقب کنارش
 بنشیند. ادیب که ان دو را روی صندلی عقب دید
 آمپرش دوباره بالا رفت: راننده آژانستونم مگه من؟
 ماهک جواب داد: مگه مغز خر خوردیم راننده به
 این بد قولی انتخاب کنیم؟ عشقمون کشید عقب
 بشینیم مشکلی داری پیاده شیم.
 ادیب کلافه سر تکان داد: حالا که نبردمت تمرین
 شدم بد قول؟
 ماهک بیخیال جواب دادن به او دلمه را بالا گرفت:
 دلمه مامان. تو برو جلو پیش عمو تنها نباشه.

ادیب صورتش را با چندش جمع کرد: همینم مونده
این گوجه بشینه بغل دستم.

ماهک تذکر داد: دلمه!

ادیب ماشین را روشن کرد و همان طور که از پارک
در میاد ادای او را در آورد: چه فرقی داره؟ گوجه و
لیمو و پرتقال و دلمه؟ همش یه پخن. ماهک از همان
پشت پست گردنی نثارش کرد: حرف
دهنتو بفهما.

تلفن هستی که زنگ خورد بحث میان آنها هم قائله
یافت و بعد از آن سکوت معنا داری در ماشین حاکم
شد. سکوتی که یک طرفش ادیب بود و طرف
دیگرش هستی. وگرنه که ماهک سرش با دلمه گرم
بود.

سر کوچه ی خانه ی پدری هستی که رسیدند او
خودش آرام درخواست توقف کرد. ماهک ساک دلمه
را کنار دستش روی صندلی گذاشت و بعد از مرتب
موها و لباس دلمه او را هم روی صندلی جلو بغل
دست ادیب گذاشت و رو به او که انگار در وادی
دیگر سیر میکرد کرد و ضربه ای به شانه ی او زد
و گفت: زحمت دختر من امشب پای تو دون دون.
ادیب ابرو بالا انداخت: شعر نگو جان ننت. من یک
دقیقه هم نمیتونم این عجوبه رو تحمل کنم.
هستی پیاده شد و ماهک همان طور که پشت سر او
پایین میرفت ادیب را مخاطب قرار داد: میدونی که
تنهایی نمیتونه بمونه. کسیم که خونه نبود. با
خودمم که نمیتونم ببرمش خونه ی مردم. پس یه

میمونی تو که عوض بدقولیت این کمترین کاره. ادیب
کلافه پوف کشید؛ مثل اینکه ماهک تصمیمش
را گرفته بود و چاره جز قبول زحمت نداشت. هستی
تعارف کرد: خوب با خودت بیارش.

ماهک پیاده شد و در ماشین را بست: نه قربونت.
جای غریب ببینه هی میخواد پارس کنه روزگارمون
سیاه شه.

و بعد سرش را از شیشه داخل برد و ساک صندلی
عقب را نشان ادیب داد: تشک و اسباب بازیاشم
گذاشتم براش اذیتش نکنی.

برزخی نگاهش کرد: روتو کم کن دیگه بشر. به

قرآن میزنم آخر لهت میکنم.
 خندید و برایش گردن تاب داد: مال این حرفا نیستی.
 دستگیره را باز کرد و با ضرب پیاده شد. ماهک
 جیغ زد و دستانش را با خنده بالا برد: ئه ادیب! از
 تو بعیده. دارم میرم پیش پدر زنت بذار برات ریش
 گرو بذارم. خودتو خراب نکن.
 ادیب از بغل چشم به هستی نگاه کرد که رو به
 ساختمانشان ایستاده بود و غمگین به واحدشان
 نگاه میکرد. دستش را میان موهای موج و نیمهبلندش
 فرو کرد و نفس عمیقی کشید و سوار
 ماشینش شد.
 ماهک بلند از آن طرف خیابان همانطور که میخندید
 صدایش کرد: ادیب! جون تو و جون دلمه.

دستی به معنای "برو بابا" برایش تکان داد. دخترها که وارد خانه شدند او با حسرت به خانه ی دختری نگاه کرد که فاصله ی طبقاتیش با خانواده اش زمین بود تا آسمان. چطور میتوانست به خواستگارش برود؟ چه حرفی برای گفتن داشت؟ اگر پدر هستی برای تحقیق به اصفهان میرفت و وضع خانه و خانواده اش را میدید چه؟ پدر او جنازه ی دخترش را هم روی دوش او نمیگذاشت. نفس دردمندی کشید و راه افتاد. هاپ هاپ دلمه که بلند شد شانه اش پرید. غضبناک به سویش نگاه انداخت: زهر مار. مثل مادرت بی ساعتی! ماهک پشت سر هستی وارد خانه شان شد. بوی عود اولین چیزی بود که توجه اش را به خودش

جلب کرد. صندل هایی که هستی برایش گذاشت را
به پا کرد و وارد شدند.
به دیوارهای آینه کاریشان نگاه کرد. عاشق فضای
خانه شان بود. مادر هستی زیادی خوش سلیقه بود. حمیده
خانم از جلوی تلویزیون بلند شد و ماهک در
سلام دادن پیشی گرفت: سلام حمیده جون ببخشید
که من دوباره مزاحم شدم.
حمیده خانم لبش را گاز گرفت: نه عزیز دلم. این چه
حرفیه؟ خیلی خوش اومدی.
ماهک به آقا سلمان که در حال کتاب خواندن بود
نگاه کرد. اقا سلمان از بالای عینک به او و هستی
نگاه کرد. ماهک جلو رفت تا به او دست دهد: سلام.
حالتون چطوره سلمان خان.

آقا سلمان با آن شخصیت جدیش هر بار که او را
میدید ناخواسته لبخند به لبش می آمد: سلام خانوم.
محکم در دستش زد و شاد و شنگول گفت: ناراحت
شدین؟

هستی همانطور که به سمت اتاقش میرفت گفت:
ناراحتم بشه تو ول میکنی مگه؟
شانه بالا داد و دستش را از دست او بیرون کشید:
نه به خدا.

آقا سلمان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: من ناراحت
نمیشم دخترجون.

ماهک خم شد و گونه اش را بوسید: شما عزیز دل
منی.

حمیده خانم از آشپزخانه گفت: ول کن شوهرمو

ماهک. ماهک بی رودربایستی شالش را روی دوشش
انداخت و به آشپزخانه رفت: کمک نمیخواین؟
حمیده خانم خندید: چقدرم که تو آشپزیت خوبه!
لبش را پیچ داد: حمیده جون؟ خب سالاد که بلام
درست کنم.
حمیده پشتش زد: بیا برو زبون نریز. غدامونم آماده
است. نمیخواه کمک کنی.
همانطور که به سمت اتاق هستی میرفت گفت: پس
تورو خدا تعارف نکنینا.
حمیده خانم با خنده سر تکان داد.
ماهک نزدیک اتاق هستی که رسید در اتاق بغلی باز
شد. حسام ابروهایش را بالا برد و با خنده گفت: نه!
باز که تو اینجایی! خودتون خونه ندارین؟

ماهک سرش را بالا برد غش غش خندید: نه من بی
 خانمانم. هر شب یه جا چتر می‌شم.
 حسام دستی به بازویش که از تاب رکابیش بیرون
 بود کشید و گفت: بابای من جون به عزرائیل نمیده
 بی خودی خودتو بهش نچسبون چون تفلنه. منو
 هستیم به زور نگه میداره فرزند خونده نمی‌خواد.
 دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین کشید: تو
 که چک برگشتی هستی. من خودمو بلام چه جوری
 تو دل سلمان خان جا کنم. حسام به پس گردنش دست
 کشید: هیچکی به اندازه
 ی تو طلاق منو تو سرم نزده.
 ماهک خندید و وارد اتاق شد: حقته جونم. کی ازون
 لعبت میگذشت که تو گذشتی.

هستی همانطور که دراز کشیده بود به او نگاه کرد:

حسام خونست؟

سر تکان داد: آره.

در را بست و لباس های بیرونیش را درآورد و به

او که در حال خودش بود نگاه کرد: چته؟ باز ادیبو

دیدی هوایی شدی؟

قطره ای اشک از کنار چشمش چکید: خسته شدم.

چهار سال شده ماهک! چقدر دیگه منتظر بمونم؟ نه

میگه میخوام نه میگه نمیخوام. فقط پا در هوا نگهم

داشته.

از ساکش شلوار کوتاهش را بیرون کشید و پوشید:

دهنشو سرویس میکنم. بذار یکم اوضاع سر و

وضع پیدا کنه. با هم درستش میکنیم. ناراحت نباش

قربونت برم.

هستی فس فس کرد: ببین کارم به کجا رسیده که
توی فسقلی میخوای بهم کمک کنی. ماهک جلو رفت و
روی شانه ی او زد: عزیزم؟

گاهی پشت به زین و گاهی زین تو پشت!
هستی میان بغضش خندید و ضربه ی آرامی به او
زد: تو هم مثل ادیب بی شعوری.

ماهک خندید و کنارش نشست: اصلا تو و هیراد بهم
میومدین من موندم چرا شماها موقع دوست شدن
چشمتونو وا نمیکنین.

گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد و هستی
نگاهش به سمت کیف او رفت. ماهک دم گیشش را

در دست گرفت و به سمت کیفش رفت. به نام یاس
چشم دوخت و تماس را برقرار کرد: الو؟
یاس با صدای بلند گفت: به خدا ماهک یه بار دیگه
جلو من قپی بیای میزنم دهن تو صاف میکنم. خوبه
میگفتی نمیخواهی بعد داشتی میرفتی تو دهن آریا.
ماهک اخم کوچکی کرد و صدای گوشی را کم کرد تا
هستی مکالمه ی یاس را نشنود: اینا توهمات ذهن
مریض توئه.

- آره. تو بگو توهم. سپندم توهم زده؟ پسره
سیگارشو با سیگار تو روشن کرد!
به طرف پنجره رفت و حواسش بود که هستی تمام
حواسش پی اوست: حالا بعدا صحبت میکنیم.
- بعدا؟! عزیزم وا دادی رفت. میبینم دو روز دیگه

رو که تو خونه ی آریا قرار گذاشتین. گوشه ی لبش را
گزید و آرام گفت: مغلطه نکن
یاس.

- خفه بمیر. آریا احتمالا امشب بهت پیام میده. نقش
اولشم که بهت داده دیگه حسابی خوش خدمتیو در
حقت تمام کرده.

دستی روی پیشانیش کشید: حرف مفت نزن. اگر رل
داده حتما استعداد داشتتم.

- آره دیگه منم همینو میگم. استعداد مخ زنی.
بی حوصله گفت: من باید برم. کاری داشتی پیام بده.
خدا حافظ.

تماس را که قطع کرد وارد صفحه ی اینستاگرام شد
و پیج آریا را باز کرد. به فالوئرهای بالایش نگاه

کرد. عکس هایش همه خاص بودند. اکثرا از بازیگرهای تئاتر در صحنه بودند. کپشنشان هم عموما دیالوگ های معروف از نمایشنامه های کلاسیک گرفته شده بود.

صفحه اش را از قبل فالو داشت. ولی حالا انگار چیزهایی را میدید که دو ماه پیش نمیدید. از آریا خوشش آمده بود. پسر خوب و سر به راهی به نظر می آمد. فاکتورهای لازم، برای یک دوستی ساده را داشت.

ولی سوال اینجا بود که چه کسی میتواند تضمین بدهد که این دوستی تا ابد ساده بماند؟ - کسی بهت پیشنهاد داده ماهک؟!!

ماهک از فکر و خیال بیرون آمد و تازه متوجه ی

نگاه کنجکاو هستی شد. مکشی کرد و آرام گفت: چیز مهمی نیست که ارزش گفتن داشته باشه. هستی که حس کرده بود ماحرا جدی تر از این حرف هاست برای اینکه بیشتر ازین دخالت نکند از جایش بلند شد و به طرف در رفت: بیا بریم شام. همان لحظه پیامی از آریا برایش آمد که نمایشنامه را برایش فرستاده بود. موبایلش را روی تخت انداخت و برای شام رفت. همه دور میز نشسته بودند. ماهک به گل های طبیعی درون گلدان نگاه کرد. در این خانه هر روز گل های تازه خریداری میشد. چقدر پول بابتش صرف میشد را خدا میدانست. بین حسام و هستی نشست و رو به حمیده خانم

گفت: حمیده جون ببخشید که من این همه اسباب
زحمتتون می‌شما.

حمیده خانم لبخند زد: غذاتو بخور دختر خوش
زبون.

حسام بشقاب او را گرفت و محترمانه پرسید:
مادمازل چی میل دارن؟

به آش کشک اشاره کرد: ازون لطفا. آقا سلمان با همان
دیسپیلین همیشگی‌ش همانطور که

شق رو رق نشسته بود و با لوبیا پلویش بازی
میکرد گفت: هستی این پسره امروزم نیومد! اگر
میخواه ما رو مسخره کنه کلا بگو دور تورو خط
بکشه.

هستی پوست سفیدش سرخ شد و با خجالت به

بشقابش چشم دوخت.

ماهک پیش دستی کرد و گفت: سلمان خان ادیب
درگیر پروژه ی جدید شرکت. این بار شن و سیمان
قراردادش بسته بشه حتما میاد خدمتتون. خودش
امروز که حرف میزدیم بهم گفت بابت تاخیر ازتون
غدرخواهی کنم.

هستی ممنون دار و با تعجب از فلبداهه گویی او به
چشمانش خیره شد. ماهک دور از چشم بقیه
چشمکی نثارش کرد؛ تا زمانی که ادیب به خودش
نمی آمد چاره ای نبود جز همین قانع کردن ها.
آقا سلمان سری تکان داد و به خوردنش مشغول
شد.

خودکار جوجه شکلش را زیر چانه زد و به دبیر
خوش قد و قامتشان نگاه کرد. حواسش دقیق پیگفته های
او بود تا چیزی را برای نت برداری از
قلم نیندازد. یاس با کفشش ضربه ای به کفش او
زد: هوی خره!
دبیر کمی به سمت عقب چرخید و ماهک چشم غره
ای به سمت یاس رفت و پچ زد: خر تویی که هنوز
یاد نگرفتی سر کلاس این عجوزه حرف نزن.
یاس بیخیال، صندلی اش را روی زمین کشید تا به
ماهک نزدیک شود و از برخورد پایه ی آن با کف
زمین صدای بلندی ایجاد شد که سر دبیر را به
سمتشان چرخاند و تشر زد: خانما اگر کلاس مفید

نیست تشریف ببرید بیرون.

ماهک سر پایین انداخت و یاس زیر لب گفت: پس نه خیلی مفیده کلاست ترشیده خانوم.

ماهک توجهی به او نکرد برعکس یاس که علاقه ای به درس نداشت برای اوی سختی کشیده درس خواندن موهبت بود و قدرش را میدانست.

زنگ که زده شد یاس درست مثل زندانی آزاد شده قبل از دبیر بلند شد و با کشیدن دست ماهک او را هم با خود همراه کرد. از در کلاس که بیرون رفتند یاس آویزان ماهک شد: میگم ماهی!

ماهک حساس حرفش را برید: ماهی و درد بی درمون! اسم من ماهکه. عین آدم تلفظش کن دیگه. یاس همان طور که هم قدم با او گام بر میداشت

مقنعه اش را پشت گوش هایش انداخت و گفت: خب حالا. ماهک جان. حالا می‌داری حرفمو بزنم یا نه؟
 ماهک سر تکان داد و او ادامه داد: چیشد؟ در مورد آریا فکراتو کردی؟

ماهک یک کلام جواب داد: نه.

یاس دستش را گرفت و متوقفش کرد: ینی چی نه؟
 نه فکر نکردی یا نه می‌خوای ردش کنی؟
 ماهک کوتاه نگاهش کرد: دومی. احتمالا ردش کنم.
 یاس تقریبا داد زد: چی؟ تو عقلت پاره سنگی چیزی داره دختر؟ چطور میتونی این کیس رو بیرونی آخه؟
 ماهک شانه بالا انداخت: چه میدونم. میتونم دیگه.
 یاس سری به تاسف برایش تکان داد: تو خلی. عقل تو کلت نیست که خودت بخوای این چیزا رو بفهمی.

ولی بذار یچیزیو رو راست بهت بگم. امثال آریا رو
نمیشه رد کرد جای اینکارا باید بچسبی بهشون تا
نپرن. تو همین هنرستان خودمون کم طرفدار نداره.
میدونی تو همون نمایشا لب و لوچه ی چند تا از
همین دخترهای کلاس خودمون برای آریا آب افتاده
بود؟ داری لگد به بخت خودت میزنی!
ماهک غر زد: همچین میگه لگد انگار ما ترشیدیم.
من هنوز خیلی وقت دارم. الان دیگه کی ازدواج میکنه؟
افسار خودتو بدی
دست یه مرد که چی بشه؟ به نظر من دخترا تا وقتی
که با یه پسر دوستن ارج و قرب دارن. اونا تا
خرشون از پل میگذره موس موس کردن از
سرشون میفته.

گفت و بعد از دیدن چند دختر به سمتشان رفت.
ماهک به حرف های او فکر کرد. دلش با آریا نبود
ولی وسوسه ی تجربه ی یک چیزهایی به جانش
افتاده بود. نمیتوانست منکر جذابیت های ظاهری او
شود.

زنگ که خورد باز یاس موی دماغش شد و این بار
مدام میپرسید که آیا برای نمایش چند روز دیگر می
آید یا نه.

وارد راهرو که شدند ناظم روبه رویشان درآمد و
یک بار از بالا به پایین حسابی براندازشان کرد و
درست وقتی که از کنارش میگذشتند بلند تذکر داد:
هدایتی!

ماهک به سمتش چرخید: بله خانم؟

اشاره ای به مقنعه ی او کرد: باز که اون یالا رو در
آوردی بیرون. دفعه بعد باید دست به قیچی بشم تا
حالت بشه موها تو بکنی تو؟

ماهک پوفی کشید. موهایش اینجا هم برایش شر
بودند و همیشه ی خدا بابتشان با ناظمی کهنمیدانست
چه پدر کشتگی با او دارد درگیر بود.
اهسته چشمی گفت و ناظم انگار که تازه نگاهش به
یاس افتاد که باز جیغ جیغ هایش بالا رفت: تمیمی
این چه وضعیه؟ اون گوشاتو بذار تو. اینجا که باغ
وحش نیس!

یاس هم با اکراه همان کار را کرد و هر دو شنیدند
که ناظم به همکار کنار دستش گفت: معلوم نیست
این بچه‌ها چشونه. انگار نه انگار که هفده سالشونه

مدام باید بابت هر چیزی عین بچها بهشون تذکر
بدی. وای به حال اون دانشگاهی که قراره سال بعد
اینارو پذیرش کنه...

یاس ادای او را با زشت کردن چهره اش درآورد.
ماهک بی صدا خندید و وقتی باهم از آن قسمت
عبور کردند ماهک آرام گفت: اریا دیشب بهم پیام
داد. بهش گفتم فعلا در حد یه دوستی ساده باهاش
رل میزنم تا بیشتر بشناسمش.
یاس وسط راهرو جیغ کشید و او را در آغوش
گرفت: الحق که دوست جون خودمی.

کلاس ساعت آخر برای هر دو حوصله سر بر بود.

یاس که سر روی میز گذاشته بود و رسماً خواب بود. ماهک هم سعی میکرد روی گفته‌های دبیر تمرکز کند تا حداقل چیزی بفهمد. اما ذهنش مدام از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر میپرید و یک جا تمرکز نداشت و در نتیجه چیزی هم از درس عایدش نمیشد. غرق بود در فکرهای بی سر و ته. یک جای ذهنش به حرف‌های چند شب پیش هستی فکر میکرد و جایی دیگر گیر زندگی نابسامان خودش بود. چند قدم آن طرف تر جایی هر چند کوچک در ذهنش به آریا فکر میکرد؛ این یک قلم‌انگار دست خودش نبود. قسمت توجه طلب ذهنش مدام او را یادآوری میکرد. اصلاً مگر چند نفر در دنیا بودند که ماهک را همین‌طور میخواستند؟ که خود ماهک را

شناخته بودند و طالب بودن با او شده بودند؟ دلش
نمیخواست اعتراف کند اما انگار آریا اولین بود...
صدای "خسته نباشید" دبیر شد راه نجات و او را از
قعر آن افکار بیرون کشید. نگاهش را به سکوی
کلاس دوخت و اویی که میگفت: یک ربع باقی
مونده رو تا خوردن زنگ استراحت کنید.
و همه ای که بعد از آن حرف در کلاس به راه
افتاد دیدنی بود طوری که یاس را هم از آن خواب
ناز خرگوشی بیرون کشید. کش و قوسی به بدنش
داد و همان طور که خمیازه میکشید از ماهک
پرسید: تموم شد؟ خمیازه اش به ماهک هم سرایت کرد:
مگه واسه تو
فرقی هم میکنه؟

یاس با افتخار گفت: این همه درس میخونی چی شد
اخه؟ شرط میندم سال بعد با هم قبول میشیم. من با
خوابیدن تو با عذاب.

ماهک فقط نگاهش کرد. دلش میخواست میتوانست
در جواب به او بگوید تو که چند پایه را در یکی دو
سال خواندن درک نکرده ای، تو که شب و روز
بیدار نمانده ای و تلاش نکرده ای تا همزمان با هم
سن و سال هایت وارد هنرستان شوی، تو حق
داری! حق داری که این ها را درک نمیکنی.
بی حرف به جمع کردن وسیله هایش اکتفا کرد.

یاس نزدیکش شد و پرسید: حالا برنامه چیه؟ بعد از
ظهر میریم نمایش آریا یا نه؟

ماهک نیم نگاهی به سمتش انداخت: باید برم خونه

بعدش بهت جواب میدم.

یاس شاکی شد: تو چقدر لوسی اخه ماهک. شد یبار

بگم بریم فلان جا نری از والدین کسب اجازه کنی؟

ماهک کفری نگاهش کرد: اولاً که نمیخوام با این

تیپ داغون بیام اونجا. دوما اگه خیلی اذیت میشی

میخوای خودت برو. لازم نیست علاف منه لوس

بشی. دلخور رو برگرداند و یاس با دلجویی نزدیکش شد:

خوب حالا توام. شوخی کردم. ناراحت نشو. منم

میرم لباسامو عوض میکنم بعد باهم میریم.

و اضافه کرد: اصلاً نمایش آریا بدون تو صفا نداره.

تازه بخوامم برم خودش گوشمو میکنه که چرا

عشقشو نبردم.

ماهک چپکی نگاهش کرد و همان موقع زنگ خورد

و بچه‌های کلاس بلند شدند. ماهک دست بند های
مهره ای رنگی رنگی اش را جابجا کرد و با خدا
خدا کردن اینکه ناظم در راهرو نباشد موهایش را
کمی حالت داد تا حین خروج از مدرسه زیادی بچه
به نظر نرسد. قد و قواره اش به خودی خود باعث
میشد که میان همه کوچک تر دیده شود چه رسد به
اینکه سر و وضعش هم زیادی مدرسه ای باشد.

هر دو آلاگارسون کرده و هرهر و کرکر کنان وارد
سالن شدند. تاریکی و سکوت باعث شد خودشان را
جمع کنند.

پله ها را دو تا یکی پایین رفتند.

آریا آرنجش روی ساعد آن یکی دستش بود و

مشتش زیر چانه اش. راه میرفت و به بازیگرها کهروی سن بودند با آن عینک کائوچویش نگاه میکرد.

ماهک و یاس روی یکی از صندلی های ردیف سوم نشستند. ماهک با دقت به بازی زن و مرد روی صحنه خیره شد. مردی که پشت میز نشسته بود و زن را بازخواست میکرد. مرد ضربه ی محکمی روی میز فلزی زد که از صدایش شانه های ماهک بالا پرید: حواست کجاست؟ چند بار باید بپرسم ساعت پنج عصر روز بیست و هشت ژانویه کجا بودی؟!

آریا که در حال راه رفتن بود ایستاد و دست به کمر شد: کات. شهاب میزانسنت درست نبود. گفتم وقتی

رو میز زدی به ثریا نزدیک می‌شی به چشماش زل

میزنی بعد تو صورتش براق می‌شی.

شهاب کلاه مشکی را از سرش برداشت و کلافه به

موهایش دست کشید.

آریا سری تکان داد و گفت: برای امروز کافیه. فردا

بیشتر تمرین می‌کنیم.

ثریا سر شهاب غر میزد که آریا چرخید و به ماهک

و یاس نگاه کرد. ابروهایش با تعجب بالا رفتند. با

سر سلام کرد و به سمت آن‌ها رفت. با همان

لبخندش گفت: شما کجا اینجا کجا؟ چرا نگفتین

میاین؟! یاس پیش دستی کرد و گفت: اومدیم مچ گیری.

آریا با اشتیاق به ماهک خیره شد: خب؟ گرفتین؟

ماهک با لبخند چپ‌چپ به یاس نگاه کرد و بعد رو

به او گفت: حرف این کله پوک باد هواست.
 آریا بالذت تماشایش کرد: من ولی مشتاق هر چیزی
 هستم که تو رو بهم نزدیک کنه.

ماهک انگشتش را زیر بینیش کشید و هم زمان
 بینیش را بالا کشید: این نمایش کی میره برای
 اکران؟

آریا به بغل روی صندلی ردیف جلویی نشست: برای
 دو هفته ی دیگه.

یاس در سالن چشم چرخاند: پس سپند کجاست؟ گفته
 بود امروز اینجاست.

آریا به انتهای سالن اشاره کرد: پشت صحنه است.
 یاس بی معطلی از جایش بلند شد و آن دو را تنها
 گذاشت. ماهک به ثریا نگاه کرد که کلاه گیس و

کلاهی را همانجا روی میز گذاشت و به سمت پشت
صحنه به راه افتاد.

- خب؟

حواسش دوباره جمع آریا شد: خب؟!
مردمک هایش بین اعضای صورتش میچرخیدند:
نمیخواهی چیزی بگی؟
خندید: چی بگم آخه؟ دستش را از آن طرف دراز کرد و
دست او را

گرفت: خیلی خوشحالم که بهم این فرصتو دادی.
ماهک پشت هم پلک زد و گوشه ی لبش را گزید:
من هیچ وقت و هیچ جا خجالت نمیگشتم. ولی
نمیدونم چرا جلوی تو هر دفعه قد به قد عرق
میریزم.

آریا با صدای بلند خندید.

خم شد و به بازویش کوبید: نخند دیوونه جدیم.

خنده ی آریا کمرنگ شد و بعد در سکوت به دختر

رو به رویش که پر بود از ظرافت خیره شد.

نگاه مستقیمش نفس ماهک را سنگین میکرد: تا

حالا با پسری به خوبی تو نبودم. یعنی دور و برم

ندیده بودم. این خوبی زیاد تو منو میترسونه.

دست دراز کرد و گلی که پایین گیس او آویزان بود

را امس کرد: کجاش تورو میترسونه؟

- اصلا به من نمیای؟

لبخند زد: تو بیخودی داری تلاش میکنی که خودتو

بد نشون بدی. تو پر از مظلومیتی. پر از مهربونی.

پر از عاطفه. تو خیلی راحت میتونی یه مردو

تسخیر کنی.

میتوانست؟ یعنی او این همه قدرت داشت و خودش
بی خبر بود؟ کاش آریا را زودتر میدید. آن وقتی که
هنوز دیر نشده بود! شاید این تلنر به او قدرتمیداد. به
خودش ایمان می آورد که فاکتور های لازم
را برای چیرگی و غلبه دارد.

آریا همانطور که انگشتانش میان پنجه ی او چفت
بود از جایش بلند شد: بیا بریم بیرون. از صبح
اینجا بودم واقعا گرسنمه.

ماهک بی معطلی از جایش بلند شد: منم ناهار
نخوردم. فقط از مدرسه رفتم خونه لباسامو عوض

کردم اومدم اینجا.

از بین صندلی ها بیرون آمدند. آریا مقابلش ایستاد
و لبخند زد. دستش بالا رفت و به کناره ی شال او
چسبید: خوشم میاد که مثل بقیه ی دخترا فیس و
افاده نداری!

ماهک مژه های پر و ریمل خورده اش را مثل
بادبزن تکان تکان داد: ادیب میگه من اشتباهی
دختر شدم. میگه احتمالا دقیقه ی نود تو شکم
مامانم یهو نظر خدا عوض شد و من تغییر جنسیت
دادم.

آریا در مردمک های مشکی او زل زد: اتفاقا نظر
من برعکس. تو از اول قرار بوده دختر باشی که

خدا این همه رو ظرافت کار کرده. مگه یه دختر دیگه چه فاکتوری باید داشته باشه برای جذابیت؟!

این صدای منحصر به فردت، این چشمای مشکی با این مژه هایی که دورش حصار کشیدن، این پوست سفید و مهتابی...

میگفت و چشمانش با هر جایی که نام میبرد به آن نقطه خیره میشد. در آخر هم روی لب هایش مکث کرد و ادامه داد: و این لب ها؛ لبای کوچولو و دوست داشتنی که موقع حرف زدن تگون نمیخورن، در حقیقت میرقصن...

عرق از روی تیره ی پشت ماهک راه افتاد. آریا از او تعریف میکرد! کاری که در تمام عمر هفده ساله اش ارزویش را داشت. احساساتش در فوران بود.

پشت دست آزادش را روی پیشانیش کشید و با
صدای لرزانی گفت: من اینقدر تعریفی نیستم. نیاز
نیست برای بالا بردن خودت منو گول بزنی.
آریا عملاً متعجب شد. آنقدر که ابروهایش بالا رفت
و پرسید: من الان دارم گولت میزنم؟ گولت بزنی که
به چی برسم؟!

کلافه و گیج خودش را با دست باد زد و به پشت
سن نگاه کرد: بچه ها کجا رفتن؟ چرا هیچ صدایی
نمیاد؟

آریا کم کم سرش پایین رفت و به دستشان که هنوز
در هم بود نگاه کرد. با اخم کوچکی خیلی آرام دستاو را
رها کرد و دستان خودش را در جیب شلوار
جینش فرو برد: بریم ببینیم اونجا چه خبره...

ماهک خوب فهمید که با حرف نابۀ جایش او را
ناراحت کرده ولی به روی خودش نیاورد؛ دخترک
حق داشت. تا به حال، تجربه ای به این شکل
نداشت. دوستی های بچگانه ای را پشت سر گذاشته
بود که عمرشان به یک ماه هم نرسیده بود و
پسرهایی که دیده بود همه بچه سال بودند ولی اریا
با همه فرق داشت. حتی با ادیب و هیراد!
سربه زیر بود. او را میدید و از او خوشش می آمد.
به او ابراز علاقه میکرد. معلوم بود بی بندوبار
نیست و برای خودش خط قرمزهایی دارد. همه را
میدید و میفهمید ولی نمیدانست چرا وقتی این همه
نزدیکش میشود احساس خطر میکند. انگار
نمیخواست هیچ اتفاق جدی بینشان بیفتد. انگار

میترسید این وسط، دلش سر بخورد و هوایی شود.
هر چه که بود یک زنگ هشدار مدام در پس سرش
آلارم میداد که نه نباید دل به حرف هایش بدهی.
پشت صحنه زیاد دوام نیاوردند و نماندند. آریا به او
که پشت میز گریم نشسته بود و به پالت سایه ها با
دقت نگاه میکرد اشاره کرد که بروند.

خبری از یاس نبود. انگار او را پیچانده بود. ثریا
گفته بود با سپند جیم شدند و رفتند. در دلش
برای دخترک سر به هوا کلی خط و نشان کشید. وقتی
همراه با آریا پیاده، به یکی از کافه های اطراف
میرفتند مدام به او که در حال خودش بود نگاه
میکرد. هنوز باورش نمیشد این خودش است که در
کنار یک مرد غریبه قدم میزند و به او قول دوستی

داده است.

در کافه کنار هم نشستند. هات چیپس و دلستر خوردند. از نمایشنامه ی جدید حرف زدند؛ از نقش ماهک. از هزار چیز دیگر و هر دو عمداً تمام سعیشان را کردند تا حرفی درباره ی خودشان به میان نیاید.

دو ساعت بعد سپند با آریا تماس گرفت و همراه با یاس با وقاحت تمام به آنها ملحق شدند. با آمدن آن دو حرف هایشان گل کرد و ماهک ساعت از دستش در رفت. تنها زمانی به خودش آمد که ادیب به گوشیش زنگ زد. بار اول را رد تماس زد و به جمع نگاهی انداخت. به آن ها اعتباری نبود که در مدت مکالمه اش خودشان را ساکت نگه دارند.

عذرخواهی کرد و به بهانه ی سرویس بهداشتی از
جایش بلند شد و تا به آنجا برسد ادیب یک بار دیگر
هم تماس گرفته بود. وقتی جلوی روشویی ایستاد و
تماس را برقرار کرد تنها صدای بلند ادیب بود که گوش
هایش را پر کرد: تو کدوم گوری هستی که
جواب منو نمیدی؟
با اخم به خودش در آینه نگاه کرد: ادیب حد خودتو
بدونا؟ فکر کردی من هستیم؟ صداتو بیار پایین.
تن صدایش همچنان بالا بود: بگو کجایی بیام
دنبالت.

- لازم نکرده تو بیای. خودم پا دارم، میام.
- ماهک به قرآن دستم بهت برسه دهن تو صاف
کردم. ادرسو بفرست دارم راه میفتم. همین الان.

تماس که قطع شد او پوست لبش را با دندان کند و
فوری ادرس را تایپ کرد و سریع تر بیرون رفت.
کنار بچه‌ها که نشست در چند جمله‌ی کوتاه که حتی
خودش نفهمید چه گفته بچه‌ها را قانع کرد که باید
برگردد. و با جمع کردن وسیله‌هایش از آنها
خداحافظی کرد و در جواب اصرار هایشان برای
بیشتر ماندن تنها عجله را بهانه کرد.

سپند کوتاه از او خداحافظی کرد و اریا همانطور که
کمی در خودش بود تعارف کرد که او را برساند و
ماهک در جواب تنها تشکری کرد و ان بین تنهایاس بود
که با سماجت اویزانش شد تا بفهمد برای

چه و کجا میرود.

از در که بیرون زد یاس همچنان دنبالش میدوید و
ول کن نبود: بابا ماهک کجا داری میری؟ بمون ما
میرسونیمت دیگه.

نوچی کرد: گفتم که میان دنبالم یاس. تو چرا انقدر
گیری؟

یاس کنجکاو چشمی در خیابان خلوت چرخاند: کی
میاد؟

ماهک سعی کرد دست به سرش کند: وا به توجه؟
برو به کارت برس جای فوضولی.

چند دقیقه ی تمام به همان شکل درگیر بودند؛

ماهک سعی میکرد با هر بهانه ای تا قبل از آمدن

ادیب او را به داخل هدایت کند و یاس در مقابل رفتن

مقاومت میکرد. طبق محاسبات ماهک دیگر چیزی
تا آمدن ادیب نمانده بود و او نا امید از راندن یاس
بیخیالش شد و صدای سپند که از پشت سرشان آمد
ماهک نفس راحتی کشید: یاس کجا رفتی؟ بیا دیگه.
و همان لحظه متوجه ی ماهک شد: نه تو که نرفتی
هنوز!

ماهک هول هولکی قبل از اینکه سپند جلو بیاید
یاس را به سمت او هول داد و گفت: شما برید
دیگه. و اصرار کرد: اینجوری معذب میشم. اریا تنهاست.
یاس کمی ایستاد به تعارف کردن و سپند پا پیچ شد
برای رساندن او. اما بالاخره ماهک پیروز میدان
شد و آنها که داخل برگشتند نفس عمیقی کشید. کمی
جلو رفت و ماشین ادیب که از سر پیچ خیابان

میگذشت را دید.

جلوی پایش که ترمز کرد بی مکث سوار شد و سلام کرد. جوابی که نگرفت به سمت او چرخید و اخم های در هم ادیب باعث شد ابرو بالا دهد: ها چیه؟ فکر نکن ترسیدما. داری شورشو در میاری حواست به کارات باشه.

ادیب اشاره ای به بیرون کرد: با اجازه ی کی تا این ساعت بیرون موندی؟!

اخم کرد: مگه قرار بود از تو اجازه بگیرم؟

دستش به سمت دستگیره رفت و با لج گفت: بزن کنار پیاده میشم. اصلا کی به تو گفت بیای دنبال من که حالا بخوای برام تعیین تکلیف کنی؟

انگشتانش دستگیره را لمس نکرده بودند که ادیب

تیک آفی کشید و ماشین را با سرعت به راه انداخت
تا فرصتی برای لج بازی ماهک نباشد. ماهک کوتاه
نیامد: نگه دار میخوام پیاده شم. ادیب کوتاه نگاهش کرد:
شگرد جدیدته؟ دست پیش
رو میگیری پس نیفتی؟ اونی که الان باید طلب کار
باشه منم نه تو بچه.
ماهک فقط توانست بگوید: بچه خودتی.
ادیب بی توجه به زبان درازی او مچش را بالا آورد
و ساعتش را نشان داد: هیچ میدونی ساعت چنده؟
کور که نشدی هنوز. تاریکی هوا رو هم ندیدی؟
خودت بگو. دختر تک و تنها تا الان بیرون میمونه؟
با همان یک جمله ماهک یک باره همچون اتشفشان
فوران کرد: ولم کن عمو. فکر کردی که چی؟ حالا

من دختر تو پسر تو حق داری تا الان بمونی بیرون
من ندارم؟ بعد ادعای روشن فکریتم میشه؟ انگار
یادت رفته..

حرصی صدایش را بالا برد و ادامه داد: نه فقط تو،
انگار همتون یادتون رفته من کجا بزرگ شدم.
چجوری قد کشیدم. چطور همیشه تک و تنها از
خودم دفاع کردم که حالا همتون برام شدین دایه
مهربون تر از مادر. میترسین نکنه لولو بیاد منو
بخوره.

ادیب سری به تاسف برایش تکان داد: خودت تا کی
میخوای با همین اراجیف خیلی چیزا یادت بره؟ ادعا
داری بزرگ شدی اما یه ارزن عقل تو اون کله یگندت
نیست. بسه دیگه ماهک. اگر ما حواسمون

بهت هست بخاطر خودته نه اینکه...

ماهک میان کلامش پرید: من دیگه اون بچه ی
چهارده ساله نیستم که نگاهم همش به تصمیم شما
باشه. دیگه بزرگ شدم خودم بهتر صلاح خودمو
میدونم.

ادیب تشر زد: بخوره تو سرت این بزرگی که ازش
فقط یچیز و فهمیدی. الان اصلا حالت شد که من
نگران خود خرتم؟

ماهک انقدر عصبی شده بود که کوتاه نیاید: من نه
خودتو میخوام نه نگرانیتو. خیلی حالیده، برو
باغچه ی خودتو بیل بزن.

ادیب حرفش را گرفت: به زبون درازی که میرسه
همه چی حالیده ولی به حرف حساب نه.

به سمتش چرخید: در ضمن تو نمیخواه جوش منو
 بزنی. به فکر باغچه هستم اما مثل ذات تو کرمش
 زیاده کاریشم نمیشه کرد.

ماهک منظورش را گرفت و آمد چیزی در جواب او
 بگوید که متوجه ی مسیر شد و طلب کار پرسید:
 کجا داری میری؟

ادیب به لحنش نا محسوس لبخند زد: مادمازل کجا
 تشریف میبردن مگه؟ ماهک تهدید وار به طرفش چرخید و
 انگشت اشاره

اش را سمت او گرفت: من خونه ی هستی نمیرم،
 دور بزن یالا.

ادیب با تمسخر گفت: حتما. امر دیگه ای هم داری
 بگو سر راه انجام بدم.

ماهک بی توجه همان طور که ماشین حرکت میکرد
در را باز کرد: دور میزنی یا خودمو پرت کنم
بیرون؟

ادیب پوزخند زد و حرفش را به شوخی گرفت:
جراتشو نداری.

در را که کمی باز کرد و پشت بندش صدای بوق
ممتد ماشین بغل که بالا رفت ادیب عصبانی داد زد و
خم شد و در را بست: ببند اون لامصبو. چرا دیوونه
بازی در میاری؟

ماهک شمرده شمرده گفت: نمیام. دور بزن میرم
خونه.

خیال میکرد ماهک فقط لج کرده اما انگار امشب از
آن شب هایی بود که دیوانه بازیش گل کرده بود؛
اصلا خیلی از همین دیوانه گری ها را هم خود او
یاد ماهک داده بود و حالا میدانست اگر میگوید خودم را
پرت میکنم احتمال دارد که همان کار را هم
بکند. ادیب با همه ی دانسته هایش اما از کوره در
رفت: تک و تنها بری تو اون خونه که اونجا چه
غلطی کنی؟

تخس شد: به تو چه؟ اونش دیگه به خودم مربوطه.
ادیب به جهنمی نثارش کرد و گفت: حقا که لیاقت
نداری ماهک. هر قبرستونی میری مسئولیتش پای
خودت. حوصله ی ادا اصولای بچگانتو ندارم.
و بعد هم دور زد؛ همین. ادیب از فشار کاری زیاد

خسته بود و در آن ساعت از شب حوصله ی سر و
کله زدن با ماهک را هم نداشت؛ بدتر از او لج کرد
و یک راست تا مقصد ماهک، تخته گاز راند.
جلوی ساختمان که ترمز کرد با او اتمام حجت کرد:
یه ساعت دیگه زنگ بزنی زر زر کنی که تنها
موندم و فلان میام پدرتو در میارم نگی نگفتی.
ماهک پوزخند زد: بگیر تخت بخواب شاید تو خواب
دیدی همچین چیزو. من به چهارتا نگهبان احتیاج
ندارم.

ادیب فحشی نثارش کرد؛ دخترک سرتق بود دیگر.
ماهک بی حرف پیاده شد و در را محکم بهم کوبید
و صدای داد ادیب را دوباره در آورد: صد رحمت به

چهار پایان. ماهک اهمیت نداد. هنوز یک قدم هم دور
نشده بود

که ادیب شیشه را پایین داد و داد زد: اون گوجتم
فردا خودت میای میبری ها.

ایستادن ماهک را که دید ادامه داد: امشبم از
گشنگی بمیره کاری ندارم باهاش. ننش که تویی
بین اون چه بی چشم و رویی بشه.

ماهک راه رفته را به سرعت برگشت و ادیب را
تهدید کرد: یه تار مو از سرش کم بشه من میدونم و
تو ادیب.

ادیب پیروز لبخند زد؛ دست روی نقطه ضعف او
گذاشته بود. دو انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت
و بی توجه به تهدید ماهک گفت: برقارو خاموش

نکنیا. می‌گن جنا تو روشنی کار به بچه ی تنها
ندارن. از من میشنوی تلویزیونم روشن بذار.
ماهک ادایش را درآورد و گفت: هه هه ترسیدم.
ادیب شانه بالا انداخت: نگفتم بترسی. گفتم فقط
حساب کار دستت بیاد.
ماهک یکبار دیگر امنیت دلمه را به او یادآور شد و
ادیب در جوابش گفت: به نفعتی صبح قبل رفتم بیای
ببریش و گرنه تا شب تک و تنها و بی آب و دون
میمونه تو خونه.
و اجازه نداد ماهک چیزی بگوید و گازش را گرفت
و رفت. چند متر جلوتر سرعتش را کم کرد و از آینه
دخترک
چموش را دید که در ساختمان را باز کرد و داخل

شد. کمی جلوتر پارک کرد و در گوشی اش نام هستی را سرچ کرد اما قبل از لمس اکنون تماس پشیمان شد. بهتر بود قبل از او با شخص دیگری تماس بگیرد.

کفش هایش را در کمد جلوی گذاشت و به طرف کلید چراغ ها رفت. هالوژن راهرو را روشن کرد و به طرف اتاقش رفت. برخلاف حرف های ادیب، او اصلا ترسو نبود.

لباس های بیرونیش را درآورد و گیس بلندش را باز کرد. موها در کسری از ثانیه پف کردند و حجم گرفتند. با حرص دست برد و موس مو را روی سرش ریخت. خوب که موهایش را مالش داد

اوضاع کمی بهتر شد. روی تختش نشست و
موبایلش را نگاه کرد و وارد صفحه ی
اینستاگرامش شد. پست های جدید را چک میکرد که
با دیدن نام آریا، دستش را زیر چانه زد و به
عکسی که گذاشته بود نگاه کرد. عکس خودش بود.
همین امروز! زاویه ی عکس جوری بود که
صورتش پیدا نبود. سرش پایین بود و دستش بندفجانش.
حتی گوشه ی بشقاب هات چیپس هم در
عکس افتاده بود. کل عکس حالت محوی داشت و
این وسط فقط تنها گیشش بود که با آن گل آفتاب
گردان پایشش واضح و فوکوس افتاده بود.
کپشنش را خواند " به قربون صدای عشقو گیسوی
بد اقبالش

دلم از ما بریده بی هوا افتاده دنبالش"

پوست لبش را به دندان گرفت و صفحه ی او را باز کرد. پست دیگری هم بود که انگار از دست او در رفته بود. یک صفحه ی سیاه بود که زیرش نوشته بود "و تو آن شعر محالی که هنوز، با دو صد دلهره در حسرت آغاز توام..."

روی تصویر سیاه زدم و صدایم با پس زمینه ی پیانو آمد: دلا از غصه سیاس

آخه پس خونهی خورشید کجاس؟

قفلہ؟ وازش میکنیم!

قهره؟ نازش می کنیم!

میکشیم منت شو

می خریم همت شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچکی به تاریکی شب تن

نمیده

موش کورم که می‌گن دشمن نوره، به تیغ تاریکی
 گردن نمیده! دخترای ننه‌دریا! رو زمین عشق نموند
 خیلی وخ پیش باروبندیل شو بست خونه تکوند
 دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا نمیشه
 تو کتابم دیگه اونجور چیزا پیدا نمی شه.
 دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،
 برهوتی شده دنیا که تا چش کار میکنه مُرده‌س و
 گور.

نه امیدی — چه امیدی؟ به‌خدا حیف امید! —
 نه چراغی — چه چراغی؟ چیز خوبی میشه دید؟ —
 نه سلامی — چه سلامی؟ همه خونتشنهی هم! —

نه نشاطی — چه نشاطی؟ مگه راهش میده غم؟ —
این اولین کار نمایشی و مشترک ماهک با آریا بود.
لبخند روی لب هایش نشست. قصه ی دخترای ننه
دریا از احمد شاملو. دقیقا برای همین کار به مدرسه
ی آن ها رفت تا تست بگیرد و نقش اول را انتخاب
کند. ماهک بود که مثل همیشه داوطلبانه با
خودشیرینی و پیر پیر خودش را به چشم او رساند.
آریا آن روز فقط لبخند محجوبانه ای زد و او را
فراخواند.

وقتی برای نقش انتخاب شد و کل شعر را خواند به
فکر فرو رفت و بعد ایده اش را با آریا درمیان
گذاشت. پیشنهاد داد کل متن را در حین اجرا به شکل آواز
تک خوانی کند. آریا متعجب بود و نظری

نداشت. نه استقبال کرد و نه رد.

ماهک آن روز به خانه ی ادیب رفت و از او

خواست تا وقتی میخواند او پیانو بنوازد و گام را

پیدا کند. وقتی هر دو با هم مچ شدند گوشیش را به

هستی داد تا از آن ها فیلم بگیرد. بعد از اتمام کار

فیلم را برای آریا فرستاد. مطمئن بود که او را دقیقا

از همان زمان جادو کرد. انگار صدای آوازش مثل

دوک نخ ریزی ملکه ی بدجنس که زیبای خفته را

به خوابی عمیق فرو برد، آریا را هم محسور کرده

بود.

برق ها را خاموش کرد و به اتاقش برگشت. گوشی

را روی پا تختی گذاشت و روی تخت یک نفره اش

دراز کشید. میان تاریکی اتاق اکیلل های صورتی
روی کاغذ دیواری که با نور مهتاب میدرخشیدند
توجه اش را جلب کردند. چه کسی فکرش را میکرد
که اینگونه ورق زندگیش برگردد و همه چیز زیرو
رو شود. در این چند سال چند باری شهلا را دیده
بود. هنوز آدرس جدیدشان را پیدا نکرده بود ولی
شماره ی او را خوب بلد بود پیدا کند. هر بار مبلغی
پول از او گرفته بود و تا مدت ها خبری از شنمیشد. خانه
ای را که به ازای شناسنامه دادن به او
گرفته بود را به باد داده بود و دوباره برگشته بود
پیش خاله فهمیم.

گذشته ی او مثل لجنزار میمانست. چطور میتوانست
با آدم محترمی مثل آریا آنقدر پیش برود که ناگهان

در جایی مجبور شود تمام زندگیش را برایش روی
دایره بیاورد؟!!

کم کم پشت پلک هایش سنگین شد و خواب ناغافل
به سراغش آمد.

نیمه های شب درحالیکه گلایش از خشکی ترک
برداشته بود از جایش بلند شد و کورمال کورمال به
هال رفت. یک چشمش را مثل جغد باز کرد تا خواب
از سرش نپرد. آنقدر خواب آلود بود که پاهایش را
روی زمین میکشید. به آشپزخانه رفت و از یخچال
بطری آب را برداشت تا با خودش به اتاق ببرد.

همانطور که قارت قارت از آن مینوشید بیرون آمد و
همانطور که به سمت اتاقش برمیگشت ناگهان در
حمام مقابل چشمانش باز شد و هیراد لخت و عور

از آن بیرون آمد. آب سر گلویش ماند و ناگهان با شدت، مثل فواره از دهانش خارج شد.

هیراد فقط نگاه گذرایی به او انداخت و بی خجالت به طرف اتاقش رفت. ماهک دستش را محکم روی قلبش فشار داد و سعی کرد نفس بکشد...

صدایش سایش لباس پوشیدن می آمد و او با دستان لرزانش بزور بطری را نگه داشته بود. با قدم هایی که ثبات نداشتند به اتاقش برگشت. بطری را روی پاتختی گذاشت و به ساعت گوشیش نگاهی انداخت.

ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بود. او کی برگشته بود که حالا و در این ساعت حمام رفته بود!

دوباره به اکلیل های نقره ای چشم دوخت. هیراد

برگشته بود او حالا باید خوشحال ترین دختر روی
زمین می‌بود. باید میرفت و در اتاقش بست مینشست
و از سر و کولش بالا میرفت و زابراهش میکرد تا
او نصفه شبی چمدانش را باز کند و سوغاتی او را
بدهد، نه اینکه اینجا زیر پتو بخزد و از خجالت آب
برود. در این سه چهار سالی که در خانه ی او به
سر میبرد تا به حال چنین اتفاق عجیب و غریبی
نیفتاده بود.

تصویری که در کمتر از یک دقیقه دیده بود پیش
چشمانش جان گرفت. آن قد بلند، آن هیکل بی
نقص، آن قطره های آبی که روی پوستش بود و ...
مشتی به کله اش کوبید تا ازینجا به بعد را بخاطر

نیاورد. چه مرگش شده بود خدایا! آنقدر میان تخت و ول
خورد و زیر پتو رفت و بیرون
آمد و دوباره زیر رفت تا خوابش برد.

در عالم خواب و بیداری حس کرد یک نفر نامش را
پشت هم صدا میکند. در جایش غلتی زد و برای کم
کردن صدا، پتو را روی سرش کشید. صدا اما به
جای کم شدن، بلند تر شد. زیر لب نوچی گفت و
آرزو کرد کاش صدا ساکت شود. اما در همان حین
پتو از سرش کشیده شد و از نزدیک شنید: ماهک!
مگه با تو نیستم؟ بیدار شو دیرت شده.
ابتدا توجه نکرد اما قسمت آخر حرفش که دوباره

تکرار شد تازه به خودش آمد و چشمانش به صورت
خودکار از هم باز شدند. خواب آلود دستانش را
مشت کرد و چشمانش را مالید و همزمان از اوایی
که منتظر بالای سرش ایستاده بود با گیجی پرسید:
ساعت چنده مگه؟

هیراد همراه با مکث حرکاتش را دنبال کرد و در
آخر جواب داد: هفت و نیم.

دوباره نگاهی به هیراد کرد و او با دیدن چشمان
بازش قدمی عقب رفت. ماهک دستی به صورتش کشید و
فکر کرد؛ برای

چه خواب مانده بود؟ حس میکرد هنوز هم از خواب
سیر نشده و ویندوزش کامل بالا نیامده.

کوتاه به هیراد نگاه کرد و کمی فکر کرد؛ اتفاقات

شب گذشته یک به یک در ذهنش یادآوری شدند.
شب و تنها آمدن به خانه و خوابیدن و تشنگی و...
. به آنجا که رسید سرش با سرعت بالا آمد و نگاه
کنجکاو هیراد را روی خودش که دید خواب به کل
از سرش پرید و با به یاد آوردن علت دیر خوابیدن
شب قبلش و هیرادی که در آن وضع دیده بود خون
با سرعت عجیبی به صورتش دوید و نفهمید چه شد
که پتو را دوباره روی صورتش کشید و صدای
هیراد را در آورد: ماهک؟ تازه پتو کشیدی رو
سرت؟ بلند شو ببینم. تو مگه مدرسه نداری؟
آرام، همان طور که در زیر پتو، عرق از سر و
صورتش مبارید گفت: تو برو. من الان میام.
هیراد دست به کمر جلو رفت و بالای سر او ایستاد؛

از عکس العمل ماهک خنده اش گرفته بود. حدس
 میزد که از خجالت، آن زیر خودش را قایم کرده
 باشد. عکس العمل دیشب و هول شدنش وقتی او را
 با آن سر و وضع دید هنوز در خاطرش بود. با
 لبخندی زیر پوستی، سرش را به چپ و راست تکانداد و
 همان طور که از اتاق بیرون میرفت تکرار
 کرد: بلند شو ماهک خیلی دیرت شده.
 او که رفت و خیال ماهک که از رفتن او راحت شد
 پتو را از روی سرش کنار کشید و خودش را باد
 زد؛ از تنش گرما ساطع میشد و حس میکرد تب
 دارد. کمی اطراف را نگاه کرد و بالاخره از تخت دل
 کند. مقابل آینه ایستاد و با دیدن گونه های گلگونش
 حرصی فحشی به خود تابلوایش داد. نمیدانست

چطور باید از اتاق بیرون برود و با او روبرو شود.
مدام آن تن خیس و برهنه از مقابل چشمانش رژه
میرفت. بی جنبه ای نثار خودش کرد و با یادآوری
اینکه هیراد گفته بود ساعت هفت و نیم است و او
فرصت زیادی تا آماده شدن ندارد دست جنباند تا
سریع تر به بهانه رفتن به مدرسه از آن مخمسه
فرار کند. موهایش را شانه نزده جمع کرد و لباس
هایش را با عجله به تن کرد و صدای بلند هیراد را
شنید: ماهک! باز خوابیدی؟ ده دقیقه دیگه هم
گذشتا.

بلند تر "نه" ای گفت. مقنعه اش را روی سرش
کشید و با برداشتن کیفش رضایت داد تا از اتاق
بیرون برود.

چند قدم آن طرف تر هیراد چای را دم کرد و شکلات
محبوب ماهک را از یخچال بیرون آورد. کمی به عقب
چرخید تا ببیند ماهک بعد از صدا کردن بیرون
آمده یا نه و با ندیدن او، وسایل صبحانه را روی
میز چید و خودش ایستاد تا چای دم بکشد. صدای
در اتاق ماهک را که شنید تغییری در حالتش ایجاد
نکرد. دخترک همان طور که مقنعه را روی سرش
مرتب میکرد سر سری نگاهی به آشپزخانه انداخت
و سعی کرد صدایش را آنقدر بالا ببرد تا به گوش
هیراد برسد: من رفتم. خدافظ.

هیراد سریع موقعیتش را عوض کرد و در ورودی
آشپزخانه ایستاد و رو به اوایی که به دنبال کتانیش
میگشت گفت: کجا میری؟ تو که هنوز صبحانتو

نخوردی.

ماهک تلاش کرد نگاهش به او نیفتد و خودش را
مشغول پیدا کردن کتانی ای که درست مقابل
چشمانش بود نشان داد و گفت: نه مرسی. دیرم شده
میل هم ندارم.

هیراد تکیه اش را به دیوار داد و یک دستش را
داخل جیب گرمکن ورزشی اش فرستاد و همان طور
که عاقل اندر سفیه به او نگاه میکرد گفت: استقبال
خیلی خوبی ازم کردی واقعا. مشخصه تو نبودم
بهت خوش گذشته. اون از خوش آمد گویی دیشبت
و اینم از در رفتن الانت.

ماهک بیخیال شد و ایستاد. مثل خر گیر کردن دقیقا

مصدق وضعیت او در آن لحظه بود. البته هیراد
بیراه هم نمیگفت؛ ماهک آنقدر از آمدن او جا
خورده بود که متوجه حرکاتش نبود و طوری رفتار
کرده بود که شاید هر کسی را ناراحت میکرد. برای
از دل در آوردن او هم که شده چرخید و به
آشپزخانه رفت. از گوشه ی چشم دید که هیراد همان
طور تکیه زده به دیوار ورودی ایستاده و نگاهش
میکند. نزدیکش که شد روی انگشتان پا بلند شد و
در هوا و سر سری گونه ی او را بوسید و گفت:
خیلی خوش اومدی. منم برم دیگه.
و بعد، خودش را عقب کشید تا راه آمده را برگردد
که دست هیراد قفل بازویش شد و همان مانع از آن
شد که قدمی به عقب بردارد. از آن فاصله به مقنعه

ی کج و کوله ی او نگاه کرد و انگشتش را بالا
گرفت: اول صبحانه.

و او را جلو برد و روی صندلی نشاند. ماهک غر
زد: چیه زور میگی؟ من دیرم شده ها.

هیراد از بالا نگاهش کرد و گفت: فکر اینو باید قبل
از خوابیدن تا لنگ ظهر میکردی نه الان. ماهک کوتاه
نیامد: اره مثل همیشه مقصر همه چی
ماهک بدبخته.

و بعد زیر لب با خودش حرف زد: میخواستی نصفه
شبى اونجورى جلو من ظاهر نشی که خوابم بپره و
خواب بمونم.

هیراد نشنید او چه گفت و فقط با شیطنت موهای
بیرون زده از مقنعه ی او را بهم ریخت: حداقل

موهاتو یه شونه میگردی.

ماهک عصبانی شد. خجالت یادش رفت و به سمت چرخید و توپید: اصلا حواست هست چی میگی؟ من میگم نره تو میگی بدوش؟ من میگم دیرم شده آقا اونوقت تو میگی موهاتو شونه میگردی؟

هیراد بیخیال چای را در فنجان ها ریخت و گفت: حداقل میتونستی مقنعه اتو برعکس سر نکنی.

ماهک هینی کشید و سریع به خودش نگاه کرد؛ هیراد راست میگفت مقنعه را بر عکس سر کرده بود. غرغرش کم نشد: روزی که اینجوری شروع بشه بیشتر از اینم نمیشه ازش توقع داشت.

هیراد چای را روی میز گذاشت و خودش رو به روی ماهک نشست: نکش خودتو. هر کاری کنی

امروز دیر میرسی.

ماهک روی دور لچ افتاده بود و مدام غر میزد: اینا همه تقصیر توئه. اصلا معلوم هست کجایی؟ قرار بود دو روزه بری و برگردی نه اینکه دو هفته طول بکشه کارت. منو کردی توپ انداختی بین این این و اون. که هر شب سر بردن و آوردنم بینشون دعوا باشه. این ادیبم که قربونش برم کاری جز رو اعصاب رفتن بلد نیست.

و جر و بحث دیشب یادش امد که با حرص ادامه داد: من میگم چطور ادیب خان کنه، دیشب فاز روشن فکری برداشت و بیخیال من شد. نگو آقا خبر داشته که تو داری میای.

او همچنان داشت پشت سر ادیب بد و بیراه میگفت

و هیراد، تنها با یک لبخند کمرنگ و در سکوت
تماشایش میکرد. با این شکل حرف زدن های ماهک
غریبه نبود و میدانست تا زمانی که خالی نشود
کوتاه نمی آید.

ماهک که نفس گرفت هیراد گفت: بین حرف زدناات
صبحانتم بخور.

و او تازه آنموقع بود که وقت کرد درست و حسابی
نگاهش کند و بعد از کند و کاو در اجزای صورت
هیراد یکباره زیر خنده زد: چقدر سیاه شدی تو.
نکنه تو کوره کار میکردی!

هیراد دستش را روی سرش کشید: اتفاقا یکی بهم
گفت این رنگ پوست خیلی بهت میاد گفتم حالا که تا

اونجا رفتم یه آفتابی هم بگیرم. ماهک با صدای بلند تری و
از ته دل خندید و ما بین

قهقهه هایش گفت: هر کی بوده سلیقه نداشته یا

تصوراتش اشتباه بوده. بهتره الان بیاد سیاه

سوختو ببینه تا نظرش صد و هشتاد درجه برگرده.

هیراد یک تای ابرویش را بالا فرستاد: خوبه.

خجالت ریخت بازم زبونت دراز شد!

لبخند روی لب ماهک خشک شد و دوباره همان

حس خجالت به وجودش بازگشت. چای نصفه

خورده اش را رها کرد و از جا بلند شد و کوله اش

را از زیر پا برداشت و سریع گفت: جدی جدی دیرم

شد. مرسی بابت صبحونه.

هیراد با تاسف و لبخند سری تکان داد و همراه او

بلند شد و وقتی کنارش ایستاد درز مقنعه ی او را کشید و گفت: تا تو مقنعه ات رو درست کنی من به آژانس زنگ میزنم.

و همان کار را هم کرد و پنج دقیقه ی بعد ماهک با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت و هیراد با فنجان چایش پشت شیشه های سالن ایستاد و از همان بالا رفتن دخترک را تماشا کرد.

ماهک که رفت هیراد هم فنجان خالی شده را داخل سینک گذاشت. ظرف ها را جمع کرد و آشپزخانه را به مقصد اتاق شخصی اش ترک کرد.

لباس های بیرونش را پوشید و با برداشتن سویچ و چک آخر خانه بیرون رفت. اگر به خودش بود

حتما امروز را بعد از دو هفته ی سخت کاری در خانه می ماند و استراحت میکرد اما حیف که کار داشت و باید به کارهای عقب افتاده اش در کلینیک رسیدگی میکرد.

در طول راه تا رسیدن به سرکارش سعی کرد یک بار، تمام کارهای امروز را در ذهنش مرور کند تا چیزی از قلم نیفتد. امروز باید کارهای مربوط به این دو هفته را تمام میکرد تا در روزهای آینده سفارش گیری بار جدید را شروع کنند.

به کلینیک ساختمانیشان که رسید با کارگراها احوال پرسی کرد و مستقیم به سمت دفتر کارش رفت.

برگه هایی که همراه خود آورده بود را روی میز چید و بعد از در خواست یک فنجان چای مشغول

وارد کردن فاکتور خریدهای جدید در دفتر حساب و کتابش شد و دقیقا تا یک ساعت بعد کارش طول کشید.

خیالش که از بابت وارد کردن فاکتور ها راحت شد گوشه اش را برداشت و با ادیب تماس گرفت؛ زنگزدن او از صبح، جزء عجایب هفت گانه ی دنیا بود. مثل همیشه سر همان بوق های اول جوابش را داد: جونم حاجی؟

هیراد کش و قوسی به تنش داد و گفت: زنگ نزدنت تا الان برام خیلی جای سوال بود. گفتم ببینم زنده ای یا نه.

ادیب با پایین آوردن صدایش پچ زد: چه زنده ای اخه؟ من از دست شما بمیرم راحت ترم که پسر.

اصلا تازه حالا میفهمم تو به این نجسبی به کی
کشیدی. قربون خدا برم که همه ی خصلتای بدو
جمع و جور کرده چیونده تو وجود شماها.
هیراد خندید: چیشده مگه؟
ادیب غرزد: چی میخواستی بشه؟ منصور خان از
کله ی سحر آوار شده روی سر من بدبخت. فکر کنم
از دنده ی لجم بیدار شده که از همون موقع شاشیده
تو اعصابم حسابی.
مکشی کرد و ادامه داد: خلاصه که امروز از سر تا
پام نحسی میباره. وقتی اول صبحی تو روی سگ
اون کله کدو نگاه کردم معلوم بود روزم این شکلی
شروع میشه.
هیراد با ته مایه ی لبخندش گفت: پس این کم

پیداییت رو من مدیون منصورم .ادیب غر زد: زکی. منو
بگو گفتم بفکر منی که زنگ

زدی. یجو قدر شناسی و معرفت تو وجودتون

نیست. الحق که پدر و پسر لنگه ی همین.

صدایی از آن طرف خط آمد و هیراد صدای ادیب را

به وضوح شنید که گفت: جونم منصور خان؟ الان

خدمت میرسم قربان.

هیراد سری به تاسف تکان داد و رو به او گفت: این

پاچه خواری تو به کی رفته اونوقت؟

ادیب سریع جواب داد: اینا اثرات هم نشینی با توئه.

حالا من بعدا بهت زنگ میزنم داداش. فعلا برم تا

منصور کَلَمو نکنده.

هیراد حرفی که برایش تماس گرفته بود را زد:

اوکی. فقط وقت کردی بیا اینجا. در مورد بارای

جدید باید با هم حرف بزنیم.

ادیب تنها گفت: حله.

و هیراد اجازه نداد قطع کند: راستی!

ادیب فوری پرسید: چی؟

_ جرات داشتی همین حرفا رو تو روی منصورم

بگو.

ادیب فحش زشتی داد و تماس را قطع کرد. انگار

جدی جدی سرش خیلی شلوغ بود که حتی پر چانگی

هم نمیکرد. هیراد با چند جای دیگری هم که باید، تماس

گرفت و

طبق آمارهایی که دستش آمد مطمئن شد ایندفعه

دقیقا دست روی چیزی که درست بوده گذاشته است.

از اتاق کارش بیرون زد و یک بار کل کلینیک را دور زد تا از خوب انجام شدن کارها اطمینان حاصل کند. چند فاکتور سفارش های جدید را به راننده ها سپرد و بعد از اینکه برای کارگر ها توضیح داد کدام قسمت را برای بارهای جدید خالی کنند، دوباره به داخل برگشت. این اخلاقش مورد پسند تمام کارگرها بود. اینکه خودش را در کنار آنها میدید و به کارهایشان رسیدگی میکرد و همه را راهنمایی میکرد تا کارشان را به درستی انجام دهند.

یک ساعت بعد، در محوطه مشغول صحبت با یکی از مشتری هایش بود که ادیب همراه منصور از در

داخل شدند. به احترامشان جلو رفت و با هر دو دست داد. منصور زیادی تحویلش گرفت و ادیب دوستانه دست روی شانه اش گذاشت. مشتری انگار منصور را میشناخت که با دیدن او گل از گلش شکفت: خوب شد اومدی حاج منصور. آقازادت خیلی یه کلامه. کلامون داشت میرفت تو هم. منصور او را سریع شناخت: احوال شما حاج بابایی؟ خیلی خوش اومدین.

و چابلوسی کرد: پس خوب موقعی رسیدم. دوره نمونه اینجوری شده حاج آقا که ما پیر مردا زبون هم رو بهتر میفهمیم. بفرمایید من در خدمتونم.

و او را به سمت انبار هدایت کرد و از هیراد قیمت توافق شده را پرسید: چقدر گفتی بهش؟

هیراد لیست را نگاه کرد: سر همش به توافق رسیدیم الا آجر. آجری که مد نظرشه درجه یکه اما میخواد بزنه تو سر مال. به خودشم گفتم این یک قلم تخفیف نداره.

و کلمات بعدی را طوری ادا کرد که تذکر داشته باشد: کمتر از قیمتی که نوشتم حساب کنی ضرر کردیم. امروز قیمت گرفتم با همین مبلغ فروش از امروز باید اجناس رو بخریم.

منصور برای راحت کردن خیال او پلک روی هم گذاشت: بسپرش به من پسرم. من رگ خواب هم سنام رو خوب بلدم. تو برو به ما بقی کارات برس. هیراد سر تکان داد و به همراه ادیب به سمت دفتر رفتند.

ادیب آرام زمزمه کرد: منصور خان سر دسته ی
قالتاقاس. نترس. سرش کلاه نمیره. از در دفتر که داخل
شدند همان اول کار ادیب روی
مبل ولو شد و شروع کرد: یعنی رُسمو کشید این
بابات.
هیراد رو به رویش نشست و همان طور که دقیق
نگاهش میکرد گفت: اتفاقا بنظر من، تنها کسی که
با منصور آبش تو یه جوب میره تویی.
ادیب بی حوصله دستی در هوا تکان داد: نه والا.
بخوام از کارایی که تو این مدت گفته و انجام دادم
برات بگم باید طومار عثمانی بنویسم. من چیز
بخورم بخوام با بابای تو آبم یجا بریزه.
و بعد چشمکی زد و اصلاح کرد: تو یه جوب

منظورم بود البته.

شکلاتی از روی میز برداشت و از هیراد پرسید:

منو ول کن. تو چه خبر؟ چیکارا کردی؟

و قبل از اینکه او جواب دهد نگاهش کرد و با دیدن

دقیق چهره اش سوت کشید و کشیده گفت: جون.

چه خوشرنگ شدی تو.

هیراد خنده اش گرفت: تاثیر آفتاب تیز جنوبه. دو

هفته زیر آفتاب این ور اون ور رفتم پوستم سوخت.

اتفاقا امروز ماهک هم گفت. البته اون یکم نظرش

فرق میکرد، میگفت سیاه سوخته شدی.

ادیب با آمدن نام ماهک شیطننت یادش رفت و آتش

گرفت: زر مفت زده دختره ی بی لیاقت. یعنی

هیراد، دیشب اگه نمیگفتی داری میای گوششو چنان

میپچوندم که حساب کار دستش بیاد.
 هیراد لبخند زد: اتفاقا اونم همینا رو میگفت.
 ادیب خیره خیره به او نگاه کرد و عصبی گفت:
 همین؟ این رفتارها همه صدقه سری کارای توئه.
 دختره ی بی حیا دیشب، چشاشو بست، دهنشو باز
 کرد هر چی تونست بارم کرد. اونوقت تو لبخند
 میزنی و تموم؟
 هیراد به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: چیکار کنم
 الان؟
 ادیب جدی شد: تو کلا این دختره رو ول کردی به
 امون خدا. نه به کاراش کار داری نه میدونی چیکار
 میکنه، کجا میره، با کی رفیق. بخوای اینجوری
 ادامه بدی دیگه نمیتونی کنترلش کنی. از من گفتن.

هیراد بیخیال و خونسرد گفت: بچه است ادیب. این کارا همه اقتضای سنشه.

ادیب کفری شد: دختره اندازه ی خرس شده اونوقت تو هنوز میگی بچه است؟ سفت بگیر یکم هیراد. تا کی میخوای بیخیالی طی کنی و همه چیو زیر سیبیلی رد کنی؟

هیراد تنها گفت: من چیزو راحت نمیگیرم ادیب، تو داری زیادی سختش میکنی. در مورد ماهک هم، خودت بهتر میشناسیش تند بارش کنی زبونش تند میشه.

ادامه ی صحبت هایشان با ورود منصور و حاج بابایی که هر دو لبخند به لب داشتند نصفه کاره ماند.

منصور و حاج آقا بابایی به توافق خوبی رسیده بودند و در نهایت فاکتور نوشته شد و قیمت های توافق شده کاملاً مورد قبول هیراد بود. منصور تمام مدت از کار و بار و اوضاع قاراشمیش مصالح صحبت میکرد و حاج آقا بابایی با دلی پر همه را تایید میکرد. او که رفت منصور رو به هیراد پرسید: سفر کاریت چطور بود؟ همه چی خوب پیش رفت؟

هیراد چشم به نگاه دقیق پدرش دوخت؛ پدری که حتی متوجه ی تغییر رنگ پوستش هم نشده بود. توجهی نکرد و جواب داد: همه چی خوب پیش رفت

و خبرا درست بود. کارخونه ی سیمان ورشکست
 شده بود و برای پرداخت بدهیش با سود کم همه ی
 سیمان هاش رو یک جا میفروخت. مکشی کرد و نگاه به
 چشمان منتظر ادیب و منصور

انداخت و ادامه داد: منم برای پیش خریدشون اقدام
 کردم. مدیرشون قبول نمیکرد و میگفت همه رو باید
 نقد بدیم اما یک هفته ی تمام رفتم و برگشتم و
 آخرش توافق کردیم که من با سود بیشتری بخرم و
 یه مبلغی رو به عنوان پیش پرداخت بدم و ما بقیش
 بمونه بعد از تحویل کارا.

ادیب به حرف آمد: خب اینجوری که ما سودی
 نکردیم.

هیراد با افتخار لبخند زد: نه دیگه. من قبلش تحقیق

کرده بودم؛ قیمت سیمان قرار بود از سمت کارخونه
 ها بره بالا. و همون هم شد. قیمت بالا رفت اونم
 درست دو روز بعد از قرار دادی که ما نوشتیم.
 دستانش را در هم گره کرد و ادامه داد: اینجوری هم
 ما خیلی سود کردیم هم اون بنده خدا تونست با سود
 بیشتر بدهیش رو پرداخت کنه.
 منصور با شعف بلند گفت: ماشالا به این هوش و
 ذکاوت پسر.
 و بعد بادی در غیغب انداخت: الحق که پسر خودمی.
 با این کارت بارمونو برای چند سال بستیم.
 ادیب با لبخندی سرشار از مهربانی به رفیق گرمابه
 و گلستانش نگاه کرد و گفت: از قدیم گفتن کمک
 به‌دیگران به کسب و کار ادم برکت میده. دمت گرم

داداش.

هیراد لبخندی با همان جنس به روی ادیب زد: اون
کارخونه دار به هر جهت مجبور بود همون روزا
سیمان هاش رو بفروشه حالا به من نه به یکی
دیگه. با همون سود کم چون بانک روش فشار
آورده بود برای باز پرداخت بدهیش و نمیتونست تا
بالا رفتن قیمتا صبر کنه. این شکلی ضرر خیلی
زیادی هم نکرد و یجورایی به نفعش شد.
و خبر خوب دومش را هم اضافه کرد: چون
میدونستم اینجا برای انبار کردن جا نداریم. همونجا
با چنتا شرکت قرارداد بستم که سیمان ها رو
همونجا بهشون بفروشیم و تا اینجا نیاریمشون.
منصور با خوشحالی چند بار دیگه هیراد را ستایش

کرد و هر دو را دعوت کرد تا برای این موفقیت
ناهار را مهمان او باشند.
هیراد و ادیب از پیشنهادش استقبال کردند و همان
طور که از دفتر بیرون میرفتند هیراد انگار تازه
یادش آمد که از ادیب پرسید: از هستی چه خبر؟
و ادیبی که با یک جواب کوتاه او را از سرش باز
کرد: اونم خوبه. و به بهانه ی صحبت با یکی از کارگراها او
را تنها
گذاشت و هیراد حس کرد یک چیز این وسط درست
نیست.

از هایپر مارکت نزدیک خانه تا توانسته بود خرید

کرده بود. وقتی به خانه رسید خریدهایش را به کمک نگهبان در آسانسور جا داد.

در را با کلید باز کرد و حین گذاشتن نایلون ها در خانه او را صدا کرد: ماهک؟

ماهک همراه کتابش از اتاق بیرون آمد و به او که با کلافگی نایلون ها را در راهروری جلوی در می گذاشت نگاه کرد. ابروهایش با دیدن آن همه پلاستیک بالا رفت: چه خبره؟ قراره قحطی بیاد؟ همانطور که خم بود چپ چپ به او نگاه کرد: دو هفته من خونه نبودم یعنی یه بسته ماکارونی هم نمیتونستی بخری؟

کتابش را روی جزیره گذاشت و به کمک او رفت:

من اصلا میخریدم. اونوقت فایده اش چی بود؟ کی

تو خونه بود که بخواد غذا بخوره؟
همه ی خریده‌ها را با هم داخل آشپزخانه بردند.
ماهک بسته‌هایی که باید به یخچال و فریزر میرفتند را
جدا کرد: هیراد واقعا فازت چی بود؟ میخوای
مهمونی بگیری؟
میوه‌ها را روی سینک گذاشت: تو غر زدن
تخصص داری فقط. با اون آشپزی گندی که تو
میکنی مجبورم ازین چیزای نیمه آماده بخرم.
گفت و از آشپزخانه بیرون زد. ماهک به رفتنش
نگاه کرد: واقعا که هیراد! خب هر کی یه هنری داره
دیگه.

و شنید: اونوقت هنر تو چیه؟
ماهک با حرص گردنش را کج کرد تا ببیند او در

اتاق چه میکند و جوابش را بدهد. وقتی که متوجه
شد لباس عوض میکند بلند گفت: هیراد! اون در
لعنتیو ببند.

بسته ی شنسل و همبرگر و ناگت و مابقی چیزها را
در فریزر روی هم گذاشت و زیر لب غر زد: انگار
نه انگار یه دختر تو این خونه است. لخت و عور
همه جا میچرخه. یکم مراعاتم خوبه والل.
هیراد عین عجل معلق بالای سرش ظاهر شد و روی
سرشانه اش زد: حاج خانوم؟ به جای اظهار فضل،
لطف کن یه چایی بریز.

در فریزر را بست و به سمت فنجان ها رفت: مگه
دروغ میگم؟ خداییش من خیلی چشم پاکم وگرنه هرکس
دیگه ای بود میگفت در دیزی که بازه حیا چند

منه؟

خندید و میان آن همه شلوغی پشت میز نشست: خدا
اون چشارو از تو نگیره خانم با حیا.

فنجان ها را روی میز گذاشت و نگاهی به نایلون
های پر روی زمین انداخت: هیچی نخردی با چایی
بخوریم؟

هیراد روی پیشانیش را ماساژ داد و به زمین اشاره
کرد: یه سری شکلات مکلات خریدم ببین پیدا
میکنی؟

میان پلاستیک ها چرخید و ناگهان جیغ کشید: وای
کیت کت خریدی هیراد؟

به سمتش رفت و گردنش را سفت گرفت و ماچ
بزرگی روی گونه اش گذاشت: عاشقتم من.

هیراد بی تفاوت به چایش نگاه کرد: دیوونه بازی
در نیار.

خندید و مقابلش نشست و همان اول کاری مشغول
خوردن شد.

هیراد به ریخت او نگاه کرد. به موهایی که بالای
سرش جمع شده بودند و خبری از پفشان نبود. به
تی شرت گشادش که از شلوارکش بلند تر بود. به
گوشواره هایی که از هر جای گوشش آویزان بود.
به آن حلقه ی روی بینیش. به تتویی که در فرورفتگی
جلوی گردنش بود. همه ی این ها با هم

از او یک دخترک خاص ساخته بود که تفاوت
فاحشی با بقیه داشت. هر بار که او را نگاه میکرد
حس باغبانی را داشت که نهالش درخت شده بود و

از دیدن قد کشیدنش حس خوبی زیر پوستش می
دوید.

هیراد سکوت را شکست: ادیب از دستت شاکی بود.
چشمانش را گرد کرد: به قرآن هیراد دفعه ی دیگه
که میری اگر منو دست این سگ اخلاق بسپری
خودمو دار میزنم.

سیگارش را فندک زد و همانطور که دودش را هنوز
بیرون نداده بود گفت: من پیر شدم شما دوتا هنوز
باهم کنار نیومدین.

ماهک شکلات را روی میز گذاشت و به چایش خیره
شد.

موبایل هیراد شروع به زنگ خوردن کرد. هیراد بعد
از نگاه طولانی به قیافه ی جدی ماهک گوشیش را

جواب داد: جانم؟

ماهک بدون خوردن چایش از پشت میز بلند شد و مابقی خرید ها را جابه جا کرد.

- نمیدونم. بذار ببینم چطور میشه.

ماهک گوشه ی لپش را به دندان گرفت و بسته ی نودل و فتوچینی و لازانیا را در سوپر جا داد. - گیرنده دیگه. من تازه برگشتم خستم.

نایلون های خالی را در سطل زباله انداخت. میوه ها را در سینک خالی کرد و آب را رویشان گرفت. - خیلی خب، فردا نهار.

تماس را قطع کرده بود و به او با آن جثه ی ظریف و نحیف نگاه میکرد: دلمه رو چرا نرفتی بیاری؟
با ساعدش روی پیشانیش را که ذرات آب رویش

نشسته بود پاک کرد: گذاشتم بمونه پیشش که ادب
بشه.

جرعه ی کمی از چای داغش نوشید و بی ربط
پرسید: پریشب کجا بودی؟

سیب را دوباره در آب انداخت و با تعجب به سمت
او چرخید: یعنی چی کجا بودم؟ مگه من از تو
میپرسم کجا بودی؟!

هیراد جرعه ی دیگری نوشید: تو خودت میدونی
خطراتی که تورو تهدید میکنه مارو تهدید نمیکنه.
خودت میدونی چقدر همه جا و همه کس نا امن.
نمیفهمم چرا همیشه دوست داری برخلاف قوانین

عمل کنی. دستش را با تیشرتش خشک کرد و جلو آمد و
پشتی

صندلی را گرفت: هیراد ساعت نه بود!

دست دراز کرد و اضافه ی شکلات او را برداشت و

در دهانش گذاشت: نه شب نیس ماهک؟

با حرص گفت: : شماها ذهنتون خرابه. فکر میکنی

مردا روزا بیخطرین در طول شب مثل آلت سرگردان

وسط خیابون تا یه بلایی سر من بیارن آره؟

هیراد از مثال او ابروهایش بالا رفت: به عنوان

کسی که همون چیزی که گفتی رو داره میگم نه شب

و روز فرقی نداره. ولی شب خطرات بیشتری هست

که فقط یکیش تجاوز.

صورتش را جمع کرد: خیلی بیشعوری.

تخس و تند گفت: مودب باش. من ادیب نیستم دهن تو

وا کنی هر چی بهم بگی منم پا به پات پیام. بارها
گفتم حد خودتو بدون.

اخم هایش در هم رفت: تو همیشه منو محدود
میکنی.

سیگار دیگری از پاکت درآورد: تمومش کن این
حرفای بچگانه رو. من چه محدودیتی برات قائل
شدم؟ صبح تا شب بیرونی. کافه و تئاتر و سینما و
مهمونی... گفتم یه بار نرو؟ یک بار پرسیدم ازت با
کی میری با کی میای؟! پرسیدم اصلا داری چیکار
میکنی؟! گلویش سنگین شد. به سمت میوه ها برگشت و
زیر

لب گفت: کاش میپرسیدی.

همانطور که سیگار میکشید از آشپزخانه بیرون
رفت: بار آخره که بهت میگم. ازین به بعد هشت
خونه ای. قرارم بود جایی بیشتر بمونی به من
اطلاع میدی. به من! نه هستی نه ادیب، فقط من!
جوابش را نداد و تندتر میوه ها را شست.
دم جزیره ایستاد: نشنیدم؟
با چشمان برزخیش نگاهش کرد: منتظری بگم
چشم؟ بسه هیرادا! من بچه نیستم.
با دست به او اشاره کرد: ولی کارات که اینو نمیگه.
ماهک همانطور که دلش داشت از حرف های او
میتراکید به کارش ادامه داد. وقتی به سالن رفت تا
سریا محبوبش را ببیند نیمی از تی شرتش خیس
بود.

هیراد همانطور که روی مبل دراز کشیده بود از بالای گوشی نگاهی بهش انداخت: برو بلوزتو عوض کن.

جوابش را نداد.

بلند گفت: باز بگو من بچه نیستم!

حتی سرش را نچرخاند تا او را ببیند. سیبش را گاز میزد و زانوهایش را بغل کرده بود. هیچ وقت روی مبل پایش آویزان نبود. هیراد با تاپی بالای سر او ایستاد. دست انداخت و از

زیر تی شرش گرفت و ناگهانی بالا کشید. ماهک وحشت زده دستانش را ضربدری روی سینه هایش گذاشت: چیکار میکنی؟

تاپ را در سر او فرو کرد: دیگه پیش من ادعای

بزرگی نکن.

خودش فوری دست هایش را در آستین های تاپش
فرو کرد و پوشید. تمام تنش نبض میزد. آن از
دیشب که او هیراد را دیده بود و این هم از امشب!
هیراد دوباره دراز کشید و گوشی به دست شد:
برنامه ی شام چیه الان؟ با دو تا شکلات سر و
تهش هم اومد؟

ماهک دوباره حواسش به صفحه ی تلویزیون رفت
که پسر قصد داشت دختر را ببوسد: بذار این تمام
بشه میرم.

سرش را بالا آورد و با دیدن صحنه خنده اش
گرفت: اینا چیه تو نگاه میکنی؟ برنامه های مناسب
سنتو ببین.

ماهک گاز دیگری به سیش زد و بی توجه به او با
دقت به صفحه ی تلویزیون نگاه کرد.
یک ربع بعد باز صدای هیراد درآمد: ماهک من
امروز ناهار نخوردم. ماهک همانطور که داشت خودش را با
آریا در حال
بوسه تصور میکرد گنگ به هیراد نگاه کرد و از
جایش بلند شد تا چیزی برای شام درست کند.
آنکه میگوید دوستت میدارم
خنی‌اگر غمگین‌ست
که آوازش را از دست داده است.
ای کاش عشق را
زبان سخن بود
هزار کا کلی شاد

در چشمان توست

هزار قناری خاموش

در گلوی من.

عشق را

ای کاش زبان سخن بود

آنکه میگوید دوست میدارم

دل ان دهگین شبیست

که مهتابش را میجوید. ای کاش عشق را

زبان سخن بود

هزار آفتاب خندان در خرام توست

هزار ستاره گریان

در تمنای من.

عشق را

ای کاش زبان سخن بود

- احمد شاملو -

صبح وقتی کسل پا به آشپزخانه گذاشت اول زیر
کتری را روشن کرد. ظرف های شام دیشب را در
ظرفشویی چید و پشت میز نشست. صفحه ی
موبایلش را باز کرد و وارد صفحه ی تلگرام شد. از
آریا پیام داشت. دیشب وسط چت ها خوابش برده
بود. یک ویس آمده بود و یک پیام. نوشته بود "
خوابیدی عزیزم؟! شبت خوش"
ویس را دانلود کرد و همانطور که خمیازه میکشید
سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست.

صدای آریا پخش شد " ماهک، عزیزم؟ یکم بیشتر
برای رابطمون وقت بذار. من مطمئنم ما میتونیم با
هم به جاهای خیلی خوبی برسیم. فقط کافیه
هردومون بخوایم. من تمام دیشبو تو خیابون بودم.
فقط راه رفتم و به تو فکر کردم. نه که بخوام بهت
فکر کنم نه! ته همه ی فکرام ناخوداگاه تویی. من
داشتم دیشب به نمایشنامه جدید فکر میکردم ولی
وقتی رسیدم به نقش تو یهو مسیر ذهنم عوض شد.
تمام هوش و حواسم شدی تو...
ماهک؟! تو میدونی چقدر من میخوامت؟
صدای تلقی که از سمت چپش آمد باعث شد فوری
سر جایش سیخ بشیند. هیراد بود که با موهای
نامرتب و تاپ و شلوارک پشت به او در قوری چای

خشک میریخت. پشت هم پلک زد و صدا همچنان
می آمد "میدونی چند وقته صدات شده درمون بی
خوابیام؟ هر بار که میخونی ضبط میکنم. هر بار که
حواست نیست ازت عکس میگیرم. خودمم نمیدونم
چم شده ولی دیروز متوجه شدم که تمام گوشیم پر
شده از تو؛ مثل خودم..." ماهک حس میکرد قلبش نمیزند.
هیراد آب جوش را
در قوری ریخت. نفهمید از ترسش است یا از دیدن
او شوکه شده است که به سکسکه افتاد.
هیراد چای را دم داد و یک لیوان برداشت و زیر
شیر آب پرش کرد. آن را جلوی دست ماهک قرار
داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.
ماهک با حرص چند ضربه بر سر خودش زد.

دوباره صدا را پخش کرد و خودش رفت جای هیراد
ایستاد تا مطمئن شود صدا تا آنجا واضح میرفته یا
نه. وقتی تک تک کلمات آریا را تشخیص داد با حال
خرابی به سمت صندلیش برگشت و گوشیش را پشت
و رو روی میز گذاشت و پوست لبش را بین دندان
گرفت.

هیراد با صورت خیس از توالت بیرون آمد و
همانطور که حوله در دست داشت به آشپزخانه آمد.
ماهک با دیدن او همانطور که شانه هایش از ضربه
های سکسکه بالا میپريد سریع از جایش بلند شد و
میز را چید. ماگ ها را برداشت و چای ریخت. پاکت
آبمیوه ای که دیروز هیراد خریده بود را از یخچال
دراورد و روی میز گذاشت. نان را در سولار گذاشت

تا گرم شود.

هیراد تکه ای گردو در دهانش گذاشت و همانطور
که میجوید گفت: شیرم گرم کن. خودکار در حال سرویس
دادن بود تا کمی از عذاب
گندی که زده بود را کم کند.
همه چیز روی میز بود ولی او جلوی فریزر ایستاده
بود.

هیراد همانطور که روی نانش خامه میمالید گفت:
درگیر ناهار نباش. مائده گفت امروز بریم اونجا.
ماهک به نیم رخ او که بی خیال بود نگاه کرد. پس
آن کسی که دیروز به او زنگ زده بود و وعده ی
ناهار گرفته بود مائده بود!
- بیا بشین صبحانه اتو بخور.

گوشه ی شستش را میکند وقتی مقابلش نشست.
هیراد با صبحانه اش سرگرم بود و در گوشیش
کلیپ های اینستا را تماشا میکرد. ماهک هم خودش
را اینگونه قانع کرد که کاری نکرده است. او در
مقابل هیراد و بی بندوباری هایش در واقع هیچ
کاری نکرده بود. پس دلیلی نداشت از مواخذه
بترسد.

نزدیک ظهر بود که هر دو حاضر و آماده راهی
شدند. هیراد مثل همیشه در سکوت رانندگی میکرد
ولی بی حرف شدن ماهک جای سوال داشت. هیراد چند
بار از بغل چشم او را پایید. همه چیز به ظاهر

مرتب می آمد ولی انگار مشکل دخترک از مغز و
قلبش نشات میگرفت.

صدای پسر را صبح در آشپزخانه شنیده بود. حيله
گری و دلرباییش را گوش داده بود، حتی میخواست
به ماهک اولتیماتوم دهد و او را از ادامه ی رابطه
بر حذر کند ولی بعد پشیمان شد. درست در همان
لحظه که برای تسلط بیشتر به توالت پناه برد و
جلوی روشویی ایستاد و به خودش نگاه کرد.
نمیخواست حرف ماهک درباره ی خودش درست از
آب در بیاید. نمیخواست کنترل گر باشد. نمیخواست
او را محدود کند. باید به آزادی میداد تا خودش راه
و چاه را بیابد. همان حرف های دیشب برای حواس
جمعیش کافی بود. ماهک دختر خوبی بود. حداقل تا

الان که این طور به نظر میرسید!

پشت انگشتان دست چپش را روی لبش زد و باز به نیم رخ او نیم نگاهی انداخت. هندزفری در گوش هایش بود و سرش به پشتی صندلی تکیه خورده بود و نگاهش به خیابان بود.

اگر پسر او را اذیت میکرد از زیر سنگ هم که بود پیدایش میکرد و حسابش را کف دستش میگذاشت.

ماهک فقط دختر کوچولوی زخم خورده ی او بود؛ مثل یک پرنده که با بال های زخمی سر راهشافتاده بود. وجدانش قبول نکرد ساده از کنارش عبور کند. انگار میدانست اگر تیمارش کند روزی دوباره میپرد، اینبار با اوجی بیشتر. در فراز آسمان ها. او هم داشت در کنارش بال میزد. آنقدر بال میزد

تا او را به مقصدش برساند و بعد با خیال راحت به
زندگی قبلش بازمیگشت.

ماشین را گوشه ی دیوار پارک کرد و هر دو پیاده
شدند. شاسی زنگ را ماهک فشار داد و هیراد
درحالیکه با اخم هایی درهم به در خانه ی
پدربزرگش نگاه میکرد پشت سر ماهک وارد خانه
شد. ساختمان قدیمی را تماشا کرد. دو سال پیش که
پدر مادرش فوت کرد مادر جان از مائده خواسته بود
تا باهم زندگی کنند. مائده هم از خداخواسته، برای
جدایی کامل از منصور پیشنهاد را روی هوا قاپید و
به این خانه آمد.

ماهک دوباره به جلد اصلیش برگشته بود و با
صدای بلند حال و احوال میکرد. بیشتر از مائده،

مادر جان او را دوست داشت؛ با او احساس
سرزندگی میکرد.

مائده با لبخند بیرون آمد و به هیراد که روی ایوان
ایستاده بود و به حیاط چشم دوخته بود نگاه کرد:
هیراد جان؟ چرا نمیای تو؟ هیراد همانطور که دستانش در
جیبش بود به طرفش

برگشت. مادرش را آنالیز کرد؛ هنوز هم مثل قبل
بود. همچنان محکم بودنش بیشتر از زیباییش به
چشم می آمد: خوب بود که حداقل بخاطر حرف مردم
تو خونه ی منصور زندگی میکردی.

لبخند از روی لب های مائده رخت بست: باز اومدی
تو این خونه و تیکه و طعنه زدنت شروع شد؟
پوزخند زد: از بچه ی عقده ای که تربیت کردی

نباید بیشتر ازین انتظار داشته باشی.

چشمانش از پشت عینک ریز شد: تو اگه خیلی بیل
زنی باغچه ی خودتو بیل بزنی!

مائده حرفش را زد و داخل رفت. دندان هایش را
روی هم فشار داد و در سکوت وارد خانه شد و
چشم چرخاند؛ مادر جان کنار ماهک نشسته بود و
سرش در گوشی او بود. با دیدن پیرزن اخم هایش
رفتند و لبخند جایشان را پر کرد. جلو رفت و روی
سرش خم شد: مادر جون من چطوره؟

مادر جان با پشت دست در شکم او زد: زود یاد من
افتادی!

هیراد عقب رفت و به ماهک نگاه کرد که فوری در
حال چغولی بود: مادر جون این هیراد کلا همینه.

استاد جیم زدن، استاد پیچوندن، استاد اوسگل
کردن، استاد...هیراد با تشر برای جلوگیری از پیشروی
ماهک

تذکر داد: ماهک!

مادر جان یک تایی ابرویش را بالا داد: چیه؟ چرا زرد
کردی؟ معلوم نبود پشت دو تا استاد دیگه اش چی
بوده! خجالت بکش از سنت.

سری به تاسف تکان داد و به سمت مائده چرخید:

همین دم اولی که شروع نکن مادر جون.

مادر جان اخم کرد: خیلی میای میری که نگه دارم

برای یک ساعت بعد غرامو؟

هیراد دستانش را با لبخند به نشانه ی تسلیم بالا

برد: گردن ما جلو شما از مو باریک تره خانم زیبا.

مادر جان "پدر سوخته" ای نثار نوه اش کرد و
ماهک سعی کرد با لوس کردن خودش توجه او را
جلب کند که اینکارش خنده ی هیراد را در پی
داشت.

مائده نگاهی کلی به جمع انداخت؛ کمی بیشتر روی
هیراد مکث کرد و با نفس عمیقی که کشید به
آشپزخانه رفت.

سر میز ناهار مادر جان با ماهک درباره ی مراسمی
که او دعوت شده بود صحبت میکردند. مادر جان درگیر
خرید لباس بود و نمیدانست در جشن عروسی
پسر همکارش چه لباسی بپوشد. ماهک با دقت

گوش میکرد و در نهایت با ذوق به او پیشنهاد خرید داد و مادر جان روی هوا پیشنهادش را زد. مائده دماغ بود و با غذایش بازی میکرد. هیراد نا محسوس هواسش به او هم بود؛ از دست خودش ناراحت بود که نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد و مطمئن بود با حرف هایش دل او را شکسته است. بعد از غذا صحبت ها زنانه تر شد. دیگر نشستن بین آن ها در توان او نبود. آخرش دیگر طاقت نیاورد و به یکی از اتاق ها رفت تا کمی تنها باشد. مادر جان با رفتن او ابرو بالا داد: وا! چش بود؟! مائده بی حوصله به پشتی مبل تکیه داد: نمیتونه جایی که من هستم باشه. روز به روز داره بدتر میشه. با من چپ افتاده. زورش فقط به من میرسه.

ماهک در صدد ماله کشی بر آمد: نه مائده جون.
این چه حرفیه! هیراد فقط یکم از فشار کارش بهم
ریخته است.

مائده سرش را به طرفین تکان داد: پس چرا با
منصور این همه خوبه؟ هیراد فکر میکنه من مقصر
طلاقمونم.

ماهک سکوت کرد؛ دیگر حرفی برای دلداری او در
چنته نداشت. مادر جان کمی فکر کرد و بعد گفت: هیچ
کدوم اینا نیست. این بچه زن میخواد روش
نمیشه به ما بگه.

ماهک ناگهان پق خنده اش در رفت.
مائده اخم کرد و به مادر جان خیره شد: این چه
حرفیه مامان!؟

مادر جان مطمئن به دخترش نگاه کرد: بذار دوتا دختر خوب نشونش بدیم اونوقت معلوم میشه دردش چیه.

به سمت ماهک چرخید و گفت: چی میگی تو؟
ماهک به این فکر کرد که آیا درست است بی اجازه ی هیراد از رابطه ی خصوصی او با خانواده اش حرف بزند؟ از رابطه ی جدیدی که انگار داشت جدی میشد. از دختری که در تمام این سال ها صبوری کرده بود تا به چشم هیراد بیاید. از سمانه! آیا گفتن او، از کسی دردی را دوا میکرد؟
مائده موشکافانه به او نگریست: چیه ماهک جون؟
چیزی شده؟ ناراحت شدی از حرف مامان؟
ماهک ابروهایش بالا پرید: نه. من برای چی باید

ناراحت بشم؟ اصلاً! فقط، راستش... یه نفر هست
که شاید هیراد خودش بهتون معرفی‌ش کنه.
مادرخانومی جدی شد: کیه؟ ما تا حالا دیدیمش؟
ماهک سرش را بالا داد: نه. فکر نمیکنم.
مائده پرسید: اسمش چیه؟ ماهک به در بسته ی اتاقی که
هیراد درش را بسته
بود نگاه کرد. با خودش در جدال بود. باید میگفت یا
نه؟ شاید گفتنش باعث میشد فعلاً مادر جان دست از
انتخاب دختران جدید برای هیراد برمیداشت. اینگونه
او حتماً از وقوع ماجراهای جدید برای هیراد
جلوگیری میکرد. به هر حال هیچ کس به اندازه ی
او نمیدانست که چقدر هیراد از رابطه های جدی
میترسد. حتماً گفتنش بهتر از نگفتنش بود: سمانه!

یک تای ابروی مائده با شنیدن نام دختر، بالا پرید:
سمانه؟!

ماهک کوتاه به او نگاه کرد؛ حق داشت این همه
تعجب کند. او از تنها فرزندش هیچ چیز نمیدانست.
دلش نمیخواست بیش ازین توضیح دهد ولی آن
روی بازیگوشش قلقلکش داد. گوشه ی لبش را
گزید و گفت: ارتباطشون برای دیروز و امروز
نیست. منکه تا یادمه سمانه تو زندگی هیراد بوده؛
به همین خاطر میگم صبر کنید. به نظرم خود هیراد
به فکر جدی کردنش بیفته.

مائده ماتش برده بود و مادر جان با هیجان گفت:

اینجوری که تو میگی خلیم خوبه. و بدون ثانیه ای مکث
از ماهک پرسید: دختره چه
شکلیه؟ خوشگله؟

ماهک به سوال پر هیجان او خندید. برای جواب
دادن، یک بار در ذهنش سمانه را کامل و مو به مو
تصور کرد؛ خوشگل بود، زیبا، جسور، با کلی
خصیصه ی زنانه که رابطه اش تا همین امروز به
درازا کشیده بود.

به چشمان مشتاق مادر جان نگاه کرد و با آب و تاب
گفت: آره خیلی خوشگله. تو یه موسسه هم کار
میکنه. کلا دختر خوبیه.

مادر جان خوشحال شد: خدا روشکر. این بچه هم
عاقبت بخیر بشه خیال من راحت میشه.

مائده با نگاه به مادرش حرف او را تایید کرد: خیال منم مامان. فقط خدا میدونه چقدر نگرانشم.

ماهک بیخیال به پشتی مبل تکیه داد و گفت: نگران نباشین. گفتم که دختر خوبیه.

و رو به مادر جان، با اشاره به مائده و شیطنت وار اضافه کرد: کلا وارسته ها تو مورد زن خیلی خوش شانسن. غصه اشونو نخورین.

صدای خنده ی مادر جان بالا رفت و صدای هیراد از پشت سرشان بلند شد: تا خوش شانسی رو تو چی ببینی ماهک خانم؟ ماهک به سمتش چرخید و بدون آنکه کم بیاورد

بلبل زبانی کرد: شانس شانسه دیگه. چجور و اینا نداره که. شمام تو زمینه ی زن گرفتن خوش

شانسین. اون از منصور خان که یکی مثل مائده

جون گیرش اومد اینم از تو.

هیراد همانطور که از کنارش رد میشد ضربه ی

آرامی به پیشانی او زد: نه دیگه. اون خوش

شانسی که تو ذهن توئه زمین تا آسمون با خوش

شانسی ذهن من فرق میکنه.

و با طعنه اضافه کرد: البته اینم اضافه کن که

بیشتر، زناشون قدر وارسته ها رو نمیدونن.

اوقات مائده باز هم تلخ شد و لبخند روی لبانش

ماسید. مادر جان هم متوجه ی سنگین شدن جو شد

و برای نرنجاندن هیراد زبان به دهان گرفت. ماهک

اما به جای همه جواب او را داد: مگه خودتون این

حرفا رو بزنید. وگرنه هیشکی دو دقیقه باهاتون

نمیسازه.

و سریع بلند شد تا قبل از اینکه هیراد چیزی بگوید
جو را عوض کند. فوراً رو به مادر جان گفت:

مادر جون؟ میشه دو تا از اون کیک فنجونیای

خوشمزه تونو بدی من بخورم؟ بخدا کل راه دلم رو

صابون زدم برای همون کیکا. مادر جان از سرزندگی او
حس خوبی گرفت و از

جایش بلند شد: مگه خودت درست نمیکنی؟ سری

قبل گفتی که فوت و فنشو یاد گرفتی!

هیراد قبل از ماهک به حرف آمد: یاد که گرفت اونم

ولی فراموش میکنه. کل آشپز خونه رو به گند کشید

تهشم یه تپه کاکائو داد به خوردمون.

ماهک غش غش خندید: چرا میزنی تو سر کیکم؟

فقط یکم آردش کم بود و کاکائوش زیاد. همین. که
اونم برا بار اول طبیعیه.
مادر جان از جایش بلند شد و هیراد را مخاطب قرار
داد: کم اذیت کن این گل دختر رو. مونده حالا تا
بفهمی وجودش چه نعمتیه برات.
ماهک با افتخار شکلکی برای هیراد در آورد و
همراه مادر جان به آشپزخانه رفتند. یک ساعت بعد،
بعد از خوردن عصرانه با عجله ی هیراد برای
رسیدگی به کارهایش همراه او خانه ی مادر جان را
ترک کرد و قول داد برای خرید حتما همراه او به
بازار برود.

دستمال درون دستش را برای بار چندم روی سینک کشید و با نگاه دوباره ای به آن حس کرد هنوز، آنطور که باید و شاید تمیز نشده است. بی حوصله

دستمال را همان جا پرت کرد؛ یک ساعتی میشد که مشغول تمیز کردن آشپزخانه بود و حتی یک دهم کارها را هم نتوانسته بود درست و حسابی انجام دهد و مدام با خودش فکر میکرد حق با هیراد است و الحق و الانصاف که در زمینه ی خانه داری هیچ استعدادی ندارد.

با اعصابی خورد پشت میز نشست و دست روی دل دردناکش گذاشت. زمان سیکل ماهانه اش بود و اعصاب درست درمانی نداشت. از طرفی دلتنگی برای دلمه هم مزید بر علت شده بود تا هوای دلش

را بارانی تر کند. شب قبل به هیراد سپرده بود تا از ادیب بخواهد او را به خانه بیاورد اما میدانست ادیب از خودش هم لجبازتر است و تا ماهک را ادب نکند دلمه را پس نخواهد آورد.

مسکنی خورد و به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند. روی تختش دراز کشید و تا صد شمرد تا دردش آرام شود و نفهمید کی خوابش برد.

هوا تقریباً تاریک شده بود که با حس خیزی در جایش از خواب بیدار شد. دردش آرام شده بود اما برایش مثل روز روشن بود که علامت خیزی از کجا نشات میگیرد. به خودش و حواس پرتش لعنتی فرستاد و از جا بلند شد تا نگاهی به لباس هایش بیندازد؛ دیدن رو تختی کثیف آخرین رمقش را هم

گرفت. لباس هایش را با بلوز و شلوار ساده ای
عوض کرد و با جمع کردن رو تختی همانطور که
زیر لب غر غر میکرد از اتاق بیرون رفت. همزمان
که در را باز کرد در تاریکی راهرو با هیراد سینه
به سینه شد. کوتاه سلام کرد و هیراد به جای جواب
برق کنار دستش را روشن کرد و با نگاه به رو
تختی پرسید: اتفاقی افتاده؟
ماهک بی حوصله اخم کرد: نه. چه اتفاقی؟ فقط
میخوام بشورم.
هیراد سر تکان داد و بی حرف و با نگاه کنجکاوی
از کنارش رد شد.
ماهک رو تختی را در حمام گذاشت و قسمت لکه
شده را با دست تمیز کرد و بعد رو تختی را در

ماشین لباسشویی انداخت و بعد از تنظیم تایمش به سالن رفت و رو به روی تلویزیون نشست. هیراد که از اتاقش بیرون آمد ابتدا نگاهی به او کرد. حدسش برای اویی که ماهک را بزرگ کرده بود سخت نبود که مشکلش چیست. به آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد. از همان جا نگاهی به سالن انداخت. دخترک در این مواقع حسابی بی حوصله میشد و هیراد سعی میکرد حداقلامکان به پر و پایش نیچد. چایی نباتی برای او و فنجانی چای برای خودش آماده کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. چای نبات را رو به روی ماهک که تازه از توالت برگشته بود و ظاهرا ملافه را شسته بود، گذاشت و خودش کمی آن طرف تر روی مبل تک نفره نشست.

ماهک با دیدن چای نبات کمی رنگ به رنگ شد.
هنوز هم بعد از گذشت چند سال این مسائل برایش
عادی نمیشد؛ اینکه هیراد چشم بسته بتواند از
کوچک ترین و ریز ترین اتفاقات دخترانه اش هم
خبر داشته باشد و بدون اینکه لب باز کند بفهمد
دردش چیست. در سکوت چای نباتش را در دست
گرفت تا گرمایش کمی از سردی دستانش کم کند.
حتی زبانش به تشکر هم نچرخید. به جایش پرسید:
چیشد؟ ادیب دلمه رو میاره؟
هیراد نگاهش نکرد و با همان سری که در گوشی
بود جواب داد: چه زود پشیمون شدی. مگه
نمیخواستی ادبش کنی؟
ماهک حرصی شده گفت: اون بیشعور با این چیزا

ادب بشو نیست. زنگ بزن بگو بچه امو برداره
بیاره.

هیراد سر به سرش گذاشت: چشم مادر فداکار.
ماهک عصبی شد: مسخره ام میکنی؟ دارم میگم دلم
برای دلمه تنگ شده. اون ادیب نفهم که این چیزا حالیش
نمیشه. بچه رو دق داده حتما تو این چند
روز.

هیراد خونسرد نگاهش کرد: فکر اینا رو باید همون
موقع که سپردیش بهش میکردی نه الان.
ماهک "برو بابا" یی گفت که اخم های هیراد را
درهم کرد. به دلیل درک وضعیتش چیزی نگفت
وگرنه خوب میدانست چطور دخترک را ادب کند تا
دیگر این چنین با او صحبت نکند.

به جایش پرسید: شامم که نداریم حتما؟
ماهک غرید: من اینجا آشپز نیستم. هر چی
میخوری پاشو خودت زحمتشو بکش.
هیراد سری به تاسف تکان داد و با ادیب تماس
گرفت. سپرد سر راه دو پرس جوجه برای خودشان
و چند سیخ جگر برای ماهک بخرد تا بعنوان شام
بخورند. ماهک که مکالمه اش را شنید چیزی در
قلبش فرو ریخت؛ هیراد حتی حواسش به کوچک
ترین تغذیه ی او هم در این دوران بود.

یک ساعت بعد، ادیب همراه با غذا از راه رسید. از
در که داخل شد ماهک فوراً از جایش بلند شد و قبل

از هر کاری به دستان او که در ورودی ایستاده بودو کفش
هایش را در می آورد نگاه کرد. جز چند
پرس غذا آن که در پاکت بودند چیز دیگری
همراهش نبود؛ یعنی چیزی که ماهک چشم انتظاری
دیدنش را میکشید به همراه نیاورده بود.
هیراد به استقبال ادیب رفت. به دنبال او روانه شد و
از پشت سرش سرکی کشید. دلمه اش نبود. اعصاب
ضعیفش با ندیدن او بیشتر تحریک شد.
ادیب و هیراد گرم احوال پرسى بودند که ما بین
صحت هایشان با لب هایی آویزان پرید: دلمه کو
پس؟!

هیراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و اخم هایش در
هم رفت. ادیب اما بیخیال به در تعجب زد: ئه! توام

که اینجایی رمال! اینقدر فسقلی هستی که ندیدمت.

ماهک بی حوصله وسط حرفش پرید: من فسقلی

نیستم. تو کوری چشم دیدن منو نداری. کلا از ما

بهترونو نمیتونی ببینی.

ادیب سری به تاسف تکان داد و همان طور که از

مقابلشان میگذشت رو به هیراد گفت: تر زدی با این

بچه تربیت کردند. یه جامعه رو به خودت مدیون

کردی به قرآن.

ماهک راهش را سد کرد: چرا چرت میگی؟ پرسیدم

دلمه کو؟ شام اضافه که نداشتیم دعوت کنیم بریزیم

تو حلقه. گفتیم بیای دلمه رو بیاری. ادیب با دست

کنارش زد: بکش اونور ماهی. چشم

داری میبینی که شام شمارم من خریدم.

ماهک که سمت ادیب خیز برداشت، هیراد مداخله
کرد و بازوی او را گرفت: سر به سرش نذار ادیب.
دلمه کجاست؟

ادیب بیخیال به آشپزخانه رفت: جوش اون کلم
برو کلی رو نزنید. جاش خوبه.

و برای در آوردن حرص ماهک ادامه داد: اتفاقا از
وقتی این ور وره جادو و دم دستگاشو نمیبینه
ردیفه ردیفه.

ماهک بازویش را کشید تا هیراد ولش کند اما او
اعتنایی نکرد و به ادیب توپید: میگی دلمه کجاست
یا ولش کنم بیاد سراغت؟

ماهک ضربه ای به شانه ی او زد: مگه من سگم
هیراد؟

ادیب خندید: قربون کرم خدا برم. چیزیم که از
هیوون کم نداری.

هیراد که دست ماهک را ول کرد سریع گوشه ای
پناه گرفت و با لحنی مسخره گفت: دلمه تو ماشینه.
منو گاز نگیر.

ماهک بیخیال او سریع سمت در رفت که هیراد
مقابلش ایستاد: خودم میرم. تو برو غذا تو بخور. ماهک بی
قرار دم در ایستاد تا مطمئن شود. هیراد
که رفت او هم به آشپزخانه برگشت و پشت چشمی
برای ادیب نازک کرد.

ادیب خندید: نکن ازین کارا دختر. استعداد که نداری
چشاتم لوچ میشه میمونی رو دستمون.

ماهک حاضر جوابی کرد: چپر چلاقم باشم باز از تو

بهترم.

ادیب نگاهی به او که راحت پشت میز لم داده بود
کرد: مثلاً من مهمونما.

ماهک شانه بالا انداخت: هر کی دعوت کرده همونم
ازت پذیرایی میکنه.

ادیب بدون اینکه به دل بگیرد بشقاب ها را روی
میز چید و رو به روی او نشست. نگاهی به دست و
بالش کرد و پرسید: زلم زیمبوهات کجان؟ از رمالی
درومدی؟ دیگه فال نمیگیری؟

ماهک بی حوصله بود؛ دردش داشت شروع میشد،
اما کم نیاورد: حتما تو، تو خونت لباس پلو خوری
میپوشی که توقع داری منم دستبندای نازنینمو تو
خونه دست کنم!

ادیب خندید و همان لحظه صدای بسته شدن در بلند شد. ماهک با اشتیاق از جا بلند شد و سریع بیرون رفت. دلمه را که در آغوش هیراد دید ضعف کرد: الهی قربونت برم من.

هیراد به عکس العمل او چشم دوخت؛ در این دنیا تنها دلمه بود که میتواندست ماهک را به وجد بیاورد. سگ هم انگار همین حس را داشت که شروع کرد به دم تکان دادن و پارس کردن. هیراد، دلمه را به دست او داد و خودش به سرویس رفت تا دستانش را بشوید و به دقیقه نکشید که صدای جیغ ماهک بلند شد و شنید که با داد میگفت: الهی بیام سر قبرت گریه کنم ادیب. موهای این بچه رو چیکار کردی اخه لعنتی؟!

از سرویس بیرون زد و همان طور که سمت آنها
میرفت کمی به دلمه دقت کرد؛ موهایش بر خلاف
همیشه که بالا بسته میشد همه مقابل چشمانش
پخش بودند و دلمه انگار که عادت نداشته باشد مدام
سرش را تکان میداد. از وقتی یادش می آمد ماهک
موهای او را هر روز به شکلی میبست و هیچ وقت
نمیگذاشت مقابل چشمانش آویزان باشند و حالا
صدایش بابت این تیپ جدید دلمه در آمده بود.

ادیب و ماهک همچنان در حال بحث بودند که هیراد
هم داخل آشپزخانه شد. ماهک همان طور که جواب
ادیب را میداد قربان صدقه ی دلمه هم میرفت و با
کشی صورتی مشغول بستن موهای او بود. کنارشان

نشست و دوباره جیغ ماهک بالا رفت: خدا ازت

نگذره. لباسشو چرا برعکس پوشوندی؟

ادیب با چشمانی درشت شده به او نگاه کرد:

برعکسه؟ مرگ من؟ بذار ببینم.

و خم شد و با دیدن لباس دلمه پقی زیر خنده زد.

هیراد هم خندید و ماهک چشم غره ای به سمت هر

دویشان رفت.

دلمه را کنارش نشاند و همگی مشغول خوردن غذا

شدند و ماهک همچنان غر زد: از اولم اشتباه کردم

بچمو به تو سپردم.

و از دهانش در رفت: تو اگر مسئولیت پذیر بودی

الان هستیو یه لنگه پا رو هوا نگه نمیداشتی که

باباش جلو همه بگه پس این پسره ی یالغوز کی

میخواه بیا حرف بزنه؟!

حرفش که تمام شد تازه فهمید چه گفته اما پشیمان نشد که هیچ دلش هم خنک شد که چغلی کرده است. قاشق در دهان هیراد ماند و ابروهایش بالا رفت. نگاهش از ماهک به سمت ادیب چرخید. ادیب با صورتی جدی سرش را پایین انداخت و به غذا خوردنش ادامه داد.

ماهک پوزخند زد و گفت: چی شد پس؟ زبونت کوتاه شد؟

ادیب جدی سر بالا آورد و به او خیره شد. ماهک با دیدن نگاه جدی و اخم آلود او زبانش بالاخره کوتاه شد. خواست چیزی برای جمع کردن بحث به زبان بیاورد که ادیب پیش دستی کرد و همانطور که

انگشت تهدیدش را جلوی او تکان میداد گفت: اتفاقاً
من حرف زیاد دارم برای گفتن. هر چی دارم از تو،
آتوئه. کم چوب خطت پر نشده این سری. به اسم
تئاتر واسه خودت برو و بیا راه انداختی. واسه
خودت هر جا بخوای سر میکنی راه میفتی میری.
از گوشه ی چشم به هیراد نگاه کرد که با چنگال
جوجه هایش را زیر و رو میکرد. لب گزید و برای
بستن دهان او گفت: تو وکیل وصی من نیستی.
ادیب از کوره در رفت: هستم. وقتی هیراد میره و
تورو به من میسپاره من میشم وکیل و وصیت.
دستانش را لبه ی میز گذاشت و به هیراد نگاه کرد:
من هیچ کار بدی نکردم. ادیب ذهنش مریضه.
هیراد حتی سر بلند نکرد.

ادیب ادامه ادامه داد: من ذهنم مریض نیست. جامعه
 مریضه. هم سن و سالای تو مریضن. به قرآن اگر خواهی
 من کارای تورو میکردن من سرشونو
 میذاشتم رو سینه اشون.

دهان ماهک باز ماند: چی میگی واسه خودت ادیب؟
 تو فکر کردی چون مادر من فاحشه بود و منم
 حرومزادم پس تخم و ترکه ام خرابه آره؟ یعنی من
 نمیتونم خوب باشم؟! چی میگی تو درباره ی من
 پیش این؟

اشک هایش طاقت نیاوردند و چکیدند: خودتون هر
 گهی دلتون میخواد میخورین به من میرسین میشین
 روحانی؟

ادیب کلافه دست روی پیشانیش کشید: من میدونم

تو پاکی، میدونم خوبی، من بهت ایمان دارم ولی
 میترسم از دور و بریات، لغزش فقط یه لحظه اس.
 اتفاق افتاد دیگه تمومه. اونوقت تو هم عین ما
 میفتی به گه خوری.

دلمه را که با دیدن اشک هایش بی قرار شده بود در
 آغوش گرفت: حرفت عین انگ زدن نه دلسوزی.
 اینجوری میگی که منو جلوی هیراد خراب کنی.
 ادیب دو برگ دستمال از جعبه کند و به سمت او
 گرفت: بسه دیگه. این تیتیش بازیا به تو نمیاد. بعدم
 اینقدر نگران این نباش. تو توی نظر هیراد خراب
 شدنی نیستی خیالت راحت. از پشت میز بلند شد: آره
 معلومه. از وقتی

راپورتمو دادی برام ساعت مشخص کرده. الانم این

همه حرف مفت بارم کردی یه بار سرشو بلند
 نکرده، دیگه طرفداریش بخوره تو سرم.
 ماهک به اتاقش رفت و ادیب قاشقش را در بشقاب
 انداخت: لعنت به من که همیشه میرینم.
 هیراد از جایش بلند شد و از بار یک شیشه برداشت
 و با دو استکان بر سر میز برگشت.
 ادیب به او نگاه کرد که همچنان حرف نمیزد: تو
 چرا لال مونی گرفتی؟ چرا هیچی نگفتی؟
 روی صندلی نشست و در شیشه را باز کرد: چی
 میگفتم؟ این حرفای بچگونه ارزش دخالت کردن منو
 داره؟ حرفی که میزدی به نفعش بود. دلیلی نداشت
 اینجوری گارد بگیره. ظاهرا دوست پسره گرفته.
 طرفم ازین عاشقای سینه چاک. فقط نگرانم که این

وسط دختره رو اوسکل نکرده باشه.

ادیب مات و مبهوت به او نگاه کرد: شاشیدم تو
هیکل بی وجودت.

اولین استکان را بالا رفت و صورتش مچاله شد: به
من چه ربطی داره؟ زندگی خودش. عقلش میرسه
خودش باید برای خودش تصمیم بگیره.

ادیب به ته استکان خودش نگاه کرد: گاهی وقتا
واقعا ازت ناامید میشم.

هیراد از خیارشورهای کنار کباب ترکی ورقی به
دهان گذاشت: گاهی نه! کلا از من ناامید باش.

ادیب لبی از استکانش تر کرد و سرش را چند بار
به تایید و تاسف تکان داد.

هیراد سیگارش را لای لب هایش گذاشت و گفت:

قضیه ی هستی چیه؟ ماهک چی میگه درباره
 باباش؟ چرا یه مدت رابطتون سرد شده؟
 ادیب بینیش را بالا کشید و دست دراز کرد و سیگار
 را از او گرفت: چیز خاصی نیست.
 سیگار دیگری از جعبه برداشت: خاص از نظر تو
 چیه؟ حتما باید قشنگ توش تر بخوره تا تو دهنتو
 وا کنی؟ بگو ببینم چیکار باید بکنیم.
 آنقدر پک محکمی زد که گونه هایش به سمت داخل
 جمع شدند: پدرش میگه بیاد جلو رابطتون رسمی
 بشه.

- خب؟

پوزخند زد: خب؟ کل معضل من الان همینه.
 اخم کرد: معضل واسه چی؟

حرص خورد: مرتیکه عملا داره میگه بیا
خواستگاری. گرد سیگارش را در بشقاب ماهک تکاند: خب
مگه

غیر ازین قرار بود بخواد؟

ادیب کلافه گفت: هیراد خواستگاری چی میخواد؟

خانواده! من خانواده ام کیه؟ پدرم چیکاره اس؟

مادرم چیکاره اس؟ بلند کنم اونارو از اصفهان بیارم

ببرم خونه ی اونا که سنگ رو یخ بشیم دسته

جمعی؟ پدرش نمیگه تو در خودت چی دیدی که پا

پیش گذاشتی؟ نمیگه تو این همه سال از هستی

نپرسیدی پدر و مادرت چیکارن؟ نمیگه کوری

فاصله طبقاتیو نمیبینی؟! نمیگه تو این اعتماد بنفسو

از کجات آوردی؟

هیراد همانطور که دود سیگارش را بیرون میداد
گفت: پدر هستی عاقل. دخترش قراره زن تو بشه نه
خانوادت. به جنم تو نگاه میکنه نه وضع خونه و
زندگی پدرت، نه به اعتیادش، نه به شغل مادرت که
البته به نظر من خیلی هم شرافتمندانه است.
ادیب سیگارش را در بشقاب ماهک خاموش کرد:
این ماجرا دو تا رو داره. یکیش اینیه که تو میگی
یکیشم اینیه که من میگم.
استکان او را دوباره تا نیمه پر کرد: خیلی خب!
خودت داری میگی دو رو. بیشتر ازین که نیست.
حداقل تکلیفتون روشن میشه. این که نشد زندگی.
کل این چند سال دوستی داره از دماغتون در میاد. تازه
من که میگم کلا بی خود ناراحتی. دیگه دوره

ی این حرفا سر اومده. الدورم بلدورم کردن واسه
 خاطر خانواده. الان پسر خوب و با امکانات تو کجا
 پیدا میشه؟ اصلا خواستگار کجا پیدا میشه. به خدا
 اگر بگردی یه اوسکل مثل خودت پیدا کنی بهت
 جایزه میدم. از خود هستی بپرس تا الان که اینقدری
 شدی چندتا خواستگار در خونتو زدن؟ بابا مرده
 مخش گوزیده اگر بخواد تورو رد کنه.
 ادیب استکان را آرام چرخاند: اینقدر خوب بودمو
 خودم نمیدونستم؟
 - معلومه که خوبی احمق! چی کم داری؟ خونه که
 داری، ماشین که داری، کار که داری، تحصیلاتم که
 کردی دیگه چه مرگشونه که نخوان بهت دختر
 بدن؟!

ادیب سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد: پس تو
هم باهام بیا. اول خودم باهاش حرف بزنم اگر او کی
داد اونوقت اون بیچاره هارو زابراه کنم.
هیراد فقط سر تکان داد. هر دو سکوت کرده بودند
و در عالم خودشان به سر میبردند که ادیب گفت:
هیراد حواست به این دختره بیشتر باشه. میدونم
خوبه، زرنکه، اهل بالا و پایین کردن نیست ولی
بازم یادت نره ننه اش کیه! بعضی چیزا تو خون
آدم. ژنتیکه. یهو دیدی رفت سمتش. هیراد به پشتی
صندلیش تکیه داد و او را تماشا
کرد: الان تو پدرت معتاده تو خون و ژنتیکه تو هم
هستی؟

اخم های ادیب در هم رفت: شاید باشه. ولی تا وقتی

که من افسارمو بلد باشم بکشم تا از دستم در نره
اتفاقی نمیفته. دارم میگم این دختر بچه است. همین
الان باید بهش توجه کنی تا خطا نره. بهش بیشتر
محبت کن. این بدبخت نه مادر داره نه پدر و برادر
که بخواد از محبت تامین بشه. کسی هم که تو خونه
کمبود داشته باشه تکلیفش بیرون از خونه روشنه.
اگر تا اینجا رسوندیش ازینجا به بعدم هواسو داشته
باش. بیشتر از قبل. گاو پوست کردی رسیدی به
دمش؛ اینجا ولش نکن...
هیراد به میز شلوغ و پلوغ نگاه کرد و اینبار بطری
را سر کشید.

صبح با صدای آلارم گوشی چشمانش را به سختی باز کرد. مثل هر روز قبل از هر کاری نگاهی به ساعت انداخت؛ دیرش نبود اما آنطور که توقع داشت، زود هم بیدار نشده بود. همیشه آلارم را برای یک ربع زودتر تنظیم میکرد اما آنقدر قطعش میکرد و به تاخیرش مینداخت که ساعت بیدار شدنش دوباره میشد همان آش و همان کاسه. زیر لب غر زد: این دو یکی دو ماه کوفتی هم تموم میشد خلاص میشدم. ای خدا! آخه چرا باید صبح خروس خون پاشم برم مدرسه؟

دل‌مه با دیدن چشم باز او دم تکان داد و پارس کوتاهی کرد و روی تختش پرید. خودش را به صورت دخترک مالید تا خواب از سر او بپرد. ماهک

همان طور که همچنان غرغر میکرد دلمه را بوسید
و موهایش را نوازش کرد: صبح بخیر عزیز دلم.
او را سر جای خودش نشاند و از جا بلند شد و به
سختی تا توالت رفت و دست و صورتش را شست و
بعد از پوشیدن لباس ها و جمع کردن برنامه ی
درسی اش به آشپزخانه رفت.
به آشپزخانه ی نامرتب نگاه کرد و پا به زمین
کوبید.

خانه در سکوتی دلپذیر و خواب آور بود طوری که
ماهک هوس کرد بی خیال تمییز کردن شود و کیف
و کتاب هایش را همان جا رها کند، به اتاقش
برگردد و یک امروز را بیخیال درس شود و حتی
برای عملی کردن این تصمیم راضی بود تنبیه مدیر

بد اخلاقشان را هم به جان بخرد. اما خودش هم
میدانست شدنی نیست این اتفاق. با حسرت به دراتاق
هیراد نگاه کرد؛ مشککش که یکی دو تا نبود.
حتی اگر مدیر هم ولش میکرد هیراد اجازه نمیداد به
بهانه ی خواب در خانه بماند. همان حکایت شاه
میبخشد و شاه قلی خان نه!
به سمت میزی که دیشب دورش بودند رفت. نگاهش
روی لیوان ها و مزه های نصفه خورده ماند و زیر
لب گفت: کوفت بخورین. میمردین حالا جمعیون
میکردین؟!
حرکاتش روی دور تند افتاد. میز را جمع کرد و تا
اب جوش بیاید طرف های دیشب را در ماشین
ظرفشویی گذاشت. میز صبحانه را آماده کرد و

مشغول خوردن شد. دو سه لقمه ی آخر را به زور
در دهانش چپاند و همزمان هیراد با سر و وضعی
ژولیده و دستی که بند پیشانی اش بود داخل شد.
ماهک کوتاه نگاهش کرد: سلام.

هیراد که با صدایی خش دار جواب داد و پشت میز
نشست نگاهش کرد: چیه؟ سرت درد میکنه؟
هیراد به نشانه ی مثبت سر تکان داد و ماهک اخم
کرد: یه وقت حرف نرنی صداتو بشنوما؟ بشین
برات قهوه درست کنم.

از جایش بلند شد و به سمت قهوه ساز رفت.
جلویش به کانتیر تکیه زد و دستانش را پشت کمرش
نگه داشت و به قیافه ی اخمالوی او نگاه کرد. سری به
تاسف برایش تکان داد. گوشیش را از

روی کابینت برداشت و به ساعت نگاهی انداخت.
دیگر هیچ زمانی برایش باقی نمانده بود. قهوه که
آماده شد فوری برایش در ماگ ریخت و همان طور
که رو به رویش می گذاشت گفت: کم خودتو با اون
آت و آشغالا خفه میکردی. ادیب عقل نداره تو چی؟
یه چیز شیرین بذار دهنه. مسکن میذارم اینجا
بعدش بخور.

هیراد مچ دستش را از روی میز گرفت: باز که مادر
بزرگ شدی.

صدای جرینگ جرینگ مهره ها باعث شد چشمان
بسته اش را باز کند و به آن ها دقت کند؛ مچ دست
ماهک را بالا برد و نشان داد: وقتی میدونی این
النگوهارو ازت میگیرن واجبه دستت بکنی شون؟

بقول ادیب شکل رمالا شدی.

ماهک دستش را کشید و بیخیال و بلند خندید: دوس
دارم خب. ولی هیراد، خودمونیم‌ا فکر کنم با این
النگوها و دست بندایی که ناظممون؛ بالایی، از من
گرفته بتونه یه گالری بدلیجات بزنه.
هیراد سری به تاسف تکان داد و ماهک برای فرار
از پندهای احتمالش سریع از جا بلند شد تا برود اما
دست هیراد که عمودی جلوش قرار گرفت، سد
راهش شد. پوفی کشید، برای کنار زدن دست او از سر
راهش انگشتانش را روی مچ دستش گذاشت و
قبل از اینکه او حرفی بزند، گفت: میدونم هیراد.
جون خودم دیگه دست نمیکنم. بذار برم تا بیشتر
ازین دیرم نش...

هیراد حرفش را قطع کرد: امروز کلاسات تا ساعت
چنده؟

ماهک فکر کرد: ساعت دو و نیم. چطور؟
هیراد نگاهش را مستقیم به چشمان او دوخت: بعد
از کلاسات نیا خونه.
ابروهای ماهک که بالا پرید چشمش را از صورت
او جدا کرد. دست راستش را داخل موهایش فرستاد
و همراه با مکثی طولانی برای پیدا کردن کلماتی
مناسب، اضافه کرد: مهمان دارم.

ماهک شوکه شد. مهمان؟ آنطور سرزده و بدتر از
آن بدون حضور ماهک؟!

در همان چند ثانیه که حرف از دهان او بیرون زد
 هزاران فکر در ذهنش شکل گرفت. ناگهان انگار
 یک صاعقه به قلبش اثابت کرد و آن را به هزار
 تکه تبدیل کرد. با آنکه نفسش تنگ شده بود ولی سعی
 کرد با
 هوچی گری همه چیز را عادی نشان دهد: یعنی چی
 خونه نیام؟ معلوم هست چی میگی؟ مهمون داری که
 داری به من چه؟ جور مهمونای تورم من باید
 بکشم؟

هیراد اخم کرده از جا بلند شد و نزدیک ماهک
 ایستاد. آنقدر نزدیک که هوای دهانش به صورت او
 میخورد: یعنی من اختیار خونه ی خودمم واسه
 دعوت کردن ندارم؟ باید از تو اجازه میگرفتم؟!

ماهک ناراحت و دلگیر کمی در چشمان او نگریست
و چند بار پشت هم پلک زد تا آرام شود. آخر محکم
با کوله اش به وسط سینه ی او زد و از سر راه
کنارش زد: نه هیراد خان. شما صاحب اختیاری! این
وسط فقط منم که حتی اختیار خودمو هم ندارم. اوکی
من خونه نمیام.

و با دلی پر از آشپزخانه بیرون رفت.
هیراد دنبالش راه افتاد: وایستا ماهک. واسه چند
ساعت فقط، بچه نشو! برو خونه ی هستی خودم
بهت زنگ میزنم که برگردی خونه.
بغض در گلوی ماهک نشست؛ با این حرف، عملاً
دکش کرده بود تا زمانی که خودش بخواهد او
برگردد. هیراد دوباره تکرار کرد: جای دیگه ای نری ماهک.

برو خونه ی هستی.

دلش خواست برگردد و در صورتش بکوبد که
خودش میداند کجا برود و چه کند اما لال مانی گرفت
و سعی کرد بغض بی موقعش را قورت دهد.
همراه با دلخوری، بدون اینکه جوابی به او بدهد
کفش هایش را به پا کرد و از در خانه بیرون زد.
حتی به جمله ی آخر هیراد که میگفت "وایسا برات
آژانس بگیرم" هم توجهی نکرد و بدون آنکه به
پشت سرش حتی نیم نگاهی بیندازد سوار آسانسور
شد و پایین رفت. دلش میخواست مثل آن وقت هایی
که بهانه میگرفت و دلخور میشد و هیراد برای جلب
رضایتش به دنبالش میرفت حالا هم همین کار را
بکند اما انگار امروز با همیشه فرق میکرد.

از ساختمان خانه که بیرون زد نور خورشید صاف
در چشمش زد. تمام مسیر خانه، تا خیابان اصلی و
ایستگاه تاکسی را پیاده گز کرد؛ دیگر حتی برایش
مهم نبود که شاید اینگونه دیرتر برسد. مهم این بود
که برای بار هزارم در زندگیش طعم رانده شدن و
حس بد مزاحم بودن را چشیده بود و از تکرار
دوباره اش زیادی ناراحت بود. سرش را به شیشه
ی تاکسی تکیه داده بود و مدام همان یک جمله یهیراد را
برای عذاب دادن به خودش پتک میکرد و
در سر میکوبید.

به مدرسه با ده دقیقه تاخیر رسید؛ در نظرش این
موضوع طبیعی ترین اتفاق در آن حالت بود. اول
صبحی هیراد حسابی در برجکش زده بود و توقعی

هم نداشت در مدرسه روز چندان خوبی را سپری
کند.

حس و حال بدش تا زمان رسیدن به مدرسه و
ایستادن در صف و حرف شنیدن از مدیر بابت تاخیر
چند دقیقه ای، به قوت، پا بر جا بود. طوری که
یاس از همان دقیقه ی اول پا پیش شد: هوی خره.
چته تو لکی؟

ماهک انکار کرد: لک چیه دیگه؟ خواب موندم یکم
بی حوصله ام.

یاس دستش را دور گردن او انداخت: خودم سر
حالت میارم سه سوته. غمت نباشه قشنگم.

یاس خوشمزگی میکرد و بغل گوش او حرف میزد
ولی ماهک با افکار خرابش درگیر بود. عین روز

برایش روشن بود که مهمان هیراد دختر است و چه
بسا که سمانه هم باشد، به اینجا که میرسید دستانش
میلرزید. سعی کرد خودش را گول بزند. در ذهنش
مدام گزینه های احتمالی را برای دلداری به خودش ردیف
میکرد. "شاید مهمونش کاریه که نباید من
باشم"، "شاید دوستشه"، "شاید با ادیبین"
و هزار احتمال و شایده دیگه که در آخر، تمام
احتمالات پوچ میشدند و همانی میماند که نباید.
خلقش از آنی هم که بود تنگ تر شد. عصبی و
کلافه نگاهش فقط به ساعت بود تا کلاس کوفتیشان
تمام شود.

بالاخره زنگ آخر شده بود. ماهک بی حوصله
دستش را زیر گوشش زده بود و از گوشه ی چشم
حواسش به یاس هم بود؛ بغل دستش نشسته بود و
در دفترش چیزی میکشید. از صبح مدام به پر و
پای ماهک پیچیده بود تا شاید دلیل ناراحتیش را
بفهمد اما تلاش هایش فایده ای نداشت؛ دخترک نم
پس نمیداد و در آخر تنها چیزی که از آن کنجکاوی
عایدش شد عصبانیت او بود. عصبانیتی که باعث
شد یاس دلخور شود و دیگر سر به سرش نگذارد.
زنگ که زده شد مثل زندانی از بند رها شده مسرور
شد. کتابش را در کوله اش فرو کرد و از جا بلند شد
و صبر کرد تا یاس هم بلند شود. با هم از میان دختران پر
هیاهویی که انگار از قفس

آزاد شده بودند رد میشدند و هر از گاهی تنه ای
محکم را به جان میخریدند. به حیاط که رسیدند
ماهک باید تصمیم میگرفت که در این چند ساعت به
کجا برود. قطعا پیش هستی نمیرفت چون هیراد
روی او تاکید کرده بود. در خیابان هم که نمیتوانست
بماند. ناچار خودش را به او چسباند: من امروز
میام خونه ی شما یاس.
و مردد پرسید: اشکالی که نداره؟
یاس با ابروهای بالا رفته و متعجب به او نگاه کرد و
به بازویش زد: چه اشکالی باید داشته باشه اخه
دیوونه؟

دستش را کشید: اتفاقا خیلیم خوشحال میشم.
از مدرسه که بیرون آمدند پیاده به طرف خانه ی

یاس حرکت کردند. از محسنات بودن با یاس این بود که هیچ وقت گذر زمان را حس نمیکرد. وقتی جلوی در خانه ی آن ها ایستادند و ماهک اصلا متوجه نشد که کی به خانه رسیده اند.

مادر و پدر یاس شاغل بودند و در آن ساعت از روز هیچ کدام خانه نبودند و ماهک از این بابت خوشحال بود که حداقل در مقابل آنها بابت این سرخود آمدن معذب نمیشود. یاس ناهارش را گرم کرد و با هم خوردند. در تمام

مدت هر دو مشغول بگو و بخند بودند. ماهک در ظاهر خودش را بیخیال نشان میداد ولی گوشه ی مودی ذهنش مدام بحث هیراد و مهمانش را پیش میکشید و نمیگذاشت آنطور که باید راحت و آسوده

باشد.

ناهارشان را که خوردند هر دو کنار هم دراز کشیدند
و مشغول دیدن سریا شدند. ماهک دلش پیش دلمه
بود. سگ پشمالوی سفید و دوست داشتنیش. یعنی
هیراد او را به یاد داشت؟ نهارش را میداد؟

- شب میمونی ماهک؟

چشم از صفحه ی لپ تاپ که روی پای یاس بود
برداشت و به نیم رخ او نگاه کرد: نه بابا برمیگردم
خونه.

یاس فیلم را استوپ کرد: چرا آخه؟ فردا که تعطیله.
بمون دیگه.

فکری به سرش زد. شاید بهتر بود برنمیگشت.
دلش بیش از حد پر بود.

- داری استخاره میکنی؟

خندید: میمونم.

- به خدا خوب نیست آدم این همه اهل تعارف باشه.

با پهلوی او زد و فیلم را دوباره پلی کرد. کم کم

سعی کرد هیراد و هر کسی که مهمانش بوده را

بهفراموشی بسپارد. دوباره شد همان ماهک همیشگی

و سرزننده. باهم سر شخصیت اصلی مرد داستان

دعوا افتادند و هر کدام میگفت آن مرد به خودش

می آید.

وقتی فیلم وارد صحنه ی احساسی شد هر دو

سکوت کردند. کمی بعد یاس گفت: قشنگ بین یاد

بگیر که آریا خواست ببوستت تر نرنی.

- همون تو بلدی سپند ببوستت بسه.

یاس بی توجه به فیلم در حال پخش لپ تاپ را پایین گذاشت: معلومه که بلدم. ازم امتحان بگیر. بذار تورو ببوسم...

ماهک با خنده در صورت او که نزدیکش میشد زد: برو گمشو اونور نکبت. سپند اگر از گرایشات خبر داشت عمرا میومد سمت. غش غش خندید و عقب کشید: خوبه که. دوگانه سوزم.

از خنده ی او خودش هم به خنده افتاد: مردشور دوگانتو ببرن. فیلمو بیار ببینم چی شد حسمون پرید احمق.

بعد از فیلم در کنار هم چند عکس عجب و وجب گرفتند و یاس استوری گذاشت.

عینک آفتابیش را با انگشت بالا داد و همانطور که
 با یک دست فرمان را گرفته بود به ترافیک دم ظهر
 چشم دوخت. صدای پیامک گوشیش باعث شد
 نظرش جلب شود. گوشی را برداشت و متنش را
 خواند "من دم آموزشگاهم"
 آدامسش را در دهانش قل داد و گوشی را روی
 صندلی بغل پرت کرد. لاین سمت چپ ترافیکش
 روان شد و او فرمان را به همان سمت چرخاند. یک
 ربع بعد جلوی آموزشگاه بود و او خرامان خرامان
 با همان لبخند مکش مرگ مایش به سمت او می
 آمد. کمی به پهلو متمایل شد و صدای موزیک ملو
 را پایین تر آورد. سمانه به محض اینکه نشست
 دستش را به طرف او دراز کرد: سلام. خوبی؟

دستش را کوتاه لمس کرد: سلام. ممنون.
راه که افتاد سمانه کیفش را از روی دوشش
برداشت و به محتویات درونش نگاهی انداخت:
مردم تو گرما. خوبه حالا اردیبهشت. تابستون چی
میخواه بشه.
هیراد که همراهیش نکرد دوباره به حرف آمد: خب
چه عجب شد شما بالاخره تونستی یه قراری جور
کنی!

هیراد فقط لبخند زد و حواسش جمع اینه ها و
ماشین های عقبی و کناری بود. پلاک گردنبند بزرگ رو
مانتویش را در دست

گرفت: به خدا کنار تو همیشه فکر میکنم با یه مرد
بچه دار تو رابطه ام. همیشه باید خودمونو با ماهک

مچ کنیم که یه وقت به روحیه ی خانوم ضربه وارد نشه.

هیراد که وارد فرعی شد و از ترافیک رهایی پیدا کرد شروع به حرف زدن کرد: من از اول گفتم تو هم قبول کردی.

به نیم رخ جذاب او خیره شد و سر تکان داد: آره قبول کردم. رابطه ی جدی نمیخوام. دائمی نمیخوام. احساساتو درگیر من نکن. چون من درگیر کسی نمیشم.. ماهک بچه است. حساس میشه. وقتی باش که نباشه، نفهمه...

اخم هایش را درهم کشید و میان حرفش رفت: بسه دیگه. شرط من بود تو هم گفتی مشکلی نداری نمیفهمم فلسفه اش چیه که هر دفعه همو میبینیم اینا

رو دوباره و صدماره میگی؟

عینکش را روی موهایش گذاشت و با دقت به او
نگاه کرد: من هر چی گفتیو قبول کردم ولی تو
قرارمون نبود ماهی یه روز فقط همو ببینیم. البته
تو که ظاهرا عین خیالتم نیست این وسط فقط منم که
دارم جolz و بلز میکنم. خندید: به قول ادیب تو تبت
بالاست. داغی. تقصیر
خودت نیس.

با مشت به بازوی او کوبید و خودش هم خندید: تو
چی؟! مشکل نعوظ داری که فقط ماهی یه باری؟ یا
جاهای دیگه هست که خودتو خالی میکنی؟
فرمان را چرخاند و از بغل چشم نیم نگاهی به او
انداخت و سری به تاسف تکان داد: اونوقت میگن

اسم ما پسر تو بی ادبی بد در رفته!
سمانه خندید و در سرازیری پارکینگ به هیراد نگاه
کرد: بین زن و مرد فرقی نیست. شما انتظارت بالا
رفته از خانوما. وگرنه دهن پاره تر از مردا هیچ
موجودی دیگه ای نیست روی کره ی زمین.
ماشین را پارک کرد و هر دو با هم پیاده شدند و
وارد آسانسور شدند. هیراد دست در جیب از آینه به
او نگاه کرد که کنارش ایستاده بود و با لبخند به نیم
رخش تماشا میکرد. سمانه دختر خوبی بود، حتما
کیس مناسبی بود اگر او میخواست رابطه را جدی
کند و او را به عنوان همسر در کنار خودش داشته
باشد. ولی اگر خود سمانه پیش قدم نمیشد و آن همه
اصرار نمیکرد تا هیراد به او زمان بیشتری برای

آشنایی دهد هیچ وقت کار به اینجا نمیکشید. او آدم
 رابطه های دائم نبود و طول عمر این رابطه که
 کمتر از یکسال بود داشت به درازا کشیده میشد. باید کم
 کم سمانه را هم رها میکرد تا قبل اینکه
 ماهک از بودن او باخبر شود. دخترک تیزتر از این
 حرف ها بود و او نمیخواست رویشان بهم باز
 شود!

در را که پشت سرشان بست سمانه به سمتش
 چرخید. شالش از اول روی دوشش افتاده بود. چند
 قدم از فضای خالی بینشان را پر کرد. دستانش را
 پشت گردن او انداخت. به چشمانش را بست و لبش
 را به لب او متصل کرد.

همیشه همین بود. هیچ وقت مهلت نمیداد هیراد
 خودش وارد عمل شود. بوسه هایش آرام بود. از
 سر صبر. اجازه میداد تا او کم کم همراهش شود. کم
 کم داغ شود و بعد وارد مرحله ی اصلی شوند.
 هیراد هنوز چشم هایش باز بودند و به او نگاه
 میکرد که چیزی را در ابتدای راهرو دید. اخم کرد و
 نگاهش را کامل به آن سمت معطوف کرد. لعنتی!
 دلمه ی عوضی بود که با دهانی باز نفس زنان به
 آن دو نگاه میکرد و دم تکان میداد. حسی که تازه
 داشت جان میگرفت با یاد صاحب سگ کاملاً پرید. سمانه
 را عقب داد و از کنار کمد جاکفشی پاشنه
 کش را برداشت و به طرفش پرت کرد: چخه!
 سگ بیچاره به موقع واکنش نشان نداد و پاشنه کش

به سرش خورد. زوزه ی جان خراش و نالانی کشید
و به اتاق ماهک پناه برد.

سمانه یک تای ابرویش را بالا داد و مانتوی پانچش
را درآورد: خودشم که نیست که یکو میذاره تورو
بیاد.

هیراد از ضربه ی که به او زد عذاب وجدان گرفت.
دستی میان موهایش فرو برد و به آشپزخانه رفت.
تو لیوان برداشت و به همراه شیشه ی مخصوصش
که از بار گرفت به سالن برگشت. آن ها را وسط میز
گذاشت و به سمانه که موهای بلندش را از روی
گردنش کنار میزد اشاره کرد: بشین من الان میام.
به اتاق ماهک رفت. سگ بیچاره در سبدش کز کرده
بود. با دیدن او بدون آنکه دهانش را باز کند صدای

ناله واری از خودش دراورد. انگار التماس میکرد
دیگر مرا نزن.

هیراد به سمتش رفت. سگ را از سبدش برداشت و
لای موهایش را چک کرد: چرا مثل صاحبت موقعیت
نشناسی آخه...

وقتی همه جایش را سالم دید خیالش راحت شد.
برایش از یخچال شیر آورد و در بشقابش ریخت. روی
سرش را نوازش کرد و وقتی از اتاق بیرون
می آمد نگاهی اجمالی به کل اتاق انداخت. حال
پدری را داشت که در حضور فرزندش زن بارگی
میکند.

در اتاق را بست و سعی کرد برای حداقل چند ساعت
به ماهک فکر نکند.

سمانه مشغول خوردن بود که به او پیوست. زمان زیادی نبرد خوردن و داغ کردنشان. کمی که از گنجی درآمد روی تخت اتاقش بودند. لباس هایشان روی زمین به طرز افتضاحی ریخته بود. به سمانه نگاه کرد مثل یک تندیس یک پایش را بالا آورده بود ان و یکی را روی زانویش گذاشته بود و همانطور که به پنجره خیره بود سیگار میکشید.

دستش را زیر موهای نم دارش گذاشت و آن یکی را به سمت او دراز کرد و سیگارش را گرفت و خودش پک زد.

سمانه بدون آنکه خودش را بپوشاند یا نگاهی به هیراد بیندازد گفت: امروز مثل همیشه نبودی.

عادت نداشت چیزی را توضیح دهد و الا حتما
 میگفت چون صبح به ماهک از قرارش گفته است
 حالش خراب شده. سمانه دستش را میان موهای پریشانش
 که روی

تخت بودند فرو برد: حرف نمیزنی؟
 سرش را به سمت چپ چرخاند و سیگار را در
 جاسیگاری روی پاتختی خاموش کرد: چی بگم؟
 - در مورد حالت. نمیخواهی هیچ توضیحی بدی؟
 حالا هر دو دستش را زیر سرش فرو برد و ضربتی
 گفت: نبینیم دیگه همو.

شوکه نشد. فقط پوزخند زد: خوبه که زیاد منتظرم
 نداشتی.

به سقف نگاه کرد: رابطه های طولانی دلمو میزنه.

- میخوای بگی تقصیر از من نیست؟
- تو؟! معلومه که نه! تو لبندترین دختری هستی که
تا به حال دیدم. تقصیر از منه. مشکل از منه.
به آسمان از پشت پرده ی حریر سرمه ای نگاه
کرد: نمیخوام آخرش اینجوری تمام بشه.
سرش را به سمت او چرخاند: نمیخوام بیشتر ازین
کش پیدا کنه. من درگیرت نمیشم.

ناراحت شد. سکوت کرد. کمی که گذشت در جایش
نشست. ملحفه را جلوی خودش گرفت و پرسید: تو
چته؟ از یه زن چی میخوای؟ تو سرت دقیقا چی
میگذره هیراد؟ چرا تو مثل بقیه فکر نمیکنی؟ سکوت کرد
و جوابش را نداد. سیگار دیگری آتش

زد و بین لب هایش قرار داد.

- بخاطر ماهک منو پس میزنی؟ میترسی بفهمه؟
دود سیگارش را بیرون داد و نگاهش کرد: چرا باید
بترسم؟ اونی که جا و مکان و امنیت داده منم نه
اون!

- پس چی؟ تا کی میخوای نگهش داری؟
پرورشگاهم بعد هجده سالگی مددجو رو رها میکنه.
دقیق نگاهش کرد: چرا فکر میکنی ماهک جای
تورو تنگ کرده یا من بخاطر اون دارم با تو کات
میکنم؟

دقیق در چشمانش خیره شد: حس یه زن هیچ وقت
اشتباه نمیکنه.

همانطور که سیگارش را میکشید از جایش بلند شد

و به سمت حمام درون اتاقش رفت: هر وقت بلند
شدی وسایلتو جمع کن. حواستو جمع کن چیزی
نمونه رو زمین.

او رفت و سمانه خیره به لباس های پراکنده چشم
دوخت. بهتر بود زودتر برود قبل اینکه هیراد از
حمام برگردد. تا اینجا هم زیادی از غرورش مایه
گذاشته بود. فکر میکرد هیراد ارزشش را دارد ولی
حالا... هیراد حوله را دور کمرش بست و از حمام بیرون
آمد. کف اتاق فقط لباس های خودش بود. به هال
رفت. خبری از سمانه نبود. پشت در توالت ایستاد و
چند تقه زد. صدایی که نیامد در را باز کرد و
درونش را نگاه کرد. کسی نبود. به سمت اتاق
ماهک پا تند کرد. در را ضربتی باز کرد. دلمه وسط

بشقابش بود و شیر روی زمین ریخته بود.
در را ول کرد و به سالن برگشت. ساعت روی دیوار
را نگاه کرد. ساعت ۵ عصر بود. گوشیش را
برداشت و به ماهک پیامک داد "برگرد خونه"
کلافه و عصبی همانطور که فکرش در هزار جا
میچرخید به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد
تا چیزی برای خوردن پیدا کند. املت که از دو شب
پیش مانده بود را بیرون آورد. در ظرف درپوش دار
را برداشت و به مواد درونش خیره ماند. پیازهای
کج و کوله اش یا سوخته بودند یا نیمه خام. لبخندی
ناخواسته روی لبش نشست و از فریزر نان برداشت
و در سولار گذاشت. از ماهک انگار آشپز در نمی
آمد.

قبل اینکه بتواند یک لقمه در دهانش بگذارد
موبایلش شروع به زنگ زدن کرد. یکی از کارگرها
بود که برای مشکلی که ایجاد شده بود میخواست او
را تا آن سر شهر بکشد. در همین لحظه دلمه را همدید
که با دست و پای شیری به سالن آمده بود.
سرسری تماس را قطع کرد و به سمت دلمه خیز
برداشت. دست و پایش را زیر آب شست و طی را
برداشت و غرولند کنان به سمت اتاق ماهک رفت.
این دیگر چه اشتباهی بود که او را خریده بود و
یک دردسر به دردسرهای دیگرش اضافه کرد. نگه
داشتن ماهک خودش کافی بود که این سک را هم
اضافه کرده بود.
لباس های بیرونش را پوشید و موهایش را سشوار

کشید. در راه با ادیب تماس گرفت و بخاطر اتفاق
پیش آمده او را مواخذه کرد.

پدر و مادر یاس از سر کار برگشته بودند و او
معذب شده بود. گوشی لعنتی را هم هنوز از ته کوله
اش در نیاورده بود و ندیده بود تا بفهمد در ساعت
ده شب آیا هیراد یادش افتاده است یا نه.
پدر یاس شوخ طبع بود. مدام او را به حرف
میگرفت ولی مادرش هر از گاهی سوال هایی از
خانواده اش میپرسید که او جز جواب هایی سر بالا
حرف دیگری برای گفتن نداشت. تمام خانواده ی او
محدود میشد به هیراد! وقتی بعد از شام دوباره به اتاق
برگشتند بی قرار به

طرف کیفش رفت.

یاس روی تختش نشست و دوباره لپ تاپ به دست شد.

ماهک کنار دیوار روی پارکت نشست و با قلبی لرزان قفل گوشی را باز کرد. هیراد پنج بار تماس گرفته بود و دو پیامک گذاشته بود. پیام اولش را باز کرد "برگرد خونه" دلش بی امان برای خانه کوبید. پیامک دوم را باز کرد "کجایی ماهک؟ ساعتو دیدی؟ جواب بده." یک تماس هم از آریا داشت. با دلشوره گوشی را پایین آورد و به یاس نگاه کرد: هیراد میگه برگرد خونه.

یاس چشمانش را درشت کرد و از بالای لپ تاپ به

او نگاه کرد: ول کن یه شب اون داداش تو ماهک.

باید ول میکرد او را؟ داداشش را؟! همیشه هیراد را

به غریبه ها برادر معرفی میکرد. یک شب به خانه

نمیرفت اتفاقی نمی افتاد؛ می افتاد؟

- اریا هم زنگ زده...

یاس مشتاق شد: کی زنگ زد؟ خب بهش زنگ بزن

دیگه. اتفاقا برا استوری منم دایرکت زده. گفته به

دوستت بی معرفتت از طرف من بگو دل تنگشم.

ماهک گوشه ی لبش را گاز گرفت. یاس با هیجان خندید:

الکی الکی پسره ی خر

عاشقت شدا.

ماهک روی پیشانیش را با ناخن خاراند و همان

لحظه گوشی در دستش بی صدا زنگ خورد:

آریاست. حوصله اشو ندارم.

یاس ابرو در هم کشید: چی؟ خل شدی؟ جوابشو بده.

هوا برت داشته فکر کردی خیلی لعبتی؟ بدو جواب

بده تا قطع نکرده.

به خودش فکر کرد. به امروز. او در خانه ی یاس

چه میکرد؟ چه کسی باعث شده بود او اینجا باشد؟

چرا خواسته بود امروز خانه نباشد؟!

دستش با قدرت تماس را وصل کرد: الو؟

صدای نفس اریا در گوشش پیچید: سلام خانوم.

از بالای چشم به یاس نگاه کرد که به دهان او خیره

بود: سلام. خوبی؟

- خوبم.

لبخند زد: چیکار میکنی؟ کجایی؟

- تو خیابونم. قدم میزنم. تو چی؟ رفتی پیش یاس؟!

- اوهوم. تنهایی قدم میزنی؟

رمان بوک

صدایش توام با خنده بود: نه.

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

- کی همراهه؟

- من و یاد تو.

ماهک بلند خندید: دیوونه. یاس که دید صحبتشان گل

انداخته به ادامه ی کارش

رسید.

هیراد خسته و بی حوصله کلید انداخت و وارد خانه

شد. چراغ ها خاموش بود. کمی جلوی در مکث کرد

و آرام وارد شد و در پشت سرش بسته شد. دستش

روی کلید نشست و هالوژن ها با هم روشن شدند.

دلمه تک پارسی کرد و فوری اول راهرو حاضر شد
و دم تکان داد.

به طرف اتاق ماهک رفت و با دیدن اتاق خالی و
تاریکش به ساعت گوشیش نگاه کرد. ساعت از
یازده گذشته بود و دخترک به خانه نیامده بود!
فوری شماره ی هستی را گرفت و همانطور که به
سمت میز بلیارد میرفت تماس برقرار شد: الو؟
هیراد جان؟

بی معطلی پرسید: سلام هستی. ماهک اونجاست؟
هستی متعجب پرسید: ماهک؟! اینجا؟ نه!
هیراد ایستاد و مکث کرد. چرا این همه تعجب کرده
بود از سوالش؟!

محتاطانه پرسید: اصلا امروز نیومد اونجا؟

- نه نیومد. اتفاقی افتاده هیراد؟ به گفتن یک "نه" بسنده کرد و تماس را قطع کرد.

عصبی بین مخاطبینش چشم چرخاند. دخترک احمق کجا میتواند رفته باشد؟

با مائده تماس گرفت و غیر مستقیم از او هم حرف کشید ولی آنجا هم نرفته بود. به مادر جان هم زنگ زد ولی نبود که نبود.

شماره ی ادیب که روی گوشی افتاد فوری وصلش ک د: الو؟

- سلام هیراد. ماهک چی شده؟

اخم هایش در هم رفت: ماهک چی شده؟

ادیب نچی گفت و ادامه داد: هستی زنگ زد گفت بهش زنگ زدی سراغ ماهکو گرفتی.

- حرفی هست شما دو تا از هم پنهونش کنین؟
 ادیب جدی پرسید: قضیه چیه؟ هنوز نیومده خونه.
 تخس جواب داد: نه.

- حرف بزن دیگه. خب چرا نیومده؟ چیزی شده یا
 مزه ی ولگردی رفته زیر دندونش؟
 کلافه به یکی از توپ ها ضربه زد: من گفتم نیاد
 خونه. امروز با سمانه قرار داشتم. گفتم بره پیش
 هستی خودم بهش میگم کی برگرده.
 ادیب سکوت کرد.

هیراد سیگارش را درآورد و صدایش ناخواسته بالا
 رفت: دختره ی نیم وجبی بی همه چیز جوابمونمیده. همه
 ریدن امروز به حاله. الان من کدوم
 گوری بگردم دنبالش؟

- قطع کن من زنگ بزخم بهش.

فندکش را پشت هم روشن و خاموش کرد: میگم
جواب نمیده.

ادیب بلند گفت: تو قطع کن من پیداش میکنم.

هیراد گوشی را روی مبل انداخت و با حرص
سیگاری بین لبانش گذاشت و فوری آتش زد.

ماهک کنار یاس نشسته بود و در تاریکی به فیلم
ترسناکی که پخش میشد چشم دوخته بود و هر از
گاهی در صفحه ی چتش به اریا جواب میداد. میان
صحنه ی ترسناکی که داشت پخش میشد ناگهان
گوشی نورش روشن شد و او با این فکر که اریاست
جواب داد: الو؟

-: تو کجایی؟

فوری گوشی را پایین آورد و به نام ذخیره شده ی
روی صفحه نگاه انداخت و روی پیشانی‌ش کوبید.
- الو؟ ماهک؟

صدای بلند ادیب باعث شد دوباره گوشی را به
گوشش بچسباند: کارم داری؟
- زهر و مارو کارم داری. کجایی میگم؟ لب گزید و به یاس
نگاه کرد که با تعجب تماشایش
میکرد: چیکار داری من کجام؟

شمرده تر حرف زد: ماهک؟ من الان تو خیابون در
به در دنبال توئم. همین الان بگو کجایی قبل اینکه
خودم پیدات کنم با آبروریزی برت گردونم خونت.
کلمه ی "خونت" در سرش پژواک شد. چقدر خوب
بود آدم به جایی تعلق داشته باشد. به جایی بند

باشد. کسی دنبالت بگردد یا حتی زیبا تر از آن،
نگرانت شود! بی کس و کار بودن و باری به هر
جهت بودن اصلا خوب نیست...

صدای ادیب بیش از حد بالا رفت: کجایی؟
اینبار دستپاچه و بی معطلی آدرس را داد. از جایش
بلند شد و در مقابل نگاه پر سوال یاس تند تند
مانتویش را پوشید و وسایلش را در کوله سامان
داد.

وقتی کفش هایش را میپوشید پچ پچ وار گفت: از
مامان و بابات عذر خواهی کن. ببخشید تا دیروقت
موندم. به خانوادم نگفته بودم که شب میخوام بمونم
هم نگران شدن هم عصبانی.

یاس هیچ حرفی نمیزد. شاید داشت کم کم باورش
 میشد که ماهک با او روراست نیست. وقتی سوار ماشین
 ادیب شد او حتی جواب سلامش

را هم نداد. فقط با تیک آفی که کشید و گازی که پر
 کرد نشان داد خیلی از دست او عصبسیت. هیراد
 معمولا دیوانگی های او را نداشت و آرام تر و
 معقول تر رفتار میکرد.

- میشه بگی تو واسه چی اومدی دنبالم؟
 نیم نگاهی به سمتش روانه کرد: چیه ناراحتی
 دردسرسازیت خوب جواب نداده که خودش بیاد
 دنبالت؟

ناراحت شد: این چه طرز حرف زدن ادیب؟ من برای
 چی باید دنبال دردسر درست کردن باشم؟

شانه بالا داد: نمیدونم والل. بهتره اینا رو از خودت

بپرسی.

انگشتش را جلوی او تکان داد: نمیدونی بدون،

هیراد خان شما خودش گفت نیا خونه. آقا امروز

خونه رو مکان کرده بودن.

با اخم نگاهش کرد: به تو چه؟ بهت خونه داد

سرپناه داد موقعیت داد خدا گرفتتش؟ برای مکان

کردن و نگرفتتش باید با جنابعالی هماهنگ میکرد.

دهانش وا ماند: خیلی بیشعوری ادیب.

ادیب از آینه ی وسط به پشت نگاه کرد و لاینش را

عوض کرد: من بیشعور نیستم بیشعور تویی که هوا برت

داشته. فکر کردی تو اون خونه حق آب و گل

داری.

با صدای بلند جواب داد: معلومه که دارم. اگر قراره
هر کی به هر کی باشه پس منم فردا به هیراد میگم
نیاد دوست پسرمو میبرم خونه...

ادیب غضبناک نگاهش کرد: تو گه میخوری.
فهمیدی؟

دهانش بسته شد و به خیابان نگاه کرد. هیچ
تصوری از خانه رفتن و برخورد هیراد نداشت.
جلوی در پیاده اش کرد و صبر کرد وارد لابی شود.
و بعد راه افتاد.

ماهک از آسانسور پیاده شد و کلید انداخت. داخل
خانه که رفت بوی تند سیگار باعث شد بینیش چین
بiftد. کتانی هایش را درآورد و داخل رفت. میان
سالن و آشپزخانه را نگاهی انداخت و وقتی اثری از

هیراد ندید به عقب چرخید. انتهای سالن سمت میز
 بلیارد نشسته بود و طبق معمول استکان به دست
 بود و چشمانش خیره ی او. چند لحظه ایستاد و به
 او نگاه کرد. وقتی حرفی نزد چرخید تا به اتاقش
 برود. همان لحظه صدای هیراد بلند شد: کجا بودی؟
 ایستاد و بدون اینکه برگردد جواب داد: خونه ی
 دوستم.

- کدوم دوستت؟- یاس.

خواست یک قدم بردارد که صدای استکان بلوری
 روی میز آمد و متعاقبش صدای هیراد: وایستا ببینم.
 کوله اش را از پشتش درآورد و با همان یونیفرم
 مدرسه ایستاده بود. هیراد پشتش قرار گرفت و
 گفت: واسه چی پشتتو کردی به من هان؟ مثلاً

میخواهی بگی نمیخواهم ببینمت؟ آره؟
بی حوصله به سمتش چرخید و نزدیکش شد: نه.
نمیخواستم اینو بگم.

هیراد میان چشمان او گم شد. نمیدانست کدام را
نگاه کند: کی بهت اجازه داد تا این موقع بیرون
بمونی؟

با پررویی در چشمان او زل زد: خودم.
- خودت؟ تو خودت چیکاره ی خودتی؟ من گفتم
خونه ی هستی. تاکید کردم خونه ی هستی. چرا تو
از یه جا دیگه سر درآوردی؟

- زندگی من به خودم ربط داره. من هیجده سالم
شده. خودم میفهمم چی درسته چی غلط.

چانه ی او را گرفت و سرش را بالا آورد: میفهمی؟

مطمئنی؟

قلب دخترک باز شش و هشت زد. ولی کم نیاورد و
با سر تایید کرد. ناغافل چانه اش را رها کرد و هم زمان هل
کوچکی

هم به او داد که چون ماهک شل ایستاده بود نقش
زمین شد: خیلی خب. این تو و این میدون.
هیراد رفت به اتاقش و ماهک با چانه ای که هم درد
میکرد و هم میلرزید به جای خالیش نگاه کرد.

آفتاب درست به وسط آسمان رسیده بود که
هماهنگی های آخر برای بارگیری را با منصور
انجام داد. برای او توضیح داد که کدام قسمت انبار

برای کدام جنس خالی شده و منصور تنها با تکان
سر متوجه شدنش را نشان داد.
هیراد از او فاصله گرفت و به سر و وضعش نگاه
کرد؛ لباس هایش خاک خالی شده بودند. بی حوصله
نوچی کرد. کم پیش می آمد خودش در انبار آستین
بالا بزند تا پا به پای کارگرها کار کند اما امروز
سرشان بیش از حد شلوغ بود و هیراد ترجیح داده
بود کمک دست شود تا بارگیری ها سریع تر انجام
گیرد. به اطرافش نگاه کرد؛ کارها تقریباً رو به
پایان بود و او یک ساعت دیگر قرار کاری با شرکت
پیمان کاری داشت و مسلماً با این سر و وضع
نمیتوانست سر قرارش برود. به سمت منصوری که‌ها
جدیت مشغول امر و نهی به بقیه بود رفت و

صدایش کرد: بابا؟

منصور به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد:
جانم؟

هیراد به لباس هایش اشاره کرد: میرم خونه دوش
بگیرم. شما حواست به جنس هایی که میرسه باشه
من زود برمیگردم.

منصور سر تکان داد: برو بابا جان. من هستم.
خیالت راحت.

هیراد عقب گرد کرد. خیالش که راحت نمیشد. او در
این دنیا به هیچ کس اعتماد نمیکرد حتی خودش!
قدم اولش با سوال منصور متوقف شد و دوباره به
سمت او چرخید. پرسید "چی" و منصور با اخم
سوالش را تکرار کرد: این پسر ادیب کجاست؟

میگفتی بیاد اینجا ور دستمون کمکمون کنه که تو
تنها نمونی.

هیراد دستی داخل موهایش کشید تا خاک و خول
احتمالی را بتکاند و کوتاه جواب منصور را داد:
خودم بهش گفتم نیاد. تو همون شعبه کم کار نداره.
گفت و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمت او
باشد به طرف ماشینش راه افتاد. منصور عادت
داشت بابت چندرغازی که به دیگران حقوق میداد آنها را
نوکر بی جیره و مواجب خود بداند و هیراد
از این اخلاق و نوع نگاه او بیزار بود.
در ماشین را باز کرد و بعد از خاک روبی کفش
هایش در آن نشست. استارت زد و مستقیم به سمت
خانه راند.

تنها یک بار توقف کرد. آن هم مقابل رستوران سر کوچه. از همان جا هم دو پرس غذا گرفت و بعد به خانه رفت. ماشین را در پارکینگ پارک کرد. خسته بود و باید سریع برمیگشت.

با نایلون غذاها از لابی گذشت و با آسانسور خودش را به طبقه ی بالا رساند. پشت در ایستاد و جیب هایش را برای پیدا کردن کلید جستجو کرد. میدانست که امروز پنجشنبه است و ماهک مدرسه ندارد. اما اصلا برایش مهم نبود و به هیچ عنوان قصد نداشت در بزند تا مستقیما با ماهک رو در رو شود. دخترک هفته ی پیش با آن کار و آن حرف ها حسابی خونس را به جوش آورده بود و تمایل داشت مدتی به شیوه ی خودش او را تنبیه کند تا بفهمد

یک من ماست چقدر کره میدهد.
در را با کلیدی که از جیب شلوارش بیرون کشید باز
کرد و بدون توجه به اطراف کفش هایش را در
آورد. چند قدم آن طرف تر ماهک روی مبل لم داده بود و
به کتابش نگاه میکرد و در افکار خودش غرق بود
که صدای باز شدن در میان افکارش خط انداخت.
سریع نشست و به هیرادی که داخل شده بود نگاه
کرد. بی توجهی او را که دید دوباره به حالت دراز
کش در آمد. تمام این چند روز را به همین منوال
سپری کرده بودند. هیراد از گوشه ی چشم او را دید
زد. غذاها را روی میز غذا خوری گذاشت. به اتاقش
رفت و دوش یک ربه ای گرفت. بیرون که آمد
ماهک همچنان در همان حالت بود و حتی یک سانت

هم تکان نخورده بود. با همان حوله ای که دور
گردنش انداخته بود از کنار او گذشت و صدای
زمزمه ی ارامش را شنید: سلام.
کوتاه و محکم جوابش را داد و به آشپزخانه رفت.
غذای سرد شده را همان طور سرپا خورد و سهم
ماهک را هم گوشه ی میز گذاشت. دخترک حتما
گشنه نبود و گرنه به خودش و شکمش هرگز ظلم
نمیکرد. لیوان آبش را هم که نوشید به اتاقش
برگشت لباس های تمیزی به تن کرد و همان طور
که بی سر و صدا آمده بود همان گونه از خانه
بیرون رفت. ماهک اما تمام حرکاتش را زیر چشمی
دید و همین که او بیرون رفت زیر لب با خودش غر

زد: باز واسه کی خوشتیپ کرد و رفت؟ بعد بلند شد و خودش را دعوا کرد: به تو چه اخه.

ندیدی چند شب پیش چجوری شست و پهنت کرد.

خودش هم از جنگی که درونش به پا بود خنده اش گرفت و برای خوردن غذا بلند شد. هیراد را خدا مثل همیشه از غیب رسانده بود و گرنه تا او بلند شود و با آن دستپخت افتضاح چیزی برای خودش درست کند حتما شب شده بود.

بعد از رفتن هیراد به اتاق رفت تا حاضر شود. حلقه ی بینیش را جلوی آینه جا مینداخت که موبایلش زنگ خورد. مادر جان قرارشان را یادآوری کرد و گفت سر ساعت پایین بیاید تا او زیاد در ماشین

معطلش نماند. چشم هایش را پشت هم ردیف کرد و بعد اینکه تماس قطع شد موبایلش پیغام باطری ضعیف است داد. نچی کرد و به سیم شارژر جویده شده ی خودش نگاه کرد که اسقاط شده بود. ناچار به اتاق هیراد رفت و دعا کرد که شارژر را با خودش نبرده باشد. وقتی آن را روی پاتختی دید ذوق کرد و روی تخت پرید و به سمت راست رفت تا آن را بردارد. لحظه ی آخر که خواست دستش را بلند کند شارژر روی زمین افتاد. از دست و پا چلفتی بودنش حرصش گرفت و سرش را خم کرد تا آن را از زیر تخت بردارد. ولی به جای شارژر چشمش چسبید به گردنبد زنانه ای که مدال بزرگی داشت و از زیرش کلی دانه آویزان بود. صدای

شکست قلبش را به گوش شنید. کاش کور میشد و
آن را نمیدید. آنقدر در همان حالت سر و ته مانده
بود که سرش بخاطر فشار حجم خون سنگین شد.
دست دراز کرد و آن را برداشت. روی تخت دراز
کشید. هیراد همیشه سمت چپ میخوابید. این حتما
یادگاری بود از زنی که چند روز پیش در این خانه
جای او را تنگ کرده بود!
گردنبند را به بینیش نزدیک کرد هنوز هم بوی عطر
میداد. عطری آشنا. شبیه همان بویی که وقتی برای
اولین بار به این خانه آمده بود از زنی حسش کرده
بود و تیغی مثل حسادت بر دلش فرو رفته بود. آن
زمان برای اینکه او خوشبوتر بود و حالا چون تمام
و کمال مردی را داشت؛ که او را حمایت میکرد...

حال آدمی را داشت که انگار دزد به خانه اش زده
است و تنها دارایش را برده است.
گردنبند را جلوی چشمانش تاب میداد و در دلش
خون گریه میکرد. باید با چه کسی مقابله میکرد؟ او
در حد و اندازه ی که بود؟ اصلا چه حرفی برای
گفتن داشت به مردی که او به پناه داده بود؟ میگفت
با هیچ زنی نباش؟ یا برای خودت بی من آینده اینساز؟
منطقی بود؟ نه! این جز خودخواهی هیچ چیز
دیگری نبود. نمیتوانست به پای او غل و زنجیر
ببندد. این اتفاقی بود که دیر یا زود میفتاد. او فقط
میتوانست در این مدت خودش را بیشتر بالا بکشد تا
زمانی که نفر جدید وارد میشد او بتواند از پس
خودش بربیاید بدون هیرادش...

بعد ازین مرثیه سرایی که برای خودش کرد بلند شد
و همراه با گردنبنده به اتاقش رفت. لباس هایش را
پوشید و بدون آرایش نشست تا مادر جان از راه
برسد.

دلمه روی زانویش نشسته بود و ساکت و آرام
تماشایش میکرد. انگار فهمیده بود حال خراب او
را.

مادر جان که آمد دلمه را در کوله اش انداخت و
پایین رفت. او با همان چادر و مقنعه ی همیشگی،
با وقار پشت فرمان انتظارش را میکشید. سوار شد
و سعی کرد فراموش کند بالا چه دیده و قلبش به چه
حالی افتاده است.

مادر جان با دیدن دلمه صدایش پر محبت شد: ووی

ووی ببین امروز کی همراه ما میخواد بیاد خرید.
خوبی خانوم کوچولو؟
دلمه تک پارسی کرد و مادر جان همانطور که راه
میفتاد به گیره موی قرمز او که بالای سرشموهایش را
گوجه ای جمع کرده بودند دست کشید:
وای خدا چه نازی تو.
ماهک خندید و مادرانه هایش ارضا شد از تعریف و
تمجیدهای او.
مادر جان باسرعت میراند و سبقت های ناغافل
میگرفت و ته دل ماهک را خالی میکرد: بریم همون
پاساژ همیشگی؟
ماهک آب دهانش را قورت داد و گفت: نه. بریم تو
همون مسیر یه پاساژ جدید زدن چند وقت پیش دیدم

یه بوتیک زنانه وا شده که لباساش مناسب شماست.

سر تکان داد: بریم ببینیم تو واسه منه پیرزن چی
درنظر گرفتی.

ماهک خندید: چوب میزنین دیگه؟ پیرزن؟ درباره ی
کی حرف میزنین؟

هر دو خندیدند و کمی بعد به پاساژ مورد نظرشان
رسیدند.

هیراد با خیالی آسوده جلسه اش را با شرکت مورد
نظر سر ساعت تمام کرد. آنها که رفتند منصور با
سرخوشی کنارش ظاهر شد و برای بار چند هزارم

او را بابت هوش و ذکاوتش در این حرفه تحسین کرد. هیراد
اما بیخیال شماره ی شعبه ی دو را
گرفت. منتظر شد تا عبدالل جوابش را بدهد اما به
جایش صدای ادیب در گوش هایش پیچید: بله؟
هیراد داد زد: مرتیکه تو که هنوز تو اون خراب
شده ای. مگه قرار نداشتی؟
ادیب آنور خط تمام سعیش را کرد تا صدایش را
بیخیال نشان دهد اما موفق نشد و با ته مانده ی
استرسش گفت: خو حالا. دیدن وزیر که نمیخوام
برم. دو دقیقه این ور اون ورم که توفیری نداره.
هیراد به راحتی جنس ترس نشسته پس صدایش را
تشخیص داد. دستی پشت سرش کشید و گفت: پس
فردا که دخترشو به توی یالغور نداد میفهمی وزیر و

رییس کیه، سر تایم رفتن چقدر تو این موارد
لازمه...

ادیب خندید: نه دیگه. تا دلت بخواد ریخته دختر
داداش. تو فقط اراده کن ببین چنتا دورمونو
میگیرن.

هیراد بیخیال پر حرفی های او از دفتر بیرون زد.
اگر میخواست دل به دل پرچانگی های او بدهد تا
صبح باید به چرت و پرت هایش گوش میداد برای
کوتاه شدن بحث در جواب او گفت: مرد باش و پای
خواستت وایسا. نذار اون دختر بخاطر انتخابش جلوی باباش
سر شکسته بشه. سر ساعت جایی که
گفته باش.

اضطراب در صدای ادیب کاملاً نمایان بود وقتی به

حرف آمد: مگه تو نمیای؟

هیراد سری به تاسف تکان داد: از سنت خجالت
بکش نسناس. مگه من ننتم که هر جا میری باید پیام
دنبالت؟

ادیب بی توجه گفت: قرار شد با هم بریم. نیای منم
نمیرم.

- به ... من که نمیری.

وقتی ادیب حرفی نزد او هم دلش طاقت نیاورد و در
آخر تنها گفت: دارم میام. توام سریع آماده شو. ینی
مامانت باید بابت این پسر تربیت کردنش به خودش
افتخار کنه ادیب.

بعد از اینکه تماس را قطع کرد از منصور

خداحافظی کرد و خودش سوار ماشینش شد و به

شعبه ی دوم رفت. ادیب امروز قرار بود با سلمان پدر هستی صحبت کند و دلواپسی از تمام وجناتش مبارید طوری که ترجیح میداد حتی قرار را عقب بیندازد اما با اصرارهای هستی و تلاش های هیراد امروز و پس از مدت ها این قرار به سرانجام میرسید. به شعبه ی دوم که رسید عبدالل را مقابل در دید از

او سراغ ادیب را گرفت و وقتی شنید که هنوز در دفتر است اخم هایش در هم گره خورد. از ماشینش پیاده شد و به دفتر رفت. ادیب صدای ماشینش را شنید اما خودش را تا زمانی که در با صدا باز شد مشغول حسابرسی نشان داد.

هیراد با ورودش داد زد: تو که هنوز اینجا نشستی

کره خر! مسخره کردی منو؟ از اون سر شهر
کوبیدم اومدم اینجا که روی نحستو ببینم؟
ادیب کلافه نگاهش کرد و دستش را یک بار روی
صورتش کشید: پشیمون شدم. هیراد. من نمیرم.
شرمنده.

هیراد جلو رفت و مشت محکمش را روی میز مقابل
او کوبید: غلط کردی. مگه مردم مچل توئن که یه
روز بگی میخوام و فرداش بزنی زیرش؟ جمع کن
این کاسه کوزتو. گه خوردی هنوز با خودت یه دل
نشدی با اون دختر قول و قرار کردی.

ادیب با غم نگاهش کرد. دستانش را در موهایش
فرو کرد و به آرنج های تکیه زد و به میز چشم
دوخت. کم پیش می امد کسی این روی ادیب را هم

ببیند: مسئله اصلا این نیست هیراد. من برم چی بگم
به اون یارو اخه؟ بگم خرم به چن منه؟ بگم ننهبابام کین
و کجان؟ اخه با کدوم رویی برم بگم اینم و
بعد با افتخار بگم دخترتم میخوام؟
هیراد دقیق به چشمانش نگاه کرد: مثل مرد میری
همینایی که به من گفتیو تحویل اون میدی. تهشم
منتظر میمونی. یا ردت میکنه یا قبولت.
از میز فاصله گرفت و اضافه کرد: بقول خودت نشدم
این همه دختر میری سراغ یکی دیگه. پاشو یالا.
گفت و مصمم بالای سر او ایستاد تا بلند شود و
همان کاری که او خواست را انجام دهد. در آن
لحظه ادیب هم چقدر ممنون دار هیرادی بود که او
را هول میداد و باز هم در رفاقت برایش سنگ تمام

میگذاشت.

سر ساعت شش به دفتر فنی و مهندسی سلمان
رسیدند. ادیب دسته گل را در دستش جابجا کرد و به
ساختمان بلند رو به رویش چشم دوخت. دفتر پدر
هستی در ساختمانی لوکس و نسبتاً معروف بود و
همان هم از لحظه ی ورود استرس و اخم ادیب را
بیشتر کرده بود. هیراد اما مثل همیشه آرام بود. هر
چند نمیتوانست قفل زبانش را بشکند و ادیب را همدعوت
به ارامش کند و تنها با دست او را به سمت
اسانسور هدایت کرد.

از روی ادرسی که هستی فرستاده بود به طبقه ی

پنجم رفتند. هیراد تمام مدت از گوشه ی چشم
حواسش به ادیب بود که تا چه حد ساکت شده بود و
مثل همیشه مزه پرانی نمیکرد.

به طبقه ی مد نظر که رسیدند این بار هیراد بود که
رو به ادیبی که در هیروت سیر میکرد، چرخید و
سر به سر او گذاشت: رسیدیم شادوماد.

ادیب به در باز شده ی آسانسور نگاه کرد و مردد
زمزمه کرد: دلم میخواد فرار کنم از همون راهی که
اومدم برگردم هیراد.

هیراد دست مقابل در گذاشت و همانطور که او را
میکشید گفت: اونوقت چرا؟

ادیب پشت سرش از اتاقک اسانسور بیرون رفت و
با اشاره به اطراف گفت: همین اول کاری موضع

این یارو مشخصه. دعوتمون کرده اینجا که دک و
 پوزشو بکنه تو چشمم. نمیبینی؟
 هیراد ایستاد و به او نگاه کرد: نه اینایی که گفتیو
 من نمیبینم. من فقط یه ادیبی رو میبینم که خیلی
 داره شرور میگه.
 و اجازه نداد او چیز دیگری بگوید. دست پشتش
 گذاشت و به سمت واحد دفتر هولش داد. صدایسلام
 محکم و بلندش نگاه منشی جوان را به
 سمتشان کشاند. دختر با دیدنشان ابرو بالا انداخت.
 انگار از قبل منتظرشان بود؛ چون با دیدن انها
 سریع از جا بلند شد و یک دور کامل سر تا پایشان
 را برانداز کرد. هیراد که عدم تمرکز ادیب را دید
 خودش جلو رفت و خودشان را معرفی کرد. دخترک

با روی گشاده خوش امدی گفت. هر دو را بعد از هماهنگی به داخل فرستاد و خودش کناری ایستاد. هیراد که تعلل ادیب را برای داخل شدن دید دست پشت او گذاشت و ضربه ای آرام به سر شانه اش زد و آرام تر گفت: حالا نرین به خودت حاجی. اخم های ادیب در هم شد و با تقه ای به در و صدای پر صلابتی که اجازه ی ورود صادر کرد هر دو دوشادوش هم، درست مثل این چند سال وارد شدند. سلمان به پایشان از جا برخاست. ایستاده بود و با نگاهی نافذ به دو جوان موقر رو به رویش نگاه میکرد. جواب سلام هر دو را داد و به نشستن دعوتشان کرد. نگاهش ما بین آن دو چرخ خورد. ادیب سبد کوچک گل را روی میز او گذاشت و

سلمان تشکری کرد. رو به روی آنها نشست: خیلی
خوش اومدین. جو بعد از ان جمله کمی سنگین شد. هر
سه ساکت

بودند. سکوتی که در نهایت به دست خود سلمان
خان شکسته شد: خب، آقای ادیب؟!
نگاه گنگش را بین ان دو چرخاند و هیراد با لبخند
به ادیب اشاره کرد: ایشون هستن جناب.
سر تکان داد و دقیق نگاهش کرد: این قرار باید
خیلی وقت پیش صورت می‌گرفت، البته از طرف شما
باید اقدام میشد نه اینکه بنده شمارو بخوام.
ادیب عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و
گفت: کوتاهی منو به حساب بی ادبی نذارید. یه مدت
گرفتار بودم و اینکه، راستش، آمادگی روبه رو

شدن با شما رو در خودم نمیدیدم.
هیراد نا محسوس لبخند زد؛ اولین بار بود که ادیب
را تا این حد مودب و خجالتی میدید.
سلمان خیره ی او شد و بعد از مکثی کوتاه بدون
هیچ وقت از مقدمه چینی خوشش نمی آمد و یک
راست سر اصل مطلب رفتن را ترجیح میداد: خب اقا
ادیب، شما یکم از خودت برام بگو.
ادیب دم عمیقی گرفت و نیم نگاهی به هیراد انداخت
که مثل سلمان منتظر بود. اینکه الان و این لحظه
چه بود و در چه جایگاهی به سر میبرد فرقی
نمیکرد. او در این لحظه با خانواده اش معرفی
میشد. همان خانواده ای که مدتها پیش پشت سر
جاگذاشته بود و به این شهر و دیار آمده بود. خانواده

ای که با وجود دوری اما انگار جز جدا نشدنی
زندگیش بودند و در این لحظه باید اول از ان ها
میگفت. از چیزی که همیشه واهمه ی بازگو کردنش
را در مقابل بقیه داشت.

ادیب با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد. هستی
گفته بود همه چیز را دوباره ی او به پدرش گفته
اما سوال سلمان به این معنا بود که میخواست همان
ها را دوباره از زبان خود او بشنود. ادیب اهل دوز
و کلک و دروغ نبود. پس ترجیح داد همان اول کار
از خانواده اش برای او بگوید.

بالاخره با همان افکار به حرف آمد: من اصالتا اهل

اصفهان هستم. خانوادم هنوزم اونجا زندگی میکنن.
منم تا هجده سالگی همونجا بودم چند سال پیش که
دانشگاه قبول شدم اومدم اینجا و اولش به خاطر
درس و بعدش به لطف هیراد موندگار شدم.
تحصیلاتم تا لیسانسه و چند وقت دیگه سی سالم
میشه.

نگاهی به هیراد کرد و ادامه داد: تو یکی از شعبه
های کلینیک ساختمانی پدر هیراد کار میکنم.
چهارتاخواهر و برادر دارم که تو اصفهان ساکنن. پدرم
شغل آزاد داره.

هر چه کرد نتوانست نامی از مادری که به لطف او
این روزها کمتر کار میکرد ببرد.

سلمان بیشتر وارد جزئیات شد: شغل آزاد پدرتون

دقیقا چیه؟

ادیب حس کرد عرق سردی روی تیره ی پشتش به
راه افتاده: پدرم، پدرم دست فروش هستن. ایشون
اعتیاد هم دارن. در واقع جور زندگی مارو مادرم
میکشیدن.

اخم های سلمان در هم رفت: اعتیاد؟ فقط پدرت
اعتیاد داره تو خانواده؟

ادیب بیشتر ازین توان تحمل این سرشکستی را
نداشت: یه آدم اشتباه تو یه خانواده کافیه که بقیه
ازش عبرت بگیرن!

جو سنگین تر شد و سکوت حکم فرما. بعد از لختی
زمان ادیب قفل دستانش را باز کرد و روی زانوش
گذاشت. باید حرفی میزد تا جو را از آن حالت خارج

کند. رو به سلمان که با نگاه دقیقش او را رصد میکرد گفت: تا جایی که ذهنم یاری کرد گفتم اما، ما بقیش رو شما بپرسید تا من جواب بدم.

سلمان لحنش جدی تر شد. دستانش را در هم قلاب کرد و کمی روی میز به سمت جلو متمایل شد و پرسید: قصد برگشت به اصفهان رو داری؟ چه برای زندگی چه کار؟

ادیب سر بالا انداخت: نه. کار و بار و زندگیم اینجاست و دلیلی برای برگشت وجود نداره.

سلمان متفکر اول به هیراد و بعد به او نگاه کرد و گفت: گفتم کارمند دوستی درسته؟ اگر یک روز به هر دلیلی ازونجا بیای بیرون چه کاری برای انجام دادن داری؟ منظورم یه شغل و درآمد ثابتیه که من

رو قانع و مطمئن کنه که دخترم در اسایش زندگی
میکنه.

دهان باز شده ی ادیب با بالا آمدن دست سلمان به
نشانه ی سکوت بسته شد و او گفت: هستی دختر
نازپرورده ایه. من نمیتونم تضمین بدم و بهت قول
بدم بتونه با مشکلات مالی کنار بیاد. اون از اول تو
ناز و نعمت بزرگ شده. هر چی که خواسته براش
فراهم بوده.

اخم های ادیب با تمام شدن حرف او درهم شد.
هیراد اما لبخندی زد. به سلمان حق میداد. خودش
هم اگر به جای او بود نگران دخترکش میشد.
ادیب با همان اخم جواب داد: حق با شماست.
راستش من تو خانواده ی خیلی متوسطی بزرگ

شدم. از وقتی یادمه برای کمترین احتیاجاتم خودم
کار کردم. دستم تا تونستم تو جیب خودم بوده. دستمزد
پدرم و کار کردن های مادرم کفاف زندگیمون
رو هیچ وقت نمیداده و من تا اونجایی که میتونستم
کمکشون بودم. الانم بابت کار نمیتونم بهتون قول
بدم اما میتونم خیالتون رو راحت کنم از این بابت که
نذارم اب تو دل دخترتون تگون بخوره. حتی به
قیمت سختی کشیدن خودم.
هیراد جمله ی او را خودش ادامه داد: در مورد
کارشون هم من به شما تضمین میدم. پدرم تو کار
بیشتر از من رو ادیب حساب باز میکنه و این فقط و
فقط به خاطر کار دقیقش. هر چند ادیب اونقدری جنم
و جربزه داره که حتی بدون ما بیکار نمونه. اینو

بهتون قول میدم.

سلمان سوالات دیگری پرسید که بیشتر جنبه ی
محک زدن ادیب را داشتند اما در نهایت گفت هر چه
زودتر خانواده اش را بیاورد تا بیشتر باهم آشنا
شوند. و خدا خودش میدانست که در آن لحظه چه به
ادیب گذشت. از شدت خوشحالی در پوست خودش
نمیگنجید. حتی باورش نمیشد توانسته باشد از فیلتر
آدمی با این همه دبدبه و کبکبه گذشته باشد.
وصالش با هستی مثل ازدواج شاهزاده بود با گدا!
همان کت و دامنی که خودش پسند کرده بود را
نشان مادر جان داد و او هم بعد از پرو یک دل نه
صد دل عاشقش شد و همان را خرید. یک جفت
کفش هم به خریدهایش اضافه شد. در آخر هم

اصرار کرد تا ماهک چیزی برای خودش بخرد و او بعد از کمی تعارف باز ترجیح داد یک دستبند به دستبندهایش اضافه کند.

وقتی با هم میان پاساژ راه میرفتند مادر جان گفت باید شام را به خانه ی او بروند. بی حوصله بود. نه تنها هنوز تصویر آن گردنبند از ذهنش پاک نشده بود بلکه تصاویر جدیدی هم که ذهن پیش فعالش میساخت به آن اضافه شده بود. عکس هایی از هیراد و سمانه در آغوش هم که کم کم داشتند به یک ویدئو تبدیل میشدند! او میتوانست خودش در عرض چند ساعت خودش را نابود کند.

زمانی به خودش آمد که مادر جان به هیراد زنگ زده بود و قول گرفته بود شب برای شام زودتر به

آن ها بییوندد.

مادر جان باخنده در حالیکه دنده را عوض میکرد
گفت: به هیراد گفتم اومدنی نوشابه بخره. دلم لک
زده برای نوشیدنی گاز دار. من بخرم مائده کله امو
میکنه ولی به هیراد جرات نداره حرف بزنه. ماهک هم
خندید: کی جرات داره به هیراد حرف
بزنه که مائده جون دومیش باشه؟
از بغل چشم نگاهش کرد و با لذت گفت: احتمالا
اونی که قراره دلشو ببره خوبم بلد افسارشو بکشه.
ماهک خنده اش ماسیده بود ولی نتوانست خود
واقعیش را نشان دهد. همه ی تلاشش را بکار برد
تا پر انرژی باشد: اتفاقا افسارشو دستش گرفته چه
جورم داره جولان میده.

صدایش را در گوشی کرد و با هیجان گفت: امروز
گردنبندشو از زیر تخت پیدا کردم. فکر کنم کم کم
باید منتظر نتیجه اتون باشین.

بلند خندید درحالی‌که قلبش شرحه شرحه بود. انتظار
داشت صدای خنده ی مادر جان را هم بشنود ولی
وقتی خبری نشد دوباره نگاهش کرد. اخم هایش در
هم بود و انگار اصلاً خوشحال نبود.
مردد پرسید: ناراحت شدین؟

لحظه ای نگاهش کرد: تو کجا بودی اون دختر آورد
تو خونه؟

با دلشکستگی لبخند زد: منو دک کرده بود. گفت
خونه نرم.

از قیافه ی مبهوت مادر جان معلوم بود که تعجب

کرده است. دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد تا به خانه رسیدند. دلمه را در حیاط رها کرد. مائده ازسگ بدش می آمد و میگفت در خانه نیاید چون نماز میخوانند.

خودش هم هنوز از سرکار برنگشته بود و خانه در تاریکی فرو رفته بود.

مادر جان چادرش را روی مبل انداخت و صاف به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد و قابلمه ی برنج را همزمان روی شعله گذاشت.

ماهک چادر او را روی چوب لباسی آویزان کرد و مانتوی خودش را هم درآورد. و کنارش گذاشت. به سمت آشپزخانه رفت و جلوی کانتر ایستاد: کمک نمیخواین؟

سر سنگین جواب داد: نه.

پایین گیشش را در دست گرفت و یک زانویش را به

سمت جلو خم کرد: من حرف بدی زدم؟

در آب برنج نمک ریخت و با همان نمکدان به

سمتش برگشت: مگه تو، تو اون خونه زندگی

نمیکنی؟

گیج شد از لحن طلبکارش: خب؟

آنقدر عصبی بود که صدایش ناخواسته بالا رفت:

خب؟! واسه چی اجازه دادی دختر بیاره؟ مگه تو

اونجا چغندری؟! پشت هم پلک زد: چی میگفتم من آخه؟!

خونه ی

خودش بود. صاحب اختیارشه. من چیکاره بودم که

بگم بکن یا نکن؟

دستش با نمکدان بالا رفت: همین؟ من چیکاره ام و

تمام؟ جای این کثافت کاریا تو خونست؟!

خنده اش گرفت ولی سعی کرد خوددار باشد:

مادرجون کثافت کاریه چیه آخه؟

انگشتش را تهدیدوار تکان داد: من تو هر چی

روشن فکر باشم تو این زمینه امل املم. از من

بیشتر ازین انتظار نداشته باش. رابطه میخواد عقد

کنه. شرعی و قانونی.

ماهک سرش را پایین انداخت و به ناخن های لاک

خورده ی پایش چشم دوخت.

هیراد زودتر از مائده آمد. جو خانه همچنان سرد و

سنگین بود و کسی هم برای گرم تر کردنش تلاشی

نمیکرد.

بعد از شام مادر جان جدی به هیراد گفت تا به اتاقش
برود. آن دو که رفتند مائده با تعجب با نگاه

دنبالشان کرد و بعد به ماهک خیره شد: اتفاقی
افتاده من نبودم؟ ماهک با استرس ناخنش را از لای
دندان‌ش بیرون

کشید و گفت: نه. چه اتفاقی؟

پشیمان بود از راپورت دادن جلوی مادر جان. نباید
به او حرفی میزد برای خالی کردن خودش. پشیمان
بود و بیشتر از همه از واکنش هیراد میترسید.

انگار پایش را در زندگی او فراتر از گلیمش جلو
برده بود و این میتواندست برایش عواقب داشته
باشد.

مائده خم شد و گوشی موبایلش را روی میز

گذاشت: یعنی چی شده آخه؟!

نگرانیش را درک میکرد. همیشه بی توجهی هیراد

را نسبت به او میدید ولی مطمئن بود او آن چیزی

نیست که در ذهن هیراد پرورش پیدا کرده است.

مائده همیشه دلسوز و دلواپس بود. حرف میخورد و

پس زده میشد ولی باز برمیگشت تا باز مادرانه

خرج تک فرزندش کند. ماهک این ها را خوب

میفهمید. مائده زمین تا آسمان فرق داشت عیارش با

شهلا.

از پا روی پا گذاشتن و نگران بودن چیزی عایدش

نمیشد. ترجیح داد از جایش بلند شود و به آشپزخانه

برود. ظرف های کثیف را شست و اضافه ی غذا را

در ظرف درپوش دار ریخت و در یخچال جا داد.
دستمال را برداشت و روی کابینت ها را تمیز کرد. در
همان حال بالاخره در اتاق وا شد و مادر جان و
بعدترش هیراد از اتاق بیرون آمدند.
آنقدر نگران شده بود که همانجا خشکش زد.
دستمال را میان دستانش محکم گرفت و به آن دو
زل زد.

مائده بی قرار در جایش ایستاد و پرسید: چی
میگفتین مامان؟ فقط منو ماهک غریبه بودیم؟
مادر جان لبخند زد: این چه حرفیه؟! منو نوه ام یکم
باهم خلوت کردیم به شما چرا برخورد؟
هیراد بی حوصله بدون آنکه به ماهک نگاه کند
گفت: من میرم تو ماشین. بپوش بیا. مادر جون

ممنون بابت شام. مائده خدا حافظ.
هر دو برای بدرقه اش با غرغر رفتند و از زود
رفتنش شکایت میکردند. ماهک همانطور که
مانتویش را میپوشید و شالش را برمیداشت به این
فکر کرد که گورش را خودش با دستان خودش کنده
است.

دلمه را از حیاط برداشت و برای مادر و دختر که
روی ایوان بودند دست تکان داد.
سوار که شد هیراد بی معطلی راه افتاد. حرف
نمیزد و در فکر خودش غرق بود. ماهک موهای
دلمه را ناز کرد و به خیابان چشم دوخت. وقتی رسیدند
هیراد صاف به اتاق خودش رفت و در
را پشت سرش بست. موضعش را کامل مشخص

کرده بود. ماهک غمگین روی کاناپه نشست و دلمه
را روی زمین ول کرد. با آه افسوس گوشیش را
درآورد و به صفحه اش نگاه کرد. آریا چند پیام
برایش فرستاده بود و یاس یک بار تماس گرفته
بود. باز به در بسته ی اتاق او نگاه کرد. اگر
میرفت و عذرخواهی میکرد او را میبخشید؟ باز پیام
دیگری از آریا برایش آمد. گوشی را روی مبل رها
کرد و از جایش بلند شد لباس هایش را عوض کرد
و بی هدف به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب خورد و
در عملی بی فکرانه به سمت اتاق او رفت و در زد.
هیراد که جوابش را نداد آرام لای در را باز کرد و
داخل شد. اتاق تاریک بود و او روی تخت دراز
کشیده بود و ساعدش روی پیشانیش بود.

باز جسارت به خرج داد و داخل رفت: هیراد؟

جوابش تنها سکوت بود.

- قهری با من؟

به بازوی سفت و سختش چشم دوخت که از رکابیش

بیرون افتاده بود: چرا باهام حرف نمیزنی؟

- چون خوابم میپره. کنارش روی تخت نشست و به موهای

جذاب و

خوش حالت او چشم دوخت: این یعنی قهر نیستی

فقط خوابت میاد؟

- آگه این ساکت میکنه، آره.

دستش را دراز کرد و میان موهای او برد. عاشق

نوازششان بود. هیراد سرش را کج کرد و نجی گفت

تا او دست بردارد. ولی او معمولاً پررو تر ازین

حرف ها بود که بخواهد از کاری که دلش میخواهد
جا بزند.

ماهک کم کم خودش را کنار او جا کرد و همانطور
که هنوز تارهدی موهایش زیر دستش تاب میخوردند
گفت: من امشب اینجا بخوابم؟

دستش را کمی از چشمانش فاصله داد و با کنایه
گفت: تو داری از من اجازه میگیری؟! شما که دیگه
هیجده سالتون شده خودتون صلاحتونو بیشتر
میفهمین.

خودش را بیشتر به او چسباند و سعی کرد برای
خودش یک آغوش بسازد: من به جز تو کیو دارم
هیراد؟ بغلم کن لعنتی...

صبح وقتی بیدار شد ماهک مچاله شده خودش را به
او چسبانده بود. دستش را از زیر سر او بیرونکشید و در
جایش نشست. کولر را خاموش کرد تا
دخترک بیش ازین یخ نزند.
به سرویس بهداشتی رفت و جلوی آینه ایستاد.
موهایش بهم ریخته و پریشان شده بود آنقدر دیشب
دست دختر بینشان وول خورده بود.
شیر آب را باز کرد و دستش را زیر خنکیش نگه
داشت. یاد حرف های دیشب مادر جان افتاد. دیگر
نگه داشتن ماهک داشت برایش بیشتر از مسئولیت،
به بار می آورد و این میتواندست روی نظم زندگیش
تاثیر بگذارد. هرچند از همان چهار سال پیش که او
قبول کرده بود او را در کنار خودش نگه دارد همه

چیز تا حدودی بهم ریخته بود ولی حالا انگار همه چیز داشت بدتر میشد.

مادر جان گفته بود ماهک گردنبند سمانه را زیر تخت پیدا کرده است. این هم مهم بود و هم نبود. مهم نبود چون مسائل شخصی او به ماهک مربوط نمیشد و مهم بود چون ماهک در سن حساسی بود و میتوانست از او الگو برداری کند. دستان خیش را در موهایش فرو برد و کلافگیش بیشتر شد. چگونه میتوانست دخترک را رها کند؟ به که او را میسپارد که امنیتش تضمین میشد؟

آب را بست و حوله را روی ته ریشش کشید و بیرون رفت. ماهک در آشپزخانه با آن تی شرت طرح کودکانه و دامن شلوارکی که به پا داشت بچه

تر نشان میداد. خیلی وقت بود که با گیس کردن
موهایش از پف و وز وزی بودنشان شکایت
نمیکرد. ولی او، ماهک را با همان کله ی پفکیش
دوست داشت. همان قیافه ای که روز اول از او دیده
بود. و روز اول آشنایشان که با هر بار یادآوریش
دلش فشرده میشد. اگر جای او هر مرد دیگری بود
حالا ماهکش چه وضع و اوضاعی را پشت سر
میگذاشت؟ این افکا میتوانستند او را روانی کنند.
ماهک با دستان ظریفش قوری را روی کتری
گذاشت و پشت میز نشست.
- سلام. صبح بخیر!
لای پلک های پف کرده اش را باز نکرد: خوابم میاد
هنوز.

سری به تاسف تکان داد. او هیچ وقت نمیتوانست
مبادی آداب رفتار کند و از دست او هم انگار دیگر
کاری بر نمی آمد.

بسته ی نان تست را از فریزر درآورد و به سمت
سولار رفت: برو بخواب. واسه چی بیدار شدی؟
- نخواستم تنهایی صبحانه بخوری.

صدایش به شدت گوش نواز بود. گاهی دلش
میخواست او ساعت ها حرف بزند او تنها بشنود. دکمه ها را
زد و صدای سولار بلند شد: اتفاقا من
تنهایی بیشتر بهم میچسبه.

چشمانش باز شدند و دستش روی پستی صندلی
نشست و به سمت او برگشت. دلخور نگاهش کرد و
ندید که هیراد چطور با لذت با چشمانش میخندد.

نان های داغ را روی میز گذاشت و مقابلش نشست.
ماهک همچنان به او خیره بود و نه چیزی میخورد
و نه حرفی میزد.

برای خودش لقمه ای درست کرد و همانطور که
میخورد گفت: چی شد پس؟ چرا نمیخوری؟
جوابش را نداد و تکه ای نان برای خودش برداشت
و بزور در دهانش گذاشت.

- میدونی دخترای دیگه وقتی صبح از خواب پا
میشن چیکار میکنن؟
فقط نگاهش کرد.

لبی به فنجان داغش زد و گفت: اول میرن توالت.
سر و صورتشونو میشورن. بعد موهاشونو مرتب
میکنن بعد میشینن سر میز صبحانه.

جوابش را نداد. نگفت حتما دخترهای دیگر دل
خوشی دارند. نمیتوانست ازین دست لوس بازی
های دخترانه درآورد. نمیخواست مثل سمانه باشد.
همیشه تمیز، همیشه زیبا، همیشه مرتب، همیشه
خوشبو... چرا او مثل بقیه نبود؟ مثل هستی یا حتی یاس!
زانوهایش را روی صندلی بالا آورده بود و ماگش
را دو دستی در دست گرفته بود. به جای صبحانه
یک شکلات باز کرد و گوشه ی لپش نگه داشت. به
هیراد نگاه کرد که با طمانینه لقمه میگرفت و
میخورد. چقدر دیشب خوب خوابیده بود. آغوش او
مثل پناه بود. مثل یک چتر زیر باران رگباری. چرا
داشت او را به همین سادگی از دست میداد؟!
- ناهار میتونی درست کنی؟ من میخوام ریشمو

بزنم.

لیوانش را پایین تر گرفت تا بخارش پوستش را

نوازش کند: نمیری سرکار؟

ابرو بالا داد: امروز نمیرم.

هر دو سکوت کردند و جز صدای کتری که همچنان

زیرش روشن بود صدای دیگری شنیده نمیشد.

هیراد به قیافه ی غرق فکر او نگاه کرد و فنجانش

را پایین گذاشت. باید با او حرف میزد: ماهک من

روز اولی که آوردمت اینجا گفتم سرت تو زندگی

خودت باشه. گفتم کاری به کارت ندارم کاری به

کارم نداشته باش. نمیدونم چرا تو اتاقم رفتی یا چی

زیر تختم میخواستی که گردنبند پیدا کردی و در

نهایت هم هیچ کدومش واقعا برام مهم نیست چون

ضربه ای به من نمیزنه ولی اون چیزی که باعث میشه من
ناراحت بشم اینه که تو میری راپورت
کارای منو به مادر بزرگم میدی! چرا؟ دلالت برای
همچین کار احمقانه ای چی بوده؟ هدفت چیه؟ دنبال
چی هستی تو؟

خجالت زده شد. برای اولین بار حس کرد چیزی
برای گفتن ندارد. چه باید میگفت اصلاً؟ مثلاً میگفت
چون من چشم دیدن سمانه را ندارم میخواستم جلوی
مادر جان از سکه بیندازمش؟ یا میگفت از تو کینه
به دل گرفته ام که در خانه ای که من زندگی میکنم
دختر آورده ای؟

- ببخشید. زندگی شخصی تو به من ربطی نداره.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت ولی میون
راه گفت: ناهار درست میکنم. تو به کارت برس.
هیراد مات جای خالی او ماند. انتظار داشت حالا سر
و صدا به پا کند و آسمان را به زمین بدوزد تا
خودش را تبرئه کند. ولی عذرخواهی کردنش مثل
یک رویا میمانست.

ماهک وسط اتاقش یک ملافه پهن کرد و وسایل
کارش را آورد. دلمه بی صدا روی خز مخصوصش
لمیده بود و او را تماشا میکرد. کاغذ دیواری های
بی مصرفی که از دکوراسیون سر خیابانش گرفته بود را
پهن کرد و الگو را رویشان کشید. همزمان
ویس آریا را هم پخش کرد و با هندزفری گوش داد:
ماهک؟ ماهک خانوم؟ هر چی بیشتر تلاش میکنم که

بهت نزدیک تر بشم حس میکنم تو دورتر میشی.
عزیزم؟ ظریف دوست داشتنی من!
گوش هایش داغ شدند و لبش را گزید. انگار آریا
کنارش بود و تمام این حرف ها کنار سرش پچ زده
بود و او حتی هرم نفس هایش را هم میتوانست
حس کند.
باید کسی را کنار خودش میداشت برای روزهای
دربه دری. برای روزهایی که قرار بود سمانه باشد
و هیراد دیگر نباشد. باید خودش را به آدمی دیگر
بند میزد قبل اینکه دیر بشود و بزند به شانه ی
خاکی.
باید این رابطه ی نوپا را جدی تر میگرفت. حتما
آریا جایگزین خوبی بود. برایش تایپ کرد: دارم کار

میکنم. واسه همین جوابتو ندادم. خوبی؟ صبحت
بخیر.

فوری جوابش آمد: صبح شام بخیر. زنگ میزنم
جواب بده. میخوام صداتو بشنوم. حس میکنم
خمارم. صدات منو معتاد خودش کرده.
برایش استیکر خنده فرستاد درحالیکه قلبش با
هیجان میتپید و لبش بین دندان هایش فشرده میشدند
نگاهی به در بسته ی اتاقش انداخت: نه آریا.
لطفا زنگ نزن نمیتونم جواب بدم.

قبل اینکه پیام لود شود آریا زنگ زد. رد تماس داد
و صبر کرد پیامش سین شود. به محض اینکه
پیامش دو تیک خورد آریا نوشت: باشه. ولی حداقل
برام صداتو بفرست. اصلا مهم نیست با من حرف

بزنی یا خانوادت. فقط صداتو بفرست.

لبخند زد. ازینکه یک نکته ی در او وجود داشت که
میتوانست پسری مثل آریا را تا این حد جذب کند به
خودش غره میشد.

دستش را روی دکمه ی ضبط نگه داشت و بی فکر
و بلند شروع به خواندن کرد: هرگز نخواستم که تو
رو با کسی قسمت بکنم/ یا از تو حتی با خودم یه
لحظه صحبت بکنم

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم/ بگم فقط
مال منی به تو جسارت بکنم

انقدر ظریفی که با یک نگاه هرزه میشکنی/ اما تو
خلوت خودم تنها فقط مال منی

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم/ بگم فقط

مال منی به تو جسارت بکنم
 هیراد که تازه رکابیش را از تنش درآورده بود و
 برای زدن ریش هایش قصد داشت به سرویس برود
 با شنیدن صدای خواندن ماهک ایستاد و دقیق بهمتن
 خواندنش با آن صدای بی نظیر گوش سپرد.
 چیزی مثل یک موریانه افتاده بود به جان مغزش.
 بی معطلی به سمت اتاقش رفت و تقه ای به در زد.
 انگار بین خواندنش صدای او را نمیشنید. در را با
 ضرب باز کرد و با دیدن او با هندزفری و گوشی به
 دست پرسید: داری ضبط میکنی صداتو؟
 ماهک با شنیدن صدای او دستش را فوری از روی
 ضبط برداشت و ویس فرستاده شد.
 ماهک با یک دست هندزفری ها را در آورد و

متعجب به او با بالا تنه ی برهنه نگاه کرد: مگه

نرفته بودی ریش تو بزنی؟

اخم هایش در هم رفت: تو داشتی چیکار میکردی؟

بی رودربایستی جوابش را داد و سرش را پایین

انداخت تا پاکت های پولی را که سفارش کتابخانه

بودند درست کند: برای کارگردان تئاترمون خوندم.

هیراد فکرش درگیر شد. چرا باید کارگردان تئاتر

این همه با او صمیمی شود؟ به دور و بر او نگاه

کرد: این چه وضعیه؟ اینا چین دیگه؟ کاغذ دیوارین؟

سر تکان داد: آره.

- خب؟ بقیشو بگو. این کاغذارو از کجا گرفتی؟

کاردستی درست میکنی؟ نکنه اینم برای تئاتر؟

قیچی را برداشت شروع به دور بری کرد: نه. پاکت

پول درست میکنم میفروشم به کتابخونه. چون قیمتکاغذ
بالا رفته با اینا درست میکنم. از این خانه ی
طراحی دکور سر خیابون میگیرم.

چشمان هیراد درشت شدند: تو لنگ پولی؟ من بهت
کم جیب خرجی میدم؟ چرا پول میخوای به خودم
نمیگی؟ این دیگه چه کار احمقانه ایه که تو میکنی؟
پاکت پول درست میکنی؟ مثلاً چقدر میخوان بهت
بدن؟ به جای اینکه وقتتو صرف درس خوندنت کنی
یا میری تمرین اون تئاتر کوفتی یا میشینی این
مزخرفاتو درست میکنی؟ واقعا ناامید کننده ای تو
ماهک.

سرش را بلند کرد و در چشمانش زل زد: چرا؟ چون
میخوام محتاج تو نباشم؟

هیراد ماند: محتاج من؟!

بالاخره حرفی را که سر دلش مانده بود را زد: من
باید پس انداز کنم. چون مثل مامانم یاد نگرفتم وقت
بی پولی تنمو بفروشم. چهارسال نگهم داشتی دمت
گرم. ولی خوب میدونم که باید بالاخره یه روزی
ازینجا برم. نمیخوام اون روز کاسه ی گداییمو
جلوت بگیرم. بس بود هر چی این چند سال بی منت
خرجم کردی. پررویی میکنم که همیشه زبونم دراز
خودم میدونم ولی فقط زبونمو میچرخونم که بگم بیعارم،
که بگم به هیچ جام نیست اومدم تو زندگیت
کنگر خوردم لنگر انداختم ولی تو باور نکن. من از
درون متلاشیم. این تو دیگه هیچی از غرورم

نمونده. گول ظاهر خندونمو نخور. من هیچی ندارم
که به خاطرش بخوام صاف وایستم. دارم زور میزنم
که خودمو بکشم جلو. که بشم آدم حسابی. که بتونم
یه روز از خجالت تو در بیام.

چند جا هم برای کار رفتم. ولی خب رزومه میخوان.
من بیر ن ازین خونه خیلی میدوئم. اینکه به جایی
نمیرسم تقصیر من نیست. تقصیر شرایط. ولی حتما
یه جارو پیدا میکنم. کار پیدا کنم میرم ازینجا. گفتم
بهت بگم که فکر نکنی موندگارم. فکر نکنی شدم
بختکو افتادم رو سر زندگیت. از بی کسیمه، از بی
پولیمه. خودم میدونم تو این چهار سال تر زدم به
زندگیت. میدونم خدای سوتیم. ولی ازینجا به بعد
قول میدم آدم باشم. میکشم خودمو کنار. یه جوری

تو این خونه میمونم که انگار اصلا نیستم. ولی
نمیدونم تا کی. بهم فرصت بده. لنگ یه کار دست و
حسابیم.

آنقدر حرف زده بود که هیراد جا مانده بود از
فهمش. دستش را به سمت کاغذهای وسط اتاق
نشانه گرفت: جمع کن اینارو. اینقدرم برای من
اهداف بلند بالا نساز. فعلا جفتمون بیخ ریش همیم. بشین
درستو بخون تا یه چیز خوب تو یه جای خوب
قبول بشی بعد ببینیم باید چه گلی به سرمون بگیریم.
پولم خواستی بگو بهت بدم. اگرم خیلی سودای کار
کردن داری بگو خودم بهت کار بدم جیره و
مواجبشم خیلی بهتر ازین کارای گهه.
توجهی به حرف هایش نکرد و وقتی او بیرون رفت

دوباره به برش زدن کارت ها مشغول شد. صدای بلند هیراد از سالن باعث شد کلافه "نچ" بگوید.
- گفتم ول کن اون کارارو. بیا یه چیز واسه ناهار درست کن.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. از فریزر بسته ی گوشت چرخ کرده را بیرون کشید تا شامی کبابی درست کند. تنها غذایی که در آن مهارت داشت. مشغول رنده کردن پیاز بود که باز صدای هیراد بلند شد: ماهک؟

بینی پر آبش را بالا کشید: بله؟

- بیا اینجا یه لحظه؟

دستانش را آب کشید و به سمت توالت رفت. در را باز کرد و هیراد را ایستاده جلوی آینه دید: چیه؟

- بیا پشت گردنمو با این بزن.

باز بینیش را بالا کشید و وارد توالت شد: بشین من
قدم نمیرسه.

روی توالت فرنگی نشست: گریه کردی؟ - آره.
- چرا؟

ژilet را روی پوست برنزه ی گردن او کشید: از
دست تو.

به سمتش برگشت و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.
ماهک خندید: شوخی

کردم بابا. داشتم پیاز رنده میکردم.

سر تکان داد: میگم. تو پوست کلفت تر ازین
حرفایی.

پوزخند زد: پوست کلفت شدم. مجبور بودم.

کارش که تمام شد نتوانست از صورت صاف و خوشبوی او بگذرد. خم شد و اول گاز محکمی از گونه ی او گرفت که داد هیراد را درآورد و پشت بندش ماچ آبداری روی جای گازش کاشت.

یک ساعتی بود که حاضر و آماده روی تخت اتاقش دراز کشیده بود و متن جدیدی که آریا برای تئاتر در اختیارش گذاشته بود را مطالعه میکرد. نگاهش اما بی اجازه از او بند عقربه های ساعت میشد. کلافه سعی کرد حواسش را از ساعت پرت کند. هیراد دیر کرده بود؛ خیلی هم دیر. اما چاره ای نبود و بایدمنتظر می ماند. گوشیش که از آن سمت تخت زنگ

خورد بدون مکث به سمتش شیرجه زد و با دیدن
شماره ی ادیب بادش خوابید. با لمس آیکون سبز
تماس را برقرار کرد: بله؟

ادیب داد زد: زهرمار و بله. تو قرار بود خیر سرت
زود بیای کمک من. پس کجا موندی؟
ماهک دوباره به حالت قبل دراز کشید و گفت:
رفیقت هنوز نیومده.

ادیب کلافه شد: ای بر پدرش لعنت. هزار بار بهش
سپردم آبروی منو جلو این برادر خانمم نبره ها.
اخرشم تو گوشش نرفت.

ماهک خندید: حالا نکه حسام خودش خیلی آدمه.
واسه کی ام جوش میزنی تو!

ادیب تشر زد: کوفتو حسام. یه آقا تنگ اسمش

بچسبونی به جایی بر نمیخوره.

ماهک بیخیال باز خندید: این غیرتی بازیاتو نگه دار

واسه اون هستی بخت برگشته. رو من این کارا

جواب نمیده.

ادیب غرزد: بس که سرتقی تو...

وسط حرف هایش ماهک صدای باز شدن در را

شنید و کلام او را قطع کرد: بقیشو نگه دار رسیدم

اونجا حرف واسه گفتن داشته باشی. دوست جونت

اومد. و بدون اینکه اجازه دهد او ادامه ی حرفش را

بگوید قطع کرد. از جا بلند شد و به دلمه ای که با

بلند شدنش زیر تخت آمده و دم تکان میداد نگاه

کرد. خم شد و لوسش کرد: آ قربونت برم من.

دلمه پارس کرد و او از اتاق بیرون رفت. هیراد را

دید که به سمت اتاقش میرفت. سریع جلو رفت و

غر زد: کجایی تو؟ این بود زود اومدنت؟

هیراد بی حال نگاهش کرد: کارم طول کشید. برو

آماده شو. لباسمو عوض کنم بریم.

ماهک به سر و وضع خودش نگاهی کرد و

چشمانش گرد شد: آمادم دیگه.

هیراد استفهامی نگاهش کرد؛ تیپ ساده اش با آن

تاپ و شلوار جین از نظرش مناسب مهمانی نیامد

برای همین پرسید: با اینا میخوای بیای؟

ماهک بیخیال شانه بالا انداخت: آره بابا. غریبه که

نیستن. ادیب گفت مهمونیش خودمونیه.

هیراد میدانست او یک دنده تر از این حرف هاست.

پس بیخیال بحث با او داخل اتاقش رفت و لباس

هایش را با پیراهنی چهارخانه و شلوار جین مشکی
تعویض کرد. برعکس ماهک برای او تیپ و
استایلش اهمیت زیادی داشت و ترجیح میداد در همه
جا، چه محیط کاری و چه دوستانه همیشه مرتب و خوش
پوش باشد. لحظه ی آخر دوشی هم با عطر
تلخ و خوش بویش گرفت و از اتاق بیرون رفت.
ماهک رو به روی اتاق او روی زمین نشسته بود و
با دلمه بازی میکرد. با خروج او سر بلند کرد و بعد
از یک بار از سر تا پا برانداز کردنش همراه با
شیطنت سوت بلندی زد و گفت: اووو. کی میره این
همه راهو هیراد خان؟ مرز های جذابیت رو یک تنه
جا بجا کردین!
هیراد لبخند کجی زد اما سربلند نکرد. میدانست اگر

دل به دل شیطنتش دهد ماهک بیخیالش نخواهد شد.
همان طور که ساعتش را به مچ میبست بی توجه به
او سمت راهروی ورودی روانه شد و ماهک با در
آغوش گرفتن دلمه پشت سرش دوید: هی آقا!
خوشتیپ کردی منو پشت سرت جا میداری؟
از عطر او دم عمیقی گرفت و بی توجه به سکوتش
باز هم شیطنت کرد: میگم نکنه دختر مختری چیزی
هست اونجا من خبر ندارم.
و بعد خودش بلند خندید: شایدم حسام چشتو گرفته
برای اون خوش تیپ کردی.
هیراد با یک تشر ساکتش کرد: حواست باشه چی
میگی.
و او بی توجه باز هم خندید.

مقابل اپارتمان ادیب که رسیدند طبق معمول همیشه
ماهک زودتر از هیراد دلمه در بغل پایین پرید و به
سمت ساختمانی که واحد ادیب در آن قرار داشت،
رفت. هیراد مشغول پارک کردن ماشین بود که او
زنگ در را فشرد. کمی این پا و آن پا کرد؛ دلش
میخواست هر چه سریع تر بالا برود. در که باز شد
نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی هیراد را ندید
خودش به تنهایی بالا رفت. هستی در را برایش باز
کرد و ماهک همین که او را پشت در دید از همان
جا سر به سرش گذاشت: به به! عروس خانم.
حسابی صاحب خونه شدیا.

قری به سر و گردنش داد: حالا بذار عقد کنین بعد

بیا درو باز کن دختره ی ندید بدید.
هستی در جوابش خندید و در آغوشش کشید: کم
شیطونی کن دختر. خیلی خوش اومدی.
ماهک وارد شد و از همان جا سرک کشید: نومزد
بی مصرف کجاست که تو دربون شدی؟
هستی مهربان خندید و گفت: نگو تو رو خدا ماهک.
گناه داره بچم. دستش بند بود. ماهک صورتش را به حالت
چندش جمع کرد: اه اه
حالمو بهم زدی. کجای اون خرس گریزلی شبیه بچه
است اخه؟ قبلا که دستش یک سره بند تو بود دیگه
بندی نمونده که!
هستی همان طور که میخندید به داخل هولش داد و
همان لحظه زنگ در مجدد زده شد و پشت بندش

هیراد داخل آمد. انها که مشغول احوال پرسى شدند
ماهک صدایش را روی سرش انداخت و شروع کرد
به صدا زدن ادیب: صابخونه! کجایی؟
جوابی که نیامد ولومش را بالاتر برد: هی شادوماد؟
کجا سرت گرمه؟
ادیب با شنیدن صدایش از در تراس خارج شد: چه
خبرته جفجغه؟ خونه رو گذاشتی رو سرت.
ماهک سر و گردنش را باز ناز تکان داد: هر عیبی
روم بذاری همرو قبول میکنم اما این یکیو نه.
صدای من خیلیم خوبه شادوماد. تو گوشات با
شنیدن جیغ پر شده نمیتونی تشخیص بدی.
و مثلا طوری که کسی نفهمد به هستی اشاره کرد و
از پشت سر دستی روی شانه اش نشست که باعث

شد بترسد: راست میگه ادیب. صدای ماهک حرف
نداره.

برگشت و حسام را دید. با او دست داد و از گوشه
ی چشم دید که ادیب چطور برزخی نگاهش میکند. برایش
زبان درآورد و دوباره به سمت حسام
برگشت. هیراد هم جلو آمد و با پسرها دست داد.
ماهک دلمه را زمین گذاشت و با صدایی که شنید
یک آن خشکش زد. حتی حس نداشت بچرخد و به
سمتی که صدا از آن می آمد نگاه بیندازد. آن صدای
پر ناز و عشوه تنها متعلق به یک نفر بود. یک
نفری که تا دو روز قبل باعث کابوس او و قهر
هیراد شده بود.

موی دلمه را ناز کرد و به سمت سمانه که در

ورودی تراس ایستاده بود چرخید و نفهمید چرا قبل
از هر عکس العملی اول به هیراد خیره شد. ایستاده
بود و به صحبت های ادیب گوش میکرد و سر تکان
میداد. همان لحظه به سمت سمانه برگشت و یک
تای ابرویش را بالا داد و در مقابل لبخند لوند او
تنها سر تکان داد.

ربط لبخند سمانه به توجه غیر عادی هیراد باید
باعث میشد که که قلب او بشکند؟ چرا این مهمانی
در همین دقیقه ی اولش داشت غیرقابل تحمل پیش
میرفت؟

سمانه بلند و رسا مخاطب قرارش داد: ماهک جون
سلام. خوبی عزیزم؟

سخت بود کش دادن عضلات صورتش در این حال:

سلام. ممنون. شما خوبین؟ و بعد به سمت ادیب چرخید و
سعی کرد لحنش عادی

باشد: نگفتی مهمون دیگه ای هم داری!

هستی قبل از او جواب داد: من از سمانه خواستم
امشب کنارمون باشه.

ماهک با ان نقاب بیخیالی که به چهره زده بود
لبخندی تحویلشان داد و پرسید: خوب تو تراس
چیکار میکردین؟

حسام بود که جواب داد: داشتیم جوج میزدیم.

ماهک چینی روی بینی اش انداخت: عوض اینکه
گربه رو دم حجله بکشی تا حساب کار دست داماد
بیاد رفتی اول بسم الل براش جوج میزنی؟ همچین
برادر خانم پخمه ای هم نوبره بخدا.

ادیب از پشت سر گوشش را پیچاند: این حرفا به تو
نیومده رمال.

ماهک شروع کرد به کولی بازی و اخ و اوخ کردن
که آی گوشم را کندی و در اخر هیراد بود که به
دادش رسید و گوشش را از دست ادیب بیرون کشید
و تنها گفت: نکن دردش میاد.

ماهک پیروز نگاهی به ادیب انداخت و برایش چشم
و ابرویی امد و پشت هیراد پناه گرفت و شیر شده
از حمایت او گفت: دروغ میگم مگه؟ که همان حرکتش
صدای ادیب را در آورد: اخه ببین
چیکار میکنه این جغله. یجوریم حرف میزنه انگار
تا الان سی تا داماد از زیر دستش رد کرده.

ادیب و ماهک همچنان در سر و کله ی هم می زدند.
هیراد از دور فقط نظاره گر بود و هستی به جر و
بحث هایشان میخندید. در آن میان حسام هم از
ترکش های ماهک در امان نبود و هر از گاهی
چیزی از طرف او نثارش میشد. سمانه گوشه ای
ایستاده بود و بی رودربایستی مستقیم به هیراد و
حرکاتش نگاه میکرد و سیگار دود میکرد. ماهک
حتی با وجود شیطنت هایش حواسش به سمانه و
نگاه بی پروایش هم جمع بود و نمیدانست که چرا
نگاهش آزار دهنده است.

ماهک که چرخید و به دنبال دلمه چشم چرخاند و او
را صدا کرد حواس ادیب انگار تازه جمع او شد.

خونش با دیدن دلمه ای که حالا به پای ماهک
چسبیده بود حسابی به جوش آمد: این کلم بروکلی
رو واسه چی با خودت آوردی؟ الان گند میزنه به
زارو زندگیم. ماهک سریع گارد گرفت و دلمه را در آغوش
کشید:

کلم بروکلی زنته دون دون خان. به بچم توهین کنی
تمام موهای سرتو میکنم.

حسام با حالتی مثلا تدافعی، شانه ی ماهک را گرفت
و او را به سمت خودش چرخاند و با همان صدای
کلفتش گفت: تو یه نیم وجبی به خواهر من چیکار
داری اخه؟

ماهک کف دستش را با فاصله زیر صورت او
گرفت: ادای داداش غیرتیا رو در نیارا. خندم

میگیره. تو اگه بفکرش بودی که نمیداشتی زن این
یالغوزچه بشه.

ادیب به سمت او خیز بر داشت که هیراد همراه خنده
با گرفتن بازوی او، میانه را گرفت: ولش کن ادیب.
برو جوجتو بزن.

گوشی هیراد زنگ خورد و ادیب و حسام برای ادامه
ی کارشان به تراس رفتند.

ماهک به طرف هیراد رفت و آرام طوری که فقط
خودش بشنود گفت: من جای تو باشم اصلاً سمت
منقل نمیرم. حیف اون همه عطر که بوی کباب
بگیره.

هیراد دوباره لبخند زد و تماسش را برقرار کرد.
نگاه سمانه از همان جا قفل لبخند نشسته روی لب

های هیراد شد. زیاد، خندیدن او را ندیده بود و همان هایی هم که دیده بود در حضور ماهک بود.

اصلا انگار این دختر به زندگی او گره خورده بود و جدا شدنی هم نبود. هر جای زندگی هیراد که سرک میکشید رد و نشانی از او هم میدید. با رفتن آن دو و رفتن هستی به آشپزخانه ماهک مانتوی آزادش را درآورد و همانجا روی مبل گذاشت. از کنار سمانه میگذشت که متوجه ی نگاه سمانه به هیراد شد. عمدا مقابلش ایستاد تا توجهش را به خود جلب و از هیراد دور کند: چه خبر سمانه جون؟

سمانه به او با آن تاپ ساده و موهایی که ساده تر بافته بود نگاه کرد: خبرا که پیش توئه ماهک جون. من خبری که بدردت بخوره ندارم.

ماهک با حالتی بچگانه به تراس اشاره کرد تا او
برای رفتن به تراس هم قدمش شود و همراه با خنده
طعنه زد: حتما منظورت اینه من خبری دارم که بدرد
تو میخوره!

سمانه خندید؛ ماهک با هوش بود. هم گام با او وارد
تراس شد و گفت: هی بگی نگی.

اعصاب ماهک با چیزی که او گفته بود خراب شد.

اما بچگانه فکر میکرد همین که او را از تیر رس

نگاه هیراد دور کرده است فعلا کفایت میکند. بیخیال

سمانه که روی صندلی مینشست شد و رو به

ادیب گفت: زود باش ادیب. روده کوچیکه بزرگه رو

قورت داد.

و او تنها یک جواب داد: نوش جونش.

اخم های ماهک در هم شد و قبل از اینکه جواب او را بدهد. شلیک خنده ی حسام بالا رفت و ماهک چشم غره رفت: رو آب بخندی.

هیراد که از در تراس داخل آمد تمام وجود ماهک چشم شد برای دیدن حالت های او و سمانه. این ماجرای دید زدن و زیر نظر گرفتن کم کم داشت جنایی میشد. سمانه کنار خودش صندلی برای او جلو کشید و هیراد با نگاهی به او، همان جا کنارش نشست.

ماهک با دیدن آنها کنار هم حرصی شد و برای پرت کردن حواسش حسام را مخاطب قرار داد:

سلمان خان چطورن؟

حسام مثل همیشه لبخند به لب جواب داد: خوبه.

اتفاقا چند روز پیش مامان حالتو میپرسید.
ماهک سر تکان داد و از جا بلند شد. تراس خانه ی
ادیب آنقدری بزرگ نبود که بتواند انها را نبیند و
حواسش را به طور کامل از اطرافش پرت کند. رو
به حسام گفت: پس واجب شد این هفته آوار بشم رو
سرتون.

ادیب بادبزن به دست به سمتش چشم غره ای رفت
و او بی توجه، دست جلو برد و تکه بالی را از
سیخی که در دست حسام بود جدا کرد و با حس
داغی سریع دستش را عقب کشید و فوت کرد: اخ
اخ سوختم.

ادیب روی دستش زد: کارد بخوره تو اون شکمت.

دو دقیقه نمیتونی صبر کنی سرد بشه؟
حسام همان سیخ را کنار گذاشت و با مهربانی دست
ماهک را گرفت: ببینم دستتو.
انگشتانش را دید و گفت: چیزی نشد. بیا اینو بگیر.
سیخ را به دستش داد: همینو بخور.
ماهک با تشکر سری تکان داد و همان بال را که
حالا کمی خنک تر شده بود از سیخ جدا کرد. قسمتی
از آن را در دهانش گذاشت. هستی از داخل ماهک
را صدا کرد و او با بله ای که گفت از گوشه ی چشم
نگاهی به هیراد و سمانه کرد که بی حرف کنار هم
نشسته بودند و هر کدام در حال خودشون به سر
میبردند و این وسط هیراد بود که مثل دودکش

سیگار دود میکرد. برای بیرون رفتن از تراس باید از کنار آنها میگذشت، سمانه را مخاطب قرار داد:

فکر کنم هستی کمک میخواد. بریم کمکش کنیم.

سمانه لبخندی زد و از جایش بلند شد.

ماهک همان طور که از کنار صندلی هیراد رد میشد تکه ای از بالش را جدا کرد و در دهان او گذاشت و نگاه شاکی او را به جان خرید و لبخند دندان نمایی به رویش زد: بخور جون بگیری عزیزم!

پسرها در تراس مابقی گوشت ها را کباب کردند و دخترها مخلفات غذا را روی میز گوشه ی سالن چیدند. هستی پر انرژی بود و از خوشحالی روی پا بند نبود و این شادی از چشم هیچ کدامشان دور نماند. حواس ماهک به سر و وضع ان دو دختر هم

بود. اینکه مثل همیشه چقدر به خودشان رسیده بودند و او در کنارشان با آن تاپ مشکی و موهای بافته شده و صورت کم آرایش بچه سال تر میزد. مدام با خودش میگفت کاش به حرف هیراد گوش میکرد و لباس های بهتری میپوشید. اما دوباره خودش جواب میداد "کف دستمو بو نکرده بودم که این یارو هم اینجاست"

یک ربع بعد همه در کنار هم در همان تراس نشستند تا شامشان را بخورند. جو صمیمی بود و آرام. طوری که ماهک راحت میتوانست شیطنت کند و انرژی زیادش را در آن محیط بر سر کسی جز هیراد تخلیه کند و تنها حضور سمانه و توجهات ملموسش به هیراد، گاهی روی اعصابش خط می انداخت.

بعد از خوردن غذا و جمع کردن میز جو صمیمی تر
هم شد. همه در سالن دور هم جمع شدند و هیراد از
ادیب پرسید: خانوادت کی میان؟
ادیب نگاهی به هستی کرد و گفت: هفته ی بعد. آقا
سلمان گفتن همون موقع بیان که چند روز بعدشم
سوروسات عروسیو بچینیم.
هیراد سر تکان داد و لبی به نوشیدنیش که از سر
میز با خودش آورده بود زد: اگر کاری بود من
هستم. بهم بگو.
ادیب قدر شناسانه نگاهش کرد: همین بودنت یه
دنیاست. پشتم بهت گرمه داداش. لازم نیس کاری
برام بکنی. هر چند هیچوقت تو هیچی کم نمیداری.
هستی پی حرف ادیب را گرفت: بابام خیلی ازت

خوشش اومده بود. میگفت مشخصه ادم حسابیه.
ماهک از تعریف او حسابی سر کیف آمد.
سمانه با لوندی پا روی پا انداخت و همان طور که
چشم از هیراد بر نمیداشت گفت: البته شناخت از
روی ظاهر یه چیز نسبیه.
ماهک نگاهش را باز میان آنها چرخاند. خون
خونش را میخورد تا یک چیزی در جواب چابلوسی
او بدهد اما به موقع زبان به کام گرفت. ادیب با آوردن
بطری نوشیدنی و مزه هایش بزم
همه را کامل کرد. ماهک با حسرت به میز نگاه
کرد. دلش میخواست یک بار امتحان کند این
نوشیدنی را اما همیشه از سمت هیراد و ادیب از
خوردن آن منع میشد.

ماهک با حسرت به خوردنشان نگاه میکرد که حسام
یک چهارم یکی از لیوان ها را برای او ریخت و به
دستش داد. هیچ کدام از گشت ارشادها حواسشان به
او نبود. لبخند عمیق و ذوق زده ای به حسام زد و
گفت: تو چه خوبی حسام. زن دوم خواستی بگیری
رو من حساب کن.
حسام قهقهه ای زد و او لبی از مایع درونش دستش
تر کرد و تمام دهانش مزه ی زهر شد و گلوش
سوخت.
حسام نزدیکش شد و گفت: هر وقت دچار پدوفیلیا
شدم حتما تو گزینه ی اولمی.

با شیطنت بین چشمان او نگاه چرخاند: به قول
 سمانه شناخت از روی ظاهر نسبیه؛ فلفل نبین چه
 ریزه بشکن ببین چه لعبتیه. حسام نوشیدنیش را یک نفس
 سر کشید و با لبخند
 به او خیره شد: بازی با بزرگترها همیشه تهش
 باخته.
 لودگی کرد و خودش را کمی به او نزدیک کرد:
 جون! من میمیرم برای این باخت که از عسلم
 شیرین تره.
 حسام خندید و لپ او را کشید. بعد نگاهش به
 پیانوی گوشه ی سالن افتاد و رو به ادیب گفت:
 پاشو بزن شادوماد. میخوام هنرتو تست کنم.
 ادیب خندید: اونو برا کلاس کاریش خریدم. وگرنه

خیلی بلد نیستم.

ماهک با حسرت به ان پیانو نگاه کرد و با لحنی ساده گفت: بلد نیستی؟ تو فوق العاده میزنی ادیب.

و به در شیطنت زد: بنظرم تنها چیزی که میتونی بهش افتخار کنی همینه.

ادیب به رویش خندید: مرسی عزیزم که آبروداری میکنی جلوی برادرزنم.

همه خندیدند. ناگهان هستی فکری به ذهنش رسید

که سریع صاف نشست و نگاه بین جمع چرخاند و

گفت: اصلا چگونه یکاری کنیم؟ ادیب بزنه و تو

برامون بخونی. ابروی ماهک بالا پرید. دلش خواست امشب در

مقابل نگاه سمانه یک کاری از خودش رو کند و

حریف بطلبید.

ادیب زودتر از او به حرف آمد: من پایم.

ماهک هم به هیراد نگاه کرد که امشب ساکت تر از

همیشه شده بود و با چشمانی خیره نگاهش میکرد.

_: منم او کیم.

هستی با ذوق دست زد: پس پاشید دیگه.

ماهک از جا بلند شد و به سمت پیانوی ادیب رفت.

با شعف آنرا لمس کرد. هر چقدر که در خواندن

دست داشت در نواختن بی استعداد بود و هیچ جوهر

هم انگار در زدن پیانو پیشرفت نمیکرد.

ادیب پشت پیانو نشست و رو به جمع پرسید: چی

بزنم؟

هر کدام بلند اهنگی پیشنهاد دادند که بیشترشان

عاشقانه و غمگین بودند.

ماهک کنار ادیب ایستاد او شروع به نواختن کرد.

بچه ها لم داده بودند به آن دو نگاه میکردند. هستی

بشکن میزد و سمانه با گوشیش فیلم میگرفت.

هیراد به جلو خم بود و نگاهش به میز، یک دستش

درون موهای خوش حالتش بود و آن یکی بند

لیوانش. حسام سیگار میکشید و با لبخند به او

خیره بود. ماهک بشکن زد و همراه آهنگ شروع کرد: توی

هر شهر غریبی با تو میشه موندنی شد/ قصه هزار

و یکشب میشه بود و خوندنی شد

مشق عشقهای قدیمو با تو میشه خط خطی

کرد/میشه شاه قصه هارو یه گدای پا پتی کرد

شانه هایش را تاب داد و نگاه هیراد که بی حوصله

بالا آمد انگشتش را به سمت او نشانه گرفت و با
نیشی باز ادامه داد: با تو هر جهنمی میشه بهشت/
با تو میشه صد هزار قصه نوشت
با تو میشه خونه کرد تو شهر عشق / اما افسوس
نمیزاره سرنوشت
با تو میشه زنده شد عمر دوباره ای گرفت / دل وا
مونده رو داد و جون تازه ای گرفت
بشنو از من این نصیحت شعر موندن ساز کن / تا پر
و بالم نسوخته تو با من پرواز کن
ماهک میخندید و میرقصید و همه این انگشت
گرفتنش را پای لودگی و سرخوشیش میگذاشتند
ولی دقیقا در همان دقایق نهالی داشت از خاک قلبش
سر بیرون می آورد. فعل و انفعالاتی که انگار دیگر

افسارشان در دست او نبود.

آهنگ تمام شده بود. مهمانی دقایق پایانش را
سپری میکرد. سمانه بلند شده بود و به اتاق رفته
بود تا لباس هایش را بپوشد. ادیب و هستی کنار هم
نشسته بودند و پچ پچ میکردند. موزیک روشن بود
و خواننده میخواند. حسام کنار ماهک آمد و گفت:
صدات خیلی قشنگه. فقط کاش انگشتت رو من
میچرخید.

خندید و دلمه به بغل، در بازوی حسام کوبید: برو با
همسن خودت پیر بابابزرگ.

حسام هم خندید و به طرف میز خم شد و خیاری از
ظرف میوه برداشت. ماهک از پشتش هیراد را دید

که به همان اتاقی که سمانه رفته بود رفت.
صدای خرچ خرچ خوردن حسام زیر گوشش میامد:
بفرمایید.

مردمکش را از در اتاق کند و با لبخند ماسیده اش
به او نگاه کرد.

حسام سر تکان داد: آها! دهنی نمیخوری؟
نفس عمیقی کشید و صورتش را به طرف پیانو که
در ضلع مخالف اتاق ها بود چرخاند.

هیراد وارد اتاق شد و به سمانه نگاه کرد که
مانتویش را میپوشید و با احساس کردن ورود او
لبخند به لب آورد و به سمتش چرخید: چه شب
خوبی بود! با اخم های درهم و بی توجه به حرف بی ربط او
گفت: همیشه عادت داری دزدکی و بی خبر بری؟

یک تای ابرویش بالا رفت. لحظه ای مکث کرد و بعد جواب داد: نه؛ در واقع فقط وقتایی که حس کنم تبدیل شدم به یه عروسک خیمه شب بازی.

- من زیر و رو نکشیدم برات. ادای دخترای اغفال شده رو در نیار. تو رابطه خواستی منم از شرایطم گفتم. همون روز اول گفتم این شروع پایان میخواد. لبخند زد و با کفش های پاشنه دارش به او نزدیک شد: پایان شروع ماهک برای تو کیه؟

- به نظرم وقت رفتنت خودتو کوچیک نکن. با چنگ زدن به هر دستاویزی خودتو بالا نکش.

از تک و تا نیفتاد: من ماهکو دوست دارم. اشتباه برداشت نکن. فقط چشمم از تو ترسیده. من که بزرگ بودم لیز خورد دلم؛ اون که دیگه بچه است.

سرش را پایین آورد و انگشت اشاره اش را در
پیشانی او زد و با فکی سفت شده و صدایی که به
زور پایین نگهش داشته بود گفت: تو آگه اون بچه
رو دوست داشتی گردنبدتو نمینداختی رو زمین که
اون بفهمه دقیقا تو، تو اون اتاق کوفتی زیر من
بودی!

چشمان سمانه گشاد شدند. روحش هم از اتفاق به
وجود آمده خبر نداشت. حتی متوجه ی گم
شدن گردنبندش هم نشده بود. هیراد به سمت جالباسی
رفت و کتش را برداشت و بی توجه به او از اتاق
بیرون رفت. با دیدن حسام در کنار ماهک دستی به
پشت گردن دردناکش کشید و او را صدا کرد:
ماهک؟ بیوش بریم.

ادیب قبل اینکه ماهک بلند شود گفت: کجا میخوای

بری؟ هنوز که وقت هست!

نگاهی به ساعت انداخت و با تعجب گفت: وقت چی

هست؟ ساعت یکه!

حسام خندید: ادیب ذوق زده است میخواد همه رو

برای خواب نگه داره.

ماهک وارد اتاق شد تا لباسش را بردارد که سمانه

را نشسته روی لبه ی تخت دید. با دیدن ماهک جا

خورد. ولی دخترک غمگین تر از آن بود که از نگاه

او شرمندگیش را بخواند. مانتو و شالش را برداشت

و از اتاق بیرون رفت.

کمتر از یک ربع بعد هر دو در ماشین نشسته بودند

و هیچ کدام قفل سکوت را نمیشکستند.

ماهک وسط سن ایستاد دستانش را به سمت بالا
گرفت و با صدایی رسا گفت: دنیا و زیبایی هایش از آن
ماست، چرا که حق ماست؛ پس بخند تا دنیا به
رویت بخندد.

و خودش قهقهه ای مستانه سر داد. شهاب ویولنش
را از روی زمین برداشت و همانطور که زیر پای او
نشسته بود تماشایش کرد. ماهک دور خودش
چرخید و آرام و ملودی وار تا خواست شروع کند
سپند آکوردن را نواخت و بعد صدای دخترک بلند
شد:

از شعر گفتن خسته ام

چه فایده که هر روز
از بادی بگویم
که کارش دزدیدن روسری ست
یا از ماهی که در هر لجن زار
تکثیر می شود
یا خورشیدی که هر شب
پشت کوهها
به ماه خیانت می کند؟!
باید شعر را فراموش کنم ...
می خواهم شعبده باز باشم
وقتی دلم تنگ شود
ترا از آستین بیرون بیاورم
هر وقت نگران شدم ترا در کلاهم پنهان کنم ...

روز تولدت

هزار واژه را در دستمالی بریزم

بچرخانم

بچرخانم

بچرخانم

و با حرکتی سریع

تبدیل اش کنم

به یک: دسته گل؟!

نه...!

به یک شعر!

شهاب آرشه ی ویولن را همانطور که از روس سیم

ها دور میکرد نیم نگاهی به صندلی های آمفی تئاتر

انداخت و همان لحظه آریا داد زد: کات.

ماهک نچ گفت و کلافه روی زمین نشست.
 آریا پایین سن حرکت کرد و جدی گفت: کل
 میزانشنتون مشکل داشت. چرا دل نمیدین به کار؟
 این نمایش حکم سکوی پرتاپ داره براتون. جدی تر
 بهش نگاه کنین. اون شب کلی آدم معروف قراره
 اینجا دعوت بشن. شهاب حواست هست؟
 سپند عقب عقب رفت و روی تک صندلی که گوشه
 ی سن در تاریکی بود نشست و غر زد: آریا تو هم
 زیاد داری سختش میکنی. هیچکی هم دنبال مانیت
 بیخودی گنده اش نکنو از سکوی پرتاب
 حرف نزن.

آریا عصبی از انرژی منفی او بلندتر گفت: تو
 حواست به میمیک چهره ات باشه. چشمت جز

ماهک نباید هیچ جای دیگه رو ببینه. وقتی اون
میخونه تو باید یه جوری نگاهش کنی که انگار
داری خدارو میبینی نه اینکه هر مردمکت یه طرف
سالنو ببینه. ما دیگه وقت نداریم حواستونو جمع
کنین لطفا.

شهاب روی زمین دراز کشید و به سقف بالای
سرش و آن همه دم و دستگاه چشم دوخت: بسه بابا
آریا. نمودی مارو. بقیه اش بمونه واسه یه روز
دیگه.

آریا با اخم های درهم سری به تاسف تگون داد و به
ماهک چشم دوخت که بی حرف آن بالا ایستاده بود.
آرام خسته نباشید را زمزمه کرد و به سمت اتاق
گرم رفت.

ماهک نمایشنامه اش را برداشت و به دنبال او
روانه شد.

آریا برای خودش از کتری برقی آب جوش ریخت و
تی بک را در آن گرداند تا رنگ بگیرد. ماهک
جلوی آینه هایی که با نور زرد حسابی روشن شده
بودند ایستاد و به او خیره شد: به نظر منم یکمزیادی
استرست رفته بالا آریا. بچه ها خوب دارن
بازی میکنن.

جدی نگاهش کرد: وقتی میتونی بیست بگیری چرا
باید برای پونزده تلاش کنی؟

شانه بالا انداخت و به سمت آینه برگشت. وسط
فرقش را با انگشت لمس کرد و گفت: من نمیتونم از
شنبه پیام امتحانام شروع میشه.

آریا عصبی گفت: گل بود به سبزه نیز آراسته شد.
ماهک شالش را از روی پشتی صندلی برداشت و بر
سرش انداخت: دیگه گل و سبزه اشو من نمیدونم
ولی نمیتونم ریسک کنم این دم آخری.
لبی به چای داغ و بد رنگ و بد طعمش زد و گفت:
باشه عزیزم. تو درست میگی درست مهم تره.
از این همه انعطاف ناگهانی او یکه خورد. با تعجب
به سمتش برگشت و گفت: یعنی ناراحت نیستی که
نمیتونم پیام تمرین؟
با فنجاناش به سمت او رفت و نزدیکش ایستاد. در
چشمان شفاف او خیره شد و گفت: من ناراحت اینم
که نمیتونم خودتو ببینم.

ماهک متوجه ی نزدیک شدن بیش از حد او شد و

نشء! متوجه ی بوسه ای که هر لحظه ممکن بود
اتفاق بیفتد شد و نشء! خواست عقب بکشد ولی شد
و نشء! دقیقاً وقتی که حرارت لب های او را در چند میلی
متری لبش حس کرد و خودش هم به اندازه ی کافی
داشت اسیر آن لحظه و آن اتفاق میشء به خودش
آمد و دستانش را روی سینه ی او گذاشت و عقب
فرستاد. او این مرد را دوست داشت و نءاشت!
لعنتی! هفءه سالش بود و هنوز تجربه ی حتی یک
بوسه را هم نءاشت. یاس حق داشت که همیشه تیکه
بارش میکرد: اینقدر این لبارو آکبند نگه نءار. تار
عنكبوت بستن...

آریا لب پائینش را گاز گرفت و فنجانش را روی میز

گذاشت و از او دور شد. کلافه گفت: ببخشید. من باید قبلش ازت اجازه میگرفتم.

ماهک فقط هاج و واج او را نگاه میکرد. مگر میشد یک پسر این همه خوب باشد؟ برای بوسه هم مگر اجازه لازم بود؟ نباید همین حالا آریا را روی سرش میگذاشت و حلوا حلوایش میکرد؟! پس معطل چه بود؟ چرا این قلب کوفتی سنگ شده بود؟ چرا بر تعداد ضربانش چیزی اضافه نمیشد؟

آریا لبخند زد و سعی کرد فراموش کند چه اتفاقی افتاده است: برات چایی بریزم؟ اگر آب زیپو دوست نداری ببرمت کافه؟ لبخند بی رمقی زد و گفت: نه. ممنون. باید زودتر

برگردم خونه.

آریا بی حرف فقط سر تکان داد. و ماهک کوله اش را برداشت و زیر لب خداحافظی کرد. تا خود خانه به بوسه ای که اگر اتفاق می افتاد فکر کرد. کلید که انداخت با آنکه دیر وقت بود چراغ های خانه خاموش بودند. ساعت از نه شب گذشته بود و هیراد اصلا با او تماس نگرفته بود. لباس هایش را درآورد و برای شام چیزی سمبل کرد. برای یاس پیام گذاشت " آریا میخواست منو ببوسه "

و همین شده بود دست مایه ی چت کردنشان. حواسش از ساعت پرت شده بود. شامش را به تنهایی خورده بود و دیگر قصد داشت برای خواب حاضر شود. با دلشوره به ساعت نگاه کرد که اینبار

نزدیک دوازده بود. با او تماس گرفت. دفعه ی اول
را جواب نداد و دفعه ی دوم را ریجکت کرد. ماهک
روی تختش نشست و به نام سیو شده ی او چشم
دوخت. "هیراد من" چشمانش پر از اشک شدند و
دیدش تار.

امروز آریا را برای چه نبوسیده بود؟ حالا که
میتوانست با خودش صادق باشد، حالا که جز
خودش و خودش کس دیگری نبود. نهایت بی حیایبود
ولی او همیشه در فانتزی هایش اولین بوسه
اش را با او تصور کرده بود.

با حرص محکم در سر خودش کوبید. او بوسه ی
هیراد را میخواست و هیراد مثل ریگ زیر خوابه
هایش را عوض میکرد.

فحشی نثار خودش کرد و زیر پتو خزید. آنقدر
همانجا ماند تا خوابش برد.

نیمه های شب از صدای تلق و تلوقی که می آمد
هوشیار شد. فوری از جا پرید و به سالن رفت.
هیراد بود که جلوی یخچال تلو تلو میخورد و
نمیتوانست از درونش بطری آبش را بردارد.

ماهک کمی ایستاد و به تقلایش چشم دوخت ولی در
نهایت جلو رفت و بطری را برایش درآورد. آب را
به او داد و بی حرف کمکش کرد تا به اتاق برود.
هیراد همراه با سکسه میگفت: من مست نیستم.

ماهک بدون آنکه به صورت او نگاه کند او را مقابل
خودش نگه داشت و دکمه های پیراهنش را باز کرد
و از تنش درآورد.

- من هیچ وقت تنهات نمیدارم.

به لحن کشدار و حرف های صد من یه غازش
توجهی نکرد. نگاهش را از سینه ی عضلانی او
گرفت و دستش با لرزش به سمت کمر بند او رفت.
قفلش را باز کرد و زیپش را پایین کشید در حالی که قلبش
از ریتم خارج شده بود. خم شد و لنگه های
شلوار را از پایش بیرون کشید.
کمک کرد او روی تخت دراز بکشد و وقتی خواست
برود او محکم دستش را کشید و او را روی خودش
انداخت.

ماهک با چشمان از حدقه درآمده و ترسیده به او
نگاه کرد. دستش را لای موهای پفکی او فرو برد و
نرم گفت: پیش من بخواب عروسک زشتم.

دلش شکست. هزار تکه شد. "عروسک زشت؟"
لای دست و بال او سفت بغل شد. آنقدر که
نمیتوانست درست نفس بکشد و بوی ترشیدگی نفس
هیراد حالش را بد میکرد.
هیراد بینیش را به کنار گوش او مالوند: وقتی
کنار می حس میکنم آدم بهتریم.
در چشمان او زل زد. با خیرگی. هیراد هم میان
تاریکی اتاق نگاهش میکرد. او را نگه داشته بود تا
احساس بهتری داشته باشد؟ پس این اسمش کمک
به ماهک نبود در واقع او داشت به خودش کمک
میکرد!
لبش را نزدیک برد و روی لب دخترک گذاشت.
نبوسید. فقط یک لمس ساده بود از دو لب. ولی دل

دخترک؛ امان از دل دخترک!

صبح با احساس خشکی گلو چشم باز کرد. سرش
آنقدر درد میکرد که زود پلک هایش را روی هم
گذاشت و فشرد. دست چپش خواب رفته بود و
نمیتوانست بلندش کند. کمی به آن سمت متمایل شد
و از لای درز چشمانش ماهک را دید. چشمانش به
سرعت باز شدند. پلک زد و دوباره به او نگاه کرد؛
دخترک دیشب کی به اتاق او آمده بود؟!
بذاق کمی که در دهانش تشریح شده بود را قورت
داد. چیزی از دیشب بخاطر نیاورد. خودش را
بزور بالا کشید و با دیدن بدن برهنه اش چشمانش
تا آخرین حد وا شدند. اینجا چه خبر بود؟! چرا ذهن

معیوبش یاری نمیکرد؟ در حد چند تصویر گنگ
یادش می آمد. یک بار اتفاقات دیشب را در ذهنش
مرور کرد؛ دیشب به مهمانی رفته بود، با یادواری
چیزی تا خرخره نوشیده بود و مابقیش را جز همان
تصاویر گنگ و کمرنگ به یاد نداشت...
فحش رکیکی بار خودش کرد و آرام از اتاق بیرون
رفت. کمی میان سالن راه رفت و تلاش کرد چیزی
هرچند محو به یاد بیاورد ولی نمیتوانست. به
آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد. سیگار را
میان لبانش گذاشت و به دنبال مسکن گشت.
معمولاً همیشه این کارها را دخترک برایش انجام میداد اما
حالا حتی نمیتوانست به اتاق برگردد و مثل همیشه
او را بیدار کند تا برایش مسکنی فراهم کند. انگار

میترسید کاری که نباید اتفاق افتاده باشد.
بالاخره مابین قرص ها مسکن را پیدا کرد. با همان
معدۀ ی خالی بدون اینکه توجهی کند قرص را
خورد. روی صندلی نشست و سرش را میان
دستانش گرفت. دلش میخواست داد بزند اما
نمیتوانست. زبان در دهانش انگار خشک شده بود.
سرش آنچنان نبض میزد که حالت تهوع گرفته بود.
میان اوهام و افکارش غرق بود که با چیزی که در
ذهنش چرخید یک باره از جا بلند شد. از آشپزخانه
به مقصد اتاق بیرون رفت و پشت در اتاق نفسی
گرفت و آرام در را باز کرد.
ماهک با صدای باز شدن در چشم باز کرد. نور
خورشید چشمانش را آزار داد. دوباره پلک بست و

مجدد چشمانش را گشود و سریع نیم خیز شد و نشست. همانطور که به او نگاه میکرد دیشب را به خاطر آورد. هیراد دیر و مست آمده بود. بطری آب را بدستش داده بود. کمکش کرده بود لباس عوض کند و بخوابد و آن لحظه ی آخر...
تپش قلبش با یادآوری آن بالا رفت. حتی تداعی آن لحظه هم دخترک بینوا را بی قرار می کرد. ای کاش دیروز وقتی اریا قصد کرده بود ببوسدش از خدا جای یک بوسه از هیراد، چیز دیگری خواسته بود که به آن سرعت محقق شود. هر چند نصفه و نیمه!

هیراد همچنان برهنه بود و تنها یک شرت به پا داشت درست مثل دیشب... سریع از جا بلند شد و

زیر لبی به او سلام کرد و جوابی نگرفت.
کمی این پا و آن پا کرد. تخت را جسته و گریخته
مرتب کرد و برای خروج از اتاق به سمت اوئی که
هنوز همان جا ایستاده بود قدم برداشت. یک قدم تا
گذر از چهارچوب فاصله داشت که هیراد دستش را
روی در گذاشت و مانع از خروج او شد. حالا هر دو
در یک خط اما در جهاتی مختلف ایستاده بودند.
ماهک کمی به سمت او چرخید و قبل از اینکه
چیزی بپرسد خود هیراد به حرف آمد. صدایش
گرفته بود وقتی گفت: اینجا چیکار میکردی؟!
ماهک جاخورد. با اینکه توقع داشت او چیزی
بخاطر نیاورد اما تا اینجایش را نه. با حال خرابی
توضیح داد و گفت: دیشب حالت خوب نبود. مست

اومدی. کمکت کردم بیای اینجا. لباساتو عوض کردم
و آخرشم....

به اینجا که رسید سکوت کرد. نبض شقیقه ی هیراد به حد
بالای خودش رسیده

بود. سکوت او را که دید بی صبر و بی قرار

پرسید: آخرشم چی؟ دیشب چیشد ماهک؟

ماهک اخم کرد: چی میخواستی بشه؟ هیچی. مست

و پاتیل برگشتی خونه بعدشم گرفتی خوابیدی.

هیراد کلافه روی صورتش دست کشید تا بر روی

خودش مسلط بماند: پس ربط تو به این تخت چیه؟

تو چرا کنار من بودی؟

ماهک شانه بالا انداخت. با انکه در وجودش بلوایی
به پا بود اما خودش را به بیخیالی زد: گفتم که یبار
هیچی. فقط اخرش تو حال خودت نبودی نداشتی من
برم. منم همینجا خوابیدم.

هیراد بدون اینکه دست چپش را از چهارچوب
بردارد با دست دیگرش موهایش را بهم ریخت و به
هر سختی که بود سوالی که ذهنش را مشغول کرده
بود پرسید: بهت... بهت که...

مکث کرد و اضافه کرد: بهت که دست نزدم؟! اخه
صبح که بیدار شدم لباس تنم نبود. ماهک خنده اش
گرفت. یک آن حس کرد نکند به
هیراد تجاوز کرده که او اینگونه میگوید. جواب داد:
نه. دست نزدی.

و با خنده ادامه داد: نترس منم از حال بدت
 سواستفاده نکردم بهت تجاوز کنم. گفتم که خودم
 فقط خانمی کردم لباساتو عوض کردم.
 و بعد خودش به حرفی که زده بود غش غش خندید.
 سرش را خم کرد و از زیر دست او رد شد که هیراد
 بازویش را گرفت؛ محکم و نگهش داشت: هزار بار
 گفتم. بازم می‌گم. تو این حال که باشم من هیشکیو
 نمیشناسم. دور و برم نباش وقتی مستم ماهک.
 و بعد همان طور که بازوی او را ول میکرد اضافه
 کرد: من میرم بیرون. توام صبحانتو بخور برو سر
 درست.

و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا
 گرفت: تاکید میکنم ماهک. سر درست نه

بازیگوشی.

ماهک بی مبالات دستی در هوا تکان داد: خبه حالا.
خوش اخلاق.

به او پشت کرد و به اتاقش رفت و به محض داخل
شدن، همان جا پشت در نشست. فقط خود خدا
میدانست و خودش که او در آن لحظه چه حالی
داشت و پشت خنده هایش چه میگذشت. فقط یک چیز در
ذهنش بالا و پایین میشد؛ هیراد
هیچ چیز را یادش نبود. حتی همان بوسه ی نیم بند
و جمله هایش را! همان هایی که ماهک برای
ساعاتی به آن دلخوش کرده بود.

از سالن اجتماعات مدرسه که بیرون زد زیر لب آبا
و اجداد طراح سوال ها را زیر سوال برد. با آنکه
خوب درس خوانده بود اما یک سوالش همانطور بی
جواب مانده بود و بابت همان هم خون خونش را
میخورد. مشخص بود که دبیرشان سوال ها را
خودش طرح نکرده، و گرنه آنچه که درس داده بود
کجا و امتحانی که خواسته بود کجا! فاصله اش از
زمین بود تا آسمان.

بی توجه به کثیف شدن لباسش مقابل در، چهار زانو
روی زمین نشست. کتابش را باز کرد تا یک بار
دیگر محض احتیاط جواب هایش را هم چک کند.
میان برگه های کتابش غرق بود که جسمی درست
مقابلش ولو شد و کتابش که روی زمین بود از

گوشه تا خورد. سر بالا برد و با دیدن یاس ضربه ی
 نه چندان آرامی به پشتش زد: بکش اونور تن
 لشتو. ریدی تو کتابم. یاس کمی خودش را جابجا کرد تا او
 کتابش را

بردارد و بعد از برداشته شدن کتاب به دستان ماهک
 دوباره به حالت قبلش برگشت: تف توش. منکه بعد
 این چند تا امتحان همه کتابشو پاره کردم. به چه
 دردمون میخورن دیگه. تو حالا جوش تا خوردنشو
 میخوری ماهک؟

ماهک بی حوصله چشم غره ای به سمت او رفت:
 بذار ببینیم پاس میشیم اینا رو بعد بندازیمشون دور.
 این بار یاس بود که لگدی سمت او پراند و صدای
 داد ماهک را در آورد: هوی خره چته؟

یاس چهره در هم کشید و گفت: زر مفت میزنی اخه.
 تو که همه رو قبولی! اونم با نمرات خوب. این
 چسی اومدنت دیگه واس چیه اخه؟
 ماهک همان طور که کتابش را جمع میکرد جواب
 او را داد: سگ اعصابم یاس. دیشب تا صبح درس
 خوندم تهشم یه سوالم بی جواب موند.
 یاس یاد گند خودش افتاد: منو بگو. جای من باشی
 الان خون گریه میکنی. این یکیو مطمئنم ده هم
 نمیشم. باز خدا پدر اونی که تک و جفت ماده رو
 ردیف کرده بیامرزه. وگرنه امسال مهمون همینجا
 میموندم. ماهک سری به تاسف برایش تکان داد: انقدر که
 تنبلی! جای پسر بازی بشینی سر درست اینجوری
 نمیشه.

یاس بیخیال غش غش خندید: بین میتونی همون یه
 دلخوشیم بگیری ازم. باو همه که مثل تو خرشانس
 نیستن. یکی عین اریا خر گیرشون بیاد محل نذاری
 دنبالت موس موس کنن. من دو روز سپندو ول کنم
 باید پسفردا بچشو از یکی دیگه تحویل بگیرم.
 ماهک با نگاهی به ساعتش از جا بلند شد و همراه
 با نگاه دقیق به سر و وضع او گفت: پاشو یالا.
 پاشو! ازین حرفا ابی برای ما گرم نمیشه. پاشو که
 خودمونو باید برای امتحان بعدی آماده کنیم.
 یاس فی الفور از جایش بلند شد و رو به روی
 ماهک ایستاد: هی هی!! کجا میری؟ بیا بریم بیرون
 یچی بخوریم. بعدش میریم خونه ی ما با هم درس
 میخونیم.

از تصور رفتن به خانه ی آنها و تحمل پر حرفی
های یاس ابرو در هم کشید: نه قربونت. من اجازه
ندارم.

یاس عصبی شد: توام کشتی منو با این اجازه
گرفتنت. چیه همه چیو به خانوادت خبر میدی؟ بجه
انقدر لوس اخه؟! ماهک خندید؛ تلخ و کوتاه. اما تلخی
خنده اش تنها
کام خودش را زهر کرد.

در جواب او چیزی نگفت و به همان سکوت اکتفا
کرد؛ یاس چه میدانست او چه دردی دارد. چه
میدانست و از خانواده حرف میزد. او که نمیدانست
هیراد تنها کسی است که او در دنیا به عنوان
خانواده دارد، تنها کسی در دنیا که او را لوس

میکرد و او از این اجازه گرفتن و اجازه نداشتن بی نهایت خوشحال بود.

یاس همچنان غر میزد که به در ورودی مدرسه رسیدند. ماهک با او خداحافظی کرد و با گرفتن تاکسی و دادن آدرس به سمت خانه راه افتاد. در طول راه با خودش برنامه هایش را مرور کرد تا به همه کارهایش به موقع برسد. میان همه ی فکرهايش، در پس تمام برنامه هایش اما یک تصویر حسابی جاخوش کرده بود و خیال کنار رفتن هم نداشت. تصویری که انگار هک شده بود در ذهن کودکانه اش؛ تصویر هیراد مست آن شب و بوسه ای که روی لب هایش کاشته بود. بوسه ای که هر چند او یادش نمی آمد اما روزانه هزار بار برای

ماهک تکرار میشد.

به خانه که رسید، کوله اش را روی دوشش شل کرد
و سلام بلند بالایی به نگهبان سن و سال دار
ساختمان داد. پیر مرد جوابش را با لبخند داد و
نتیجه ی امتحانش را پرسید. بر عکس هیراد که به
هر کسی اعتماد نداشت و با دیگران کم حرف میزد
ماهک اما دوست داشت با همه ارتباط بگیرد و حتی
نگهبان ساختمان هم از گزند شیطنت هایش در امان
نبود.

در جواب پیر مرد خندید؛ صبح آنقدر استرس داشت
که از او خواسته بود برایش دعا کند. مقابل میز
نگهبانی ایستاد و چشمکی به او زد: خوب بود.

مشخصه حرفت پیش اون بالایی برو داره ها. یادم
باشه کارم جایی گیر کرد پیام سراغ شما.
نگهبان با ذوق خندید و ماهک از خوشحالی او
لبخندی روی لب هایش نشاند. دستی برایش تکان
داد و با آسانسور بالا رفت.
کلید را که در قفل چرخاند و در را باز کرد؛ دلمه را
خوابیده درست مقابل در دید و جگرش برای او
کباب شد. به سمتش پرواز کرد و بغلش کرد. همان
طور که قربان قد و بالایش میرفت رسیدگی به او را
در اولویت تمام کارهای امروزش قرار داد. این
روزها به خاطر امتحان هایش کمتر با او وقت میگذراند و
انگار هاپو کوچولوش احساس
افسردگی میکرد که با دیدن روی خوش از او

حسابی به پر و پایش چسبیده بود و کنار هم نمیرفت
و مدام بالا و پایین میپرید.
نگاهی به دور تا دور سالن انداخت و با دیدن
شلوگی و کثیفیش آه از نهادش بلند شد. این روزها
نه وقتش را داشت و نه حتی هیراد اجازه میداد که
کاری برای تمیز کردن خانه انجام دهد و نتیجه اش
وضعیت نا به سامان خانه بود. به اتاقش رفت و
لباس های فرم مدرسه اش را با تیشرت و شلوارکی
خرسی عوض کرد. وضعیت اتاقش به مراتب بدتر از
دیگر نقاط خانه بود. هندزفری اش را در گوش
هایش گذاشت و با پلی کردن آهنگی، گوشی را داخل
جیب کوچک شلوارکش فرستاد و تمیز کاری را از
همان جا شروع کرد.

یک ساعت بعد خسته و کوفته روی مبل های سالن
ولو شد. در حد مرتب کردن، خانه را جمع و جور
کرده بود و حالا فقط گشنه بود.

ظرف شیر دلمه را پر کرد و برای خودش املتی
سریع دست و پا کرد. جز یک تکه ی کوچک لواش
نان دیگری در خانه نداشتند و ماهک مجبور شد
نصف بیشتر غذایش را خالی خالی بخورد. برای
هیراد پیامی فرستاد " اومدنی نونم بخر. " پیام که تایید
ارسال خورد لبخند ناخواسته روی

لبانش نشست. میدانست هیراد میخواند و جواب
نمیدهد اما حس خوبی که از فرستادن این قبیل پیام
ها به او دست میداد وصف نشدنی بود. حسش حس
خانم خانه ای بود که برای همسرش یادداشت خرید

میگذراد و اعتراف میکرد که بی نهایت این حس را دوست دارد چون طرف مقابلش هیراد بود. بعد از ناهار چرت کوتاهی زد و به محض بیدار شدن دفتر و دستک هایش را جمع کرد و در سالن روی مبل مشغول خواندن شد؛ عادت کرده بود که در سالن درس بخواند و هر چه هیراد تلاش میکرد این عادت از سرش نمی افتاد. دلمه هم کنارش نشسته بود و هر از گاهی حواسش را پرت میکرد و ماهک حالا به هیراد حق میداد که همیشه تاکید میکرد حین درس خواندن دلمه در دست و پایش نباشد تا بتواند خوب تمرکز کند.

روی کاناپه به پشت دراز کشیده بود و بلند یکی از شعرهایی که خودش در کتاب یادداشت کرده بود را

میخواند؛ همیشه کارش همین بود. از همه جا و همه
کس که خسته میشد شروع به خواندن میکرد. انگار
خواندن او را از این دنیا و متعلقاتش میکند و به
جایی دگر میبرد. آنقدر غرق بود در متن شعر و خواندن که
حتی
متوجه نشد هیراد چند دقیقه ای است که در را باز
کرده و داخل آمده و از دور نگاهش میکند.
وقتی صدای گوش نواز دختر در گوش هایش اگو
شد. همان جا سر جایش ایستاد و خوب به این طنین
خوش آهنگ او گوش سپرد؛ همیشه پیش خود
اعتراف میکرد که او از هر چه بی بهره بوده اما
صدایی خارق العاده و منحصر به فرد دارد و
نمیدانست چرا این را هم دوست داشت و هم نداشت.

از خوش صدایی او لذت میبرد و گاهی حس میکرد
که دوست ندارد جز خودش کسی صدای دخترک را
بشنود و بعد به خودش تشر میزد که این فکرهای
احمقانه برای چیست!

یک قدم به جلو برداشت و برای جمع کردن حواس
دخترک، چراغ راهرو را روشن کرد. اما ماهک
آنقدر غرق بود که هیچ روشنی ای نمیتوانست او را
از دل خواندن بیرون بکشد.

هیراد کتش را در آورد و کفش هایش را با روفرشی
های مقابل در عوض کرد. هر چقدر هم که سر و

صدا میکرد مطمئن بود ماهک متوجه نمیشود. جلورفت و پشت سر دخترک ایستاد. کمی خم شد و کتاب را با ضرب از دستانش بیرون کشید. ماهک هینی از ترس کشید و به سرعت سر جایش نشست. به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن هیراد نفس راحتی کشید و دست روی قلبش گذاشت: چرا مثل جن میای؟ زهله ام ترکید.

هیراد نگاهی به شعر نوشته شده در دفتر کرد و کتاب ماهک را بغلش انداخت: وقتی صداتو بندازی تو سرت. معلومه چیزی هم نمیشنوی. وگرنه من بی سر و صدا نیومدم.

ماهک اخم کرد. هیراد از او فاصله گرفت و همان طور که دکمه ی سر آستین هایش را باز میکرد

پرسید: ناهار چیزی خوردی؟

ماهک سر تکان داد: آره خوردم. ولی نون نداشتیم

برای شب. نون خریدی؟

هیراد کوتاه و آرام جواب داد: نه. وقت نکردم.

ماهک همان طور که از جا بلند میشد غرغر کرد:

یعنی چی وقت نکردم؟ من گشتمه ها. باید یچی

بخورم مغزم بکشه این کوفتیا رو بخونم.

هیراد چراغ سالن را روشن کرد و بی حوصله گفت:

یچی سفارش میدم.

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و

همزمان به سمت اتاقش رفت. ماهک هم اردک وار پشت

سرش وارد اتاقش شد. هیراد نگاه کوتاهی به

او انداخت و پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون

کشید: برو بیرون ماهک. می‌خوام لباس عوض کنم.
ماهک با صدا خندید: نمی‌خورم که. اینجوری
میگی همش حس میکنم ادم خواری چیزیم.
هیراد دست به کمر نگاهش کرد: کمم از ادم خوار
نداری.
به خیال خودش آن طور نگاه کردن باعث میشد
ماهک از رو برود اما او بیخیال به چهارچوب تکیه
داد و پرسید: چیزی شده؟ چرا حوصله نداری؟
هیراد زیر لب نوچی کرد. سمجی او را که دید
خودش دست به کار شد. بازوی او را گرفت و به
بیرون هدایتش کرد: خستم ماهک. برو بیرون.
ماهک با دست آزادش یقه‌ی او را گرفت و سر به
سرش گذاشت: جون تو قصدم فقط کمک بودا.

میداشتی کمکت میکردم. خسته ای تنها نمیتونی

لباس عوض کنی...

هیراد از در بیرونش کرد و ماهک غش غش خندید:

بابا جان. نمیخوام بخورمت که.

هیراد پشت به او کرد و در رابست. دخترک پشت در

همچنان میخندید. لبخندی کمرنگ روی لب هایش

نقش بست. هر چه دخترک بزرگ تر میشد شیطنت

هایش هم رنگ و بوی دیگری میگرفتند. انگار

اصلانمیدانست هر شوخی ای جایی دارد و در موقعیتی

که آنها داشتند جایز نبود و فقط به این فکر میکرد

که سر به سر هیراد بگذارد.

لباس هایش را با گرمکن و تیشرتی عوض کرد و

بدون اینکه دوش بگیرد از اتاق بیرون رفت؛ ماهک

گفته بود گشنه است و او سفارش غذا را نسبت به دوش گرفتن در اولوبت قرار داد. میدانست دخترک سر به هوا تر از آن است که بدون او غذا سفارش دهد و بخورد. اصلا شک داشت که ناهار هم خورده باشد.

ماهک مقابل مبل مشغول بازی با دلمه بود. توپ او را پرت میکرد و با تشویق سعی میکرد او را وادار کند تا توپ را برایش بیاورد.

اخم هایش را در هم کشید و تلفن را برداشت. سفارش میگو داد و به سمت ماهک رفت. دلمه را که دم تکان میداد از زمین برداشت و رو به ماهک تشر زد: از صبح همینجوری درس میخواندی؟ مگه نگفتم وقتی درس میخوانی دلمه رو بذار تو اتاق.

ماهک بغ کرده از تشر او اخم کرد: تازه آورده
بودمش. بچم پوکید تو این چند روز. توام که
قربونت برم نمیکنی یکم با این بچه بازی کنی. منم
درس دارم دلمه افسردگی گرفته. هیراد از موضعش کوتاه
نیامد: من همینکه با تو
سر و کله میزنم برام کافیه. وقت اینو ندارم با دلمه
بازی کنم.
انگشت اشاره اش را بالا آورد: آخرین باریه که دارم
بهت تذکر میدم. دفعه بعد بیام و دلمه رو اینجا ببینم
میفرستمش پیش ادیب.
ماهک حرصی داد زد: هیراد!
_: جای این بچه بازی به فکر کنکورت باش ماهک.
وقت واسه این کارا خیلی زیاده.

بی توجه به ماهک با قضاوت دلمه را بغل کرد و
داخل اتاق فرستاد و در را به رویش بست.
وقتی برگشت ماهک به همان حالت قبل روی زمین
نشسته بود. نیم نگاهی سمتش انداخت و تذکر داد:
روی پارکت نشین. این نصیحتای زنونه رو هم من
باید بهت بگم؟!
و شنید که ماهک با چشم غره زیر لب چه میگوید:
هی بکن نکن. بشین نشین. انگار من بچشم.
و همان طور که آرام با خودش حرف میزد از جا
بلند شد. موهای پفی اش را بالای سرش گوجه ای کرده بود
و از کناره ها چند تار مویی رها شده

بودند. یک بار بازشان کرد و مجدد بستشان.
زنگ آیفون زده شد و پیک غذاها را آورد. هیراد با
لابی تماس گرفت و از نگهبان خواست تا غذاها را
تحویل بگیرد. خودش هم مقابل در منتظر شد تا
غذاها را بگیرد. ماهک برای شستن دست و
صورتش به سرویس رفت. وقتی برگشت هیراد در
آشپزخانه مشغول چیدن میز شام بود. صدایش کرد:
بیا غذا تو بخور.

دلش میخواست قهر کند اما هم بلد نبود هم بوی غذا
مشامش را تحریک کرد. ناهار درست حسابی
نخورده بود و با یک حساب سر انگشتی فهمید که
الان وقت مناسبی برای این ادا اطوار ها نیست چون
اگر میخواست قهر کند و ناز دخترانه بریزد در

نهایت دودش در چشم خودش میرفت و گشنه می ماند.

به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. هیراد غذاها را داخل بشقاب ریخت و رو به روی او گذاشت. ماهک با دیدن میگوها چهره در هم کشید: اییی. این چیه دیگه؟ من میگو نمیخورما.

و بشقاب غذا را پس زد. هیراد اخم کرد: خودتو لوس نکن. بخور. تو این مدت باید چیزای مقوی بخوری که مغزت کار کنه بتونی درس بخونی. ماهک حرصی شده خندید: وای تو رو خدا هیراد. من میبینمت یاد کتاب و درس و مشق میفتم. انقدر که این مدت بهم گفתי درس بخون.

هیراد به بشقابش اشاره کرد: بخور کمتر حرف

بزن.

ماهک ادای گریه کردن درآورد: من نمیتونم اینو
بخورم. تو که میدونی.

هیراد چنگال خودش را جلو برد و تکه ای از میگو
را از بشقاب او جدا کرد و سمت دهانش برد: همشو
نتونستی نخور اما نصفشو باید بخوری.

ماهک بزور طعم مزخرف میگو را در دهانش تحمل
کرد و شروع به جویدن کرد.

هیراد برایش در بشقاب از میان میگوها خطی کشید:
ازینجا به بعد باید خورده بشه.

ماهک دلخور گفت: هیراد؟ قشنگ داری از من
بوس، بابا، بغل، جیش میسازی!

هیراد اهمیتی به لحن او نداد و به نایلون پشت

سرش اشاره کرد: برات جوجه هم سفارش دادم
منتها قبلش باید او چنتا رو بخوری.
ماهک بالاجبار سرتکان داد و مشغول خوردن شد.
اصلا نفهمید چطور تکه ها را همانطور نجویده
قورت داد و هر از گاهی دور از چشم هیراد چنتایی
را هم کنار بشقابش انداخت تا سر فرصت جمع کند. هیراد
متوجه ی کارهایش بود اما چیزی نگفت تا او
به خیال خودش فکر کند چیزی نفهمیده؛ درست مثل
همیشه. در اخر هم جوجه را به دست او داد تا
بخورد.

بعد از شام ماهک را فرستاد سر درسش و خودش
مشغول درست کردن چای شد.

آجیلی را که برای ماهک خریده بود داخل ظرفی

ریخت و همراه با چای بیرون برد.

ماهک در سالن روی زمین به شکم خوابیده بود و درس میخواند.

چای را روی میز گذاشت و یکی از بالشتک‌های کوسن را برداشت و با گرفتن کمر ماهک کمی او را بالا کشید. بالش را زیر شانه اش گذاشت و مثل همیشه متذکر شد: کم‌تر میشکنه اینجوری بچه. ماهک به عقب برگشت و با شیطنت لب او را کشید: من هیچیم نمیشه. تو زیادی حساسی. هیراد ظرف اچیل را جلوی دست او گذاشت: ازینم بخور. برات خوبه.

دل ماهک برای ان همه توجه که همه اش‌ان به شیوه ی خود هیراد بود قنچ رفت. شیطنت کرد: واسه

تشکر بذار پاشم دو تا ماچ آبدارت کنم.
هیراد چپ چپ نگاهش کرد: لازم نکرده. ماهک انگشتانش
را و به سمت او فوت کرد: لاقل
این شکلیشو قبول کن.
هیراد در گلو خندید و با روشن کردن تلویزیون
مشغول دیدن مستند شد.

هیراد کانال را عوض کرد. شبکه ی جدید سریا
پخش میکرد بر عکس به جاهای خوبش هم رسیده
بود! طوری که ماهک کتاب را ول کرد و دو چشم
داشت دو چشم دیگر هم قرض گرفت و چهار چشمی
به تلویزیون زل زد. دخترک داخل سریا سر جلو

برد تا پسر را ببوسد که هیراد از بل چشم او را
پایید و تذکر داد: ماهک! حواست به کتابت باشه.
ماهک غر زد: جلو چشم من داری نگاه میکنیا.
نمیشه که چشامو ببندم.
هیراد به سمتش برگشت و به اتاقش اشاره کرد:
میتونی بری تو اتاق درس بخونی.
ماهک چشمانش را در حدقه چرخاند و بی میل چشم
به کتاب دوخت. کمی دست دست کرد و چند صفحه
را بدون تمرکز ورق زد. میدانست که تا یک ربع
دیگر هیراد برای خواب میرود و ترجیح داد زودتر خواسته
اش را مطرح کند. لحنش را لوس کرد:
هیراد جونم؟
هیراد نگاهش نکرد وقتی جواب داد: بله؟

ماهک در جایش صاف و درست نشست. همزمان
اخی گفت و دست روی گردنش گذاشت.
هیراد با دیدن دستش اخم کرد: حرفمو گوش نمیدی
همین میشه دیگه.

ماهک سریع قبل از اینکه او چیز دیگری بگوید
خواسته اش را مطرح کرد: میشه من این هفته برم
تئاتر؟

اخم های هیراد در هم شد و یک کلام گفت: نه.
ماهک سر جایش تکان خورد: چرا نه؟ منکه
درسامو هم میخونم.

هیراد تلویزیون را خاموش کرد و هر دو دستش را
در هم قلاب کرد: قرارمون از اول همین بود. چنتا
امتحانات هم بیشتر نمونده. بعدش میتونی هر روز

بری تئاتر و با دلمه جونت بازی کنی.
ماهک من و من کرد؛ این روزها اریا حسابی موی
دماغش شده بود و فشار می آورد که از تمرین ها
زیادی عقب مانده: قول میدم زیاد طول نکشه هیراد.
هیراد از جایش بلند شد و کنترل را روی مبل پرت
کرد: من حرفمو زدم. ماهک هم سریع به پایش بلند شد و
اعتراض کرد:
خوب پوسیدم تو خونه هیراد.
هیراد تنها گفت: امتحاناتو خوب بده که بتونی
زودتر از زندان آزاد بشی.
و به اتاقش رفت.
ماهک به جای خالیش خیره شد. تیرش این بار هم
به سنگ خورده بود. هیراد قبول نمیکرد. برای اریا

تک پیامی نوشت و همان طور که به اتاق خودش
میرفت ارسالش کرد " من نمیتونم فردا هم پیام "

پا روی پایش گذاشته بود و چسبیده به ماهک
نشسته بود. ادیب روی مبل دو نفره در آن تیپ
رسمی فقط عرق میریخت و با دستمال درون دستش
پیشانیاش را پاک میکرد. هستی هم با یک پیراهن
حلقه ای نباتی رنگ کنارش نشسته بود و نیشش تا
بناگوشش باز بود.

خانواده ی ادیب انقدر ساده بودند که اصلا در مقابل
خانواده ی سمانه حرفی برای گفتن نداشتند.
جو بسیار خشک و رسمی پیش میرفت. حتی خود
هیراد هم با دیدن خانواده ی ادیب از نزدیک متوجه

شد که ادیب بیچاره حق داشت که این همه تعلل کند. و مطمئن بود آقا سلمان فقط بخاطر شخص خود ادیب است که خانواده اش را از خانه بیرون نمیکند. حرف های اصلی قبلا زده شده بود و مهمانی امشب بیشتر در جهت آشنایی دو خانواده ترتیب داده شده بود.

کنار گوشش گرم شد: چرا هیچکی هیچی نمیگه؟ مگه اومدن مراسم ختم؟

بدون آنکه به ماهک بنگرد گفت: هیس! چیزی نگو. حمیده خانم گوشه ی لبش را گزید و به پدر تکیده ی ادیب نیم نگاه دیگری انداخت. از صد فرسخی داد میزد که مصرف کننده است. استرس به جانش افتاد. نمیخواست هستی هم مثل حسام بعد دو سال زندگی

دست از پا درازتر به خانه ی پدریش برگردد.
دوباره سرش چرخید به سمت ادیب. پسرک انگار
تافته ی جدابافته ای بود از خانواده اش. سعی کرد
حرف های هستی و اشک و آه هایش را بخاطر
بیاورد که چقدر شب و روز زیر پایش نشست و از
علاقه اش به این پسر حرف زد. شاید بهتر میبود که
خوش بینانه نگاه میکرد و دخترش را به دست
تقدیر میسپارد. به سمت مادر ادیب که با مانتو و
شلوار ساده ای کنار همسرش نشسته بود و از
دستانش پیدا بود تا چه حد زن زحمتکشی است، تعارف
کرد: خانوم فرجی؟ چرا هیچی نمیخورین؟
روزه این؟
مادر ادیب دستپاچه شد و فوری صاف نشست:

ممنون صرف شد.

ماهک مچ پایش را که از شلوار کوتاهش بیرون
افتاده بود خاراند و به حسام نگاه کرد و که دست به
سینه شبیه به بادیگاردها نشسته بود. تا چشم در
چشم شدند دخترک نیشش شل شد و چشمکی
حوالیش کرد. حسام یخ صورتش وا شد و لبش کمی
به لبخند.

خواهر بزرگ ادیب با صدای لرزانی گفت: اگر اجازه
بدین ما خلعتمونو به عروس خانوم پیشکش کنیم؟
همه به آقا سلمان چشم دوختند که پیش در دهانش
بود و نگاهی به فرش. آرام سر بلند کرد و مودبانه

با دست دخترش را نشان داد: بفرمایید.
خواهر ادیب هم مانتو و شلوار به تن داشت. در
سادگی با هم مو نمیزدند. از روی مبل بلند شد و
سبد هدایایشان را روی میز جلوی پای ادیب و
هستی گذاشت. هستی از جایش بلند شد و خوشرویتشکر
کرد و صورت او را بوسید. و بعد یک تشکر
کلی از همه ی خانواده ی ادیب کرد.
باز همه در سکوت فرو رفته بودند که ماهک بلند
گفت: باز نمیکنی عروس خانوم؟
هر چند که قبلا تمام این خریده‌ها را خودشان کرده
بودند تا اینجا به نام خانواده ی ادیب ثبت شود و
حداقل خود ماهک که همه را خودش کادو کرده بود
بهتر میدانست چه در درون کاغذها است. ولی باز

هم خودش دست زد و خواند: باز شود دیده شود
بلکه پسندیده شود.

هستی با ذوق گفت: میخوای بیا کمک کاغذ
کادویاشو وا کن.

ماهک از جایش جست. تا به حال این همه مودب و
موقر یک جا ننشسته بود. کاغذ ها را یکی یکی باز
میکرد و کادویی ها را بالا میگرفت و با شور
تعریف و تمجید میکرد و بعد اصرار اصرار که چرا
دست نمیزنید. آنقدر به هیاهویش ادامه داد که همه
را همراه کرد و بعد رو به حسام درخواست آهنگ
کرد.

انگشتی که بین کادوها بود را ادیب به دست هستی
انداخت و ماهک شروع به کل کشیدن کرد. دیگر

همه راحت لبخند میزدند و از استرس دقایق قبل خبری نبود. هیراد به آتیش پاره ای که کل مراسم را به دست

گرفته بود نگاه میکرد و لبخند میزد. شلوار آبی جین کوتاهی به پا داشت و یک بلوز یقه شل گل و گشاد خردلی که هر بار یکی از شانه های نحیفش از آن بیرون می افتاد. به او افتخار میکرد. دخترکش حسابی بزرگ شده بود. با آن موهایی که فرق باز کرده بود و از هر دو طرف گیس بود. لعنتی! نمیشد او را دوست نداشت...

ماهک اول هستی و ادیب را بلند کرد. ادیب حرص میخورد و دستش را میکشید ولی ماهک اجازه ی فرار نمیداد. هر دو که وسط رفتند شروع کرد به

سوت کشیدن. کم کم دوره افتاد و همه را بلند کرد.
حتی آقا سلمان را.
سمت هیراد نرفت. میدانست او اهل رقص در محافل
کوچک نیست. هر بار هم خودش با یک نفر
میرقصید. یک بار با حسام. یک بار با مادر ادیب.
یک بار با حمیده خانم. یک بار با خواهر کوچک
ادیب. گاهی خودش را وسط ادیب و هستی مینداخت
و از ادیب طلب شادباش میکرد تا کنار برود. ادیب
فقط حرص میخورد و زیر گوشش میگریه: ما باز با
هم تنها میشیم. حتی با آقا سلمان هم رقصیده بود. آنقدر
هم دور او
چرخیده بود که آخرش او دست به جیب شد و نه
تنها به او بلکه به هر که وسط بود شادباش داد.

مهمانی که میتوانست تا آخرش به همان شکل بی
روح و زجر آورش تمام شود با وجود ماهک به یک
شب به یادماندن و شاد تبدیل شد.

وقتی همه پایین رفتند ادیب زمان خداحافظی جلو
رفت و هر دو دستش را روی شانه های ماهک
گذاشت. خم شد و پیشانیش را بوسید و آرام گفت:
در حقم خواهری کردی امشب سیم ظرفشویی.
ماهک با خنده نیشگونی از بازوی او گرفت: قابلی
نداشت داداش دون دون.

هیراد سری به تاسف برایشان تکان داد و دستش را
از جیب شلوارش بیرون آورد و دور بازوی دخترک
انداخت و او را به خودش چسباند: ابراز محبتتونم
بههم با کل کل.

ادیب روی شانه او چند بار زد: مرسی. بابت همه
چی. امیدوارم منم بتونم یه روزی تو همچین شبی
برات جبران کنم.

هیراد دستش را دور دوخترک پیچاند و یک قدم به
جلو برداشت: تو خوشبخت بشو من ازت جبران
نمیخوام. و رو به خانواده ی ادیب که آن طرف تر کنار
ماشینش ایستاده بودند سر تکان داد و با شب
بخیری به سمت ماشین خودش رفت.

سوار که شدند و راه افتادند ماهک لبخند غمگینی
زد: چه شب خوبی بود. چقدر خوبه آدم خانواده
داشته باشه. حتی اگر خانوادش مثل ادیب ضعیف
باشه. حداقل آدم یه معرفی نامه از خودش داره.
فکر کن امشب بله برون من بود...

هیراد از آینه بغل به پشت سرش نگاه کرد: تو غلط
میکنی حتی بهش فکر میکنی. هنوز پات به دانشگاه
نرسیده!

ماهک بلند خندید: جون؛ خشن میشی دوست دارم.
نیم نگاه تخیسی حواله اش کرد: زهر مار. صاف
بشین کمر بندتم ببند.

دستش را کنار پیشانی زد: چشم قربان.
- رفتیم خونه از خواب خبری نیست. از الان گفته
باشم. میشینی پای درست.

ناله کرد: هیراد؟ ظالم. من خستم. از غروب پیش
هستیم.

- بی خود زود رفتی. مگه تو شنبه امتحان نداری؟
- فردا جمعه است!

انگشتش را بالا برد: امشب میخونی فردام میخونی. فوری
دست دراز کرد و انگشت در هوای او را در
دهانش فرو برد و گاز محکمی گرفت که صدای
هیراد کل ماشین را پر کرد.

هنوز سرش در کتاب بود و صفحه ای که بچها تاکید
کرده بودند مهم است را برای بار هزارم میخواند که
صدای ناظم را شنید: بجنبین بچها. ده دقیقه دیگه
امتحان شروع میشه.

با استرس پایش را تکان تکان داد و سعی کرد
خونسرد باشد. نیشگونی از بازوی یاس که کنار
دستش نشسته بود گرفت تا توجهش را جلب کند:

همین صفحه بود فقط یاس؟

یاس نیم نگاهی سمتش انداخت و همانطور که جای
نیشگون او را ماساژ میداد، بی حواس جواب داد:
اره گمونم.

ماهک عصبی شد: کوفت و گمونم. پس چی زر
میزدی یک ساعت اینجا میگفتی منم اینا رو خوندم.
یاس بیخیال شانه بالا انداخت: چمیدونم باو. خواستم
کنار این خرخونا کم نیارم اونجوری گفتم.
ماهک سرش را به تاسف برای او تکان داد و
دوباره سرش را در کتاب فرو برد. صدای ناظمتقریبا از جا
پراندشان: هدایتی؟ با تو نیستم مگه
دختر؟ در سالن الان بسته میشه ها.
ماهک پوفی از سر عصبانیت کشید و از جایش بلند

شد. ناظم صدای جیغ جیغویش را بالاتر برد: تمیمی؟
بلند شو.

یاس هم غرغر کنان بلند شد: امروز باید کل مدرسه
رو سور بدم که داریم از دست این عجوزه راحت
میشیم.

ماهک همراهیش کرد: اره خدایی. نگا چجوری هم
نگامون میکنه! حالا اگه کار خیر میکردیم ازون
فاصله چشاش ما رو نمیدیدا.

یاس قری به سر و گردنش داد: خوشگلا رو خوب
میبینه. عینکش فکر کنم جای ریز بین خوشگل بینه.
وگرنه اینکه همیشه فقط ما رو میبینه تعجب
برانگیزه.

ماهک خندید: انضباطتو که ده رد کرد میفهمی

خوشگلی چیه و خوشگل بینی کیلو چنده.
یاس ارام زمزمه کرد: به جهنم.
هر دو دیگر به او رسیده بودند و سکوت کردند.
ماهک جلو رفت و گوشی همراهش را به دست او داد. ناظم همیشه بد اخلاق اخم کرد: باز که اون شراره هات بیرونه هدایتی. یکاری نکن روز آخری کلامون بره تو هم. یاس بلبل زبانی کرد: خودتون میگین روز آخری.
گیر ندین دیگه تو رو خدا. ما که دیگه رفتنی شدیم.
خانم سماوات برای او چشم و ابرویی آمد: بدو تو واسه من زبون نریز. باز حداقل این هدایتی درس میخونه اما تو چی؟
یاس دندان قروچه ای کرد و چیزی نگفت. ماهک

اما در دل پوزخند زد. سماوات دلش به آن کمک
هایی که هیراد هر ماه به مدرسه میکرد خوش بود.
همان کمک هایی که باعث شده بود او را با آن
شرایط خاص در آن هنرستان با آن اسم و رسم ثبت
نام کنند به شرطی که درباره ی شرایطش با کسی
حرف نزد تا مبادا کسی متوجه تفاوتش شود.
وارد سالن که شدند یاس به سمت صندلی خودش در
ضلع شرقی رفت و برای او دست تکان داد. ماهک
همان طور که چشم میچرخاند تا دوستانش را ببیند
ردیف ه را گرفت تا چند صندلی مانده به آخر بالاخره
جایش را پیدا کرد. پشت صندلی نشست و بطری اب
معدنی و جامدادیش را کنار پایش گذاشت. به
اطرافش نگاه کرد؛ نه جایش جای دیروز بود نه

حتی بغل دستی هایش همان بچه‌های چند روز قبل بودند. لبخندی به دختر کنار دستش زد و خودش را با دید زدن بقیه مشغول کرد. فلسفه‌ی عوض کردن هر روزه‌ی جایشان را هیچ وقت متوجه نمیشد. مثلاً که چه؟ فوقش چند خطی میان دخترها رد و بدل میشد چه ضرری به کسی میرسید؟ پوفی کرد. استرس داشت؛ درست مثل هر روزی که در این یک ماه به این سالن می‌آمد تا امتحان بدهد و با این افکار به خیال خودش داشت حواسش را پرت میکرد اما بی فایده بود.

بالاخره یک ربع بعد صدای مدیر از بلندگو پخش شد و بعد از اینکه برای دانش آموزان آرزوی موفقیت کرد اجازه داد تا برگه‌های آخرین امتحان از مقطع

دبیرستان پخش شوند. تا لحظه ای که برگه به
دستان ماهک رسید دخترک هنوز هم استرس داشت.
اما با دیدن برگه و سوال های آشنایی که همه را از
بر بود دم عمیقی گرفت و شروع کرد به نوشتن. با
اینکه هیراد بارها تذکر داده بود همان اول سوال ها
را نگاه نکند اما گوشش هیچ وقت بدهکار نبود و
دوست داشت همان اول بداند از پس سوال ها برمی
آید یا نه؛ کاری که همیشه در زندگی میکرد.

برگه را که تحویل مراقب داد از خوشحالی در پوست
خود نمیگنجید. باورش نمیشد که بالاخره پروسه ی

سخت تحصیل را پشت سر گذاشته باشد. آنروزهایی که در خانه ی فهمیم اتاق خاله را طی

میکشید و شب ها از شهلا کتک میخورد حتی فکرش را هم نمیکرد روزی برسد که درس بخواند، سواد دار شود و از آن مهم تر بتواند درسش را هم تمام کند. ان روزها همه ی این کارها برایش رویا بود اما آخر آن موقع ها هیراد را نداشت. اصلا مگر میشد هیراد باشد و ماهک به چیزی که دلش میخواست نرسد؟

همان بیرون منتظر نشست تا یاس و ما بقی بچه‌ها هم آمدند. قرار بود امروز را برای خودشان و به قول یاس به مناسبت خلاصیشان از دوره ی تحصیل جشن بگیرند. به اندازه ی موهای سرشان در حیاط

مدرسه عکس گرفتند آنقدر که بالاخره صدای خانم
سماوات هم در امد از دفتر بیرون امد و تذکر داد هر
چه زودتر از مدرسه بیرون بروند تا تمرکز ما بقی
دانش آموزانی که امتحان داشتند بهم نخورد.
غش غش میخندیدند و یک به یک از در مدرسه
خارج میشدند که گوشی در دستان ماهک لرزید. با
دیدن شماره و نام سیو شده ی آریا سر جایش
ایستاد. دیشب به او هم گفته بود امروز امتحاناتش
به پایان میرسد و آریا حرفش را روی هوا زده بود
که فردا حتما همدیگر را ببینند. با اینکه ماهکپیشنهادش
را رد کرده بود اما انگار او مسر بود که
در این ساعت از صبح تماس میگرفت.
جواب داد: بله؟!

صدای گرم آریا در گوش هایش نشست: سلام
عزیزم. خسته نباشی.

ماهک کوتاه به بقیه نگاه کرد: سلام خوبی؟
_: خودت چطوری؟ تو خوب باشی منم خوبم.
از زبان بازی او لبخندی روی لب های ماهک
نشست. با اینکه میدانست آریا ادم خوش سر و
زبانی است اما از حرف هایش خوشحال میشد: منم
خوبم.

آریا مکث کرد: امتحانت چطور بود؟ این اخریه بود
دیگه؟

ماهک کمی دور تر بچها ایستاد تا سر و صدایشان
مانع از صحبت آنها نشود: آره بالاخره تموم شد.
آریا خندید: تبریک میگم. هم به تو. هم به خودم.

ابروهای ماهک از تعجب بالا پریدند: به خودت برای

چی؟!؟

آریا با لحنی اغواگرانه جواب او را داد: واسه اینکه

امروز بعد از تقریبا یک ماه میتونم ببینمت و یک دل

سیر نگاهت کنم. دلم پوسید از ندیدنت ماهک. گوش

ماهک گرم شد. گوشی را کمی از گوشش

فاصله داد و بهانه آورد: ولی من امروز خیلی

شلوغم با بچهها....

آریا اجازه ی کامل کردن جمله را به او نداد: شده

حتی یک دقیقه اما امروز باید ببینمت. بهونه هم

قبول نمیکنم.

ماهک مجبور شد کوتاه بیاید: باشه. باهات هماهنگ

میکنم.

آریا با سرخوشی اضافه کرد: تو این ده روز
باقیمونده تا اجرا هر روز باید تمرین داشته باشیم
ماهک. مخصوصا اینکه توام یک مدت دور بودی از
صحنه. لطفا فراموش نکن این موضوع رو.
ماهک استرس گرفت: خوب حالا توام. استرس
گرفتم.

آریا نرم شد: استرس واسه چی خانم خانما؟ من
مطمئنم تو این اجرا میترکونی ماهک. من بهت
ایمان دارم.

دل ماهک کمی قرص شد. مگر در این دنیا چند نفر
تا به حال این جمله را به او گفته بودند که حالا
بخواهد دلش نرم نشود؟

کمی دیگر با آریا از هر دری حرف زدند و با تعیین

قرار برای بعد از ظهر خداحافظی کردند. ماهک خبر

دادن به هیراد را به همان بعد از ظهر موکول کرد. حالا که امتحاناتش تمام شده بود هیراد هم کمتر گیر

میداد و ماهک به روال سابق میتوانست هر جا که

دلش میخواهد برود. برای امروز هم نپرسیده

میدانست هیراد برنامه ی خاصی برایش ندارد. آنقدر

سرش در این چند روزی که ادیب در مرخصی

عاشقانه به سر میبرد شلوغ بود که جشن فارغ

التحصیلی ماهک میان مشغله هایش جایی نداشته باشد.

یاس به سرعت دم گوشش ظاهر شد: با کی حرف

میزدی کلک؟!

خندید: با آریا.

یاس ضربه ای به بازویش زد: اوووو مای گاد.
با پیوستن دیگر دوستانشان یاس فرصت فوضولی
بیشتر را از دست داد و همگی پارک سر کوچه را
برای گرفتن ادامه ی عکس هایشان انتخاب و به
همان سمت پرواز کردند.
ماهک پا به پایشان شادی میکرد و خوشحال بود.
برای رسیدن به این نقطه کم سختی که نکشیده بود.
مدت ها از همه چیزش زده بود تا بیشتر درس
بخواند و خودش را به هم سن و سال هایش برساند
تا لذت همین لحظه ها را بچشد دیگر.
زیر دستان گرمور پلک هایش را بسته بود.
استرس عجیبی در دلش داشت. ازینکه قرار بود
جلوی صدها چشم اجرا کند بی تاب بود.

روشنا به بازویش زد: پاشو آماده ای. پلک هایش
را از هم باز کرد و به خودش نگاه کرد. هیچ
شباهتی با ماهک نداشت. سایه ی چشم نیلی رنگ با
اغراق پشت پلک هایش نشسته بود و خط چشم
مشکی دور تا دور چشمش را قاب گرفته بود. کلاه
آبی رنگی روی سرش بود که همه ی موهایش را
استتار کرده بود و بالایش چند توپک قرمز رنگ به
چشم میخورد. لباس آبی پف دارش را با دست جمع
کرد و از روی صندلی بلند شد.
آریا عینکش را بالاتر فرستاد و از پشت شهاب که
همچنان گریم میشد کنار رفت و مقابل ماهک ایستاد.
به رژ لب قرمز او کمی نگاه کرد و گفت: چه بهت
میاد این گریم.

از گرمای پشت صحنه کلافه شد و خودش را با
دست باد زد برای رفع تکلیف جواب داد: مرسی.
به رویش لبخند زد و دستش را گرفت: تو امشب
قراره بدرخشی ماه کوچولو.
" ماه کوچولو؟" قلبش محکم تر کوبید و بیشتر
گرمش شد. لبخند زد به روی دخترک و با پشت
دست صورتش را نوازش کرد: آماده ای؟ آب دهانش را
قورت داد و سر تکان داد.
آریا جدی شد و عقب کشید: خوبه.
بلند شهاب و سپند را فراخواند و کم کم بین اکیپ
پشت صحنه ولوله افتاد. هر سه روی صحنه
ایستادند و منتظر شدند تا پرده ها کنار برود. دل در
دل ماهک نبود. آنقدر استرسش بالا رفته بود که

حس میکرد در یک دالان ناشناخته معلق است.
آریا پشت هم شمرد و همانطور که نوای ملایمی از
ویولن شهاب درآمد پرده ها کنار رفتند و تشویق
تماشاچی ها بلند شد. ماهک تمام تمرکزش را
گذاشت تا نگاهش معطوف حصار نشود.
ماهک توپک های قرمزش را در هوا انداخت و
شروع به بازی دادنشان کرد. توجهی به نورابی
رنگ که تمام مدت رویشان زوم بود نمیکرد. نوای
ویولن غمگین تر شد و در اوج رفت.
سپند با آن بال های پروانه ای که روی دوشش بود
و آن پیراهن بلندی که به تن داشت با صورتی
نقاشی شده از ماسک گریان شروع به آکوردن زدن
کرد.

هیراد آرنج دست راستش را روی دسته ی صندلی
گذاشته بود و آن را زیر چانه اش ستون کرده بود.
از تئاتر هیچوقت خوشش نمی آمد و حالا در ردیفوی آی
پی نشسته بود و با دقت به دختری که
حاصل دست رنج خودش بود نگاه میکرد. دختری
که پشت آن آرایش عجیب و آن لباس شگفت آور
هیچ شباهتی به چهره ی پر از زلم زیبموی
همیشگی‌ش نداشت.
ماهک دیالوگی گفت و او متوجه نشد فقط صدای
خنده ی اغراق آمیزش توجه اش را دوباره جلب
کرد. بعد صدای آوازش...
متعجب بود از شیرین کاریش! چطور میتواند سه
توپ را همزمان در هوا بچرخاند؟

به طرف سپند رفت و به صورت غمگینش با لبخند
چشم دوخت و در حالیکه انگار کودکانه میرقصید
خواند: از شعر گفتن خسته ام
چه فایده که هر روز
از بادی بگویم
که کارش دزدیدن روسری ست
یا از ماهی که در هر لجن زار
تکثیر می شود
یا خورشیدی که هر شب
پشت کوهها
به ماه خیانت می کند؟!
باید شعر را فراموش کنم... و ناگهان توپک هایش را در
جیب هایش فرو برد و

به سمت شهاب که او هم دو بال پروانه داشت و
ماسک صورتکش غمگین بود رفت: از شعر گفتن
خسته ام

می خواهم شعبده باز باشم
وقتی دلم تنگ شود
روی آستین های پف دارش دست کشید: ترا از
آستین بیرون بیاورم
هر وقت نگران شدم
به کلاهش اشاره کرد: ترا در کلاهم پنهان کنم ...
روز تولدت

از آستینش دستمالی بیرون کشید و حصار را به
تشویق انداخت: هزار واژه را در دستمالی بریزم
دستمال چند رنگش را در هوا چرخاند و خودش هم

با آن چرخید: بچرخانم

بچرخانم

بچرخانم

و با حرکتی سریع

تبدیل اش کنم

به یک: دسته گل؟!

گل رز را هیراد نفهمید از کجا در آورد. دخترک به

جای بازیگر تئاتر شعبده باز سیرک شده بود انگار! ماهک

عقب گرد کرد و خواست به سمت سپند برود

که شهاب آرشه را بی قرار روی سیم ها میکشید و

موزیک تند و پر استرسش همه را میخکوب کرده

بود. تا خواست ماهک دور شود او با لودگی که

روی چهره اش نقاشی شده بود پایش را جلو برد و

باعث شد ماهک روی زمین سقوط کند. هیراد
دستش را از زیر چانه اش برداشت و صاف نشست
فکر کرد واقعا عمدی در کار است ولی وقتی ماهک
ادامه داد: نه...!

به یک شعر!
عضلاتش از حالت انقباض درآمد. ماهک روی زمین
افتاده بود و توپک های قرمز از جیب های بزرگش
در آمده بودند و دورش را گرفته بودند. گل رزش
به همراه یک برگه در دستش دراز بود و سپند
بالای سرش با ناراحتی آکوردئن مینواخت.

پرده ها که بسته شدند همه از جا بلند شدند و
شروع به تشویق کردند.

سپند دست ماهک را گرفت و او را بلند کرد. ماهک
ذوق زده لب زد: باورم نمیشه تمام شد.
سپند فقط چشمک زد و هر سه کنار هم ایستادند.
پرده ها دوباره باز شدند و آن ها معرفی.:- سرکار خانم
ماهک هدایتی در نقش زن شعبده
باز. جناب آقای سپند الوندی در نقش نوازنده ی
دلچک. جناب آقای شهاب زاهدی در نقش نوازنده ی
دلچک.
بعد از آن دسته گل مردم بود و در خواست برای
گرفتن عکس.
دیدن ماهک در این موفقیت برایش حکم پیروزی
داشت. انگار او جای دخترک بازی کرده بود و حالا
با شادی او شاد بود.

مادر جان سقلمه ای ره پهلویش زد: مثل مجسمه ی
 ابوالهول ایستادی اینجا که چی بشه؟ دختره رو رو
 دست دارن میبرن! راه بیفت دیگه.

لبخندی به شلوغ کاری مادر بزرگش زد و همراه با
 او و مائده به سمت او رفت که حالا از سن پایین
 آمده بود. ادیب و هستی هم با آن ها همگام شدند.
 ماهک با یاس سلفی می‌گرفت که متوجه ی آن ها
 شد. با شور جیغ خفه ای کشید و گفت: وای همتون
 اومدین؟! خوب بودم؟ چطور بود؟

مادر جان سبد گلش را به سمت او گرفت: مثل
 همیشه عالی.

مائده با مهربانی گفت: خوشحالم بابت این موفقیت.

لبخند زد و تشکر کرد. هستی هم دسته گلش را تقدیم او کرد: عزیزم. واقعا

عالی بودی. چقدر نمایشتون قشنگ بود.

ادیب به قیافه ی جدید او خیره شد: تو این همه تر

دستی بلد بودیو رو نمیکردی؟ به هیراد سپردم به

جای دانشگاه بفرستت سیرک. استعدادشو داری.

محکم به بازوی او کوبید: هیچ وقت چشم دیدن

پیشرفت منو نداشتی.

به سمت هیراد برگشت و از کناره های دامنش گرفت

و تعظیم کرد: سرور من!

هیراد با دستانی که کتش را عقب داده بود و در

جیب شلوارش فرو رفته بود نگاهش کرد: تبریک

میگم.

باد ماهک خوابید و روی بینیش چین انداخت:

همین؟! بی ذوق.

همه خندیدند و آریا هم که آن سمت بین جمعی از

دوستان دانشگاهی و فامیلش گیر کرده بود و بزور

خودش را بیرون کشید و به سمت آن ها رفت.

هیراد زودتر متوجه اش شد و چشم ریز کرده زیر

نظرش گرفت.

آریا کنار ماهک ایستاد و سلام کرد و به جمعشان با

دقت نگاه کرد تا از رابطه ها سر در بیاورد.

ماهک با لبخند رو به همه گفت: آقای کارگردان

هستن. همه شروع به احوال پرسی کردند ولی هیچکس

مقابلاً به او معرفی نشد.

اریا با خوشرویی گفت: به مناسبت امشب برای شام

یه میز رزرو کردیم که خوشحال میشیم شمام
تشریف بیارین.
مادر جان زودتر از همه به حرف آمد: ما که دیگه
سن و سالی از مون گذشته بدرد همنشینی با شما
جوونا نمیخوریم. شما برین خوش باشین.
کمی تعارف بینشان تیکه و پاره شد و در نهایت بعد
از رفتن مادر جان و مائده بقیه به رستوران مورد
نظر رفتند.
هیراد عملا بین جمع جدید هیچ تسلطی بر روی
ماهک نداشت. دختری که حالا بعد پاک کردن
گرمش همان خود اصلیش شده بود. کنار یاس
نشسته بود و از ته دل قهقهه میزد و سیگار دود
میکرد. اولین بارش بود که او را در این حالت میدید

و دقیق نمیدانست که او سیگاریست یا این تزی
است برای نشان دادن ادعای روشنفکری!
ظاهرا صدای خنده اش هم مثل خواندنش کاریزما
داشت که نظرها به سمتش جلب میشد.
اینجا نه میتوانست چنگ بیندازد و آن سیگار را از
میان لب های کوچک او بردارد و له کند، نه
میتوانست با یک اخم خنده ی او را در نطفه خفه کند و نه
میتوانست حائل شود تا مانع از نگاه های
مستقیم آریا به او شود!
او که جلوی آن ها این همه بی پروا بود در خلوت
تمرین هایشان تا کجا پیش میرفت؟ هنوز صدای
عاشقانه هایش در گوش هایش بود.
چرا اینجا هیچ چیز تحت کنترل او پیش نمیرفت؟!

میان شوخی و خنده ی بچه‌ها شامی که همه سفارش داده بودند را آوردند. هیراد به ظاهر مشغول خوردن بود ولی تمام حواسش به ماهکی بود که بین یاس و آریا نشسته بود و با مربیش پچ پچ میکرد.

ادیب دست به سینه شد و کنار گوش هیراد با اشاره به ماهک گفت: خانوم چه متمدن شدن! اینا اثرات گشتن با این مرتیکه ی جاکش کنار دستشه. ببین چطوری زوم میکنه رو دختره! یعنی تا فیهاخالدون ماهکو دید میزنه.

هیراد گوشه ی لبش را گاز گرفت و تیز به ادیب نگاه کرد.

_ها؟ چیه؟ جای اینکه مثل پفیوز منو بر و بر نگاه
کنی اون آن تیکه رو جمع کن. هیراد صدایش را پایین
آورد: من هیچ مشکلی

نمیبینم تو نگاه کردنش. تو بهتره مغزتو ریست کنی.
ادیب چشم از او گرفت و همانطور که رویش را
برمیگرداند غر زد: بی ناموسی دیگه. تقصیر خودت
نیست.

هیراد چنگالش را در میان کاهوها فرو برد و گفت:
برم وسط جمع یقه ی پسره رو بگیرم تا میخوره
بزنمش خوش غیرت میشم؟ آبروی دختره رو ببرم
که بگم چی؟ ماهک خودش عقل داره من ترجیح
میدم تو مسائل خصوصیش دخالت نکنم.

ادیب با حالت بدی خیره اش شد که هیراد ترجیح داد

نگاهش نکند. هستی از همه جا بی خبر به بازوی
ادیب زد و با ذوق گفت: ادیب؟! بریم عکس بگیریم
مام باهاشون؟

حرص هیراد را سر او خالی کرد: ما برای چی بریم
عکس بگیریم؟ به ما چه؟ سر پیازیم یا تهش؟
هستی هاج و واج به عصبانیت او خیره شد: الان
من چی گفتم که تو اینجوری جواب میدی؟
ادیب بی حوصله جواب داد: بشین دو دقیقه همینجا
عکس گرفتنشون تمام بشه میریم پی کارمون.
هیراد از پشت ادیب به هستی اشاره کرد چیزی
نگوید. او هم بغ کرده به پشتی صندلیش تکیه داد و
به ماهک و بچه های دور و برش نگاه کرد که درس و کله
ی هم میکوبیدند و با انرژی میخندیدند و

با ادا و اطوار عکس می‌گرفتند.

ماهک کنار آریا بود و آریا هر بار هنگام عکس

گرفتن دستش را پشت او حائل میکرد و سرش را

کمی به سمت او خم.

ماهک از همان جا حواسش به اخم های درهم ادیب

و پچ پچ هایش دم گوش هیراد هم بود. ولی

میخواست به آن ها نشان دهد و با دلیل و مدرک

ثابت کند که او هم زندگی شخصی خودش را دارد و

فکرش درگیر رسیدن به هیراد نیست.

بعد از گرفتن عکس ها کم کم همه برای رفتن آماده

میشدند که ماهک به سمت آن ها رفت و با خنده ای

که همچنان روی لب هایش بود گفت: بریم؟

ادیب از پشت میز بلند شد و با طعنه گفت: چه

عجب! بالاخره تشریف فرما شدین.

ماهک به هستی نگاه کرد و او با اشاره به سرش

لب زد: تعطیل کرده. کرکره پایینه. هیچی نگو.

ماهک لب پایش را گاز گرفت تا از حرف هستی

خنده اش منفجر نشود. هیراد هم از جایش بلند شد

و گفت: بریم با آقای کارگردان هم خداحافظی کنیم.

ادیب پشت سرش راه افتاد: آره داداش بریم. فقط تو

راه کلاهم بالاتر بنداز. هیراد اخم کرده و کوتاه نگاهش

کرد اما ادیب بدتر

از آن نگاهش را جواب داد. هر دو به سمت آریا و

چند پسر بغل دستش رفتند. سگرمه های ادیب به

قدری درهم بود که حتی برای حفظ ظاهر هم بازشان

نکرد. هیراد محترمانه جلو رفت و آریا را مخاطب

قرار داد: ممنون بابت شام. مجدد تبریک میگم.

نمایش خوبی بود.

هیراد دید که آریا از همان فاصله به ماهک خیره شد

و جواب داد: خوبی نمایش بخاطر درخشش

بازیگرای خوبمون بود.

ادیب پوزخند زد: نفرمایید جناب. همش بخاطر حرفه

ای بودن شما بود.

هیراد دست داخل جیب کتش برد؛ حس کرد ادیب ان

قسمت حرفه ای بودن آریا را به او طعنه زده است.

آریا لبخندی به روی جفتشان زد: بنده خیلی

خوشحال شدم از آشناییتون.

ادیب دندان قروچه ای کرد و زیر لب گفت: تو خیلی

غلط کردی.

هیراد در جواب به لبخند کوتاهی اکتفا کرد. آریا کمی این پا و آن پا کرد؛ هنوز نسبت دو پسر جوان و خوشتیپ رو به رویش با ماهک را نمیدانست و انگار از سمت آنها هم اطلاعاتی عایدش نمیشد. ناچار و برای رعایت ادب دست جلو برد و با آنها دست داد.

هیراد خداحافظی کرد و ادیب تنها سری برای آریا و چند پسر همراهش تکان داد. انقدر اوقاتش تلخ بود که بی توجه به هیراد سمت هستی رفت و با اشاره ی سر او را با خود همراه کرد. هیراد هم به سمت خروجی راه افتاد و ماهک با دیدن رفتن آنها بالاخره از یاس و بقیه دل کند و همان طور که بلند میخندید از رستوران بیرون زد.

ماهک سوار ماشین هیراد شد و پایین مانتویش را
جمع کرد. در را بست و عمیق بو کشید. روی
صندلی عقب پر بود از دسته های گلی که امشب
برایش آورده بودند. لبخند زد و چشم از گل ها
برداشت.

هیراد راه افتاد و سیگاری آتش زد. یک پک به آن
زد و بعد مقابل ماهک گرفت: بیا.
ماهک انگشتانش را محکم دور کوله ای که روی
پایش بود فشار داد. فهمید هیراد میخواهد سیگار
کشیدنش را به رویش بیاورد: نمیکشم.
هیراد سر تکان داد و سیگار را بین لبان خودش

گذاشت و چشم هایش را هنگام پک زدن تنگ کرد: چرا؟
این مارکو دوست نداری؟ یا الان حسش نیست؟
شاید من با من حال نمیکنی بکشی هوم؟
ماهک کش ته گیس موهایش را باز کرد و آرام آرام
بافت ها را از هم گسیخت: من سیگاری نیستم.
هیراد باز هم با تمسخر سر تکان داد: آها!
حرف دیگری بینشان گفته نشد یعنی ماهک ترجیح
داد بحث را کش ندهد. کلافه از جو سرد ماشین
موضوع صحبتی پیدا کرد و از هیراد پرسید: نمایش
امشب چطور بود؟
هیراد به سمتش نیم نگاهی انداخت؛ خوب قصد
دخترک را برای پرت کردن حواس او از سیگار
کشیدنش فهمید و دل به دلش داد. پوکه ی سیگار را

از پنجره به بیرون انداخت و در جوابش گفت: خوب بود. برای منی که اهل تئاتر نبودم سرگرم کننده بود. خوب از پس نقشت بر اومدی.

ماهک از تعریف او سر کیف آمد. با شور و هیجان سر جایش چرخید و به سمت او نشست: آریا هم اتفاقا همینو گفت. میگفت امشب خلیا ازش درمورد من پرسیدن. میگفت اتفاقای خوب در راهه. داستان را بهم کوبید: وای هیراد. فقط من دو تا نمایش دیگه بازی کنم، پام به جشنواره باز بشه وای هیراد چی بشه.

- چی میشه؟ چشمان درشتش را درشت تر کرد: این سواله تو

میپرسی؟ خب معلومه. معروف میشم. با کارگردان

های خوب کار میکنم. شاید حتی بتونم برم جشنواره
های خارجی.

هیراد به هیجان او نگاه کرد و بعد به خیابان پیش
رویش چشم دوخت. دخترک داشت برای خودش
آینده میساخت. داشت برای موفقیت هایش رویا
میساخت. داشت زندگی مستقل میساخت! زندگی که
انگار هیرادی در آن نبود. دخترک خودش قهرمان
قصه اش میشد و دیگر نیازی به ناجی نداشت...
- هیراد؟! -

به آینه ی سمت چپش نگاه کرد و سرعتش را
بیشتر: هوم؟

- ادیب چی میگفت امشب؟ چرا بهم ریخته بود؟ چرا
با آریا به جوری برخورد میکرد که انگار حالشو

بهم میزنه؟

عادل اندر سفیه نگاهش کرد: تو خودت نمیدونی که
از من میپرسی؟

دلش تکان خورد. کوتاه سکوت کرد و بعد گفت: خب
اون فقط یه...

میان حرفش بلند گفت: نمیخواه برای من چیزی
توضیح بدی. ادیب احمقه. این اخلاقشه. دست
خودش نیست. رگ غیرتش باد زیاد داره. ماهک در
صندلیش فرو رفت و از پنجره به خیابان
خیره شد.

ده روز آخر تا زمان کنکور را ماهک فقط به مرور

کردن خوانده هایش گذراند. هیراد اولتیماتوم داده بود که در این روزها همه چیز را کنسل کند و فقط به درس و کنکورش بچسبد؛ نظری که ماهک با دل و جان پذیرای آن شد. تمام این سال ها را به شوق همین لحظه ها سپری کرده بود و حالا وقتش بود نتیجه ی چندین ماه تلاش و چندین سال زندگی در این خانه رابیند. اصلا پای هیراد هم بخاطر همین تحصیلی که قرار بود با کنکور به نتیجه ی اخرش برسد به زندگی او باز شده بود. پس روا بود که بخواهد از جانش برای به ثمر نشستن آن مایه بگذارد. ده روز آخر هم برای ماهک و هم هیراد رنگ و بوی دیگری داشت. برای ماهک چون هر چه به روز کنکور نزدیک تر میشد ترسش بیشتر

میشد و برای هیراد چون اولین بار بود که دخترک
را بند به یک جا و مسکوت میدید.
هر چه جلوتر میرفتند سکوت ماهک و توجه هیراد
بیشتر میشد تا زمانی که به شب موعود رسیدند. ماهک به
حالت قبلش برگشته بود اما این بار از
استرس روی پا بند نبود.
هیراد غذای مقوی و سبکی سفارش داد و از ساعت
ده شب تمام چراغ‌ها را خاموش کرد تا ماهک در
محیطی آرام استراحت کند و ماهک آن شب چقدر
سر به سرش گذاشت و از توجهاتش قند در دلش آب
شد. جز هیراد چه کسی در دنیا میتواند برای او
این کارها را انجام دهد؟
آن شب از خدا خواست تا او را شرمنده ی هیراد و

آینده اش نکند و با دنیایی از فکر و خیال خوابید.

هیراد از گوشه ی چشم به ماهکی که مدام پایش را

تکان میداد نگاه کرد. دستش را جلو برد و روی

پای او گذاشت و همان طور که آینه بیرون را نگاه

میکرد پرسید: استرس داری؟

ماهک از لمس دست او لرزید اما سعی کرد به روی

خودش نیاورد و با پررویی تمام سر بالا انداخت:

نه. استرس کجا بود؟ دو حالت که بیشتر نداره. یا

قبول میشم یا نمیشم! البخندی کمرنگ روی لب های

هیراد نقش بست؛ از

اینکه دخترک هیچ جوهره ضعف نشان نمیداد خوشش

می آمد. سرش را به چپ و راست تکان داد.

دستش را از روی پای او برداشت و طعنه زد: کاملاً
مشخصه.

ماهک نگاهی به پایش انداخت. جای لمس دست
هاس او هنوز گرم بود. لعنتی به خودش فرستاد که
با آن حرف باعث شد لذت آن لمس شدن را از دست
بدهد.

بیخیال روی صندلی خودش را جا به جا کرد و
خمیازه ی بلند بالایی کشید: حالا کنکور کلاً چند
ساعت هست؟

هیراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد. دست چپش را
روی فرمان حائل و چانه اش را لمس کرد و ابرو
بالا انداخت: الان با اینکارا میخوای نشون بدی
خیلی ریلکسی؟! یا باور کنم که نمیدونی چند

ساعته؟

ماهک با صدا خندید: انقدر ضایع بود یعنی حرکتتم؟
هیراد راهنما زد؛ به حوزه ی امتحانی نزدیک شده
بودند: یکم بیشتر از اونقدری که گفتی.

ماهک همچنان میخندید؛ هیراد استاد پرت کردن
حواس او از هر چیزی بود و حالا با یک ترفند ساده
ذهن او را از کنکور به سمت دیگری کشانده بود. ماهک از
همان اول صبح که بر عکس همیشه
خودش از خواب بیدار شده بود استرس داشت و
حالا با دیدن ترافیک و شلوغی رو به رویش حس
کرد همان اضطراب با شدت هر چه تمام تر به
وجودش برگشته است.

هیراد که جای پارکی پیدا کرد ماهک با چشمی که

در آن ازدحام چرخاند غر زد: حالا چرا انقدر

شلوغه؟

هیراد خندید؛ استرس ماهک به قدری زیاد شده بود
 که تا آن حد بی منطقش کند. کمر بندش را باز کرد و
 رو به او گفت: مهمونی که نیست ماهک. کنکوره.
 کنکور هم خلوت نمیشه.
 وقتی سکوت ماهک را دید سر به سرش گذاشت:
 بدتر از اون، اینایی که اینجا میبینی الان همه
 رقباتن.

ماهک حرصی شد و ادای او را در آورد و با حالتی
 مسخره دست روی قلبش گذاشت و گفت: وای نگو.
 قلبم وایساد!

دال آخر جمله از دهانش کامل خارج نشده بود که

سریع از ماشین پایین پرید.

هیراد جامدادی او را از روی صندلی برداشت و با برداشتن نایلون آب معدنی پیاده شد. کنار ماهک ایستاد و همان طور که جامدادی را به دستش میداد تشر زد: اگه قرار اینجوری حواستو جمع کنی بنظرم اصلا نرو.

ماهک سریع جامدادی را از دستش گرفت: ببخشید. حواسم نبود.

به در حوزه اشاره کرد و با لحن لاتی گفت: در مورد اونم غمت نباشه. داداشت کارشو بلده.

هیراد بی توجه به ادا اصول های او پرسید: کارت ورود به جلستو برداشتی؟

ماهک کارت را نشان داد: اینه ها.

هیراد دوباره پرسید: کارت ملیت؟

ماهک آن را هم نشان داد: بفرما.

هیراد آمد چیز دیگری بپرسد که ماهک خندید: وای

هیراد شدی عین این باباها. نگو که میخوای الان

یکی یکی کل محتویات جامدادی رو هم بپرسی.

هیراد اهمیتی به حرفش نداد و گفت: فقط مداد و

پاک کن میتونی ببری. مابقیش رو اجازه نمیدن.

ماهک متوجه ی نگاه کنجکاو دو دختر ماشین بغلی

به خودش هیراد شد و زیر سیبیلی ردشان کرد.

چشم چرخاند و با دیدن یاس سریع نایلون را از دست

هیراد گرفت و با او خداحافظی کرد: الان دیرم

میشه. یاسم میره نمیبینمش. پس فعلا.

دستی تکان داد و چند قدم به سمت یاس برداشت تا صدایش کند که با فکر به چیزی دوباره سمت هیراد برگشت و شیطنت کرد: میخوای مثل این ننه باباها اینجا منتظرم وایسی؟

هیراد اخم کرد: هنوز انقدر بیکار نشدم. باید برم انبار.

ماهک راضی سر تکان داد: اوکی. خودمم خوشم نمیومد عین این بچه لوسا کسی منتظرم وایسه.

خودش را کمی به هیراد نزدیک کرد و روی پنجه ی پا ایستاد و شیطان گفت: حالا یه بوس بده عمو

انرژی بگیرم برم سر جلسه بترکونم.

هیراد ضربه ی آرامی به گونه اش زد: آدم شو یکم.

اینجا جای این کارا....

و جمله اش با بوسه ی محکمی که ماهک روی
گونه اش کاشت قطع شد. هیراد از گوشه ی چشم
نگاهی به اطراف انداخت. در آن شلوغی چند نفری
چشمشان به ماهک و حرکت نه چندان معارفش بود
اما او بیخیال سرخوش عقب کشیده بود و میخندید.
هیراد با چندش جای بوسه ی ماهک را پاک کرد:
خجالت نمیکشی ماهک؟ ده بار گفتم اینجوری منو
نبوس. همه صورتمو تف مالی کردی. ماهک شانه بالا
انداخت: خجالت چی؟ حلال حلال
بود اون یه ماچ. تازشم اینجوری توفی بیشتر
میچسبه.

و قدم کوچکی عقب رفت و برای او دست تکان داد:

دیگه جدی جدی من برم. التماس دعا دارم ازت حاجی. یه بوس دیگه هم طلبت که برگشتم صافش میکنم.

هیراد آستین مانتویش را گرفت تا دورتر نشود: یه چیزی میخوام بهت بگم.

ماهک به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد. هیراد دستش را به سمت سر در دانشگاهی که تا دقایقی دیگر در آن کنکور ماهک شروع میشد گرفت: امروز، اینجا، یه بخشی از مابقی سرنوشت تو رو مشخص میکنه. یه بخشی که شاید بخوای نخوای تنها داخلش پا میذاری و ازش میای بیرون. پس حسابی حواستو جمع کن. نتیجه ی سال ها تلاشت به باد نره.

ماهک لبخند زد؛ با تمام وجود. همان جا به خودش
خود داد که حسابی بترکاند تا حداقل از این راه
بتواند بخشی از زحمات هیراد و خودش را جبران
کند. با همان لبخند بوسی در هوا برایش فرستاد و
همان طور که عقب رفت خیال او را راحت کرد: قول
میدم که ازینجا سر بلند پیام بیرون. هیراد لبخندش را با
نگاهی خیره و دستانی که در
جیب فرستاد جواب داد و ماهک به سمت یاس پرواز
کرد.

دختر ها یکی یکی داخل میرفتند. یاس هم تنها
نیامده بود. ماهک با خانواده ی او احوال پرسى کرد
و هر دو دوشادوش هم به سمت ورودی رفتند.
گوشی و وسایل اضافه اش را به امانات تحویل

دادند و پشت سر بقیه وارد سالن اصلی شدند.

مراقب یکبار مشخصات و خودشان را چک کرد و با نگاه انداختن به چند قلم در دستشان اجازه ی ورود صادر کرد. یاس بازوی ماهک را گرفت: بیا اینجا راهنما زدن که صندلیامون کجاست.

هر دو میان ولوله ی دخترها مکانشان را بر اساس راهنمایی که زده بودند پیدا کردند؛ ماهک در راهرو افتاده بود و یاس در یکی از کلاس ها. با هم هماهنگ کردند که بیرون کجا منتظر هم باشند و هر دو با استرسی که آن فضا به جانشان انداخته بود به سمت صندلیشان رفتند.

تمام آن چهار ساعت را ماهک، تا جایی که میتواند تلاش کرد؛ آن تلاش را به خودش و

هیراد قول داده بود.

وقتی از دانشگاه محل حوزه بیرون زد خوشحال بود. بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود و حس میکرد درختان و محوطه خوشرنگ تر از چند ساعت قبل شده اند و چقدر به طرز فکرش خندید. به جایی که یاس منتظرش ایستاده بود رفت. او با دیدنش شروع کرد: تف تو طراح سوالا. بی ناموس یدونه سوال اسون نداشته بود. چیکار کردی؟

ماهک خندید: هیچی نپرس تو رو خدا. بذار همچی باشه تا وقتی جواب میاد.

یاس تایید کرد: اره گور بابای همه چی. کجا میری الان؟

ماهک خمیازه کشید: فقط میخوام بخوابم. اندازه ی
این چند ماهی که استرس کشیدم امروز فقط میخوام
بگیرم بخوابم.

یاس باز هم تایید کرد: منم. پس بزن بریم.

ماهک وقتی به خانه رسید حس میکرد تنش کوفته
است. آنقدر خسته بود که حتی به دلمه ای که
برایش مدام دم تکان میداد و دنبالش میرفت هم
توجهی نکرد. لباس هایش را سریع از تن کند و
دوش مختصر یک ربعه ای گرفت. غذای دلمه را
داد. خودش هم مابقی غذای دیشبش را همان طور سرد
خورد و بعد از بیرون گذاشتن اسباب بازی

های دلمه از اتاقش تخت را در اغوش گرفت و به خواب عمیقی فرو رفت.

تمام آن روز را خوابید. طوری که وقتی هیراد از کلینیک برگشت تمام چراغ های خانه خاموش بودند.

دلمه را که در سالن دید تعجب کرد. چراغ ها را روشن کرد. به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد. وقتی بیرون آمد دلمه را مقابل در اتاق ماهک دید. توپش را از زیر پایش برداشت و به آن سمت سالن پرت کرد تا با آن مشغول شود و خودش آرام در اتاق ماهک را باز کرد. با دیدن اوپی که فارغ از اطراف در خواب عمیقی به سر میبرد لبخندی ناخواسته روی لب هایش جا خوش کرد. تکیه ای به چهارچوب زد و کمی نگاهش کرد. دلش نیامد

بیدارش کند. کمی جلو رفت و با دیدن موهای نم دار
ماهک زیر لب غر زد: خوبه هزار بار بهش گفتم از
حموم که میای اول موهاتو خشک کن.
صدای پارس دلمه را که از پشت سرش شنید سریع
خم شد و از روی زمین برش داشت. میدانست
ماهک خسته است؛ علی رغم اینکه دخترک چیزی
نمیگفت اما در این چند روز فشار روحی اش را
حس میکرد. پس تنهایش گذاشت و همراه دلمه از
اتاق بیرون رفت. ماهک نصفه شب با حس گشنگی از
خواب بیدار
شد. چراغ های راهرو جز یکی که به آشپزخانه
منتهی میشد همه خاموش بودند. با چشمان نیمه باز
چند تکه از پیتزایی که در یخچال بود خورد و

دوباره به سمت اتاق و تختش پرواز کرد. انگار
مدت ها نخوابیده بود که آنطور خوابش می آمد.
خوابی تا ساعت یازده صبح فردا ادامه داشت.
صبح وقتی از خواب بیدار شد باز هم کسل بود.
خواب بیش از حد جای اینکه حالش را خوب کند،
بدتر خسته و کسلش کرده بود.
بی حوصله روی تخت ولو شد. نه حال کاری را
داشت و نه دلش میخواست دوباره بخوابد. از جا
بلند شد و به حمام رفت. دوش کوتاه دیگری گرفت
تا کمی سر حال بیاید؛ در آن لحظه جز دوش آب
سرد هیچ راهی برای پراندن خواب و کسلی به
ذهنش نمیرسید.

بیرون که آمد لباس مرتبی پوشید و موهایش را

حسابی روغن مالی کرد تا کمتر حجم بگیرند.
برای خودش دو پیتزا با طعم های مختلف سفارش
داد و حسابی از خجالت شکمش در آمد.
یک ساعت تمام با دلمه بازی کرد. با آریا تماس
گرفت و نزدیک به یک ساعت هم با او حرف زد. چند
قسمت از سریا های مورد علاقه اش که در این
چند روز ندیده بود را دانلود کرد و دید.
بی حوصله خودش را وسط سالن پذیرایی ولو کرد.
با همه ی این کارها باز هم حوصله اش سر رفته
بود و نمیدانست دیگر باید چه کند. کلافه پوفی کشید
و از جا بلند شد.

گوشی اش را از روی میز برداشت و با هیراد تماس
گرفت؛ ساعت هفت بود و بعید میدانست که او هم به

این زودی ها به خانه بیاید. تابستان بود و روزها بلند و کار هیراد دو برابر. در واقع سود اصلی آنها در این فصل که ساخت و سازها بیشتر میشد بود و معمولا هیراد قبل از غروب کامل افتاب بر نمیگشت. صدای جدی هیراد که پشت گوشی پیچید رشته ی نیم بند افکارش پاره شد: بله؟

گوشی را روی اسپیکر و بعد روی سینه اش گذاشت: سلام هیراد. خسته نباشی. هیراد جدی بود: علیک سلام. ممنون.

ماهک زیر لب فحشی نثار او کرد؛ با هیراد رو در رو حرف زدن هم سخت بود چه برسد به اینکه حالا ماهک پشت گوشی با او حرف میزد و مطمئنا توقع نداشت او چیزی بگوید پس خودش شروع کرد: وای

هیراد. خل شدم تو خونه. حوصلم سر رفته حسابی.
کی میای تو؟ صدای هیراد را با مکث شنید: تو که تا چند
روز

پیش واسه هر روزت کلی برنامه داشتی چیشد پس؟
کنکور و دادی همه ی اونام پرید.

ماهک بی حوصله گفت: چه میدونم بابا. اونموقع
واسه فرار از درس حاضر بودم خونه رو هم بسابم
اما الان حس هیچ کاری ندارم. فکر کنم افسردگی
بعد کنکور گرفتم.

هیراد آرام خندید: بذار حداقل دو روز بگذره بعد ادا
بیا.

ماهک با شنیدن صدای خنده ی او شیر شد و
خودش را لوس کرد: هیراد جونم؟ همیشه امشب
زودتر بیای بریم بیرون؟
هیراد یک کلام گفت: نه.

ماهک حسابی دماغ شد که هیراد ادامه داد: شب
منصور دعوتم کرده خونش. باید برم برای یسری
حساب کتاب. میخوای اگه خیلی حوصلت سر رفته
توام بیا.

لب و لوچه ی ماهک آویزان شد. قطعاً رفتن به خانه
ی منصوری که از قضا دل خوشی هم از او نداشت آخرین
کاری بود که دلش میخواست در دنیا انجام
دهد اما انگار در آن لحظه چاره ای نبود.
با این حساب هیراد هم شب به خانه نمی آمد و

ماهک باید کل شب را تنها سپری میکرد و این اصلا خوب نبود.

در ذهنش جایی برای رفتن را مرور کرد اما بعد از یک ثانیه به هیچ رسید. در کل که جایی نداشت اما همان یکی دو جا هم نمیشد رفت؛ یاس از همان دیروز همراه خانواده اش به اطراف شهر رفته بود و تا یک هفته هم برنمیگشت. حتی آنتن هم نداشت که ماهک حالش را بپرسد و گزینه اش به کل خط میخورد. مورد بعدی ادیب و هستی بودند که در آن روزها شدیداً مشغول نامزد بازی بودند و ماهک حوصله ی کارهای لوششان را ابدانداشت و در نهایت ترجیح داد که همراه هیراد برود و منصور را تحمل کند: اوکی. منم میام. پس بیا دنبالم.

ابروی هیراد بالا پرید. توقع نداشت ماهک قبول کند
اما انگار دخترک واقعا حوصله اش سر رفته بود.
تعجبش را بروز نداد و فقط گفت: تا هشت آماده
باش.

راس ساعت هشت هیراد به دنبالش آمد و هر دو به
سمت خانه ی منصور رفتند. ماهک لباس ساده ای به تن
داشت و دلمه را همراه

خودش نیاورده بود؛ منصور از او خوشش نمی آمد؛
عقیده داشت سگ نجس است و دلمه یا هر جانوری
را به خانه اش راه نمیداد و ماهک مجبور بود به
عقیده اش احترام بگذارد هر چند که سال تا سال او
را نبیند و به خانه اش نرود.

ماهک کمی در طول مسیر از جو کنکور برای هیراد

صحت کرد و او فقط شنونده بود.

به خانه ی منصور که رسیدند هیراد ماشین را
مستقیم داخل برد. ریموت پارکینگ و کلید خانه ی
پدرش را داشت و راحت میتوانست هر وقت
میخواهد به آنجا رفت و آمد کند و هیچ وقت جز در
مواقع این چنینی که دعوت میشد اینکار را نمیکرد.

منصور با شنیدن صدای ماشین بیرون آمد و به
استقبال پسرش در تراس ایستاد اما با دیدن ماهک
در کنار او ابروهایش بالا پرید. با هیراد دست داد و
گرم احوال پرسى کرد اما در جواب سلام ماهک به
جواب کوتاهی اکتفا کرد و دست روی شانه ی
پسرش گذاشت و او را به داخل دعوت کرد. کاری
که ماهک را عصبی کرد. منصور عملاً او را مثل

همیشه نا دیده گرفته بود و همین هم باعث شد
ماهک برای بار هزارم در دل به مائده حق دهد که
بعد از سال ها زندگی مشترک بخواهد راهش را از این مرد
سوا کند. منصور اصلا بویی از جنتلمن
بودن و احترام به زن نبرده بود و این در تک تک
رفتارهایش هویدا بود.
داخل که رفتند بدون تعارف مانتویش را درآورد و
روی مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت.
هیراد رو به روی منصور نشست و هر دو از همان
اول کار سخت مشغول صحبت درباره ی کار شدند؛
بحثی که حوصله ی ماهک را بیش از پیش سر برد
و سعی کرد با کند و کاو در خانه ی منصور کمی
خودش را سرگرم کند.

خانه اش لوکس بود و تا حدودی سنتی، درست مثل صاحبش. اما چیزی که خیلی به چشم می آمد بی روح بودنش، بود. روح نداشتنی که با نبود زن در خانه بیشتر به چشم می آمد.

از فکر خودش خنده اش گرفت. البته که این خانه چندان بی زن بی زن هم نبود. بارها از ادیب شنیده بود که منصور ید طولانی در تعدد زوجین دارد. تعددی که با نام شرع و صیغه روی همه اشان ماله میکشید و همه از آن با خبر بودند حتی هیراد و مائده.

نگاهش را باز هم در اطراف چرخاند؛ هیچ اثری از مائده در خانه دیده نمیشد. طوری که گویا از اول هم

زنی به نام او در این خانه نبوده. کنجکاو بود بدان‌د منصور چرا خانه اش را عوض نمی‌کند. از منصور هیچ نمی‌دانست. از مائده بیشتر از منصور خوشش می‌آمد. با او راحت بود و مائده هم دوستش داشت. ولی از چشمان منصور می‌خواند که ماهک را جز آدم حساب نمی‌کند و از او خوشش نمی‌آید. حسی که شدیداً متقابل بود.

منصور غذا را سفارش داد آن هم با کلی ادا و اصول که به مذاق ماهک اصلاً خوش نیامد. از هیراد نظر پرسید و در نهایت غذای باب میل خودش را هم با آن ترکیب کرد و برای هر سه نفرشان

همان را سفارش داد؛ بدون اینکه از ماهک حتی
نظری بپرسد. دود از سر ماهک بلند شده بود و مثل
اسپند روی آتش جلاز و ولز میکرد تا چیزی بار
منصور کند. طوری که دلش خواست زبان چند متری
اش را کار بیندازد و منصور را سر جایش بنشانند.
اما زبان به دهان گرفت و سکوت پیشه کرد.
هیراد متوجه ی قرمزی صورت ماهک شد. فهمیده
بود که دخترک از خود رای بودن منصور عصبانی
شده است و همین لبخندی روی لب هایش نشاند. غذاها را
که آوردند منصور صدایشان زد. ماهک به
خودش زحمت نداد تا بلند شود و به او کمک کند. با
خودش گفت وقتی او بویی از ادب و احترام نبرده
است چه لزومی دارد که ماهک اینکارها را بکند؟

و همان هم شد برایش یک دلیل بزرگ که بست سر
جایش بنشیند.

پشت میز رو به روی هیراد نشست و کباب که او
برایش جدا کرده بود را با اکراه جلوی‌ش گذاشت. نه
اینکه بدش بیاید؛ نه. فقط در طی یک تصمیم‌آنی
قصد کرده بود که به نشانه‌ی اعتراض لب به غذا
نزد اما متاسفانه شکمو تر از آن بود که بتواند
مقاومت کند و بی تعارف مشغول خوردن شد.
منصور زودتر غذایش را خورد و با سوالی که از
هیراد پرسید سکوت جمع را شکست: از مائده چه
خبر؟!

لقمه در دهان ماهک ماند. برگشت و به عکس‌العمل
هیراد خیره شد. هیراد پوزخندی زد و گفت: قبلا که

میگفتین مادرت راحت تر بودم. چیشده حالا شده

مائده؟

منصور خونسرد و دست به سینه به دردانه اش

خیره شد. گاهی ماهک حس میکرد خونسردی

حرص درار هیراد به پدرش رفته است. منصور جواب داد: ما

چندین سال با هم زندگی کردیم

پسر. حالا حق ندارم حالشو بپرسم؟

هیراد بی حوصله صندلی اش را به عقب هل داد و

از جا بلند شد: خیلی نگران حال مائده و حق و

حقوقتون بودین اونوقتی که باید، حالشو میپرسیدین.

الان این احوال پرسیا خارج از عرف و شرعه.

و بدون اینکه منتظر باشد از آشپزخانه بیرون زد.

با رفتن او ماهک هم دست از خوردن کشید. به

پشتی صندلی اش تکیه زو و برای رعایت ادب
تشکری هم از منصور کرد و او فقط سری در
جوابش تکان داد. ماهک ظرف ها را جمع کرد و از
گوشه ی چشم دید که منصور به سالن برگشت.
کارش که تمام شد بیرون رفت و کنار آنها نشست.
بحث ها به حالت قبل برگشته بودند. انگار نه انگار
که این دو نفر چند دقیقه پیش در چند قدمی همین
سالن بگو مگوی کوچکی کرده بودند.
ماهک بی حوصله تر از چند ساعت پیش از جا بلند
شد تا به سرویس برود.
کارش را کمی بیشتر از حد معمول طول داد و بیرون
رفت. در راهروی منتهی به اتاق ها ایستاد تا کمی
میان قاب عکس های آن قسمت کنجکاوی کند که

صدای منصور توجهش را جلب کرد: هیراد میخوای
با این دختره چیکار کنی؟ سرش به سرعت به آن سمت
چرخید. منظورش از

دختر چه کسی بود؟ او را که نمی گفت؟

کمی خودش را به سمت سالن متمایل کرد تا بهتر
بتواند بشنود و کمی ببیند. در قسمت تاریک ایستاد
و به آن سمت نگاه کرد. هیراد دست داخل موهایش
فرستاد و به عقب راندشان. میدانست وقتی کلافه
است این کار را میکند. از گوشه ی چشم منصور را
هم دید که با اخم هایی درهم به هیراد زل زده و
منتظر جواب بود. اما ماهک دلش نمیخواست با
نگاه کردن به منصور فرصت شنیدن جواب هیراد را
از خود بگیرد.

دید که هیراد چند ثانیه مکث کرد و بعد به حرف
آمد: نمیدونم خودمم.

و منصوری که کوتاه نیامد: دیگه دختره میتونه رو
پای خودش وایسه. واسه خودت شر نخر. زودتر یه
فکری بکن براش.

مشت ماهک از صحبت های منصور در هم گره
خورد اما باز هم همه جاناش چشم شد برای شنیدن
جواب هیراد.

جوابی که یک ان پایش را سست کرد: همین کارو
میکنم. یعنی چه که همان کار را میکرد؟ یعنی میخوتست
دخترک بی بال و پر را به امان خودش رها کند؟
مگر ماهک اصلا زندگی بدون او را بلد بود؟
نگاه هیراد که روی راهرو قفل شد ماهک نفس

عمیقی کشید تا نم نشسته در چشمانش را پس بزند
و به خود مسلط شود. او بدتر از این ها را هم پشت
سر گذاشته بود. به سمت سالن قدم برداشت و در دل
اعتراف کرد؛ بدتر از این ها را با هیراد رد کرده بود
و وای به روزی که قرار بود او نباشد.
پنج دقیقه بعد به بهانه ی خواب درخواست رفتن
کرد و هیراد پیشنهادش را روی هوا قاپید و آماده ی
رفتن شدند. در تمام طول راه او مثل همیشه بود اما
ماهک انگار در دنیایی دیگر سیر میکرد؛ دنیای
ترسناک بی هیراد بودن.

به سقف نگاه میکرد. تمام این چند روز را در فکر
و خیال به سر برده بود. او برای هیراد دیگر تمام

شده بود. دخترک در دنیای او زیادی بود. مثل وزنه
ای سنگین در تمام این مدت به پایش آویخته بود و
خودش را بزور به او غالب کرده بود. اما حالا چه؟
بهتر نبود به خودش بیاید و این زندگی انگلی را به‌پایان
برساند. دقیقا همین حالا قبل اینکه او پیش
بزند...

موبایلش زنگ خورد. بی حوصله از روی زمین
برش داشت و به نام "یاس" خیره شد.
- الو؟

- سلام ماهک. خوبی؟ معلومه کدوم گوری رفتی
غیب شدی؟ چرا چند روره ازت خبری نیس؟
سر چرخاند و به جعبه های رنگی گوشه ی اتاقش
چشم دوخت: اتفاقا میخوام بستم بهت زنگ بزنم.

امروز میخوام برم پاکتا و این جعبه های کادویی رو
 تحویل بدم. بعدش میای بریم خرید؟
 یاس خندید: الان من باور کنم تو با اون خونه و
 زندگی لنگ فروش چهارتا دونه جعبه ای؟ گاهی
 فکر میکنم سهند راست میگه که تو کلفت اون خونه
 ای.

به غش غش خندیدنش گوش داد و دلش شکست.
 حق داشتند. او فقط یک آدم گذری بود میان این
 دبدبه و کبکبه ی زندگی هیراد.
 - ساعت چند میری حالا؟

در جایش نشست و دلمه فوری در آغوشش پرید و
 خودش را به زیر گردن او مالید: حدود پنج.
 - باشه. میام اون طرفی. اتفاقا خودمم خرید دارم.

میخواوم ست بخرم. لحنش بو دار بود. ماهک با کنجکاوی

پرسید: ست

واسه چی؟

یاس صدایش را کمی پایین برد: سهند دعوتم کرده

خونشون واسه آخر هفته. انگار مامانش اینا دارن

میرن مسافرت.

روی پیشانیش دست کشید: یعنی برنامه ریختن که

تو افتادی دنبال لباس زیر؟

نخودی میخندد: من که مثل تو یول نیستم. منتظر

نمیمونم پسره بگه راستی میدونستی خونمون یه

لاک پشت دارم که دو مارتن میره. من خودم ختم

روزگارم. وقتی میگه خانوادم نیستن تو بیا مسلما

نمیخواود به چایی خوردن دعوتم کنه.

حرصش میگیرد: ماشالل به تو. زرنگ خانوم
خواست باشه خودتو تو طبق تقدیم میکنی منو خاله
نکنی وقتی برمیگردی.

باز هم بی خیال خندید: نه عزیزم حواسم هست.
ماهک کش موی دلمه را درآورد و روی سرش را
ماساژ داد: کارمون تموم شد یه سر بریم پیش بچه
های تئاتر؟

- نه حسش نیست. به سهند میگم به آریا بگه حدود
ساعت هفت بریم پاتوق.

مخالفتی نمیکند و بعد از چند حرف متفرقه تماسشان
را قطع میکند. از جایش بلند میشود و با دلمه بهسالن
میرود. برای ناهار عدس پلو درست کرده
است با ماست و خیار. منتظر هیراد نمیماند با آنکه

صرفا این غذا را با این ترکیب برای او تدارک دیده
خودش در تنهایی میخورد و بعد برای حاضر شدن
به اتاقش برمیگردد.

ارایش میکند. بهترین لباسش را میپوشد. با عطر
دوش میگیرد و بالاخره رضایت میدهد و از پشت
میز بلند میشود. جعبه ها را جمع میکند و به آژانس
زنگ میزند. با آنکه کتابخانه نزدیک است ولی
خودش از پس بردنشان بر نمی آید. دقیقا دم در
وقتی میخواهد به سمت آسانسور برود درش باز
میشود و هیراد با تعجب بیرون می آید.
سلام میکند و لبخند میزند: خوبی؟ خسته نباشید.
هیراد به جعبه ها اشاره میکند: اینا چین؟ مگه
نگفتم این کارارو تموم کن؟

نمیفهمد! این تناقضی که در حرف های او است را
نمیفهمد. اگر قرار باشد او را پی زندگیش بفرست
پس چرا با نوع کارهایش مشکل دارد؟

ماهک بی توجه میگوید: عزیزم درو وا کن من
زودتر برم. آژانس پایین منتظرمه.

هیراد با حرص در آسانسور را باز نگه میدارد تا او
داخل برود: آبرو برام نداشتی تو در و همسایه. بردی اینارو
ریختی اونجا دیگه سفارش نگیر.
ماهک جدیم. نگام کن.

نگاهش میکند. بین چشمانش که زیر گره ی
ابروهایش خوش حالت شده اند. دلش میریزد. دل بی
صاحب و بچه اش. سر تکان میدهد پشت هم تا او
از خیرگی نگاهش کم کند. در آسانسور که بسته

میشود او به صورت ملتهبش در آینه نگاه میکند.
چرا اینگونه شد؟ چرا قلبش سریده بود؟ اگر هیراد
از این علاقه ی پنهانی بویی میبرد حتما زودتر از
قرار موعد او را بیرون میکرد...

جعبه ها را تحویل شهر کتاب میدهد و پولش را
میگیرد. ذوق میکند از مبلغی که به دستش میدهند.
وقتی بیرون می آید یاس هم رسیده است. با هم
پیاده در غروب یکی از روزهای تابستانی به سمت
پاساژی در همان حوالی میروند. توی راه آنقدر
حرف میزنند که اصلا متوجه نمیشوند کی به مقصد
رسیده اند. وارد پاساژ میشوند و خنکیش را قربان
صدقه میروند.

به بوتیک لباس زیری که یاس مد نظر داشت
میروند. ماهک به یاد اولین خریدش با هستی میفتد
و حس بدی زیر پوستش میدود. یاس ست مد نظرش را
نشانش میدهد: این خوبه
ماهک؟

ماهک حواسش را به لباس پیش رویش میدهد.
آرنجش را روی میز کار تکیه میدهد و دستش را
ستون چانه اش میکند: اوهوم. قشنگه.
یاس نگاهش میکند و چشمکی میزند و میگوید: تو
نمیخواهی برای خودت چیزی برداری؟
از لحن شیطانیش مشخص است که به رابطه ی او
و آریا اشاره دارد ولی ماهک چشم غره ای میرود و
دوباره صاف می ایستد.

زن فروشنده با بازار گرمی و خوشرویی رو به
ماهک میگوید: عزیزم اگر کار خاصی مد نظرت
نیس این مدلا برای شما خیلی خوبن.

یاس دم گوشش پچ میزند: آره با اون دو تا جوشی
که تو زیر لباست قایم کردی این کاپ دارا فقط
بدردت میخورن.

ناخوداگاه چشمان ماهک به تصویر نیم رخش در
آینه ی بوتیک میفتد. حق با یاس بود. او از

برجستگی های زنانه بی نصیب مانده بود. انگار
خدا در زمان آفرینشش با همه چیز او لج کرده بود.

نه زیبایی صورت، نه موی صاف و خوش حالت، نه

قد و هیکل جذاب و نه حتی یک اندام برجسته! در دلش به
خدا میگرد "یکاره منو نمی آفریدی هم

منو راحت میکردي هم خودتو دیگه!"

یاس لباس محبوبش را میخرد و ماهک هم برای خالی نبودن عریضه لباس پیشنهادی فروشنده را برمیدارد.

مابقی خریدهایشان به چیزهای بیخودی میگذرد که هیچ کدام احتیاجشان نمیشود.

وقتی به کافه ای که پاتوقشان است میرسند آریا و سهند را نشسته میبینند.

آریا دستش را به سوی ماهک دراز میکند و او را کنار خودش میکشاند و با دلتنگی میگوید: تا کی میخواستی منو تو حسرت دیدنت نگه داری؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟

حق به جانب به بازوی او میکوبد: آریا! من دیروز

با تو تصویری حرف نزدیم؟

سرش را بیشتر به او نزدیک کرد و با شیفستگی
گفت: دیدن از نزدیکو لمست یه چیز دیگست.

ماهک لبخندش روی صورتش ماسید. چرا این پسر

این همه با احساس بود؟ چه چیزی در او وجود

داشت که او را به خودش جذب کرده بود؟

سهند با مسخرگی سرفه ای مصلحتی کرد: اهوم

اهوم. هر دو به سهند نگاه کردند و او با لودگی گفت: بسه

دیگه بدبا خوردین همو مام اینجا هستیما!

هر چهار نفر سفارش دادند و در کنار هم یک

غروب شاد و دلپذیر ساختند. ساعت از هشت و نیم

گذشته بود که هیراد به موبایلش پیامک زد " کجایی؟

چهارتا پاکت فروختن این همه طول داشت؟"

نمیدانست دم خروس هیراد را باور کند یا قسم
حضرت عباسش را؟!!

وسط سالن ایستاده بود و انگشت اشاره اش را میان
دندان هایش نگه داشته بود و فکر میکرد.
هیراد از اتاق با ساکی که در دست داشت بیرون آمد
و به او گفت: جمع کردی همه چیو؟ باز راه نیفتیم
هی بگی اینو جا گذاشتم اونو جا گذاشتم؟!
ماهک نگاهش کرد و پرسید: شارژرتو گرفتی؟
- گرفتم.

هیراد دم در ایستاد و کفش هایش را به پا کرد: اگر
فکر کردنت تمام شده لطفا ساکتو بردار بیار.
به سمت اتاقش رفت و در راه گفت: همش حس

میکنم یه چیمو جا گذاشتم.

وقتی مقابل هم در آسانسور ایستاده بودند ماهک
پیشانش را به سینه ی هیراد چسباند و با آرامشیکه
گرفته بود گفت: خیلی خوابم میاد. کاش دیرتر
میرفتیم.

هیراد خشک و صاف ایستاده بود و هر دو ساک در
دستش بود: ادیب میخواست ناهار و شمال بخوره.
دیدش تلافی کم خوابیتو در بیار.
آسانسور ایستاد و صدای ضبط شده اعلام کرد:
پارکینگ.

از او فاصله گرفت و اجازه داد اول هیراد خارج
شود. پشت سرش راه میرفت و به این فکر میکرد
که شاید این آخرین سفری باشد که هیراد را در آن

همراهی میکند. او دیگر چیزی برای ازدست دادن نداشت. پس میخواست این واپسین روزها را به بهترین شکل بگذراند.

سفر به شمال و نزدیکی بیشترش به هیراد از همین حالا برایش یک سفر پر رمز و راز و هیجان انگیز را ساخته بود. با فکر به این ها تپش قلبش بالا رفت.

وقتی راه افتادند ماهک از سبد زیر پایش دو شکلات کاکائو بیرون آورد و یکی را در دهانش گذاشت و آن یکی را باز کرد و بزور در دهان هیراد فرو کرد. هیراد کاکائو را کنار لپش جا داد و با عصبانیت فرو خورده ای گفت: چند بار بگم مثل مادر بزرگا غذا

نچپون تو دهنم؟ من بدم میاد متوجه میشی؟ ماهک
گوشیش را به ضبط ماشین وصل کرد: نه
عزیزم متوجه نمیشم.

و آهنگ دیش دیش شش و هشتی را پلی کرد و
شروع کرد به جو دادن: او. هو هو.
هیراد از بغل چشم به او که قر میداد نگاه کرد: خلی
راحتی.

ماهک بلند خندید و گفت: مثل تو چوب خشک باشم
افسردگی داشته باشم خوبه؟

هیراد دست جلو برد و صدا را کمتر کرد. ماهک با
ابرویش ریتم آهنگ را گرفت و مسخره بازیش را به
حد اعلا رساند و کم کم ولوم را به حدی که دلش
میخواست رساند.

اول جاده ی شمال ادیب و هستی در ماشین
انتظارشان را میکشیدند. هیراد با تک بوقی از
کنارشان را رد شد و آن ها هم با دیدنشان دوباره
راه افتادند.

ماهک شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و
کمربندش را شل کرد و کله اش را از پنجره بیرون
انداخت و هوار زد: ادیب؟ دیشب بالای درخت
خوابیده بودی؟

ادیب با دیدن او با آن کلاه کپی که بر عکس گذاشته
بود سرش را همراه با دست چپش بیرون آورد و گفت: نه
کنار هستی رو تختم خوابیده بودم قلقلی
جان.

ماهک هستی را میدی که با مشتی به بازوی ادیب

میزد. خندید و همانطور که به داخل برمیگشت گفت:

بی حیا.

هیراد سیگاری روشن کرد و بی حوصله گفت:

همینو میخواستی؟

بی توجه به حرف او گفت: بزن کنار من رانندگی

کنم.

هیراد یک تای ابرویش را بالا داد: گواهی نامه؟

گردن کج کرد: هیراد جونم؟

کمی بعد ماهک جای راننده نشسته بود و هیراد در

کنارش.

ماهک ادامشش را باد کرد و وقتی ترکید گفت: تو

بخواب. رسیدیم بیدارت میکنم.

هیراد دست به سینه شد و سرش را به پشتی تکیه

داد: آره از بس احساس امنیت میکنم قشنگم خوابم
میبره.

ماهک دست دراز کرد و گونه ی او را کشید: جون
دلم. ناز بشی تو!

هیراد پشت دست او زد و از خودش جدایش کرد:
حواست به رانندگیت باشه. ادیب با دیدن ماهک پشت
فرمان دوباره سرش را

بیرون میندازد: هیراد؟ دیوونه شدی؟ این کره خر
واسه چی پشت فرمونه؟ سرت به تنت زیادی کرده؟
ماهک از حرف او حرصش گرفت و گاز ماشین را
پر کرد و ناگهان در چشم برهم زدنی از مقابل چشم
های ادیب محو شد.

هیراد بدون آنکه پلک هایش را از هم وا کند گفت:

خواست باشه وسط بچه بازیاتو اثبات کله خیریت
جفتمونو به فاک ندی.

در حیاط ویلا پارک کرد و همانطور که ضبط با
صدای بلند روشن بود پیاده شد. پشت سرشان
ماشین ادیب وارد حیاط شد و با فاصله ی کمی
ایستاد. به سمت چپش رفت و به چشم انداز دریا
خیره شد.

ادیب همانطور که پیاده میشد رو به هیراد گفت:
داداش یه گوسفند قربونی کن که هنوز سالمی.
ماهک با حرص به سمتش چرخید تا جوابش را بدهد
ولی هیراد پیش دستی کرد و قبل او همانطور که
سیگارش را روشن میکرد گفت: به رانندگی ماهک

اعتماد دارم. ماهک همراه با ریتم آهنگ جلوی ادیب
حرکات

موزون انجام داد و صدای خنده ی هستی را بلند
کرد.

- ها؟ چی شد پس؟ باقلوا خان!

ادیب هر چه کرد نتوانست جدی بماند. کلاه دخترک
را روی صورتش کشید و خندید: قلقلیم برای ما آدم
شد.

هستی از پشت ماهک را در آغوش گرفت: چیکارش
داری دخترمو؟

ادیب چپ چپ نگاهش کرد: خوبه دیگه. تو مادرش،

هیرادم پدرش منم برادرش. ماهک جون خوبه؟

راضی هستی؟ کمبودی در اعضای خانواده حس

نمیکنی؟

خندید: چرا اتفاقا دلم میخواست تک فرزند میبودم.

ادیب پس گردنی جانانه ای نثارش کرد و ماهک

جیغش به هوا رفت.

وقتی وارد ویلا شدند ادیب بی توجه به آن دو دست

هستی را گرفت و به سمت یکی از اتاق ها برد: من

اتاق سمت دریارو برمیدارم.

هیراد روی کاناپه ولو شد: بد میگذره اینجوری که

بهت؟!

به سمتش برگشت: اتفاقا من از بچگیم قانع بودم. هر دو به

اتاق رفتند و ماهک که روی دسته ی

کاناپه ی هیراد نشسته بود با لبخند محوی به در

بسته ی اتاق چشم دوخت.

هیراد چشم از نیم رخ دخترک برداشت و ساعدش را
روی چشمانش گذاشت: برو کتری بذار رو گاز بعدم
لباستو عوض کن.

ماهک به او نگاهی انداخت و بی حرف اطاعت امر
کرد. بعد از روشن کردن گاز به اتاقش رفت. به
تخت دو نفره با لبخند نگاه کرد و لباس هایش را از
تن در آورد. این ویلا فقط دو اتاق داشت و امشب
احتمالا این تخت را با هیراد شریک میشد!
شلوار کوتاه ورزشی با تی شرت ستش را پوشید و
به خودش در آینه نگاه کرد. کف دست هایش را
روی سینه هایش گذاشت و تا پایین کشید. لعنتی
دریغ از ذره ای برجستگی! حرف یاس او را نسبت
به خودش حساس کرده بود. به هیکلش نگاه کرد.

ظریف و شکننده بود ولی از نظر خودش " لاغر
مردنی!"

چشمان درشت قهوه ایش نقطه ی عطف صورتش
بود. چشمانی که اگر دقت میکردی مثل غروب آفتاب
در حال فروغ بودند. کش پایین گیس موهایش را باز
کرد و دوباره بست. در اتاق بدون هیچ تکه ای باز
شد و هیراد داخل آمد. بدون آنکه او را درست ببیند روی
تخت دمر افتاد: من میخوابم برای ناهار بیدارم
نکنین.

دستش هنوز بند پایین موهایش بود. چرا به دخترک
نگاه نمیکنی؟ چرا این همه بی دقتی؟ این
همه خودش را مرتب کرد تا به چشمت بیاید، پس
چرا نمیبینی؟!

آنقدر ایستاد و تماشایش کرد تا صدای سنگین نفس
هایش بلند شد. آنگاه با شانه هایی آویزان از اتاق
خارج شد.

ماهک به آشپزخانه رفت و به هستی که چای دم
میکرد نگاه کرد: ادیب کو؟! کله ی سحر زابراهمون
کرد که ناهارو اینجا بهمون بده پس کجاست؟
هستی با لبخند قوری را روی کتری گذاشت و به
سمت او برگشت: ادیب خدای قپی اومدن. حرف زیاد
میزنه. الانم گرفته خوابیده. گفته ناهارو شامو یکی
بخوریم.

ماهک پوفی کرد و صندلی برای خودش عقب کشید
و نشست: من موندم تو کار تو. چی دیدی تو این

بشر که دو دستی چسبیدی بهش؟!
هستی مقابلش نشست: هه! دلت میاد؟ نگو
اینجوری. ادای چندش شدن درآورد و قیافه اش را مچاله
کرد:

گاهی خیلی قشنگ منو ناامید میکنی از خودت.
هستی بلند خندید: چیکار کنم خب دوستش دارم.
- خیلی خب بابا. انقدر نگو کهیر زدم.
باز میخندد: هیراد کجاست؟

موبایل ماهک روی میز می‌لرزد و او به اسم آریا
خیره میشود و بی حواس جواب میدهد: اونم مثل
ادیب.

هستی با دقت به او نگاه میکند که تمام توجه اش به
گوشی است و تند تند چیزی در آن تایپ میکند.

گوشه ی لپش را می‌جود و سعی می‌کند لحنش

معمولی باشد وقتی می‌پرسد: کیه ماهک؟

ماهک همانطور که برای اریا توضیح می‌دهد که سالم

به شمال رسیده اند و حالش خوب است جواب او را

در هوا می‌دهد: آریاست.

هستی چشم تنگ می‌کند: آریا؟ آریا کیه؟

- کارگردان نمایشمون دیگه.

هستی یک تای ابرویش از یادآوری مرد موجهی که

شب تئاتر دیده بود بالا می‌رود. پس تمام آن پچ پچ

ها و کنار هم نشستن ها و توجهات خاص معنا

داشتند؟ یعنی هر چه وه ادیب حدس زده بود درست

از آب در آمده بود. از جایش بلند شد و دو فنجان برای

خودشان

برداشت چای ریخت. وقتی دوباره مقابلش نشست
 دقیق تر به دخترک نگاه کرد. در این چند سال زمین
 تا آسمان تغییر کرده بود. از اخلاق و معرفتش
 چیزی کم نشده بود ولی مابقی را انگار کوبیده بود
 و از نو ساخته بود. قطعا او لایق بهترین زندگی بود
 ولی آریا نه!

- چیزی بینتونه؟

ماهک سرش را از درون گوشی بیرون می آورد و
 شانه هایش را صاف میکند: نه! منظورت چیه؟
 از چای داغش لبی تر میکند: میگم رابطتون تا چه
 حد جدیه؟

ماهک حس بدی پیدا میکند و فوری لب باز میکند:
 رابطه ی دوستی به علاوه رابطه ی کاری. سین

جیمم میکنی؟

از ظرف پولکی دانه ای برمیدارد: نه عزیزم. سین
جیم چیه؟ کلا خواستم بگم اگر هر جایی به مشکلی
برخوردی میتونی رو کمک من حساب کنی.
سر تکان میدهد: ممنون. ولی فعلا مشکلی نیست.
و خودش بهتر از هر کسی میداند که چه دروغی سر
هم کرده است...

- چاییتو بخور بریم دم ساحل. از آقایون حالا حالاها
آبی گرم نمیشه. دم آب ماهک دوباره شد همان آدم قبلی.
شلیپ و

شلوپی که راه انداخته بود هستی را هم وسوسه
کرد تا زانو داخل آب بیاید. کلی عکس با ژست های
مختلف گرفتند. بعد از ظهر داغشان در آب ولرم و

مطبوع دریا گذشت و وقتی حسابی از گرما کلافه شدند به ویلا برگشتند.

ماهک صاف به اتاق ادیب رفت و در را محکم به دیوار کوبید: خجالت نمیکشی؟ خوابتو واسه ما آوردی؟

ادیب هول خورده در جایش نشست: چه مرگته روانی؟

- پاشو من دارم از گرسنگی میمیریم.

- برو هیرادو بخور.

- من چیزای خوب میخورم. گوشت تلخ از گلوم پایین نمیره.

- خب خدارو شکر حداقل ادم شناس خوبی نیستی گوشت شناس خوبی هستی.

آنقدر هیاهو میکند و غر به جان ادیب میزند که او

بالاخره تسلیم میشود و از تخت پایین می آید.

ادیب در سالن چشم میچرخاند و با ندیدن هیراد

میپرسد: پس بابات و؟

هستی از آشپزخانه جواب میدهد: خوابه. ادیب با چشمانی

که پر از رگه های قرمز است

حرصی به ماهک نگاه میکند: زورت فقط به من

میرسه؟ چرا هیرادو بیدار نکردی؟

- تو نهارو درست کن بعدش من هیرادو بیدار

میکنم.

به سمت ماهک خیز برمیدارد و دخترک با جیغی از

دست او فرار میکند.

آنقدر سر و صدا کردند و ماهک و هستی غش غش
خندیدند که هیراد از خواب بیدار شد و با موهای
ژولیده و صدای دورگه وسط سالن ایستاد: چه
خبرتونه؟ سر و صداتون کل ویلارو برداشته!
هر سه نفر بالاخره از تب و تاب افتادند و همچون
کودکی خطاکار به هیراد نگاه کردند. ولی این وسط
فقط ماهک بود که قلبش از دیدن او در آن شکل و
شمایل به تلاطم افتاد و حس کرد هیراد یک جور
ناجوری جذاب تر از همیشه شده است.
ادیب همانطور که وسط آشپزخانه نشسته و جوجه
ها را سیخ میکشید گفت: داداش اومدی مسافرت

چقدر میخوابی؟ حیف این هوا نیست؟! هیراد روی اولین
کاناپه ای که در مسیرش بود

نشست و سعی کرد با دست کمی موهایش را مرتب
کند: وقتی کله ی سحر راهمون میندازی همین میشه
دیگه؟

ادیب نوچی کرد: هیچی دیگه! الان تا آخر سفر هر
چی شد بندازین گردن من که شمارو دو ساعت
زودتر از خواب نازتون بلند کردم.

هستی زیر برنج را روشن کرد و رو به هیراد
پرسید: میخوام کته درست کنم میخوری؟

هیراد بدون انکه سرش را بلند کند جواب داد: بده
ماهک درست کنه. استاد پختن برنج شفته اس.

ماهک مردمکش را در کاسه ی چشمش چرخاند و

بلند شد تا برای او چای بریزد: هستی پرسید
میخوری یا نه؟ جوابش یه چیز دیگه بود. لازم
نبود از من مایه بذاری.
هیراد بالاخره سر بلند کرد و ماهک را نگریست:
تعریف بود جون تو.
ماهک نیم نگاهی سمت او انداخت و آب جوش را
در فنجان ریخت: جون خودت.
ادیب سیخ پر شده را روی بقیه ی سیخ ها گذاشت و
بلند گفت: صلوات بفرستین.
همانطور که فنجان را برای هیراد میبرد لگدی هم
نثار ادیب کرد: مزه نریز. ادیب داد کشید: آی. بشکنه پات
الهی. هیراد این
چیه تو نگه میداری تو خونه ات؟ هاره؟

ماهک که خم شده بود، فنجان را پایین گذاشت و
وحشتناک به ادیب نگاه کرد: ادیب حواست به حرف
دهنت باشه ها.

هیراد در گلو خندید و مچ دست او را گرفت: بسه
دیگه. ئه!

ماهک به او نگاه کرد و ادایش را در آورد: بسه ئه؟
همین؟! زحمت نشه یوقت!

اشاره ای به ادیب کرد و ادامه داد: الان اگر تو به
هستی میگفتی بالا چشت ابروئه همین ادیب چاکت
میداد اونوقت اون این همه حرف بار من میکنه تو
فقط میگی، ئه؟!

هیراد دست او را کشید تا بنشیند: چیو داری با چی
مقایسه میکنی آخه تو!

ماهک گوشه ی لپش را از داخل جوید و دستش را
از دست او بیرون کشید و با ناراحتی به سمت اتاق
رفت.

در را پشت سرش بست و جلوی پنجره ایستاد و به
حیاط سر سبز ویلا نگاه کرد. دوست نداشت مثل
دخترهای تیتیش مامانی برخورد کند. دلش
نمیخواست بابت هر رفتاری لب و لوجه اش را کج
کند ولی این اواخر به رفتارهای هیراد بیش از حد حساس
شده بود. تمام توجه اش را میخواست. تمام
حواسش را. تمام مهرش را. انگار یک چیزی در او
تغییر کرده بود؛ چیزی که نمیدانست چه اسمی باید
روی آن بگذارد. شاید هم میترسید از نام گذاری
حشش.

او هیچ وقت از طعنه های ادیب چیزی به دل
نمیگرفت ولی دوست داشت که هیراد به او تشر
بزند تا حدش را بداند. لعنتی! مدام فراموشش میشد
که به زودی قرار است حذف شود و بودنش را
زیادی جدی گرفته بود.

تقه ای به در اتاق خورد و او فوری سرش را به
سمت در چرخاند.

هستی سرش را داخل آورد و گفت: اجازه هست؟
لبخند بزرگ و اغراق آمیزی تحویلش داد و گفت:
آره بیا تو.

هستی مردد نگاهش کرد و داخل شد: گفتم الان درو
وا کنم داری به پهنای صورت اشک میریزی.

خندید: اشک واسه چی؟ مگه خلم؟

هستی روی تخت نشست و به ساک های گوشه ی
اتاق نگاه کرد: ماهک ادیب هیچی تو دلش نیست به
خدا. خیلی تورو دوست داره. اگر چیزی می‌گه تو به
دل نگیر. ماهک با لب‌خند نگاهش کرد: چی می‌گی تو
هستی؟

مگه من تازه ادیبو شناختم؟ من یکم از دست هیراد
عصبانی بودم.

نوبت هستی بود که چشم گرد کند: از دست هیراد
واسه چی؟ من فکر کردم از حرف ادیب دلخور
شدی!

ماهک لب‌خندش را همچنان حفظ کرد؛ حق با آریا بود

که همیشه میگفت او بازیگر خوبی است: ندیدی
چطور خیتم کرد که برنج شفته میدارم؟!
و با حرص ادامه داد: یا نکرد حداقل تو جواب ادیب
یچی بگه دل من خنک بشه. فقط بلده به من بگه نه!
و ادای هیراد را در آورد.
هستی بلند به حرص خوردن های او خندید: دیوونه!
تو که هیراد رو باید بهتر از ما بشناسی. همون نه
ای هم که گفت بیشتر از کپنش خرج کرد.
ماهک کوتاه نیامد: اتفاقا زبونش خیلیم درازه. منتها
برای ما رو نمیکنه.
هستی با دقت به او و عکس العمل هایش خیره شد
و گفت: نه بابا. ادیب همیشه میگه هیراد بعد اومدن

تو یکم بهتر شده و گرنه من یادمه، باید با انبر ازدهنش
حرف بیرون میکشیدن. با یه من عسلم
نمیشد خوردش.

از حرف او کمی به خودش امیدوار شد؛ یعنی امکان
داشت او روی هیراد تاثیر گذاشته باشد؟ خودش که
متوجه ی چیزی نشده بود.
هستی از روی تخت بلند شد و دست او را هم گرفت:
زیاد ذهنتو درگیر نکن جنس اینا رو هیچ وقت
نمیتونیم بشناسیم. بیا بریم.

ماهک تیشرتش را مرتب کرد و از مقابل پنجره کنار
رفت و پشت سر او از اتاق خارج شد.

هر دو کنجکاو به سالن و آشپزخانه نگاه کردند اما
اثری از هیچ کدامشان نبود. نه هیراد و نه ادیب.

در باز تراس نگاه ماهک و هستی را به آن سمت
کشاند. هستی به در اشاره کرد و همان طور که
میخندید رو به ماهک گفت: دیدی گفتم؟! ما یک
ساعت جolz و ولز کردیم اما آقایون دارن به
شکمشون میرسن.

ماهک با تاسف سر تکان داد و قبل از هستی از در
تراس داخل شد و با دم عمیقی که گرفت حس کرد ته
دلش از گرسنگی ضعف میرود: وای ادیب دیگه
داشتم از گسنگی تلف میشدم.

ادیب جوجه ها را باد زد و چندتایشان را همزمان
باهم چرخاند: تو مگه قهر نبودی قلقلی؟ ماهک با نقاب
بیخیالی همیشگیش شانه بالا انداخت
و گفت: نه. مگه بچه ام؟!!

و خودش همان طور که می‌خندید ادامه داد: البته
قهرم بکنم هیشکی نیست نازمو بکشه. ترجیح میدم
سنگین رنگین باشم تو این مورد.

هیراد طعنه‌ی زیر پوستی‌اش را متوجه شد اما
اهمیتی نداد. جلو رفت و سیخ‌های کباب شده را از
ادیب گرفت و ماهک روی دستش دراز شد و تکه
ای را برای خودش جدا کرد.

ادیب روی دستش زد و گفت: دست خر کوتاه.
ماهک به دست ادیب اشاره کرد: قربون آدم چیز
فهم. ما که اینجا یه خر بیشتر نداریم. پس بی زحمت
دستو بکش.

هیراد چشم‌غره‌ای به سمتش رفت و ادیب به
سمتش خیز برداشت که هستی بازویش را گرفت و

او با تهدید رو به ماهک گفت: برو میزو بچین الان
آماده میشن اینا.

ماهک روی صندلی داخل تراس لم داد و پا روی پا
انداخت: مرگ تو اصلا حال ندارم. بعدشم این

مسافرت برای استراحت منه. قرار نیست که اینجام
کار کنیم. من تازه کنکور دادم خیر سرم؟

ادیب بادبزن را کنار انداخت: ننه ات قربونت. نکه

تو خونه خیلی خودتو هلاک میکنی تو! ماهک خودش را
لوس کرد و از هیراد پرسید: تو

براش بگو هیراد من چقدر زحمت میکشم.

هیراد کوتاه نگاهش کرد: آره ادیب. بالاخره اون

همه ریخت و پاش و خواب زحمتم داره دیگه.

ماهک اخم کرد: واقعا که.

ادیب سر تکان داد: بله ماهک خانم. کار اصلی رو
که ما کردیم. دیگه گذاشتن چهارتا بشقاب چنگال که
این حرفا رو نداره.

ماهک از موضعش کوتاه نیامد: نخیر ادیب خان.
اتفاقا کار سخت همونه. وگرنه چهارتا دونه جوجه
ی سوخته که بجای ناهار عصرونه میدی بهمون
هیچ منتی نداره.

هستی برای تمام کردن بحث داوطلب شد: من میرم
میزو بچینم.

ماهک سریع دستش را گرفت: نه نه. چیشد اون
همه ارمان برابری حقوق زن و مرد که با دوستات
روزی سه بار دوره میکردی هستی؟ الان وقتشه به
ادیب نشون بدی رییس کیه.

هیراد به کارهای او میخندید و ادیب از زبان
درازیش حرصی میشد.

در آخر آنقدر ماهک عز و جز کرد که همگی با هم
میز را چیدند و در کنار هم نهار را خوردند.

بعد از ناهاری که غروب خورده شد ادیب پیشنهاد
داد که استراحت کنند اما ماهک با شیطنت مانع شد:
الان چه وقت خوابیدنه اخه؟! تا لنگ ظهر خواب
بودین تو و هیراد. الانم چیزی تا غروب آفتاب
نمونده. بیاین همگی بریم ساحل.

بی توجه به غرغریهای ادیب، هستی را از جا بلند
کرد و وادارش کرد تا سریع لباس بپوشد. خودش
هم پانچ جلو باز کوتاهی روی تیشرتش پوشید.

موهایش را باز کرد و بافتشان. در هوای شمال
موهایش وز تر شده بودند و پفشان در حالت باز
اذیتش میکردند.

رژ لب کمرنگی روی لب هایش کشید تا زیادی بی
روح به نظر نرسد و بیرون رفت. در اتاق هستی و
ادیب را بعد تقه ای که زد باز کرد و رو به هستی
تذکر داد که زود بیرون بیاید.
خودش حاضر و آماده رو به روی ادیب و هیرادی
که چرت میزدند ایستاد: بلند شید دیگه.
ادیب لا اله الا ال گویان از جایش بلند شد و به
اتاقشان رفت. ماهک به سمت هیراد چرخید: تو
لباساتو عوض نمیکنی؟

هیراد سر بالا انداخت: نه. دستش را گرفت و بلندش کرد:

پس بیا ما بریم. این

دو تا کفتر عاشقم خودشون میان.

هیراد با سستی بلند شد و بی حرف پشت سرش روانه شد.

از در ویلا که بیرون رفتند دریا درست رو به

رویشان بود. دریایی که ماهک صاف و ساده و بی

آلایش بودنش را دوست داشت. حس میکرد قشنگ

تر از دریا وجود ندارد.

دستش را دور بازوی هیراد حلقه کرد و همان طور

که همگام با او آرام در ساحل قدم برمیداشت به این

فکر کرد که تا میتواند از هیراد برای خودش خاطره

جمع کند تا روز مبادا بدردش بخورد.

هیراد ساکت بود؛ مثل همیشه. اما ماهک دلش حرف
زدن میخواست: دریا خیلی قشنگه.
هیراد تایید کرد: خیلی.

ماهک نگاهش را به آن آبی بی کران دوخت: آدم
دلش میخواد تا میتونه بره داخلش تا بفهمه این همه
قشنگی از کجاست.

هیراد دم عمیقی گرفت: بعضی چیزها فقط از دور
قشنگن. داخلشون بخوای بری غرقت میکنن. بدون
اینکه خودت بفهمی.

ماهک سرش را بالا گرفت و با دقت به نیمرخ جدی
او نگریست. حق با هیراد بود؛ بعضی چیزها فقط از دور
قشنگ بودند و نگاه کردنی. مثل خود او.

ماهک میترسید که نکند در حس این روزهایش

نسبت به او غرق شود.

بحث را به سمت دیگری سوق داد: بنظرت من

تونستم اونی بشم که توقع داشتی؟

هیراد از لحن جدی او تعجب کرد به سمتش چرخید:

چی شده؟ سوالای فلسفی میپرسی!

ماهک شانه بالا انداخت: هیچی. فقط چند وقته دارم

فکر میکنم تونستم همونی بشم که تو میخواستی یا

نه؟ اصلا ارزش این همه دردسری که بخاطرم

کشیدی رو داشتم؟

هیراد بی توجه به اویی که پشت سر جا مانده بود

به قدم زدن ادامه داد: اینو من نباید بگم. خودت باید

در خودت جستجو کنی.

ماهک دنبالش دوید تا صدایش را بهتر بشنود و بی

تاب پرسید: یعنی چی؟

_ فکر کردم تو این مدت اینو یادت دادم که اونى بشو که خودت از خودت راضى باشى نه منو دیگران.

ماهک دستش را گرفت: اما تو و نظرت برای من مهمین هیراد. هیراد سر تکان داد: خوبه که انقدر قدر شناسی.

ولی سعی کن الویت اولت خودت باشی. دقیقاً همینقدر خودخواه.

ماهک از اینکه او حرفش را نمیفهمید ناراحت شد: یعنی الان اگه من بگم از اینی که هستم خوشحالم تو تاییدش میکنی؟ توام از اینکه من یه ماهک شلخته و سرتقی ام که حتی بلد نیست یه برنج شفته درست

کنه راضی ای؟ با خودت نمیگی حیف اون کارایی که
براش کردم؟

هیراد از سوال های پراکنده ی او گیج شد. کم پیش
می امد ماهک جدی شود و از این حرف ها بزند. تا
دیده بود ماهک را شاد و خندان و بیخیال دیده بود.
بیخیالی که گاهی حس میکرد واقعی نیست اما چیزی
هم به روی او نمی آورد.
به در شوخی زد تا شاید دخترک را از آن حال و هوا
بیرون بکشد: الان خواستی اون برنج شفته ای که
گفتمو به روم بیاری؟

چشمک زد: قول میدم دیگه پیش کسی از دست پخت
محشرت حرف نزنم. خوبه؟ راضی میشی؟
ماهک با مشت به بازویش زد: واسه رو کم کنی

توام که شده من یه سر آشپز حرفه ای میشم. ببین
کی گفتم بهت. انگشت اشاره اش را کف دستش کشید: این
خط و

این نشون.

هیراد خوشحال شد که توانسته ذهن ماهک را
منحرف کند. اما با سوالی که او دوباره پرسید پوف
کشید: ولی باید جوابمو بدی هیراد. میخوام ببینم این
ماهکی که الان هستم چه توفیری داره با اونیکی اگه
خونه ی فهیم میموند میشدم؟

هیراد به دریا و موج های بی جان خیره شد: تو
هنوز اول راهی ماهک. تازه ازین به بعد باید تلاش
کنی تا بتونی اونی بشی که میخوای. نمیدونم قصدت
از پرسیدن این سوالا چیه اما اگر میخوای من ازت

تعریف کنم واقعا گزینه ی بدی رو انتخاب کردی.
و رو به ادیبی که بلند سوت میزد دست تکان داد و
ماهک را با همان یک جمله ساکت کرد.

مسیر طولانی ای را پیاده روی کردند. ادیب و هستی
حسابی جیک در جیک بودند و ماهک با هر بار
دیدنشان صورتش را به حالت چندش جمع میکرد و
برایشان ادا اطوار می آمد. اما در واقع دلش
میخواست یکی از آن صحنه ها را خودش هم تجربه
کند با همان عشق و به همان غلظت. دیدن غروب آفتاب از
لذت بخش ترین قسمت های
آن پیاده روی بود. ماهک یک جا بند نمیشد و مدام

میخواست در تمام زوایا از خودش در کنار آن
غروب عکس بگیرد.

هستی و ادیب از آنها دور شده بودند و در مسیر
برگشت قدم میزدند که ماهک خسته خودش را روی
شن ها پهن کرد: وای پاهام با این سندلا خرد شد.
هیراد کنارش ایستاد و خم شد تا پایش را واری
کند: چیزی نشده.

ماهک خودش را به کولی بازی زد: چیزی نشده؟
بین انگشتم چقدر قرمز شده. الان تاول میزنه.
و غر زد: کی میخواد این همه راهو برگرده آخه؟
هیراد سر تکان داد: اون وقتی که سرتو انداخته
بودی پاینو میومدی باید فکر اینجاشم میکردی.
ماهک دستش را به طرف او دراز کرد تا کمکش کند

روی پا بایستد. ماهک صندل هایش را نپوشید و
 آنها را دست گرفت. هیراد با دیدن کارش اخم کرد:
 پابرهنه میخوای بیای؟

— آره عمرا اگه دوباره اینا رو پام کنم.

هم قدم با او راهی شد اما با دیدن مسیر طولانی
 پیش رویشان ناله کرد: همیشه تو بغلم کنی؟ باور کن
 من همه ی سوختمو صرف کردم. یک قدمم دیگه
 نمیتونم بیام. هیراد با اخم امد مخالفت کند که ماهک
 سریع پشتش

رفت و دستش را دور گردنش حلقه کرد: قول شرف
 میدم حرفی نزنم و ساکت تا خود ویلا بیام.
 و اصرار کرد: تو رو خدا. من خیلی سبکم. اصلا
 وزنی ندارم که خستت کنم.

هیراد از سر کلافگی دستش را داخل موهایش
فرستاد و ناچار با گرفتن پایش او را بالا فرستاد و
کولش کرد.

ماهک سرش را به شانه ی او تکیه داد و تا خود
ویلا سکوت پیشه کرد تا از عطر حضور او مست
شود.

به ویلا که رسیدند ادیب و هستی هنوز نیامده بودند.
ماهک ماچ گنده ای از لپ هیراد کرد: خیلی خوبی
تو عشقم.

هیراد با اخم دست به کمرش گرفت: کمرمو
شکوندی بچه.

— منکه وزنی ندارم اخه.

هیراد بی توجه به او به حمام رفت تا دوش بگیرد.

ادیب و هستی برگشتند و غذای سریع و السیری
برای شام تدارک دیدند. بعد از شام و دیدن یک فیلم
ترسناک و خوردن تنقلات بالاخره رضایت دادند و به
اتاق هایشان برگشتند تا بخوابند. ماهک دندان
هایش را مسواک کرد و از سرویس بیرون رفت. هیراد هنوز
به اتاق نیامده بود. با همان لباس ها
روی تخت ولو شد و گوشیش را در دست گرفت تا
کمی با اریا و یاس چت کند. هیراد که داخل آمد از
گوشه ی چشم نگاهش کرد. در تاریک ترین نقطه ی
اتاق لباس هایش را عوض کرد و به سمت تخت
آمد. نیم نگاهی به سمت ماهکی که وسط تخت
خوابیده بود انداخت و در گوشه ای ترین نقطه ی آن
دراز کشید.

ماهک با دیدن فاصله اشان ابرو بالا انداخت: نیفتی

هیراد! چرا اونقدر گوشه خوابیدی؟

هیراد جوابش را نداد. ماهک دوباره خندید: بابا

نمیخوام که بهت تجاوز کنم رفتی اون گوشه کز

کردی. نهایتا بتونم یه ناخنکی چیزی بهت بزنم. بیا

اینور عمو بیا.

و بازویش را گرفت و به سمت خود کشید. هیراد

کلافه نچ کرد: بگیر بخواب ماهک. اذیت نکن. تو

که شبا درست درمون نمیخوابی. باید دست و پاتو

ببندم تا بتونم بخوابم.

ماهک خودش را به سمت او کشید و از پشت بغلش

کرد: تو همیشه منو مثل مزاحم میبینی و پس میزنی

ولی اشکالی نداره من ناراحت نمیشم چون میتونم

جای جفتمون دوست داشته باشم. هیراد به دیوار مقابلش
چشم دوخت. دست نحیف
دخترک روی معده اش قلاب شده بود. دلش برای
حرفی که زده بود سوخت ولی احساس خطر پررنگ
تر از هر حس دیگری بر دلش چنگ انداخت. ماهک
انگار جدی جدی بزرگ شده بود و احساساتش
داشت شکل میگرفت. شاید هم اشتباه میکرد و این
حس ها هیچ کدام واقعی نبودند...

صبح، درست زمانی بیدار شد که آفتاب تا وسط تخت
آمده بود. پاهای داغش را روی تخت جمع کرد و
لای پلک هایش را بزور باز کرد. سرش را از روی

بالشت بلند کرد و به تخت دو نفره یک چشمی
نگاهی انداخت.

هیراد کنارش نبود اما عطرش روی بالش جا مانده
بود. در جایش صاف نشست و چشم هایش را مالید.
کی بیدار شده بود که او نفهمید؟

از تخت بیرون آمد. جلوی آینه رفت تا اول سر و
سامانی به موهایش بدهد. همه را مثل همیشه جمع
کرد و پشت سرش مثل یک توپ تنیس گرد کرد و
دورش را با کش سفت بست تا باز نشود. بیرون که رفت
صدای بچه ها را از روی تراس

شنید. صدای خنده های بلند هستی نشان میداد که
آنها سحر خیز تر از او بوده اند. به توالت رفت و
بعد از شستن دست و صورت و مرتب کردن خودش

به جمع کوچکشان که دور میز صبحانه نشسته بودند پیوست.

پر انرژی سلام کرد. هر سه نفر به سمتش چرخیدند و جوابش را دادند.

کنار هستی نشست و به دریای زیبا خیره شد.

ادیب لقمه ای گرفت و به سمتش دراز کرد: بیا

خانوم کوچولو. بخور. بابات امروز رو فرم نیست

من جاش واست لقمه میگیرم.

به طرف هیراد چرخید. سرش را به دستش تکیه

داده بود و نگاهش میکرد.

- حالت خوب نیست؟

پلک زد و آرام جواب داد: خوبم. صبحانتو بخور.

لقمه ای که ادیب جلوییش گذاشته بود را برداشت.

هستی پیشنهاد داد: بریم بازار؟ بازار رو برای اینجا
فوق العادست. یه حس و حالی خوبی داره منکه هر
بار میام حتما میرم.

ماهک حرفش را تایید کرد و ادیب بی نظر ماند.
هیراد هم همان اول از رفتن انصراف داد: من سرمرد
میکنه قرص میخورم میخوابم شماها خودتون
برین.

کسی مخالفتی نکرد و یک ساعت بعد همه رفتند و
او ماند و دنیایی از فکر. تمام دیشب را نتوانسته
بود بخوابد. نزدیکی بیش از حد ماهک عصبیش
کرده بود و جدای از آن میترسید؛ از ادامه ی
حضور دخترک به شدت وحشت داشت. باید حتما بعد
از این سفر و مشخص شدن قبولیش در دانشگاه او

را برای زندگی مستقل آماده میکرد. میترسید که نکند دیر بجنبد و یک چیزهایی از دستش در برود. بعد از خوردن مسکن دیگر نفهمید کی خوابش برد و کمی توانست بدون فکر و خیال سر کند. وقتی بیدار شد بچه ها برگشته بودند و در آشپزخانه تدارک میدیدند؛ غذا را از رستوران خریده بودند. کنارشان نشست و مشغول شد. مرغ ترش را همه شان دوست داشتند. از گوشه ی چشمنگاهی به خرید های کنار سینک انداخت و رو به ادیب پرسید: چه خبره؟! سوری چیزی میخوای بدی؟ ادیب شانه بالا انداخت: اوامر خانما بود. من نمیدونم وقتی هنری ندارن اینا رو واسه چی خریدن. هستی به بازوی او زد: خب اینا خیلی خوش رنگ و

لعابن ادم دلش میخواست از همش بخره. ماهک دلایل هستی را تایید کرد و با همان انرژی همیشگیش جناغی کند و خواستار شرط بستن شد. همان اول هم گفت که مخاطبش فقط هیراد است و برای کارش دلیل داشت؛ شرط بستن با ادیب لطفی نداشت چون مدام جرزنی میکرد و ماهک فقط میتوانست حرص بخورد. هستی هم که کلا در این وادی ها نبود و شرط بستن با او عملا هیچانی در پی نداشت. پس میماند تنها هیراد. هیراد بی انرژی به دست دراز شده ی او نگاه کرد. او حوصله ی خودش را هم نداشت و ماهک هم آن وسط گیر دادنش گرفته بود. میدانست که نمیتواند از زیر اصرار های ماهک سمج قسر در برود.

آخر استخوان را شکستند.

هستی با هیجان سریع پرسید: حالا شرطتون چیه؟
ماهک دستانش را بهم کوبید: اگر من بردم باید برام
یه انگشتر شکل انگشتر هستی بخری.

ادیب خندید: خجالت نکش بگو حلقه میخوام دیگه!
هیراد همانطور که قاشق بعدیش را پر میکرد گفت:
اگر من بردم گوشت دو روز پیش من میمونه.

ماهک رنگ از رخس پرید: این شرط قبول نیست.

هیراد بی توجه به غذا خوردنش ادامه داد. با این

سن و سال فقط دلش میخواست ماهک ببازد تا او

زیر و روی گوشیش را در بیاورد. هستی با خنده گفت:

ماهک از من میشنوی از همین

الان برو تو کار پاکسازی. فکر کنم انگیزه ی هیراد

واسه بردن زیاده.

ماهک عملا از بازی ای که برای خنده راه انداخته بود پشیمان شد. بهتر بود به توصیه ی هستی عمل و بعضی چیزها را از گوشیش پاک کند. همه چیز از همان بعد از ناهار به صورت جدی شروع شد. ماهک عهد کرده بود بازی را ببرد. با نگاه کوتاهی به گوشیش حساب کار دستش آمده بود که نمیتواند در این مدت کم، آن را از هر آنچه که داخلش بود خالی کند پس فقط میماند بردن شرط. هیراد بشقاب ها را به دست او داد و ماهک با استرس فوری گفت "یادم" استرس صدایش آنقدر

ملموس بود که هیراد را به خنده انداخت.

تا میز کامل جمع شود همان چند قد گوشت تن
ماهک هم آب شد.

پسرها که از آشپزخانه بیرون رفتند نفس راحتی
کشید و سعی کرد فقط روی برد تمرکز کند.

هستی وظیفه ی ریختن چای را به عهده گرفت و
ماهک خوشحال از کار او دست خالی بیرون رفت و رو به
روی ادیب نشست. هستی با چای بیرون آمد
و با دیدن قیافه ی در هم او پرسید: چی شد ماهک؟
چرا پکر شدی؟

لب های ماهک اویزان شد: دلم برای دلمه تنگ شد
یهو.

ادیب همانطور که کانال ها را زیر و رو میکرد پقی

زیر خنده زد: ولمون کن جان مادرت. اون سگ اخه
دلتنگیم داره؟ باید خوشحال باشی یجا از دست اون
لیمو در امان موندیم. باز دم اون دوستت گرم که
مسئولیت نگهداریشو به عهده گرفت.

ماهک جوابی به او نداد و بلند شد تا با یاس ویدیو
کال صحبت کند و دلمه را تصویری ببیند تا خیالش
راحت شود.

به اتاق رفت و با او تماس گرفت. تماسی که با روده
درازی های یاس چهل دقیقه به طول انجامید.
وقتی بیرون رفت هستی حاضر و آماده وسط سالن
بود: داشتم میومدم صدات کنم ماهک. لباس درست
حسابی بپوش بریم یکم لب ساحل.

ماهک سریع از پیشنهادش استقبال کرد و روی هوا

لباسی برداشت و همراه هستی از ویلا بیرون رفت.
به ساحل که رسیدند بی طاقت با ذوق خودش را
وسط آب رها کرد. از خوشی جیغ کشید و نظر چند
نفری که در ساحل بودند را به خودش جلب کرد. هستی
کنارش ایستاده بود و از دیدن شلپ و شلپی
که راه انداخته بود میخندید. ناگهان ادیب به
سمتشان دوید و هل کوچکی به هستی داد و او را
داخل آب انداخت. قبل از اینکه ماهک فرصت کند و
در رود سر او را که در آب نشسته بود زیر آب فرو
برد. ماهک وحشت زده دست و پا زد و وقتی ادیب
با قهقهه و لش کرد فوری بالا آمد و حجم زیادی از
اکسیژن را به ریه هایش برد. با خنده و عصبانیت
به دنبال او میان آب دوید و وقتی دستش به او

نرسید به مردی نگاه کرد که دست به سینه با پاهای
باز به عرض شانه، لب ساحل ایستاده است و آن‌ها
را تماشا میکند. بی خیال ادامه ی کل کلش با ادیب
شد و خیس از آب با لبخند به سمت او راه افتاد. سر
راه با فکر شیطانی ای که به ذهنش رسید صدفی هم
از روی شن‌ها برداشت.

به او که رسید سریع صدف را به سمت او گرفت.
هیراد کوتاه نگاهش کرد و دست جلو برد و صدف
را برداشت.

صدف که به کف دستش خورد قهقهه ی ماهک هوا
رفت و همان طور که بالا و پایین می‌پرید چند بار
پشت هم تکرار کرد: یادم تو را فراموش! بفکر

خرید انگشتر باش آقا هیراد. هیراد با پی بردن به کارش
این بار کمی بادقت تر
خیره اش شد و با دیدنش کم کم چشم هایش تنگ
شد و اخم هایش در هم رفت. دستش را به سمت او
گرفت و سریع گفت: این چه وضعیه؟
دخترک با لبخندی ماسیده سر خم کرد و به محلی که
او با دست نشان داده بود نگریست و وحشت زده
هر دو دستش را روی سینه هایش گذاشت.
- تازه به بلوغ رسیدی؟! لباس زیر نداری؟ آدم با
این وضع میره وسط آب؟
لب گزید و خجالت زده سرش را پایین انداخت.
هیراد تی شرتش را درآورد و روی پیراهن سفید او
تنش کرد: راه بیفت بریم ویلا.

دخترک به بالا تنه ی لخت او نگاه کرد که با دو قدم
فاصله جلوتر از او حرکت میکرد. این مرد ته تمام
مردان دنیا بود برای او...

با هم به داخل ویلا رفتند. هیراد مدام پیش خودش
غر میزد: عین بچه ی دو ساله میمونی. همه جا باید
چشم بهت باشه که خراب کاری نکنی.

شرمنده و شرمگین جلوی در اتاق خواب ایستاد.
هیراد وارد حمام شد و آب گرم را باز کرد و بیرون
آمد. با تشر رو به او گفت: در بیار لباساتو برو تو.
ماهک سر بالا نبرد تا نگاهش کند و چشمان برزخی
اش را ببیند. صبر کرد او از اتاق بیرون برود بعد
لباس هایش را در بیاورد.

وقتی زیر دوش ایستاد بغضش کرد. ازینکه در هیچ چیز کامل نبود و همیشه جلوی هیراد آبروریزی میکرد خسته شده بود. چرا او انقدر ناقص بود؟ چرا هر کاری میکرد اشتباه از آب در می آمد؟ قبل رفتن آنقدر عجله داشت که درست حسابی فکر نکند. چون لباس زیرش مشکی بود و تی شرتش روشن ترجیح داد درش بیاورد تا کمتر جلب توجه کند. حقا که چقدر هم جلب توجه نکرده بود! اصلا ماهک انتظار همچین فاجعه ای را نداشت و یک در صد هم احتمال نمیداد آب تنی کند و صحنه ی افتضاحی که حتی خودش هم نمیخواست به یاد بیاورد را رقم بزند.

میان درگیری های ذهنیش خودش را گربه شور کرد

و آب را بست.

حوله را دور تنش گرد کرد و در حمام را باز کرد و

آرام پایش را روی زمین گذاشت تا سر نخورد و

افتضاح دیگری به بار نیاورد. سر بالا برد و هیراد را دید.

او هم همانطور که روی تخت نشسته بود سر بالا

آورد و به ماهک نگاه کرد.

ماهک اما جهت نگاهش را تغییر داد و به روی

تخت خیره شد. یک بلوز و شلوار همراه با ست

لباس زیر کنار هم چیده شده بودند!

ناگهان خون به صورتش دوید و تمام تنش گر

گرفت. هیراد برایش لباس آماده کرده بود؟

هیراد از جایش بلند شد و همانطور که از اتاق

خارج میشد گفت: وقتی برگشتیم باید مفصل باهم

صحت کنیم...

سر ماهک همراه او چرخیده بود. وقتی در بسته شد
او پلک هایش جمع شد و ضربان قلبش بالا رفت و
حس بدی به سراسر وجودش تزریق شد و پاهایش
یخ کرد.

هیراد رفت و ندید دخترک چطور سر جایش خشک
شده ماند.

یک چیز مدام در ذهن ماهک بالا و پایین میشد؛
نکند هیراد قصد داشت که توصیه ی منصور را
عملی کند؟!

آخر به آن زودی؟!

دلش حتی از تصور آن اتفاق هم می ایستاد؛ آخر او

زندگی بدون هیراد را که بلد نبود. اصلا زندگی بدون او چه شکلی میشد؟!

روز سوم سفر بود و ماهک بی حال روی تخت به حالت دراز کش خوابیده بود. بی حوصله و ناراحت، شاید هم غمگین. اصلا اگر میخواست با خودش صادق باشد حالش را درست و حسابی نمیفهمید. حس کسی را داشت که در آب خفه شده و حالا جسمش روی آب آمده است. همان طور ساکن، همان قدر بی حس. انگار یک چیزهایی در وجودش مرده بود. حس هایی که هر روز با امید به آنها چشم باز میکرد.

با ناراحتی آهی از ته دل کشید و به ساعت روی دیوار نگاه کرد؛ چیزی تا ظهر نمانده بود و ماهک هنوز از اتاقش بیرون نرفته بود.

یکی دوباری هستی به دنبالش آمده و او هر بار با بهانه ای ردش کرده بود. می شنید که ادیب از بیرون صدایش میکند و جواب نمیداد. آن کسی که باید، عین خیالش هم نبود که ماهک نیست دیگر چه فرقی میکرد که ادیب با مدام صدا کردن روی نروش برود یا هستی فکر کند که او چقدر بد سفر است. کلافه روی تخت نشست؛ چه در مورد این سفر فکر کرده بود و چه پیش آمده بود. در سر خودش زد "خوش خیالم دیگه"

بلند شد و از داخل چمدانش تیشرت لشی بیرون

کشید. تنش کرد و دستبند های رنگی اش را هم دور
مچش انداخت. شلوار پارچه ای تنش را با جین مام
استایلش را عوض کرد. موهایش را شانه کرد و
گیس بافت. انگشت اشاره اش را در آینه رو به
خودش گرفت و به خودش تذکر داد: با زانوی غم
بغل گرفتن هیچی درست نمیشه. پس بکش بیرون از
این فاز. اوکی؟

لبخندی روی لبش نشاند و از اتاق بیرون رفت. از
بد روزگار همان اول کار چشم در چشم هیراد شد و
تمام تصمیم هایش دود شد و به هوا رفت. همه چیز
از آنچه دپرسش کرده بود در چند ثانیه ریتمیک وار
برایش دوره شد و لبخند روی لب هایش ماسید.
هیراد که از جلوی چشمش دور شد در سر خودش

زد: انگاری غم منو بغل کرده نه من اونو. ول کنم
نیست.

به سمت سالن قدم برداشت و آرام زمزمه کرد: پس
بخور ماهک جون. نوش جونت.

خنده اش گرفت. به تمام صفات خوبش انگار جدیدا
دیوانگی هم اضافه شده بود. مچ هستی و ادیب را حین
بوسه گرفت و داد زد:
هوی هوی. بچه اینجاستا.

ادیب از حس بیرون آمد: ای بر پدرت ماهک. تو
چرا انقدر وقت شناسی.

حوصله نداشت سر به سر او بگذارد. پس بیخیال
گفت: چه میدونم. شاید از بخت بد توئه.
ادیب از هستی فاصله گرفت: حتما.

و بیرون رفت.

هستی با لبخند رو به رویش نشست: حیف زود
بیدار نشدی ادیب دیشب میگفت واسه امروز برنامه
چیده بریم جنگل. ولی نشد دیگه. ایشالا فردا.
ماهک با آنکه حس جواب دادن نداشت اما برای
خالی نبودن عریضه و ناراحت نشدن هستی یک
چیزی سر هم کرد و همراه با لبخندی مصنوعی
گفت: ای کاش بهم میگفتی. نمیدونستم برنامهتون
اینه.

هستی سری سرش را بالا انداخت و فنجان چای را
روبه روی ماهک گذاشت و گفت: نه بابا. اتفاقا
هیراد هم گفت اصلا حوصله نداره و گرنه که راضی
کردن تو کاری نداشت.

باد ماهک حسابی خوابید. هیراد هم حوصله نداشت
و این یعنی داشت فکر میکرد. او را بهتر از خودش
میشناخت. میدانست وقتی کم حرف و بی حوصله میشود
یعنی یک چیز ذهنش را مشغول کرده و
حرف هستی به تشویشش دامن زد. حتما داشت با
خودش برنامه میچید که چطور ماهک را دک کند.
پکر چایش را نصفه و نیمه خورد و بلند شد به
هستی کمک کند تا ناهاری دست و پا کنند. ته تلاش
دو نفره اشان هم شد یک ماهی سرخ شده ی نیمه
سخاری زود هنگام. هیراد را صدا کردند تا برای
خوردن غذا به آشپزخانه بیاید.
ادیب که برای خرید بیرون رفته بود هم همان موقع
سریع برگشت و از همان لحظه ی ورودش به

آشپزخانه شروع کرد به غر زدن که هوا کمی گرفته
است و تمام نقشه های او با باریدن باران نقش بر
آب میشود. هستی از باریدن باران ان هم در مرداد
اظهار تعجب کرد اما ماهک اصلا تعجب نکرد؛ شمال
بود دیگر. تابستان و زمستان که سرش نمیشد حتما
باز خیال باریدن گرفته بود تا شاید کمی از گرمی
هوا کم کند.

ناهار را کنار هم خوردند و بعد از ظهر وقتی همه
در سالن دور هم جمع شدند بر خلاف روزهای قبل
که ماهک مدام شیطننت میکرد که کسی نخواست
خودش پیشنهاد استراحت داد و سریع بدون انکه
منتظر اظهار نظری از کسی باشد باز به اتاق پناه

برد. حس میکرد شمال آمدن ایندفعه شان از خانه‌ماندن و درس خواندن برای کنکور هم کسل کننده تر شده است.

هیراد حواسش به تمام کارهای او بود اما توجهی نشان نداد. چشمان ادیب از کارهای او باریک شد. از صبح کامل متوجه شده بود که یک چیز این وسط درست نیست اما دقیق نمیدانست چه شده و چه چیزی توانسته ماهک شیطان را این چنین آرام و کسل کند. البته یک حدس‌هایی هم میزد. در کل دنیا یک نفر بود که میتواند ماهک را آنچنان بهم بریزد و فقط نمیدانست اینبار پای چه موضوعی در

میان بود!

هستی که بعد از ماهک جمعشان را ترک کرد ادیب
خیالش راحت شد که با او تنها شده بی وقفه رو به
او توپید: باز چیکار کردی با این دختره از صبح
رفته تو خودش؟

هیراد سرش به سمت تلویزیون بود و با صدای او
یک لحظه با دقت نگاهش کرد تا حرفش را هضم
کند. وقتی منظورش را فهمید خونسرد پا روی پا
انداخت و گفت: کی؟ من؟! ادیب از کوره در رفت: نه پس
خر عمم. کی اینجا

میتونه مثل تو تر بزنه به اعصاب بقیه؟

هیراد ابرو بالا انداخت: حالا از کجا مطمئنی منشاش
اینجاست؟ شاید یکی از بیرون بقول تو ناراحتش

کرده!

ادیب عصبی تر شد: شعر نباف واسه من. جز تو
کار هیچ نره خری نیست این کارا.

و دست جلوی دهانش گرفت و ادامه داد: میبینم از
دیروز با خودت تو جنگی نگو دنبال کیسه بوکس
میگردی و کی بهتر از این بچه!

مرد حسابی تو چرا هر وقت نحسیت میگیره به پر و
پای این دختر میپیچی که اینجوری بغ کنه؟
هیراد برای باز کردن او از سر خودش یک کلمه
گفت: من کاریش نداشتم.

ادیب اخم کرد: یعنی چی؟ کاریش نداشتی و این
شکلی شده؟

هیراد جدی نگاهش کرد: اینا رو من نمیدونم. کاریم

ندارم ماهک از چی ناراحت شده. چیزی که این
وسط برای من مهمه اینه که یک چیزایی داره از
دستم در میره و بهتره از همین الان کنترلش کنم.
گفت و از جا بلند شد و پشت به ادیب کرد تا از
سالن بیرون برود اما با حرف او سر جایش ایستاد. ادیب به
پشتی مبل تکیه داد و پوزخند زد: یکم دیر
به این نتیجه نرسیدی هیراد خان؟
از جایش بلند شد و پشت هیراد ایستاد روی شانه
اش زد. چند ضربه به شانه ی او زد: خیلی وقته
این چیزا از دستت در رفته حاجی. منتها حواست
نیست. فکر اینجا رو باید همون چهار سال پیش که
تصمیم گرفتی میکردی نه الان! نه حالا که برینی به
مسافرت این بچه و ما.

هیراد همان طور ایستاده سر جایش باقی ماند اما
ادیب از در ویلا بیرون زد و در را محکم پشت
سرش بست.

هیراد دست روی صورتش کشید. پشیمان نبود از
تصمیم چهار سال پیشش، اگر باز هم به عقب
برمیگشت همان کار را میکرد. در آن برهه بهترین
کار را کرده بود. اما حالا میترسید. از اینکه نکند
همان تصمیم شده باشد علت این اتفاقات. از احتمال
اینکه حال الانشان را تصمیم او رقم زده باشد
میترسید.

ادیب رفت و تا غروب بر نگشت. هیراد هم در
محوطه قدم زد و همان بیرون ویلا خودش را
سرگرم کرد.

هوا گرفته بود و هستی خسته از تنهایی به اتاق
ماهک رفت تا کمی با هم حرف بزنند. ماهک باینکه
حوصله ی گفتگو نداشت ولی از او به گرمی
استقبال کرد و دل به دل حرف هایش داد. از او
شرمنده بود؛ حس میکرد با بی حوصلگیش سفر او
و ادیب را بهم زده.
از همه جا باهم حرف زدند و هستی از نقشه هایی
که برای عروسیشان داشت گفت. با هم بیرون رفتند
و عصرانه ی دخترانه ای تدارک دیدند و کنار هم
خوردند. خبری نه از هیراد و نه ادیب نبود. ماهک
کنجکاوی نکرد اما هستی با ادیب تماس گرفت و او
گفت خودش را زود میرساند.
همان طور مشغول بودند تا کم کم سر و کله ی ادیب

پیدا شد. آن هم دست پر. همچنان خبری از هیراد نبود. ادیب پیتزا خریده بود و ساندویچ و سیب زمینی سوخاری. میگفت میخواهد امشب به آنها حال دهد. با آنکه چیزی به زبان نیاورد اما ماهک از خرید هایش متوجه شد که همه را باب میل و سلیقه ی او خریده است و از توجه زیر پوستی و برادرانه ی او غرق لذت شد و سعی کرد کمی شاد به نظر برسد.

ادیب سریع به پشتش زد: بکش از برق.

ماهک کنجکاو پرسید: چیو؟

ادیب خنده اش را کنترل کرد و گفت: چس کنتو دیگه. چیه از صبح زدیش برای ما به برق. و ماهک غش کرد از خنده. و هستی با چشم غره

بی ادبی نثار او کرد.

هیراد هم کمی بعد آمد. مثل همیشه بود و عادی.
برخلاف ماهکی که در دلش رخت میشستند.
دخترک سعی کرد نگاه به او نکند تا دوباره حرف
های دیروز برایش یادآور نشود. دلش نمیخواست
همان لبخند نصفه و نیمه ای که بخاطر ادیب روی
لب نشانده بود به باد برود.
یک چیز اما آن بین توجهش را جلب کرد؛ ادیب با
هیراد سرسنگین برخورد میکرد و این از رفتارش
کاملاً مشخص بود و ماهک دلش میخواست بفهمد
چه شده حیف که دل و دماغ فضولی را نداشت

وگرنه ته توی ماجرا را در آنی درمیآورد.
هواشناسی ادیب درست از آب درآمد و باران گرفت.
هوا آنقدر مطلوب شده بود که هستی پیشنهاد داد در
تراس بنشینند و همه قبول کردند.
همگی که به تراس رفتند ماهک به اتاقش برگشت،
شالی برداشت و آنرا روی دوشش انداخت و به
تراس رفت. ادیب و هستی روبه روی هم نشسته
بودند و تنها جای خالی دور میز گرد، صندلی روبهروی
هیراد بود. کمی مکث کرد. هم دلش میخواست
بشیند و هم نمیخواست. ادیب از گوشه ی چشم
حواسش به او و حرکاتش بود. دل دل کردنش را دید
و مخاطبش قرار داد: بیا بشین دیگه ماهک.
استخاره میکنی؟!

لبخند کجی به روی او زد و روبه روی هیراد
نشست. سر که بالا آورد دید که او هم نگاهش
میکند. مثل همیشه موشکافانه.
ادیب جمع را بدست گرفت و همان اول کار با آنکه
زود بود اصرار کرد که شام را سریع تر بخورند.
هستی اعتراض کرد: وا ادیب! تازه سر شبه. شام
رو الان نمیخورن که.
ادیب دستش را دور شانه ی او حلقه کرد: ساندویچ
و پیتزای سرد یا دوباره گرم شده خوردن نداره
عزیزم. تا دور همیم بیارین همه رو بزنیم تو رگ.
ماهک برای آنکه سرگرم شود حرف او را تایید
کرد: راست میگه دون دون خان. اتفاقا منم گشمنه.
هستی لب برچید و از هیراد نظر پرسید: تو چی

هیراد؟ تو هم گرسنته؟

هیراد شانه بالا انداخت: برای من فرقی نمیکنه.

ماهک سعی کرد کمی هیجان به صدای بی انرژی

اش اضافه کند و گفت: خوب دو به یک. به پاس

باخت تدارکشم با خودت. ادیب پشت او زد: اتفاقا همش

دست خودتو میبوسه.

ماهک بیخیال سر به سر گذاشتن او بلند شد و به

کمک هستی همه چیز را سر میز آوردند.

دیگر حتی ادیب هم حرفی نمیزد. فضا آرام بود و

فقط صدای باد میامد و چگ چک باران و امواج

خروشان دریا.

ماهک خودش را با تکه پیتزایی سرگرم کرده بود و

به قطرات بارانی که هوا را خنک تر کرده بود نگاه

میکرد. جسمش آنجا بود و روحش جای دیگر سیر
میکرد.

با تکه پیتزایی که جلو چشمش آمد نگاه از روبرو
گرفت و به صاحب دست نگاه کرد. هیراد تکه ی
پیتزا را تکان داد: اینجور که تو داری میخوری تا
یک ساعت تموم نمیشه. بگیر.

به چشمان او چشم دوخت. کاش حداقل انقدر هوایش
را نداشت. این روزها حمایت های هیراد جای اینکه
خوشحالش کند بیشتر می ترساندش. ترس از اینکه
او برود و ماهک بماند و تنهایی و دنیای بی او.
جمله ی ادیب رشته ی افکارش را پاره کرد: خشک
شد دستش.

ماهک گنگ نگاهش کرد و وقتی اشاره ی او را به

دست هیراد دید تکه پیتزا را از دستش گرفت. شکم ادیب
که سیر شد نطقش باز شد: خوب. امروز
که گند زدین تو برناممون اما فردا میریم جنگل.
ماهک خواهشا تا لنگ ظهر نخواب.
هستی زودتر جوابش را داد: تو این بارون آخه؟
ادیب خندید: تو بارون میچسبه اتفاقا.
ماهک موافقتش را اعلام کرد؛ صد در صد رفتن به
هر جا بهتر از ماندن در خانه و این مود افسردگی
که گریبانش را گرفته بود میشد.
برنامه های ادیب ماهک را هم سر وجد آورد و هر
سه شغول بحث در مورد رفتن به جنگل بودند که
هیراد صدایش را صاف کرد: ولی فردا باید برگردیم!
هر سه با تعجب به او نگاه کردند. ادیب زودتر به

خودش امد و اخم کرد: باید؟! اونوقت کی این باید

رو تعیین میکنه؟

هیراد خونسرد پا روی پا انداخت: من.

ادیب عصبی شد: تو خیلی غلط میکنی مردک.

عادتته برینی تو حال بقیه؟!

تغییری در حالت هیراد ایجاد نشد: از انبار زنگ

زدن امروز. بار جدید قرار برسه. خودمون باید

بریم تحویلش بگیریم. ادیب همچنان عصبی بود: گور

باباشون. فقط هیراد

یادم باشه پشت دستمو داغ کنم دیگه با تو نرم

جایی.

هیراد لبخند زد؛ میدانست ادیب با این تصمیم ناراحت میشود اما چاره ای نداشت. بار در راه فقط بهانه بود. متوجه ی حالات ماهک و ناراحتیش شده بود. ادیب هم موضعش را در برابرش امروز مشخص کرده بود. خودش هم تمرکز نداشت، فکرش بهم ریخته بود و مهم تر از این ها نمیخواست سفر بیشتر از این به کام هیچ کدامشان تلخ شود پس بهتر بود هر چه زودتر برگردند تا همه چیز به حالت قبلش برگردد.

هستی مهربان دست ادیب را گرفت: اشکال نداره حالا. دوباره سر فرصت حتما با هم میایم. ادیب سریع دستش را مقابل او گرفت و جمله اش را اصلاح کرد: با هم نه! جایی هم بریم تنها میریم.

ماهک ساکت بود. برایش تمام شدن زود هنگام این سفر مهم نبود. بیشتر نگران بعدش بود. همان بعدی که هیراد قول صحبت کردن را در آن داده بود. هستی لبخندی زد و سعی کرد جمع را در دست بگیرد: بیخیال این حرفا. میگم ماهک؟ _ جانم؟ _ برامون میخونی؟ حیفه تو این هوا به غرغرای ادیب گوش بدیم. ماهک بی حال خندید: خوندن خالی که صفایی نداره. یکی باید بزنه که من بخونم؟ و به ادیب اشاره کرد.

ادیب متوجه ی منظورش شد: با چیم برات بزنم الان؟ اینجا ته لطفم اینه با سوت همراهیت کنم. ماهک آهی از ته دل کشید. دل خودش هم خواندن

میخواست. خواندنی که حتی شده برای چند دقیقه از
اینجا جدایش کند.

صاف نشست و به سیاهی مطلق رو به رویش چشم
دوخت.

مثل آن وقت هایی که دلش میگرفت؛ درست مثل آن
زمان هایی که در خانه ی فهیم زیر راه پله ها
مینشست و شعری که یکی از خاله ها یادش داده
بود را میخواند یا همانند آن زمان هایی که از همه
جا میبرید برای انتخاب شعر و خواندنش فکر نکرد.
همان چیزی که در ناخودآگاهش بود را خواند.

رو به رومی، آخه اینقدر خوبی
که نمیتونم خوبیاتو بشمرم

اینقدر خوبه حالم یکم نگرانمخودم خودمو خودتو چشم
کنم

اگه نباشی بد میشه گونه های من تر میشه

هی بد و بدتر میشه حاله دلم

دست روی قلبش گذاشت و نفس کوتاهی گرفت.

گونه اش را لمس کرد تا مبادا همزمان با خواندن تر
شده باشند.

فقط تو توی این شهری که حال منو میفهمی

یه دنیا با دلم قهره وقتی تو با من قهری

فقط تو تویه این شهری که حاله منو میفهمی

یه دنیا با دلم قهره وقتی تو با من قهری

شعر توصیف حال الانش بود. بی کم و کاست.

انگار برای حال الان او خوانده بودنش.

نه فقط در این شهر که در کل دنیا فقط هیراد بود که
او را می فهمید. هیراد بود که از خودش برای او
میگذشت. هیراد بود که....

اصلا همیشه هیراد بود مگر میشد که نباشد؟! هر کی
حسودی کرده بهت تو نخور غمشو
هر چی میخوان بگن تو که میشناسی عاشقتو
میدونی آخرشو

با تو میرم تا آخر عاشقی هر چی که شد
فقط تو تویه این شهری که حاله منو میفهمی
یه دنیا با دلم قهره وقتی تو با من قهری
فقط تو تویه این شهری که حاله منو میفهمی
یه دنیا با دلم قهره وقتی تو با من قهری
و بالاخره به چشمان گیرای هیراد نگاه کرد. دنیایش

با اخم او تیره و تار بود. و تازه آنجا بود که فهمید
یک چیزهایی دیگر سر جای خودش نیست. یک
چیزهایی که اگر اولش را می‌گرفتی تهش میرسید به
قلب ماهک.

دخترک انگار تازه فهمید که قلبش دیگر برای
خودش نیست! به همین سادگی تنها دارایش را به
دست باد سپرده بود...

هستی دست زیر چانه زده بود و همانطور که از
صدای گوش نواز او لذت می‌برد سرش را تکان
تکان میداد.

ادیب اما اخم هایش در هم بود. حسش خوب نبود.
خیلی وقت بود که از نظر او همه چیز دگرگون شده

بود و حالا یقین پیدا کرده بود به آنچه فکر میکرد.
شب آخری حال همه اشان گرفته شده بود.
ماهک که خواندنش تمام شد هستی برایش دست زد:
خیلی عالی بود.
ادیب اما طعنه زد: یه اهنگ شاد میخوندی حداقل
بشوره ببره این شبو.
ماهک سعی کرد رفع رجوع کند: اولین چیزی که به
ذهنم رسید و خندم.
ادیب پوزخند زد: اولین چیزها همیشه اون چیزهایین
که خیلی بهشون فکر میکنیم.
هستی صاف نشست و گلویش را صاف کرد تا ادیب
سکوت کند. هیراد فقط به سیاهی های دور دست ها
چشم دوخت و جعبه ی سیگارش را از روی میز

برداشت.

ماهک نایستاد تا حرف نگاه و دلش را بخوانند. بلند
شد و پشت به آنها کرد: من میرم تو اتاق. شب
بخیر. و صبر نکرد جوابی بشنود.
در اتاق را که پشت سرش بست همانجا نشست.
سختش بود که به خودش اعتراف کند دل داده است.
عاشق شده است. آن هم عاشق کسی که اگر جای
زمین و آسمان هم عوض میشد نگاهش به او تغییر
نمیکرد.

سعی کرد افکارش را براند. نباید به این چیزها فکر
میکرد؛ به ناممکن های زندگیش نباید فکر میکرد.
با خودش تکرار کرد که حتما خل شده و در
تشخیص حسش اشتباه کرده است. برای اثبات هم

سریع گوش‌ی اش را از جیبش بیرون کشید و به
اولین کسی که می‌توانست پناه برد. شماره‌ی اریا را
گرفت و صبر کرد تا تماس برقرار شود. صدای او
را که شنید تصویر هیراد مقابل چشمانش جان
گرفت: جانم؟
چشمانش را با درد بست و زمزمه کرد: سلام
خوبی؟
با آنکه حتی از حرف‌های اریا چیزی نمیشنید اما به
حرف زدن ادامه داد تا یادش برود چه خط‌ی کرده
است.
خواست تا با آریا هیراد را فراموش کند.
اما هیراد که فقط یک تصویر نبود! هیراد تمام دنیای

کوچک ماهک بود. چه کسی میتواندست دنیایش را به آن
سادگی
فراموش کند؟

برعکس مسیر آمدنشان که در ماشین ماهک پر از
سر و صدا بود و لحظه ای در جایش بند نمیشد در
مسیر برگشت هیچ صدایی ازش در نمیامد. دلش
میخواست تمام طول راه خودش را به خواب بزند تا
مبادا هیراد سر حرف را باز کند.
سرش را به شیشه چسباند و به جنگل سرسبز کنار
جاده و نقاشی پر از رنگشان نگاه کرد. هیراد هم در
سکوت آرنجش را به شیشه و پشت دستش را به
لبش چسبانده بود و با آن دستش فرمان را نگه

داشته بود. به موسیقی بی کلام درون ماشین گوش میداد و حواسش به سکوت بی سابقه ی دخترک بود. کلافه بود. باید خودش را ازین مخمصه بیرون میکشید. باید هر چه زودتر تکلیف همه چیز مشخص میشد. باید دخترک را زودتر نجات میداد. اینبار از دست اهریمنی مثل هیراد! ماهک بدای او زیادی پاک بود. دلش نمیخواست او را اسیر و دچار خود کند.

گلویش را کمی صاف کرد و دستش را از روی لبش جدا کرد و روی ته ریشش کشید: ماهک؟ پلک هایش را بیشتر بهم فشار داد و سری که به شیشه چسبیده بود را در همان حالت نگه داشت. هیراد نیم نگاهی به سمتش انداخت. میدانست

دخترک بیدار است. چون هم دهانش بسته بود و هم
نفس هایش بدون عمق: درست بشین به ستون
فقرات فشار میاد.

مقاومت دیگر بی فایده بود. صاف نشست و با
رخوت به جاده و ماشین های تک و توک مقابلش
چشم دوخت.
- یه چیزایی میخوام بگم که دلم میخواد سر تا پات
گوش بشه.

ماهک در دلش نالید "تو رو خدا نگو. هیچی نگو."
- حواست به منه؟

سر تکان داد: هست.

دو دستی فرمان را چسبید و هوای دهانش را یک
دفعه به بیرون فوت کرد: خوبه. چند تا نکته هست؛

که اگر بخوام لول بندی کنم باید اول با کنکورت
 شروع کنم. جواب همه ی زحمات تا کمتر از یک
 ماه دیگه میاد و تکلیفت مشخص میشه. حداقل دیگه
 نگران نیستم که تمرکزت بهم بریزه. مطمئنم یه جای
 خوب قبول میشی.

میان حرفش پرید: آخرشو اولش بگو.
 هیراد نیم نگاهی به سمتش انداخت: آخر چی؟ دل در
 دلش نبود ولی سعی کرد خودش را نبازد:
 همین که باید از خونت برم.

با بی رحمی گفت: قرارمون از اول همین بود.
 دلش ریخت. ناگهان یک قلوه سنگ در گلویش گیر
 کرد و صدایش را به لرزه انداخت: به من فرصت
 بده. نمیخوام از زندگیت کم بشم. نمیخوام از زندگیم

کم بشی. بذار بمونم. بذار باشم من میتونم کنار تو
غوغا کنم. دنیای من خیلی کوچیکه ولی اگر
دلخوشی هم هست بخاطر بودن توئه. تو بزرگترین
بخشنده ای هستی که من تو همه ی زندگیم دیدم. تو
قهرمان منی. بذار بمونم. بذار جبران کنم برات.
- تا کی؟ تا کجا؟ قرار نیست تو برای خودت زندگی
تشکیل بدی؟ تا کی میخوای آویزون من بمونی؟
بالاخره که چی؟
گردنش بالاخره به سمت او میچرخد و مردمک های
پر آبش را به میدوزد و با انگشت اشاره خودش را
نشان میدهد: من آویزون زندگیتم؟
هیراد کلافه چنگی در موهایش فرو میبرد و بی قرار
از روی داشتبرد سیگار و فندکش را قاپ میزند:

الان از کل حرفام فقط همینشو شنیدی؟ من منظورم

این بود که تو باید زندگی خودتو بسازی. من قرار

نیست بیرونتم کنم ولی نباید یادت بره قرارمونو.

- پای کسی درمیونه؟ هیراد گوشه ی لپش را میجود و

سیگار تازه روشن

شده را لای لب هایش محکم میگیرد و پک عمیقی

بهش میزند.

- تو به فکر خودتی. از عیاشیات کم شده بهت فشار

اومده. منو میخوای دک کنی که دوباره برو و بیا

راه بندازی.

- خیلی داری بیشتر از کوپنت حرف میزنی خانوم

کوچولو. ولی حالا که بحثش پیش اومد منم جوابتو

میدم. آره اینم یکی از دلایله. نمیخوام بقیه ی

عمرمو مثل یه بابای بیوه که یه دختر تو سن بلوغ
داره زندگی کنم. نمیتونم بیشتر ازین عابد و زاهد
بمونم بخاطرت.

دهانش باز میشود تا حرفی بزند ولی بعد پشیمان
میشود. در سکوت به رو به رو خیره میشود و کمی
بعد آرام میپرسد: باید چیکار کنم من؟
همانطور که رانندگی میکند میگوید: برات خونه
میگیرم. باید مستقل بشی...

هوای نیمه ی دوم شهریور ماه با تیر فرقی نمیکرد.
همانقدر گرم بود و داغ. ماهک با تاپ و شلوارک روی
تختش نشسته بود و

باد کولر مستقیم بر تنش مینشست ولی باز هم

گرمش بود. انگار تنش گرما تولید نمیکرد.

دلمه در آغوشش ولو بود و گرمای تن او پوست

پاهایش را بدتر به عرق انداخته بود.

یاس همچنان با هیجان تعریف میکرد و او ضربان

قلبش حسابی غلیان کرده بود. با چشمانی درشت به

او زل زل نگاه میکرد و مغزش شده بود پر از

تناقض.

- نمیدونی ماهک، نمیدونی چقدر خوب بود! سپند

واقعا میدونه باید چطور با یه زن رفتار کنه. خیلی

خوب بود. واقعا فکر نمیکردم اولین رابطه امون این

همه رمانتیک پیش بره.

ماهک در سرش مدام فلش بک میخورد. خانه ی

خاله فہیم. زن های روسپی. رابطه های اجباری.
رابطه هایی که در واقع شغل بودند. بدون رد و بدل
شدن هیچ احساسی. زنانی که تن میفروختند و
مردانی که برای نیم ساعت لذت پول خرج میکردند.
بده و بستان کثیفی بود. ولی قسمت اعمی از
خاطرات ماهک را تشکیل میدادند که با حرف های
یاس زمین تا آسمان در تناقض بودند! رابطه ی
جنسی در نظر او برای یک زن نمیتوانست مساوی
با لذت باشد. او خوب شهلا را بخاطر داشت. شبهایی که
بزک دوزک میکرد و آلاگارسون شده
شستک میزد و قر میداد و فردایی که عین مار دمر
میخوابید و به خودش میپیچید و او را به باد فحش
می‌بست تا تقاص نامردی که شب قبل را با او

گذرانده بود، از او بگیرد. خوب به یاد داشت که غذا
نمیخورد تا مجبور نشود با آن وضع به توالت برود
و وای که اگر توالت لازم میشد.

ماهک سرش را زیر بالشت قایم میکرد و آرام برای
خودش شعری زمزمه میکرد تا صدای نکره ی
مادرش را نشنود.

یاس لپ تاپ را روی زانویش گذاشته بود و تکیه
داده بود به دیوار: نمیدونی چقدر بعدش هوامو
داشت. کلا خیلی پسر خوبیه. واقعا ازش خوشم
اومده.

ماهک لبش را غنچه کرد و متفکر پرسید: فاز
ازدواجین؟

یاس سر از لپ تاپ بالا آورد و با تعجب به او نگاه

کرد: نه اوسکل. مگه خرم به دمم جارو ببندم؟
ازدواج چه صیغه ایه؟ الان کی شوهر میکنه من
بکنم؟

ماهک گوشه ی لبش را گزید: پس چرا این همه
پیش رفتین؟ نباید میذاشتی... میان حرفش پرید: خودم
خواستم. قدیسه که نیستم.
منم نیاز دارم. تو خودت نداری؟
ماهک دهانش وا ماند.

یاس پرتمسخر خندید: قیافه رو! شکل بز اخفش
شدی. آخه تو چرا اینقدر یولی دختر؟! ادم به قیافت
نگاه میکنه میگه ته همه ی هفت خطایی ولی میاد
داخلتو میبینه میمونه. حالا من فاز تورو نمیدونم
اینکه ازدواجی هستی یا نه. ولی اگر هستی همین

آریا رو بچسب ازش تا میتونی کولی بگیر. پسر م که
انقدر گفت مونده هر سازی بزنی میرقصه. یه چند تا
رابطه ام بری تو کارش دیگه فکر کنم قشنگ زیر
پات به ریشه بیفته.

خودش غش غش خندید و ماهک به آریا فکر کرد
که این اواخر لمس هایش بیشتر شده بود و هر از
گاهی کنارش کمی ملتهب به نظر میرسید.
- حواست به منه؟

دلمه را از روی پایش برداشت. زیادی داغ کرده
بود: یعنی تو اصلا درد نداشتی؟

شانه بالا داد: اصلا اصلا هم که بگم دروغه ولی
قابل تحمل بود.

روی تختش دراز کشید: ولی من میترسم.

- تو خلی. همه دارن از هم بالا میرن اونوقت تو
میگی میترسم؟! تو کدوم قرن زندگی میکنی تو؟ ماهک
زانوهایش را بغل کرد و چانه اش روی آن ها
گذاشت. کمی فکر کرد. به رفتارهای آریا در کنارش
و رفتارهای هیراد...
- برای اینکه یه مردو جذب خودم بکنم باید چه
فاکتورایی داشته باشم؟
یاس با صدا پوزخند زد: ماهک جون ول معطلی. نه
قد و بالا داری نه جلو و عقببت چنگی به دل میزنه.
برو رو اخلاقت کار کن بلکه بتونی با اون یکیو
جذب کنی.

ماهک به او نگاه کرد. هیکلش درشت تر بود و به قول خودش فاکتورهای ضروری را داشت! در دل حسرت خورد و آه کشید.

- ماهک مامانت اینا کدوم کشورن؟

ماهک با چشمان درشت شده به او که با دقت به دنبال چیزی میگشت در مانیتور مقابلش، نگاه کرد.

زبانش کمی گیر پیدا کرده بود: چ چ چطور مگه؟

- هیچی همینطوری. آخه اصلا هیچ وقت ازشون

خبری نیست. تو چطوری با برادرت تنهایی زندگی

میکنی؟ سخت نیست؟ آب دهانش را به سختی قورت داد

و سعی کرد محکم

جواب دهد: نه. برای چی سختم باشه؟

یاس کلافه لپ تاپ را روی زمین گذاشت: ای بابا.

پس چرا نمیاد جوابا؟ خسته شدم از بس رفرش کردم.

ماهک به ظرف میوه ی وسط اتاقش اشاره کرد: یه چیزی بخور. میاد حالا دیگه. یک ساعت این طرف و اونطرف چیزو عوض نمیکنه.

یاس خیاری از ظرف برداشت و با پوست گاز زد. بویش که کل اتاق را فرا گرفت گفت: وای خدا فقط من مجاز بشم دیگه هیچی ازت نمیخوام. ماهک با استرس به ناخن های لمینت شده اش نگاه کرد و پایش را تکان تکان داد. از استرس، دیشب تا حالا هیچ چیزی نخورده بود. از یک طرف دلش میخواست قبول شود و به یک جایی برسد و اینگونه زحمت های هیراد را جبران کند و از طرف دیگر

دلش میخواست قبول نشود و یک سال دیگر برای
بودن در کنار او زمان بخرد.

یاس ناگهان جیغ کشید: اومد ماهک. اومد. یا خدا.

ماهک پر هیجان از روی تخت پرید و کنار او

نشست. جفتشان چشمشان به صفحه ی لپ تاپ

چسبید و با هول شروع کردن به وارد کردن

اطلاعاتشان. اول ماهک و بعد یاس و در نهایت هردو قبول

شدند. یکی دانشگاه سراسری آن یکی

غیرانتفاعی.

ماهک از ذوق روی پا بند نبود. نمیدانست چطور

انرژی اش را خالی کند. آهنگ شادی گذاشت و

وسط سالن پرید. یاس که دست کمی از او نداشت به

جمعش ملحق شد و دیوانه بازی اشان شروع شد.

میرقصیدند و خوشحالیشان را با حرکات موزون
مبتکرانه خالی میکردند.

ماهک از ته دل میخندید و شاد بود اما یک چیزی ته
دلش آزارش میداد که ترجیحش این بود به آن فکر
نکند.

یاس پیشنهاد داد برای این پیروزی جشن بگیرند.
سپند و آریا را خبر کردند و با هم به سمت کافی
شاپ همیشگی رفتند.

وارد که شدند سپند با دیدن یاس از پشت میز بیرون
آمد و جلوی چشمان وق زده ی ماهک او را بغل
کرد و بوسید. به سختی نگاه از آنها گرفت و با
آریایی که به احترامش ایستاده بود دست داد. همین.
رابطه ی آنها فرق داشت با رابطه ای که سپند و

یاس تجربه اش کرده بودند. کنار آریا نشست و دید
که یاس تقریبا در آغوش سپند خودش را جا داد.
ماهک به آنها نگاه میکرد و مدام صحنه‌هایی که
یاس با جزئیات برایش تعریف کرده بود مقابلچشمانش رژه
میرفتند. دست خودش هم نبود. حرف
های یاس به کل ذهنیتش را بهم ریخته بود.
گرمایی را بغل گوشش حس کرد و بعد صدای آریا
در آن‌ها نشست: من مطمئن بودم که تو موفق
میشی. تبریک میگم بهت عزیزم.
ماهک طوری که آریا ناراحت نشود کمی سرش را
کنار کشید تا آن گرمای اذیت کننده از بین برود. به
چشمان او نگاه کرد. چقدر دلش میخواست قبل از او
این خبر را به هیراد میداد و این حرف را هر چند از

روی تعارف و ریا و مخ زنی از او میشنید اما
حیف... حیف که هیراد خودش را خط زده بود. برای
همیشه!

لبخندی از سر اجبار روی لب نشاند و سعی کرد با
افکار منفیش را پس بزند: مرسی. ولی خودم خیلی
استرس داشتم.

آریا دستش را از پشت او رد کرد و روی صندلی
اش گذاشت: دیگه وقتشه خیلی تخصصی تر کاراتو
دنبال کنی. دانشگاه ورود به یه دنیای جدید و
شیرینه.

لبخند نامطمئنی به رویش زد: امیدوارم همینطوری
باشه که تو میگی.

آریا دستش را پشت صندلی او گذاشت: قطعاً همینه.

من به آینده ی تو خیلی خیلی امیدوارم. ماهک نا محسوس
آه کشید. دلش میخواست این
حرف ها را از زبان یک نفر دیگر بشنود اما
قسمتش نبود شنیدن چنین چیزهایی...
هیراد حرف نمیزد. اهل زبان بازی و زبان ریختن
نبود و فقط عمل میکرد. حمایت میکرد و بی هیچ
چشم داشتی مردانگی خرجش میکرد.

آریا دست جلو برد و دست ماهک را از روی میز
گرفت و آرام نوازش کرد. دلش میخواست دستش را
عقب بکشد اما این کار را نکرد. باید از یک جایی
شروع میکرد. باید با جایگزین کردن، کسی که تمام

زندگی او را پر کرده بود را فراموش که نه، کم
رنگ میکرد. سپند به دادش رسید و او را از گودال
چشم های اریا بیرون کشید: خوب چی سفارش بدیم؟
ماهک دستش را به بهانه ی برداشتن منو از دست
اریا بیرون کشید و همان طور که شانه بالا می
انداخت جواب داد: هر چی دوست دارین. امروز رو
مهمون منو یاسین. سفارش درست حسابی بدین که
دیگه از این موقعیتا گیرتون نییاد.
سپند خندید و همه سفارش دادند. کل ان یک ساعت را
کنار هم بگو و بخند کردند و
میشد گفت که به ماهک خوش گذشت اما دل در
دلش نبود تا زودتر به خانه برگردد و این خبر را با
سری برافراشته و افتخار به هیراد بدهد. نمیخواست

تلفنی نتیجه را به او بگوید. هر چند خودش هم برای پرسیدن اصلا کنجکاوی نکرده بود و حتی یک تماس هم نگرفته بود. درست مثل رتبه ی کنکورش. اما با همه ی این تفاسیر ماهک میخواست حین گفتن نتیجه چهره ی او را ببیند و در خاطرش ثبت کند.

سپند و یاس زودتر بلند شدند و رفتند. ماهک با نگاهی تا دم در آن ها را بدرقه کرد. این زود رفتنشان بوی مشکوکی میداد.

آریا دست روی میزش را گرفت: کجایی خوشگله؟ به سمتش چرخید و لبخند زد: همینجام.

با لبخند محوی چشمانش بین چشمان درشت و لبان او چرخید: میدونی چقدر دلم میخواست منم الان تو

رو مثل سپند میبرد م خونم؟

چشمانش درشت تر شدند. گوشه ی لبش را گزید و
حس کرد گونه هایش رنگ گرفته اند.

آریا انگشتش را روی لب پایین او کشید و از زیر
دندان آزادش کرد: این لبارو که نباید گاز گرفت...

نگاهش را به چشمان او داد: باید بوسیدشون. قلبش بازیش
گرفت. نفهمید این ها از اثرات حرف

های یاس است یا او هم مثل مادرش منحرف است!

چرا داشت خوشش می آمد؟ مگر ادعا نمیکرد قلبش
را هیراد فتح کرده است؟ پس چرا از جایش بلند

نمیشد و نمیرفت؟ چرا به آریا نمیگفت حد خودت را

رعایت کن؟ چرا نشسته بود و گوش میداد و منتظر

ادامه اش بود؟

- من تا هر وقت که خودت بخوای منتظر می‌مونم.
دوست ندارم هیچیو بهت تحمیل کنم. حتی یه بوسه
ی کوچولو...

آریا که سر کوچه نگه داشت سریع از ماشین پایین
پرید. خودش خواسته بود که آنجا پیاده شود.
لبخندی روی لب‌هایش نشانده و از او تشکر کرد:
بازم مرسی که رسوندیم.

آریا دست روی چشمش گذاشت: انجام وظیفه بود
بانو. هر چند اگه به من بود می‌خواستم کل شب رو با
هم جشن بگیریم.

ماهک با صدا خندید. خودش هم دلش می‌خواست اما

میان رفتن به خانه و گفتن خبر قبولی به هیراد و ماندن در کنار آریا بی برو برگشت انتخابش برگشتن به خانه بود.

از او خداحافظی کرد و به سمت خانه راه افتاد. در تمام طول راه حرف آریا در خاطرش زنده میشد "یعنی واقعا او آنقدر مرد بود که به خواسته ی ماهک احترام بگذارد؟"

شانه ای برای افکارش بالا انداخت. نمیدانست. اما بعید هم نبود. مگر هیراد در تمام این سال ها بی هیچ چشم داشتی کمکش نکرده بود؟ پوف کلافه ای کشید. باز هم هیراد! هر جا که میرفت، از هر چه که حرف میزد انگار تهش میرسید به او.

به آپارتمان که رسید نگهبان در لابی مشغول

تعمیرات بود. با او احوال پرسى کرد و مستقیم بالا رفت.

در خانه لباس هایش را عوض کرد و حسابی دلمه را چلانند. تا هیراد نیامده بود باید فکری میکرد تا او را غافل گیر کند. با قنادی نزدیکی تماس گرفت و کیک کوچکی سفارش داد. خنده اش گرفت؛ کارش به جایی رسیده بود که خودش برای خودش کیک میگرفت.

تا آمدن هیراد کمی به خودش رسید. لباس مرتبی تنش کرد و به انتظار نشست. دلمه را هم آماده کرد: الان بابایی میاد. و خودش به حرف خودش خندید. دقیقا نیم ساعت قبل از آمدن او کیک هم رسید. کیک را روی میز گذاشت تا زمانی که کلید در قفل

چرخید و در باز شد.

ماهک سریع از جایش بلند شد و کیک را در دست گرفت و رو به روی هیراد ایستاد و بلند گفت:
سلاااام.

هیراد از صدای بلند او جا خورد و به عقب چرخید تا تشر بزند که با دیدن کیک در دستان او ابروهایش بالا پرید: چه خبره؟ نکنه تولدمه؟ یا تولدته؟
ماهک وا رفت: حالا من به جهنم. تولد خودتم یادت نیست؟

هیراد شانه بالا انداخت: تا جایی که میدونم تو چله ی تابستون نیست.

ماهک عصبی شده بود: الان چله ی تابستونه هیراد؟

کمی عقب رفت تا او در را ببندد و کفش هایش را
عوض کند. جواب داد: گرماش که کم از چله ی
تابستون نداره. حالا تاریخش خیلی مهمم نیست!
ماهک چشم در حدقه چرخاند. بلبل زبان شده بود
انگار هیراد خان!

پرسید: یعنی هیچ مناسبتی به ذهنت نرسید هیراد؟! هیراد
خودش را متفکر جلوه داد: تولد که نبود!
سالگرد عقد و ازدواج و چیزیم که یادم نیست.
میخوای خودت بگی؟

ماهک با حرص پا روی زمین کوبید: اره. میترسم
خیلی به مغزت فشار بیاری و اشر بسوزونی. انقدر
فکر میکنی.

و با خودش غر زد: چی هم بهم میبافه! ما کی از

این مناسبتا و جشنا داشتیم اخه!
و با کورسوی امیدی که در دلش بود تا هیراد
یادش باشد و سر به سرش گذاشته باشد پرسید:
هیچی یادت نیومد؟
هیراد بیخیال دکمه های پیراهن اسپورتش را باز
کرد و سر بالا انداخت.
ماهک کیک را کمی در دستش چرخاند و بی حال
گفت: استاد گند زدن تو حال خوب ادمی هیراد. اینو
حتما یجای زندگیت ثبتش کن.
و آرام تر ادامه داد: خیر سرم امروز جوابا اومد.
قبول شدم.

هیراد ایستاد و به سمت او چرخید. نگاه دزدیده ی
ماهک نشان از ناراحتیش میداد. یادش نبود که

امروز جواب ها منتشر میشوند! برای عوض کردن جو و
حال دخترک به در شوخی
زد: افرین دختر زرنگ. چه خودتم تحویل گرفتی.
کیک سفارش دادی برای خودت!
ماهک همان طور که دلخور به او پشت میکرد گفت:
برای خودم نه برای تو. فکر کردم تو از این خبر
بیشتر از من خوشحال بشی. نکه یه نون خور از
سرت کم میشه از اون بابت.
هیراد نتوانست نخندد. بلند به طعنه ی او خندید و
همزمان که سمت اتاقش میرفت گفت: پس بی زحمت
یه چایی هم دم کن که عیشم کامل شه. کیک با این
مناسبت شیرینی که بی چای نمیشه.
و شنید که ماهک نه چندان آرام جواب داد: کوفت

بخوری.

و درست زمانی که میخواست در اتاقش را باز کند
بلند طوری که ماهک بشنود گفت: پس قرارمون
قابل اجراست.

و ندید که دخترک چطور در آشپزخانه وا رفت و
روی صندلی نشست.

یعنی اینجا پایان ماجرایشان بود؟!!

آریا توضیح میداد و وسط سن راه میرفت و در
مورد اکت و بیان توضیح میداد. شهاب بی حوصله روی کف
زمین دراز کشیده بود و ساعدش را روی
چشمانش گذاشته بود. ثریا برگه های نمایشنامه اش
را لوله کرده بود و با ابروهایی که از دو طرف در

حال سقوط بودند به آریا نگاه میکرد.
ماهک به تخته چوبی که برای دکور صحنه گذاشته
بودند تکیه داد و با آن تیپ لش و شالی که دور
گردنش افتاده بود به او نگاه کرد.
آریا سخت گیرانه لحظه به لحظه ی نمایش را
خودش اجرا میکرد و مدام همه چیز را تکرار
میکرد. انقدر که صدای پوف های کلافه ی ثریا بلند
شده بود.
بالاخره رضایت داد و آن ها را تشویق کرد و چند
کلمه ی انگیزشی گفت و خودش از آن بالا پایین
پرید و بعد شروع به شمارش کرد و تمرین نمایش
شروع شد.
شهاب شروع به فلوت زدن کرد. ثریا با کلاه گیس

موی فری که داشت و رویش را با لچک کوچکی
 بسته بود با کوله پشتی که درش گل های مصنوعی
 بود و در دستش جعبه ای کوچک به سمت ماهک
 رفت.

ماهک خیره به رو به رو، صندلی های خالی از
 تماشاچی، با صورتی که هیچ حالتی را نشان نمیداد
 بی توجه به ثریا شروع به خواندن کرد. فال حافظ، توی
 دستاش / اونجا وایستاده یه گوشه /
 توی سرما توی گرما دخترک گل میفروشه / سطل
 ابی رو پر از گل کرده پنهون زیر یک پل /
 سبد گل روی شونه اش موج موهاش مثل سنبل /
 توی چشمش دو ستاره رو لب هاش خنده ی صد گل
 نغمه سر داده چو بلبل / گل دارم گل، گل دارم گل /

خانوما گل، اقایون گل / هایو های گل، هایو های گل،

هایو های گل

ثریا که انگار از خریدن ماهک ناامید شد. با شانه

هایی افتاده به سمت شهاب میرود که او هم آن

طرف مستقیم به صندلی های خالی چشم دوخته و

فلوت مینوازد. ثریا ذوق زده جعبه را به سمت او

میگیرد. وقتی ری اکشنی از طرف او دریافت نمیکند

کوله پشتی اش را زمین میگذارد و یک دسته گل از

درونش بیرون میکشد و به سمت او میگیرد.

بخرید یه دسته غنچه، عمرشون بیشتره از گل. گل

دارم گل، گل دارم گل. هایو های گل، هایو های گل،

هایو های گل.

ارزونه تموم گل هام اما دل خیلی گرونه / کو خریدار

دلی که ارزش دلو بدونه؟! چون میذارم کف دستام،
اگه دل عاشق بمونه، اما تو یه این زمونه همه دل
میخوان با چونه/ چون دل عاشق گرونه هیچکی
عاشق نیمونه، هیچکی عاشق نیمونه. نغمه سر داده چو
بلبل/ گل دارم گل، گل دارم گل.
آقایون گل خانوما گل. هایو های گل، هایو های گل.
صدای رعد و برق می آید و بعد صدای بارش باران.
سپند از پشت پرده با یک چتر داخل شد و مسیر
وسط سن را گرفت و او هم با نگاه خیره به مقابلش
جلو آمد. ثریا با دیدن او دسته گل از دستش رها شد
و مسخ ماند انگار. لب زد بی صدا و ماهک جای او
خواند: گل مریم، گل لاله، گل سوسن، گل سنبل/ گل
دارم گل، گل دارم گل/ هایو های گل هایو های گل

هایو های گل

دخترک خیلی قشنگه، مثل یه گل توی گلدون، تو
چشاش دریای اشک، رو لباس هق هق بارون...
ثریا کوله اش را برداشت و جعبه ی فالش را با آن
دست. با شانه هایی اویزان به سمت پشت پرده
رفت. در حالیکه بعد از هر چند قدم به سمت سپند
برمیگشت و اشک میریخت.
ماهک دوباره خواند: دخترک عاشق اما، واسه
حرفای مردم شده از عشقش گریزون.
نغمه سر داده چو بلبل / گل دارم گل. گل دارم گل.
خانوما گل اقایون گل / هایو های گل، هایو های گل،
هایو های گل.

ثریا پشت پرده محو میشود و اینبار ماهک حس

میکند آن قلوه سنگی که چند وقت در میان گلویشخانه کرده است در حال اب شدن است: خودفروشی چه رواجه، اما من، گلام حواجه. بخرین گل. بخرین گل. هایو های گل، هایو های گل... اریا بلند کات داد و شروع به تشویق کردنشان کرد. سپند چترش را پایین انداخت و از آن بالا از یاس که تنها تماشاچیشان بود نظر خواست. ثریا دوباره به روی سن برگشت و با شهاب که در حال جابه جا کردن فلوتش در جعبه اش بود کرد. ماهک اما بی تحمل به اتاق گریم رفت.

قطعه ی آخر شعر مدام در ذهن و زبانش تکرار میشد. "خودفروشی چه رواجه، اما من، گلام

حراجہ. بخرین گل. بخرین گل. هایو های گل، هایو
های گل، هایو های گل."

جلوی آینه نشست و با پد ارایشی اشک زیر چشمش
را خشک کرد "خودفروشی چه رواجہ" یاد شہلا
یک لحظہ از سرش پاک نمیشد. یاد تمام زنانی کہ
در آن خانہ رفت و آمد میکردند. صداہای پر لذت
ازار دہندہ شان. یاد سیا و موجی کہ داشت او را ہم
با خودش میبرد. اگر ہیراد نرسیدہ بود امروز جای
او کجا بود؟! در کدام خیابان تنش را حراج میزد؟ تابہ حال
زیر خوابہ ی چند مرد شدہ بود؟ چہ بلا و
مصیبتی میتوانست بر سرش بیاید؟

صدای ویبرہ ی موبایلش از درون کولہ اش توجہ
اش را جلب کرد. دست دراز کرد و موبایلش را

بیرون کشید. دو تماس بی پاسخ از هیراد داشت و
حالا هم ادیب زنگ زده بود.

بینیش را پر سر و صدا بالا کشید و تماس را وصل
کرد: الو؟

صدای برزخی ادیب در گوشش نشست: کجایی تو؟
باز پد را به گوشه ی داخلی چشمش کشید و از
سقوط قطره ی بعدی جلوگیری کند: سر تمرین.
- اون تمرین کوفتیتون ساعت نداره؟

گوشی را پایین آورد و به ساعتش نگاه کرد. ده و
بیست دقیقه ی شب بود. در اتاق وا شد و آریا با
لبخند داخل آمد. ماهک انگشتش را روی بینیش
گذاشت و لب زد "هیس"

- ببخشید حواسم نبود به ساعت. طول کشید

کارمون. الان راه میفتم.

باز به غیرتش برخورد: لازم نکرده. بمون همونجا
تو راهم. دارم از شرکت میام.

اریا اشاره کرد: من میبرمت. ماهک سر تکان داد. در این
حال همان بهتر که با
ادیب نمیرفت: بین من با بچه ها میام. تو نیا دنبالم.
داریم راه میفتیم.

ادیب بی حرف تماس را قطع کرد. ماهک با تاسف
برای خودش سر تکان داد.

اریا پشت سرش ایستاد و شانه اش را ماساژ داد:
گریه کردی؟

به تصویر او پشت سرش نگاه کرد. به صورت
جذاب مردانه اش. به همه چی تمام بودنش. چرا اریا

مثل یک تکه ی اشتباهی پازل بود برایش؟! چرا در
جای خالی مستقر نمیشد؟ چرا کنار و گوشه هایش
کم و زیاد داشت؟!!

دستش پوست صورت خنک او را لمس کرد: با
شمام خانوم.

ماهک سرش را به طرفین تکان داد: فکر کنم این
نمایشت بترکونه. خیلی احساسی بود. ثریا هم خوب
از پس نقشش برومد.

به سمتش خم شد و کنار سرش مکث کرد و در آینه
به او نگریست: عزیزم نمایشمون. و اینکه صدای
منحصر به فرد توئم خیلی تو این نمایش تاثیر گذار
بوده. ماهک دستش را بلند کرد و روی دست او که روی
شانه اش بود گذاشت: آره. این نتیجه ی یه کار

تیمی بود.

آریا لبخند زد: حالا مطمئن باشم که گریه ات فقط
بخاطر نمایش بوده؟

ماهک خودش را روی صندلی جلو کشید: اره دیگه.
مگه خلم بیخودی گریه کنم؟ بریم خیلی دیرم شده.
الان باید کلی جواب پس بدم.

آریا با سر تایید کرد: باشه عزیزم. بریم. فقط بذار
به شهاب کلید بدم قبل رفتنش سالنو جمع کنه. تو
سوییچو بگیر برو تو ماشین تا من بیام. امروز
خیلی خسته شدی.

ماهک بی تعارف سوییچ را گرفت و بعد رفتن او به
سمت ماشین که کنار خیابان پارک بود رفت.
درونش که نشست نفس عمیق لرزانی کشید. کاش

میشد سایه ی شوم مادرش را برای همیشه از
زندگیش پاک کند.

در ماشین بعد از یک ربع باز شد و آریا درونش
نشست و روشن کرد: ببخشید یکم طول کشید.
لبخند زد: نه بابا. دیر که شد دیرتر.

آریا به در تکیه زد و به او خیره ماند: ولی امروز
کلا تو یه حالت بوده. انرژی همیشه رو نداری. ماهک
سرش را جلو میبرد و بینیش را چین
میندازد: الان تو حال منو بهتر از خودم میدونی؟
او هم سرش را نزدیک او برد و از پشت شیشه ی
عینکش تماشایش کرد: جونم!

ته دلش قیلی ویلی میرود. آن قدر هر دو بهم نزدیک
شده اند که نوک بینیشان بهم میخورد و هوای گرم

و داغ نفس هایشان در هم می آمیزد. در حالیکه هر
دو در همان حال مانده اند و منتظر قدم بعدی از
طرف مقابل هستند تقه های پی در پی به شیشه ی
سمت ماهک میخورد.

دخترک هین کشید و عقب رفت. با دیدن ادیب حس
کرد روح از تنش جدا شده است.

ادیب دستگیره را کشید و وقتی باز نشد محکم به
شیشه کوبید: وا کن درو مرتیکه.

اریا با تعجب به او نگاه کرد و قفل مرکزی را فشار
داد و در باز شد. ادیب معطل نکرد در را باز کرد و

بازوی ماهک را کشید و بیرونش آورد: اینجوری

تمرین میدی بهشون استاد؟ اول تمرین بعدم حال و
حول؟!

منتظر جواب او نماند و در ماشین محکم بست و به همراه ماهک به سمت ماشین خودش رفت.

ماهک لب گزیده به پشتی صندلی تکیه داده بود و گوشه ی ناخنش را با استرس میکند. ادیب پشت فرمان نشست و به محض استارت زدنش غرید: نیم ساعت پیش گفته بودی داری میای! ماهک هیچ حرفی برای دفاع پیدا نکرد. اصلا نحوه ی حرف زدن را انگار گم کرده بود. فقط هر لحظه چهره ی مادرش در نظرش پر رنگ تر میشد. ادیب روی فرمان زد: امشب باید تکلیف خیلی چیزها مشخص بشه.

مقاومت دیگر فایده نداشت. اشک ها راه گرفتند و

نفسش حق حق شد.

ادیب بیشتر حرصش درامد: اشک چی میریزی؟
اشک تمساح؟ واسه چی؟ سرتو بالا بگیر. بالا بگیر
بگو من دختر شهلام. بگو من خبط و خطا تو
خونمه...

میان حرفش نامش را با شرمندگی نالید: ادیب؟!
به طرفش برگشت و پر حرص داد زد: زهرمارو
ادیب. حرف نزن تو. هیچی نگو. صداتو نشنوم
راحت ترم.

ماهک مویه کرد. صدای گریه اش مثل زوزه شد.
کاش ادیب نرسیده بود! کاش آن ها را ندیده بود. کاش
سوار ماشین اریا نمیشد. و هزار کاش دیگر
که جز پشیمانی هیچ ارمغان دیگری نداشتند.

تا خانه دیگر ماهک حرف نزد و ادیب با سرعت می
راند و پشت هم سیگار می کشید. هر از گاهی زیر
لب فقط فحشی زمزمه می کرد که ماهک درست نمی
شنید.

به آپارتمانشان که رسیدند ادیب همانطور نامنظم
ماشین را کنار خیابان ول کرد و زودتر از ماهک
پیاده شد.

ماهک پشت سرش پیاده شد؛ بر عکس همیشه آرام.
انگار به قتلگاه میرفت که آن طور پاهایش را روی
زمین می کشید. ادیب وارد آسانسور شد و بازوی او
را گرفت تا بیش از این معطلش نکند.
دکمه ی آسانسور را زد و رو به در ایستاد تا
دخترک را نبیند.

ماهک گوشه ی پیراهن او را کشید و با صدای پر از

بغضش نالید: ادیب؟

ادیب دستش را عقب کشید تا پارچه از دست او رها
شود.

سر افکنده دوباره به حرف آمد: نگو بهش.

ادیب به شماره ی طبقات چشم دوخت و بی رحمانه

گفت: کاش قبلا به این چیزا فکر کرده بودی. نه

الان. در آسانسور باز شد و ماهک خشکش زد. چقدر زود

رسیده بودند. در تمام طول راه فکر می کرد اینجا

بهتر می تواند صحبت کند و فرصت کافی دارد اما

اشتباه می کرد.

ادیب دوباره دستش را گرفت و کشید تا از اتاقک

کوچک آسانسور بیرون بیاید. زنگ واحد را زد و

ماهک باز ملتسمانه مقابلش ایستاد و سرش را بالا
گرفت تا صورت او را ببیند: ادیب؟ تو رو جون
هستی!

در باز شد و هیراد متعجب به آن دو که بهم چسبیده
بودند نگاه کرد.

ادیب ماهک را چرخاند و به سمت هیراد هل داد.
دخترک سریع سرش را پایین انداخت و زیر لب
"سلام" کرد.

هیراد با اخم دست از در گرفت و عقب رفت. ادیب
کفش هایش را با حرص درآورد و جلوتر از هر دو
داخل سالن رفت و دست به کمر همان وسط ایستاد.
ماهک در را بست و بی حرف پشت هیراد راه افتاد.
- چه خبره؟ شما دو تا چرا این شکلی هستین؟

ادیب دور دهانش را پاک کرد و بعد دستی به پس
گردنش کشید. همان اول کار سر اصل مطلب رفت:
داداش کلاتو بنداز بالاتر. هیراد پر سوال به سمت ماهک
چرخید که چانه اش
به سینه اش چسبیده بود و کوله اش را دو دستی در
دست نگه داشته بود.

ادیب بی توجه به ماهک صدایش را بالاتر برد و
ادامه داد: بازیگری رفته تو خونش. کارگردانه خوب
روباهی از آب درومده. ریختن باهم رو هم. جات
خالی بود میومدی میدیدی چه جور جیک تو جیک
هم نشستن. فقط حیف من بی موقع سر رسیدم نشد
درست و حسابی از هم لب بگیرن!
ماهک چشمانش از ضربه ی کاری ادیب جمع شد.

باورش نمی شد همه چیز را گفته باشد!
لحظه ای کوتاه سکوت شد و اولین نفر که سکوت
را شکست هیراد بود که رو به ادیب گفت: خب؟
ادیب با چشمانی که هر لحظه از خونسردی او
گشادتر می شدند، توپید: به جای اینکه خشتک یارو
رو بکشی سرش فقط میگی خب؟ تو اینقدر دیوث
بودی و من خبر نداشتم؟!
صدایش را انداخت روی سرش و آن چیزی که هر
دو نفر رو به رویش انگار فراموش کرده بودند را
هوار کشید: لعنتی میگم زنت تو ماشین یارو نشسته
بود نرسیده بودم همو بوسیده بودن. کلمه ی "زنت" در
گوش های ماهک اکو شد و حس
کرد توانش برای سر پا ایستادن را کامل از دست

داده است.

هیراد با ناخن روی پیشانیش را خاراند و از گوشه
ی چشم به حال زار ماهک و اشک های بی وقفه
اش نگاهی انداخت و همان طور که میخواست
حالاتش را حفظ کند رو به ادیب گفت: این یه مسئله
ی شخصی بود. به تو چه ربطی داشت که دخالت
کردی؟

ادیب دندان هایش را روی هم محکم فشار داد.
باورش نمی شد هیراد چنین برخورد کند. بعد از
مکشی گفت: تو دیگه چه جونوری هستی؟ ریدم تو
زندگی تخمیتون. اینقدر بی رگ بمون تا گه کل
زندگیتو بگیره. ایندفعه اگر روی تختم با یکی
دیدمش به هیچ جام نیست. خاک تو سرت. باهم زد

و بند دارین درست، ولی اسمش که تو شناسنامه ات
هست بی ناموس؟!

ادیب رو به ماهک کرد و گفت: مثل اینکه تو بهتر
از من طرفتو شناخته بودی. الان میگم ناز شست.
کار خوبو تو کردی! ماهک به جوراب های زردش نگاه کرد
و فقط گوله

گوله اشک ریخت و هیچ دفاعی از خودش نکرد؛
دفاعی نداشت که بکند. آنچه که نباید میشد، شده
بود و کاری از دست او بر نمی آمد.

ادیب تا نزدیک در رفت ولی باز عقب گرد کرد.
انگار یک چیز سر دلش مانده بود و تا نمی گفت

آرام نمی گرفت: هیراد؟ این بچه توی لجنو دوست
داره. به خودت بیا. قبل اینکه دیر بشه. قبل اینکه
یه ورژن دیگه از خودت درست کنی. یه نگاه به
دور و برت بندازی بد نیست. گند، همه ی زندگیتو
گرفته. این بچه رم قاطی زندگی گندت نکن خواهشا.
هیراد با دستانی در جیب و اخم هایی در هم به او
چشم دوخت. ادیب بی توجه به آن دو از در بیرون
رفت و آن را پشت سرش محکم بست. تنها چیزی
که توانست حرصش را روی آن خالی کند در آن
لحظه همان در بینوا بود.

هیراد یک دستش را لای موهایش برد و پوف کلافه
ای کشید. به دخترک بی پناه و شرمسارش چشم
دوخت. دلمه هم انگار از دادهای ادیب ترسیده بود

که دم اتاق ایستاده بود و با زبانی بیرون افتاده فقط
آنها را تماشا می کرد.

ماهک آرام و پر بغض گفت: ببخشید. من... من
واقعا... کلمه ی مناسبی پیدا نمی کرد تا خودش را تبرعه
کند.

هیراد که وضعیت ناراحت کننده ی او را دید جلو
رفت و دستانش را دور او حلقه کرد. سرش را به
سینه اش چسباند و سعی کرد کمی آرامش کند:
هیس. چیزی نشده. لازم نیست شرمنده باشی
عزیزم. تو سن تو این کارا طبیعیه.

ماهک همانطور که عطر او را نفس میکشید در
دلش نالید "دعوام کن. بزن تو گوشم. مثل ادیب
حرف بارم کن. بگو تو مال منی. تو زن منی. اینقدر

منطقی نباش لعنتی!"

روی سرش را بوسید و اشک صورتش را پاک کرد:
بچت ترسیده، برو لباس تو عوض کن یکم بغلش کن.
آروم که شدی بیا شام بخوریم. امشب ناگت سرخ
کردم با سیب زمینی.

ماهک چشمان پر آبش را به چشمان مهربان او
دوخت و بینیش را پر سر و صدا بالا کشید.
هیراد در گلو خندید و همانطور که او را به سمت
اتاق هل می داد گفت: سر راهتم یه دستمال کاغذی
بگیر فین کن. انگار خیلی به دماغت فشار اومده بعد
مدت ها گریه کردی.

ماهک حتی لبخند هم نزد؛ خنده اش نمی گرفت.

دیگر با هیچ شوخی ای دلش شاد نمی شد. الکی کهنبود.
دم رفتنش اعتبارش را از دست داده بود. نباید
آن اتفاق شوم میفتاد. نباید دل به دل اریا میداد.
نباید اسیر شهوت نفسش میشد.
به اتاقش رفت. روی تخت نشست و دلمه پایین
پایش چرخید و دم تکان داد. بی قرار بود برای آنکه
زودتر صاحبش در آغوشش بگیرد. ماهک خم شد و
او را محکم بغل کرد. با خودش گفت " این حیوون
اسیر محبتو بغل کردن منه، تو چطور ازم انتظار
داری کنارت باشمو بی توقع بمونم؟! "
تاپ و شلوارک همیشگیش را پوشید. جای بند لباس
زیرش تنش را به خارش انداخته بود. آن را درآورد
و جلوی آینه به سینه های تختش چشم دوخت و

حرص خورد. "پوشیدن و نیوشیدنش وقتی فرقی

نداره چرا باید خارششو تحمل کنم؟"

و به این فکر کرد که در اسرع وقت، درست

زمانیکه پول درشتی به دستش امد سینه هایش را
پروتز کند.

هیراد از بیرون بلند صدایش کرد: ماهک؟! چرا

نمیای؟ غذا سرد شد.

چشم از دختر درون آینه گرفت و از اتاق خارج شد.

هیراد با دیدنش از آشپزخانه گفت: برو صورتتو

بشور بعد بیا. دخترک برای اولین بار بدون سرکشی به

حرفش

گوش کرد. وقتی مقابلش نشست هیراد بشقابش را

پر کرد و مقابلش گذاشت. دخترک با سری پایین

تشکر کرد. هیراد به او که برای اولین بار خجالتی
و محجوب شده بود لبخند زد. از سر پایش سو
استفاده کرد و خوب کنکاشش کرد. دخترک بانمک!
با آن جثه ی ریز نقشش و آن... آن سینه هایی که
همیشه ی خدا نوکشان از پس لباسش پیدا بود!
دستش روی لبانش کشید و سعی کرد نگاهش را
منحرف کند. به چه زبانی باید به او میفهماند که
باید از لباس زیر استفاده کند را نمیدانست!
ماهک سرش را بلند کرد و هیراد فوری چشم از
سینه های او برداشت و با غذایش سرگرم شد.
بینشان فقط سکوت بود و سکوت.
هیراد تکه ای از ناگتش را به چنگال زد و بی مقدمه
پرسید: از کی باهاشی؟

ماهک خلال سیب زمینی در دهانش ماسید. چشمان
درشتش را به او دوخت. هیراد بی اهمیت به چهره ی در
هم دخترک ادامه

داد: چقدر بهش اعتماد داری؟ چقدر میشناسیش؟

مطمئنی بهت آسیب نمیرسونه؟

ماهک سرش را پایین انداخت: من جز تو به هیچکی
اعتماد ندارم...

هیراد چنگالش را در بشقابش رها کرد و رو به او
هر دو دستش را روی میز گذاشت: چی میخوای از
من ماهک؟ ادیب چی میگه؟ تو اون مغز کوچولوت
چی داره میگذره؟ مگه ما از اول قول و قرارمون

همین نبود؟ اگر دل بستی به این عقد باید بهت بگم
که خودت بهتر میدونی؛ این فقط یه عقد صوری بود
که زبونمون جلوی در و همسایه دراز باشه. قرار ما
عشق و عاشقی نبود.

مکت کرد و جمله اش را کمی اصلاح کرد: نبود و
نیست!

ماهک با بغض آرام زمزمه کرد: واسه تو نبود.
واسه تو نیست. چرا فکر میکنی همه میتونن مثل تو
باشن؟

هیراد اخم کرد: فکر میکردم به تو یکی تونستم اینو
یاد بدم.

ماهک به قلبش اشاره کرد: اونی که باید یاد می
گرفت من نبودم، این بود؛ که یاد نگرفت دوست

نداشته باشه. هیراد کلافه دستش را چند بار روی صورتش کشید

و سعی کرد طوری جمله بندی کند تا دخترک قانع شود: ببین ماهک! من هستو درک میکنم. میگی دوستم داری. باشه قبول! اما اینا همش تاثیر این چند ساله. الکی که نیست. منو تو چهار سال شب و روزمون کنار هم بوده. اما عزیزم، تو الان تو سن حساسی هستی. این رفتارا طبیعیه. مثل رفتار امشب. همین که دم از دوست داشتن من میزنی و با یکی دیگه رفتی بیرون و تا کجا پیش رفتی خودش یه نشونه است. نباید خیلی تو این سن به حسات بها بدی. اینم یه حس زود گذره. همین. قلب ماهک شکست. مقصر خودش بود. با کار

امشب چنان گندی زده بود که هیراد باورش نمی شد
او را دوست داشته باشد. حتما پیش خودش فکر می
کرد چطور میشود یکی را دوست داشت و با آن یکی
تا کجا پیش رفت. اما او که نمی دانست ماهک جای
خالی او را این چنین پر کرده است و در اصل هیچ
تعلق خاطری به آریا نداشت.

ماهک تنها با بغض توانست بگوید: بخدا زود گذر
نیست هیراد.

هیراد دیگر ننشست. تحمل بیشتر شنیدن را نداشت.
هر چه رشته بود در این چهار سال مقابل چشمانش
داشت پنبه می شد. از سر میز بلند شد و همان طور که
بیرون میرفت

گفت: به میز دست نزن. خودم صبح جمع میکنم.

برو استراحت کن.

و رفت. ماهک که مطمئن شد او رفته سر روی میز گذاشت و اجازه داد تا چشمانش ببارند.

هیراد روی تخت نشست و پیشانی اش را با دست لمس کرد. شقیقه هایش نبض میزدند. جفت ارنج هایش را روی زانو گذاشت و حرف های دخترک را برای خودش مرور کرد.

درد سرش بیشتر شد. کجای کار را اشتباه کرده بود که به اینجا رسیده بودند؟!

چشم بست؛ ابداء پشیمان نبود. نه از تصمیمی که چهار سال پیش گرفته بود و نه حالا. اما به اینجا رسیدنشان آزارش می داد.

و تنها یک چیز می دانست؛ نباید هیچ کدام به این

نقطه میرسیدند.

یک ساعت گذشته بود اما او همچنان همانطور
سردرگم روی تخت نشسته بود و فکر می کرد؛ به
تک تک جزئیات و در نهایت فکرهايش به هیچ
میرسید. یک بار دیگر برای خودش مرور کرد این مدت را.
آخرش رسید به نقطه ی اول؛ به چهار سال پیش.
اصلا همه چیز از همان چهار سال پیش شروع شد.
همه چیز آن روز را به همان وضوح به خاطر آورد.
آن روز مثل هر صبح دیگر، زودتر از ماهک برای
رفتن به کلینیک ساختمانیشان از خواب بیدار شد.
دست و صورتش را که شست به سمت اتاق ماهک

رفت؛ در همان مدت کم عادت کرده بود که بعد از
بیدار شدن او را هم از خواب بیدار کند تا به
آموزشگاه برود. دخترک سر به هوا بود و حسابی
خواب آلود.

میز صبحانه را که چید ماهک هم آمد. موهایش نا
مرتب بود و صورتش نشسته. هیراد پوفی کشید و
تذکر داد: برو دست و صورتت رو بشور.
ماهک غرولند کرد اما به ناچار از جایش بلند شد و
به سرویس رفت. او که از میز دور شد هیراد به
رفتارش در این مدت فکر کرد؛ کمی تغییر کرده بود
اما نمی شد منکر تاثیراتی که آن محیط روی ذهنش
گذاشته بود می شد. میدانست بعضی از چیزها هر
چقدر هم که زمان بگذرد قابل تغییر نیستند.

در همین فکر ها بود که زنگ خانه ممتد و پشت هم
به صدا در آمد. ناخودآگاه اخم هایش در هم شدند.
این وقت صبح منتظر کسی نبود. از جایش بلند شد و نیم
نگاهی به در سرویس انداخت؛ ماهک هنوز
بیرون نیامده بود.
پشت آیفون ایستاد و به تصویر مقابلش چشم
دوخت. زنی پشت به او ایستاده بود. چشمانش را
ریز کرد تا بهتر ببیند اما همان لحظه زن چرخید و
مجدد دست روی زنگ گذاشت.
با دیدن شهلا پوفی از سر کلافگی کشید و بدون
لحظه ای مکث گوشی را برداشت: بله؟!
شهلا با شنیدن صدای او بلند و بی قید خندید: سلام
خوشتیپ. چ...

هیراد اجازه نداد او چیزی بگوید و میان کلامش
پرید: کله پزی دو تا خیابون پایین تره. چی میخوای
سر صبحی؟ واسه چی اومدی اینجا؟!
شهلا باز هم خندید: اول صبحی چه اوقات تلخه
خوشگل پسر!
هیراد کوتاه جوابش را داد: برو رد کارت.
خواست گوشی را سر جایش برگرداند که شهلا داد
زد: هوی عمو. با تو کاری ندارم که رم میکنی.
اومدم دخترمو ببینم. تو رو سننه.
هیراد سعی کرد به اعصابش مسلط باشد. دستش را
کنار آیفون ستون کرد و گوشی را در دستانش
فشرده: دخترت؟! تو بچه حالیه که حالا اومدی اینجا

ادعای مادری میکنی؟ شهلا صدایش را در همان ولوم نگه داشت: به تو

چه یارو؟ تو خر کی باشی که بخوای نذاری من دخترمو ببینم....

هیراد به عقب چرخید و با دیدن ماهک که پشت سرش ترسیده ایستاده بود و با چشمان گشاد به مانیتور خیره بود، گلو صاف کرد. گوشه را سرجایش برگرداند و کامل به سمت او چرخید.

دخترک جاخورده چشم به آیفون دوخته بود و با شک و تردید پرسید: شهلا بود؟ هیراد بازویش را گرفت و به سمت میز هلش داد: برو صبحانتو بخور دیرت میشه.

ماهک اما با سرپیچی به سمتش چرخید و باز پرسید: چی میگفت؟ اومده اینجا چیکار؟

هیراد یک کلام جواب داد: نمیدونم.

و همان لحظه زنگ دوباره زده شد.

ماهک را سر میز نشاند و خودش هم نشست.

دخترک گفت: جوابشو نمیدی؟

سر بالا انداخت: نه. صبحانتو بخور.

ماهک نگاهش کرد: شهلا خیلی سیریشه. تا جوابشو ندی دست از سرت بر نمیداره. هیراد سکوت کرد و بی توجه به زنگی که مدام

تکرار میشد از جا بلند شد تا لباس بپوشد. از ماهک هم خواست تا زودتر آماده شود.

یک ربع بعد هر دو حاضر و آماده از آسانسور پایین

رفتند. به محض رسیدن به لابی نگهبان ساختمان
جلویشان ظاهر شد: آقا شرمنده، یه خانمی اومده با
شما کار داره! خواستم ردش کنم بره ولی اصلا
زبون حالیش نیست.

برای مرد نگهبان سر تکان داد و دست کوچک و یخ
زده ی ماهک را گرفت و گفت: ما میریم. شما بیست
دقیقه ی دیگه بهش بگو که ما خونه نیستیم.
نگهبان فقط با تعجب به رفتار او نگاه کرد و هیچ
نگفت. هیراد به همراه ماهک به پارکینگ رفت و
سوار ماشینش شدند.

آن روز نفهمید زمان چگونه گذر کرد. کی عقربه از
روی اعداد گذشت. ولی زمانیکه ماهک زنگ زد و

گفت "من اومدم خونه. شهلا پشت در نشسته بود.

میخواد منو با خودش ببره."

و آن "میخواد منو با خودش ببره" ته جمله اش تا

رسیدن به خانه در گوش هایش تکرار میشد. انگار

دخترک بچه ی خودش بود. وقتی رسید آنقدر عجله داشت

که با همان کفش ها داخل شد. شهلا روی مبل

نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و سیگار

میکشید. با دیدن هیراد یک تای ابرویش را بالا

انداخت: سلام آقای خوشتیپ! خوب دست دخترمو

میگیری از مادرش قایمش میکنی.

هیراد با چشم به دنبال ماهک گشت. هیچ جا او را

ندید و در نهایت چشمش روی در بسته ی اتاق او

ماند.

- چیه؟ چشتو گرفته؟ به اسم خیرخواهی بچمو
 آوردی تو خونت کردیش زیر خوابت؟ تو که خودت
 ته لنگ و لاشیایی! اونوقت میای میزنی زیر کاسه و
 کوزه ی ما؟

هیراد با چشمانی برزخی نگاهش را از در اتاق
 برداشت و به او داد: ذهنتم مثل خودت پر از تعفن.
 شهلا قهقهه زد و گرد سیگارش را روی میز تکاند:
 چیه؟ به مذاقت نساخت؟ فکر نکنم خیلی هم واست
 خوب باشه که همسایه هات بفهمن با یه دختر تو یه
 خونه بدون هیچ صنمی زندگی میکنی...

تهدیدش کرد؟! فکش را روی هم سابید: دنبال چی
 اومدی؟ پول؟ یا واقعا باور کنم دلسوز و دل نگران
 دختری؟

لبخندش کم کم محو شد: تو چی؟ تو این دختر بچه
 ی مو وزوزی زشت به چکارت میاد؟ با نفرت تماشایش
 کرد: چقدر میخوای بریو سایه ی
 نحستو از سر زندگیمون برداری؟
 سر تکان داد: زندگیتون؟!
 هیراد کلافه چنگی میان موهایش زد. چرا هر چه
 میگفت شهلا روی هوا میزد؟! زنیکه ی بدکاره فقط
 به دنبال سوژه بود تا قیمتش را بالاتر ببرد...
 ادای فکر کردن درآورد: اوووم. میدونی اون خونه
 ای که بهم دادی رو به باد دادم و مجبور شدم دست
 از پا درازتر برگردم پیش فهمیم؟!
 هیراد بی حوصله به نمایشش زل زد.
 - میدونی اینجوری چند درصد باید به فهمیم بیشتر

بدم؟

از او دوباره خانه میخواست؛ این را همان اول
فهمیده بود ولی به روی خودش نیاورد.

- من دوست دارم تو منطقه ی خوب بشینم. میدونی

که؟ جای خوب پول خوبم هست!

دود سیگارش را در هوا ول کرد و وقتی باز هم از

هیراد سکوت دید خواسته اش را بی پرده مطرح

کرد: خونه بگیر واسم. یه جای خوب. بالا شهر. اگر

آبرو تو میخوای. اگر دختر منو که نمیدونم واسه

چی؛ میخوای. برام خونه بخر. به اسم خودم.

اینجوری تضمین میدم که سایمم نبینی. در نهایت همین

کار را کرد. دوباره خانه ای نقلی در

محله ای متوسط برای او خرید. انتظار شد. تمام

پولی را که در سپرده اش داشت برای او هزینه کرد. فکر میکرد شهلا میرود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمیکند. ولی او برگشت. درست هفت ماه بعد. اینبار تقاضای ماشین داشت. هیراد از دندان طمع زن ترسید. اینبار مجبور شد با کسی مشورت کند. و آن کس، کسی نبود جز مائده... مائده بهزیستی را پیشنهاد داد ولی هیراد سخت مخالفت کرد. زن بیچاره تنها راه و محال ترین گزینه را ازدواج مطرح کرد. انتظار داشت پسرش خاک آنجا را به توبره بکشد ولی او به فکر رفت و بعد از لختی زمان گفت: خوبه. همین کارو میکنیم. مائده اول شوکه شد ولی بعد از کوره در رفت و گفت اجازه ی این کار را نخواهد داد ولی هیراد

جواب داد " هنوز نمیدونی که من به نظر تو زندگی
نمیکنم؟ "

مائده باز هم تلاش کرد و وقتی دید هیراد کوتاه نمی
آید دست به دامن منصور شد.

منصور هم کم از او نداشت ولی وقتی دید هیراد

مصر است دیگر به او پیله نکرد. چون دلش

نمیخواست دوری که نصیب مائده شد عاید خودش

هم شود. و به همین سادگی آن ها در یک محضر محقر به

عقد هم درآمدند تا هیرا بتواند قانونی از دخترک

حمایت کند.

فصل سوم

(خنیاجر با نوا میرقصد)

کسل از خواب نیمه مانده ی صبحش از تاکسی پیاده
شد و کرایه را حساب کرد. از معطل کردن های
راننده پشت چراغ قرمز اخم هایش بیشتر در هم شد.
انگار او از ماهک هم بد اخلاق تر بود که با غرغر
مابقی پولش را برگرداند. از تاکسی که دور شد
شانه بالا انداخت. هنوز آنقدر پولدار نشده بود که
بخواهد از خیر این پول خرد ها بگذرد.
دستبندهای دور مچش را کمی جا به جا کرد و
آستین هایش را پایین کشید تا گزک دست مسئول
تیز بین حراست ندهد. مقنعه اش را هم کمی جا به
جا کرد. حوصله ی سر و کله زدن با هیچ بنی

بشری را در این ساعت از صبح نداشت. از ورودی دانشگاه
 که گذشت چیزی مانند گوله ی
 برف به داخل آغوشش افتاد و متعاقبش صدای کسی
 که انگار او را مخاطب قرار داده بود: نذر دنت
 خوشگله؟

پوفی از سر کلافگی کشید و به سوییشرتی که با
 مهارت گرد شده بود و حالا درون دستانش بود
 نگاهی انداخت و به عقب چرخید: تو هنوزم
 نمیخواهی از این شوخیای شخمی دوران هنرستان
 بکشی بیرون؟!

و سوییشرت را محکم به طرفش پرت کرد که مقابل
 پای او روی زمین افتاد؛ هدف گیریش افتضاح بود.
 سیاوش خم شد و سوییشرت را از زمین برداشت و

گفت: راست میگه دیگه کپک. تو چرا یاد نمیگیری
با یه خانم متشخص چجور باید حرف بزنی عرفی؟
و دست روی سینه اش گذاشت و رو به ماهک خم
شد: احوال سرکار خانم هدایتی؟
ماهک توجهی به مسخره بازی های آنها نکرد؛
گاهی واقعا در نظرش بی مزه جلوه میکردند: علیک
سلام. میترا کجاست؟ نیومده هنوز؟
عرفان سرش را چرخاند: چرا همین دور و برا بود.
سیاوش پا پیچ ماهک شد: چته تو؟ حوصله نداری
چرا؟ ماهک شانه بالا انداخت: من بی حوصله نیستم
شماها زیادی سر خوشین. کدوم ادم عاقلی کله ی
سحر بخاطر فارسی عمومی میاد یونی و خوشحالم
هست؟ جز چنتا ناقص العقل؟!!

سیاوش بدون اینکه ناراحت شود خندید: همه جا که
عقل کلا بدرد نمی‌خورن. بالاخره وجود مام ضروریه
دیگه.

ماهک به سمت دانشکده راه افتاد و همزمان جواب
او را هم داد: منم بودم خودمو همینجوری قانع
میکردم.

و همان لحظه میترا با آن صورتی که همیشه ی خدا
گل می انداخت دوان دوان به سمتشان آمد: سلام
ماهک جونم.

ماهک نا خواسته لبخند زد: سلام عزیزم.

پسرها طبق معمول سر به سر میترا گذاشتند و

ماهک تمام قد از او دفاع کرد و جوابشان را داد. در

همین مدت کم با این چهار نفر حسابی اخت شده بود

که بخواهد روی رفاقتشان حساب کند.

ساعت که از هشت گذشت هر چهار نفر با شوخی و خنده به کلاس رفتند. ماهک کل تایم کلاس را چرت میزد و چند بتری هم استاد مچش را گرفته بود اما هر ترفندی که برای پراندن خوابش به آن متوسل می شد کارساز نبود و در نهایت تمام شدن کلاس خواب را به صورت خودکار از سرش پراند.

با اکیپشان در محوطه ول چرخیدند تا شروع کلاس جدید. حواسشان هم تمام مدت به دوربین های مداربسته بود تا گله ای از زیرش عبور نکنند که به مختلط بودنشان گیر دهند.

میترا و مریم برگ های پاییزی نارنجی را در هوا رها میکردند و اصرار داشتند در این حالت از آن ها

عکس بگیرند. و همین کار ساده و مسخره سوژه ی جدیدی به دستشان داد تا خوش بگذرانند.

بعد از کلاس ساعت ده و خوردن ناهار در رستوران دانشگاه برای کلاس آخرشان آماده شدند. عادت داشتند کنار هم بشینند. از همان هفته ی اول با هم اخت شدند و اکیپشان را ساختند. کلاس آخرشان مبنای بازیگری یک بود که بر خلاف دو کلاس عمومی صبح هر پنج نفرشان با دقت و علاقه بهش گوش میدادند. آنقدر کلاس برایشان شیرین میگذشت که اصلا متوجه ی گذر زمان نمیشدند.

وقتی کلاس تمام شد و همه پر سر و صدا بیرون میرفتند و در سر و کله ی هم میزدند تازه ماهک قرارش با یاس را بخاطر آورد. گوشش را فوری

بیرون آورد و درخواست اسنپ کرد.

وقتی از وردی دانشگاه بیرون رفتند یاس تماس گرفت و او همانطور که با مقنعه اش درگیر بود

جوابش را داد: الو؟ یاس؟

- سلام ماهک. کجایی؟ من اومدم دو ساعته تو

آرایشگاه نشستم چرا نمیای پس؟

ماشین اسنپ که همان لحظه رسید برای بچه ها

دست تکان داد و با سر خداحافظی کرد و سوار شد:

من تا ده مین دیگه اونجام.

و بیست دقیقه ی بعد در آرایشگاه بود و مقنعه اش

را از سرش در میآورد. یاس خشمگین نگاهش

میکرد و او به روی مبارکش نمی آورد که قرار

امروزشان را فراموش کرده است.

دختر آرایشگر جلویش ایستاد و گفت: عزیزم شما

نوبت کراتینه داشتین؟

سر تکان داد و با لبخند گفت: بله.

آرایشگر به صندلی مد نظرش اشاره کرد و او

نشست. با دو دلی به یاس که روی سرش یک

خروار ورق فویل بود نگاه کرد: خدا کنه خوب بشه

بههم بیاد.

یاس چشم از صفحه ی موبایلش برداشت و به او

نیم نگاهی انداخت: نگران نباش. هر چی بشه بدتر

از اینی که هست نمیشه. دوباره به تصویر خودش در آینه

خیره شد و به

واکنش هیراد فکر کرد. حالا که قرار رفتنش به بعد

از عروسی ادیب موکول شده بود داشت خودش را

به آب و آتش میزد تا در این زمان محدود برای
خودش پوئنی جمع کند تا بلکه هیراد از خر شیطان
پیاده شود.

آرایشگر کارش را شروع کرد و او با استرس
مفصل انگشتانش را شکست. پلک بست و به سر و
صدای حرف زدن و سشوار و آهنگی که از باند
پخش میشد گوش سپرد. نمیفهمید این وابستگی
دیوانه وارش را به هیراد درک نمیکرد. چرا باید
خودش را برای بیشتر به چشم آمدن و جلوه دادن به
مردی که نمیخواست آینده اش را با او گره بزند زیبا
میکرد و هزینه میداد؟ چرا فکر میکرد تغییر ظاهر
دادن و شبیه زنان اطراف هیراد شدن حتما فرجی در
زندگیش حاصل میکند؟

سه ساعت از آمدنش به آرایشگاه گذشته بود.
 موهای یاس به پایه رسیده بود و حالا بعد از
 شستشو منتظر بود رنگش در بیاید.
 اگر اصرارهای یاس نبود شاید هیچ وقت به فکرش
 نمیرسید که یک بار خودش را با موی صاف ببیند.
 - ولی کاش تو هم رنگ میداشتی. از آینه به خودش نگاه
 کرد و جواب یاس را داد:
 فعلا بذار ببینم این کن فیکونی که راه انداختم نتیجه
 اش چی میشه بعد میرم سراغ کارای بعدی.
 یاس دست به سینه نشست و با آن قیافه ی خنده
 داری که کلاه یک مصرف برایش ساخته بود گفت:
 از تغییر هیچ وقت نترس. تغییر همیشه باعث رشد
 و پیشرفت.

ماهک به آرایشگر که تازه به موهای نیمه ی سرش
رسیده بود و سخت مشغول اتو کشی بود نگاه کرد.
شاید اگر او هم این تغییر را میپذیرفت و از هیراد
جدا میشد به چیزهای بزرگتری میرسید ولی چرا
پایش غل و زنجیر شده بود به این زندگی؟!
دو ساعت بعد یاس ناخن هایش را هم مانیکور کرده
بود ولی او هنوز اتو کشی موهایش تمام نشده بود.
بعد از صاف شدن و یک دست شدن موهای
مشکیش به چهره ی جدیدش با تعجب نگاه کرد.
انگار یک ماهک دیگر شده بود. یاس باز هم از آن
ایده های ناب خرجش کرد: ماهک تا اینجا بایم جلوی
موهاتو چتری بزن. دیگه قول میدم مامانتم ببینت
شناست.

ماهک که به سلیقه ی دوستش اعتماد داشت قبول کرد. وقتی قیچی لای موهایش نشست و همه یک دست روی ابروهایش را پوشاندند ماهک ناخودآگاهلبخند زد. از دیدن خودش سیر نمیشد و دلش میخواست آینه را بکند و با خودش ببرد تا در طول مسیر از دیدن خودش محروم نماند. وقتی از آرایشگاه بیرون میرفتند ساعت از هشت و نیم شب گذشته بود. هشت نیم یک شب پاییزی. و او از حالا خودش را برای هر مواخذه ای آماده کرده بود.

موبایلش تا به خانه برسد خاموش میشود. میدانست در این روزها مردی که در خانه است کمتر نگرانش

میشود. کمتر پیگیرش میشود. انگار میخواست نم
نمک داغ این جدایی را خنک کند. خودش را عقب
کشیده بود تا او هم خودش را عقب بکشد. یاس تمام
مسیر را از او تعریف کرده بود. گفته بود کاش
هنوز با آریا دوست بودی و او تو را با این قیافه ی
مکش مرگ ما میدید.
ماهک فقط از آینه به بیرون نگاه میکرد جوابی
نمیداد. آریا را همان شب که ادیب با آن فصاحت
مچش را گرفت کنار گذاشت. دیگر نمیخواست به او
فکر کند. آریا برای این جدایی ناگهانی دلیل
میخواست. او دلیل نداشت ولی بهانه چرا! گفته بود
خانواده ام به روابط شخصیم حساسند. و آریا آخرهم
نفهمید نقش ادیب و هیراد در زندگی او چیست.

آخرین نمایش را در همان تمرین آخر رها کرد و به معنای واقعی رفیق نیمه راه شد.

ولی همه ی این ها را برای که کرد؟ برای چه کرد؟ از پیشرفت عقب ماند که خوب بودنش را به که ثابت کند؟ برای چه کسی اهمیت داشت که او پاک است و مبرا از هر خطایی؟!

به خانه که رسید از یاس خداحافظی کرد و پیاده شد. وارد لابی که شد حس کرد چند نگاه را هم زمان جذب خودش کرده است. طبیعتا باید از این توجهات غرق لذت میشد، اما نشد. چون اون تنها و تنها توجه یک نفر را میخواست.

کلید را در قفل انداخت و با قلبی که پرشور میتپید در را باز کرد. داخل خانه هوای مطبوعی داشت.

همانطور که کتانی هایش را در میاورد عمیق بو کشید. بوی عطر هیراد و سیگارش با هم درآمیخته بود. لبخند فوری مهمان لبش شد. از راهرو عبور کرد و به سالن اصلی رسید. هیراد از پشت سر صدایش کرد: ساعت نداری تو؟ به عقب چرخید. روی کاناپه ی انتهای سالن لم داده بود و سیگار دود میکرد. به رویش لبخند پاشید: سلام. ببخشید گوشیم شارژ خالی کرد. هیراد با چشم های تنگ شده به او خیره ماند: این چه ریختیه؟!

روی چتریش را با کف دست صاف کرد: خوب شده؟ بهم میاد؟

از نگاهش چیزی خوانده نمیشد: الان تغییرات واسه

دانشگاست؟ با این قیافه بیشتر بهت میخوره بری
کلاس اول ابتدایی.

سعی کرد لبخند از روی لبانش پر نکشد. او دوست
نداشت! چهره ی جدیدش را بچگانه میدید. و او
چقدر در تلاش بود که این بچه را بزرگ جلوه دهد.
مقنعه اش را در میآورد و میخندد: خوب شده که!
فقط نگاهش کرد. دخترک موفریش را بیشتر
دوست داشت. او خاص ت بود. این ماهکی که حالا
در مقابلش ایستاده بود شده بود شبیه تمام زنانی که
او در اطرافش میدید. چرا به دنبال تغییر بود؟
سکوت هیراد که طولانی شد او به سمت اتاق راه
کج کرد. لباس هایش را عوض کرد و دوباره جلوی
آینه ایستاد. اینبار دیگر زیبایی ندید. انگار با آن

حرف هیراد همه چیز از سکه افتاده بود. غمگین بود. به اندازه ی تمام این سال ها. پس کی قرار بود به چشم او بیاید؟ چگونه میتوانست جایی برای خودش در قلب او باز کند؟ گوشیش را از کیفش برداشت و به شارژ وصل کرد و همان طور که به پریز وصل بود روی تخت لم داد. گروه واتساپشان پر از پیام بود. میترا برایش پیام گذاشته بود: یه عکس از خودت بده ببینیم چه ریختی شدی. دستش را بالا برد و گردنش را کج کرد. لبش را غنچه و انگشتانش را به علامت دو بالا آورد. عکس را گرفت و برای آن ها فرستاد. ویس و پیام بود به گروه سرازیر میشد.

عرفان برایش صدا پر کرده بود: جوووون. تو چی بودیو من قدر تو ندونستم.

مریم عکسش را ریپلای کرده بود: تبدیل لولو به هلو.

سیاوش پشت هم مینوشت: من تو رو میخوام. دوست دخترم میشی؟

از دیوانگی هایشان به خنده افتاده بود. در همین لحظه پیامی از یاس به اینستاگرامش رفت.

دایرکتش را باز کرد. یاس برایش یک پیام از اریا فروارد کرده بود. لبخند از روی لب هایش رفت و

پست او را باز کرد. عکسی سیاه بود که با دقت

بیشتر متوجه شد عکس مو است. در کپشنش نوشته

بود "هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید/تا ابد از دل

او فکر پریشان ننشست " زیرش با علامت هشتک
نوشته بود مخاطب خاص
اخم هایش را در هم کرد و پوست لبش را با دندان
کند. به یاس پیام داد: این چی میگه؟ عکس موهای
منه؟

یاس فوری تایپ کرد: آره. من امشب براش
فرستادم.

- تو بیجا کردی. تو گه خوردی. کی گفت از من
عکس بگیر؟ کی گفت از من خبر بده؟ یاس حواستو
جمع کن. اگر نمیخواهی به دوستیمون لطمه بزنی
دیگه هیچ خبری از من بهش نده. جفتمونو داری با
این کارات اذیت میکنی.

یاس چند استیکر تعجب پشت هم فرستاد و برایش
 نوشت: خوب که چی؟! چرا پاچه میگیری خره؟
 استیکر خنده ای فرستاد و پشت بندش سریع پیام
 بعدی اش روی صفحه نقش بست: الان باید بترسم؟
 ببین ماهک من حس میکنم تو هنوزم دلت با
 آریاست! فقط داری انکار میکنی. اونم که هنوز
 میخوادت بیا برگرد بهش. ماهک عصبی صاف نشست و تند
 تند برایش تایپ
 کرد: توهم زدی جانم. خواهشا این توهمات رو به
 بقیه هم نگو که خیال برشون نداره. من اریا رو مثل
 یه دندون لق کردم گذاشتم کنار. میونه گری توام
 نظرمو عوض نمیکنه.

یاس ویس فرستاد: یونی چه آدمت کرده ها ماهک.
 حرفای گنده گنده میزنی. دندونو چشم و تهدید.
 چشمم روشن.

ماهک هم ویس گرفت تا تهدید صدایش را یاس
 درست و حسابی با گوش های خودش بشنود: اصلا
 همین که تو میگی درسته یاس. من گنده حرف
 میزنم. اصل مطلب رو بگیر. هیچ خوشم نمیاد اریا
 بین ما رو بهم بزنه پس حواستو جمع کن. فعلا.
 یکبار دیگر پست آریا را نگاه کرد و عصبی تر نت
 گوشی اش را خاموش کرد و از جا بلند شد. آنقدر
 بهم ریخته بود که حتی یک بار دیگر هم پیام های
 واتساپش را چک نکرد. نگاهی به سبد دلمه
 انداخت؛ طفلکش خواب بود. این روزها بیشتر تنها

می ماند و مدام می خوابید.

رو به روی آینه ایستاد و تاپ و شلوار تنش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

هیراد در سالن نبود. نگاهی به اتاقش انداخت و با دیدن چراغ های روشن آن حدس زد که آنجا باشد. به آشپزخانه رفت و روی اپن نشست. به قصد درست کردن شام آمده بود اما احتیاج داشت که چند لحظه با خودش خلوت کند تا ذهنش آرام شود. کمی فکر کرد و وقتی به نتیجه نرسید ترجیح داد خودش را با پختن غذا سرگرم کند. مرغ را از فریزر بیرون آورد تا یخش آب شود. دفتر کوچک آشپزیش را از کشوی اول کابینت بغل دستش بیرون کشید و چند صفحه ورق زد تا دستور غذای مد نظرش را

پیدا کند. با آن خط خرچنگ و قورباغه ایش بزرگ
نوشته بود "مرغ رشته ای" درست نمیدانست اسم
غذا را درست نوشته بود یا نه اما دستورش را چند
وقت قبل از مریم گرفته بود تا سر فرصت درست کند
و آنقدر دقیق همه چیز را از او پرسیده بود که همه
چیز را بی نقص بتواند از آب در بیاورد و امیدوار
بود همان هم بشود.
شروع کرد و آنقدر در بهر کار فرو رفت که
حواسش از همه کس و همه چیز پرت شد. مرغ را
طبق دستور اول آب پز و بعد رشته رشته کرد. همه
چیز را همان گونه که مریم گفته بود مو به مو انجام
داد و وقتی کارش تمام شد حس کرد تمام تنش بوی
غذا میدهد.

در قابلمه برنج را گذاشت و به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. البته بیشتر قصدش این بود که خودش را از آشپزخانه دور کند تا مبادا با انگولک کردن غذا و مدام برداشتن در قابلمه ی برنج بدتر کارش را خراب کند. با اینکه ذوق اولیه اش با دیدن عکس العمل هیراد از بین رفته بود اما کمی برای دیدن ری اکشنش وقت دیدن غذا هیجان داشت. از دست خودش بابت این حس عصبی بود اما سعی کرد بیخیالی طی کند و شانه بالا انداخت. دست خودش که نبود، قلب دیوانه اش بازی در می‌آورد و هر چه او میگفت ساز مخالف میزد و فقط دوست داشت بعد از هر کاری نظر او را بداند و رفتارش را ببیند.

دل‌مه هم بیدار شده بود و به محض باز شدن در با
پارس کردن سمتش دوید و خودش را برای ماهک
لوس کرد. دل‌مه انگار تعجب کرده بود از دیدن
ماهک جدید شاید هم ماهک توهم زده بود که این
چنین فکر می کرد اما هر چه که بود باعث شد او را
حسابی بچلانند و هیراد را حسابی با الفاظ خوب
مورد لطف قرار دهد که شعورش در حد این زبان
بسته ی با معرفت هم نبوده است.
کمی با او بازی کرد و وقتی حسابی هر دو خسته
شدند با یادآوری غذایی که روی گاز بود به سرعت
از جا بلند شد و طبق معمول اولین چیزی که دم
دستش آمد را برداشت و لباسش را عوض کرد. از در اتاق
که بیرون زد متوجه شد تاپ خرگوشی را بر

عکس تن کرده است. همان جا از سر درش آورد و
با درست کردنش از راهرو گذشت و همان طور که
راه میرفت تنش کرد. صدایی از پشت سرش آمد:
احیانا اتاق رو که برای عوض کردن لباس نداشتن؟

ماهک خونسرد حتی برنگشت او را نگاه کند: نه.
اتفاقا بنظرم همه کارا رو تو همه جای خونه میشه
انجام داد.

هیراد از جواب او اخم کرد و ماهک بی توجه به
طرف آشپزخانه قدم تند کرد. دلمه کنار پایش مدام
دم تکان می داد اما او قبل از هر کاری زیر برنج را
خاموش کرد. مریم تاکید کرده بود که درش را مدام

باز نکند و سر نیم ساعت یا چهل دقیقه زیرش را
خاموش کند تا خوب دم کشیده باشد. ماهک کمی از
مرغش در دهان گذاشت و با قر به خودش افرین
گفت.

هیراد در ورودی آشپزخانه ایستاد و همان طور که
با کانت‌ر تکیه زده بود به حرکات بچگانه ی او خندید
و سری تکان داد. نتوانست نگوید: با این لباسا
بیشتر شبیه بچه ها ی هفت هشت ساله شدی. ماهک
حرصی شده ادایش را در آورد: اره نمیبینی
مگه سنگ تموم گذاشتم که برات تصویر بچه رو
کامل اوکی کنم امشب.

و همراه با مکشی مجدد گفت: شام امادست هیراد.
دستت رو بشور بیا.

هیراد هم همان کار را کرد و وقتی سر میز نشست
که ماهک کامل همه چیز را چیده و دست و پا
شکسته تزیین کرده بود.

با تعجب به غذای جدیدی که می دید نگاه کرد و
نشست. اما هیچ نگفت.

ماهک هم اصلا نگاه او نمی کرد. دلش نمی خواست
چهره ی یخش را ببیند و دوباره در ذوقش بخورد.
می خواست به خیال خودش فکر کند که هیراد از
خوردن این غذا خوشحال می شود و رو ترش نمی
کند.

هیراد که اولین قاشق را در دهانش گذاشت
ناخودآگاه ابروهایش بالا پرید. درست بود که غذا،
خیلی عالی و خوشمزه نشده بود اما به نسبت

آشپزی های قبل او می شد پیشرفت را حس کرد و
همین هم او را کمی متعجب کرد. نگاه به ماهکی که
سرش پایین بود انداخت. موهای چتری شده اش
مقابل صورتش را پوشانده بود و نمی توانست خوب
چشمانش را ببیند. همان طور خیره به او نگاه میکرد که
دخترک سر بالا آورد و از چشمانی که به
روی خودش دید هل شد: چیه؟
هیراد سرش را به چپ و راست تکان داد: هیچی.
تنهایی پختی این غذا رو؟
ماهک اخم کرد: نه. یه سه چهار نفریم خبر کردم
اومدن کمک! ندیدی پیش پات داشتن میرفتن؟!
هیراد آرام خندید: والا اینایی که گفתי قابل باورترن
تا بخوام باور کنم غذایی که جلو رومه دست پخت

خودته.

ماهک شانه بالا انداخت و بیخیال گفت: اون دیگه مشکل خودته. گیرایت کلا تعطیله مثل اینکه.

و سر پایین انداخت و به خوردن ادامه داد.

هیراد اما متوجه ی دو پهلوی بودن کلامش شد و هیچ نگفت. دل به دل دخترک دادن در این بحث ها نتیجه

ی خوشایندی در پی نداشت و هیراد ادا نمی

خواست بحث به جای دیگر کشیده شود.

ماهک از اینکه او متوجه شده بود که دست پختش

کمی تغییر کرده است اندکی خوشحال شد اما به

روی خودش نیامورد و سعی کرد بیخیال باشد.

غذایش را خورد. هیراد هم که با تشکر عقب کشید

از جا بلند شد و به میز اشاره کرد: من درس دارم

ز حمت اینارم خودت بکش. و همان طور که بیرون میرفت
طعنه زد: البته اگه

نتونستی به اون چهار نفری که دیدی غذا رو پختن
بگو بیان کمکت.
و رفت.

هیراد از جا بلند شد و به سرتقی دختر خندید.
مطمئن بود که درسی در کار نیست و ماهک عمدا
اینکار را کرده تا حرفش را تلافی کند.

با آرایش چشم بی نقص و رژ لب براقش از اتاق
بیرون آمد. شال از روی موهای لخت شده اش سر
خورد و دور گردنش نشست. انگار شال هم به حالت

جدید موهایش عادت نکرده بود که مدام پایین می افتاد.

صاف به آشپزخانه رفت و از ظرف شکلات یک کاکائو برداشت و به دهانش گذاشت. کمی از چایش که حالا خنک تر شده بود نوشید.

هیراد همانطور که در ماگش فوت میکرد از بالای چشم به او نگاه کرد.

شکلات اول از گلویش پایین نرفته دومی را باز کرد و متوجه ی سنگینی نگاه او شد. بدون آنکه

نگاهش کند پرسید: چیه؟ نگاه میکنی؟! هیراد پا روی پا انداخت و بی تعارف و رک گفت:
خوشگل شدی.

یک تای ابرویش را زیر چتریش بالا داد. آفتاب از

کدام طرف در آمده بود که هیراد از این حرف ها می
زد!

بی اهمیت به اوپی که تعجب کرده بود غر زد: هستی
داره کل بازارو میخره؟ چیه هر روز دست تورو
میگیره با خودش این ور و اون ور میکشه؟ چرا
بهش نمیگی درس داری؟
خندید: درس مال کنکور بود. تو دانشگاه کسی خر
خونی نمیکنه که.

هیراد سر تکان داد و به کاور شکلات های خورده
شده ی او چشم دوخت: بعدش کجا میری؟
شانه بالا انداخت: کجارو دارم برم؟ میام خونه دیگه.
ماگش را روی میز گذاشت: من امشب نیستم.
میخوای با هستی برو. یا هر جای دیگه ای که

میخوای.

ماهک به او خیره شد: برای خواب برمیگردی؟
دستش را مشت کرد و زیر چانه زد: برمیگردم. ولی
میگم تو تنها نمونی تا اون موقع که من بر میگردم.
به دلمه نگاه کرد که زیر پایش میچرخید و مچ پای
لختش را لیس میزد. دلش نمیخواست با او چشم در چشم
شود مبادا بفهمد تا چه حد حالش دگرگون شده
است. کوتاه جواب داد: برمیگردم خونه.
مشتش را باز کرد و به ته ریشش کشید: نمی خوای
با هستی بری؟

ماهک چانه بالا داد: نه دیگه تو بر میگردی خونه
واسه چی برم؟ منتظر میمونم تا بیای.
هیراد اخم کرد و از جا بلند شد: چرا اینقدر دنیاتو

محدود کردی ماهک؟ فکر نمیکنی چند سال دیگه

ازینکه جوونی نکردی پشیمون بشی؟

تو ماهی نیستی ماهک! اینجام تنگ نیست!

ماهک از جدیت یهویی او متعجب شد: یعنی چی؟!

هیراد رو به رویش ایستاد و همان طور اخم کرده

ادامه داد: یعنی همین. بهتره به دیدت یکم وسعت

بدی. نباید انقدر خودت رو به هر حرکت و کار من

گره بزنی. نباید خودتو از فرصتایی که داری محروم

کنی. اصلا به نظرم اشتباه کردی اون پسره که،

اسمش چی بود؟ همون کارگردانه رو پس زدی. اونم

فقط بخاطر حرف یه آدم کله خری مثل ادیب. ادیب

فقط بیرون مارو میبیننه. فقط اون پوسته رو. ولی

واقعیت ما تو هسته نهفته که اونم فقط منو تو ازش

خبر داریم. یه فرمول روی همه ی معادله ها جواب
نمیده ماهک. قرار نیست چون ما زن و شوهریم
روابطمون مثل بقیه زوج ها باشه. ما فقط یه اسمیمتو
شناسنامه ی هم. ما یه روزی این عهدو بستیم
برای اینکه راه دررو داشته باشیم جلوی قانون.
ولی خودمون بهتر از هر کسی میدونیم که ما
اینکارو کردیم که تو پیشرفت کنی. و الان تو، تو
اون نقطه ای که باید بهش میرسیدی.
قلب ماهک لرزید. طاقت نیاورد و بدون نگاه به او
به سالن رفت. با ذهن آشفته اش به دنبال کیفش
چشم چرخاند و به انتظار گوش تیز کرد؛ منتظر بود
هیراد در ادامه از رفتن او هم بگوید و سخنرانی
غرایش را خاتمه دهد. هر چند که طبق آخرین قول

و قرارشان رفتنش به بعد از عروسی ادیب و هستی
موکول شده بود.

هیراد قلی از چایش نوشید و باز شروع کرد: حالام
اتفاقی نیفتاده. به نظرم برو بیرون و برای خودت
دوستای جدید پیدا کن. اصلا تو همون دانشگاه
دنیای جدیدت رو شکل بده. دانشگاه یه دریچه است
برای رسیدن به یه زندگی جدید. هر چقدر دنیات
بزرگتر بشه من هم برات کم رنگ تر میشم. این
طوری خودت رو فقط به این خونه و من محدود
نمیکنی. این تنوع برای هر دومون خوبه ماهک!!
دخترک دیگر نتوانست بایستد. میترسید بماند و
چیزی بگوید که غرورش را بیشتر خدشه دار کند. کیفش
را پیدا کرد. به بندش چنگ انداخت و

همانطور که به سمت در میرفت آرام گفت: خداحافظ.

و در را محکم پشت سرش بست و به پارس های
دلمه که دلش میخواست صاحبش را همراهی کند
توجهی نکرد.

هیراد چشم هایش را محکم بهم فشار داد و نفسش
را مثل فوت رها کرد. گفتنی ها را باید میگفت.

ماهک همان طور که پاهایش را ماساژ میداد، به
ویس سیاوش گوش میکرد و میخندید. ادیب بی
حوصله کانال ها را زیر و رو کرد و نیم نگاهی به
او که در یک گوشش هندزفری و نیشش تا بنا گوش
باز بود، انداخت.

مخاطبش قرار داد و نسبتا بلند گفت: الان فکر کردی
خوشگل شدی خودتو شکل قارچ کردی؟
با گوش آزادش صدایش را شنید. روی چتری هایش
دست کشید و مرتبشان کرد و برای او چشم غره
رفت: شما چشم‌تو اذیت نکن راز بقاتو ببین.
هستی با حوله از حمام بیرون آمد و وسط هال
ایستاد: ادیب؟ شامپو بدن منو تو استفاده کردی؟!
اون دفعه که رفتم حمام کلی توش بود. ادیب دوباره کانال
را عوض کرد: همون که روش
عکس شیر و نارگیل داشت؟
هستی به ماهک نگاهی انداخت و بعد به او نگاه
کرد: ادیب میگم شامپوی بدن. تو مگه از شامپو
بدن استفاده میکنی که داری با عکسش ادرس

میدی؟ آره دیگه فقط یه شامپو بدن بود که اونم
روش عکس شیر و نارگیل داشت.
ادیب بیخیال کنترل را در هوا تکان داد: آها. اره.
شامپوم تموم شده بود، اونو زدم به سرم.
هستی هاج و واج ماند و ماهک خنده اش شلیکی
در رفت.

- ادیب؟! تو هر شامپویو میزنی به سرت؟
به عقب چرخید و به او نگاه کرد: جوون... چی
شدی تو!

به ماهک با غضب نگاه کرد: جای تو الان اینجا
بود؟ خروس بی محل.

ماهک زبانش را تا انتها برایش بیرون آورد: تا
چشات دراد. اومدم دست از پا خطا نکنی.

هستی حرصی شد: ادیب!!!

بی حوصله جواب او را داد: میخرم دیگه برات

عزیزم. یه شامپو که این حرفا رو نداره.

هستی رو ترش کرد: بحث من الان خریدنه؟ من

میگم تو چرا اینقدر بی توجهی به خودت. ماهک قبل از

اینکه میان بحث فرسایشی هستی

دیوانه شود به اتاق رفت. عادت داشت گیرهای بی

خود بدهد. شاید هم حق داشت. سبک زندگی او با

آن ها فرق داشت. همان اندازه که هستی از

عملکردهای آن ها متعجب می شد آن ها هم همین

حس را نسبت به او داشتند.

به دور و برش نگاه کرد. همه چیز اینجا عوض

شده بود. حالا دیگر پرده و فرش با هم ست بودند و

پارچه ی مبل با گل کاغذ دیواری همخوانی داشت.
همه چیز به طرز افراطی، شیک و به روز بود و
چشم هر بیننده ای را در همان وهله ی اول می زد.
همه ی خریده ها باید برند میبودند. باید از کاتالوگ
های سال انتخاب میشدند. و چقدر ماهک دلش به
حال پول های بی زبانی که خرج میشدند میسوخت.
سر و صدای هستی که آرام گرفت ماهک روی تخت
مهمان دراز کشید و پلک هایش را بست. حرف های
هیراد یادش آمد. چه راحت از تنوع حرف میزد! چه
راحت میگفت دنیایت را گسترش بده. چه راحت
بریده و دوخته بود و توقع داشت ماهک چشم بسته
همان را تن کند و دم نزند.

میان افکارش غرق بود که تقه ای به در خورد و

هستی تالی کرد: اجازه هست؟ ماهک به لباس های در تن
او نگاه کرد و لبخند زد.

او هر چقدر از دنیای آن ها دور بود ولی قلب
مهربانش اجازه نمیداد که بینشان فاصله بیفتد:
خونه ی خودته.

هستی روی مبل راحتی نشست: فردا برنامه ت چیه؟
بیکاری بریم خرید؟

دست برد لای موهایش و طره ای را گرفت: راستش
فردارو نمیتونم بیام. یه پروژه دارم باید اونو آماده
کنم.

هستی پایش را روی آن یکی انداخت: اوم. چه بد!
احتمالا با سمانه برم. البته دیگه فکر میکنم همه
چیو خریدم. فردا گلدون و ساعت رو هم بگیرم دیگه

تمومه.

با یادآوری سمانه حس کرد بند بند بدنش از هم
متلاشی میشود. ذهنش فوری رفت به آن گردنبد
زیر تخت. امشب پس چه؟ امشب چه خبر بود؟ چرا
این روابط گسترده تمام نمیشدند؟ امشب طرف
مقابلش که بود؟ باز هم سمانه؟ یا زنان دیگری وارد
بازی شده بودند؟ حتی دلش نمیخواست به پارتنر
امشب او فکر هم بکند. چرا هر جا که میرفت باز هم
به او میرسید؟ وقتی هنگام شام هستی برای جواب دادن به
تماس

مادرش میز را ترک کرد ماهک به ادیب گفت: شنیدم
دیروز برا حساب و کتابا رفتی پیش هیراد!

چنگالش را در شامیش فرو برد: خب؟ نکته اش
کجاست؟

- فکر میکردم دیگه هیراد و بعد اون گرد و خاک
میداری کنار.

در صورت او خیره شد: من یادم نمیره کی دستمو
گرفت که الان اینجام. داد و قالیم اگر بود از سر
دلسوزی بود. من که ازش طلبکار نیستم. حقیم اگر
باشه تو باید خواهانش باشی نه من. که انگار
نیستی.

سرش را پایین انداخت: با آریا بهم زدم.
ادیب پوزخندی روی لب نشاند: خوبه.

صدایش خش برداشت و کمی دل دل کرد و سر آخر

حرفش را زد: میدونستی هیراد امشب قرار داره؟
ادیب جوابش را نداد.

- میدونستی با سمانه بوده؟ تو خونه؟ روی تخت؟
ادیب فقط بی حرف با سری پایین به بشقابش زل
زد. جای هیراد انگار او شرمنده بود که نگاهش نمی کرد.
نمیدانست، خبر نداشت که رابطه اش با
سمانه تا این حد جلو رفته است.

ماهک از سکوت او بیشتر جرات گرفت و حرف
دلش را به زبان راند: تو فقط بلدی واسه من غیرت
خرج کنی نه؟! اصلا هر چی کار بده فقط مقصرش
ماییم. دوستت زیرآبی و رو آبی میره به هیچ جات
نیست؟ هفته ای یه بار منو دک میکنه میره پی
الواطی. اون موقع ها تو کجایی؟ به من فقط رسید

شد زنا و خیانت؟ افکار تو تا این حد جنسیت طلبه؟
من بابت رابطه ام شرمنده ام. ولی اون چی؟ من
بابت یه رابطه ی ساده ی دوستی که حتی وقت نشد
توش یه بوسه اتفاق بیفته شرمندم. ولی اون رو
تخت تو خونه زن میاره. زنه گردنبندشو
برا من یادگاری میذاره.. من..
ادیب دور دهانش دست کشید و آرام میان حرف او
پرید: چته الان؟! چرا یهو حالا سر درد و دلت وا
شده؟
بغض مثل خنجر به گلوش چنگانداخت و زخمی
اش کرد: چون تازه الان دلم براش رفته. چون تازه
رسیدم به حرفای تو. فکر می کردم میگذره. یادم
میره اما انگار همیشه ادیب. همیشه که نمیشه.

ادیب سر بالا آورد و ناباور به او نگاه کرد... هاج و
واج مانده بود چه بگوید. یک چیزهایی فهمیده
بود. شصتیش خبر دار شده بود که یک سری چیزها از
سمت ماهک دیگر مثل قبل نیست. میدانست که
ماهک به هیراد علاقه مند شده. اما همه چیز را بعد
از آن قضیه گذاشته بود به حساب این چند سال کنار
هم بودن و اقتضای سنی او و حتی فکرش را هم
نمیکرد ماهک بخواهد با این صراحت به عشقش
اعتراف کند و از علاقه اش بگوید و با اینکار مهر
تایید بزند به شک و تردید های ادیب که آنشب همه
را با اطمینان در روی هیراد زده بود.
آنشب حتی فکرش را هم نمی کرد گفته هایش به این
سرعت جامه ی عمل بپوشد.

ادیب کلافه چند بار دستش را روی صورتش کشید و
به او چشم دوخت. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که
با ورود هستی و صدای بلندش که معذرت خواهی
می کرد چشم بست و دندان روی هم فشرد و حرفش
را خورد.

هستی لبخند به لب داشت: ببخشید دیگه. مامانم منو
گرفت به حرف شام رو به کل فراموش کردم.
توضیح کامل از خرید امروزمون دادم بهش. صندلی را عقب
کشید و وقتی جوابی نشنید متعجب
بین آن دو نگاه چرخاند. ادیب انگار عصبی بود و
چهره ی ماهک درهم و غمگین. سعی کرد حالات

آنها را به روی خودش نیاورد و با حفظ لبخندش
سر میز نشست.

ماهک نانش را تکه کرد و نفس عمیقی کشید و
برای پرت کردن حواس خودش گفت: کاش حمیده
جونم با خودمون میبردیم.

هستی خندید: فکر کن مامانو میبردیم! دهنمون
آسفالت بود. کل پاساژای شهر دورمون میداد آخرم
هیچی نمیخرید. من تو خرید کردن ناخن کوچیکشم
نیستم. فقط نمیدونم چرا با اینکه هر روز میبینمش
و همه چیز رو براش توضیح میدم اما تا دو ساعت
ازم بی خبر میشه زنگ میزنه. اصلا خاصیت مادر
بودن بنظرم همینه. همه ی مادرا نگران بچشون
همیشه.

پوزخندی ناخواسته روی لب های ماهک نشست و
هستی آنموقع بود که فهمید چه گفته است و برای
اصلاح حرفش کمی دیر شده بود. ماهک سر پایین
انداخت و چیزی نگفت. کجا را زندگی به ساز او
رقصیده بود که اینجایش به میل او پیش میرفت. او
از کل مادر داشتن فقط منت زاییدنش به گردنش
افتاده بود. نه خدا را شکر به او شیر داده بود نهزیر پایش
نشسته بود تا بزرگ شود و قد بکشد. او
برای خودش هم مادر بود هم پدر هم دوست هم
خواهر و هم برادر؛ و حالا هم عشق. زندگی به او
ثابت کرده بود که جز خودش نباید از هیچ کس
انتظار داشته باشد...

حالا می آمد و پی حرف هستی را می گرفت که چه؟

مثلا درباره ی چه اظهار نظر میکرد؟ درباره ی
مادری که میان دسته ای که هستی گفته بود وصله
ی ناجور بود؟ مادری که به خیال خودش مادری
کردنش را با حواله کردن او به هیراد و تیغ زدن در
حقش تمام کرده بود؟ چه داشت بگوید؟ او این
نگرانی ها و مادرانه ها را درک نمی کرد و ترجیح
داد چیزی هم به زبان نیاورد.
ادیب که ناراحتی اش را دید چشم غره ای به سمت
هستی رفت و همان طور که از سر میز بلند میشد
گفت: حمیده خانم یکم زیادی حساسه. وگرنه همه ی
مادرا اینجوری نیستن. نمونش همین ننه ی من.
و هستی برای جمع کردن ابی که ریخته شده بود تند
سر تکان داد: درسته. همه جا استثنا هست. شاید

اصلا من اشتباه میکنم. مامان من اینجوره فقط.
 ماهک لبخند کم جانی به رویش زد و وقتی ادیب از
 آشپزخانه بیرون رفت هستی با شرمندگی خواست از
 او دلجویی کند. لب گزید و دست او را روی میز گرفت: من
 منظوری نداشتم ماهک. ببخشید. ادیب
 پوستمو میکنه.

ماهک دستش را از روی میز لمس کرد: میدونم
 عزیزم. ناراحت نشدم. ادیب هم غلط میکنه به تو
 چیزی بگه.

و به بهانه ی تماس بلند شد: من یه زنگی به دوستم
 بزنم میام الان. جمع نکنی ها!

و مستقیم به تراس رفت. سیگارش را از جیب
 شلوارش بیرون آورد و یک نخ لای لب هایش

گذاشت. همانجا ایستاد و به چراغ های روشن شهر
نگاه کرد و برای التیام قلب سوخته اش فقط دود
کرد. اگر دست خودش بود دلش میخواست سر
سرنوشتش را بگیرد و به دیوار بکوبد و آن را جور
دیگری بنویسد؛ یک پدر و مادر و زندگی ای
معمولی حتی در پایین ترین نقطه ی شهر. چیزی که
خیلی از مردم داشتند و قدر نمی دانستند. تلخ خندی
زد. او که هیچ کدام از فانتزی های ذهنش را نداشت
و داشتنشان هم بعد از این محال بود کاش لااقل
همانی که داشت برایش می ماند. کاش حداقل هیراد
از تمام عالم، برای او می شد!
وقتی که دوباره به داخل برگشت ادیب و هستی کنار
هم نشسته بودند و درباره ی جزئیات مراسمشان

حرف میزدند. جلو رفت و کنارشان ایستاد. ادیب سربالا
برد میان حرف های هستی بی مقدمه گفت: کاش
دلمه رو هم میاوردی.

ماهک تعجب کرد: چی میشنوم؟ باور کنم تو این
حرف رو داری میزنی؟ چی شد تو دلت برا بچه ی
من تنگ شد؟

ادیب شانه بالا داد: نه بابا. فقط اگه میومد تو حداقل
زانوی غم بغل نمیگرفتی به چیزای مزخرف فکر
کنی.

ماهک مکثی کرد و خندید و سعی کرد لحنش بیخیال
باشد: تو مگه میدونی من به چی فکر میکنم؟!
لعنتی من بادمجون بمم؟ یادت رفته؟ الانم فقط خستم.
اگه میتونی منو برسون خونه. اگر نه که ماشین

بگیرم.

هستی میان حرفش پرید: کجا به این زودی؟ تازه
سر شبه.

ادیب اخم کرده حرف او را تایید کرد: راست میگه.

مگه نگفتی اون قزمیت دیر میاد. میخوای تک و

تنها بری خونه چه غلطی کنی؟

ماهک مصمم ایستاد: کار دارم. باید درسمم بخونم.

تا من برم خونه هیراد هم میاد. منم به کارای بدم

فکر میکنم تا دختر خوبی بشم.

گوشی اش را از جیب بیرون کشید: توام که کار

داری زنگ میزنم اسنپ. ادیب فوری از جا بلند شد و

گوشی او را گرفت:

لازم نکرده. برو آماده شو خودم میبرمت.

و سی دقیقه ی بعد ماهک گونه ی هستی را بوسید
و با آسانسور پایین رفت تا همراه ادیب به خانه
برگردد.

در ماشین، سکوت میان ادیب و ماهک برقرار بود.
هیچ کدام حرفی نمیزدند.

ماهک سر به شیشه تکیه داده بود و بیرون را
تماشا می کرد. بالاخره ادیب بود که سکوت را
شکست: حالا میخوای چیکار کنی؟

ماهک صاف نشست و به سمتش چرخید و روی
دستبندهایش دست کشید: چیو چی کار کنم؟
ادیب تند و تیز نگاهش کرد و ماهک چشم از او

نگرفت. میدانست منظورش دقیقا چیست اما خودش

را به کوچه ی علی چپ زده بود.

ادیب اخمش شدت گرفت: خودتو نزن به اون راه.

خوب میدونی منظور منو.

ماهک باز هم بیرون را نگاه کرد: نمیدونم. اصلا

درست و غلطم رو گم کردم.

از او پرسید: تو میگی چیکار کنم؟ ادیب از آینه به بیرون

نگاه کرد و انگشت اشاره

اش را محکم روی داشتبرد زد و جواب او را داد:

اگه واقعا هیراد رو دوست داری و میخوای این

زندگی نصفه و نیمه رو نگهداری باید تمام تلاشتو

بکنی ماهک. با زانوی غم بغل گرفتن تا حالا چیزی

درست نشده.

ماهک غمگین زمزمه کرد: میخوام. اما مثلاً چه
تلاشی باید بکنم؟ چی کار کنم که تا حالا نکردم؟ تو
یه راهی جلو پام بذار که من تا حالا نرفته باشم.
ادیب کوتاه نگاهش کرد: اینو که تو باید بهتر
بدونی. هیراد رو میشناسی. چم و خمش دستته.
یکاری کن حسرت رو بفهمه.
ماهک پوزخند زد: مشکل اینجاست که هیراد اصلاً
من رو نمیبینه که بخواد چیزی ازم بفهمه. چه برسه
به اینکه بخواد حسمو....
و سکوت کرد و جمله اش را نصفه گذاشت. بیشتر
از این دلش نمیخواست چیزی بگوید. ادیب هم
حرفی نزد و باز هم سکوت بود که میانشان خط
انداخت.

به سر خیابان خانه که رسیدند، ادیب باز شروع به
حرف زدن کرد: اگه نظر منو میخوای بهت میگم
باید یکم از این وابستگی کم کنی. بنظرم بگرد دنبال
یه کاری چیزی. اینجوری برای خودتم بهتره. ماهک بی
حوصله به خیابان خیس چشم دوخت:
گشتم. ولی اون کاری که به شرایط من بخوره
نیست. هیرادم که رو هر چیزی یه عیبی میذاره.
باکس و یه مشت خنزل و پنزل درست می کردم آقا
میگفت این کارا بدرد تو نمیخوره نبینم دیگه دستت
اینارو. الان کجا به من دانشجوی دوزاری کار میدن
آخه جز همین کارای پاره وقت بیخود؟
تلخ خندی زد و ادامه داد: من اونقدرام که نشون
میدم بی دست و پا نیستم ادیب. نمیشینم تو خونه

دست رو دست بذارم بقیه خرجمو بکشن.
ادیب اخم کرد و گفت: خوب کاری میکنی. گور بابای
هیراد. واسه دل خودت کار کن. بذار اونم بفهمه
زندگی تو لنگ بودنش نیست.
مقابل ساختمان که نگه داشت خود رو به او کرد و
گفت: من میگردم برات یه کاری پیدا میکنم. نگران
نباش. راضی کردن هیرادم با خودم. فعلا بچسب به
درست تا خبرت کنم.
ماهک ذوق زده خودش را بالا کشید و وسط سر او
را بوسید: ماچ به کله ات دون دون من...
ادیب کنارش زد؛ خاصیت ماهک همین بود. زود
یادش میرفت همه چیز را و با ساده ترین چیزها شاد
می شد. لبخندی به او زد و ماهک با یک جست از ماشین

پایین پرید و با او خداحافظی کرد و داخل رفت. با
نگهبان چاق سلامتی کرد و بعد بالا رفت.
خانه غرق در تاریکی مطلق بود. چراغ ها را یکی
یکی روشن کرد و دلمه به سرعت مقابل پایش ظاهر
شد. با دیدن او جگرش کباب شد: عزیز دلم. منو
ببخش.

دلمه چند بار پارس کرد و ماهک خم شد و در
آغوشش گرفت؛ یادش آمد که حین رفتن حتی به او
توجهی هم نکرده بود.

همراه دلمه به اتاق رفت و همان طور که لباسش را
عوض کرد.

با صدای تق کوچکی که از کنارش شنید یک
چشمش را باز کرد و گیج و منگ به اطرافش
نگاهی انداخت. منبع صدا را که جستجو کرد به
گوشیش رسید که از تخت پایین افتاده بود. با
استرس خم شد و برش داشت و صفحه اش را با
دقت واریسی کرد. خیالش که از سالم بودنش راحت
شد نفس عمیقی کشید و به چراغ اتاق که همچنان
روشن بود نگاه کرد. یادش آمد که چرا روشن مانده بود؛
روی تخت دراز کشیده بود و با بچه‌ها چت می
کرد و حال بلند شدن و خاموش کردن چراغ را
نداشت. اصلاً هم نفهمیده بود که کی و چگونه
خوابش برده بود.
با خودش فکر کرد؛ یعنی هنوز هیراد بر نگشته؟!!

با همین فکر از جا بلند شد و به دلمه ای که سر
جایش خوابیده بود نگاهی کرد و از اتاق بیرون
رفت. راهروی تاریک را آرام کرد و پشت در اتاق
هیراد ایستاد. چراغ اتاقش خاموش بود و ماهک
نمی توانست بفهمد او آمده است یا نه. گوشش را به
در چسباند تا ببیند چیزی میشوند یا نه. آرام خم شد
و در بی سر و صدا ترین حالتی که می توانست
دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. چشمانش
را در اتاق چرخاند و با دیدن هیرادی که روی تخت
با بالا تنه ی لخت و به شکل دمر خوابیده بود
لبخندی روی لبش نشست. پس برگشته بود. جلو
رفت و بالا سرش ایستاد. نفس های منظمش نشان
از خواب بودنش می داد و ماهک در دل حسرت

خورد که چرا نمی تواند کنارش دراز بکشد و مثل
وقت هایی که می ترسید یا استرس داشت کنارش
بخواهد.

با نگاهی آخر به او، عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون
برود. قدم اول به دوم نرسیده پایش به چیزی گیر کرد و
انگشت کوچکش از برخورد با جسمی سوخت
و دردش آمد. لعنتی فرستاد و آرام خم شد و دست
جلو برد و عامل برخورد با انگشتش را لمس کرد و
با دیدن شلوار هیراد و سگگ کمربندی که رویش
بود حرص خورد. شلوار را همانند جسمی نجس با
سر انگشتانش گرفت و کتش را هم از همان کنار
برداشت و کورمال کورمال از اتاق بیرون رفت.
پایش که به سالن رسید غر زد: این لباسای چرک و

کثیف رو چه برده گذاشته ور دلش!
و انگار که هیراد رو به رویش باشد و بشنود احم
کرد: ازت کم می شه حالا بندازیشون کنار
لباسشویی؟!!

به آشپزخانه رفت و در ماشین لباسشویی را باز
کرد. چند تکه لباس بیشتر داخلش نبود. کت را روی
زمین انداخت و کمر بند را از دور شلوار باز کرد و
جیب هایش را یکی یکی گشت. جز یک بسته ادامس
چیز دیگری درونش نبود. بعد از تمام شدن کارش
شلوار و پیراهن را داخل ماشین انداخت. نوبت به
کت رسید. اول جیب های رو به روی را گشت و بعد
از اتمام کارش دست جلو برد و با خمیازه چشمانی
که یکی باز بود و یکی بسته، جیب های داخلی را

هم گشت. با لمس چیزی به خیال اینکه باز هم
ادامس باشد خندید. بسته را بیرون کشید و مقابل صورتش
گرفت تا طعمش را ببیند که با دیدن تصویر
روی آن خشکش زد.
هاج و واج به شکل روی آن بسته ی کارتونی
کوچک زل زده بود و چشمانش چیزی را که می دید
خوب پردازش نمی کرد. روی صندلی نشست و بسته
را باز کرد و با دیدن چند بسته ی محتویات درونش
تقریبا خون در رگ هایش منجمد شد.
نمی توانست شاید هم نمی خواست که دیده اش را
هضم کند؛ کاندوم آن هم یک بسته در جیب هیراد چه
می کرد؟! چرا بغض کرده بود؟ چرا نفسش گرفته
بود؟

هیراد از آن زمان که رفته بود تا همین چند ساعت
پیش که پی خاله بازی نرفته بود! رفته بود برای
همین کارها.

حرص خورد و نفس لرزانش را بیرون داد و در
دلش نالید: انقدر مصرفشم بالاست که یک بسته هم
برده با خودش. می‌گم چون نداره نگو اقا غش کرده،
نگو کارش زیاد بوده.

عصبانی از دست خودش و هیراد و پارت‌تر
امروزش، همه دست به دست هم دادند تا ماهک
متلاشی شود. لباس‌ها را در ماشین پرت کرد: پسر
پیغمبر که نیست ماهک خانم! تو توقعت زیاده. توبدبختی.
تو آویزونی. تو انگلی. مثل یه بختک
افتادی رو زندگی طرف.

اشک هایش شر شر میباریدند. به اتاقش رفت و
روی تخک نشست. بالشتش را برداشت و جلوی
دهانش نگه داشت. زار زد و تا جایی که میشد
صدایش را خفه کرد. او به که دل بسته بود؟ یک
مرد لعنتی هرزه ی خوشتیپ؟؟! او لیاقت عشق پاک
او را داشت؟؟! به خدا که نداشت...

همراه با مزه پرانی های سیاوش از سالن اجتماعات
بیرون آمدند. امروز با جشنی که در سالن برگزار
شده بود حال و هوایش را کمی عوض کرده بود.
آنقدر هیاهو کرده بودند که حراست تذکر داده بود
بهشان. حالا با اتمامش بعد از یک استراحت کوتاه

باید سر کلاس باز میگشتند.

به بچه‌ها که زودتر از آن‌ها بیرون رفته بودند در
محوطه زیر درخت نشسته بودند رسیدند. مریم و
میترا سرشان در گوشی بود و عرفان کمی انطرف
تر با موبایل صحبت می کرد. سیاوش به طرف
عرفان رفت و ماهک به سمت دخترها. از پشت سرشان در
گوشی سرک کشید و با دیدن
عکس لباس عروسی که هر دو با غش و ضعف
میدیدند سوت زد: بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک
بادا.

و دورشان زد و رو به رویشان ایستاد: خبریه رو
نمی کنید شیطونا؟

میترا با محبت به رویش لبخند زد: چه صدایی داری

تو دختر! میدونستی؟ باز یو بذار کنار برو خواننده
شو به نظرم.

ماهک با افتخار سر بالا گرفت؛ چقدر خوب بود که
یک چیز برای افتخار و سر بلندی داشت: بله که
میدونستم میتی خانوم.

روی تکه درختی که قطع شده بود نشست و گفت:
فقط حیف دیگه استعدادام داره تلف میشه.
_: خوشبختانه. صدات قشنگ گوش ادمو نوازش
میده.

ماهک چشمکی به رویش زد: ما اینیم دیگه.
و با چشم اشاره ای به مریمی که هنوز سرش در
گوشی بود کرد و باز هم خواند: مست است و
هوشیارش کنید. خواب است و بیدارش کنید.

کسی از پشت سرش سوت زد: جوووون. ناز نفست
قناری. همه ی پرنده های این قسمتو کشیدی اینجا
با صدات. و عرفان از پشت مریم خم شد و گوشیش را کش
رفت: خب! وظیفه ی بیدار کردن مریم من انجام
دادم.

و جیغ او بالا رفت: بده ببینم گوشو.
سیاوش کمی دور تر از آنها نشست و مریم آنقدر
جیغ جیغ کرد تا بالاخره توانست گوشی را از دست
عرفان بگیرد.

ماهک از او پرسید: چیکار میکنی مریم؟ نکنه واقعا
خبریه به من نمیگی!

مریم بی قید خندید و موهای صافش را داخل مقنعه
سر داد: نه بابا. خبر کجا بود؟

و توضیح داد: خواهرم رفته پرو لباس عروس برام
عکس میفرسته نظر میخواد. منم گفتم میترا یکم
کمک کنه. توام بیا ببین.

ماهک سریع دستانش را بالا گرفت: نه قربونت. من
این چند وقت انقدر لباس عروس دیدم که اسمشم
میاد حال بد میشه. همون میترا راهنماییت کنه
بهتره.

چند باری که هستی بعد از دانشگاه برای خرید به
دنبالش آمده بود به آنها گفته بود که برای چه
میروند و همه خبر داشتند که ماهک هم یک مراسم
عروسی در پیش دارد. عرفان از جا بلند شد و رو به جمع
گفت: مردیم از

گشنگی. منو سیاوش بریم یچی بخریم برگردیم.

همه تایید کردند و آن دو رفتند.

مریم مدام با صدای بلند از لباس حرف میزد و از میترا نظر میپرسید. ماهک بی هدف در صفحه ی اینستایش میچرخید که در همان لحظه پیامکی از ادیب برایش آمد. آدرس یک بوتیک در یک پاساژ. فروشنده برای فروش لباس مجلسی...

ماهک به این فکر میکرد که آیا از پس فروشنده گی برمی آید؟ میتوانست هم به کلاس های دانشگاهش برسد هم به کار در بوتیک؟ میترا امیدوار جفت دست هایش را بهم چسباند و با ذوق گفت: ایشالا قسمت مام میشه.

ماهک چشم ریز کرد و گفت: دوست داریا.
و با حرکت میترا که فوراً سرخ شد همه به خنده
افتادند. میترا سریع توجیه کرد: منظورم ازین حسا بود.
ازین عشقا. اخه مریم برام تعریف کرده که قضیه ی
عشق و عاشقی خواهرشو.
ماهک صفحه ی گوشیش را قفل کرد و از آنها
پرسید: شما تا حالا عاشق شدین؟
مریم زودتر جواب داد: والا تا چند ماه پیش که
کنکور داشتیم من ساعتی یه بار عاشق میشدم که
فقط درس نخونم اما الان چند ماهه که از کنکور به
بعد پاک پاکم.
میترا خندید و ماهک بی مزه ای نثار او کرد.
منتظر به میترا نگاه کرد و او با همان گونه هایی که

همیشه ی خدا گل می انداخت چند بار رنگبه رنگ
شد و در نهایت گفت: من پسر داییم رو دوست دارم.
ابروی ماهک بالا پرید. به او نمیخورد اهل این
حرف ها باشد. مریم کمی شلوغ کاری کرد و ماهک
با سوالی که ندانست چطور از دهانش خارج شد او
را هم ساکت کرد. با شک پرسید: اونم دوست داره؟!
دخترک ناراحت شانه بالا انداخت: نمیدونم. یعنی...
نه.. آخه تا حالا که چیزی نگفته. حتما دوستم نداره
دیگه. وگرنه این همه سال فرصت داشت که بگه.
اخم های مریم در هم شد و ماهک چون کسی که
حال او را با تمام جانش درک کند اظهار ناراحتی
کرد: میترا؟! تو چرا باید خودتو درگیر یه علاقه ییه طرفه
بکنی؟ پیش خودت فکر نکردی که اگر دو

روز دیگه اونو با یکی دیگه ببینی چه حالی میشی؟
مریم اجازه نداد جمله اش را کامل کند: چی میگی
ماهک؟ غریبه که نیست داره میگه پسر داییمه. به
نظرم باید نظرشو جلب کنه.

و رو کرد به میترا و با تشر ادامه داد: خودتم خنگی
دیگه. دو تا حرکت میزدی حسشو بفهمی احمق و پا
در هوا نمونی.

ماهک با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد؛ در
جمعشان میترا از همه ساده تر و خانم تر بود ولی
نمیدانست که مریم چرا اینگونه خطابش کرده. سریع
پرسید: مریم چرا زر مفت میزنی؟ طرف وقتی نگفته
این بدبخت چرا باید اینقد خودشو کوچیک کنه؟
مریم بلند شد و ایستاد: اون زبون نداره این باید

یکاری می کرد که طرف به زبون بیاد بگه دوستش
داره.

ماهک عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد: چجوری
اونوقت عقل کل خانم؟! بابا میترا داره میگه اصلا
شاید دوستش نداره اونوقت تو میگی یکاری می
کرد یارو ابراز علاقه کنه؟!
میترا هم سریع حرفش را تایید کرد.

مریم سری به تاسف برای جفتشان تکان داد و گفت:
همین. اشتباهتون همینجاست. دخترا میتونن یکاریکنن
طرف عاشق و شیداشون بشه. این حرفا از نظر
من معنی نداره اصلا! کی گفته ابراز علاقه فقط باید
از طرف پسرا باشه؟ میدونین با این طرز فکر
احمقانه چند تا دختر بدبخت شدنو مجبور شدن با

اونی که هیچ حسی بهش نداشتن ازدواج کنن؟
مریم کیفش را برداشت: این دو تا نکبت کجا موندن
پس؟ الان کلاس شروع میشه.

ماهک اخم هایش در هم رفت. برای او که غرورش
را چند بار در مقابل هیراد شکسته بود این حرف ها
اصلا معنا نداشت.

کمی بعد پسرها با تاخیر بسیار زیادی برگشتند و
چون وقت کم بود همه ساندویچشان را در دست
گرفتند تا در مسیر بخورند و به کلاس برسند.

با ادیب به بوتیک مورد نظر رفتند. ادیب او را به
سامان خواهر خودش معرفی کرد و تاکید کرد مثل
تخم چشمش مراقبش باشد.

کار ماهک در بوتیک شروع شد. فروشندگی سخت نبود. فقط تایم کاریش بالا بود. نه صبح تا یک بعد از ظهر، چهار عصر تا ده شب. حسن بزرگ سامان این بود که مشکلی با دانشگاه رفتن او نداشت و خودش در زمان هایی که او نبود در بوتیک می ایستاد.

سرش شلوغ شده بود. کارش شده بود رفتن به دانشگاه و سرکار. و این هیاهویی که بوجود آمده بود یک ارمغان بزرگ به همراه داشت و آن دور شدن از هیراد بود.

صبح ها انقدر در تختش میماند تا صدای در خروجی بلند شود. یک لقمه برای دل ضعفی برمیداشت و بعد از خانه خارج میشد. شب ها تا

برسد، ساعت از یازده عبور میکرد.

هیراد هر شب برای او روی میز شام میگذاشت و او

هر شب یک جمله ی تکراری را مرور میکرد"

بیرون یه چیزی خوردم. ممنون. میرم بخوابم. شب

بخیر"

و در مقابل نگاه ناخوانای هیراد به اتاقش میرفت و

در را میبست تا صبح فردا. انگار به این دوری

نزدیک نیاز داشت. به این فاصله گرفتن. شاید این

یک تمرین بود. برای روزهای تنهایی. برای بعد...

از بین پارت جدیدی که سامان آورده بود یک لباس

مجلسی چشمش را گرفت. به نظرش مناسب بود

برای عروسی ادیب. ذوق زده به دنبال سایش گشت و

وقتی آن را پیدا

کرد به سامان نشان داد. قیمتش را پرسید و با شنیدنش رنگ از رخس پرید.

سامان با دیدن چهره اش بلند قهقهه زد و گفت: پس نیفت حالا. بگیر لباسو من از حقوقت هر ماه کم میکنم.

ماهک لباس را محکم به خودش چسباند: وای مرسی سامی. بوس به کله ات.

سامان با دست مثلا بوس در هوای او را گرفت و به سرش چسباند: جوووون. عجب ماچی بود.

ماهک خندید و مشغول مرتب کردن لباس ها در رگال شد. سامان همانطور که موبایلش زنگ میخورد غر زد: بیا. الهه ی عذاب پشت خط. من میرم غذا بگیریم تو چیزی نمیخواهی؟

- نه. فقط برا من نوشابه نگیر. دلستر میخوام.
همانطور که تماس را وصل میکرد گفت: یکم
رودربایستی کن. به خدا حیفه! الو؟
سر ماهک به دنبالش چرخید وقتی از در بیرون
رفت. به او تا حدودی حق میداد که عاصی شود از
دست همسرش. در این دو هفته ای که به اینجا آمده
بود خوب فهمیده بود که همسر سامان به او شک
دارد و مدام چکش میکند. روزی صدبار زنگ میزد
و میپرسید کجایی؟ چیکار میکنی؟ کی اونجاست؟ سامان
حرص میخورد و جواب او را میداد. گاهی هم
گوشی را به او واگذار میکرد و خودش از بوتیک
بیرون میرفت و میگفت: بگو دارم جواب مشتریو
میدم نتونستم گوشيو بگیرم.

ولی ماهک این را هم فهمیده بود که او با فروشنده
ی بوتیک کیف و کفش تیک میزند.
سامان آدم خوبی بود. ولی او زیاد به خوب بودنش
دل نمیداد. برای او فقط کار مهم بود و پولی که آخر
هر ماه از او میگرفت.

امتحان میان ترم دیروزش را خراب کرده بود و حالا
از صبح که به بوتیک آمده بود تا همین حالا کتاب
مقابلش باز بود. بلند بلند درس میخواند که در باز
شد و او سریع ساکت شد. سامان با لبخند وارد شد
و ظرف یکبار مصرف نان خامه ای را به همراه
فلاسک چای روی میز گذاشت: خداییش کجا میتونی
یه کارفرمای باحال مثل من پیدا کنی؟

ماهک بی تعارف نان خامه ای بزرگتر را به سمت
دهانش برد: وای خدا بهشته. چقدر خوبی آخه تو
سامان؟ لعنتی با تو هیچ وقت آدم گرسنه نمیمونه.
سامان خندید: حیف که زخم قدرمو نمیدونه. ماهک گاز
دیگری به شرینیش زد: کمتر با اینو اون
تیک بزن اونم قدر تو میدونه.
برای خودش چای ریخت: بابا من کبریت بی خطرم.
خودشم میدونه الکی بهم گیر میده.
ماهک با تمسخر تماشایش کرد: یه چیزی بگو در
فهم بگنجه.
سامان قهقهه زد و همان لحظه موبایلش شروع به
زنگ زدن کرد. با همان ته مانده ی خنده ی به
گوشیش نگاه کرد: یعنی یه جوری چک میکنه منو

میگم حیفه آش نخورده و دهن سوخته بشم. زیرآبی
 نرم حتما حناق میگیرم میمیرم.
 گوشی را ب عکس روی میز گذاشت و بی توجه به
 صدای ویبره اش گفت: مشتری داشتیم؟
 سر تکان داد: اوهوم. دوتا. هر دوتام خرید کردن.
 روی میز پیشخوان محکم زد: برکت از تو مباره
 دختر. مباره. تو نبودی من الان باید غاز میچروندم.
 ماهک سعی کرد تا اوضاع به نفع اوست
 درخواستش را مطرح کند: شب میتونم یه دو ساعت
 زودتر برم به تمرین تئاترم برسم؟
 همانطور که سرش در گوشیش بود و مسیج میداد
 گفت: برو.

#پارت_ترجیح داد استایلش مثل همیشه باشد. یک تاپ

پر

زرق و برق به همراه شلوار جین. روی مچ پایش پا
بند ظریفی بست و مشغول آویزان کردن مابقی
زلمزیمبوهایش بود که تقه ای به در اتاق خورد.
قلبش هری پایین ریخت. به سمت در چرخید و آرام
گفت: بله؟

لای در باز شد و هیراد به او نگاه کرد: حاضری؟
سعی کرد تپش های قلبش را آرام کند. موهای
لختش را پشت گوشش زد و به سمت میز آرایشش
برگشت و ریمل را برداشت: اره تمام شد. تو
حاضری؟

دستگیره ی در را ول کرد و دستانش را در جیب

شلوار خوش دوختش فرو برد: آره. یکم عجله کن.

نمیخوام خیلی دیر برسیم.

از آینه به او در آن جلیقه و شلوار آبی آسمانی نگاه

کرد. لعنتی در دل نثار او کرد و فرچه ی ریمل را

روی مژه هایش کشید: میام الان.

هیراد به سرشانه های ظریف و لخت او طولانی

نگاه کرد و به سالن برگشت.

وقتی هر دو در کنار هم در ماشین نشسته بودند و

هیراد به سمتش چرخید: چند وقته نیستی

اصلا! نمیبینمت. خیلی وقته با هم جایی نرفتیم. خودتو

قایم

میکنی ازم یا واقعا این همه سرت شلوغه؟

قلبش فشرده شد. باورش نمیشد او متوجه ی این

نبودن شده باشد و این حس را به زبان بیاورد ولی

سعی کرد به روی خودش نیاورد: مگه بچم؟ معلومه
که سرم شلوغه.

به سمتش چرخید و نیم نگاهی به او انداخت و
دوباره به ماشین های مقابلش چشم دوخت: سرت
چرا شلوغه؟

حس آرامی مثل یک نسیم از دلش عبور کرد: مگه
خودت نگفتی برم بگردم؟ آدمای جدید ببینم دوستامو
زیاد کنم. یه جوری زندگی کنم که حسرت نخورم؟
منم دارم همین کارو میکنم.

هیراد گوشه لبش را به دندان گرفت. نمیتوانست
حس عجیبی که بعد از این حرف به او دست داد را
از هم تفکیک کند. باید خوشحال میبود که او از
نصیحت هایش پند گرفته بود یا باید ناراحت میشد

که داشت جایگزین پیدا میکرد؟!
ماهک از شیشه ی کنار خودش به خیابان چشم
دوخت و هیراد را با افکارش تنها گذاشت.
وقتی به مهمانی آخرین شب از مجردی ادیب رسیدند
تقریباً سالن پر شده بود. از همان بدو ورود ماهک
از هیراد جدا شد و در مقابل اعتراض او گفت: نمیخوام عین
ساک دستی همه جا ازت آویزون
باشم.

سامان به همراه تعداد زیادی از دوستان ادیب که در
بوتیک رفت و آمد داشتند با ماهک احوال پرسی و
شوخی کردند. ماهک هم بعد از تعویض لباس
ترجیح داد بین دوستان ادیب بماند تا دوستان هستی
که همه قر و فر داشتند و از دماغ فیل افتاده بودند.

هیراد تمام مدت از گوشه ی سالن دخترک را میپایید
که بین جمع پسران غش غش میخندید و هر از
گاهی صدا رها میکرد. همیشه ازینکه او در جمع
بخواند بدش می آمد. اینگونه خواندن را با وقار
نمیدید. ترجیح میداد او در جمعی فرهیخته بخواند نه
میان دوستان لمپن ادیب...
ادیب استکان به دست به او نزدیک شد: چیه
داداش؟ دور از جمع کنج عزلت گزیدی!
هیراد بالاخره از دخترک چشم گرفت و به او نگاه
کرد: ماهک چه صنمی با رفیقای تو داره که از
وقتی اومدیم داره توشون میلوله؟!
عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: زن توئه از من
میپرسی؟!

- تو میدونی از صبح تا شب کجا میره با کی میره؟
پوزخند زد: اومدی مهمونی یا میخوای تخلیه ی
اطلاعاتم کنی؟ روی دوش هیراد چند ضربه زد: خوب
نیست آدم
آمار زنشو از بقیه بگیره.

این را گفت و به جای دیگری رفت. هیراد به وسط
سالن نگاه کرد. به هستی که با ماهک میرقصیدند.
دخترک کوچولوی او چه دلبرکی شده بود! لبخندی
که روی لبانش نقش بسته بود کاملاً بی اختیار بود.

ماهک از گوشه ی چشم سمانه را میدید. در دلش
فقط حرص میخورد که چطور میشود یک زن این
همه لوندی از سر و رویش چکه کند.

حتی چند باری دیده بود که سامان و دوستانش
درمورد او باهم صحبت کردند.
بزمشان اوج گرفته بود. آهنگ ها تندتر میشد و
تقریبا همه در وسط سالن در هم میلولیدند. تنها
هیراد و چند نفر دیگر بودند که گوشه ای به تماشا
نشسته بودند. ماهک تمام تلاشش را بکار برد تا
دلش به حال درونگرایی و تنهایی و انزوای او
نسوزد. خندید و رقصید و همراه با آهنگ خواند تا
مبادا مثل همیشه به دنبال او برود و دستش را
بکشد و با خودش همراه کند. اینبار فقط نادیده
گرفت مردی را که اصرار داشت به او بقبولاند کهپای هیچ
تعهدی در میان نیست و هر دو میتوانند
زندگی مجزا داشته باشند.

هر بار که مچرخید پارتنر رقصش عوض میشد.
آخرین بار سمانه مقابلش قرار گرفت. اگر میتوانست
حس واقعیش را نشان دهد همان لحظه او را تنها
میگذاشت ولی ادب خرج کرد و با لبخند به رقصیدن
ادامه داد.

سمانه سرش را به او نزدیک کرد تا میان صدای
باندها به او بگوید: چقدر خوشگل شدی ماهک
جون. موهای صاف خیلی بهت میاد.
چتری هایش خیس شده بودند و به پیشانیش
چسبیده بودند. تشکر کرد و به همه ی جذابیت های
او یکجا نگاه کرد و گفت: تو هم مثل همیشه زیبایی.
سمانه لپ او را کشید و او در دلش به این حرکت او
پوزخند زد. میخواست بگوید تو هنوز برای من

همان دخترک کوچکی؟! حداقل این را ماهک خوب
میدانست که ماجرای عقد چقدر به مذاق سمانه تلخ
آمد. خوب آن روزها را بخاطر میآورد. همان
روزهایی را که سمانه مخالف ردیف اول این ازدواج
صوری بود. حتی یکبار از زبان او شنیده بود که به
هیراد میگفت "تو داری با خودت چیکار میکنی؟
چطور میتونی تا این حد احساسی عمل کنی؟! چطور
میتونی به یه همچین بچه ای از همچون خانواده ایاعتماد
کنی؟ هیراد اگر بخوابی صبح پاشی ببینی کل
خونتو جارو کرده برده چی؟! اگر آبرو و حیثت
خودتو خانوادتو به باد بده چی؟
اصلا خودت چی؟ میفهمی این یه عقد رسمیه؟!
تورو خدا اینطوری خودتو کباب نکن."

و او چقدر آن روز پشت در اتاقش از سمانه بدش
آمده بود و لعن و نفرینش کرده بود.

ساعت از چهار صبح گذشته بود که همه یکی یکی
خداحافظی میکردند. هستی چسبیده به ادیب ایستاده
بود و دست ادیب را دور کمرش داشت. رو به
ماهک گفت: ماهک پس فردا خواب نمونی؟ میام
دنبالت.

ماهک دستش را در آستین مانتویش فرو برد و یک
تای ابرویش را بالا برد: ادیب؟ تو چرا هیچی نمیگی
بهش؟ آخه منو سننه؟ باهات پیام آرایشگاه کله ی
سحر که چی بشه؟

ادیب خواب آلود گونه اش را روی سر هستی
گذاشت: رو حرف زن من حرف نزن.

هستی خندید: ماهک بیا دیگه. رفیق نیمه راه نشو.

من از صبح تنهام. حداقل یکی باهام باشه.

موهایش را از یقه ی پالتو بیرون کشید: کشتارگاه

که نمیری!

دستی روی سرشانه اش نشست: بریم؟ به سمت هیراد

چرخید. از چشمانش خون میچکید.

اگر ماهک چند هفته ی پیش بود حتما واکنش نشان

میداد " بمیرم واسه چشات. بازم سر درد گرفتی؟ "

ولی نگفت. چون او دیگر همان دخترک ساده دل

نبود.

به جایش رو به هستی گفت: خرج آرایشگام به

گردن خودته. پول اسنپم تا تالارو باید بدی.

هستی خندید: اسنپ چرا؟ مگه هیراد نمیاد دنبالت؟
 قبل اینکه او جواب منفی دهد هیراد به زبان آمد:
 میام دنبالش.

و به ادیب تبریک گفت و مشغول خداحافظی شد.
 ماهک به سالن ویلای پدر هستی که انگار درش
 بمب ترکیده بود نگاه کرد، حسام که روی یکی از
 صندلی ها ولو بود و مینوشید دستش را کنار
 پیشانیاش گذاشت و به علامت بدرود تکان داد.
 ماهک لبخند زد و برای زیاده روی او در خوردن
 سر تکان داد. حسام متوجه ی منظور او شد و
 شیشه را بالا برد و نشان داد و بعد عقب گذاشت که
 یعنی دیگر نمیخورم. ماهک لبخندش عمق گرفت و
 با دست برایش قلب درست کرد.

حسام متقابلا مشتش را روی سینه اش کوبید. خنده ی
ماهک ناخوداگاه با صدا شد و "دیوونه" ای
نثار او کرد.

هیراد آرام گفت: اگر تله پاتیتون تموم شد بریم!
ماهک بی توجه به زهر کلام او برای حسام دست
تکان داد و با ادیب و هستی خداحافظی کرد و همراه
هیراد به راه افتاد. روی زمین پر از سنگ ریزه به
راه افتادند. ماهک از شدت سرما خودش را در
آغوش گرفت. هیراد دست دراز کرد به سمت او و
ماهک با تعجب به دستش نگاه کرد. فکر کرد
خواستار گرفتن دست اوست.

- سوییچو بگیر تو بشین. من سرم خیلی درد میکنه.

ماهک گوشه ی لپش را گاز گرفت و سوییچ را از

دست او گرفت. وقتی پشت فرمان نشست و روشن کرد هیراد به حرف آمد: دوستای ادیبو میشناختی؟ ماهک نیم نگاهی به سمت او انداخت و بدون حرف پس و پیش جواب داد و از پارک درآمد: آره. هیراد آرنجش را به شیشه تکیه داد و کف دستش را روی دهان و ته ریشش نگه داشت. چرا فکر میکرد الان دختر طفره میرود؟ ماهک وارد خیابان اصلی شد و با سرعت میراند. نیمه شب به او اجازه ی ویراژ دادن داده بود. - من دوستای ادیبو نمیشناختم. ماهک ازینکه بعد از مدت طولانی او دنباله ی حرف قبلیش را گرفت خنده اش گرفت: خب میومدی جلو باهم آشناتون میکردم.

هیراد بدون آنکه چشم از خیابان بردارد گفت:
منظورم اینه وقتی من نمیشناختمشون تو چطور
وسطشون ایستاده بودی ادعای شناختنشونو داری؟
کنار بینیش را با ناخن لاک خورده اش خاراند:
خودت گفتی دنیامو بزرگتر کنم دوستای بیشتری پیدا
کنم...

ابروهایش یکدیگر را در آغوش گرفتند: چرا بین
دوستات دختر پیدا نمیشه؟

سر تکان داد: پیدا میشه. منتهی من چون چسان
فيسان بقیه ی دخترارو ندارم آمار دوستای پسر
بیشتره.

دلش میخواست دلایل مضحکش را به رویش بیاورد
و بحث را کش دهد ولی یادش آمد تمام این ها

مقطعیست. بعد از مراسم ادیب و هستی همه چیز
تمام میشد.

- برات خونه دیدم. مناسبه. هم از لحاظ امنیت هم
متراژ.

دلش به شدت سیگار میخواست. بی قرار به دنبال
کیف دستیش به عقب چرخید و نگاهی به آنجا
انداخت: لازم نیست. من خودم یه جارو دیدم. باصاحب
خونشم صحبت کردم. با شرایطم مشکلی
نداره. پولشم به پولم میخورد.

حتی نفهمید این دروغ شاخ دار را در لحظه از
کجایش دراورد.

هیراد با چشمانی که حس میکرد هر لحظه رگ
هایش از شدت فشار پاره میشوند به مقابلش خیره

ماند. چطور ممکن بود دخترک بدون او همچین کارهایی را کرده باشد؟ پس چرا التماس نمیکرد و دوباره مهلت تمديد برای ماندن نمیخواست؟! - من باید خونه رو ببینم. اگر به نظرم خوب بود اونوقت میتونی بری.

خندید: چی میگی عزیزم؟ کجارو ببینی؟ دیگه راهمون جداست. تو مسئولیتی در حق من نداری. چه کسی میتوانست بعد از طلاق مسئولیتش را از او بگیرد؟!!!! دخترک را هوا برداشته بود؟!!

از صبح روی مبل نشسته بود و سیگار میکشید و فکر میکرد. دخترک به همراه هستی به آرایشگاه رفته بود و او در یک روز تعطیل در خانه تنها مانده

بود. هر چند این اواخر ماهک بیشتر وقتش را بیرون میگذراند و او باید آنقدر چشم انتظار میماند تا او بالاخره بیاید و باهم شام بخورند. ولی او هرشب میگفت که شام خورده است و به اتاقش میرفت. میشد روزی بیاید و ماهکی نباشد و او فراموش کند که صبح ها بعد اینکه بیدار شد لای در اتاق دخترک را وا کند و به او سر بزند؟ میشد روزی بیاید و او وقتی غذا درست کرد منتظر کسی در کنارش نباشد و در تنهایی غذایش را سق بزند؟ وقتی جلوی آینه ی توالت می ایستاد تا ریش هایش را بزند در انتظار کسی نباشد که ناگهان در را باز کند و با هیاهو خودتراش را از او بگیرد و خودش به جان پوست پر از موی او بیفتد؟ میشد تمام روز همه جا در

سکوت باشد و هیچ صدایی از آواز شنیده نشود؟
صدای خنده های مستانه نیاید؟ میشد چشمان درشتی
را با آن نگاه مشتاق را دیگر ندید؟ میشد به این ها
هم عادت کرد؟!

عادت... عادت واژه ی عجیبی ست. مثل آنان که
کنار دریا ساکنند و دگر صدای امواجش را
نمیشنوند. میشد تنها شد و خاطرات را مرور نکرد؟
او به مراقبت و محافظت از ماهک عادت کرده بود.
چرا عادت کردن آسان تر از ترک عادت بود؟! چرا
ترک عادت موجب مرض بود؟
پاکت را برداشت و با دیدن جعبه ی خالی پرتش کرد
به جایی دورتر. گوشیش را از روی دسته ی کاناپه برداشت
و به ساعت دیجیتال روی صفحه اش نگاه

کرد. از دو گذشته بود.

امشب عروسی بهترین دوستش بود و او داشت
مزخرف ترین روز زندگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت.
با ماهک تماس گرفت و وقتی او جواب نداد عصبی
برایش تایپ کرد: من دارم میام اونجا دنبالت. راه
نیفت این طرف و اون طرف نرو تا پیام.
با ادیب تماس گرفت و او گفت نیم ساعت دیگر کار
عروس تمام میشود. هیراد به تشکیلات عروسی بد
و بیراه گفت. هیچوقت این همه بالا و پایین را درک
نمیکرد. یک آرایش چه بود که از کله ی سحر تا
الان درگیر بودند؟!!

لباس هایش را پوشید و به دنبال ماهک رفت.
وقتی رسید ادیب به همراه تیم فیلم برداری در آنجا

ایستاده بودند. جلو رفت و برای بار هزارم به او
تبریک گفت: داداش شروعش اینه تهش چیه؟ دهن
سرویه انشالله.

ادیب روی سرشانه ی او زد و خندید: دهن که
خوبه، کونم شرحه شرحه شده. امیدوارم تو هیچ
وقت به وضع من دچار نشی.
و هیراد در دلش با همه ی وجود گفت "انشالله" وقتی
هستی و به دنبالش ماهک که سعی در جمع و
جور کردن لباسش داشت آمدند هر دو مرد میخکوب
شدند و هر کدام به همسر خود خیره ماندند.
این اولین باری بود که هیراد ماهک را آرایش شده
به دست آرایشگر میدید. موهایش را هم انگار
شنیون کرده بود که زیر شال پف کمی پیدا کرده

بود.

ماهک دست هستی را به دست ادیب داد و غر زد:
بیا. اینم امانتیت. از صبح تا الان آن تیلیتم کرده. پام
به خونه برسه دراز به دراز میفتم میخوابم.
ادیب با خنده لپ او را کشید: جبران کنیم واست
گوش پاک کن.
ماهک به او چشم غره رفت: بیشعور.
هستی با استرس گفت: هیراد نذاری بخوابه ها؟ کلی
وقت برد موهاش. تو رو خدا به موقع بیاین سالن.
سر عقد باشینا.

- خیلی خب عروس خانوم. برو عکاسا منتظرن.
ادیب به ماشین هیراد که دستش بود و حالا با گل
های زیبا تزئین شده بود اشاره کرد: داداش بابت

ماشینم ممنون.

هیراد هل کوچکی به او داد: برو شب شد مردم
معطلن. ماهک در ماشین ادیب نشست و به رو به رو خیره
شد. هیراد کنارش قرار گرفت و به نیم رخ
تماشایش چشم دوخت. وقتی او حرکت نکرد ماهک
به سمتش برگشت: چرا راه نمیفتی پس؟
نگاهش بین چشمان و لب او گم شد: خوشگل
شدی...

ماهک حس کرد قلبش ایستاد. دلش میخواست بال
در بیاورد ولی او به موقع قیچی را برداشت و تمام
پرهای را چید.

پوزخندش را پنهان نکرد: زیبایی مصنوعی چه
ارزشی داره؟

اخم هایش از نفهمیدن منظور او در هم رفتند: تو
بدون آرایش هم زیبایی.

در دلش تلخ خندید. پس چرا هیچ وقت از چهره ی
بدون آرایش او تعریف نکرده بود؟
ادامه نداد: بریم زودتر خونه. من اینقدر خستم که
اگر نخوابم امشب کلا نمیام.

بی توجه به موهای درست شده اش روی تختش
پرید و دراز کشید. همانطور که به رفتارهای ضد و
نقیض هیراد فکر میکرد خوابش برد. هیراد از حمام با حوله
ی تن پوش بیرون آمد و به
ساعت نگاه کرد. از چهار رد شده بود و ماهک در
عین ناباوری خوابیده بود.

به اتاقش رفت و کنار تختش ایستاد. در خودش
مچاله شده بود و با آن صورت پر از آرایش و
موهای شینیون شده راحت خوابیده بود. موهای
چتریش به یک طرف متمایل شده بودند و چهره اش
را دخترانه تر کرده بودند. روی بازوی برهنه اش
دست کشید و آرام صدا زد: ماهک؟
هیچ تکانی نخورد جز اینکه پوستش دون دون بالا
زد. لبخند زد به واکنش غیر ارادیش: ماهک پاشو.
به عقد نمیرسیم بچه ها ناراحت میشن.
لای پلک هایش سریع باز شدند و با تعجب به او
نگاه کرد: تو چرا این ریختی؟
به سمت در رفت: دوش گرفتم. بلند شو زودتر بریم
دیر میشه. تا باغ کلی راهه.

هیراد به اتاق رفت تا موهایش را خشک کند و او با
رخوت در جایش نشست. دلش میخواست تا فردا
بخواهد ولی با یادآوری لباسش ناگهان آدرنالین در
خونش ترشح شد.

کفش های پاشنه بلندش را از کمد درآورد. پیراهنی
را که از سامان گرفته بود را از رگال جدا کرد.
زیپش را پایین کشید و لباس های خودش را درآورد و آن
را به تن کرد. روی شکم و معده ی تختش
دست کشید. به خودش لبخند زد. هیچ وقت تا این
حد شیک و خانومانه لباس نپوشیده بود. هر چه کرد
نتوانست زیپ پشت لباس را بکشد.

هیراد کراواتش را صاف کرد و عطر را به گردن و
مچ دستانش پاشید. از همانجا او را صدا کرد:

ماهک؟ حاضری؟

صدایی از سمت دخترک شنیده نشد. به طرف اتاقش
رفت در را بی هوا باز کرد: چرا جواب نمیدی؟
حاضر...

با دیدن او بقیه ی حرفش را فراموش کرد. ماهک
درحالیکه از کلنچار رفتن با زیپ دستانش درد گرفته
بود به او پشت کرد: بیا اینو ببند. دهنمو سرویس
کرده.

یادش رفت او را بابت حرفش مواخذه کند. نفسش را
حبس کرد و یک دستش روی گودی کمرش نشست
و آن یکی آرام زیپ را روی پوست لختش بالا کشید.
با ندیدن لباس زیر مکث کرد و اخم هایش درهم
رفت: باز که چیزی نپوشیدی! سوتینت کو؟

دست به کمر شد و چشمانش را در کاسه چرخاند:
لباس خودش کاپ داره.
زیپ را بالا کشید و او را به سمت خودش برگرداند.
با دقت به سینه های او خیره شد و وقتی اثری از نوک
تحریک برانگیز آن ها پیدا نکرد به صورت او
نگاه کرد که با پوشیدن کفش های پاشنه دار قدش تا
گردن او رسیده بود.
ماهک طلبکار گفت: اگر مشکل حراستی ندارم مانتو
بیوشم؟
دستش را از بازوی او جدا کرد. این چه رفتار
مالکانه ای بود که از او سر زد؟! چرا چند روز بود
که حال خودش را درک نمیکرد؟ چرا حرف و عملش
با هم همخوانی نداشت؟

ماهک پالتویش را روی پیراهن قرمز سنگ کاری
شده با ریش ریش های مشکی پوشید. شالش را
گذاشت و کیف کوچک مشکیش را برداشت.
وقتی به سمت او برگشت هنوز داشت تماشایش
میکرد. چرا این مرد اینقدر عجیب شده بود؟
- بریم؟

از فکر بیرون آمد و سر تکان داد. پشت سر او در
میان تلق تلق کردن هایش راه افتاد.
وقتی به باغ رسیدند و ماشین را پارک کردند هیراد
بی توجه به حرف های اخیرشان بازوی خودش را
جلوی او گرفت. ماهک ادعا میکرد بیخیال است ولی
در دلش شلم شوربایی به پا بود. بازوی او را گرفت
و همانطور که از سرما میلرزید خودش را به او

چسباند تا در راه رفتن بیشتر تعادل ایجاد کند: خرتب
میکنه، سگ سینه پهلو. کی آخه تو این هوا تو
باغ عروسی میگیره؟

هیراد جوابش را نداد و با هم وارد قسمت اصلی
شدند که با هیتروهای قارچی فضا را کاملاً گرم و
رویایی کرده بودند. ماهک شال و پالتویش را به
خدمتکار تحویل داد. با هر قدمی که بر میداشت حس
میکرد چند نفر نگاهشان به سمت آن ها جذب
میشود. احساس میکرد روی ابرها راه میرود. انگار
میتوانست به تمام زنان آنجا فخر بفروشد و بگوید
ببینید مرا! من همسر این مرد هستم... من! منی که
پرم از حسرت. پر از عقده. به خانواده ی من نگاه

کنید. به همه ی کس من نگاه کنید. به جان من، به
جهان من. مرا ببینید. من دیگر یالغوزچه و تنها
نیستم.

همگام با هم جلوتر رفتند و در قسمتی که مخصوص
عقد بود ادیب و هستی مقابل هم ایستاده بودند. عاقد
مشغول خواندن عقد آریایی بود.

همان لحظه که وارد شدند ماهک سنگینی نگاه
منصور را حس کرد. با سر به او سلام کرد و او
جای جواب دادن تیز به هیراد نگاه کرد. ماهک
ناخودآگاه دستش را از بازوی او جدا کرد. مائده و مادر جون
در سمت مخالف منصور نشسته بودند و
به او و هیراد لبخند زدند.

بخاطر جو عقد و سکوتی که باید رعایت میشد

امکان احوال پرسى نداشتند. در سكوت روى
صندلیشان نشستند و ماهك به آن دو نگاه كرد. به
هستى كه وقتى به ادیب میگفت وفادار تو خواهم
بود در هر لحظه و هر جا از شدت بغض صدایش
میلرزید.

ماهك یادش رفت به چهار سال پیش. به آن اتاق
عقد ساده و متن عربی كه هیچ مفهومی برایش
نداشت. یادش به آن روزی رفت كه اخم های هیراد
وقت بله دادن در هم بود و مائده را نمیشد با يك
من غسل خورد. منصور از پشت تلفن آنقدر عربده
زده بود كه آخرش هیراد میان حرف هایش تماس را
قطع كرده بود.

آن روز كاملا آگاه بود از اتفاقی كه داشت میفتاد

ولی نه تنها ناراحت نبود بلکه در دلش عروسی برپا بود. آن روز فقط به این فکر میکرد که قرار است مدت ها در آن خانه با آرامش زندگی کند و بعد وقتی زمانش برسد به راحتی از هم جدا میشوند. هیچ وقت میان دو دوتا چهارتایش به دلش فکر نکرد. به این که اگر روزی لیز بخورد چه بر سرش می آید... عقد به پایان رسید و همه برای گرفتن عکس به سمت عروس و داماد هجوم بردند. منصور کادویش را داد و وقتی به هیراد نزدیک میشد ماهک از روی صندلیش بلند شد: من میرم ببینم اون طرف چه خبره...

قبل اینکه هیراد جلوی رفتنش را بگیرد دخترک دور شده بود. منصور به او رسید و فقط نگاهش کرد.

هیراد از جایش بلند شد و به مسیری که او میرفت
نگاه کرد: اگر درباره ی ماهک حرفی داری گوشی
برای شنیدن ندارم.

سر تکان داد: نه تنها گوش نداری عقم نداری...
پوزخند زد.

منصور زورش آمد: منکه رفتم گل سرسبدشو گرفتم
الان اینه حالم. وای به حال تو که تو نخاله ها سوا
کردی واسه خودت.

فکش را بهم سابید و فوری چشمانش را به او داد:
تو بی کفایت بودی قرار نیست من جا پای تو بذارم.

منصور از تهاجم او شوک شد. انتظار نداشت در
رویش در بیاید: تو، تو کمتر از یه ماه قبل میگفتی
طلاق میدم الان چی عوض شده که یقه جر میدی

واسش؟

- من لات نیستم. الانم نگفتم طلاقش نمیدم! ولی
بهتر از هر کسی صلاح خودمو میدونم. روی شانه اش زد:
موفق باشی...

منصور رفت و او همانطور که سعی میکرد خشمش
را بخورد. به مادر و مادر بزرگش نگاه کرد که با
ماهک حرف میزدند و میخندیدند. کلافه دستی در
موهایش کشید و صدای زنانه ای از پشتش سلام
کرد. به عقب برگشت و به سمانه نگاه کرد. مثل
همیشه زیبا بود و دلربا.

شاید بهتر بود باز هم با او وقت میگذراند تا هر چه
زودتر این دندان لق کنده میشد!

ماهک همانطور که جواب مادر جون را میداد لحظه ای به سمت هیراد سر چرخاند. ماتش برد از دیدن دوباره ی او در کنار سمانه. انگار یک خنجر تیز را تا ته در دلش فرو بردند.

مادر جون دوباره پرسید: لباس تو از کجا گرفتی؟ چرا نگفتی باهم بریم؟

به سختی چشم گرفت و سعی کرد آب به نگاهش نفوذ نکند: تو یه بوتیک کار میکنم. از همونجا گرفتم.

مائده با دقت خیره اش شد: تو بوتیک؟ هیراد میدونه؟ ماهک متقابلا به او نگاه کرد که انگار این شغل را در حد و اندازه ی عروس صوریش نمیدید: نه، نمیدونه. نمیخوامم بدونه.

مادر و دختر هم زمان سکوت کردند. با حرف
آخرش تقریبا گرا را داده بود.

مادرجون در قالب جدیش فرو رفت: قضیه ی طلاق؟
حس کرد هیراد به سمتشان می آید: هفته ی دیگه
احتمالا وسایلمو جمع میکنم میرم.

سعی کرد لبخند بزند و ادعا کند بیتفاوت است: شما
دارین میرین؟ برای مراسم نمیمونین؟
هیراد هم که به آن ها رسید دستش را روی کمر
ماهک گذاشت: چرا بلند شدین؟!

مائده زودتر از مادرش به حرف آمد تا کام پسرش
در شب عروسی دوستش زهر نشود: مامان پاهاش
درد میکنه نمیتونه طولانی رو صندلی بشینه. منم
حوصله ی مراسمای شلوغ پلوغو ندارم.

هیراد سریع گفت: می‌رسونمتون.
مادرجون چادرش را روی سرش کشید و بدون آنکه
نگاهش کند گفت: مائده ماشین آورده.
دو قدم برداشت و به سمت ماهک برگشت: تو هم
فردا پاشو بیا خونمون کارت دارم.
هیراد با تعجب به او نگاه کرد و با یک خداحافظی
سرسری به سمت خانواده‌ی ادیب حرکت کرد. مائده که با
مانتو و شلوار کتی آمده بود و روسری
ابریشمیش صورتش را قاب گرفته بود کیف و
سوییچش را برداشت و به هیراد نزدیک شد:
مراقبش باش. هر طرف میره چند تا چشمو دنبال
خودش میکشونه. چه طلاق بگیرین چه نگیرین اون
الان زنته. برای داشته هات ارزش قائل شو.

و او را میان بهتش تنها گذاشت. جای مادر جون نشست و به تفاوت بین حرف های پدر و مادرش فکر کرد. به فاصله ای که بینشان بود. هر دو در یک مجلس بودند ولی یکی این سر نشسته بود و یکی آن سر. شاید در مراسم دندان سری بچه ی ادیب و هستی هم آن دو همین وضعیت را پیدا میکردند. مثل دو غریبه میشدند.

گارسون که جلویش خم شد فوری از سینی برای خودش یک گیلان برداشت. الان فقط و فقط بیخبری خوش خبری بود.

مراسم اصلی در قسمت دیگر باغ شروع شد. پر هیجان و پر از صدا. ماهک با خواهر کوچک ادیب به وسط رفت و سعی کرد امشب را به هیچکس فکر

نکند. انگار هیرادی وجود ندارد.

آنقدر رقصیده بود که تمام تنش عرق کرده بود و
پوستش زیر رقص نورها برق میزد. پاهایش بخاطر
کفش پاشنه بلند درد گرفته بود. با نفس نفس از
بینجمعیت خارج شد و یک صندلی برای خودش پیدا
کرد و نشست. سرش را بالا برد و به آسمان قرمز
ابری چشم دوخت. لبخند زد و حس کرد زیبایی این
باغ واقعا بی حد و حصر است. هستی با آن
شخصیت ملکه طورش حق داشت که پایش را در
یک کفش کند تا ادیب مجبور شود برای یک شب
تمام سرمایه ای را که جمع کرده بود را با یکی دو
وام تنگش برای اینجا خرج کند.
هیراد از دور او را دید. خسته و خیس به نظر می

آمد. یک لیوان شربت از قسمت بار گرفت و خواست
به سمت او حرکت کند ولی حسام انگار زودتر پیش
دستی کرد. کنارش نشست و گیلان طلایی رنگ را
به او تعارف زد. ماهک هم با لبخند گرفت و فوری
به لبش نزدیک کرد. دلش میخواست به طرفش بدود
و پشت دستش بزند تا آن مایع را نخورد. صورت
دخترک جمع شد و دهانش را باز کرد و با آن دست
داخل دهانش را باد زد. حسام فقط میخندید و به او
نگاه میکرد. هیراد لعنتی نثارش فرستاد و همانجا
ایستاد و دیگر جلو نرفت. سمانه از ناکجا آباد
پیدایش شد و لیوان آبمیوه را از دستش گرفت: بچه
مثبت شدی!
هیراد بی حوصله نگاهش کرد.

سمانه لیوان را به لبش چسباند و با چشمکی جرعه

ای از آن خورد: هووووم، خالص خالص. انگار

داشتی واسه دختر کوچولوت میبردیش...

هیراد جز اینکه به چشمان او خیره شود حرفی

برای گفتن نداشت.

سمانه دست دراز کرد و بازوی او را گرفت: اُ بی

بی. یادم رفته بود تو اول یه بابایی بعد یه مرد.

ماهک نگاهش به آن دو افتاد. قرقمیش سمانه را

خوب به چشم دید. در همین لحظه ای آهنگ لایتی

گذاشته شد و دی جی خواست همه دوتا دوتا به

وسط بروند. حسام بلند شد و رو به او گفت: به من

افتخار میدین لیدی؟

بچگانه بود، ولی انگار در یک دور تسلسل گیر

افتاده بودند. برای اینکه ثابت کند هیراد و سمانه و
سمانه هایش برایش بی اهمیتند باز در یک تله ی
دیگر گیر کرد.

با هم به وسط رفتند حسام دستش را پشت کمر
ماهک گذاشت و آرام دور خودش چرخید و به
شوخی به او گفت: ماهک من زنم رفته تحت فشارم.
اینجوری نچسب بهم لعنتی. من یه مرد کثیفم. ماهک
خندید و از بازوی او نیشگونی گرفت و
پیشانش را به سینه ی او چسباند: خفه شو. اون
چه کوفتی بود دادی بهم سرم گیج میره.
حسام دهانش را به گوش او رساند: نترس جوجه
پاستوریزه. الان سرت گرم میشه.

سمانه رفت و هیراد از دور مثل مرغ سرکنده به آن

دو نگاه میکرد. ادیب در حالیکه کتش را در آورده
بود به سمت او رفت.

- تو چرا نمیای وسط؟ مثل شومبول حاج عبدالله
سیخ واستادی که چی بشه؟

بهم ریخته و پریشان گفت: اون برادر زن دیوشت
داره چه گهی میخوره؟ بهش نمیومد بچه باز باشه!
ادیب چشم تنگ کرد و با دیدن حسام و ماهک لحظه
ای سکوت کرد: آدم وقتی بی کس و کار باشه هر
کی از راه برسه یه ناخنکی بهش میزنه دیگه.

کسی از آن طرف ادیب را صدا کرد و او رفت. هیراد
سرش در حال انفجار بود. به دنبال یک دیوار
میگشت تا خودش را راحت کند. دیگر تحمل این
فضا و جو سنگینش را نداشت. یک سوال مدام در

ذهنش چرخ میخورد "من خودم اون دختری به سمت
رابطه های جدید سوق دادم پس چرا الان
پشیمونم؟؟؟" ماهک وقتی از حسام جدا شد و هر چه
چشم چرخاند

هیراد را ندید. به طور وسواس گونه ای هم زمان به
دنبال سمانه هم بود. وقتی هیچ کدام را تا آخر
مراسم ندید تقریبا چیزی تا جنون فاصله نداشت.
همه میرفتند و او حتی کسی را نداشت که تا خانه
همراهیش کند.

ادیب پشت سرش درآمد و با تعجب پرسید: هیراد
کجاست؟ تو چرا تنهایی؟

همه ی تلاشش را بکار برد تا نزد زیر گریه: رفته.
نمیدونم اصلا کی رفت. چرا منو نبرد با خودش؟

ادیب اخم هایش درهم رفت: ریدم تو هیکلش. دلم
میخواه سر تو رو هم بکنم زیر آب. دختر تو چرا
اینقدر دریده ای؟ تو اسما شوهر داری یا نداری؟
چرا هر وقت نگات میکنم کنار یه لندهوری پلاسی؟!
لعنتی پسره چشاش داشت از حدقه میزد بیرون تو
رو تو بغل حسام دید.
ماهک قلبش لرزید. یعنی از او ناراحت شده و رفته
بود؟

ادیب حرصی گفت: بسپارمت دست کی من الان؟ همه
مست و لایعقلن! عین سر جهازی باید بندازمت پشت
ماشین باهات بوق بوق کنم.

همین هم شد. پشت ماشین ادیب سوار شد و بعد از

اینکه مهمانان عروس و داماد را تا دم خان‌هشان‌همراهی
کردند ادیب و هستی ماهک را به خانه
رساندند.

هستی به طرفش چرخید: ماهک جون تو رو خدا
اینقدر سر به سر هیراد نذار. بذار یکم آرامش بیاد
تو زندگیتون.

ادیب خسته گفت: برو تو ما میمونیم تا بری.
تشکر کرد و بعد از شب بخیر گفتن پیاده شد و به
داخل لابی رفت. هنوز مطمئن نبود که با ورودش به
داخل خانه قرار است با چه چیزی رو به رو شود.

در آسانسور به خودش نگاه کرد. به دختری که بعد
از سال‌ها مثل سیندرلا در یک شب خاص زیبا شده

بود. پس چرا نه شاهزاده ای بود که او دلش را ببرد
و نه حالا که ساعت از دوازده گذشته بود دوباره به
همان دخترک مو فرفری و زشت تبدیل نشده بود؟!
چشمانش پر از اشک بودند وقتی در کیفش به دنبال
کلیدهای خانه میگشت. دنیا انگار با او سر لج
داشت که هیچ وقت روی خوشش را برای او نگه
نمیداشت.

از آسانسور که پیاده میشود بی قرار کلید را در قفل
میندازد و میچرخاند. در باز میشود ولی خانه غرق
تاریکی و سرماست. کفش های پاشنه بلند مشکیشرا یکی
در میان در میآورد و به هر جا که در
راستای دیدش است سرک میندازد. او را نمیبیند و
سینه اش ناگهان از قلب تهی میشود. با صدای

لرزانش همانطور که در را پشت سرش می‌بیند
صدایش می‌کند؟ هیراد؟ هیراد کجایی؟
تا وارد سالن شود هزار فکر مایوس کننده به ذهنش
میرسد، اگر با سمانه رفته باشد و به خانه نیامده
باشد چه؟! خدایا حتی فکرش هم مو به تن سیخ
میکرد...

شال از سرش سر خورد و روی شانه اش افتاد
دستش روی دکمه های پالتویش ماند و دور خودش
چرخ خورد: هیراد؟

سوسوی روشنایی را در انتهای سالن از پس پرده
ی اشکش می‌بیند. ناباور جلو رفت و بینش را بالا
کشید: هیراد؟

سیگارش پایین رفت و دستش به لیوانش رفت.

ماهک به او و وضعیت دور و برش نگاه میکند.

میز پر بود از پوکه های سیگار: هیراد؟! چرا

جوابمو نمیدی؟

بالاخره سرش بالا آمد و به دخترک چشم دوخت:

چی میخوای بگم؟ بغض دوباره به گلویش چنبره زد و مثل

پرنده ی

زیر باران مانده نالید: چرا منو اونجا گذاشتی

رفتی؟!

هیراد پوزخند زد و سیگارش را در جاسیگاری

تکاند: یعنی تو نمیدونی؟

ماهک به دسته کلید درون دستش نگاه کرد و قطره

ای اشک روی آن افتاد: تو خودت شروعش کردی!

هیراد حال خودش را نمیفهمید وقتی داشت جواب او

را میداد: من فقط دو تا کلمه حرف زدم و خندیدم...
ماهک میان حرفش رفت و با چشم‌هایی که دیگر
بیملاحظه می‌باریدند گفت: منم فقط رقصیدم.
هیراد عصبی لیوان را روی میز گذاشت و از
صدایش شانه‌های نحیف دخترک بالا پرید دستی در
موهایش که روی پیشانی‌اش آویزان شده بود کشید و
گفت: ماهک اون فقط یه رقص بود؟ اون لولیدن تو
بغل هم اسمش فقط رقص بود؟! پس خیلی لطف
کردی که همونجا روی زمین پهن نشدین که اون
حرومزاده باهات رابطه برقرار کنه!
دیگر کامل به حق افتاد و نتوانست خوددار
باشد: ببخشید. معذرت می‌خوام. من همه ی
اینکارارو فقط بخاطر این کرده بودم که حسودیم

شده بود. باز پوزخند میزند و سرش را به طرفین تکان
 میدهد: هر وقت که میخوام باور کنم بزرگ شدی
 خودت خوب بهم یادآوری میکنی که نباید هنوزم
 هیچ حسابی روت وا کنم.

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.
 دخترک فس فس کنان در تاریکی به دنبالش روانه
 شد: هیراد؟ ببخشید. باور کن اصلا همش فقط یه
 رقص بود. حسام از من خیلی بزرگتره. میشنوی
 صدامو؟

شیر آب را باز کرد و لیوان آبی ازش پر کرد و یک
 نفس سر کشید. دوباره راه خروج از آشپزخانه را از
 سر گرفت تا به اتاقش برود.

دخترک پشت سرش پا تند کرد: هیراد؟ تو رو خدا؟

چرا گوش نمیدی بهم؟

وقتی بیتوجهی او را دید طاقت نیاورد و گریه اش
اوج گرفت: منو ببخش. من جز تو هیچکیو ندارم.
هیچکی...

هیراد چیزی در سینه اش تکان خورد. او تنها کس
این دختر بود. پس چرا این همه سنگدل شده بود؟
به طرفش برگشت و وقتی او را آن طور بیپناه و
گریان دید دلش زیر و رو شد. جلو رفت و دستانش را دور او
حلقه کرد و با دست سر او را به سینه
اش فشرد: هیس! بسه دیگه.

دخترک پر سر و صدا بینیش را بالا کشید: منو
بخشیدی؟

نگاهش بین چشمان خیس او میرفت و میآمد. کف دست گرمش بیاختیار بالا آمد و روی صورت سرد او نشست. اشک ها را با یک حرکت پاک کرد بوسه ای طولانی روی گونه ی او گذاشت. تپش های قلبش بالا رفته بود و هیچ چیز انگار دست خودش نبود. ماهک با قلبی که گیج بود فقط به او نگاه کرد. هیراد نفس هایش تند شد و نفهمید کی بوسه ی دوم را روی گونه ی آن سمت او گذاشت. ماهک پلک هایش از خلسه ای که به جانش افتاده بود روی هم قرار گرفت. دستانش بالا آمدند و دور گردن او حلقه شدند.

نزدیکی بیشتر هیراد را جسورتر کرد. پا را فراتر گذاشت و بوسه ها به سمت لب تغییر جهت دادند.

ماهک اینبار فوری لای پلک هایش وا شد. با تعجب
به او نگاه کرد که با چشمانی بسته میبوسید. دل
دخترک چلچراغ شد.

بوسه ها داغ شدند و نفس ها تند. یک خواستن دو
طرفهی حلال. ماهک میان بوسه های عمیق او هواکم
آورده بود ولی میترسید لحظه ای این اتصال را
قطع کند و این رویا تمام شود.

هیراد دست انداخت زیر پای او و در یک چشم بر
هم زدن به اتاق رفتند. پالتوی دخترک را درآورد.
در سکوت زیپ لباس او را پایین کشید و ناگهان
ماهک با بدنی برهنه جلوییش ظاهر شد.

فقط تماشایش کرد. در سکوت. مثل آدمی که به یک
منظره ی چشم نواز خیره میشود. به آن حجم از

پاکی محض، آن معصومیتی که در بند بند وجودش
میشد دید. پیش خودش فکر کرد اگر با او بیامیزد
شاید او با آن روح معجزه آسایش بتواند سیاهی
وجود او را بشورد و باز او از نو متولد شود.
بی اختیار انگشتش را روی پوست او کشید. مثل
آدمی که در بهشت به نهر عسل ناخنک میزند. این
پر از لذت بود. پر از هیجان بود. پر از شهوت بود
و پر از نباید!
آن ته مه های سرش یک سوت تیز مدام اخطار
میداد. عقب بکش! ولی مرد میخواست. در اینجا
بایستد و بعد انگار نه انگار.
دیگر تاب نیاورد دخترک را روی تخت انداخت و
خودش رویش خیمه زد. ماهک با نفس هایی که به

رعشه افتاده بودند کمک کرد تا او لباسش را
 در بیاورد. تنش از بوسه های داغ او به سوزشافتاده بود.
 خدایا این خود سعادت و خجستگی بود.

فقط کاش رویا نباشد!

ماهک او را ترغیب کرد تا پا را فراتر بگذارد و تمام
 این سد را یکجا بشکند. هیراد کلافه بود. عقلش یک
 چیز میگفت و قلبش چیز دیگر. تصمیم سختی بود
 وقتی که دیگر کار داشت از کار میگذشت عقب
 کشید مستاصل به چشمان متعجب و منتظر دختر
 چشم دوخت. سرش را پایین انداخت و آرام و
 شرمنده گفت: نمیتونم. نمیتونم باهات اینکارو بکنم.
 سقف اتاق روی سر ماهک آوار شد.
 - من تو قلب تاریکی نیستم؛ من خود تاریکیم.

نمیخوام تو رو نابود کنم. نمیخوام به پای آدمی مثل
من بسوزی.

گوش هایش جز یک صدای ممتد مثل سوت قطار
چیز دیگری نمیشنید. بی توجه به او از روی تخت
بلند شد. لباس هایش را جمع کرد و به طرف اتاقش
رفت. وقتی در اتاقش با صدا بسته شد پلک های
هیراد روی هم افتاد.

در اتاق که پشت سرش بسته شد روی دو زانویش
زمین افتاد. نفسش بالا نمی آمد. دست انداخت بهدور
گردنش. اتاق هوا نداشت و حس می کرد
اکسیژن کم آورده است. با اینکه لباس به تن نداشت

اما فکر می کرد یک چیز تنش را از بیرون فشار
می دهد. تمام جانش شده بود درد. یک درد عمیق.
دردی که تا مغز استخوانش را در بر گرفته بود.
مثل ماهی بیرون افتاده از آب برای نفس کشیدن تقلا
کرد. آنقدر دست و پا زد تا جایی که هوا دوباره به
ریه‌هایش بازگشت و همین که نفس اول را کشید بار
دیگر صحنه های قبل جلوی چشمانش به رقص آمد.
یک چیز مدام در گوشش زنگ میخورد. هیراد
پسش زده بود! او را نخواسته بود! برایش
خواستنی نبود انگار!!!
بغضش ترکید. هیراد همین چند لحظه ی پیش او را
زیر پاهایش له کرده بود.
دهانش برای جیغ زدن باز شد؛ اما صدایی از

گلویش بیرون نیامد. انگار آن صدایی که همه از
 گوش نواز بودنش تعریف می کردند امشب در نطفه
 خفه شده بود. حق حق کرد، باز هم بی صدا. تن
 گرمش شده بود کوهی از یخ.
 مشتش را بالا برد و محکم روی ران پایش کوبید.
 نه یک بار، نه دو بار. تا جایی که جان داشت زد و
 زد و زد. نیشگونشان گرفت؛ همان ران هایی که تا
 نیم ساعت قبل به دست هیراد نوازش شده بودند. حالش
 خراب بود. خراب تر از هر وقتی که یادش
 میآمد. بیشتر از هیراد، از خودش عصبی بود. دلش
 میخواست خودش را تا میتواند کتک بزند؛ مثل
 همان وقت هایی که اشتباه می کرد و شهلا حسابی
 از خجالتش در می آمد. آخ شهلا. آخ! الحق که

همیشه راست میگفت که او عرضه ی هیچ کاری را ندارد. حتی اغوا کردن یک مرد! دیدی آخر همان شد که همیشه او می گفت؟! " توئه انتر بیعرضه تر ازونی که بتونی حتی زیر خوابه ی یه مرد بشی." تا توانست خودش را لعنت کرد. چرا باید انقدر زود و ا می داد تا هیراد مثل یک تکه آشغال دورش بیندازد؟ اصلا حقش بود. حق کسی مثل او که به راحتی اجازه ی پیشروی می داد همین بود. باید بدتر از این سرش می آمد. چرا باید خام آن صحنه می شد؟ چرا دل داده بود به هیرادی که می دانست باب سلیقه اش نیست؟ او که دختر های اطراف هیراد را دیده بود. او که تیپ سلیقه ای او را می شناخت. می دانست که در حد و اندازه ی دیده شدن

او نیست چرا دل به دل هوشش داده بود؟
شاید اگر کمی دل‌ر‌با تر بود این چنین نمی شد. شاید
اگر کمی، فقط کمی مانند سمانه هیکل بی نقص و قد
بلندی داشت به این حال و روز نمی افتاد. نکند
هیراد نگاه که به تنش کرده بود پشیمان شده بود؟ تنی که
در حدش نبود. شاید اگر سینه هایش کمی در
چشم بود می توانست توجه او را جلب کند و هزار
شاید دیگر...

افسوس فایده ای نداشت. از جایش بلند شد. اشک
هایش را پاک کرد و بدون آنکه به تکه های لباسش
نگاه کند به حمام رفت.

صدای بسته شدن در اتاق ماهک، هیراد را هم از
شو‌ک بیرون کشید. همان طور مستاصل روی تخت

نشسته بود و با صدای در به خودش آمد. باورش نمی شد آن حیوان چند لحظه ی قبل خودش بوده باشد. باورش نمیشد آن گرگی که به تن دختر بچه ای که بزرگش کرده بود یورش برده بود خودش بوده باشد.

با درد چشم بست و یک آن چهره ی پر بهت ماهک مقابل چشمانش نقش بست. نفهمید چه شد که مجسمه ی روی پا تختی را به به سمت دیوار پرت کرد و مجسمه با برخورد به دیوار هزار تکه شد اما از حرص و عصبانیت او لحظه ای کم نشد. از فکر اینکه چه اتفاقی داشت می افتاد لرزه به تنش افتاد. دستی به سر و صورتش کشید. چرا نتوانسته بود خودش را کنترل کند؟ چطور غریزه و امیالش به

عقلش پیروز شده بود که در نهایت چنین فاجعه ای
به بار بیاورد؟ از جایش بلند شد و هر دو دستش را در
موهایش فرو برد و طول و عرض اتاق را قدم
زد. بالاخره شد آنچه که نباید می شد. او داشت چه
کار می کرد؟ اگر کمی دیر تر عقب کشیده بود حال
این قصه به کجا رسیده بود؟ داشت با دستان خودش
گند می زد به چیزی که سال ها برای ساختنش
زحمت کشیده بود. امشب او خطرناک شده بود. نباید
اجازه میداد کار به اینجا بکشد و غریزه و امیال
بیدار شده اش او را به اینجا بکشاند. امشب ماهک
او را به نقطه ای رسانده بود که حتی فکرش را هم
نمی کرد روزی به آنجا برسد و حالا بیشترین حسش
خشم از خودش بود.

عقلش فقط یک چیز می گفت. اینکه با این اتفاق خیلی چیزها تغییر کرده است و دیگر بودن ماهک در خانه ی او به صلاح هیچ کدامشان نیست و باید بر خلاف میل باطنی اش هر چه زودتر برای جدایی راهشان از هم برنامه می ریخت.

صبح با رخوت چشم باز کرد. چرخشش به راست همزمان شد با سر درد بدی که در سرش پیچید. آخی گفت و دست راستش را روی شقیقه های دردناکش گذاشت. یک چشمش را باز کرد و وقتی کامل به خودش آمد و کمی لود شد هر دو چشمش را گشود و روی تخت نشست.

نگاهش به حوله ی تن پوش تنش افتاد و ثانیه ای نگذشت که اتفاقات شب قبل یک به یک و مو به مو مقابل چشمانش رژه رفت و سر دردش تشدید شد. دیشب آنقدر حالش بد بود که با همان حوله روی تخت دراز کشید و حتی نفهمید که کی خوابش برد. همه چیز را با تشری از ذهنش کنار زد و بلند شد و لباس پوشید. ورم چشمانش گواه شب سختی که گذرانده بود را می داد اما توجهی به آن نکرد و از اتاق بیرون رفت. خانه مثل همیشه ساکت بود اما انگار با خانه ی روزهای قبل فرق می کرد؛ حداقل برای او که همه چیز امروز فرق می کرد. آن هم از نوع منفیاش. سر پایین انداخت تا مبادا به طرف اتاق هیراد نگاه کند. به آشپزخانه رفت و کره و

مربا را از یخچال بیرون کشید. ساعت نزدیک به دوازده ظهر بود و وقت ناهار، اما او می خواست صبحانه بخورد. چای ساز را به برق زد و پشت به راهرو و اتاق ها نشست تا مبادا جایی را ببیند و چیزی برایش یادآوری شده و اشتهايش را کور کند. صبحانه اش را کامل خورد. بیشتر از همیشه خوردنش را لفت داد و وقتی خبری از هیراد نشد مطمئن شد که او در خانه نیست. پوزخندی بی اراده روی لبهایش نشست. جایشان بر عکس شده بود انگار. تمام این مدت را او فرار کرده بود و حالا نوبت هیراد بود. که ماهک جن بشود و او بسم الله. شب قبل از سامان امروز را مرخصی گرفته بود تا استراحت کند و حالا ممنون خودش بود بابت این

تصمیم.

صبحانه را که خورد از جایش بلند شد و میز را جمع کرد. به سراغ گوشی اش رفت و آنرا از داخل کیف دستی اش بیرون کشید. چند تماس از دست رفته از مادر جان داشت و یک پیام "سلام ماهک جان. برای ظهر حتما بیا پیشم. کارت دارم."

ماهک کمی به روبه رو خیره شد و بلند شد تا آماده شود. قبل از رفتن به اتاق با به یاد آوردن موضوعی سر جایش نشست و بدون مکث شماره ی یاس را گرفت. سر چند بوق صدای پر انرژی اش در گوشی پیچید: جون ماهک خانم؟

ماهک دهان باز کرد و تازه آنموقع بود که متوجه ی گرفتگی صدایش شد. آنقدر شب قبل همه چیز را در

خودش ریخته یود که حالا صدایش هم در نمی امد.
چند بار گلویش را صاف کرد و گفت: سلام خوبی؟
یاس متعجب پرسید: خوبی ماهک؟ سرما خوردی؟
سریع جواب داد: نه نه. دیشب یکم زیادی سر و
صدا کردم فکر میکنم بخاطر همون باشه. یاس بیخیال
تایید کرد: احتمالا. چه خبر؟ چه کار
میکنی؟ اوضاع کار و بار چطوره؟
شانه بالا انداخت: خوبم. کارم بدک نیست.
و بدون فوت وقت علت تماسش را توضیح داد:
زنگ زدم ببینم تو دکتري ميشناسی برای پروتز؟
یاس تک خندی کرد: جوون! پروتز کجا؟
ماهک نفسی گرفت و بدون تردید مختصر و مفید
توضیح داد: پروتز سینه.

لحظه ای سکوت برقرار شد و چند لحظه ی بعد
صدای پر بهت یاس خط سکوت بینشان را شکست:
جدی میگی ماهک؟

ماهک بی حوصله چشمانش را در کاسه چرخاند: نه
پس با تو شوخی دارم!

یاس با ذوق صدایش را بالا برد: خب خره باورم
نمیشه! بالاخره به خودت اومدی اون دو تا جوش
رو بکنی جاش دو تا هندونه بکاری!
ماهک میان کلامش پرید: ول کن این حرف ها رو.
دکتر بدرد بخور سراغ داری یا نه؟

- معلومه که دارم. خودم قبلا بهت پیشنهادش داده
بودم.

ماهک با حرف های او مصمم تر شده بود که حتما

تصمیمش را عملی کند برای همین سریع گفت: پسبرام
یه وقت بگیر تا برم ببینم هزینه ها و شرایطش
چطوره. بهم خبرشو بده.

یاس تایید کرد و کمی دیگر صحبت کردند و بعد از
قطع شدن تماس ماهک به اتاقش رفت و لباس
پوشید. حالا که قرار بود چنین کاری انجام دهد حس
بهتری داشت.

به اژانس زنگ زد و منتظر شد تا ماشین برسد و در
تمام طول آن مدت به این فکر کرد که مادر جون با
او چکار میتواند داشته باشد!

مادر جان در آشپزخانه بود و بادمجان سرخ میکرد.
ماهک روی صندلی پشت اپن نشست و از ظرف

روی میز یک پولکی برداشت و پرسید: مائده جون
سرکاره؟

مادر جان زیر گاز را کم کرد و چنگالش را در بشقاب
گذاشت و به سمت او چرخید: آره. مائده هست و
کارش. بالاخره وقتی آدم این همه تنها میشه و دور
خودشو خلوت میکنه برای اینکه دیوونه نشه باید
خودشو یه جوری مشغول کنه...

ماهک حس کرد با منظور این حرف را زده است.
صاف نشست و دستانش را روی میز جمع کرد. مقابل
دخترک نشست و با اخم کوچکی موشکافانه
نگاهش کرد. سکوت طولانی‌ش ماهک را کنجکاو
کرد: چیزی شده؟

لبش کج شد: یعنی تو نمیدونی؟

گنگ پرسید: چیو؟

- تازه میپرسی چیو؟! پسره میگه میخوام طلاقش
بدم تو واسه اش دنبال زن میچرخه، دوتایی اره
گرفتین افتادین به ریشه ی زندگیتون اونوقت بهم
میگی چیزی شده؟ دیگه چی باید بشه؟ از آسمون
سنگ بباره؟
دهانش بی حرف باز ماند.

- اون روزی که عقد میکردین چی گفتم بهت؟ نگفتم
عقد و ازدواج صوری و قراردادی نمیشه؟ نگفتم
مهرتو به دل این پسر بنداز؟ نگفتم براش زن باش
نه بچه؟

ماهک لب گزید و ناخن شستش را روی آن شستش
کشید. بی حرف به رومیزی خیره شد و تلاش کرد تا

هیچ حرفی نزنند. از این روی جدی مادر جان به
شدت حساب می برد.

- من اون روز بهت گفتم باید براش زن بگیریم
میخواستم تو رو به خودت بیارم اونوقت تو خودت
اومدی تو جناح من که براش فلانی رو بگیریم؟
بالاخره من حرف تو چشاتو باور کنم یا رو زبونتو؟ بغضش
گرفت. تمام این چهار سال پیش چشمانش
زنده شد. دو انگشتش را روی گوشه ی داخلی
چشمانش فشار داد: منو نمیخواه.

صدایش به لرزش افتاد: چقدر خودمو کوچیک کنم؟
چقدر آویزونش بشم. چقدر بخندم و بگم به هیچ
جام نیست. من دلم داره میترکه مادر جون. من خسته
شدم ازینکه هیچ وقت منو ندید. چقدر بدوئم پشت

سرش؟ چقدر ابراز علاقه کنم اون فقط نگام کنه؟
چرا فکر میکنین من دست رو دست گذاشتم؟ من
مگه جز هیراد کیو دارم؟ دور بر من خالیه! من از
تمام دنیا فقط یه آدمو میشناسم که حالم کنارش
خوبه. شما بگو من چیکار کنم من همون کار
میکنم.

از جایش بلند شد و به سمت بادمجان ها رفت: کی
گفته تو بیکسی؟ تو خدارو داری، منو داری، مائده
رو داری. ما همیشه پشتتیم. هر وقت از هیراد
بریدی بیا همینجا در اینجا همیشه به روت بازه.
بینیش را بالا کشید و نم چشمانش را پاک کرد: شما
لطف دارین ولی من به هیرادم گفتم دنبال خونه
میگردم. پیدا کنم میرم.

زیر گاز را خاموش کرد و با چشمانی خشمگین به
او نگاه کرد: چی میگی تو برای خودت؟ خونه چیه؟ هیراد
غلط میکنه تورو طلاق بده. طلاق بده که چی
بشه؟ الواطیو عیاشیشو از سر بگیره؟
پوزخند زد: شما فکر کردین تو این چهار سال عابد
و زاهد بوده؟ بخاطر یه اسم تو شناسنامه اش یهو
همه چیو کنار گذاشته؟ میدونین من چند شب تنها
موندم تو خونه؟ میدونین چقدر منو فرستاد پی نخود
سیاه؟ میدونین پیدا کردن گردنبند یه زن دیگه زیر
تخت چه حالی میده به آدم؟
مادر جان بی رمق روی صندلی نشست. دستش را
دراز کرد و دست او را گرفت: غصه اتو با قاف
بنویس مادر. اینجوری خودتم باورش نمیکنی. جاده

ی زندگی نباید همیشه هموار و صاف باشه و گرنه
اینجوری خوابمون میبره. این دست اندازها نعمت
خدان.

با بغض خندید: فقط من از بس تو چاله و چوله و
دست انداز جلو میرم دیگه حالت تهوع گرفتم.
نمیدونم پس کی قراره زندگی منم رو ریل بیفته؟
پشت دست او زد: ناشکری نکن مادر. ناشکری
نکن. امیدت به خدا باشه. همه چی درست میشه.
انقدر زود جا خالی نکن. بذار من با این پسره ی
سر به هوا حرف بزنم. گوششو بیچونم. میشینه سر
خونه و زندگیش. ماهک فقط چهره ی خجسته ی او نگاه
کرد. کاش

میتوانست بیشتر بگوید. بگوید که دیشب چه بلایی

بر سر احساسش آمد.

دستش را از زیر دست او بیرون کشید: خواهش میکنم چیزی بهش نگوین. ایندفعه دیگه واقعا خودمم میخوام که جدا بشم. بین ما چیزی درست نمیشه. من برای اون همیشه یه بچم. غیر ازون نمیخوام بیشتر ازین خودمو بهش تحمیل کنم. شاید جدایی خیلی هم فکر بدی نباشه.

به خانه برگشت و با دیدن سکوتش تعجب کرد. چند قدم که به داخل برداشت دلمه جلوی پایش پرید و پارس کرد. با پا او را کنار زد و به سمت اتاق دخترک رفت. درش را باز کرد و با دیدن اتاق خالی اخم کرد. به سمت دلمه برگشت و همانطور که دکمه

های پیراهنش را باز میکرد گفت: صاحابت کجاست؟
ساعت از یازده گذشته!
به اتاق خودش رفت. لباس هایش را عوض کرد و
وقتی باز هم خبری از ماهک نشد نگران شد. در
خودش نمیدید با توجه به اتفاق دیشب به او زنگ
بزنند. ولی وقتی عقربه ها به دوازده نزدیک شدند
صبر و مقاومتش شکسته شد. گوشی را برداشت به‌هاو زنگ
زد. بار اول را جواب نداد و او نگران از
جایش بلند شد و در سالن راه افتاد. دوباره زنگ زد
و او رد تماس داد. میان سالن ایستاد و متعجب به
گوشی اش نگاه کرد.
فوری پیامکی آمد " شب نیام. لطفا به دلمه غذا
بده "

همین؟ حواسش به دلمه بود ولی حتی حالی از او
نپرسید؟ اصلا کجا بود که برای خواب هم قرار نبود
بیاید؟ چرا این دختر این همه خودسر شده بود؟ چند
بار دستش روی کیبورد نشست تا بپرسد کجا هست؟
ولی هر بار پیام را پاک کرد و در نهایت گوشی را
روی کاناپه پرت کرد.
فکرش به دیشب رفت. یاد دخترک معصوم باز
حالش را دگرگون کرد. سعی کرد فکرش را از او
پرت کند. کم کم دخترک و یادش داشت مثل یک آتش
به جانش میفتاد و میسوزاند.
روی کاناپه ی مقابل تلویزیون لم داد و دلمه هم
فوری کنارش پرید. با دیدن او بی حوصله از جایش
بلند شد. غذایش را آماده کرد و در ظرف مخصوص

ریخت. به اتاق ماهک برد و وقتی سگ بینوا داخل
اتاق رفت در را به رویش بست. همان لحظه صدای
زنگ پیامکش آمد. به طرف گوشی اش رفت و با
خودش فکر کرد چقدر خانه سوت و کور است. موبایل را
برداشت و با تعجب به پیامک مائده نگاه
کرد "ماهک اینجا میخواد بمونه. تو در جریانی؟"
در یک تصمیم آنی، بدون فکر از جایش بلند شد و
به سمت اتاقش رفت. کاپشنش را روی زیرپوش
رکابیش پوشید و با همان شلوارک سوییچ به دست
به سمت خانه ی مادر بزرگش به راه افتاد. اصلا
نمیفهمید چکار میکند فقط میخواست دخترک
برگردد. شب در اتاقش بخوابد و او دلش گرم باشد
که او کمی دورتر از خودش در سلامت است و نفس

میکشد.

اصلا نمیدانست ماهک برای چه به آنجا رفته یا خودش چه توضیحی باید به آن دو بدهد. وقتی رسید بی توجه به خواب بودنشان دکمه ی زنگ آیفون را زد. طول کشید تا مائده جواب داد: بله؟

- باز کن منم.

در با تیکی باز شد. هیراد فوراً داخل رفت و با دیدن سه زن که دور هم چای میخوردند اخم کرد و نگاهش معطوف شد به ماهک: بیوش بریم زودتر. من خیلی خستم.

ماهک که از دیدن او جا خورده بود تا خواست چیزی بگوید مادر جان میانه داری کرد: آره مادر

برو. وقت برای اینجا موندن زیاده.

ماهک با چشمانی گرد شده اول به مادر جون که این حرف را زد و سپس هیراد چشم دوخت.

مائده با تعجب به تیپ پسرش چشم دوخت: چرا اینجوری اومدی هیراد؟ اینقدر اومدنت واجب بود که وقت نکردی شلوار پات کنی تو این سرما؟
ماهک هنوز به هیراد خیره بود. ذهنش درگیر شده بود که او از کجا فهمیده که ماهک در خانه ی مادر جان است؟!

هیراد دوباره نگاهش کرد و گفت: چرا بلند نمیشی؟ دوست داشت جلوی همه بگوید نمی آید ولی دلش نمیخواست بقیه را قاطی مشکلات شخصیش بکند.

دلش نمیخواست از آن هایی بشود که تا تقی به
توقی میخورد سفره ی دلشان را برای دیگران باز
میکند. فنجانش را روی میز گذاشت و بی حرف
به طرف اتاقی که لباسش در آن بود رفت.
با رفتن او مائده به هیراد نگاه کرد که در حال مرتب
کردن موهایش بود: چیزی شده هیراد؟ چرا تا بهت
گفتم ماهک اینجاست پا شدی اومدی؟
مادر جان چشم درشت کرد و به دخترش نگاه کرد و
اخم کرده پرسید: تو گفتی بهش مائده؟ مگه من نگفتم اگه
بهت زنگ زد بگو نمیدونم دختره
کجاست؟ اونوقت تو خودت پیش دستی کردی رفتی
بهش گفتی؟! تو دیگه چه جور آدمی هستی؟
هیراد به مادر بزرگش نگاه کرد: چرا باید نمیگفت که

ماهک اینجاست؟ مگه من چیکار کردم؟
مادر جان صورتش را مچاله کرد: تو حرف نزن. تو
هم لنگه ی همون بابای قدر شناستی.
هیراد دور لبش را با انگشت پاک کرد و چند قدم در
سالن راه رفت.
مادر جان بیخیال نشد و عصبی ادامه داد: تو اصلا
به این دختر فکر کردی که بعد طلاق چه بلایی قراره
سرش بیاد؟
هیراد از خودش دفاع کرد: چه بلایی میخواد مثلا
سرش بیاد؟ من که ولش نمیکنم.
مادر جون نگاه از او گرفت: تو همون زیپ شلوار تو
بالا لنگه دار. لازم نیست اینقدر مسئولیت پذیر بشی.
مائده صاف نشست: میشه به منم بگین قضیه چیه؟

هیراد کلافه دستی به صورتش کشید و مادر جان بی
توجه به او سر تکان داد: آره مادر. شاخ شمشاد
قصد طلاق داره.

مائده هاج و واج به هیراد نگاه کرد و هیراد سرش
را پایین انداخت و به پاهای بدون جورابش خیره‌شد. در
همین لحظه ماهک حاضر و آماده از اتاق
بیرون آمد: من حاضرم. بریم.

هیراد به مادر جان نگاه کرد و همانطور که به طرف
در میرفت گفت: ممنون که اینقدر هوای زنمو
دارین. وقتی پیش شماست واقعا خیالم راحته.
_: جای زنت رو تخم چشممه.

آنچنان روی "زنت" تشدید گذاشت که حساب کار
دست هیراد آمد.

از خانه ی مادر جون که بیرون زدند ماهک بی هیچ
حرفی سوار ماشین شد. هیراد که پشت سرش در
ماشین نشست ماهک حتی به او نگاه هم نکرد. هیچ
کدام حرفی نمیزدند تا بالاخره سکوت ماشین را
هیراد بهم زد: واسه چی اومدی اینجا؟
ماهک به خیابان زل زد و سعی کرد کوتاه جواب
بدهد: مادر جون کارم داشت.
از آینه ی وسط به ماشین های پشت سرش نگاه
کرد: واسه چی موندی؟ چرا برنگشتی خونه؟
اخم الود به طرفش چرخید: باید توضیح بدم؟
هیراد نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به مقابلش
نگاه کرد: معلومه که باید توضیح بدی.
سرش را به طرفین تکان داد: ولی من دلیلی نمیبینم

برای توضیح. هیراد باز هم نگاهش کرد و با دیدن چهره ی درهمش فقط حرص خورد و حرفی نزد. آنقدر حرف نزد تا توانست به خودش مسلط شود: درباره ی دیشب من...

ماهک میان حرفش پرید: نمیخوام چیزی بشنوم. آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و پشت دستش را روی دهانش گذاشت: گاهی با حرف زدن میشه خیلی از مشکلات رو حل کرد.

سرتق شد: من نیازی ندارم مشکلاتم حل بشه. اونی دنبال رفع مشکل که میخواد زندگی کنه. نه ما که فقط داریم هفته به هفته این جداییو عقب میندازیم. مویی که روی پیشانیش آوار شده بود را عقب زد: من نمیخواستم درباره ی جدایی حرف بزنم.

به سمتش برگشت و شمرده شمرده گفت: منم
نمیخوام کلا حرف بزنم.
و این گونه تا خانه هر دو فقط سکوت کردند.
در آسانسور وقتی به طبقه ی خودشان رسیدند
هیراد مقابل او ایستاد و نزدیکش شد. دو طرف
پالتویش را با دست گرفت و گفت: بیا تا زمانی که
هنوز کنار همیم مثل قبل باش. من این روی تو رو
نمیشناسم.

گفت و رفت. حتی منتظر نشد ماهک گفته اش را
هضم کند. دخترک اما هیچ نگفت. پشت سرش از آسانسور
بیرون رفت و وارد خانه شد و مستقیما به
سمت اتاق خودش رفت. نمیخواست به چیزی که او
گفته بود حتی فکر کند.

از دفتر بیرون زد. مقابل در ایستاد و به کامیون پر از ماسه ای که با فرمان دادن یکی از بچه‌ها داخل می آمد نگاه کرد. چشم در اطراف چرخاند و از همان جایی که ایستاده بود بلند اکبر آقا را صدا کرد. پیر مرد که خودش را با دو به او رساند کلافه دستی داخل موهایش فرستاد و گفت: آجرا چرا هنوز نرسیدن؟ کجا مونده این پسرت؟ پیر مرد دستپاچه این دست و آن دست کرد و بعد جواب داد: نمیدونم آقا. همین نیم ساعت پیش زنگ زدم گفتن تا یک ربع میرسن. هیراد به احترام سن و سال او صدایش را بالا نبرد؛

وگرنه سزای این بی برنامگی داد و فریاد بود. از آن نیم ساعت دو نیم ساعت دیگر هم گذشته بود و هنوز خبری نبود.

با تحکم رو به او گفت: ادیب نیست اکبر آقا اما من حواسم به این بد قولی ها هست. زنگ بزن بهیپسرت بگو اگه کارش براش مهمه تا یک ربع خودشو برسونه. برامم مهم نیست کجا گیره. آنقدر جدی گفت که پیر مرد ترسید. سریع سر تکان داد: چشم آقا. چشم.

دیگر نایستاد. داخل رفت و عصبی فاکتور ها را روی میز کارش پرت کرد. رفتن ادیب کارهایش را دو برابر کرده بود. قدر بودن او را حالا که همه چیز بهم گره خورده بود بیشتر، می دانست. خاصیت ادم

ها همین بود دیگر؛ هست را آنقدر قدر نمی دانستند
تا بشود بود و آن وقت تازه یادشان می افتاد که چه
را از دست داده اند. دلش می خواست گوشی را
بردارد و با او تماس بگیرد و بخواهد تا زودتر
برگردد. اما دلش نمی آمد ماه عسل تنها رفیقش را
به هم بزند.

مشغول جا به جا کردن فاکتورهای جدید بود که
منصور در را باز کرد و داخل شد. در را پشت
سرش نبسته طلبکار گفت: پس چرا نرسیدن این
بار؟ معلومه داری چیکار میکنی تو؟ این بنده خداها
رو کاشتی اینجا یک ساعته که بار الان میرسه!
هیراد بی حوصله همان کلمات را تکرار کرد: الانا
می رسن. منصور با همان اخم هایی که انگار در هم گره ی

کور خورده بودند روی صندلی نشست و با همان
حالت پرسید: ادیب کی میاد؟
هیراد تک کلمه ای جواب داد: نمیدونم.
صدای منصور بالا رفت؛ انگار منتظر یک جرقه بود
تا حرصش را خالی کند: یعنی چی نمیدونم؟ پس
واسه چی به این پسر پول میدیم ما؟ چند روزه
رفته همه ی کارا لنگه.
هیراد از صدای بلند و حالت او، عصبی شد: نوکر
زر خریدت که نیست! بعد از این همه جون کندن
حقشه دو روز بره مسافرت.
منصور پوزخند زد: تو این جماعتو نمی شناسی.
تقصیر خودتم نیست. عادتته به همه بیشتر از
جایگاهشون تو زندگیت بها بدی.

هیراد کاملاً متوجه ی طعنه ی کلامش شد اما به
روی خودش نیاورد. منصور هم از جا بلند شد و
بیرون رفت. در این چند روز تا توانسته بود با
هیراد سر سنگین رفتار کرده بود تا حساب کار
دستش بیاید و بفهمد او دلخور است اما هیراد
توجهی نشان نداده بود و همین هم منصور را
عصبی تر می کرد.

سر و صدا که از داخل انبار بلند شد هیراد از جا بلند
شد و بیرون رفت تا شخصا بارها را تحویل بگیرد و پسرک
سر به هوای اکبر آقا را هم شخصا گوشمالی
بدهد .

لباس دهم را از رگال خارج کرد. با حوصله از کاور بیرونش کشید و به طرف زن سخت پسند کنار دستش چرخید. سامان از پشت سرش آرام غر زد: ولش کن بره. معلومه بخر نیست.

ماهک، بی توجه به او با خوش رویی لباس را به طرف زن گرفت و با اطمینان گفت: مطمئنم این یکی دیگه مورد پسندتون میشه.

زن بی رغبت لباس را از دست او گرفت: ببخشیدا عزیزم. شمارم حسابی اذیت کردم.

ماهک لبخند زد: خواهش میکنم. کاری جز وظیفم انجام ندادم.

و باز هم صدای سامان را از کنار گوشش شنید: مچل این یارو شدن وظیفه؟

بی صدا خندید و کنار رفت تا زن تصمیم بگیرد. هیچ
از آن فروشنده‌هایی که آویزان خریدارها میشدند
خوشش نمی‌آمد و چند باری سربسته به سامان
گوشزد کرده بود که نمی‌تواند خودش را به خریدارها
بچسباند و او هم گفته بود اگر کارش را خوب
انجام دهد مشکلی ندارد.

زن لباس را بالا گرفت و با دیدنش گل از گلش
شکفت: وای این چقدر خوشگله.

ماهک با چرب‌زبانی و ویژگی‌های لباس را یکی یکی
برای او شمرد و تشویقش کرد تا لباس را پرو کند.
زن به اتاق پرو رفت و ماهک دور از چشم همراهان
او برای سامان چشم و ابرویی آمد که او را خنداند.
میدانست زن لباس را پسندیده است اما برای تکمیل

کردن کارش پشت اتاق پرو ایستاد و پیشنهاد داد تا
زیپ لباس را خودش شخصا بالا بکشد و وقتی کنار
رفت و لباس را در تن زن دید آنقدر اغراق آمیز
تعریف کرد که زن از تعریفش کیفور شد و در آخر
مطمئن از اینکه لباس را میخرد بیرون آمد.
رو به روی سامان ایستاد و بشکن زد: درصد من از
این لباس سواستا. خودت گفתי اگه بتونم این لباس
رو رد کنم یه شیرینی حسابی دارم پیشته.
سامان قهقهه زد: تو فوق العاده ای دختر. راست
میگن فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.
ماهک با غرور سر بالا گرفت: ما اینیم دیگه.
زن که خوش و خرم با تشکرات فراوان لباس را

خرید و بیرون رفت سامان رو به روی ماهکایستاد: تو
حیفی ماهک. بیا همین بوتیک بغلی رو
بخر مطمئنم کارت حسابی میگیره.
خندید: نه قربونت من آرزوهای دیگه ای دارم.
سامان کنارش نشست: خوشم میاد ازت. مثل ادیبی.
همچین جنم داری. خدایی کیف کردم.
ماهک سهمش از فروش لباس را گرفت و با زنگ
خوردن گوشی سامان و بیرون رفتنش از جا بلند شد
تا مشتری بعدی را راه بیندازد. کار کردن در بوتیک
به او حسابی اعتماد به نفس میداد. حس میکرد
کاری برای انجام دادن و بدرد بخور بودن دارد و
سوای حس استقلال و درآمد همین هم برایش کافی
بود. دلش میخواست هر جا که میرود بخاطر

خودش و استعداد هایش ماندگار شود. درست مثل
همین بوتیک. با معرفی ادیب آمده بود اما
میخواست خودش باعث ماندن و پیشرفتش شود و
چقدر از بابت این اتفاق خوشحال بود.
غروب از سامان مرخصی گرفت و برای تمرین به
سالن آمفی تئاتر رفت. با آنکه گروه جدیدشان اصلا
به لحاظ مهارت و استانداردهای علمی به گروه آریا
نمیرسید ولی ماهک راضی بود؛ ازینکه مجبور
نبود بخاطر فاش نشدن واقعیت های زندگیش دروغ
بگوید. گاهی به این فکر میکرد که شاید اگر روزی از
هیراد جدا شد دوباره به آریا برگردد. آریا برای
دختر محبت ندیده ای مثل او حکم لنگه کفشی را
داشت در بیابان. اگر با فهمیدن کل زندگی او فرار به

قرار ترجیح نمیداد واقعا شاید میتواندست گزینه ی
مناسبی باشد. هرچند که دورا دور از یاس اخبار
مربوط به او را میشنید. چه در پیشرفت کاری و
جایزه هایی که از جشنواره های مختلف دریافت
میکرد که دلتنگیش برای او...

گاهی برایش در دایرکت چیزهایی میفرستاد که
ماهک بی جواب میگذاشت. گاهی هم پست هایی که
ماهک را به روزهای خوب دوستیشان میبرد.
حداقل دلش خوش بود که هنوز کسی هست که دورا
دور هم چشم انتظارش است. اگر این اسمش عشق
نبود پس چه بود؟!

چرا هیراد از تمام حس آریا حتی یک چهارمش را
هم به او بروز نمیداد. چرا هیراد این همه خشک

بود؟ چطور میشد این همه محبت دید و محبت هدیه

نداد؟!

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

وقتی به خانه رسید لباس هایش خاک و خل بود.

سوییچ را کف دستش فشرد و همانطور که پوست لبش را

میجوید میان تاریکی به جلو رفت. کورمال

کورمال کلید برق را پیدا کرد و آن را فشار داد.

هالوژن ها روشن شدند و او با اخم به دور و برش

نگاه کرد. این دختر کجا میرفت که تا این موقع به

خانه برنمیگشت؟

همانطور که ذهنش درگیر بود و نگاهش بند ساعت

کلید در قفل چرخید و در باز شد. ماهک با پالتو و

شلوار و مقنعه وارد شد.

به سر تا پای هیراد نگاه کرد و خم شد تا زیپ
بوتش را پایین بکشد: سلام. خوبی؟
یک دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و آن یکی
را در لای موهایش: سلام.
در جاکفشی را باز کرد و با خنده گفت: منم خوبم.
با اندکی اخم فقط نگاهش کرد.
به طرفش رفت. با آنکه هرچه میکرد نمیشد با
دیدنش دلش غش نرود ولی تلاشش این بود که
احساسش را بروز ندهد. دستش را دراز کرد و روی
ته ریش او کشید: انگار یه نفر اینجا اصلاح لازمه.
به این بهانه کمی رفع دلتنگی کرد و دستش را با
تاخیر پایین آورد: این چه سر و وضعیه؟ امروز
بارگیری داشتین؟

سر تکان داد: آره. هم بار اومد هم بار رفت. به آشپزخانه
رفت و دکمه ی کتری برقی را زد:
چقدر دیر اومدی؟!

کنار جزیره ایستاد و به او نگاه کرد که مقنعه اش
را برمیداشت: فکر کنم بهتر باشه من این سوالو
ازت بپرسم.

خندید و پالتو را هم درآورد: خب بپرس.
ازینکه باز هم همان ماهک قبل شد که از سر و
رویش غم نمیبارید خوشحال بود. ولی این دلیل
نمیشد که او را بازخواست نکند: کجا میری هر
روز هر روز؟ کجایی که تا این وقت شب اومدنت
طول میکشه؟ کجا میری که هم بهت ناهار میدن
هم شام؟

بالای ابرویش را خاراند و بی توجه به حضور
هیراد. دکمه ی شلوارش را باز کرد و زیپش را
پایین کشید: وای خدا شکمم ترکید از صبح تو این.
پالتو و مقنعه اش را در دست گرفت و همانطور که
به سمت اتاقش میرفت جواب سوالش را داد: میرم
دانشگاه. میرم سر تمرین با بچه ها. میرم سرکار.
فاصله ی ابروهایش کمتر شدند. پشت سرش به
اتاقش رفت: سرکار؟ چه کاری؟!
در کمدش را باز کرد و پشتش ایستاد تا هر چه
زودتر از دست ان شلوار تنگ راحت شود: بوتیک. آشفته
داخل رفت و بی توجه به قایم شدن او در را
گرفت و مقابلش ایستاد: بوتیک چی؟
دستانش را جلوی لباس زیرش نگه داشت: برو اون

طرف دارم لباس عوض میکنم.

عصبی بازوی او را گرفت و بیرون کشید: هر چی

داشتیو چند شب پیش دیدم بی خودی برام ادا در

نیار. فرق شرت و شلوارکیم که همیشه پای توئه

فقط چند ساعته. بوتیک چی میری؟ چند وقته میری؟

بازویش را از دست او بیرون کشید: ولم کن. لباس

فروشیه. یکی دو ماهی میشه که میرم.

صدایش بالا رفت: یکی دو ماه؟ اونوقت من الان باید

بفهمم؟

یکی تای ابرویش بالا رفت: تو اصلا برای چی باید

بفهمی؟

ناگهان آرام شد. انگار روی آتش آب ریخته باشند.

صدای فزش، حتی به گوش ماهک هم رسید. دلگیر

به دخترک نگاه کرد. سری به معنای تایید تکان داد
و گفت: ما هنوز داریم باهم زندگی میکنیم. هنوز
رفت و آمد تو، کار و بارت، درست، خورد و
خوراکت و هزار چیز دیگت به من مربوطه...
دیگر ازین سر و وضعی که با آن جلوییش ظاهر شده
بود خجالت نمیکشید: هیراد تو تکلیفت با خودتم
روشن نیست. درست و حسابی هنوز نمیدونی منومیخوای
یا نمیخوای. تو از یه طرف میخوای از
دست مسئولیتای من راحت بشی، از یه طرف
میخوای تنها باشی هر بار منو تو گوشه و کنار
خونت نبینی اونوقت یه بارم مثل الان برات مهم
میشه که چرا نگفتم بهت میرم سرکار!
تماشایش کرد. جزء به جزء صورتش را. دخترک

حق داشت. او گیج بود. نقطه ی تعادلش بین صفر و صد گم شده بود انگار. مثلاً همین حالا دلش میخواست جلو برود و آن لب های خیس را در دهانش بکشد. دستش را زیر ران پایش ببرد و بعد کم کم پیشروی کند. دلش میخواست همین جا روی همین تخت یک نفره تمام گیجیش را هوشیار کند. آنقدر پیش برود که فنرهای تشکش در بروند. چشمانش بین لبان و اندام های او دو دو زدند. ریتم نفس هایش بهم خورد و کم کم حس کرد پشت گوش هایش داغ شدند. دیگر ماندن در این اتاق جایز نبود. قبل اینکه باز رسوایی به بار بیاورد بیرون رفت.

در پیاده رو در حال دویدن بود و آن میان به چند نفر تنه هم زد. یاس در گوشی تکرار کرد: نرسیدی هنوز؟ همزمان به ساختمان های تجاری در مسیرش هم نگاه میکرد: دارم میام دیگه.

- زهرمار. دیدمت قیافه ی قزمیتتو.

ماهک کمی گردن کشید و با دیدن یاس تماس را قطع کرد. وقتی به او رسید در حالیکه هوای دهانش مثل بخار بیرون میامد و نوک بینیش قرمز شده بود با نفس نفس گفت: سلام.

یاس دستش را گرفت و به داخل ساختمان کشید:

کوفت سلام. دیرتر نمیتونستی راه بیفتی؟

وارد آسانسور شدند. دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد: مشتری اومده بود. سامانم نبود بتونم

زودتر بیام.

__ تو هم با اون کار عتیقه ات. خوبه این همه بهت
تاکید کردم که اینجا هر دمبیل نیست باید به موقع
بیایم.

با هم وارد مطب شدند و ماهک با دیدن زنانی که
دور تا دور سالن را پر کرده بودند ابروهایش بالا
رفت: اوپس! اینجا رو.

یاس خنده اش گرفت: انگار اومدن تنظیم باد. هر کی
یه جاشو تلمبه زده.

ماهک به زور خنده اش را خورد و بعد از حساب
کردن مبلغ ویزیت روی صندلی انتظار نشستند. ماهک باز
چشم چرخاند و گفت: اینارو بندازن تو
آب غرق نمیشن وایمیستن رو آب. درصد

پلاستیکشون چقدر بالاست.

یاس به پهلویش سلقمه زد: ادای روشنفکرارو در

نیار. خودتم قراره به همین جمع پیوندی.

ماهک دستش را نامحسوس روی سینه های

کوچکش کشید: اون دختره که اون کنج نشسته رو

ببین. فکر کنم اونم سینه هاشو جک زده. به نظرت

اونقدری کنم خوبه؟

یاس چشمانش را گرد کرد: چه خبره؟ میخوای بکنی

تو دهن ملت؟! به نظر من فقط دو سایز بزرگ کن

که به هیكلتم بیاد. فکر کن به یه باطری قلمی دو تا

پرتقال وصل کنی! خب احمق جان دیگه تعادلت بهم

میخوره. قشنگ سنگینی میکنه همیشه نزدیک به

زمین راه میری.

پا روی پا انداخت و پوست لبش را کند. هنوز برای کاری که قصد انجامش را داشت با خودش یک دل نشده بود. پولی که جمع کرده بود را در واقع به عنوان پیش پرداخت خانه در نظر گرفته بود که حتی ممکن بود کم هم باشد آن وقت آمدن برای مشاوره ی جراحی سینه کمی حرکت ناعاقلانه ای محسوب میشد. بعد از گذشت دو ساعت و چهل و پنج دقیقه نوبتشان شد. دکتر که مرد بود با خوشرویی به آن دو سلام کرد.

هر دو مقابلش نشستند و ماهک همان اول کار لال شد.

_ خب خانومای زیبا، چه کاری از دست من برای شما برمیاد؟

یاس با لبخندی مصنوعی به ماهک نگاه کرد و
وقتی او را صم بکم دید رو به دکتر توضیح داد: ما
تعریف کار شما رو زیاد شنیدیم من کاراتونو تو
اینستا دنبال میکنم. راستش دوستم قصد داره عمل
پروتز انجام بده. میخواد چند سائز سینه هاش
بزرگتر بشه.
یاس دستش را روی ران ماهک گذاشت و فشاری به
آن وارد کرد: ماهک جان؟
ماهک با استرس به دکتر نگاه کرد. انگار همین
حالا پشت در اتاق عمل ایستاده بود که آنطور قالب
تهی کرده بود: بله.
دکتر سر تکان داد و ماهک را به قسمت معاینه
دعوت کرد.

ماهک که انتظارش را نداشت همانطور که بلند
میشد دم گوش یاس غرید: سگ تو روت. روی تخت
نشست و دکتربعد از دیدن و لمس کردنی
که ماهک هزار بار در پیش جان داد گفت: ببین
عزیزم! ایمپلنت سینه به دو روش کارگذاری میشه.
یک مرحله ای و دو مرحله ای. و شما جزء دسته ی
دو مرحله ای ها قرار میگیری چون پوست سینه ات
به اندازه کافی قابلیت کش اومدن نداره و به
اصطلاح Stretch marks میشه. ما تو این شرایط
مجبوریم یه بادکنک سیلیکونی تو سینه ات جا
بذاریم و هر هفته بهش آب و نمک تزریق کنیم این
تزریقات حدود شش هفته بنا به سائز دلخواهت
ادامه پیدا میکنه. اینجوری پوستت کم کم بدون

اینکه آسیبی ببینه کش میاد. این بادکنک صرفا برای
افزایش حجم پوستیت استفاده میشه که تو مرحله
ی آخر برداشته میشه و پروتز سینه رو توش جا
میداریم.

وحشت زده و گنگ به دکتر چشم دوخت. دکتر لبخند
زد: نگران نباش خانم کوچولو. اتفاق دردناکی
نیست. فقط خانواده ات راضی هستن؟
حس کرد اگر بگوید خانواده ندارد یاس بیرون از
اتاق صدایش را میشنود: خانوادم ایران نیستن.
دکتر همانطور که دستکش هایش را در میآورد
گفت: متاهل نیستین؟ بالاخره یک نفر باید رضایت
بده که شما بتونی عمل کنی. گوشه ی لپش را گاز گرفت:
هزینه اش به چه

صورت هست؟

همانطور که از پشت پاراوان شیشه ای خارج میشد
گفت: هزینه بیهوشی هست. تجهیزات بیمارستان و
جراحی. تست های پزشکی. داروهای تجویز شده.
دستمزد جراح که بنده باشم. در خصوص بیمه هم
باید بگم که این جراحی تحت پوشش بیمه قرار
نمیگیره متاسفانه و تمام هزینه ها آزاد حساب
میشه. من میتونم به صورت حداقل قیمت پونزده
میلیونو بهتون بگم که بسته به عواملی که در حین
عمل ممکنه تغییر کنه هزینه بالاتر میره.

تمام مدت بعد از ویزیت دکتر، یاس دم گوشش
خوانده بود که بهترین کاری که میتواند انجام دهد

همین است. ذهنش به شدت درگیر بود. شاید بهتر بود تا قبل از جدایی از هیراد اجازه ی این عمل را از او بگیرد.

بعد از یک مسیر مشترک از یاس جدا شد و به سر کارش برگشت. ادیب و هستی از ماه عسلشان برگشته بودند و برای شب او و هیراد را دعوت کرده بودند. ماهک با حسرت به خوشبختی هستیغبطه میخورد و دلش بیشتر از همیشه برای خودش میسوخت.

وقتی به خانه رسید هیراد کلافه روی کاناپه درحالیکه ساعدش روی زانوهایش بود و به جلو متمایل شده بود نشست و سیگار دود میکرد. ماهک به لباس های تن او نگاه کرد که آماده ی رفتن به

مهمانی بود: سلام. ببخشید، خیلی سعی کردم زود
برسم ولی نشد.

هیراد سیگارش را در جا سیگاری تکاند و با صدایی
خش گرفته گفت: زودتر حاضر شو خیلی دیر شده.
به اتاقش رفت و با دیدن دلمه ذوق کرد. او را بغل
کرد و بعد ناز و نوازشی سرسری سراغ تعویض
لباس رفت. بلوزش را عوض کرد و عقب رفت تا
ببیند با شلوار جینش هماهنگی دارد یا نه. لبخند زد
به خودش. چتری هایی که بلند شده بودند را کج زد
و جلوی آینه ریملش را پررنگ تر کرد.

در اتاق بدون هیچ تقه ای باز شد: حاضری؟
فرچه را در قوطی فرو برد و چرخاند: میدونی
فلسفه ی اختراع در چی بوده؟

هیراد به بلوز تنگ او چشم دوخت. یقه اسکی بود
ولی به طرز کاملاً احمقانه ای بین سینه اش شکل
یک اشک خالی بود و آن چاک زیبا و ملیح را به
نمایش گذاشته بود: با این میخوای بیای؟ ماهک از حالت
شوخی خارج شد: چرا؟ مشککش
چی؟

سریع به قسمت سینه هایش نگاه کرد و هر دو
دستش را با ناراحتی روی آن ها قرار داد: بخاطر
سینه های کوچیکم میگی؟ اینا واقعا منو بد لباس
میکنن. سگ تو روحشون. امروز رفتم دکتر. حالا
یکم جمع و جور کنم عملشو انجام میدم.
هیراد با تعجب داخل تر رفت و پرسید: چی گفتی؟
عمل چی؟ عمل سینه؟!

پالتوی مجلسیش را از رگال بیرون کشید و دستش
را در آستینش فرو برد: آره. دکتره میگفت اگر
شوهر داری اون باید رضایت بده. میای برای عملم
رضایت نامه رو پر کنی؟
با حالت بدی به او نگاه کرد: میفهمی چی میگم؟
حالت هست که چقدر حرفت بچگانست؟ چرا فکر
کردی سینه هات کوچیکن؟ سینه های تو همون
چیزین که باید باشن.
خندید و شالش را برداشت: خب به نظر من که
همون چیزی نیستن که باید باشن!
هیراد جدی تر شد: چی باعث شد همچین فکر
بیخودی به سرت خطور کنه؟!
مقابلش ایستاد: اینا اعتماد به نفس منو پایین

میارن. دلم می‌خواود مثل بقیه ی هم نوعام باشه. داشت از
دست حرف های بی سر و ته او شاخ در
می‌آورد: شبیه بقیه ی هم نوعات بودنو عمل سینت
مشخص میکنه؟ چرا سعی نمیکنی این برتریو تو
مغزت ایجاد کنی؟
- شعار نده.

این را گفت و از کنار او رد شد. پشت سرش رفت و
کتش را از روی کاناپه برداشت: خودتو همینجور که
هستی دوست داشته باش. تو به اندازه ی کافی
جذاب و زیبا هستی.

بلند خندید: جک سال بود؟
ایستاد و تماشایش کرد: چرا اینقدر خودتو دست
پایین میگیری؟

لبخند زد و سعی کرد به یورتمه های قلبش توجه

نکند: تو دو تا از زیبایی های منو نام ببر.

نگاهش بین اعضای صورت او به رقص درآمد:

زیبایی یک زن تو لب قلمبه و باسن و سینه اش

خلاصه نمیشه. همه چیز باهم مخلوط میشه. تو یه

صدای محسور کننده داری، یه روح معصوم داری،

پراز حس زندگی، در عین شلوغیت پراز آرامشی،

من حتی برخلاف تو عاشق اون موهای فرفریت

بودم. چشم های درشتت، لبای صورتیت که همیشه

آماده است یه چیزی از تو خودش بیرون بده ووقتی

میخنده یه طرفش از اون طرف بیشتر چال

میره.

کتش را پوشید و به سمت کفش هایش رفت: خود

واقعیتو بهتر ببین. اینکه مثل بقیه باشی هیچ چیز
جذابی به همراه نداره. اونوقت تو دیگه ماهک
نیستی. ماه کوچیک من فقط یه قیافه داره. اونم
همینه که الان من دارم میبینم. دوست ندارم هیچ
وقت تو شبیه کسی دیگه ای بشی.

میدانی؟ پروانه ها گل هایی هستند که پرواز میکنند.
حالا انگار تمام غنچه های درون دل ماهک یکجا
شکفته بودند و پروانه ها به بال زدن درآمده بودند.
تمام مدت تا خانه ی ادیب لبخند محوی روی لب
هایش بود. هنوز هم نتوانسته بود توصیفات هیراد
را درباره ی خودش هضم کند. واقعا در نگاه او زیبا

به نظر میرسید؟ مگر میشد؟ پس چرا هیچ وقت او
جذبش نمیشد؟ چرا همیشه انتخابش زنانی مثل
سمانه بود؟ از گوشه ی چشم به او نگاه کرد؛ به
ژست دوست داشتنیش. مرد جذاب و جدی او عادت
داشت همیشه او را با ساده ترین حرف ها منقلب
کند. دلمه خودش را بین بازو و بدن او فرو برده بود و
ساکت و آرام نشسته بود. به آسمان سیاه و
زمستانی چشم دوخت. امشب انگار هوا آفتابی بود.
میتوانست حتی گرمای خورشید را روی پوستش
حس کند.

شاید عجیب به نظر میآمد ولی اویی که هیچ وقت
محبت ندیده بود حق داشت با چهار جمله از طرف
هیراد اینطور عنان از کف دهد و ذهنش این همه

درگیر شود.

وقتی به خانه ی ادیب رسیدند با بسته ی شکلات پا
به خانه شان گذاشتند. ادیب همان دم در با دیدن
دلمه اوقات تلخی را شروع کرد: ماهک این بوزینه
چییه همه جا دنبال خودت خرکش میکنی میاری آخه؟
لعنتی من به چه زبونی بگم از موی سگ بدم میاد.
میاریش دو ساعت اینجا من تا دو هفته باید فقط از
خونه مو جمع کنم.

ماهک چپ چپ نگاهش کرد: دامادم شدی آدم
نشدی؟ خجالت نمیکشی؟ اینجوری مهمان نوازی
میکنی؟

هستی با لبخند و پوستی که انگار زیرش آب رفته
بود دست دراز کرد و دلمه را گرفت: ووی خدا. من

دلم برا این خانوم خانوما یه ریزه شده بود. ادیب چشمانش
را در کاسه چرخاند: حال منو بهم
میزنه این رفتارای دختر وونه. این چه دنیایی که
شما دارین آخه؟

هیراد خندید و دستش را روی شانه ی او گذاشت.
ادیب از سر راه راهشان کنار رفت و آنموقع بود که
هیراد به خانه ای که با قبلش زمین تا آسمان تفاوت
داشت نگاه کرد.

ماهک و هستی هنوز مشغول ابراز دلتنگی بودند که
ادیب دست او را کشید: بیا بریم داداش. پر چونگی
اینا تمومی نداره.

آن دو که روی مبل های سالن نشستند ماهک هم
دلمه را به هستی سپرد تا خودش لباس عوض کند.

به اتاق مهمان رفت و پالتویش را درآورد. در آینه
به خودش نگاه کرد و یک به یک جمله های هیراد
از ذهنش گذشتند. هنوز هم باورش نمیشد که آن
حرف ها را از او شنیده باشد. حس میکرد در یک
رویای شیرین دست و پا میزند که دلش نمیخواهد
هیچ جوره از آن بیدار شود. بالاخره با ده دقیقه
تاخیر از آینه دل کند و بیرون رفت. ادیب و هیراد
کنار هم نشسته بودند و هستی مثل یک خانم نمونه
از آن ها پذیرایی میکرد.
ماهک رو به ادیب تنه زد: همچین رنگ و روت وا
شده ها. تاهل بهت ساخته حسابی. ادیب خندید: اونکه صد
البته. اما فکر کنم اینا
تاثیرات ندیدن تو و کم حرص خوردنم باشه.

به دلمه که برای خودش می‌چرخید اشاره کرد:
مخصوصا با این لیمو که امشب آوردی اینجا تا ده
روز حال‌م گرفته اس.

ماهک پشت چشمی برایش نازک کرد: خیلی دلت‌م
بخواد.

از جایش بلند شد تا به هستی کمک کند. ادیب را که
هنوز غر غر میکرد پشت سرش جا گذاشت و به
آشپزخانه رفت.

هستی با دیدنش خندید: وای ماهک. گمد زدم. برنجم
شفته شد.

ماهک بلند زیر خنده زد و روی صندلی‌های میز
نشست: اشکال نداره. هیراد که به این مدل غذاها
عادت داره. ادیبم حتما خودشو وقف داده بهشون.

هستی زیر غذاها را خاموش کرد و کنارش نشست:

ادیب اصرار کرد از بیرون سفارش بدیما. گوش
نکردم.

ماهک سر بالا انداخت: اشکال نداره.

و بحث را عوض کرد: خب تعریف کن ببینم ماه
عسل چطور بود؟

هستی که شروع کرد ماهک دست زیر چانه اش
گذاشت و با حالی خوش به حرف هایش گوش سپرد. امشب
حالش خوب خوب بود و میتوانست تا
ساعت ها به تعریف های او گوش دهد.

هیراد فنجان قهوه اش را در دست گرفت و ادیب

پرسید: از کلینیک چه خبر؟ همه چی خوب پیش

میره؟

کوتاه جوابش را داد: خوبه.

ادیب اما بی توجه به جواب او که انگار فقط برای

از سر باز کردن بود گفت: منصور چی؟ چند روز

پیش یبار زنگ زده بود ندیده بودم. گفتم حتما

برگردم کارم ساخته است.

هیراد سر تکان داد: آره. همون چند روز پیشم اومد

انبار یکم گرد و خاک کرد بابت نبودنت و رفت.

ادیب خندید: خدا به دادم برسه پس.

نگاهی به چهره ی گرفته ی هیراد انداخت و

ابروهایش بالا رفت: چته تو؟ باز که اخمات تو

همه؟

هیراد نگاهش را به او دوخت و از گوشه ی چشم
 آشپزخانه را نگاه کرد و آرام پرسید: تو میدونستی
 ماهک سرکار میره؟ ادیب دقیق نگاهش کرد؛ چهره اش
 درهم بود و

نگاهش سوالی. سر تکان داد: آره. اتفاقا خودم کار
 رو براش ردیف کردم.

سگرمه های هیراد با شنیدن آن جمله بیشتر درهم
 رفت: یعنی چی؟

شانه بالا داد: یعنی همین. ماهک دنبال کار میگشت
 منم به سامان معرفیش کردم.

هیراد به پشتی مبل تکیه زد و کلافه دستش را روی
 صورتش کشید: خوبه. دست به خیر شدی!

ادیب به جلو خم شد و دستانش را روی زانوانش

گذاشت: چیه؟ بهت برخورد؟ اونموقع که بهت
میگفتم چشاتو وا کن این روزا رو میدیدم که...
هستی از آشپزخانه بلند را صدایش زد و جمله ی او
نا تمام باقی ماند. بلند شد و بی توجه به هیراد به
همان سمت رفت.
ماهک از پشت میز بلند شد تا زن و شوهر در کنار
هم میز را بچینند. از همان جایی که ایستاده بود
سرکی به سالن کشید؛ یک بار دیگر هیراد را دقیق
نگاه کرد و دلش برای او و حالت نشستنش ضعف
رفت.
با اشاره ی هستی که میگفت هیراد را صدا کند
جلو رفت و کنارش ایستاد: هیراد؟ پاشو بریم شام
بخوریم. آرام سر تکان داد: باشه.

همگی که دور میز نشستند ماهک به سفره ی پر
زرق و برق هستی چشم دوخت: به به. چه کرده
عروس خانم.

و جمله اش لبخندی روی لبهای هستی نشانده: نوش
جونتون.

اخلاق ماهک همین بود؛ بی چشم داشت به دیگران
محبت میکرد و دوست داشت هر چند شده با تعارف
اما بقیه را خوشحال کند و حالا با همان چند کلمه
این کار را کرده و هستی را خوشحال کرده بود.
زیر چشمی هیراد را پایید که برای خودش غذا
میکشید؛ انگار در حال خودش نبود. سرش که در
سفره چرخید فهمید به دنبال نمک پاش میگردد و
سریع آن را کنار دستش گذاشت. سر که بلند کرد

ادیب را دید که با حالتی مچ گیرانه نگاهش میکند.
بیخیال شانه بالا انداخت و برای خودش و هیراد
سالاد کشید و کنار دست او گذاشت. امشب او جور
هیراد را میکشید و میخواست به هر شکلی که
میتواند نشان دهد که چقدر از صحبت های قبل از
آمدنشان خوشحال است.
تمام شب به همین شکل سپری شد. ماهک در دنیای
دخترانه ی خودش خوشحال و مسرور از حرفای
هیراد در وادی دیگری سیر میکرد و فقط جسمشانجا بود.
هیراد اما مثل همیشه بود و شاید اندکی
گرفته. ادیب و هستی هم مهمان نوازی را در
حقشان تمام کردند؛ در کل شب خوبی را کنار هم
سپری کرده بودند و ماهک خوشحال بود که ادیب

دوباره برگشته و کنارشان است. یکی دوباری هم او
درباره ی سامان و بوتیک صحبت کرده بود که چون
حس میکرد صحبت از آنجا هیراد را ناراحت میکند
کوتاه و تک کلمه ای جواب ادیب را می داد تا مبادا
هیراد چیزی بگوید و خوشی امشبشان را زایل کند.

در حیاط خلوتی که روی بالکن داشتند ایستاده بود و
از پشت شیشه به یاکریمی که پرهایش را باد کرده
بود و قوقو میکرد نگاه کرد. بیرون باران بند آمده
بود و حالا برف ریزی میبارید.

قلپی از نسکافه اش را خورد و نگاهش را به پایین
دوخت. دلمه بین گلدان ها روی چمن مصنوعی با

توپش درگیر بود و هی دور خودش میچرخید. ماگش
 را از دهانش فاصله داد و به داخل خانه برگشت.
 چند سرفه ی خشک کرد که انگار اسیب سیگارهای
 پشت همی بود که میکشید و به ریه اش
 میرساند. نوتیفیکیشن گوشیش چند بار صدا داد و او بی
 توجه
 به آشپزخانه رفت.

در قابلمه را برداشت و در ماهیچه هایی که ترد شده
 بودند چنگال فرو برد. سبزی پلویش در آرام پز
 پخته و همه چیز آماده ی خوردن بود.
 ولی او اشتهایی برای این همه هنرنمایی نداشت.
 پشت جزیره نشست و آرنج هر دو دستش را روی
 سنگ آن گذاشت. کلافه انگشتانش را لای موهایش
 فرو برد و چشم بست.

هر بار که پلک میبست صحنه ها پیش چشمش جان
میگرفتند. دخترک دیشب به حمام رفته بود. دیر
وقت بود و او برای خواب در اتاقش روی تخت دراز
کشیده بود. بین تاریک و روشن خانه او از لای در
داخل شد و پچ پچ کرد "هیراد؟ بیداری؟"
ساعدهش را از روی چشمش عقب نبرد "هوم؟"
دخترک نزدیکش ایستاد. آنقدر نزدیک که یک قطره
آب از موهایش روی پوست ساعدهش نشست "
سشوار تو بردارم؟ مال من کار نمیکنه. دارم یخ
میکنم"

دستش را پایین آورد و به او با آن حوله ی نیم
وجبی و موهای خیس و آویزان نگاه کرد "چرا

لباس نپوشیدی؟ "ماهک روی بازوهایش را دست کشید و
پا پا کرد:

ووی. یخ کردم. آخه نمیخوام موهام لباسمو خیس
کنه.

از جایش بلند شد. سشوار را برداشت. چراغ خواب
را روشن کرد و او را روی تخت نشانده. وقتی باد
گرم را روی سر او گرفت دخترک با لذت چشم بست
و گردن کج کرد تا بیشتر گرما را حس کند. و وای
از آن لحظه؛ دیدن آن لبخند کوچک و چشمان بسته
از لذت...

چقدر دلش میخواست به صحنه وسعت دهد و
زوایای دیگرش را هم ببیند! آنقدر غرق افکارش
شد که حس کرد نفس هایش تند شده و حرکت

انگشتان بین موهای دختر خشن!
خشک کردن مابقی موهای او کار حضرت فیل بود
نه هیراد! سشوار را به خودش واگذار کرد و به
بالکن رفت. با دستانی که مرتعش شده بود هم از
هوس و هم از ترس و استرس سیگاری روشن کرد.
آنقدر در سرما نشست تا چراغ اتاق ماهک خاموش
شد.

عمق فاجعه زمانی به او ثابت شد که نیمه های شب
خودش را اتاق او دید...

دستش را از لای موهایش بیرون کشید و به
تلویزیون خاموش چشم دوخت. این همه عقبانداختن
رفتن دختر به علت بود؟ میخواست بیشتر از
این به آسیب بزند؟ قطعا این آخرین چیزی بود که

دلش میخواست د دنیا اتفاق بیفتد. شاید ناهار امروز را هم به عنوان یک غذای خداحافظی پخته بود. او شاید هرگز بدون ماهک شادی را تجربه نمیکرد ولی قطعا راضی به خراب کردن شادی او نبود.

ماهک با شکمی که قار و قور میکرد از تاکسی پیاده شد. با لرزی که از دیشب در تنش بود در پیاده رو شروع به قدم برداشتن کرد. برف ریزی که روی مقنعه اش مینشست اعصابش را بیشتر خرد میکرد. امتحان ترمش را خراب کرده بود و حوصله ی هیچ چیز را نداشت.

زمانی که به خانه رسید دندان هایش تریک تریک بهم میخوردند. در را باز کرد تا هر چه زودتر به

تشکش برسد و بتواند یک دل سیر بخوابد. با دیدن
هیراد کهروی کاناپه لم داده بود و با اخم های درهم
به لپ تاپ درون دستش نگاه میکرد ابرویش بالا
رفت: سلام! تو خونه ای؟

هیراد سرش را از لپ تاپ بیرون آورد و با دیدن
بینی سرخ او سعی کرد لبخند نزند: سلام. نه نرفتم.
کوله اش را زیر جزیره ول کرد و صاف به
آشپزخانه رفت: جووون چه بویی میاد؟ نگو که غذا
درست کردی؟

هیراد جوابش را نداد و او سر قابلمه رفت. درش را
برداشت و با دیدن گوشت های لذیذ و سر و صدایی
از خودش درآورد.

برای خودش بشقابی برداشت و چند قاشق از برنج

و خورشت کشید و شروع به خوردن کرد. با همان
دهان پر، بشقاب به دست جلوی این ایستاد: اووم،
وای، چقدر خوبه این! هیراد چقدر خوبه که تو
آشپزی میکنی. کاش تا ابد هر وقت من میومدم
خونه تو برام غذا درست کرده باشی.
یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخند کجی به او
نگاه کرد: عزیزم تا ابد زیادی طولانی. من هیچ وقت
در این ابعاد نمیتونم فکر کنم.
ماهک لقمه ی درون دهانش را قورت داد: یعنی
چی؟ وقتی چیزی خوبه چرا دوست نداری تا ابد
ادامه داشته باشه؟
- درسته! ولی چیزای خوب برای همیشه نمیمونن.
ماهک بشقابش را پایین تر آورد و سوالی پرسید:

الان منظورت به خودمونه؟!!! هیراد نیم نگاهی به سمتش

انداخت و دوباره سرش

را به کارش گرم کرد: الان به نظرت ما خیلی

خوبیم؟

ماهک سر تکان داد: معلومه که هستیم.

هیراد لپ تاپ را روی میز گذاشت: حالا که بحث به

اینجا رسید و خودت به زبون آوردیش باید بگم ما

اصلا خوب نیستیم. لازم نیست مثل بچه ها

خودمونو گول بزنیم.

لقمه در دهان ماهک سنگ میشود و حس میکند

هر چه خورده است را میخواهد بالا بیاورد: چی

میگی؟!!!

هیراد از بسته ی سیگارش نخ ی در آورد و سعی

کرد خونسرد به نظر برسد: ما داریم اندیگرو ضایع
میکنیم. بهتره قبل اینکه حرمت ها بینمون از بین
بره یا وقار تو پایین بیاد از هم جدا بشیم.
بشقاب در دستش شل شد و قلبش مثل یک کاسه ی
بلوری از ارتفاع به زمین افتاد و هزار تکه شد. ان
دستش بند دکمه ی پالتویش شد: ولی من دوست
دارم، تنها چیزی که میخوام تو هستی، دلم میخواد
همه ی عمومو کنار تو بگذرونم.
میبیند دختر هر لحظه بیشتر فرو میریزد ولی سعی
میکند بی رحم باشد: فکر میکنم اینو منم باید
بخوابم... ماهک بشقاب را روی جزیره گذاشت و با صدایی
که
لاجون شده بود نالید: مگه من چیکار کردم تو

دوست داری کنارت نباشم؟ من چه مزاحمتی دارم
برات؟

از جایش بلند شد: چه مزاحمتی؟ حس میکنم مثل
موش تو تله افتادم. الان نزدیک به پنج ساله که هر
طرفو نگاه میکنم تو هستی! صبح میرم تو هستی،
شب میام تو هستی، روز تعطیل تو هستی، تو
مسافرت، تو مهمونی، تو همه جا هستی، شدی عین
سایه، عین غل و زنجیر چسبیدی به پای من
نمیداری نمیداری طبیعی ترین نیازهامو رفع کنم. من
عاشق تنوعم، عاشق هیجانم. ولی کنار تو شدم عین
یه پیرمرد دل مرده.

ماهک که حسابی با حرف های او تحریک شده بود
و حالا هیراد مقابلش ایستاده بود منفجر شد: آره

خب حق داری، بی بند و باریو کثافت کاری رفته تو
خونت، عادت کردی به این زندگی نجس. تخت خواب
شما که نباید خالی بمونه. تو باید هر شب یه ج*نده
رو زیرت داشته باشی...

و ناگهان صدای شتلق که در فضا حاکم شد یکی
فهمید زده است و آن یکی فهمید خورده...
ماهک ناباور دستش را روی صورتش نگه داشت و
هیراد مات آن چشمان درشت پر آب شد. ماهک دیگر
معطل نکرد. به اتاقش رفت و همانطور
که بی صدا حق میگرد تند تند کتاب هایش را در
ساکش ریخت و چند دست لباس روی آن ها اضافه
کرد. دیگر ماندن جایز نبود. این همه پافشاری برای
زندگی با مردی که او را نمیخواست نوبر بود. همین

حالا جمع میکرد و میرفت. برای همیشه. فقط به
کدام مقصد؟ بعدا فکر میکرد. وقتی که از در این
خانه با ان فضای سنگینش دور میشد.

در زندگی زخم هایی هست که مثل خوره به جان آدم
میفتد. گاهی هم دلشکستگی هایی هست که با هیچ
بندی نمیشود رو به راهش کرد. دل ادم که مثل
پوستش جان سخت نیست؛ که هر که از راه رسید
لگدی به پهلویش بزند و او باز تا رد کبودی ها رفت
همه چیز را فراموش کند و باز لبخند بزند. دل که
بشکند دیگر ترمیم در کارش نیست. می افتد؛ مثل
یک قطره ی اشک از چشم دل میافتد آنکه زخمیش
کرده است! و حالا هیراد انگار افتاده بود که او در

قلبش جای عشق حس خشم را تجربه میکرد.
گونه اش هنوز ذق ذق میکرد و او حال خودش را
نمیفهمید. کوله اش را برداشت. مقنعه اش را جلو
کشید و روی صورتش دست گذاشت. نمیخواست هیراد
اشک ها را ببیند. میخواست تصویر آخرش
هم مثل ورودش سر پا باشد.
به خودش در آینه نگاه کرد. نمیخواست برای
خودش غبطه بخورد. کوله را روی دوشش انداخت
و تازه دلمه را دید که دم در ایستاده بود و با زبانی
بیرون نفس نفس میزد.
در دلش آه کشید "من خودم اضافه ام هر جا برم.
تورو کجای دلم بذارم؟"
شاید بودن دلمه در کنار هیراد بیشتر به نفعش بود.

حداقل جای گرم و غذا داشت. با سنگ دلی او را
نادیده گرفت. دلمه که رفتنش را دید پارس کرد و
دنبالش رفت.

به بیرون رفت بدون آنکه سرش را به طرفین
بچرخاند مسیر مستقیم تا در خروجی را در پیش
گرفت. هیراد که به کانتر تکیه داده بود پشت کرد تا
رفتن او را نبیند.

ماهک خم شد و پوتین هایش را از کمد بیرون
کشید. آب بینی اش شره کرد و او مجبور شد با صدا
بالا بکشدش.

همین صدا کافی بود تا سد دفاعی هیراد بشکند.
فوری به سمتش گردن چرخاند. با دیدن او که

دستش به سمت دستگیره میرفت نفهمید چطور و باچند
گام خودش را به او رساند. مچش را که روی
دستگیره بود گرفت: ماهک؟

ماهک دستش را با حرص عقب کشید ولی مچش از
مشت هیراد خارج نشد. با نفرت از بین دندان های
کلید شده اش گفت: ولم کن.

هیراد با شرمندگی به جای چهار انگشت سرخ شده
اش نگاه کرد. دست خالی اش آرام بالا رفت و روی
پوست قرمز او نشست: ماهک؟ من چیکار کردم؟
سرش را عقب کشید: کاری نکردی. مردونگیتو به
رخم کشیدی.

در همان حال ماند. نگاهش بین چشمان او چرخید.
چرا دیگر برق نمیزدند پس؟!!

ماهک باز تلاش کرد تا دستش را بیرون بکشد: ولم کن.

دلمه پشت هم پارس کرد و آماده ی حمله به هیراد شد.

- ببخش منو.

برای رفع تکلیف سر تکان داد: خیلی خب بخشیدم. ولم کن حالا.

هیراد عقب نشینی کرد. اجازه داد دخترک برود.

ماهک لحظه ای مکث کرد و بعد دستش پر شتاب

روی دستگیره نشست. اما هنوز خیلی باز نشده بود که

هیراد او را عقب کشید و بغلش کرد و در را پا

بست: نمیذارم بری.

این آغوش جادویی چه داشت؟ لعنتی چرا مثل هوا

بود؟ چرا دست و پایش را شل میکرد؟ فشار آورد تا بیرون بیاید ولی هیراد آغوشش سفت تر شد: نمیذارم بری.

چرا این جمله ی دو کلمه ای این همه به جانش خوش نشست؟ اصلا چرا ناگهان این همه دچار تناقض شده بود؟

هیراد سر خم کرد و روی گونه ی او جای انگشتانش را بوسید: غلط کردم. بشکنه دستم. دلمه روی زمین لم داد و زوزه ای خفه کشید. ماهک او را پس زد و به عقب هل داد: برو اون طرف. نمیخوام بیشتر ازین مزاحم زندگیت باشم. نمیخوام چپ و راست منو ور و برت ببینی که بشم آینه ی دقت.

هیراد ذره ای تکان نخورد. روی موهای او را
بوسید: حرف مفت زدم. میخواستم بری چون
میتراسم از بودن با من پشیمون بشی.
باز هم تقلا کرد تا خودش را آزاد کند: فعلا اونی که
پشیمونه تویی نه من. بیا لباساتو عوض کن.
خودش را عقب کشید: من عروسک خیمه شب بازی
تو نیستم. باش باش نباشت نیستم. این عقد کوفتیو
باطل کن هم خودت راحت بشی هم من.
هیراد پوست لبش را به داخل دهانش مکید و دست
او را کشید: بیا.

این بار زور بیشتری خرج کرد و او را با خودش
همراه کرد. وارد اتاق ماهک شدند و او دکمه های

مانتو را برایش باز کرد: بمون. تا همیشه. فقط
 امیدوارم پشیمون نشی.
 ماهک با اخم دست او را از دکمه اش جدا کرد: این
 مدل جدید؟ حرف بارم میکنی میزنی بعدم انگار نه
 انگار؟ حالا برگردم؟
 هیراد مقنعه ی او را از سرش درآورد و به موهای
 لخت و دم اسبیاش نگاه کرد: گاهی فکر میکنم تو
 فرشته ای.
 پوزخند زد: آره اونم چه فرشته ای! عرضه ندارم
 آرزوهای خودمو براورده کنم.
 با دستانش صورت او را قاب گرفت: اگر میمونی
 برای همیشه بعد اینکه لباس تو عوض کردی وسایلتو
 بیار تو اتاق من. از امشب پیش هم میخوابیم.

دهانش برای حرفی باز شد ولی بعد دوباره بسته شد. هیراد دوباره گونه ی او را بوسید: میرم بیرون راحت باشی.

تا لحظه ی آخری که او از در خارج شود به او نگاه کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ انگار بعد از یک طوفان و ساعت ها بارندگی رنگین کمان در آمده بود در آسمان آفتابی زندگیش.

دستش روی گونه اش نشست و پوستش را لمس کرد. چطور کارشان به اینجا رسید؟ چطور هیراد بعد از آن سخنرانی طولانی حالا از ماندن دم میزد؟ چطور از به اشتراک گذاشتن تختش صحبت میکرد؟ این یعنی بالاخره او را به حریمش راه داده بود. حالش قابل توصیف نبود. در آن لحظه هیچ کلمه ای

نمی‌توانست حس او را در خودش بگنجان‌د. هم
خوشحال بود و هم بغض داشت. وجودش سرتاسر
تناقض بود. باورش نمی‌شد آن سیلی تهش به این
نقطه برسد. در خوابش هم نمی‌توانست شنیدن این
حرف‌ها از هیراد را تصور کند و حالا در بیداری
داشت لحظه‌های رویایی اش را زندگی می‌کرد.

مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. طره‌ی
مویی که روی گونه‌ی سرخش بود را کنار زد. جای
چهار انگشت کمی برآمده و ملتهب به نظر می‌آمد. انگشتان
باریک و ظریفش را روی جای انگشت
روی صورتش گذاشت. دیگر درد نمی‌کرد. ولی
جایش مانده بود!

حالا زمان تصمیم گیری بود. چه میکرد؟ میماند؟ یا
میرفت؟ تصمیم عاقلانه کدام بود؟ تصمیم عاشقانه
چه؟

به چشمان پر آتش خیره شد. پلک زد و دو قطره
همزمان باهم سقوط کردند. به او گفته بود بماند.
خواسته بود جای خوابش را با او شریک شود. این
مثل یک وهم و خیال بود ولی چرا ته قلبش غمگین
بود؟! چرا جای این سیلی مثل خار در چشمش فرو
رفته بود؟

صدای صحبت کردن هیراد را از بیرون میشنید و با
هر اوج و فرودش دلش شیطنت میکرد.

دختر پاپتی مثل او را چه به داشتن غرور؟ وقتی
کعبه هیراد بود قبله هیراد بود محراب هیراد بود!

وقتی نماز او بود نیاز او بود محرم راز او بود!
این همه تشنه نمانده بود که امروز عطش ویرانش
کند در میان دریا و امواج پر تلاطمش او از بی آبی
بسوزد.

حالا که دریا آشتی کرد و امواجش را خواباند و او
را در کنار هیراد؛ حالا نه، حالا وقت طاقچه بالا
گذاشتن نبود. افاده دردی از او دوا نمیکرد. او فقط
میخواست. همراه میخواست. پا میخواست. او
اصلا زیاد نمیخواست. فقط حقش را میخواست.
بالاخره بعد از دو ساعت از اتاقش بیرون رفت.
هیراد که روی کاناپه نشسته بود و سیگار میکشید
با دیدن او صاف تر نشست. هنوز قرمزی ضرب
دستش روی پوست نازک دخترک پیدا بود. پوست

لبش را گزید و به او که به آشپزخانه رفت نگاه کرد.

آب گرم را روی ظرف های کثیف باز کرد. هنوز ته گلویش از یک بغض نشکسته سنگین بود. حکایت عجیبی داشت این ماندن از سر استیصال و عشق... مایع را روی اسکاچ ریخت. حوصله ی سوسول بازی ماشین ظرف شویی را نداشت. بشقاب نیمه خورده اش قلبش را فشرده کرد. همه چیز از همین ناهار نطلبیده شروع شد. ته مانده ی غذا را در بشقاب یک بار مصرف ریخت تا بعدا برای یاکریم هایی که پشت شیشه ی بالکن مینشستند بریزد. در افکارش غرق بود که دستی در کنارش آمد و به سمت ظرف های کفی رفت. گردنش را چرخاند و بالا

گرفت. نیم رخش را دید که جدی بود و فقط در حال آبکشی.

قلبش هم مثل خودش بچه بود. یک بچه ی معصوم
احمق بیشیله پیله. اگر این همه آفتاب و مهتابندیده نبود
که اینگونه به تالاپ و تلوپ نمی افتاد
برای یک کنار هم ایستادن ساده!
کارش که تمام شد هیراد شیر آب را به سمت او
چرخاند تا زودتر دستش را آب بکشد.
دستان خیشش را با حوله خشک کرد. هیراد قبل
اینکه او بیرون برود گفت: کتریو روشن کن.
امروز به طرز عجیبی ساکت شده بود. دکمه ی
کتری برقی را فشار داد. مسلما چای در ساعت هفت
غروب میتوانست خیلی دلچسب باشد.

از کابینت کیک آماده را بیرون آورد و برش زد.
هیراد بعد از کارش به سمت او رفت و از طبقه ی
بالای همان کابینت بسته ی شکلات کاکائو مورد
علاقه ی ماهک را بیرون آورد و کنار دستش
گذاشت: اینو دیروز خریدم.

ماهک به شکلات ها خیره شد. یعنی واقعا نمیفهمید
که نباید با دل بی جنبه ی او اینگونه تا کند؟
هیراد به نشیمن رفت و او ماند با فکر و خیال
هایش.

وقتی چای دم کشید و او دو فنجان ریخت نمیدانست
با آن ها چه کند. شده بود مثل زنان تازه عروس که
برای اولین بار با داماد تنها میشوند.

هیراد به عقب چرخید و با دیدن ماهکی که در فکر

فرو رفته بود صدایش زد: ماهک؟! چایو بیار
میخوام فیلم بذارم.

فیلم؟ دوتایی با هم ببینند؟ چقدر قبلا برای فیلم دیدن
دو نفری التماسش میکرد. انگار همه چیز با یک
گردش صد و هشتاد درجه ای چرخیده بود و زندگی
آن رویش را داشت نشان میداد.

فنجان او را جلوییش گذاشت و برعکس همیشه
کنارش روی کاناپه ی سه نفره ولو نشد. کمی آن
طرف تر روی کاناپه ی دو نفره نشست و هیراد
همانطور که برخورد های او را زیر نظر داشت فیلم
را اجرا کرد.

ماهک فنجانش را دو دستی گرفت و با دقت به
تلویزیون خیره شد. نیم ساعت از شروع فیلم گذشته

بود و هیراد هیچ چیز از آن نفهمیده بود. تمام
حواسش به دختری بود که چایش را تلخ خورد و
دستش به سمت حتی یک دانه از شکلات ها هم دراز
نشد.

یکی از شکلات ها را برداشت و باز کرد. کمی به آن
نگاه کرد و بعد با سمت او رفت و کنارش نشست.
ماهک از پایین رفتن آن طرف مبل سر به سمت او
چرخاند. هیراد کاکائو را به سمت دهان او برد.
ماهک از خوردنش امتناع کرد: نمیخورم. هیراد ان را بیشتر
به دهان او نزدیک کرد: شیرینی
آشتی کنون.

نفهمید چرا پورزخند زد.

هیراد توجهی نشان نداد فقط روی جای انگشتانش

فکوس کرد.

ماهک معذب از مسیر نگاه او و یادآوری حرف های
خودش دستش را جلو برد تا شکلات را از او
بگیرد. ولی همین که دهان باز کرد تا بگوید " بدش
به من " شکلات رفت به دهانش.

چشمان گردش به او خیره شد. هیراد جلوتر رفت و
روی گونه ی او را بوسید: منو میبخشی؟
حس میکرد تمام این توجه هات فقط اثر یک عذاب
وجدان است.

رویش را به سمت تلویزیون چرخاند: آره.
دستش دور او قلاب شد و دخترک را به خودش
چسباند. آرامش عجیبی را در خودش حس میکرد.
انگار بعد از مدت ها از بلاتکلیفی درآمده بود.

فیلم تمام شده بود و آن دو هنوز در همان حالت بودند. ماهک زودتر این رشته ی اتصال را پاره کرد و از بدن گرم او جدا شد و هیراد را از خلسه ای که در آن غرق بود درآورد. دخترک را با چشم دنبال کرد. به توالت رفت و زمان زیادی را در آنجا صرف کرد. بعد مستقیم به سمت اتاقش رفت و در را بست. هیراد روی دندان هایش زبان کشید و موهایش را با هر دو دست عقب داد. دیگر واقعا مرز بین خوب و بد را نمیتوانست تشخیص دهد. غذای ناهار را که نخورده بود گرم کرد. چند بار ماهک را صدا کرد و او در آخر با گفتن "میل ندارم" از آمدن خودداری کرد.

وقتی برق های سالن را خاموش میکرد ساعت از یازده شب گذشته بود. روی تختش دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به سقف خیره شد. چرا امشب اینجا جای یک نفر خالی بود؟! چرا بعد از گفتن یک حرف همه چیز تغییر کرد؟ در جایش غلت زد و به فضای خالی کنارش نگاه کرد. او را تصور کرد. موهای لخت جدیدش جان میداد برای پنجه کشیدن. و لب‌هایش، لب‌های قلوه‌ای که خوب بلد بودند بوسیده شوند. بیشتر از این تنها خوابیدن جایز نبود. بلند شد و از راهرو عبور کرد. در اتاق را بی‌صبرانه باز کرد. ماهک به شکم روی تختش دراز کشیده بود و سرش در گوشیش بود: در زدن نشانه‌ی شخصیت

شماست! به پرویش توجهی نشان نداد: دیگه حریمی
نمونده که برایش دنبال مرز باشیم. پا میشی میای یا
ببرمت؟

با تعجب سرش را برگرداند: کجا؟!
به منظره ی پشت او چشم دوخت و گوشه ی
چشمش چین خورد: رو تخت من.
پشت چشمی به نگاه میخ او روی پایین تنه اش
رفت و سعی کرد به آتش گرفتنش بی اعتنا باشد:
همینجا راحتم.

- فکر کنم قانونای جدیدو بهت گوشزد کردم. بلند
شو.

لحن جدیش باعث شد از کنار دلمه با اکراهی
مصنوعی بلند شود.

هیراد با چندش گفت: در اینجارو ببند نمیخوام نصفه
شب به هوای تو از تو تخت من سر در بیاره.
تخت من؟! پس هنوز ما نشده بودند! خوب بود که
خیلی چیزها از لابه لای حرف ها مشخص میشدند
و تکلیف روشنت را بهت گوشزد میکردند

هیراد که زودتر از ماهک اتاق را ترک کرد دخترک
خم شد و دلمه را بغل گرفت. کمی قربان صدقه اشرفت و
او در جواب بی قرار دم تکان داد؛ انگار او
هم فهمیده بود که ماهک امشب کنارش نیست که
آنطور خودش را برای او لوس میکرد.
صدای هیراد که دوباره بلند شد و نامش را با تحکم

خواند دلمه را سرجایش خواباند و سریع از جا بلند شد و به سمت اتاق او قدم بر داشت. با هر قدمی که از اتاق خودش دور و به اتاق هیراد نزدیک میشد حس میکرد قدم در راه جدیدی میگذارد. راهی که برای او و زندگیشان تازگی داشت. راهی که نه از اولش خبر داشت و نه از آخرش اما نمیتوانست منکر حس خوبی که از شروع کردن این راه در خودش میدید بشود.

در اتاق هیراد را که باز کرد در تاریک و روشنش او را خوابیده روی تخت دید. مثل همیشه ساعدش را به پیشانی تکیه زده و طاق باز دراز کشیده بود. سعی کرد نگاهی را بدون مکث از روی او سر دهد و از کنارش بی توجه گذر کند. برای همین به جای

او نگاهی به بالش های روی تخت انداخت، برای اینکه خودش را مشغول و بی اهمیت نشان دهد به سمت کمد دیواری رفت و بالشی برای خودش بیرون کشید. در تمام مدت هیراد زیر چشمی حرکات او را میپایید. تاریکی اتاق اجازه نمیداد صورتش را ببیند اما اندام کوچک و ریزش در آن تاریکی همدوست داشتی بود هر چند نمیتوانست تشخیص دهد که او الان دقیقا چه حالی دارد؛ دخترک کوچک و بی ریایش بازیگر خیلی خوبی بود و همین هم اجازه نمیداد حسش را از چشم ها و حرکاتش بخواند.

ماهک که بالش را با ضرب روی تخت انداخت دستش را از صورتش برداشت و به سمت او

چرخید: خوبه دختر یکم ملاطفت داشته باشه!
جوابش را نداد. جای خودش را روی تخت درست
کرد و آرام دراز کشید. سنگینی نگاه هیراد را روی
خودش حس میکرد اما بیخیال گوشی اش را که
همراه خودش آورده بود در دست گرفت و مشغول
چت با هم کلاسی هایش شد. غرق جواب دادن به
پیام های میترا و عرفان بود که گوشی از میان
انگشتانش بیرون کشیده شد: روی تخت جای بازی
با گوشی نیست.
چشمانش را در حدقه چرخاند: خوبه. امشب کلاس
اخلاق گذاشتی برام!
هیراد ابرو بالا داد: بده مگه؟!
ماهک بدون اینکه نگاهش کند آرام اما با حرص

زمزمه کرد: نه. اتفاقا حتما ازش استفاده میکنم.

الکی که نیست تجربه ی این همه پیرهنی که پاره کردیو در اختیارم میداری. کمی به سمتش متمایل شد و انگشتش را به طرفش

گرفت: ولی محض اطلاعات من چند ساله تو تخت بر خلاف تو همینجوری مشغولم و بنظرم تخت جای همین کاراست نه هر کثافت کاری دیگه ای.

به گوشی اشاره کرد: اونم ارزونی خودت. کنار خودت نگهش دار.

و بعد بیخیال چشم هایی که میخ لب های او شده بود که پشت هم کلمات را کنار هم ردیف میکرد پشت به او کرد و در خودش مچاله شد.

هیراد از پشت سر به او نگاه کرد. دلش میخواست

دست جلو ببرد و گوشی را پس دهد؛ ماهک انگار
اشتباه متوجه ی منظور او شده بود که انطور به
رگبارش می بست. اما اینکار را نکرد و گوشی را
روی پاتختی کنار تخت گذاشت. از پشت کمی به او
نگاه کرد و بعد کلافه از بی اهمیتی دختر و اینکه
حتی نگاهش هم نکرد چشم روی هم گذاشت و سعی
کرد بخوابد. تاوان آن سیلی یواش یواش داشت خود
نشان میداد. مگر ماهک به آن راحتی ها از او
میگذشت؟ حال هر چقدر هم که عاشق باشد!
چه روزها و شب هایی که روی همین تخت، هیراد و
ماهک کنار هم میخوابیدند و دخترک با عشق او را
بغل میکرد تا نترسد از سیاهی هایی که دور از او

اطرافش را میگرفتند و میترساندندش. شب هایی که
امتحانش را خراب میکرد یا پریود
میشد هم روی همین تخت میخوابید یا آن شب
هایی که خواب خانه ی خاله فهمیم یا آن شب کذایی
آمدن سیامک را میدید هم به همین تخت و صاحبش
پناه می آورد و غرق میشد در آغوشی که بی منت
به رویش باز میشد. اما آن شب ها یک چیزهایی
بینشان فرق میکرد؛ آن موقع ها بی هیچ نسبتی،
تنها با مهر دوستی کنار هم بودند و بی چشم داشت
محبتشان را خرج هم میکردند اما حالا یک آیه و
نسبت میانشان فاصله ای انداخته بود دیدنی. حالا که
نام همسر را برای هم یدک میکشیدند انگار بیشتر
از هم دور شده بودند تا نزدیک.

انگار این نسبت همه جا یک شکل عمل نمیکرد که
آنها را از هم دور کرده بود نه نزدیک.

دلمه را در اتاق گذاشته بود و حالا خودش در اتاق
او و روی تخت او بود! در ذهنش تاکید کرد، تخت
او!

بالشت تخت هیراد نرم بود. بوی او را میداد و او
را مجبور میکرد مدام پشت هم نفس های عمیق
بکشد. اتاقش خنک بود و او جا برای غلت زدن
زیاد داشت. هیراد رو به سقف خوابیده بود و او هم فکر کرد
بی

ادبی به نظر میرسد اگر پشت کند. چرا این همه
معذب بود؟ مگر نه اینکه تا همین چند وقت پیش

وقت و بی وقت با بهانه و بی بهانه خودش را به
این اتاق دعوت میکرد؟ مگر همیشه برای در
آغوش هیراد خوابیدن بیتاب نبود؟ خب! حالا مگر
یک سیلی چه بود که همه چیز را تحت شعاع قرار
داده بود؟ چرا این همه سخت میگرفت؟ دختری مثل
او را چه به این همه دست بالا گرفتن.
هیراد سرش را به سمت او چرخاند. میان تاریکی به
نیم رخ او زل زد. یاد چهار سال پیش افتاد آن زمانی
که مثل یک کیسه ی زباله از خانه ی مادرش به
بیرون پرت شده بود. چقدر تغییر کرده بود در این
سال ها. چقدر زیر پر و بالش را گرفت تا به او یاد
دهد روی پا ایستادن را. قدم زدن را. دویدن را.
کی دخترک این همه بزرگ شد که دلش را به او

ببازد؟ کی این همه بزرگ شد که او را تحریک کند

و امیال شهوانیش را بیدار؟

- چرا نمیخواهی؟

نگاهش را از لستر وسط سقف نگرفت: میخوابم.

دستش را دراز کرد: سرتو بذار رو بازوم.

بازو؟! سر گذاشتن روی آن ماهیچه ی پر پیچ و خم

یکی از هدیه های خدا بود. ولی امشب باید این هدیه را

پس میزد. پشت کرد: همینجوری بهتره.

نمیخوام گرمم بشه.

هیراد به غروری که او خرج میکرد لبخند زد.

میفهمید با آن سیلی خیلی از چیزها خراب شده است

ولی امید داشت دوباره همه ی آن ها درست شوند.

صبح وقتی چشم باز کرد از دیدن دخترک درست در

مقابل چشمانش یکه خورد. پای ماهک روی
زانویش سنگینی میکرد و هر دو دستش گره شده
زیر چانه اش قرار داشت.

لبخند زد به این صبح ابری دل انگیز. این دختر مثل
یک نشانه بود برایش. برای اثبات اینکه راه برای
جبران زیاد است. روی گونه ی دختر را با پشت
انگشت سبابه اش لمس کرد. لطیف بود مثل گلبرگ
رز.

لبخند زد و پایین تر رفت. کنار لبش توقف کرد. به
حفره ی بازش چشم دوخت. هوای دهانش انگشتش
را گرم میکرد. نگاهش بین صورت او میچرخید که
چشمان او باز شدند. نگاهشان بهم "صبح بخیر"
میگفت ولی زبانشان نه!

هیراد پیش قدم شد: خوب خوابیدی؟
ماهک پایش را با خجالت از روی پای او پایین
آورد: آره. در جایش نشست و قبل اینکه هیراد عکس العمل
دیگری نشان دهد به سمت سرویس بهداشتی رفت.
در آینه به خودش نگاه کرد. او میخواست از بودن
در کار هیراد لذت ببرد. پس بهتر بود که این اداها
را در نیاورد. باید همه چیز به حالت قبل برمیگشت،
هر چه زودتر...

در کلاس، ماهک نیمی از حواسش جمع درس بود و
نیم دیگر آن در خانه و میان اتفاقاتش چرخ
میخورد.

میترا مدام بغل گوشش از تئاتر جدیدی که پیشنهاد داشت صحبت میکرد و ماهک در جواب سوال هایش آرام آرام نکاتی را که در کنار آریا و یاس یاد گرفته بود برای او توضیح میداد و بازگو میکرد و آنقدر این چچ ها ادامه دار شد تا جایی که استاد با تشری هر دو نفر را صدا کرد و خواست تا حواسشان را بیشتر جمع درس کنند. دخترها با نگاهی به هم در سکوت سعی کردند ادامه ی صحبت های او را از دست ندهند.

کلاس که تمام شد همراه دخترها به محوطه ی دانشگاه رفت. پسرها برای کاری رفته بودند و جمعشان کمی خلوت تر از همیشه به نظر میرسید.

کمی که قدم زدند مریم روی سکویی نشست و آرام

آه کشید و هر دو دختر متوجه ی حالت غریبش شدند. ماهک ابرو بالا داد و با اشاره از میترا پرسید چه شده و او در جواب فقط شانه بالا انداخت و کنار مریم نشست: اتفاقی افتاده مریمی؟

ماهک هم رو به رویشان ایستاد و منتظر شد تا او حرف بزند. و اخم هایش را تا زمانی که مریم آرام به حرف امد درهم کرد: یه مدتی یه مشکل خانوادگی برام پیش اومده. دارم دنبال کار میگردم اما پیدا نمیکنم.

ماهک کمی جلوتر رفت و سعی کرد کلمه ای برای تسکین او بگوید: خوب اینکه اه کشیدن نداره.

مریم مغموم به او نگاه کرد و گفت: داره ماهک.

وقتی انقدر دستمون خالیه. وقتی کل شهر رو زیر و

رو کردم و کار نبوده باید فقط بشینم و اه بکشم.
اخم های ماهک بیشتر در هم گره خورد. کم و بیش
در جریان وضع نا به سامان زندگی مریم و خانواده
اش از لحاظ مالی بود اما تا این حد را نمیدانست.
یعنی هیچ کدام خبر نداشتند.
میترا نگاه کوتاهی به او کرد و با همان مهربانی
ذاتیش دست مریم را گرفت: خب با غصه خوردن و
اه کشیدن هم که چیزی درست نمیشه عزیزم. ناراحتی
مریم حتی از لحنش هم پیدا بود وقتی گفت:
نمیدونم. شاید یکم اینکار آرومم کنه.
میترا همچنان او را دلداری میداد و یک مشت
حرف خوب برایش کنار هم میچید که فقط ماهک
میتوانست خوب درک کند که چقدر برای تسکین او

بی فایده است. گاهی که با چنین قضایایی رو به رو میشد خدا را شکر میکرد که فرشته ای چون هیراد را به زندگیش فرستاده بود. وگرنه او هم حالا در موقعیتی مشابه میتوانست باشد.

ماهک بی توجه به بحث بی سر و تهشان پرسید: کجاها رفتی و کار پیدا نکردی؟

مریم به سوالش پوزخند زد: اگه میپرسیدی کجا نرفتی خیلی بهتر بود. همه جا ماهک. هر جا که فکرشو بکنی رفتم اما به در بسته خوردم.

یک آن فکرش رفت به سمت خودش وقتی که دنبال کار میگشت. اگر میخواست با خودش صادق باشد

او هم آن زمان که دنبال کار میگشت وضعیت

بهتری نسبت به مریم نداشت و تنها خوش شانسی

اش در این بود که کسی مثل ادیب پشتش درامد و با
آشناهای زیادی که داشت دست او را زود بند کار
کرد. آن طرف مریم نشست و دست را نه چندان آرام
پشتش زد: نگران نباش. خودم از امروز تو
بوتیکای اطراف محل کارم برات میگردم دنبال کار.
به اطرافش نگاه کرد و گوشی را در دست گرفت تا
به عرفان زنگ بزند: بذار این پت و مت گم و گور
شده هم پیدا شون بشه از همین الان بریم دنبال کار
یا اصلا عقلامونو بذاریم رو هم ببینیم چیکار
میتونیم بکنیم شاید...

میترا جفت پا وسط کلامش پرید: منم واقعا حوصله
سر میره تو خونه اگه بتونیم یکاری برای خودمون
اکیپی دست و پا کنیم که خیلی خوب میشه. اینجوری

حداقل کار مال خودمون میشه و آقا بالا سر هم
نمیخوایم.

ماهک به نشانه تایید سر تکان داد. راست میگفت
میترا. شاید اگر هم فکری میکردند میتوانستند
خودشان شخصا اقدامی کنند. سریع با عرفان تماس
گرفت و خواست تا اگر آب دستشان است زمین
بگذارند و به آنها محلق شوند.

عرفان و سیاوش که برگشتند دوباره بحث کار بالا
گرفت. پسرها نه تنها کاری سراغ نداشتند بلکه حتی
در پیشنهاد دادن هم ایده های خوبی نداشتند.
مریم ناراحت تر از قبل فقط به دهن آنها نگاه میکرد
تا شاید یک کدامشان حرفی بزند که او را امیدوار

کند اما وقتی به نتیجه ای نرسیدند رو بهشان گفت:
ممنونم بچها ازینکه به فکرمین. ولی من اوضام
خیلی بی ریخته. کار پیدا نکنم باید قید دانشگاهو
بزنم.

حرفش آنقدر همه را ناراحت کرد که ترجیح دادند به
جای بحث سکوت کنند. ماهک بی سر و صدا از آن
ها دور شد و دور از چشمشان گوشه ای ایستاد و با
ادیب تماس گرفت تا شاید او بتواند کاری کند؛ وقتی
خواسته اش را مطرح کرد ادیب با خنده جواب داد:
همون یه کارم برای تو از زیر سنگ پیدا کردم رمال
جون. فکر نمیکنم کسی پیداشه که به یه دانشجوی
چس ترمی کار بده. منم خودم نون خور بابای
هیرادم وگرنه حتما یه کاری میکردم برای دوستت.

ناامید تشکر کرد و بعد خداحافظی. با سبک و
سنگین کردن حرف هایش خودش هم فهمید که پیدا
شدن کار برای مریم حداقل با سرعتی که بتواند گره
در کارش باز کند تقریباً غیر ممکن است. ادیب
راست میگفت حتی در بوتیک های اطراف محلکارش هم
کسی به هم سن و سال های آنها کار
نمیداد و همه تمام وقت میآمدند. با فکری که به
سرش زد کنارشان برگشت و گفت: پاشو مریم. با
هم میریم بوتیکی که خودم کار میکنم.
میترا سریع پرسید: برای چی؟
و عرفان برای عوض کردن جو خندید: تکبیر.
خواهر ماهک مارو از وضعیت شخمتیک درآورد.
به افتخارش...

ماهک بی توجه فکری که در سرش بود را توضیح داد: من از کارم استعفا میدم که مریم به جام بره سرکار. خودمم سر فرصت میگردم دنبال یه کار دیگه.

و به او اشاره کرد: بلند شو تا سامان برای ناهار نرفته خودمونو برسونیم اونجا.

مریم گارد گرفت: این چه حرفیه اخه ماهک! من عمرا قبول کنم. اصلا فکر خودتو کردی که کارتو گذاشتی تو طبق به من تعارف میکنی؟ ماهک اخم کرد: تو به اون کارا کاری نداشته باش. بلند شو فقط.

سیاوش سوتی کشید: نترس مری. ماهک وضعش بهتر از این حرفاست که احتیاج به کار کردن داشته

باشه. از سر شکم سیری میره بوتیک که حال وهواش
عوض بشه. برو از شانسی که در خونتو زده
نهایتو استفاده رو کن.

عرفان هم تایید کرد و ماهک دست او را کشید:
مادرای عروس هم تایید کردن معطل چی هستی
پس؟!

میترا با تحسین به از خود گذشتگی ماهک نگاه کرد
و مریم را تشویق کرد که برود. او هم ناچار بلند
شد. با بچه‌ها خداحافظی کردند و بی خیال کلاس بعدی
شدند. در راه ماهک مدام از بوتیک و وظایفش
صحبت میکرد و مریم سعی داشت با دلایل خودش
پیشنهاد او را رد کند که با اطمینان خاطری که
هربار ماهک به او میداد، در نهایت با شرمندگی

قبول کرد و با دقت به توضیحات او گوش سپرد.

به موقع به بوتیک رسیدند. بوتیک باز بود اما سامان نبود ماهک احتمال داد طبق معمول وقت هایی که مشتری نداشت در شال فروشی باشد. به مریم تعارف کرد بنشیند و به دنبالش رفت. سامان از پشت پیشخوان ور دل فروشنده که از قضا دختر جوانی بود نشسته بود و در اصطلاح در حال تیک زدن بود که با دیدن ماهک هر چه رشته بود پنبه شد، با او خوش و بش کرد و وقتی ماهک گفت کار واجب دارد سر صبر با فروشنده خداحافظی کرد و بعد پشت سر او به بوتیک آمد. ماهک مریم را به او معرفی کرد و گفت میخواهد استعفا بدهد. سامان اولش جا خورد و درخواستش

را رد کرد. اما ماهک مصمم روی حرفش ایستاد و گفت یک مدت است که به این موضوع فکر میکند و حتی نیروی جایگزین هم به جای خودش آورده است و به مریم اشاره کرد.

سامان قبول نمیکرد؛ هیچ رقمه نمیخواست کسی همچون ماهک را از دست دهد اما در نهایت با پیشنهادی که ماهک داد و خیالش را راحت کرد که خودش مریم را در کار راه میندازد ناچار قبول کرد و مریم قدردان دوستش فقط نظاره گر شد

کنار هستی نشسته بود و با انگشتش قطره های اشک را که پشت هم میچکیدند پاک کرد. ادیب بسته ی پاپ کرن را به سمتش گرفت و او در همان

حال یک مشت برداشت و به ادامه ی فیلم روی پرده
ی سینما خیره شد. هر چه فیلم به پایان نزدیک تر
میشد او هم از پایان تلخش بیشتر میگریست.
فیلم که تمام شد او بیشتر در صندلیش فرو رفت.
ادیب به سمتش چرخید و سر او را در زیر بغلش جا
داد: مردی بابا بسه. همش فیلم بود. هستی هم نم اشکش
را گرفت و از جایش بلند شد:
پاشو ادای آدمای حساسو در نیار تو کل فیلم نداشتی
من کنار شوهرم بشینم اومدی عین آکله ها
وسطمون، حالا با آبغوره گرفتن میخوای جمعش
کنی.
میان گریه خنده اش گرفت برای همین صورتش را
بیشتر در بلوز ادیب فرو برد.

هیراد از آن طرف ادیب بلند شد: پاشین بریم.

ماهک؟!!

ادیب هم بلند شد و ماهک را با خودش بلند کرد:

خدا منو از پدری کم نکنه.

یک ساعت بعد هر چهار نفر به اصرار ماهک و

هستی در شهربازی روی ترن هوایی بودند.

ادیب آنقدر داد کشیده بود و فحش نثار ماهک کرده

بود که از حال رفت. ماهک فقط میخندید و یکی در

میان جیغ میکشید. اینبار اصلا نمیترسید، چون

دست هیراد دور شانه اش گرد شده بود. این ترن

هوایی ترس از سقوط نداشت فقط شوق صعود

داشت...

وقتی پیاده شدند و کنار هم قرار گرفتند ادیب تلو تلو

خورد. هستی دوباره حرف های ادیب را در آن بالا
تکرار کرد و خندید. ماهک اما هنوز دلش گرم بود
به آن دستی که از روی شانه اش پایین نیامده بود. - حالت
خوبه؟

صدای آرامش کنار گوشش مثل یک لالایی بود.
سرش را بالا گرفت و به او که سمت راستش بود
چشم دوخت: خوبم.

هیراد سر تکان داد و به ادیب و هستی که پشت
دستگاه رفته بودند تا تفنگ بازی سه بعدی بازی
کنند چشم دوخت.

دیروقت بود وقتی دور هم نشسته بودند و شام
میخوردند. ماهک آنقدر خندیده بود که به سکسکه
افتاده بود. ادیب و ماهک روی دور شوخی خرکی

افتاده بودند و هستی حس میکرد هر لحظه از دست
ان دو بالا میآورد.

در آخر هم هیراد توانست جمعشان کند و همه بیرون
از رستوران با هم خداحافظی کردند. هستی ادیب با
ماشین خودش رفتند و ماهک هم با هیراد.
تا خانه حرفی نزدند و ماهک فقط همراه با موزیک
زمزمه میکرد. هیراد حواسش از موسیقی پرت شده
بود و تنها به چیزی که ماهک میخواند گوش
میداد.

به خانه که رسیدند ماهک به اتاق خودش رفت.
هیراد لباس هایش را در آورد و در حالیکه از خر
خرهای مغزش در امان نبود به آشپزخانه رفت.

شیشه ی مشروبش را از کابینت در آورد و روی جزیره گذاشت. روی صندلی نشست و کمی برای خودش ریخت. نمیخواست عقلش زایل شود. چند قلپ خورد و باز ذهنش به گذشته رفت. کلافه شد و کمی دیگر ریخت. همه را یکجا بالا داد و از سوزش گلو و تلخیش چشمانش را بهم فشار داد. بی قرار صندلی را عقب داد و صدای بدی از برخوردش بلند شد. بسته ی سیگارش را برداشت و به پشت پنجره رفت. همانطور که به خیابان خلوت نگاه میکرد سیگاری را لای لب هایش گذاشت و آتش زد. ماهک با دلمه از اتاق بیرون آمد. اول به روی جزیره نگاه کرد و بعد به هیراد. با پاهای برهنه جلو رفت و برای خودش در همان لیوان کمی ریخت.

هیراد با شنیدن صدای ریختن مایع در لیوان به عقب
چرخید. با دیدن ماهک چشم تنگ کرد: چیکار داری
میکنی؟

در میان تاریک و روشن خانه به او نگاه کرد و
همزمان لبی تر کرد: معلوم نیست؟

پک عمیق دیگری به سیگارش زد و گونه هایش به
داخل رفت. هر دو بهم نگاه میکردند به خودشان
ادامه میدادند. هیراد به او نزدیک شد و لیوانی را که او به
لبش

چسبانده بود را گرفت. ماهک منتظر به تماشا ایستاد
تا ببیند تکلیف آن لیوان بی نوا چیست. وقتی بین
لب های هیراد قرار گرفت هاج و واج ماند. دهان

زده ی او را طوری خورد که لبش روی جای لب او
بنشیند.

باز بی پروایی خرج کرد. از پشت جزیره به داخل
آشپزخانه رفت و مقابل او ایستاد. دستش را جلو
برد و سیگارش را گرفت. وقتی دود را در ریه
هایش حبس کرد انگار تکه ای از هیراد را در آن
نگه داشته بود.

هیراد از جسارت هایی که او خرج کرد بیشتر
تحریک شد. وقتی دست ماهک سیگار را جلوی
صورت او گرفت کامی کشید و بعد دود را در صورت
او فوت کرد. و نفهمید کی لبش مثل یک آهن ربا به
آن لب های دلربا رسیدند. حالا فقط میبوسید. درست
مثل تشنه ای که به چشمه رسیده بود، ولی هر چه

میخورد عطشش بیشتر میشد.
ماهک هم از خود بی خود شده بود. این میل عجیب
و کشنده مثل طاعون به جاناش افتاده بود.
وقتی از هم جدا شدند در حالیکه هر دو برای بلعیدن
اکسیژن به نفس نفس افتاده بودند هیراد گونه ی او
را قاب گرفت و سرش را جلو کشید تا لب هایش نزدیک لب
های او باشد: من دارم چه گهی
میخورم؟ چرا نمیزی زیر گوشم که اینقدر عوضی
نباشم؟
آنقدر نزدیکش شد که با حرکت لب اش لب او را
حس میکرد: چون من از تو عوضی ترم و این
لحظه رو با همه ی وجودم میخوام.
برای آخرین بار گفت: پشیمون میشی...

در مردمک های خیره شد در حالیکه بند بند قلبش در
حال ترکیدن بود: نمیشم. مطمئنم. با تو پشیمونی
معنا نداره.

کنار چشمانش چین خورد. با انگشت ثبابه چتری او
را عقب داد: مثل همیشه شعار...
فقط نگاهش کرد و جوابی نداد.

وقتی روی تخت دراز کشید از لمس و بوسه های او
در فراز آسمانها سیر میکرد. هیراد به سینه های
کوچک و بدون پوشش او نگاه کرد و دخترک
خجالت زده آن ها را زیر بازوهایش قایم کرد. دست
او را عقب داد و با اطمینان گفت: از نظر من اونا
زیبان. برای چیزی که هستی شرمنده نباش.
کم کم عضلاتش شل شد و باقی بازی را به او سپرد.

بازیکن مقابلش باتجربه بود!

آنقدر جلو رفتند که هیراد با آنکه داشت مقاومتش را از دست میداد لحظه ای به خودش آمد و مکشکرد.

نمیخواست اتفاق دفعه ی قبل تکرار شود و

دخترک احساس سرخوردگی کند ولی ادامه دادن هم

خیلی منطقی به نظر نمیرسید. به او نگاه کرد که

ساکت و منتظر ادامه بود. نگاهش را بالاتر برد و به

مردمک هایش دوخت. مردمک هایی که او را

تشویق میکردند و پر از اطمینان بودند.

خواست از جایش بلند شود که ماهک سریع واکنش

نشان داد: کجا می ری؟

- یه چیزی بیارم برای محافظت.

دستش را روی دست او گذاشت و با خنگی پرسید:

چرا؟

صاف در چشمانش نگاه کرد و رک گفت: تو که نمی
خوای تو همون رابطه اول حامله بشی؟
تنش داغ شد و تپشش قلبش بالا رفت. حامله؟ چه
واژه ی غزیبی در دایره لغات او بود. یعنی او هم
روزی مادر می شد؟ آن هم فرزندی از هیراد؟! خدایا
مگر خوشبختی همین ها نبود؟

این رابطه ی عمیق که پر از لذت بود و میل و
هوس و برای ماهک عشق و درد و سوزش، با یک
آشفته گی شیرین شهوتناک به پایان رسید. هیراد با نفس
نفس روی ماهک افتاد و تند تند نفس
کشید. احساس سرگیجه میکرد، باورش نمیشد با

یک دختر بچه این کار را کرده باشد. میان موهای
مرطوب از عرق او نفس کشید.

ماهک محکم دستانش را دور بدن خیس او حلقه
کرد. نمیتوانست کلمات را در ذهن و دهنش نگه
دارد: عاشقتم. عاشقتم هیراد...

احساس میکرد در حال پرواز است. قلبش بال بال
میزد و همچنان در اوج بود.

هیراد بدون پاسخ به ابراز احساسات او به پشت
روی ملافه ها افتاد و تن داغش را به خنکی آن ها
سپرد.

ماهک که حالا بعد از این یکی شدن تاب دوری را
دیگر نداشت اینبار او بود که بدنش را روی او
میانداخت: من میخوام بازم با تو باشم.

هیراد در حالیکه چشمانش را بین شست و سبابه اش
قایم میکرد گفت: تو دیوونه ای.

کنار گوشش را بوسید: این تازه اولشه. ما قراره
خیلی با هم خوش بگذرونیم.

هیراد دستش را از روی چشمش برداشت و با تعجب
نگاهش کرد. دخترک ناگهان گریه اش گرفت. زندگی او با
هیراد

معنا گرفته بود و همه چیز به بهترین شکل پیش
رفته بود.

هیراد گردنش را بالا گرفت و نگران پرسید: چیه؟
درد داری؟

فس فس کرد: نه! خیلی فوق العاده بود. قلبم پر از
احساسات شده. تو به من زندگی دادی. اگه تو

نبودی زندگی من چی میشد؟

پنجه هایش را بین موهای او فرو برد: تو هم به من
با ارزش ترین چیز تو دادی.

دستش را گرفت و همراه خودش بلندش کرد: پاشو
بریم دوش بگیریم بعد بخوابیم.

ماهک که بلند شد او همانجا به لکه های قرمزی که
روی ملحفه را کثیف کرده بود چشم دوخت. او برای
یک حس لحظه ای با آن دختر چکار کرده بود؟

تخت را مرتب کرد و پارچه ی کثیف را برداشت. در
حمام باز بود و بخارش به بیرون می آمد. سیگاری
روشن کرد و لب تخت نشست و به صدای شرشر آب
که به سرامیک های کف حمام میخورد گوش داد.

ماهک زیر دوش هر دو دستش را پشت گردنش

قلاب کرد. در را باز گذاشته بود که او بیاید ولی
خودش هم میدانست انتظار بیهوده ایست. اما او به
همین هم راضی بود. شاید از سرش هم زیاد بود. آب از
روی تنش عبور میکرد جای دست ها و بوی
تن کسی که او عاشقانه میپرستیدش از روی تنش
پاک میشد. امشب او به دست او پا به دنیای
زنانگی گذاشته بود و ازین بابت ذره ای پشیمان
نبود. فقط حیف که در این میان مادری نبود که
برایش کاجی درست کند و مردش هم علاقه ای به
ابراز علاقه بعد از رابطه نداشت!
وقتی با حوله ی کمری هیراد خودش را خشک کرد
و بیرون آمد او را لبه ی تخت دید و آرنجش را با
زانویش تکیه داده و سرش را به کف دستش.

- سرت درد میکنه؟ برات قرص بیارم؟

دستش را پایین آورد و به دخترک کوچولوش نگاه کرد. خدایا یعنی حالا به طور واقعی زنش شده بود؟

ماهک هجده ساله حالا یک همسر بود؟

- نه خوبم. تو خوبی؟ به چیزی احتیاج نداری؟

حوله ی او را بیشتر دور خودش پیچید و خواست به

اتاق خودش برود: من عالیم. مثل گلای قالیم.

هیراد خنده اش گرفت: گل باقالی خانوم؟ برگرد.

برات لباس آماده کردم.

برایش بوسه ای در هوا فرستاد: بوس به کله ی

خوشگلت.

هیراد که به حمام رفت ماهک لباس هایی که او

برایش گذاشته بود را پوشید. همه ی امشب مثل یک
رویا بود. دلش میخواست از شدت خوشی جیغ
بکشد. بالاخره شده بود آنچه که باید میشد. لبخند
زد و به سمت کشوی لباس های هیراد رفت و
برایش لباس آماده کرد. هر کدام را که روی تخت
میگذاشت یک بار دیگر تمام آن لحظات نابی که
میانشان گذشته بود را مرور و هر بار حس میکرد
با یاداوریشان صورتش از شدت هیجان گر میگیرد.
به تخت نگاه کرد و لبش را گزید. دلش دوباره
دوباره او را میخواست. از شدت بی حیاییش خنده
اش گرفت. آب نمیدید و الا شناگر ماهری بود!
به آشپزخانه رفت. آب خورد و کمی دور خودش
چرخید و ناخوداگاه تمام حرف های یاس بعد از

اولین رابطه اش به یادش آمد. اشکالی نداشت که از جایش بلند شده بود؟ بهتر نبود کمی دراز بکشد؟ این ناز و اداها برای تازه عروس ها بود نه اوایی که مثل آهن اب دیده شده بود.

به اتاق که برگشت همزمان هیراد هم از حمام بیرون آمد. حوله ی نم داری که چند دقیقه ی قبل تن ماهک بود را دور کمرش پیچیده و با حوله ی دستی موهایش را خشک کرد. ماهک جلو رفت و رو به رویش ایستاد. نگاهی به

موهایی که اب ازشان چکه میکرد انداخت و حوله را از دست او گرفت و خودش روی نوک انگشتان پایش ایستاد تا به موهای او برسد. هیراد قصدش را فهمید و کمی سرش را خم کرد. ماهک با شیطنت

سر او را بیشتر خم کرد و هیراد برای اینکه تعادش را از دست ندهد با خنده دست به کمر او گرفت و کمی به خودش نزدیکش کرد. جز به جز صورتش را از نظر گذراند؛ لبخند روی لبش ماسید. واقعا کار را تمام کرده بود؟! آیا او یک منحرف جنسی نبود؟ ماهک با لذت عطر موهای او را بو کشید و پیشانی به پیشانی اش تکیه داد: اوم. بوی موها تو دوست دارم.

هیراد خندید: شامپوم مال تو.

ماهک حوله را روی تخت انداخت و کف دستش را روی صورت او گذاشت: تو دیگه همه چیزت مال منه.

در چشمان دخترک با آن حس مالکیتی که میانشان

موج میزد خیره شد. لیاقت این همه عشقی که
نثارش میکرد را داشت؟ میتوانست به او به چشم
یک همسر نگاه کرد؟ به این دخترک شاداب که به
او مثل چسب چسبیده بود؟ خم شد و روی فرق نم دارش
را بوسید: موهاتو
خشک کن سرما نخوری.
- عزیزم...

هیراد چشمانش برای دقت بیشتر تنگ شد: چی؟
- میگم بگو عزیزم. آخر جمله ات عزیزمو اضافه
کن. اینقدر خشک نباش باهام. یه جوری حرف زن
که فکر کنم بابامی.
خنده اش گرفت: حقا که بازیگری. به دقیقه نمیکشه
که تو نقشت فرو میری.

لبخند زد و به سمت آینه رفت. سشوار را برداشت
قبل اینکه روشنش کند گفت: ما اینیم دیگه.
تا موهایش را کامل خشک کند همانجا ایستاد و
تماشایش کرد. دخترک سشوار به دست به سمتش
برگشت: چیه؟ چرا نگاه میکنی؟ لباس تو نمیپوشی؟
دور لبش را با دو انگشت پاک کرد و با خجالت و به
سختی پرسید: درد نداری؟ حالت خوبه؟
ماهک نفسش سنگین شد. انگار خجالت هیراد به او
هم سرایت کرد. سر بالا داد: نه، خوبم!

یک هفته ای که بعد از آن رابطه ی دلچسب و

شیرین گذشت برای ماهک حکم زندگی تازه راداشت.
صبح ها با هزار امید تازه از خواب بیدار
میشد، هیراد را که کنارش میدید حس میکرد جایی
میان ابرها سیر میکند. آنقدر عاشق بود که تمام
روزش با همان نگاه همیشه خونسرد ساخته میشد
و با یک بوسه تمام عشقش را نثار لب های هیراد
میکرد و قشنگ تر از آن جواب میگرفت.
با عشق و با ذوق هر روز زودتر از او بیدار میشد
و برایش صبحانه تدارک میدید. او را که راهی
میکرد خودش هم به کلاس هایش میرسید و تمام
روز را پرانرژی تر از قبل در تکاپو بود. وقتی از
دانشگاه برمیگشت قبل از هر کاری مثل یک زن
نمونه غذایش را بار میکرد تا وقتی هیراد میرسد

چیزی برای خوردن داشته باشند. سعی میکرد
بیشتر برای پختن غذا وقت بگذارد و اطلاعاتش را
کمی در آن زمینه بیشتر کند اما نتیجه باز هم چندان
مورد رضایت خودش نمیشد هر چند که هیراد بی
حرف غذایش را میخورد و در آخر برای ابراز
تشکر گونه‌ی او را میبوسید و ماهک با سو
استفاده از همان حرکت کوچک از سر و کولش بالا
میرفت و با شیطنت میخواست تا همراه هم
آشپزخانه را مرتب کنند. هیراد سعی میکرد
همراهیش کند تا مبادا دخترک حس کند دوست
داشتنی نیست اما دست خودش نبود گاهی که خیرهایش
میشد وجدانش حوالی این موضوع میچرخید
که چطور توانسته با دختری که روزی از سر بی

پناهی به او پناه آورده بود این کار را بکند. هنوز هم باورش سخت بود که توانسته باشد چنین کاری بکند.

ماهک در آن یک هفته کارش شده بود رفتن به دانشگاه و تمرین تئاتر و انجام امورات خانه. حوصله اش از بیکاری سر رفته بود اما ذره ای از کاری که در حق مریم کرده بود پشیمان نبود. هر روز قبل از آمدن هیراد لباسی که بوی غذا گرفته بود را عوض میکرد و آرایش ملایمی روی صورتش مینشانده تا در نظر او زیباتر باشد. او که می آمد عطر زندگی را همراه خودش می آورد. در این یک هفته برای هر شبشان یک برنامه داشتند. برنامه ای که تماما به دست ماهک چیده

میشد. یک شب فیلم جدیدی داندود میکرد و با
اصرار از هیراد میخواست که برای کم کردن
خستگی کنارش بنشیند و خود، در آغوش او جایی
باز میکرد تا تمام مدت فیلم کنارش باشد. برق ها را
خاموش میکرد تا فضا برایشان شاعرانه تر شود.
یک چشمش به فیلم بود و چشم دیگرش خیره ی
هیراد. دست ثابت او را دور خودش حلقه میکرد و
سر به سینه ی او که این روزها مامن آرامشش شده بود
تکیه میداد و به کادر تلویزیون چشم میدوخت.
فیلم که پیش میرفت داستان او هم پیشروی
میکردند. مرز یک نفسی تنش را هم به هیچ
میرساند و دستانش را از گردن و سینه ی او رد
میکرد و بوسه های ریزش را روی جای جای تن او

میکاشت. بوسه هایی که خستگی را از تن او بیرون
میکرد و جایش مهر میکاشت. هیراد هم بیکار
نمینشست، در آغوشش جا به جایش میکرد و
بوسه هایش را با لبخند پاسخ میداد. آنقدر محو
خودشان و عشق بازیشان میشدند که فیلم و صحنه
هایش را از دست میدادند.
کارهای ماهک آنقدر در چشم بود که ریز به
ریزشان را هیراد میدید و به چشمش میآمد. میدید
که بخاطر او چقدر به خودش میرسد. چقدر جنب و
جوشش بیشتر شده است و چقدر امیدش بالا رفته
است.

آنقدر حال دخترک خوش بود که به او هم سرایت

کرده بود. یک بار وقتی پشت چراغ قرمز ایستاده بود بچه ای به شیشه اش تکه زد. دکمه ی پایین بر را زد و به او خیره شد. " گل نمیخوری برا خانومت؟" و تازه آن موقع بود که او دسته ی گلیاس را در دستان پسرک دید. انگار میان آن عطر ناب که بوی بهشت میداد ماهک را دیده بود. دسته گل ها را بی هدف خرید و روی صندلی شاگرد گذاشت. در تمام طول مسیر یک چشمش به خیابان بود و آن یکی به دسته گل. به کاری که داشت انجام میداد فکر کرد. خرید گل برای یک زن چه معنایی داشت جز تعارف عشق؟! و عشق در زندگی او کجا بود؟ دخترک را به بازی گرفته بود؟ اگر این میل به خواستن و شهوت از او کم میشد آن وقت جایگاه

دخترک کجای زندگی او بود؟ اگر از او زده میشد؟
اگر او را هم مثل بقیه کنار میگذاشت آن وقت چه بر
سر عاطفه ی ماهک می آمد؟ دخترک میتوانست
باز کمر راست کند؟

کلافه بود. عصبی بود. گیج بود. حال این روزهایش
قابل توصیف نبود. از طرفی در کنار او به یک
آرامش نسبی رسیده بود ولی اینکه این وسط هیچ
عشق نبود و او حتی نمیتوانست به او به چشم یک
همسر نگاه کند حالش را بهم میزد.

حسش به ماهک همچنان حمایت بود و احترام و
علاقه... علاقه ای که جنسش بین یک زن و شوهر
نمود نداشت. ماهک بیش از حد برایش محترم بود. آنقدر
که دلش

نمیخواست ذره ای از سمت خودش به او آسیب
برساند.

به خانه رسید. با دسته گل های یاسش مردد پا به
خانه گذاشت. ماهک در آشپزخانه بود. دست کش
های سیلیکونی صورتیش را پوشیده بود و قالب
کیک را از فر بیرون میآورد. با شنیدن صدای پای
او بیخیال کیک شد و به سمتش برگشت. با دیدن گل
هایی که به سمتش گرفته بود، دستش را جلوی
دهانش گرفت و کاسه ی چشمانش سریع پر شدند.
وقتی در آغوشش پرید و ناگهان بغضش ترکید و
میان آغوره هایش گفت "عاشقتم هیراد. من دیوونه
اتم. هیچوقت نمیخوام بفهمم که نداشتنت تو زندگیم
میتونه چه جوری باشه! همیشه باش."

هیراد پشت سر او را نوازش کرد و پایش گذاشت.
بعد بی حرف او را با گل هایش تنها گذاشت.
هر چه که هیراد با خودش درگیر بود و نمیدانست
با اتفاقات جدید چگونه تا کند ماهک با خودش
روراست بود و از ثانیه به ثانیه لحظات جدیدش لذت
میبرد و هر لحظه بیشتر از قبل عاشق میشد.
تمام خانه بوی گل یاس را به خود گرفته بود. وقتی
هر دو روی کاناپه سه نفره روی هم افتاده بودند و عشق
بازی میکردند. این روزها یک تجربه ی جدید
به همراه داشت. زندگی در لحظه!

سینی چای را از دست مادر جان گرفت و پرانرژی به

رویش لبخند زد: بدین من میبرمش.
مادر جان خندید: مثلاً اومدی مهمونی دختر. من باید
ازت پذیرایی کنم.
با خنده چشمکی حواله ی او کرد: اخه دلم نمیخواه
میزبان به این جذابی تو زحمت بیفته.
پیرزن دست پشتش گذاشت و به جلو هلش داد: برو
خودتو مسخره کن بچه.
اول لب گزید و بعد با صدا خندید و پا در سالن
کجاست. هیراد روبه روی تلویزیون نشسته بود و
فوتبال میدید. به مائده نگاه کرد؛ هنوز هم با همان
برگه ای که از لحظه ی ورود دستش بود مشغول
بود. چای را اول به او تعارف کرد و بعد به
مادر جان. سر آخر هم هیراد. مقابلش که خم شد

بالاخره نگاه از تلویزیون گرفت و به چشمان شیطان
او خیره شد. خونسردی او را که دید چشمکی حواله
اش کرد که هیراد سریع فنجان را برداشت و نگاهی
به مادر بزرگش و مائده انداخت؛ حواس هیچکدام به‌آنها
نبود. ماهک که عقب نرفت سوالی، دوباره
نگاهش کرد. ماهک صدایش را صاف کرد تا خنده
اش را کنترل کند. سینی را تکان داد: قند برنداشتی
هیراد!

دست جلو برد و قند برداشت و نیم نگاهی هم به
سمت او انداخت. ماهک که نگاهش را به خود دید
لب‌هایش را به نشانه‌ی بوس جلو برد و چشمک
دیگری هم ضمیمه اش کرد که باعث شد هیراد در
جایش جابه‌جا شود و تشکر کوتاهی کند تا شاید

دخترک دست بردارد. ابداء دلش نمیخواست زیر
نگاه های دقیق و کنجکاو دو زن مقابلش حرکتی
ازشان سر بزند.

ماهک سرخوش از شیطنتش و حالت هیراد کنار
مادر جان نشست و مشغول صحبت شد. از لباس های
مد روز که شدیداً بحث مورد علاقه اش بودند شروع
کرد. صبح وقتی با مادر جون تماس گرفت تا حالش
را بپرسد او دعوتشان کرد تا شام را در کنارشان
بخورند. بدون در نظر گرفتن نظر هیراد پیشنهادش
را روی هوا قبول کرد. امروز دانشگاه نداشت و
حوصله اش در خانه کمی سر رفته بود. برای
دختری مثل او سکون و یکجا نشستن عین خود

کسالت بود و نمیتوانست جایی بی حرکت بند شود. مائده هم با دیدن هیجان آن دو پرونده اش را کنار گذاشت و به جمع صحبت هایشان پیوست. تا زمانی که هیراد صدایش از گرسنگی درآمد همچنان هر سه مشغول بگو و بخند بودند. ماهک برای آن دو حکم بمب انرژی و روحیه را داشت و هر وقت میآمد حالشان تا چند روز خوب بود. ماهک به دنبال مائده که به آشپزخانه میرفت تا غذا را آماده کند روانه شد و دست مادر جان که میخواست از جایش بلند شود را گرفت: جون هیراد شما بلند شی من ناراحت میشم. هیراد با آورده شدن نامش نگاهش کرد: قسم دروغت جون منه؟!!

خندید: دروغ نگفتم که!!!

به آشپزخانه رفت و همانطور که در ادامه ی حرف
های قبلش به مائده ایده ی رنگ کردن موهایش را
میداد میز را هم چید. مائده به رنگ های پیشنهادی
او خندید: یکم سن و سال من برای این رنگ ها بالا
رفته ماهک جان.

ماهک فوراً به سمتش چرخید: وای نگین. شما که
هنوز خیلی جوونین.

و با بازار گرمی افزود: والا من اگه موکلتن بودم
مشکل حقوقیم با دیدنتون خود به خود رفع میشد. مائده با
صدا به حرفش خندید و او پی حرفش را
گرفت: راست میگم بخدا.

کمی به لحنش حالت جدی داد و به سمت او چرخید:

ولی مائده جون رنگ مو و لباس که سن و سال
نمیشناسه حیف خودتون رو بخاطر این حرفا محدود
کنید. از نظر من یه زن هر چقدرم سنش بالا باشه
حق این رو داره که هرجوری دلش میخواد بگرده
و بپوشه. شما هم این حق رو از خودتون دریغ
نکنین لطفا.

مائده با دقت نگاهش کرد؛ روز اول که او را دیده
بود را بخاطر آورد. آن زمان حتی به مغزش هم
خطور نمیکرد که هیراد بتواند او را این همه سال
در کنار خودش نگه دارد و با آن ازدواجی که در
شناسنامه ی هر دویشان ثبت شده بود تصور میکرد
یک فاجعه رخ بدهد. ماهک فقط یک دختر بچه بود
که حالا بزرگ و عاقل شده بود. این دختر تنها

فرزندش را، پسر سر به هوایش را جمع و جور کرده بود. هیراد برای مراقبت از او هم که شده بود مثل قبل آنقدر بی پروا خطا نمیکرد.

میز شام را که همراه هم چیدند ماهک داوطلب شد تا مادر جون و هیرادی که حالا صدای صحبتشان تا آشپزخانه هم میآمد را صدا کند. مادر جون قبل از هیراد از جا بلند شد تا به سرویس برود و بعد سر میز غذا حاضر شود. او که در پیچ راهرو گم شد ماهک دوباره هیراد را صدا و نگاهش کرد؛ همچنان نشسته بود و چشمانش را حتی برای ثانیه ای از تلویزیون جدا نمیکرد. ماهک نگاهی به آشپزخانه انداخت؛ دیوار بلندی که مقابل آن بود اجازه نمیداد

که مائده به سالن و آن قسمتی که آنها بودند دید
داشته باشد. جسور و بی پروا از پشت مبلی که
هیراد رویش نشسته بود خم شد و لاله ی گوش او
را میان لبهای داغش گرفت و بوسید. هیراد جا
خورده به سمتش چرخید و با چشمانی گرد شده آرام
تشر زد: چیکار میکنی ماهک؟
خودش را لوس کرد: معلوم نیست؟ دارم میبوسمت
عزیزم.

هیراد پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد:
زشته. یکی میاد میبینه.

ماهک با نگاهی دیگر به آشپزخانه و راهرو مبل را
دور زد و رو به روی او ایستاد. برای شیطنتی که
میخواست انجام دهد آن هم در خانه ای که غیر از

خودشان دو نفر دیگر هم بودند هیجان داشت. خودش را
بی توجه به عقب رفتن هیراد به او
چسباند و دستانش را گرد گردن او حلقه کرد. هیراد
سعی کرد دستانش را باز کند و دوباره تذکر داد. اما
او بیخیال گره ی دستانش را کور تر کرد و از گوشه
ی چشم باز هم نگاهی به دو طرف انداخت و قبل از
اینکه هیراد فرصتی برای اعتراض دوباره پیدا کند
روی انگشتان پایش بلند شد و لب روی لب های او
گذاشت. خلسه ای که از تماس لب های خیس او
هیراد را در خود غرق کرد دست خودش نبود.
ناخودآگاه چنگی به کمر او زد که باعث شد ماهک
آهسته ناله کند. حالا بوسهشان دو طرفه شده بود.
مادر جون در سرویس را بست و آهسته جلو رفت. با

دیدن چراغ روشن راهرو اول آن را خاموش کرد و بعد به سمت سالن گام برداشت که با چیزی که مقابل چشمانش دید سرجایش خشک شد. ماهک و هیراد آنقدر غرق بودند که متوجه ی اوپی که در تاریک ترین قسمت راهرو نظاره‌گرشان بود نباشند. مادر جون چیزی را که با چشمان خودش میدید باور نمیکرد. نوه و عروسش را یک روز آرزو داشت در چنین حالتی ببیند و حالا که میدید به چشمانش شک کرده بود. نگاه از آنها گرفت و خودش را به سرویس رساند و آرام درش را باز کرد و مجدد بلندتر بست تا شاید آنها را به خودشان بیاورد. بعید میدانست اگر مائده این صحنه را ببیند همانند او عکس العمل نشان دهد! هیراد با شنیدن صدای در

ماهک را آرام عقب راند و چشم باز کرد. زبانی
روی لب هایش کشید و همانطور که آرام از کنار
ماهک رد میشد غرید: یکی طلبت وروجک.
ماهک بلند خندید و او دور شد و مادر جون همان
طور که از راهرو بیرون میامد مخاطبش قرار داد:
امشب مشخصه خیلی حالت خوبه ها ماهک.
دخترک دوباره خندید: منکه مثل همیشه ام.
پیرزن لبخند زیر پوستی ای زد و هم گام با او به
سمت آشپزخانه رفت. پشت میز که نشستند تمام
حواسش زیر چشمی به آن دو بود. به ماهکی که
چون پروانه گرد هیراد میچرخید و از خورشت
گرفته تا نمک و دوغ را کنار دست هیراد آماده
میگذاشت و هیرادی که هر از گاهی تشکری برای

خالی نبودن عریضه از او میکرد.

شامشان را که خوردند همه دوباره کنار هم نشستند.

مادرجون تمام مدت سعی کرد تا چیزی به زبان نیاورد. دلش نمیخواست چیزی بگوید و ماهک و هیراد پیش خودش فکر کنند که او فضول است.

ساعت هنوز یازده نشده بود که هیراد از جا بلند شد و اشاره کرد تا ماهک لباس بپوشد. او که اطاعت امر کرد و بلند شد مادرجون اعتراض کرد:

تازه سر شبه هیراد. کجا میخوای بری؟

و او تنها گفت: فردا صبح زود باید برم انبار.

ماهک لباس پوشیده بیرون آمد و کت هیراد را هم در دستانش گرفت و کمک کرد تا او بپوشد.

مادرجون با لبخند نگاهشان کرد و پر منظور گفت:

ایشالا همیشه همین شکلی خوشیتون رو ببینم مادر.
هیراد از حرف او که به تازگی میشنید چشم گرد
کرد. حتی مائده هم متعجب شد از حرف مادرش اما
هیچ کدام چیزی نگفتند و تنها بی صدا بدرقه شان
کردند.

از در دانشگاه که سه نفری بیرون زدند مریم
همچنان اصرار داشت که دخترها همراهش به
بوتیک بروند. مدام تکرار میکرد که سامان امروز
در بوتیک نیست و او تنهایی در این بازار خلوت
زمستانه حوصله اش سر میرود. ماهک که این چند
روز در خانه حسابی از بیکاری خود خوری کرده

بود از پیشنهادش استقبال کرد. میماند یک میترا که خودش از همان اول داوطلب شد که برای عروسی خواهرش چند لباس مجلسی پرو کند تا شاید یکی به دلش بنشیند.

در راه، اتوبوس را گذاشته بودند روی سرشان. نه به نگاه پر اخم پیرزن ها توجه میکردند و نه به کنجکاوی نگاه مردان. برایشان مهم نبود که بقیه چه میگویند. فقط خودشان مهم بودند و خوشیای که در آن لحظه داشتند.

به بوتیک که رسیدند مریم با کلید خودش در را برایشان باز کرد. ماهک که دلش تنگ آنجا بود سریع به همه جا سرک کشید و با چند نفری که در بوتیک های اطراف میشناخت بگو و بخند کرد. با

مریم در مورد بار جدید لباس صحبت کردند و خودش شخصا با تجربه ای که داشت چند لباس را به میترا پیشنهاد داد و او رفت که آنها را تن بزند. میان لباس ها چرخ میزد و نظر میداد که مریم کنارش ایستاد: اینجوری که تو به اینجا زل زدی من کباب شدم. دلت تنگ شده بود؟ به رویش لبخند زد و سر تکان داد: آره خیلی. من کار کردن تو اینجا رو خیلی دوست داشتم. واقعا برام لذت بخش بود. نگاه غمگین مریم را که به روی خودش دید چشمکی حواله اش کرد: البته تو رو بیشتر دوست دارم. مریم آرام گفت: من تا همیشه شرمندتم ماهک. دستش را با مهربانی گرفت: نشنوم دیگه این حرفو

ازتا. من هیچوقت از این کار پشیمون نمیشم.

میدونی چرا؟

نگاه سوالی او را که دید گفتم: چون تو برام مهم تر از پول بودی.

با صدای میترا که صدایشان میزد تا لباس تنش را ببینند دست مریم را کشید و هر دو چون بازرس مقابل در اتاق پرو ایستاد و او را برانداز کردند. یک ساعت تمام در بوتیک به همین منوال گذشت. میترا لباس میپوشید و آنها رد میکردند. آنقدر پوشید و پوشید که در نهایت یکی به دل هر سه نفرشان خوش نشست و همان را هم با وخفیف خریدند.

وقت ناهار که شد ماهک با دیدن خلوتی بوتیک

پیشنهاد داد که بیرون بروند و در رستوران غذا
بخورند. مریم مخالفت کرد و گفت که سامان چنین
اجازه ای به او نداده است اما ماهک شخصا با او
تماس گرفت و اجازه ی مریم را گرفت و بعد هر
سه‌شان به فست فودی در همان نزدیکی رفتند تا
دلی از عزا در بیاورند. میترا با دیدن خلوتی آنجا
سریع پیشنهاد داد: کاش به سیاوش و عرفانم
میگفتیم بیان. اینجوری خیلی حال نمیده. ماهک سریع غر
زد: معلوم نیست اینروزا سرشون
کجا گرمه که انقدر کم پیدا شدن.
و این شکلی بحث به سمت آنها و کارهای این
روزهایشان کشیده شد.

تازه از ساندویچی بیرون زده بودند که گوشی ماهک

زنگ خورد. از کیف بیرونش کشید و با دیدن شماره

ی هیراد تعجب کرد. جواب داد: جانم؟

_ سلام کجایی؟

بی توجه به سوال او پر مهر گفت: سلام عشقم.

خوبی؟ خسته نباشی.

هیراد کوتاه تشکر کرد و دوباره پرسید: خونه

نیستی؟

به مریم و میترا که جلوتر از او راه میرفتند نگاه

کرد و جواب داد: نه. دانشگاه بودم چطور؟

مکشی کرد و گفت: مگه امروز فقط یک ساعت برای

انتخاب واحد کار نداشتی؟ الان ساعت یکه.

از اینکه حواس هیراد به او و ساعت های رفت و

آمدش بود غرق لذت شد و توضیح داد: اره. ولی با

بچه‌ها اومدیم بیرون. ناهار خوردیم. زود برمیگردم.

هیراد که از توضیح او خیالش راحت شده بود تنها گفت: باشه. مراقب خودت باش.

و نفهمید با همان تک جمله چه غوغایی در دل ماهک به راه انداخت.

به محض اینکه به خانه رسید برای اینکه حسن نیتش را ثابت کند به هیراد زنگ زد. گوشی را بین کتف و گوشش نگه داشته بود و شلوار جینش را در میآورد.

وقتی صدای خسته و بی حوصله ی هیراد در گوشی نشست ناخواسته لبخند زد: جانم؟

- سلام عزیزم. زنگ زدم بگم من برگشتم خونه.

هیراد بین صدای بیلی که انگار روی زمین کشیده

میشد در هنگام کار گفت: ممنون که اطلاع دادی.
لبخند زد و با همان لباس زیر روی تختش نشست و
به دلمه چشم دوخت: دلم برات تنگ شده زود
برگرد. راستی شام چی درست کنم؟
صدای هیراد از دهنی گوشی فاصله گرفت: اونارو
اونجا نچین. ببر اونجا.
دوباره صدایش نزدیک شد: چی گفتی؟ شام؟ چیزی
درست نکن. منصور شب بابا و ادیب میان اونجا.
غذا از بیرون سفارش میدم.
ازینکه خلوتش با هیراد بهم خورده بود ذوقش
خوابید. بدتر از همه آمدن منصور بود که مطمئن
بود باز زیر پای هیراد خواهد نشست و از بیرون

کردن او حرف خواهد زد. سعی کرد بیخیال باشد: هستی چی؟ نمیاد؟

- نمیدونم. فکر نمیکنم. ادیب تو خودش بود درست حرف نزد ولی به نظرم هستی خونه ی مامانش یا یه همچین جاهاییه.

سر تکان داد: اوکی. من بیکارم غذارو خودم درست میکنم. نمیخواه سفارش بدی.

برای شام ته چین مرغ گذاشت و سوپ. ژله و دسر را اول درست کرد و بعد سالاد را. میوه ها در ظرف چید و کیک اسفنجی که پخته بود را برش زد.

ساعت حوالی هشت و نیم بود که هر سه مرد با هم آمدند.

ماهک بخاطر حضور منصور لباس مناسب تری

پوشید. جلو رفت و به همه خوش آمد گفت. منصور
ترجیح داد اصلا نگاهی به سمتش روانه نکند. وقتی
همه نشستند ماهک چای ریخت و همراه با کیک به
سالن برد. ادیب که انگار از قحطی آمده بود چند
برش برداشت و جای منصور هم خورد.
کارش که تمام شد روی تک نفره نشست تا منصور
را با چسبیدن بیش از حدش به هیراد حساس نکند.
وقتی میز شام را میچید ادیب به کمکش آمد و پدر
و پسر را با حساب و کتاب هایشان تنها گذاشت.
ادیب ناخنکی به بشقاب دسر زد: لعنتی این چه
خوشمزه است! بدون اینکه از کارش دلگیر شود آرام
پرسید: هستی
گذاشت؟

ادیب بی حوصله جواب داد: کیش.

ماهک یک تای ابرویش بالا رفت: پس تو اینجا
چیکار میکنی؟

- من چیکار میکنم؟ کار بانک چیه؟ من وظیفه ام
پول درآوردن و پول دادن به خانوم که با مامان
جونشونو دوستای مامان جونشون برن مسافرت راه
برن خرج کنن.

ماهک ژله را به آن دست ادیب داد: تو چند سال
باهاش دوست بودی. دیدی سبک زندگیشون چه
جوریه. الان حق نداری اعتراض کنی.
سر تکان داد: آره حق ندارم. خودم کردم که لعنت بر
خودم باد.

سر میز شام منصور بی اشتها فقط چند قاشق سوپ

خورد و کنار رفت. و ماهک مرد و زنده شد ازینکه
 آن مرد دلش نمیخواست از غذای او مزه کند.
 بعد از شام بحث کارشان آنقدر بالا گرفت که ماهک
 ترجیح داد به اتاق برود و روی تخت هیراد که این
 روزها متعلق به هر دو نفرشان شده بود دراز بکشد
 تا منصور خانه شان را ترک کند. همانطور که
 گوشی در دستانش بود و بی هدف در اینستا
 میچرخید کم کم خوابش برد. نفهمید چقدر گذشت
 کهبوسه ای عمیق روی لب هایش نشست. سریع لای
 پدک هایش باز شد و هیراد را تار دید: بدون من
 خوابیدی؟

لبخند زد و پرسید: رفتن؟

سر تکان داد: بالاخره رفتن. ساعت از دو گذشته.

تموم نمیشدن حساب و کتابای کوفتیمون.
خودش را کامل در آغوش او جا کرد: تمام روز
منتظر این لحظه بودم.

هیراد روی فرق سرش را بوسید: جوجه ی منحرف.
ماهک با پلک های سنگین دست زیر تیشرت او برد
و پوستش را لمس کرد: حرفی برای دفاع از خودم
ندارم.

لبش را به لب های او چسباند و هیراد را مجاب کرد
ه رویش خیمه بزند!

اواخر زمستان بود و سرمای هوا به آخرین حدش
رسیده بود. هوا اکثرا ابری بود و آسمان مدام برف
تحویل میداد و آدم های کمتری در پیاده رو دیده

میشدند.

آلارم گوشی شروع به زنگ زدن کرد هیراد لای
پلک های خواب آلودش را بزور باز کرد. ماهک
مثل تمام این مدتی که تخت را با هم شریک شده بودند
به او چسبیده بود پایش لای پای او بود و
شبیه چوب شور شده بود.
ساعت را قطع کرد سرش را دوباره روی بالشت
گذاشت و ساعدش را روی پیشانیش. گلویش درد
میکرد و احتمالا بخاطر لخت خوابیدن بود. آب
دهانش را به سختی فرو داد.
دخترک همیشه لای دست و پایش بود و عجیب بود
که ازین امر ناراحت و عصبی نبود بلکه احساس
خوبی از حضورش داشت.

وقتی در زمان های رابطه ماهک از خود بی خود میشد و به سادگی، هر چه که در قلبش بود را بیرون میریخت و پشت هم تکرار میکرد "عاشقتم. من تا آخر عمرم عاشقتم" او به همان اندازه که احساس غرور میکرد از شنیدنش به همان اندازه هم از خودش ناامید میشد و عذاب وجدان میگرفت که چنین حس متقابلی را نسبت به او ندارد. حس او همچنان همان دوستی، احترام، شهوت و حمایت بود. و او تا به حال بخاطر اینکه میدانست قرار نیست چیزی بینشان تغییر کند از ماهک دوری میکرد و سعی داشت زندگیشان وارد این فاز نشود و قبل اینکه حریم های بینشان شکسته شود از هم

جدا شوند. مچ ماهک را گرفت و از سینه ی خودش دور کرد.

تمام تلاشش را بکار برد که او را بیدار نکند ولی دقیقاً زمانی که خواست از کنارش بلند شود ماهک با چشمان بسته گردن دراز کرد و لب هایش را غنچه خنده اش گرفت. لبش را بوسید و از او دور شود. دخترک به بوسیدن او معتاد شده بود. زیر کتری را روشن کرد و به بالکن رفت. سرمای هوا در جانش نشست. به گل های درختی نگاه کرد و با قضاوت قلب، سیگاری درآورد و روشن کرد. وقتی دوباره به داخل برگشت ماهک با یک چشم باز و یک چشم بسته در حال چیدن میز بود: به ریه های خودت رحم نمیکنی حداقل به اون گلای بیچاره

رحم کن.

بینیش را بالا کشید: صبح بخیر.

همه چیز را روی میز گذاشت و خودش هم نشست و

خمیازه ی بلند و بالایی کشید: صبح بخیر.

هیراد جلو رفت و بینی او را بین دو انگشتش گرفت

و کشید: برو بخواب. کی گفت پاشی صبحانه درست

کنی؟

چشمان پر از خوابش درشت شدند: بالاخره که باید

نشونت بدم چقدر خانومو هنرمندم. همانطور ه به سمت

سرویس بهداشتی میرفت گفت:

نیاز نیست ماهک جان. شما بدون هنرنمایی هم

عزیزی.

و دیگر نماند تا آن لبخند پهن دندان نما را ببیند.

ماهک با آن همه حس خوب دیگر روی زمین بند
نبود. از جایش بلند شد. چای دم کرد. دو لیوان شیر
داغ روی میز گذاشت و وقتی هیراد حاضر و آماده
با لباس های بیرونش پشت میز نشست چای او هم
آماده بود.
فنجانش را به لبش چسباند و به او خیره شد. به
صورت مردانه اش با آن ته ریش چهار روزه و
موهای خوش حالت و مشکی که همه را به سمت
بالا شانه زده بود و رد انگشتانش میانشان پیدا بود.
اگر از او میپرسیدند او ختما میگفت که هیراد
زیباترین مرد روی کره ی خاکی است.
به شانه های پهنش چشم دوخت همان هایی که این
روزها مامن خوبی برای در آغوش کشیدنش شده

بودند. هر بار که نگاهش میکرد آب از لب و لوجه
اش آویزان میشد. این مرد هیچ وقت برای او
تکراری نمیشد.

- به چی زل زدی؟

فنجانش را پایین آورد و ازینکه مچ نگاهش را
گرفته بود خجالت زده نشد: به تو. - خب؟

- من عاشقتم. تو خوشتیپ ترین مردی هستی که تا
حالا دیدم.

لبخند زد. متقابلا خیره اش شد برای گفتن حرفی در
جواب کمی مکث کرد: تو هم دختر جسور و جذابی
هستی.

شانه بالا داد: البته فکر نمیکنم این حرفو از ته دلت
زده باشی.

لقمه ای در دهانش گذاشت و گفت: خودتو دست کم
نگیر.

گفت و از جایش بلند شد. ماهک فوری پرسید: کی
برمیگردی؟
نیم نگاهی حین بیرون رفتن به او انداخت: معلوم
نیست.

- ناهار چی؟ نمیای؟

کاپشنش را پوشید و سویچ و کیف پولو سیگار و
فندکش را از روی جزیره برداشت: نه نمیام. اگر
شبم دیر اومدم تو شامتو بخور. منتظر من نمون.
اعتراض کرد: منصور دیگه واسه دوری من از تو

چکارایی ازش برمیاد؟ ازون شب که اینجا بوده تالان هر
چی تونسته تورو تو اون خراب شده نگه
داشته.

ایستاد و با جذبه ی همیشگیش خیره اش شد: مودب
باش. بهت و جازه نمیدم درباره ی خانوادم بد حرف
بزنی. زیاد شدن کار منم ربطی به منصور نداره.
الان آخر سال طبیعی که کارمون بیشتر بشه.
چیزی نگفت و بغ کرده به غسل و کره خیره شد.
به چهره ی درهمش نگاه کرد و گفت: دارم میرم از
بیرون چیزی نمیخواهی برمیگردم بخرم؟
نگاهش نکرد: اون موقع که تو میای اگر چیزیم
بخوام دیگه بدردم نمیخوره.
- خداحافظ.

زیر لب زمزمه کرد: خداحافظ.

هیراد کمی به سمت در رفت و بعد پشیمان شد.

دوباره به آشپزخانه برگشت و به او که رسید خم

شد و گونه اش را بوسید: بوس قبل خداحافظیمو

نداده بودی. خوشم نمیاد از روتین در بیای.

صورتش را جلوی او گرفت تا دخترک جبران کند

ولی ماهک به جای صورت به سمت لبش رفت.

بوسه اش آنقدر داغ و پرطمع و وسوسه کننده و

طولانی بود که پای رفتن هیراد را شل کرد. وقتی

ماهک عقب کشید هیراد دوباره فاصله ی بوجودآمده را

صفر کرد. بوسه ها آنقدر ادامه پیدا کردند

که میان آشپزخانه کارشان بالا گرفت!

وقتی هیراد مقابل ساعت ایستاد و سیگاری آتش زد

برای خودش تاسف خورد: ساعت هشت و نیمه.
ماهک لباس های او را از روی پارکت آشپزخانه
جمع کرد و روی مبل سالن گذاشت: رکورد زدیم.
یک ساعت و ربع!

هیراد به سمت او چرخید. این دختر انگار اصلا هیچ
مسئله ای برایش جدی نبود. او از تاخیر در کارش
میگفت و او از بالاترین تایمی که رابطه شان به
طول انجامیده بود.

- به جز با من خوابیدن به چیز دیگه ایم فکر
میکنی؟

به سمتش حرکت کرد و پشتش قرار گرفت و با دقت
به پوستش خیره شد: راستشو بگم نه.

انگشتش را روی فرورفتگی ها کشید: هیراد بچه

بودی منصور کتکت میزد؟ من همیشه برام سوال
بود که اینا جای چین؟
سیگار را در جا سیگاری گذاشت و به سمت
زیرپوشش رفت. آن را به تن زد و فوری پیراهنش
را هم پوشید: خیلی دیرم شده. تو برنامهت امروز
چی؟ کلا خونه ای؟ موهایش را پشت گوشش زد و خودش
را بغل کرد.
پوست تنش از سرما دون دون شده بود: احتمالا
میرم آرایشگاه. میخوام چندتا لایت تو موهام
بندازم.
شلوارش را پوشید و کمربندش را در دست گرفت:
روشن نکن. دوست ندارم چهره ات زنونه بشه.
سر تکان داد: حواسم هست.

کاپشنش را هم دوباره به تن کرد و همانطور که به سمت خروجی میرفت گفت: به حسابت پول میزنم. خداحافظ.

به سمتش پا تند کرد و قبل رفتنش صورتش را بوسید: خداحافظ عشقم.

او که رفت ماهک هم لباس پوشید و صاف به روی تخت برگشت. قبل اینکه بخوابد برای یاس پیام فرستاد که برایش از آرایشگاه نوبت بگیرد.

هیچ روز خوبی در راه نیست. روز خوب که در نمیزند و منتظر نمیشود تا برایش در را باز کنی و بیاید داخل!

روز خوب که سر برج نیست خود بخود البته گاهی

با ناز و کرشمه از راه برسد! قبض آب و برق هم نیست که
وقت و بیوقت درست

همان زمان که خسته از سرکار برمیگردی از شکاف
در آویزون باشد!

روز خوب را باید ساخت! باید نوازشش کرد. باید
آراست و پیراست. باید به گیسوهایش گلهای وحشی
صحرائی زد. باید عطر دلخواهش را خرید گل
دلخواهش را روی میز گذاشت. شعر دلخواهش را
سرود. باید نازش را کشید برویش خندید. روز خوب
را باید خلق کرد و بعد در آغوش آرام یک روز
خوب، لذت دنیا را چشید...

ماهک هم برای ساختن یک روز خوب مقابل آینه
نشسته بود و موهای هایلایت شده اش را ویو

میکشید. آرایش ملایمش صورتش را بشاش کرده
بود. پالتوی کوتاه خزش را پوشیده بود. دم موهایش
را از پایین روسری مشکی اش بیرون ریخته بود.
هیراد پشت سرش ظاهر شد و دستش از کنار او
عبور کرد و شیشه ی عطر را برداشت. به خودش
عطر پاشید و ماهک را مثل همیشه مست کرد:
بریم؟

از روی صندلی بلند شد و مقابل او ایستاد. دستان
سفیدش را با آن ناخن های مانیکور شده روی سینه
ی هیراد قرار داد و روی بلوز کلفت او کشید: یادت
میاد تو شمال یه شرطی بستیم تو باختی؟ از بالا به صورت
او که انگار جافتاده تر نشان
میداد نگاه کرد: شمال؟!!

انگشت یکی مانده به آخر سمت چپش را بالا آورد:
حلقه...

لبخند زد: از تو حواس جمع تر هست تو دنیا؟
ابرو بالا داد: نه.

- در ازاش چی به من میرسه؟

حق به جانب گفت: این لطف تو نیست، وظیفه اته.
به همراه هم از خانه خارج شدند و با ماشین به
مرکز خریدی که مدنظرشان بود رفتند. امشب قرار
بود برای ماهک لباس بخرند ولی او با زرنگی آنچه
را که در سر داشت به واقعیت تبدیل کرد.

دل در دلش نبود وقتی مقابل سینی طلا ایستاده بودند
و هیراد خواسته بود او انتخاب کند.

حلقه ی مد نظرش را با هیجان نشان داد. مرد

فروشنده آن را بیرون آورد و تحویل او داد. ماهک حلقه را که در انگشتش فرو برد حس کرد یک بند هم دور قلبش بسته شده است. بندی از طلا که قلبش را برای هیراد تنگ تر میکرد.

به اصرار ماهک هیراد هم حلقه ای برداشت و پول هر دو را حساب کرد و بعد برای اولین بار مثل یک زن و شوهر واقعی از مغازه بیرون آمدند و در کنار هم قدم برداشتند. - قشنگ میخوای با این حلقه بکوبی تو دهن همه آره؟

به برق حلقه اش نگاه کرد و لبخند زد: اوهوم. اینجوری همه میفهمن من بی کس و کار نیستم. بین ابروهایش گره افتاد: بی کس و کار چیه؟ این

چه حرفیه؟

به آدم هایی که در پاساژ راه میرفتند نگاه کرد:
واقعیت. هیچ آدمی نیست که به من تعلق خاطر
داشته باشه. حداقل تونستم تورو برای خودم حفظ
کنم. اصلا هم بابتش شرمنده نیستم برعکس خیلی
هم به خودم افتخار میکنم، تو هم بکن، چون من
برای خواستم جنگیدم. اونقدر پافشاری کردم تا
بدست آوردم.

سرش را بالاتر گرفت: نمیدونستم اینقدر آتش دهن
سوزی هستم.

دستش را با عشق جلو برد و میان دست بزرگ او
فرو کرد: هستی. ازین به بعد بدون.

یک جفت کفش اسپرت به همراه یک پیراهن مجلسی

برای جشن عروسی که آخر ماه دعوت داشتند برای
ماهک خریدند. بعد از کلی بالا و پایین رفتن هیراد
بیحوصله گفت: اگر رضایت میدی بریم یه چیز
بخوریم بعد بریم خونه. ماهک که از هر لحظه ی کنار او
بودن نهایت لذت
را میبرد قبول کرد. هیراد او را به رستوران بنامی
در همان خیابان برد. ماهک تا نشست حلقه اش را
جلوی چشمانش بالا آورد: وای خدایا من آخر امشب
از ذوق میمیرم. چقدر خوشگله آخه این.
هیراد بیتوجه به او منو را باز کرد و با گرسنگی
به دنبال غذای مورد نظرش گشت: اینقدر ندید بدید
نباش. به جاش بگو چی میخوری.

همانطور که روی نگین های ریزش دست میکشید
گفت: هر چی خودت میخوری برا منم سفارش بده.
هیراد سفارششان را داد و چند لحظه ی بعد گارسون
با دو کاسه سوپ برگشت. هیراد تشکر کرد و بعد
رفتن او شروع به خوردن کرد.
ماهک محتویات سوپش را هم زد و گفت: نمیشد
برا من سالاد اندونزی سفارش بدی؟
لبش را با دستمال پاک کرد: اون موقعی که گفתי هر
چی خودت میخوری کاش به عقب برمیگشت.
به پستی صندلیش تکیه زد و دست به سینه نشست.
هیراد به حرکت بچگانه ب او نگاه کرد و در دلش
خندید. برای اینکه حواسش را پرت کند گفت: رنگ

موهاتو دوست دارم. و به چشم دید چگونه دخترک از
شادی شگفت:

راست میگی؟ خوبه؟ بهم میاد؟ اول میخواستم
آلبالویی بندازم ولی بعد گفتم یه رنگی باشه که تو
هم خوشت بیاد.

ازینکه نظر او این همه برایش مهم بود خوشش
آمد: از کجا میدونستی من از رنگ نسکافه ای
خوشم میاد؟!

ماهک فقط نگاهش کرد و بعد به میز خیره شد: یه
بار سمانه این هایلایتو انداخته بود تو بهش گفتی
ازین رنگ خوشم میاد.

یک تای ابرویش ناخواسته بالا رفت. از کی زیر ذره
بین این نیم وجبی بود و خبر نداشت؟!

غذای اصلی کمی بعد آمد و آن ها مشغول خوردن شدند. در این میان ماهک هم مثل موسیقی متن مدام صدایش در گوش های هیراد پخش میشد.

ماهک عقب کشیده بود و به چند میز آن طرف تر که زنی بچه به بغل داشت و تکانش میداد تا گریه نکند نگاه میکرد. همان لحظه صدای سلام زنی در گوش هایش زنگ خورد.

هیراد لبش را با دستمال تمیز کرد و سرش را بالا برد. با دیدن زنی که لبخندی به پهنای صورتش داشت مات ماند. با هر دو دست دستمالی که جلوی لب هایش چسبیده بود را نگه داشته بود و پایین نمی آورد. این امکان نداشت! این زن نمیتوانست واقعی باشد!

- خودتی هیراد؟ خوبی؟ من اونجا نشسته بودم.
همش میگفتم خدایا خودش هست، نیست... باورم
نمیشه دوباره دارم میبینمت.
آب دهانش خشک شده بود و نگاهش چسبیده بود
به آن دو یاقوت سبز که آدم را تسخیر میکردند!
صدای ضربان قلبش را در گوش هایش میشنید.
- دلم برات خیلی تنگ شده بود. شمارتو نداشتم بهت
زنگ بزنم. همینطور آدرس. چند باری اومدم ایران
ولی هیچ نشونی از تو نبود. آممممم. البته یه بار
رفتم دفتر مامانت.
و خندید. و هیراد دندان هایش را روی هم سابید.
این زن داشت نبش خاطره میکرد. کاری که او از
ان بیزار بود. بالاخره دستمال را برداشت و دستش

را روی پیشانیش کشید: بهتر بود همون موقع که
منو دیدی از رستوران میرفتی بیرون.
بی توجه به حرف او به سمت ماهک چرخید که در
سکوت با تعجب به آن دو نگاه میکرد: معرفی
نمیکنی؟

- علاقه ای به آشنایی نداریم. برگشت و یکی از همان نگاه
های نافذش را نثارش

کرد: یه مسافر نمیتونه هیچ خطری برای زندگیت
داشته باشه!

- یه مسافر بدون مقصد ولی چرا. مسافری که هر
جا خطر باشه فرار کردنو خوب بلده.

روی صندلی نشست و دستش را زیر چانه زد: آه بی
بی. تو هنوز عصبانی؟؟!!

هیراد آب دهانش را قورت داد و فکش از چند لحظه
ی پیش سخت تر شد: پاشو ماهک.
ماهک که پالس های منفی را گرفته بود فوری از
جایش بلند شد. هیراد قبل اینکه بلند شود زن مچ
دستش را گرفت. پوستش سوخت. درست مثل قلبش.
لعنتی، این زن چرا این همه خواستنی بود؟!
- از من نترس.

پوزخند زد و مچش را محکم کشید تا از دست او
آزاد شد: دور منو زندگیمو خط بکش.
سر لج افتاد: زندگیت؟! نکنه این خانوم کوچولو
زندگیته؟ هوم؟

و رو به ماهک ادامه داد: از من بهت گفته؟ از
رابطه ی ممنوعه؟ گفته بخاطر من شلاق خورده؟!!

گفته با زن دوستش خوابیده؟!!!!

ماهک مثل مجسمه ی خمیری وا رفت. این زن که بود؟ چه میگفت؟ هیراد دقیقا چه غلطی کرده بود؟ تمام گذشته اش با او را مرور کرد. جسته و گریخته چیزهایی را بخاطر آورد که میتوانست مهر تایید به حرف های این زن بزند. خدایا؟ مگر قرار نبود امروز یک روز خوب باشد؟!!

فصل چهارم: خنیاجر سازش را کوک میکند
سخت و متمندانه تمام مشکلات را تا به اینجا با جان خریده بود و یکی یکی همه را پشت سر گذاشته بود تا زندگی از حقه های تاریک و دلگیرش دست بردارد و روی خوشی نشانش دهد و زمین و زمان

را راهی آن آرامش دلخواه کند، همان آرامشی که
باور داشت سزاوار آن است. ولی در این روز و
شب های غبار آلود و رقص برف های یخ زده ی
انتهای زمستان که از بالا مثل پر میباریدند و روی
زمین غمباد گرفته فرود می آمدند ساعت خنیاجر بی
باک در این زمانه ی منفعل و محتاط، در قابی از
زمستان انگار به خواب رفته بود، ساعت که حرکت
نمیکرد تقویم هم ورق نمیخورد. خنیاجر باید به
یک خواب زمستانی طولانی و عمیق فرو میرفت تا
کمتر بشکند و فرو بریزد. باید میخوابید تا کمتر
بفهمد، کمتر بشنود و کمتر ببیند! ماهک پوست لبش را
جوید و نیم نگاهی به هیراد
انداخت که در حال خودش بود و با آن اخم های

درهم فقط رانندگی میکرد. تقریبا به خانه نزدیک شده بودند که ماهک طاقت نیاورد و پرسید: اون زن کی بود؟

و وقتی جوابی نشنید دوباره پرسید: ظاهرا آدم مهمی بوده که همه چیزو میدونسته. به آینه ی بغل نگاه کرد: اگر مهم بود حتما میشناختیش.

- این بیشتر شبیه یه ادعا میمونه. و شاید یه جور ترفند برای اینکه تو چیزو توضیح ندی. بی تفاوت جواب داد: توضیحی وجود نداره. تو هم بهتره اینقدر این باغچه رو بیل نزنی.

پوزخند زد و حرصی شد: بیل؟ دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟ من بیل نزده از باغچه ی جنابعالی جای

کرم مار درومده!

با اخم به رو به رو خیره شد و دیگر حتی به او نگاه هم نکرد. دلش نمیخواست در این شرایط با یک دیگر یکی به دو کنند. به خانه رسیدند و او به جای اینکه مثل ماهک به اتاق برود و لباس هایش را تعویض کند شیشه ی مشروبش را به همراه سیگار برداشت و به بالکن رفت. روی صندلی حصیری نشست و سیگار را لب هایش نگه داشت. روشن کرد و عمیق پک زد. یادش رفت به هفت سال پیش. همان وقتی که نوشین را برای اولین بار دید. مهمانی در خانه ی مجردی یکی از بچه های دانشگاه بود. از همان لحظه ی اول که او را دید توجه اش جلب شده بود. یک زن زیبا با

اندامی فوق العاده. زنی که لوندی را خوب بلد بود.
آتش زدن و سوزاندن را هم!
انگار خودش هم این را فهمیده بود که مدام جلوی
چشمان هیراد سبز میشد. حتی یک بار هم به بهانه
ای در کنار هم قرار گرفتند و چند کلمه ای با هم
حرف زدند. مهمانی به انتها رسیده بود که تازه دو
زاری کج هیراد می افتد. متوجه شد که نوشین
همسر نعیم است. هم دانشگاهیش و از بچه های
ارشد. همانجا بود که پشت پلک هایش داغ گذاشت
تا چشم چرانی نکند با زن مردم.
حالا جسته و گریخته نوشین را میدید. میل عجیبی
او را به سمت خودش میکشید. مراوده اش با نعیم
بیشتر شده بود. آنقدر نعیم چپ و راست او را به

خانه اش دعوت میکرد. در همین رفت و آمدها بود که یک بار نوشین بی پرده جلوییش درآمد و گفت "ازت خوشم میاد. دوست دارم باهات بخوابم" و آنقدر صریح گفت که مو به تن هیراد سیخ ماند. آن وقت ها بی تجربه بود. هنوز این همه کارگشته نشده بود. با آمدن نعیم حرفشان نیمه تمام ماند. و خدا خودش میدانست که او در خلوت خودش چند هزار بار بودن با نوشین را بعد از آن مکالمه ی شیطانی تصور کرده بود. آن شب کذایی هم به خانه ی آن ها دعوت شده بود. مهمانی بود. بساط همه چیز به راه بود. همه میخوردند و میزدند و میرقصیدند. نعیم عادت داشت وقتی زیاد مست میکرد خوابش میگرفت. بی

توجه به سر و صدا و مهمانانی که دعوت کرده بودند به اتاقش رفت و خوابید.

هیراد هم که عادت به فعالیت نداشت فقط یک گوشه نشسته بود و لیوان هایش را پر و خالی میکرد. کم کم خانه خلوت شد. همه رفتند و فقط یک هیراد ماند و یک نوشین اغواگر. و همسری که در اتاقش هفت پادشاه را خواب میدید.

فقط یک جرقه نیاز بود برای زبانه کشیدن. لهب و لعب همین بود دیگر. زنا هم. یک هم آغوشی حرام و یک حس ممنوعه که دودمان سه نفر را به باد داد. صبح از صدای فریادهای نعیم از خواب پرید. شب قبل را خوب به خاطر نمیآورد. ولی همینکه نوشین

را لخت و عور زیر دست و پای او دید و بعد
وضعیت خودش را همه چیز دستش آمد.
سه روز بازداشت بود. عاطفه میرفت و میآمد و
هر بار ناامیدتر از دفعه ی قبل به او نگاه میکرد.
حتی ته چشمانش هم خالی بود. انگار او را لایق
سرزنش هم نمیدید. و حال خودش که بدتر از همه
بود. انگار در خواب راه رفته بود و یک نفر را به
قتل رسانده بود. همه چیز همانقدر ناممکن و
ترسانک به نظر میآمد. وقتی در دادگاه با نعیم رو
در رو شد اولین چیزی که به چشمش آمد رعشه ی
بی امان دست او بود. با فرار نوشین از مهلکه همه
چیز پیچیده تر شده بود. مائده آنقدر ماده و قانون
تحویل داد و پول خرج کرد تا توانست دادگاه را فقط

به چند ضربه شلاق راضی کند.
و تمام مدتی که او زیر شلاق چرمی پوست تنش از
هم متلاشی میشد و ذرات خونس به این طرف و آن
طرف پخش میشد نعیم ایستاده بود و تماشا میکرد.
وقتی بیحال و لاجون منتظر بود کسی بیاید و
نعشش را جمع کند نعیم کنارش خم شد و زمزمه
کرد "من بهت اعتماد کرده بودم ولی تو از من یه
جاکش ساختی. هیچ وقت نمیبخشمت." و هیچ کس
نفهمید او بخاطر زخم هایش تا چند روز
در تب سوخت و چه کشید تا آن ها دوباره ترمیم
شدند، جز مائده.

سیگار را خاموش کرد. بطری که تازه به لب هایش
رسانده بود را پایین آورد. از خوردنش پشیمان شد.

باز به یاد نعیم افتاد. چند سال پیش شنیده بود که حال و اوضاع خوبی ندارد. دستش همچنان میلرزید و به انواع و اقسام بیماری ها دچار شده است. نوشین چند بار پیغام فرستاده بود و با انواع و اقسام دلبری ها قصد داشت دوباره هیراد را به سمت خودش برگرداند. اما هیراد که حالا چشم هایش خوب باز شده بود پشش زد.

بعد از آن همه فراز و نشیب دیگر هیچ وقت خبری از نوشین نشنید. ولی بازار تیکه های ادیب داغ شد. رسوایی پیش آمده را هیچ جوهر نمیتوانست جمع کند.

و بدتر از همه حال گند خودش بود که انگار با

خودش لج کرده بود. فقط به دنبال این بود که از
خودش تقاص بگیرد بخاطر خیانتی که به دوستش
کرده بود. خودش را در حد زنان روسپی پایین آورده بود. به
کثیف ترین رابطه ها تن میداد تا به
خودش ثابت کند که فرقی با یک حیوان ندارد!
ولی انگار خدا به موقع به دادش رسید و ماهک را
مثل یک نور در یک مسیر تاریک جلوی رویش
گذاشت و راه زندگی او بالاخره عوض شد.
تمام تنش یخ کرده بود وقتی از بالکن دل کند و به
سالن برگشت. چراغ ها را خاموش کرد و وارد
اتاقش شد. ماهک پشت کرده به در خوابیده بود.
خوشحال بود ازینکه بیش از حد به پر و پایش
نچسبید و به دنبال جواب نبود چون او مسلما هیچ

حرفی برای دفاع و تبرئه ی خودش نداشت.
لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید.
روی پهلوی چپش رو به ماهک دراز کشید. کاش
اصلا امشب به آن رستوران نرفته بودند. حس بدی
ازین دیدار داشت. انگار قرار نبود این مصیبت هیچ
وقت سایه ی شومش را از روی زندگی او بردارد.
صبح وقتی ماهک ساعتش را خاموش کرد و روی
تخت نشست خبری از هیراد نبود. لباس هایش را
تند و سریع به تن کرد و بدون خوردن صبحانه قصد
رفتن به دانشگاه را داشت. وقتی جلوی آینه ایستاده
بود و فرچه ی ریمل را به مژه هایش میمالوند
ناگهان برق جسمی روی میز چشمش را زد. سر خم

کرد و با دیدن حلقه ی هیراد دهانش باز ماند. باورش
نمیشد دقیقا یک روز بعد از خرید حلقه آن
را از دستش درآورده بود!

بی معطلی دستش روی حلقه ی خودش نشست تا در
بیاورد ولی ناگهان پشیمان شد. او این حلقه را با
همه ی وجودش دوست داشت. شاید این برای هیراد
فقط یک تکه طلا بود و معنای دیگری نداشت ولی
او به آن به چشم یک شی گرانبها و بی قیمت نگاه
میکرد. چیزی که با خودش تعهد به همراه داشت.
حلقه را دوباره در انگشتش پایین کشید و وقتی از
جایش مطمئن شد کفش را برداشت و به سمت
دانشگاه پا تند کرد.

از روی دست دختر کناریاش جزوه ی جا مانده اش

را تند تند مینوشت که استاد بلند خسته نباشیدی
گفت و بلافاصله از کلاس بیرون زد. همه ای که
با بیرون رفتن او در کلاس راه افتاد باعث شد
ماهک نتواند خوب تمرکز کند برای ادامه ی نوشتن.
نوچی کرد و به سمت دخترک درسخوان کنار دستش
چرخید. لبخندی به رویش زد: اشکالی نداره جزو تو
ببرم خونه بنویسم؟

دخترک مهربان "نه" ای گفت و جزوه را به دست او
داد. از جا بلند شد و با دختری که در این روزها
همراه کلاس عمومی اش شده بود و حالا میدانست
نامش زهرا است خداحافظی کرد و برای بقیه سری
به نشانه ی احترام تکان داد. هیچ کدام را درست و

حسابی نمیشناخت و جز همین کلاسی که از بچه‌های
اکیپشان جدا بود با آنها کلاسی نداشت که بخواهد
صمیمی شود.

پا که از کلاس بیرون گذاشت گوشیش زنگ خورد.
با دیدن شماره ی عرفان لبخندی زد و جواب داد.
پسرک با شیطننت اول دستش انداخت و بعد پرسید
کجا است و در نهایت گفت که در محوطه منتظرش
هستند. ماهک آرام و شمرده قدم برداشت تا به جایی
که بچه‌ها بودند رسید. سلام کرد و بین مریم و میترا
نشست. عرفان سر به سرش گذاشت: ژوون خواهر
ماهک چه دافی شدی!

جمله اش باعث شد همه به سمت او دقت کنند.
دخترها قبلا عکس موهای جدیدش را دیده بودند و

فقط از نزدیک ابراز محبت کردند. سیاوش اما بلند
سوتی کشید: چی ساختی ماهک! انقدر خوشگل
بودی و ما نمیدونستیم.

به حرف او خندید: تو از همون اول کور بودی!
عرفان تایید کرد: چی بودن اون سیم تلفنای
شخمی. ماهک در جواب جا نماند: شخمی باباته.
بی توجه به عز و جز کردن های آنها به سمت مریم
چرخید و جویای احوال سامان و کارهای بوتیک
شد. گرم صحبت با او بود که میترا با تعجب دستش
را گرفت و بلند گفت: وای ماهک! این چیه؟ حلقه
است؟!!!!

ماهک به سمت او چرخید و به دست چپش و حلقه
ای که بندش بود نگاه کرد. مریم سرک کشید: چیه

میگی میتی؟ ببینم!

عرفان و سیاوش هم به جمع کنجکاوان پیوستند و
ماهک مردد به هر چهار نفرشان نگاه کرد؛ مانده بود
بین گفتن و نگفتن. نمیدانست کار درست چیست
اینکه بگوید و دوستان نزدیکش را هم در راز چند
ساله اش شریک کند یا اینکه دوباره رویه ی پنهان
کاری را پیش بگیرد.

نیشگونی که میترا از بازویش گرفت، او را به خود
آورد: بگو ببینم. زود باش این حلقه چی میگه تو
دست؟!

مریم بشکن زد و با گردنش قر داد: شوهر شوهره
شوهر بالشت پره شوهر

شب زیر سره شوهر نازت میخره شوهر / وای وای

وای شوهرمیترا با خنده ادامه اش را خواند: نگو نگو نگو

دهنم آب افتاد دلم به تاب تاب افتاد/ نگو دهنم آب

افتاد دلم به تاب تاب افتاد

اسم شوهر اومده بوی دلبر اومده اون دم در اومده

انتظار سر اومده

سیاوش خواست ماجرا را جمع کند: حتما برا

قشنگی گذاشته بابا. شما دوتا چرا این همه شوهر

شوهر میکنین؟

میترا سریع جواب داد: برای قشنگی؟ همچین طلای

سنگینی رو؟ اونم اد تو انگشت حلقه!

سیاوش به در مسخره بازی زد: خدایی صافی

موهات انقدر زود اثر کرد؟ شوهرم پیدا کردی یعنی!

ماهک میان کشمکش های آنها و اظهار نظراتشان

گلویی صاف کرد: آره بچه‌ها...

انگشتش را بالا آورد و نور حلقه قبل از آنها چشم خودش را زد: حلقه ی ازدواجه.

لوله ای که بینشان راه افتاد توصیفی نبود. هر کدام یک چیزی میگفتند و سعی داشتند تعجب خود را ابراز کنند.

در نهایت در جواب سوال های آنها که "داماد کیست؟" و "کی عقد کرده اند" و "چرا به آنها چیزی نگفته اند" یک توضیح کلی داد: خیلی وقته عقد کردیم جریانش مفصله. بعدا براتون میگم. اقایداماد رو هم ایشالا بهتون معرفی میکنم. شیرینیشم به جاست.

و تقریبا همه ی بقیه کم شد. ولی حالا دقیقا

خودش بود که اعصابش به شدت بهم ریخته بود و
با توجه به اتفاقاتی که به تازگی افتاده بود
نمیدانست علنی کردن ازدواجشان کار درستی بوده
است یا نه!

سیگار دهم را هم روشن کرد و برای بار هزارم سر
کارگرهای بینوا داد کشید که کارشان را خوب انجام
دهند. امروز انگار یا آنها خوب نمیشنیدند یا او
زیادی حساس شده بود که بدخلقی هایش را مدام
تکرار میکرد. ادیب از آن طرف فاکتور به دست ریز
به ریز حرکاتش را زیر نظر داشت و هر از گاهی
چشمکی حواله ی بچه‌های انبار میکرد و همه

میدانستند این حرکتش یعنی خیلی اولدورم بلدورم
های او را جدی نگیرید و همان یک حرکت کوچک
او تمام بداخلاقی های هیراد را میشست و مثل اب
روان پاک میکرد.

هیراد یک بار دیگر فاکتور های سیمان و ماسه های
جدیدشان را چک کرد و با تاییدشان کناری ایستاد و همان
طور که پشت به انبار به جایی در دوردست ها
نگاه میکرد پوکی به سیگار نیمه سوخته ی لابه
لای انگشتانش زد. هنوز سیگار را خوب از لبش
دور نکرده بود که ادیب مثل عجل معلق سر رسید و
آن را از دستش گرفت: دودکش شدی امروز؟
او که بی حرف نگاهش کرد سیگار را گوشه ای
پرت کرد و غر زد: چیه هی فرت و فرت اینو با

آتش اون یکی روشن میکنی. به خودت رحم
نمیکنی به هوای به این خوبی رحم کن.
هیراد پنجه میان موهای مرتبش کشید و هیچ نگفت.
ادیب موشکافانه چشمش را میان اعضای صورت او
چرخاند: چه مرگته باز؟
کوتاه جواب داد: هیچی.
ادیب اما کوتاه نیامد و دوباره به پر و پایش پیچید:
هیچی؟ حاجی کجای کاری؟ یکی از دور هم ببینت با
این سر و ریخت کم کم فکر میکنه کس و کارت
مرده که این شکلی غمبرک زدی بعد تو میگی
هیچی!

هیراد میدانست از او نمیتواند فرار کند پس بدون
مقدمه چینی یک راست سر اصل مطلب رفت و بی

هیچ حرف پس و پیشی گفت: نوشین برگشته.

ادیب سرخوش از اینکه توانسته او را به حرف

بیاورد دست در جیب گذاشت و نگاهش کرد اما باتمام

شدن جمله ی دو کلمه ایش و حلاجی حرفش

دهنش یک متر باز ماند و تقریبا داد زد: چی گفتی؟

کدوم خری برگشته؟

هیراد کلافه به کنار هلش داد: چرا داد میزنی؟ کری

مگه؟ گفتم نوشین برگشته.

چیزی نمانده بود از سر ادیب دود بلند شود. دست

به کمر شد و عصبانی رو به روی او ایستاد:

برگشته که برگشته. اصلا تو چرا ازش خبر داری؟

خیلی ازش گل چیدی که پیگیر رفت و آمداشم

هستی؟ معلوم هست داری چه گهی میخوری تو؟

هیراد از سر راه کنارش زد و قدمی به جلو
برداشت: زر زر نکن ادیب. اتفاقی دیدمش. با ماهک
رفته بودیم شام بیرون اونجا یهو سر و کله اش پیدا
شد.

با آمدن اسم ماهک آتش ادیب تند تر شد. سری به
تاسف تکان داد و گفت: از هر قدمش خیر و برکته
که همینجور داره میریزه. حتما زدین جفتی ماهک
ساده رو هم قهوه ای کردین اره؟
هیراد چشم غره ای به سمتش رفت و گفت: نوشین
زهرشو ریخت.

خلاصه وار برایش توضیح داد.

ادیب جدی شد: کاری به اینکه اون زنیکه هرجایی

چه غلطی کرده و چه گهی میخواد بخوره ندارم. فقط هیراد
تا میتونی از این زن دوری کن. این مار
خوش خط و خالی که من میشناسم الان نشسته داره
برنامه میچینه که کجا و چجوری قاپ تو رو بدزده.
اونجاتو سفت بچسب که باز خرش نشی واسه چند
دقیقه خوشی برینی به کل زندگیت.
هیراد اخم کرد. ادیب همیشه واقعیات زندگی را
همین طور رک در صورتش میزد. هر چند
میدانست همه بخاطر خودش است اما باز هم شنیدن
حقیقت آن هم از زبان دیگری برایش تلخ بود.
ادیب که نایستاد و رفت فهمید که خبر آمدن نوشین
او را هم ناراحت کرده است.
اصلا مگر کسی هم بود که از این زن خوشش بیاید؟

کیک شلخته ای که درست کرده بود را برش زد و
داخل بشقاب های جدا گذاشت. ظاهر کیک که چندان
چنگی به دل نمیزد اما طمعش به نسبت دفعات قبل
بهتر شده بود. سینی را برداشت و نگاه دیگری به
ظاهر کیک ها کرد؛ انگار آشپزی با او میانه ی
خوبی نداشت که هر چه تمرین میکرد فایده ای
نداشت. پا که در سالن گذاشت مادر جون با لبخند سر تا
پایش را برانداز کرد و گفت: انداختیمت تو زحمت
عزیزم.

لبخندی به روی او و مائده زد و نگاه خیره ی هیراد
را زیر سیبیلی رد کرد: خواهش میکنم. اتفاقا خیلی

خوشحال شدم.

مائده هم تشکری کرد و ماهک کنارشان نشست.

هیراد از کنار مادر جون دست دراز کرد و فنجان

خودش را برداشت. ماهک تعارفی کرد و همه

مشغول شدند.

هیراد کیک برنداشت و او هم چیزی نگفت. به سمت

مادر جون چرخید و احوالش را پرسید. هیراد که

چایش را نوشید از جا بلند شد تا با انبار تماس

بگیرد. ماهک فنجان ها را جمع کرد و بعد از

شستنشان دوباره به جمعشان برگشت. مادر جون

دستش را گرفت: بیا کنار من بشین بینم دخترم.

ماهک بغل دستش نشست. مادر جون به سمتش

چرخید تا چیزی بگوید که با چیزی که دید حرف در

دهانش ماند. اول فکر کرد اشتباه دیده است اما با
چند بار نگاه کردن مطمئن شد چیزی که دیده حلقه
است! ماهک کمی نشست و بعد برای درست کردن شام به
آشپزخانه رفت و با عذرخواهی آن ها را تنها
گذاشت.

هیراد به سالن برگشت و مقابل مادر جان و مائده
نشست و به آن دو چشم دوخت که هر چه میکردند
باز چشمشان به سمت ماهک برمیگشت. پایش را
که روی آن پا انداخته بود را تکان داد شبکه ی
تلویزیون را تغییر داد: چطور شد یهو یاد ما
افتادین؟!

مائده با انگشت عینکش را بالا داد و گفت:
مادر جون دلش تنگ شده بود گفت هیراد که راه

اینجارو بلد نیست حداقل ما بریم یه سری بهش
بزنیم.

پوست کنار لبش را جوید و نیم نگاهی به ماهک
انداخت که در آشپزخانه بود و ظاهرا تدارک شام را
میدید. این چند وقت اخیر تا جایی که میتوانست
دوری کرده بود. سرش را که چرخاند با مادر جان
چشم در چشم شد. نفس عمیقی کشید و باز کانال را
عوض کرد.

- مائده؟ پاشو برو کمک اون بچه. از وقتی اومدیم
تو آشپزخانه است. بین داره چیکار میکنه. ما که
برای شام خوردن نیومدیم. مائده از جایش بلند شد و صاف
به آشپزخانه رفت.

به موهای لایت او که در لابه لای موهای مشکی

اش خودنمایی میکرد نگاه کرد: کمک نمیخوای؟
ماهک لبخند زد و آخرین کتلت را هم در میان روغن
رها کرد: نه، شما چرا بلند شدین تمام شد کارم.
بریم بشینیم.

لبخند زد و پشت جزیره روی صندلی نشست: چقدر
بشینم. بابا من هنوز اونقدرام که فکر میکنی پیر
نشدم. میخوای سالاد درست کنم؟
دست هایش را با مایع شست و با حوله خشک کرد.
به طرف یخچال رفت تا وسایل سالاد را آماده کند:
خودم درست میکنم مائده جون.

- انقدر تعارف نکن دختر. بردار بیار اون خیارو
کاهوتو.

مادر جان به هیراد خیره شد که خودش را با

تلویزیون مشغول کرده بود.

- هیراد؟

گردنش را به سمتش چرخاند: جانم؟

- خوبی؟ چه خبر از منصور؟ کارو بارت خوبه؟

سر تکان داد: همه چی خوبه حتی منصور. امن و

امان. نگاهی به ماهک انداخت که کنار مائده ایستاده بود

و کاهو خرد میکرد: میونتون باهم خوبه؟ انگار

سرسنگینین.

- برای تجسس اومدی یا رفع دلتنگی؟

به پشتی کاناپه تکیه داد: حلقه اش قشنگه. به

دستش میاد!

کناره های لبش را با دو انگشت پاک کرد: باز

گارگاه بازیت گل کرد؟ هر چی سوال داری بپرس.

میدونی بدم میاد از یه دستی زدن.
آرنجش را روی دسته ی کاناپه گذاشت و صورتش
را به آن تکیه داد: تو براش خریدی؟
کمی به جلو خم شد و دستانش را روی زانوانش
گذاشت: آره. سوال بعدی.
- این یعنی رابطه اتون جدی شده؟ دیگه لازم نیست
تن و بدن ما بلرزه؟
نگاهی به تلویزیون انداخت که مستند حیات وحش
نشان میداد: نه الان نوبت منصور که تن و بدنش
بلرزه.
از ته دلش خوشحال شد: بهترین کارو کردی هیراد.
نمیدونی چقدر خیالم راحت شده. ایشال زنده بمونم
بچه هاتونو ببینم.

بدون آنکه چشم از تلویزیون بردارد خندید: عاشق
آینده نگریتم. جدی شد و از کانال احساسات بیرون آمد:
هیراد آدم

باش. بشین سر زندگیت. قدر دختره رو بدون.
درست زندگی کنین. حواستون به راهو بی راهه
باشه. قدر جوونیتونو بدونین. بی خودی هدرش
ندین.

ماهک سس آماده را کنار سالاد گذاشت و دید که
مائده با لبخند محوی به حلقه ی در انگشت او
مینگرد. به روی خودش نیاورد و میز شام را چید.

مادر جان هر یک لقمه ای که میخورد به به و چه
چه میکرد. ماهک کنار هیراد نشسته بود ولی بر

عکس همیشه دم به ساعت بشقابش را چک
نمیکرد. با غذای خودش مشغول بود و به حرف
های کلیشه ای با مائده و مادر جان مشغول بود.
هیراد گلویش را صاف کرد و گفت: برام نوشابه
بریز.

همانطور که کتلت را با چنگال در دهانش میگذاشت
پارچ نوشابه را جلوی او گذاشت. هیراد ازینکه
لیوانش را پر نکرد پوف کلافه ای کشید که از چشم
مادرش دور نماند. مائده در تعجب بود که ربط آن
حلقه و با این رابطه ی سرد در چیست. انگار این
وسط یک چیز سر جای خودش نبود! بعد از شام کمی
دیگر دور هم نشستند. ماهک باز
هم به آشپزخانه رفت و وقتش را با شستن ظرف ها

و مرتب کردن آن ها گذراند. هیراد به آشپزخانه رفت و پشت او ایستاد: چرا نمیای اون طرف؟ عهد همین امشب فاز کدبانو گری گرفتی؟ نه جوابی داد و نه حتی نگاهش کرد. چند فنجان چای ریخت و به سالن رفت. هیراد از مسخره بازی که به راه انداخته بود عصبی شد. به بالکن رفت و دو سیگار را پشت هم دود کرد. نیم ساعت بعد مادر و بزرگش خداحافظی کردند و رفتند. به محض اینکه در را پشت سرشان بست ماهک به طرف میز رفت تا جمع و جورش کند. جلو رفت و دستش را گرفت: نمیخواه جمع کنی. بشین. کارت دارم.

ظرف میوه را دوباره روی میز گذاشت و صاف

ایستاد: بگو.

خودش روی مبل ولو شد و از بالای چشم عاقل اندر
سفیه نگاهش کرد: بشین لطفا.

"لطفا" را آنقدر آمرانه گفت که او دیگر مقاومت
نکرد و نشست.

مقدمه چینی را کنار گذاشت. پنجه های یک دستش
را در موهایش فرو برد: خودت میدونی من
حوصله ی بچه بازی ندارم. فکر میکنم یه سریمجهولات
داره روی کیفیت رابطه امون تاثیر

میداره. یه چیزایی رو باید با هم حل کنیم. هر چی
که اونشب دیدی شنیدیو فراموش کن. هر چی که
بوده مال گذشته بوده و تو با علم به اینکه من

گذشته ی خوبی نداشتم بهم نزدیک شدی. من گفته

بودم آدم رابطه ی دائم نیستم. گفته بودم پشیمون
میشی. خودت اصرار داشتی که این رابطه به یه
سمت جدید بره. پس با من طوری برخورد نکن که
انگار گولت زدمو تو یه زن فریب خورده ای. تو هر
چی که بایدو از من میدونی. تو این چند سال
فهمیدی.

رابطه ی ما هم از اول یه چیز نرمال نبود. ما
جفتمون بهم تحمیل شدیم. دلیلی نداره حالا برا هم
شاخ و شونه بکشیم

یا از اتفاقاتی که با ما ناخودآگاه از گذشته به حال
کشیده میشن دربارشون حساسیت بیمورد داشته
باشیم. گذشته برای گذشته بوده سعی کن تو حال
زندگی کنی.

نگاهش تهی بود. از آن عشق بی حد و مرز
میانشان خبری نبود. طره ای از موهایش را دور
انگشت پیچید و تماشایش کرد: گذشته همیشه
نمیتونه فقط یه گذشته باشه. گاهی پس لرزه اش
میتونه مخرب تر از زلزله اش باشه! سر تکان داد: میفهمم
چی میگی ولی یادت باشه که
منو تو نخواستیم خیلی همو بشناسیم قبل اینکه بیش
از حد بهم نزدیک بشیم.
- الان خود واقعیتو بهم بشناسون.
در چشمانش زل زد: این خود واقعیمه. من الان در
واقعی ترین حالتیم به سر میبرم.
چند بار پلک زد و از جایش بلند شد. همانطور که از
کنارش عبور میکرد زمزمه کرد: رو این حرفت

حساب باز میکنم.

وقتی روی تخت مقابل هم دراز کشیدند و نفس
هایشان در هم گره خورد هیراد دست دراز کرد و او
را به سمت خودش کشید. بوسه ی کوچکی روی لب
هایش گذاشت و این سرسنگینی یک هفته ای را از
بین برد.

ماهک با آنکه عقلش این رابطه را پس میزد ولی
قلبش دو دستی هیراد را گرفته بود تا عقب نکشد.
بوسه ها که کش پیدا کردند تب دار شدند.
کمی بعد هر دو فارغ از تمام مشکلات و غم ها فقط
از یکدیگر لذت میبردند.

وسط نشسته بود و میترا سمت چپش لم داده بود و

مریم سمت راستش. به سوال های بی پایانشان درمورد
هیراد جواب های سر بالا میداد و سعی داشت
با روش های مختلف از سر بازشان کند. هنوز هم
مطمئن نبود که حرف زدن در مورد ازدواجشان با
آنها کار درستی بوده یا نه و به همین خاطر ترجیح
میداد چیز دقیق تری از جزئیات زندگیشان نگوید.
به جمع نگاهی انداخت؛ بحث طبق معمول پیرامون
بیکاری و تایم های کسل کننده ی روزانه میچرخید
و ماهک با دل پر هر چه آنها میگفتند را تایید
میکرد که میترا آه کشید و اظهار نظر کرد: باز تو
خوبه سرت به یه اخوری گرمه ماهک. ما چی بگیم.
نه سری نه شوهری! هیچی به هیچی.
ماهک پوف کلافه ای کشید. این روزها بیشتر

احساس تنهایی میکرد و این سکون و خانه نشینی
را اصلا دوست نداشت و با آنها تا حدودی همدرد
بود: اتفاقاً منم خسته شدم از این وضع. دارم تو
خونه افسرده میشم. ربطیم به شوهر و این شعرا
نداره.

حس کرد صدای مریم که بلند با سیاوش حرف میزد
با تمام شدن جمله ی او پایین آمد. دلش نمیخواست
او را آزرده خاطر کند اما حرفی بود که از دهانش
در آمده بود و حتم داشت که او هم شنیده است.
خواست حرفی برای رفع ناراحتی بگوید که عرفان
جفت پا میان صحبتشان پرید: من الان یه مدته تا اونجای
خر دنبال کار رفتم و تهش هم گوز گیرم
اومده.

کمی به چهره ی گرفته ی بچها نگاه کرد و با هیجان

ادامه داد: ولی پریروز از یکی از بچها شنیدم تو

شهر کتاب نیرو میخوان. پیگیر شدم گفتن سه نفر

احتیاج دارن. منکه هستم. با این اوصاف میمونه

دوتای بعدی. کی میاد؟

میترا سریع دستش را بالا گرفت: من که هستم.

سیاوش نگاهی بینشان چرخاند و استعفا داد: من به

همون نیمچه کار تو حجره عموم راضیم. ارزونی

خودتون.

ماهک که با از خودگذشتگی منتظر بود تا او هم

نظرش را بگوید سریع اعلام آمادگی کرد: منم

هستم.

عرفان با یکی دو جایی تماس گرفت و در نهایت به

ماهک و میترا گفت که دو روز دیگر صبح برای
مصاحبه باید بروند و آنها قبول کردند.
بلند شده بودند و از هم خداحافظی میکردند که
ماهک متوجه شد مریم کنارش ایستاده است.
لبخندی به رویش زد: خوبی تو؟ چقدر کم حرف
شدی!

میترا همراه پسرها دور شد و مریم دست او را
کشید: راستش ماهک من واقعا شرمندتم. نمیدونم چطوری
باید بازم ازت تشکر کنم به خدا خیلی
شرمندتم که تو بخاطر من از کار خودت گذشتی.
ماهک ضربه ای به پشتش زد: بدو ببینم. چه واسه
من تریپ ادبم برداشته. این چس ناله ها اصلا بهت
نمیاد مریم. برای بار آخر بهت میگم من هرکاری

کردم با خواست خودم بوده. دیگه لطفا پیش من از
این حرفا زن که کلاهمون میره تو هم.
ماهک را در آغوش گرفت و صورتش را محکم
بوسید. ماهک با مهربانی راهیش کرد تا به بوتیک
برود و خودش با خداحافظی از مریم در مسیری
مخالف شروع به قدم زدن کرد. دلش میخواست تا
جایی که میتواند و پاهایش اجازه ی همراهی
میدهند پیاده روی کند. خسته بود. بیشتر از هر
وقت دیگری. احساس سرخوردگی یک لحظه هم در
تمام این سه هفته که از دیدن آن زن میگذشت
رهایش نکرده بود. انگار چشمش تازه به روی یک
سری چیزها باز شده بود. قبلا هر چه که میشد
گارد میگرفت که من از زیر و بم هیراد خبر دارم و

او را همین گونه که هست میخوام اما حالا که
وسط گود بود گفتن اینکه لنگش کن برایش سخت تر
شده بود. دیگر آن بیرون نبود که سرخوشانه همه
چیز را فانتزی و زیبا ببیند. حالا در بطن ماجرا
داشت به معنای واقعی کلمه عذاب میکشید. انگار حالا که
از آن تب و تاب اولیه افتاده بود خوب
میتوانست خیلی چیزها را با چشم باز ببیند و تا
حدودی از خودش و رفتارهایش بیزار شده بود.
حس زانو بودن و چسبیدن به هیراد گریبانش را
گرفته بود و داشت خفه اش میکرد. از خودش بدش
میآمد؛ چه شده بود که از آن ماهک مستقل و متکی
به خود، یک دختر آویزان ساخته بود؟ عشق چه
کارها که نمیکرد! تغییر میداد و تغییر طلب میکرد.

اما او این را نمیخواست؛ نمیخواست چسب شود و به هیراد بچسبد. نمیخواست خودش را آویزان او کند و برای هر چیز کوچکی به او وابسته بماند. نمیخواست پیچک شود و به دست و پای او بپیچد. باید میشد همان ماهکی که قبلا بود. همان قدر مصمم و با اراده برای ادامه ی زندگی و دنبال کردن علایقش تلاش میکرد نه اینکه زندگی را محدود به هیراد کند. نه اینکه یادش برود یک روز زندگیش جز هیراد در چیزهای دیگری هم خلاصه میشده است.

خم شده بود روی قفسه ی آخر کتابخانه و سعی

داشت چند کتاب باقی مانده را هم با همان یک
دست‌آزادش بلند کند. همزمان همراه با آهنگی که از
اسپیکرها پخش میشد با خودش زمزمه میکرد:
وای اگر لحظه‌ای ، بی غمت بگذرد / آه عشقت بین
، تا کجا می‌برد
یک ن‌گه کردی ، و بی دل و جان شدم / تا بسازی
مرا ، سخت ویران شدم
کتاب‌های دست چپش را بدون اینکه زمین بگذارد
به تنش تکیه داد و خم شد و سه، چهار کتاب طبقه
ی پایین را با دست راستش بلند کرد و به خواندن
ادامه داد: زلف آشفته ات ، گشته آرام جان / دل که
رفت از بَرَم ، تو کنارم بمان
ای وای وای بر ما ، عشق داد بر باد / هستی ما را

با احساس سنگینی نگاهی به عقب چرخید. همچنان
سه کتاب در دست چپش سنگینی میکرد و آن
دستش روی قفسه های بالا بلند بود. با دیدن او
انگار خشکش زده بود و کلمات نیمه تمام در
دهانش ماسیده بود.

آریا به جای او خواند: ای وای بر ما، عشق داد بر
باد/ هستی ما را

بالاخره به خودش آمد. نگاهی اجمالی به اطراف
انداخت و صاف مقابل او ایستاد و کتاب ها را
نامنظم در قفسه گذاشت. هنوز از شوک دیدن او
خارج نشده بود که بخواهد لب باز کند. آریا طعنه زد: میون
ستاره های آسمون دنبالت
میگشتم. خوش شانسم که اینجا پیدات کردم.

ماهک به صدای بم و گیرایش گوش سپرد و به صورت مهربانش خیره شد و برای حفظ ظاهر گلویی صاف کرد و لبخندی هم چاشنی اش کرد: هنوز اونقدرام مهم نشدم که بخوام برم قاطی اسمونا! سلام.

یک دستش را جلوی او گرفت و ماهک هم متقابلاً به او دست داد و آریا با آن دستش به اطراف اشاره کرد و با تعجب پرسید: تو؟ اینجا؟ واقعا تعجب کردم، انتظارشو نداشتم. اینجا میون این همه کتاب چیکار میکنی؟

ماهک لبخند زد و دستانش را در جیب مانتوی

سنتیش فرو برد: چرا اینقدر دنیا کوچیکه؟

خندید: دنیا کوچیک نیست من اینجا پاتوق

همیشگیمه.

لبخندی ناخواسته روی لب های ماهک نشست و به
او که انگار از چند وقت قبل جا افتاده تر شده بود
خیره شد و پرسید: خب من میتونم کمکتون کنم
قربان؟

آریا با جدیت تک تک اجزای صورتش را از نظر
گذراند و از موقعیت پیش آمده نهایت استفاده را
کرد: وقت داری یه قهوه بخوریم؟ ماهک مردد سرجایش
وول خورد و به دنبال میترا

که انگار غیب شده بود چشم چرخاند. زشت بود اگر
درخواست مودبانه اش را رد میکرد پس آرام سر
تکان داد: یه چند مین بهم وقت بدی از مدیرمون
اجازه بگیرم.

آریا سری به تایید تکان داد و خودش را با چرخیدن
میان قفسه های کتاب مشغول کرد تا زمانی که
ماهک کنارش ایستاد و برای رفتن اعلام آمادگی
کرد.

قبلش برای میترا هم کوتاه توضیح داد که آریا
کیست و گفت سریع برمیگردد و دنبال او روانه شد
تا در همان حوالی چیزی بنوشند و کمی حرف بزنند.

به رفت و آمد شلوغ آدم ها میان غرفه ها چشم
دوخت و قهوه اش را کمی مزه مزه کرد. آریا رو به
رویش نشسته بود و در سکوت تنها نگاهش
میکرد. چند باری پاسخ نگاهش را با لبخندی
کمرنگ داده بود اما حسی که در چشمان آریا بود

مانع از آن میشد که بخواهد طولانی نگاهش کند.
بالاخره آریا سکوت را شکست: تا همین چند وقت
پیش امید داشتم بالاخره یجایی ببینمت اما فکرشم
نمیکردم اون یجا اینجا باشه. ماهک زبان روی لبان
خشکش کشید و دستش با
طرف مقنعه اش رفت: منم اصلا توقع نداشتم اینجا
ببینمت. واقعا شوکه شدم.
آریا با محبت به رویش لبخندی از جنس مهر پاشید
و گفت: وقتی داشکم از کنارت رد میشدم اصلا
متوجهت نشدم. تو حال خودم بودم ولی اون زمزمه
ای که با آهنگ میکردی یهو انگار مسخم کرد.
جمله اش که تمام شد لبخند ماهک هم طعم تلخی
گرفت. در این مدت آنقدر خودش را به باد فراموشی

سپرده بود که اصلا یادش رفته بود روزی صدایی
تحسین برانگیز برای خواندن هم داشته است.
آریا با نگاهی که یک جا بند نمیشد جز به جز
صورت او را کاوید و ادامه داد: خودتم خیلی
خوشگلتر شدی.

حس خوبی که از آن تعریف زیر پوستش دوید تحت
اراده ی خودش نبود. همان حسی که همه حین
تعریف بقیه از خودشان میگیرند.
صحت هایشان از همه جا شروع شد و نفهمیدند
چطور زمان سپری شد تا وقتی که آریا پیشنهاد
جدیدی به او داد: یه تئاتر جدید داریم. نقش
اصلیمون هنوز خالیه. بعد این دیدار هیچ گزینه ی

خوبی جز تو هم به ذهنم نمیرسه. هستی؟ ماهک بی
حواس هر دو دستش را دور فنجان
چسباند: فکر نمیکنم بتونم. سر تمرین با بچه های
دانشکده ام. از طرفیم اینجا تایم زیادی ازم میگیره.
واقعا فکر نمیکنم...
میان حرفش رفت همانطور که چشمش به فنجان او
چسبیده بود: ازدواج کردی؟
دست چپش را از دور فنجان جدا کرد و مثل خطا
کارها به زیر میز برد.
آریا در چشمان او زل زد: تو که هنوز خیلی وقت
داشتی برای...
اجازه نداد جمله اش تمام شود. عرق پیشانیش را
پاک کرد: آره، من متاهلم.

آریا سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت.
انگار فرصت میخواست تا با خودش کنار بیاید.
ماهک معذب از وضعیت پیش آمده پشیمان بود از
قبول درخواست او. کمی از قهوه اش نوشید و قبل
اینکه فنجان را پایین بگذارد آریا گفت: تبریک میگویم
بهت. خوشحالم برات و غبطه میخورم به اون آدمی
که تورو به دست آورده.
حالا کمی جو برایش سبک تر شده بود: ممنونم.
امیدوارم تو هم نیمه ی گمشده ی خودتو پیدا کنی و
ازدواج کنی. لبخند کم رنگی زد و بعد از لختی سکوت
گفت: البته
من هنوز روی پیشنهادم هستم. بازی تو، صدای تو،
هنر تو حیفه. من واقعا به یکی مثل تو توی گروهم

احتیاج دارم.

کارتش را به او داد و بعد از کمی صحبت کردن که دیگر از بار صمیمیتش کم شده بود از هم خداحافظی کردند و ماهک به سمت کتاب فروشی راه افتاد و آنموقع بود که تازه نگاهش به ساعت گره خورد و هل شده وسایلش را جمع کرد تا خودش را به خانه برساند.

امشب مهمانی دعوت داشتند و هیراد تاکید کرده بود باید به موقع بروند و او هنوز از شهر کتاب بیرون هم نزده بود!

به خانه که رسید هیراد قبل اینکه به او نگاه کند به ساعت خیره شد: گفتی تا نه شب!

هول بود. هم بخاطر دیر آمدنش هم بخاطر دیدار
ناگهانیش با آریا. نایستاد و صاف به سمت اتاقش
رفت: حواسم از ساعت پرت شده بود. زود آماده
میشم.

هیراد همانطور که آرنجش روی پشتی مبل بود روی
ته ریشش دست کشید. پیراهن پولکی نقره ای رنگ را در
آینه برانداز کرد.

روی تنش خوب نشسته بود. سایه ی اکیلی درشت
نقره ای را پشت پلکش با انگشت زد و بعد یک خط
چشم هم ضمیمه اش کرد. چتری هایش را که چند
روز پیش دوباره کوتاه کرده بود را روی پیشانیش
مرتب کرد. رژ براق بی رنگ را روی لب هایش زد
و نیم نگاهی به ساعت انداخت. یک ربع گذشته بود.

بی معطلی بارانی نخودیش را به تن کرد و شال
بافتش را روی موهایش انداخت و از اتاقش بیرون
رفت. هیراد با دکمه سر دستش درگیر بود که با
صدای پاشنه های کفش او سرش را بلند کرد. هر
بار که کفش های پاشنه دار میپوشید و اینگونه
آرایش میکرد تازه باورش میشد که دخترک بزرگ
شده است.

- بریم؟

سر تکان داد و جلوتر از او راه افتاد: چرا با ادیب
اینا قرار نداشتی که باهم بریم؟

در را پشت سرشان بست و به او که منتظر

آسانسور بود نگاه کرد: جوراب نپوشیدی؟

در آسانسور را باز کرد: فقط یه جوراب شلواری

مشکی داشتم که به این لباس نمیومد. چطور؟
مقابلش ایستاد و بوی عطرش را به بینی کشید:
سردت نمیشه؟ سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد: نه.
سر تکان داد و دیگر حرفی نزد. در تمام طول مسیر
هم دخترک از شیشه ی سمت خودش به برف های
خیابان نگاه کرد و هیچ کلمه ای با او حرف نزد.
احساس میکرد از چیزی ناراحت است و خوب
میدانست ماهک بعد از دیدن نوشین دیگر هیچ وقت
همان آدم سابق نشد ولی حالا انگار علاوه بر آن از
چیز دیگری هم ناراحت بود.
وقتی وارد باغ شدند هیراد بازویش را برای ماهک
بالا گرفت. بر عکس همیشه ذوق مرگ نشد و دندان
هایش را به نمایش نگذاشت فقط از روی رفع

تکلیف دستش را گرفت و هم قدمش شد. به محض
اینکه به جمع دوستانش نزدیک شدند همه با
دیدنشان با شوق به استقبالشان آمدند. اولین چیزی
که به چشمان همه آمده بود حضور ماهک در کنار
هیراد بود. دخترها با مودی گری قصد حرف کشیدن
داشتند: هیراد خان شمام بله؟

- هیراد قضیه جدیه؟

- چه عروسک نازیم هست!

پسرها هم که از حساسیت دخترها به موضوع کم کم
انگار کنجکاو شده بودند به حرف آمدند: هیراد تو
پیش نماز ما بودی تو دیگه چرا؟! ماهک از اینکه ناگهان
این همه مورد توجه قرار

گرفته بود کمی معذب شد و به دنبال هستی و ادیب

چشم چرخاند. خیلی انتظارش طول نکشید و آن ها
هم به سمتشان آمدند. ادیب از همانجا غر زدن را
شروع کرد: عروسی خودتون بود این همه دیر
کردین؟

ماهک دست هیراد را ول کرد و به سمت هستی
متمایل شد و شروع به احوال پرسی کرد. بچه ها
صدایشان درآمد.

آذین با طعنه پرسید: هیراد خان خوب طفره رفتیا!
هیراد چشم از ادیب گرفت و با دیدن آن همه چشم
منتظر گفت: فکر نمی‌کردم وضعیت تاهل و مجرد من
این همه مهم باشه وگرنه حتما زودتر اطلاع رسانی
میکردم.

دستش را دور ماهک انداخت که در حال حرف زدن

با هستی بود، او را به خودش چسباند و گفت:
همسرم، ماهک.

بچه ها هو کشیدند و دست زدند. بعضی هم با سوت
و جیغ هیجان انگیزترش کردند.

ماهک دهانش نیمه باز مانده بود. هنوز باورش
نمیشد چیزی را که شنیده بود. حالا باید خوشحال
میبود؟ این اعلام همگانی که هیراد کرده بود نشاناز این
داشت که این رابطه برایش جدی است و شاید
میشد به آینده امیدوار بود!

هیراد لیوان شامپاین را به طرف ماهک گرفت و او
نگاهش چسبید به برق حلقه اش. چطور شده بود
امشب؟ این همه تعهد ناگهان از کجا درآمده بود؟

حس عجیبی داشت. بین حس های مختلفش معلق مانده بود. در چشمان هیراد زل زد و لیوان را گرفت. ضربان قلبش از ریتم خارج شده بود. دست چپش را روی پیشانی‌ش زیر موهای چتریش کشید تا نم عرقش را پاک کند. هیراد به او لبخند زد و گیجیش را درک کرد.

عروس و داماد که وارد شدند مراسم از حالت سکون خارج شد. هیراد از کنار او جم نمیخورد و ماهک هر لحظه حس بهتری پیدا میکرد.

هستی وقتی وسط شلوغ شد دست ماهک را گرفت و با خودش به وسط برد. ادیب کنار هیراد ایستاد و گفت: انگار یه خبراییه؟

خودش را به آن راه زد: چه خبری؟

- حلقه رد و بدل کردین! به بچه ها معرفیش کردی.

انگار یه چیزایی تغییر کرده و من بی خبرم. لبی به نوشیدنیش زد و دست در جیب به پیچ و تاب

های ماهک خیره شد: مگه همینو نمیخواستین؟

لیوانش را روی میز گذاشت: مهم نیست ما چی

میخواستیم مهم تو بودی که نمیخواستی!

به سمتش برگشت: دلم براش سوخت. نمیتونستم

همینجوری ولش کنم. اون به من وابسته شده بود.

نمیخواستم از من ضربه بخوره.

لبش را گاز گرفت و تیکه انداخت: این حجم از

فداکاری قابل ستایش. فقط نگرانم خودت ضربه

نخوری ازین رابطه ی اجباری.

- من حرفی از اجبار نزدم. من دارم همه ی تلاشمو

میکنم که بتونم به چشم زنم بهش نگاه کنم.
روی دوشش زد: موفق باشی داداش.
ادیب به وسط رفت و کنار هستی و ماهک قرار
گرفت. هیراد با دیدن نگاه خیره ی آذین لیوانش را
کنار لیوان ادیب گذاشت و به وسط رفت. مطمئن بود
هر چه که امشب در این مهمانی بگذرد توسط او به
گوش نوشین خواهد رسید.
پشت ماهک قرار گرفت و دستش را دور کمر او
گذاشت. ماهک به سمتش چرخید و با دیدن هیراد
یک تای ابرویش بالا رفت. قطعا امشب عاشقانه
ترین شب زندگیش بود. بعد از شام که هستی و ماهک به
سرویس بهداشتی
رفته بودند ادیب و هیراد ایستاده بودند و در حالی

که بشقاب شامشان را در دست داشتند با هم حرف
میزدند که آذین بهشان نزدیک شد و ادیب با دیدنش
زیر لب زمزمه کرد: بر خر مگس معرکه لعنت.
به هر دو مرد مقابلش نگاه کرد و با لبخند گفت:
آقایون چه خبرا؟ چرا تو دورهمی های بچه ها
شرکت نمیکنین؟
ادیب لقمه اش را قورت داد و گفت: بذارش رو
حساب مشغله های کاری.
آذین به هیراد نگاه کرد و بی مقدمه گفت: هنوزم
همون جایی؟ کلینیک ساختمانی بابات؟
هیراد سر تکان داد.
- شمارتو بده برای دورهمی باهات هماهنگ کنم.
نمیخواست گول این ترفند را بخورد و دو روز

دیگر نوشین را پشت خطش داشته باشد: من از
محیط های شلوغو این جور مهمانی ها خوشم نمیاد.
ترجیح میدم همینقدر دیر به دیر همه رو ببینم.
آذین که دیگر بودن خودش را با این جواب های
مستقیم گرفته بود سری تکان داد و از آن ها فاصله
گرفت.

ادیب خندید: مار خوش خطو خالت کبوتر نامه
رسونشو برات فرستاده. هیراد عصبی به او نگاه کرد: چه
لذتی میبری از
چسبوندن نوشین به من؟

- لذت نمیبرم. صرفا جهت یادآوری میگم که دوباره
هوس ناخنک زدن به سرت نزنه.

چپ چپ نگاهش کرد و فحش رکیکی بارش کرد.

ما بقی شب به رقص و خوردن نوشیدنی گذشت و
وقتی به خانه رسیدند ماهک با سری که داغ بود و
عقلی که زایل شده بود به بوسه های پر التهاب
هیراد جواب داد. وقتی زیپ پیراهن کوتاهش را
هیراد پایین کشید و بوسه های داغش روی پوستش
نشست آمپر چسباند و دل به دل هیراد بی قرار سپرد
که راهی بهتر از ماهک برای فراموشی سراغ
نداشت.

یک بار دیگر آدرسی که آریا فرستاده بود را با
ساختمان رو به رویش چک کرد؛ خودش بود. قدم
برداشت و سعی کرد به استرسی که تازه در

وجودش سر برآورده بود توجه نکند و روی
یادآوری مکالمه ی شب قبلش با آریا تمرکز کرد.
بعد از آن روز که از دیدارشان میگذشت چند باری
تماس گرفته بود تا قراری برای تئاتر جدیدش تنظیم
کنند. ماهک اولش مخالفت کرد اما کمی که گذشت
نتوانست از وسوسه ی تجربه ی یک همکاری دیگر
با گروه حرفه ای آریا بگذرد. قبول کرد و یکی
دوباری هم میان مشغله هایش وقتی خالی کرد و در
تمریناتشان شرکت کرد اما بحث شب قبل و مکالمه
اشان فرق داشت. شب قبل آریا بجای پیام دادن
تماس گرفت و گفت که تایم ملاقاتی با یکی از
دوستانش که در استودیو ضبط، کار میکند هماهنگ
کرده تا ماهک برود و تست بدهد. دخترک از

پیشنهاد او جا خورد. همیشه آرزویش بود که از استعداد ذاتی اش در جایی درست استفاده کند اما نه موقعیتی پیش آمده بود و نه او اعتماد به نفس آن را داشت که پی استعدادش را بگیرد تا به جایی که آرزویش را همیشه داشت برسد و حالا آریا دست شده بود که او را بی هیچ زحمتی میخواست به آرزویش برساند. مگر عقلش کم بود که چنین پیشنهادی را رد کند؟ نه مخالفتی کرد و نه حتی مقاومتی. قبول کرد و حالا اینجا بود و با اضطرابی شیرین دست و پنجه نرم میکرد و نمیتوانست اعتراف نکند که چقدر خوب شده که آریا را باز دیده است تا برایش سبب خیری دیگر شود.

آریا پیام داده بود که همراهش میآید و از اینکه

میدانست تنها نیست قوت قلب گرفت و منتظر شد که او
برسد. خیلی طول نکشید که صدای آریا را
شنید: سلام. ببخشید تو ترافیک موندم.
متعاقبا سلام کرد: اتفاقا به موقع اومدی. منم تازه
رسیدم.
آریا گذرا نگاهی به صورتش کرد و جلو تر از او به
راه افتاد: پس بریم که فرشید آدم صبوری نیست.
ماهک با مکث اندکی پشت سرش راه افتاد؛ خیلی
خوب فهمیده بود که آریا بعد از دیدن حلقه در
انگشتانش سعی داشت فاصله اش با او را تا حد
ممکن حفظ کند ولی گاهی متوجه میشد که چطور
خیرگی نگاهش را میگیرد. این وسط با ازدواج
ماهک انگار یک چیزهایی بینشان تغییر کره بود.

آریا زنگ در را زد و در بی صدا به رویشان باز
شد. قدم که در راهروی باریک گذاشتند پسری جوان
و هم سن و سال هیراد به استقبالشان آمد. هوای
داخل آنقدر گرم و مطبوع بود که دستان یخ زده ی
ماهک به گز گز افتاد.
آریا سلام کرد و پسر را به ماهک فرشید معرفی
کرد و به سمت ماهک چرخید: اینم هنرمند خوش
صدای ما. ماهک خانم.
هر دو از دیدن هم اظهار خوشبختی کردند و وقتی
فرشید با آریا مشغول خوش و بش شد ماهک دقیق
نگاهش کرد؛ پسرک خوش برخوردی بود اما جدیت‌آز تمام
وجناتش مبارید و همین هم به استرس
ماهک دامن زد.

بعد از معرفی و آشنایی فرشید مودبانه او را به
اتاقی دیگر راهنمایی کرد. ماهک به عقب چرخید و
با دیدن آریا در پشت سرش و دلگرمی حضور او
مصمم شد و در اتاقک کوچکی که فرشید قبل از آنها
رفته بود را باز کرد و داخل شد.

فرشید دعوت به نشستنش کرد: بفرمایید.
پشت میکروفونی که رو به روی در ورودی قرار
داشت نشست و با سرفه ای صدایش را صاف کرد.
فرشید توضیح داد: لطفا به این میکروفون توجه
نکنید. چند خطی برام بخونید که صداتون رو بدون
هیچ پیش زمینه ای بشنوم. فرقی نمیکنه چی

بخونید. فقط از جایی انتخاب کنید که کمی اوج و
فرود داشته باشه میخوام تن و جنس صداتون دستم
بیاد.

ماهک سر تکان داد و چشم بست. تمرکز کرد و با
نفسی عمیق اولین چیزی که به ذهن و قلبش رسید
را خواند: آوازه ات تا شهرهای ساحلی رفته / دریا حسابت را
از ادم ها جدا کرده.

بیش از تو زیبایی همیشه حد و مرزی داشت /
زیبایی تو مرزها را جا به جا کرده.

انگار حضور آن دو را یادش رفته بود که با تمام
حسش میخواند. صدایش را کمی بالا برد و ادامه
داد: عاشق توام، نرو که بی تو هر قدم، نمیشود به
غیر غم تقدیرم

نیم دیگرم تمام عشق و باورم اگر من از تو بگذرم

میمیرم

آریا دست به سینه سر به دیوار تکیه داد و به

صدای گوش نواز او گوش سپرد. نمیشد این صدا

را شنید و احساساتی نشد. نمیشد شنیدش و دلت

هوس داشتنش را نکند!

ماهک صدایش را پایین آورد و خواند بدون اینکه

از حال پسری که کمی آنطرف تر با جان به صدایش

گوش میداد چیزی بداند :

روزی که چشمان تو سهم چشم من باشد / غم

میتواند از وجودم دست بردارد

یک شهر را دیوانه ی زیبایی ات کردی / انقدر

زیبایی برایت دردسر دارد. فرشید با تحسین سری تکان داد
و دست هایش را به

نشانه ی تشویق بهم کوبید و بلند گفت: عالی بود.
عالی.

صدای بلند او ماهک را به خودش آورد و از
خواندن دست کشید. ناخودآگاه با باز کردن چشم اول
به آریا نگاه کرد که او هم تشویقش میکرد و بعد به
فرشید که برق تحسین را میشد حتی در نگاه
براقش هم دید. لبخندی زد و تشکر کرد: ممنونم.
اعتماد به نفس پیدا کرده بود از تشویق های آنان.
یک بار دیگر که به آریا نگاه کرد او با گرفتن خط
نگاهش انگشت اشاره و شصتش را به نشانه ی
پرفکت بهم چسباند.

فرشید رو به رویش ایستاد و با شعف گفت: تو
معرکه ای دختر. صدات بدون هیچ اکویی فوق
العادست. چطور تونستی تا الان مخفی نگهش
داری؟ اصلا چطور دلت اومد این صدا رو واسه
خودت نگه داری؟

ماهک در جواب لبخند زد. به فرشید گوش سپرد و
او چند تذکر کوتاه در مورد تقویت صدایش داد و
مطمئن شد که قبلا هیچ کلاسی شرکت نکرده و با
علاقه اعلام کرد که آماده ی همکاری در هر زمینه
ای با ماهک است. سه نفری کنار هم نشستند و
قرار بر این شد که ماهک برای دیدن دوره هایبرای
تقویت صدا و همچنین همکاری پیش او بیاید
و بعد از دو ساعت همراه با آریا از استودیو بیرون

زدند و هر کدام راه خودشان را برای رفتن پیش گرفتند. آریا اصراری برای همراهی نکرد و ماهک با خداحافظی از او جدا شد.

فکر هر کدامشان حول محوری خاص میچرخید؛ ماهک خوشحال بود و آریا میان برزخی دست و پا میزد که تنها خودش میدانست چه حالی دارد. ماهک کنارش بود و نمیتوانست جذابیت هایش را انکار کند و تاهل او این فکر ها را برایش زجر آور میکرد و هر چه تلاش میکرد هم نمیتوانست به او فکر نکند.

ماهک هم انگار تازه داشت خودش را میدید؛ خود خودش را. تک و تنها. بدون آنکه فکر کند کنار کسی معنا پیدا میکند.

نگهبان صدایش زد: آقا؟ ماشینای بارگیری رسیدن.

یه توکه پا تشریف میارید؟

نگاهش کرد و سر تکان داد: آره. راهنماییشون کنید

ته انبار منم الان میام. از جا بلند شد و کتش را از پشت
صندلی برداشت.

سوز هوا امروز هم زیاد بود. هنوز کامل بیرون

نرفته بود که صدای زنگ گوشیش در اتاق پیچید.

راه رفته را برگشت و با دیدن شماره ی ماهک روی

صفحه دکمه ی اتصال را لمس کرد: بله؟

دخترک پر انرژی سلام کرد: سلام هیراد خوبی؟

خسته نباشی.

جواب سلامش را داد: خوبم. تو چطوری؟
صدای همه‌مه ای از آن طرف خط آمد و صدای
ماهک کمی ضعیف به گوشش رسید: منم خوبم.
زنگ زدم بهت بگم من امروز بعد تمرین باید برم
استودیو. فرشید گفته امشب ضبط داریم. من امشب
نمی‌آم احتمالاً فردا هم ازونطرف میرم دانشگاه.
هیراد پوفی کشید. متوجه بود که این روزها ماهک
سر جمع جز ساعات خواب اصلاً در خانه نیست و
بیشتر وقتش را در بیرون سپری میکند و این
موضوع چندان خوشایندش نبود. آمد چیزی بگوید
که در باز شد و منصور با اخم‌های درهم در آستانه
اش قرار گرفت: نمیای هیراد؟
گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و به نگاه خیره

ی او به دستش نگاه کرد و تنها گفت: میام. ماهک از آن طرف خط باشنیدن صدای منصور سریع گفت: برو به کارت برس هیراد. من فقط میخوام بستم بهت خبر بدم. هیراد به منصور که از در خارج شد نگاه کرد و گفت: باشه. مراقب خودت باش. تماس را که قطع کرد به در بسته چشم دوخت. منصور از وقتی حلقه را در دستش دیده بود سرسنگین تر رفتار میکرد. مستقیم پرسیده بود "جریان این حلقه چیه؟" و هیراد بی رو در بایستی گفته بود با ماهک رسماً ازدواج کرده است و دقیقاً همان موقع بود که برای اولین بار پدرش را آن همه عصبی و آشفته دید. و تنها کاری که منصور با او

نکرد کتک زدن بود. بد و بیراه نثارش کرد و پشت هم گفت "تو بدبخت میشی، میشی یکی بدتر از منو مادرت" و او فقط در سکوت به جolz و بلزهای پدرش نگاه کرد و هیچ نگفت.

یک بار دیگر به گوشه نگاه کرد و کلافه دستی میان موهایش چرخاند. از نظرش ماهک زیادی داشت خودش را خسته میکرد. کار در یک کتاب فروشی معمولی هیچ جذابیت و سود خاصی نداشت که ماهک بخواهد تا آن حد خودش را درگیر کند و از نظر هیراد آن همه زحمتی که ماهک میکشید و تایمی که صرف کارش میکرد در مقایسه با حقوقیکه میگرفت عملاً ناچیز بود و کار در آن مکان تا حدودی بیخود. از همه ی این فکرها هم که

میگذشت نمیتوانست منکر روحیه ی جنگنده و
استقلال طلبی ماهک شود و از این بابت او را
همیشه ستایش میکرد. به علایق و کارهایی که
انجام میداد احترام میگذاشت اما از همراهی آریا و
کنار ماهک بودنش حس خوبی نمیگرفت و هر بار
که ماهک ناخواسته نام او را میان صحبت هایش
میآورد نمیدانست چرا اما دل چرکین میشد.
از اتاقش بیرون رفت و مشتری امروزشان را
ایستاده کنار منصور دید. همه چیز امروز یک
جورهایی روی روال بود و به خوبی پیش میرفت.
جنس هایشان را یکجا با یک پیمان کار معامله کرده
بودند و حالا نماینده ی همان خریدار برای بردن
سفارشاتشان آمده بود و هیراد از این بابت خوشحال

بود. کنار آنها که ایستاد منصور ریش و قیچی را به دست او سپرد و صحنه را برای ادامه ی معامله در اختیار او قرار داد. به پسرش و هوش سرشار او اعتماد داشت و حضور خودش را الزامی نمیدید. مقابل در ورودی انبار ایستاد و به چند تماس خصوصی اش پاسخ داد؛ زندگی شخصی اش بعد از رفتن مائده حسابی شلوغ و بی در و پیکر شده بود و با سپردن کارهای اصلی به هیراد خودش را با هر چیزی سرگرم میکرد. هیراد مشغول رایزنی برای معامله ای دیگر بود که یکی از کارگرها کنارش ایستاد و آرام گفت: جلوی در کارتون دارن مهندس. کنجکاو نگاهش کرد: کیه؟ بگو بیاد داخل.

مرد مردد نگاهی به مشتری انداخت و صدایش را
طوری که فقط به گوش هیراد برسد پایین برد: یه
خانمه آقا. میگن با خودتون کار دارن و داخل نمیان.
ابروی هیراد ناخودآگاه بالا پرید. چه کسی منتظرش
بود؟ نفهمید چرا اما حس خوبی نگرفت از مهمان
ناخوانده ای که منتظرش بود.

وارد محوطه شد درحالیکه دستانش را در جیب
کاپشنش فرو برده بود. با یک سر چرخاندن به
راحتی زن منتظر را دید؛ زنی خوش پوش که کنار
در نرده ای ورودی پشت به او ایستاده بود. با همان
نگاه اول شناختش؛ نوشین بود. مگر میشد کسی

عامل روزهای بدش را با یک نگاه شناسد؟ ناخودآگاه اخم
هایش در هم رفت. این زن از جان او
چه میخواست؟ تشت رسوایی اش را به دست گرفته
بود و دوره افتاده بود تا او را بی آبرو کند؟
پاهایش را آنقدر محکم روی زمین میگذاشت که
صدای ریگ هایی که زیر پایش خرچ خرچ میکردند
نظر نوشین را جلب کرد. با دیدن هیراد لبخند
دلبرانه ای زد و موهایش را در شالش فرو برد.
هیراد که به او رسید بوی خوش عطرش اولین
چیزی بود که شامه اش را پر کرد. بی توجه به نگاه
او فقط پرسید: اینجا چی میخوای؟
ابروهایش را بالا داد و چشمان زیبایش را درشت
کرد: وای بی بی! نگو که از دیدنم خوشحال نشدی،

الان این جای سلامت بود؟

هیراد کلافه به دور و بر نگاهی انداخت و با دیدن کارگرها که انگار نظرشان به آن ها جلب شده بود گفت: برو سر اصل مطلب.

متوجه بود که او اینجا بیشتر از هر جایی تحت فشار است: اومدم یه حرف هایی باهم بزنیم. درباره ی رفتنم میخوام توضیح بدم.

مسخره خندید: من خودم کلاغم، ازین سیاه تر نمیشم.

نوشین کلافه شد: یک بارم بذار من حرف بزنم. بد جایی را برای قرار انتخاب کرده بود. بیشتر از

این، ایستادن و حرف زدن با او میتوانست خیلی برایش بد تمام شود. چشم چرخاند و با دیدن منصور

پشت پنجره ی اتاقش در طبقه ی بالا پوفی کشید و
دستش را در موهایش فرو برد: بریم اینجا بیشتر
ازین واینستا. آبروم کم نرفته.

او را به سمت ماشینش میبرد که ادیب از در سوله
وارد شد. هیراد با دیدنش معطل نکرد و سوار شد.
حوصله ی پند و اندرز و فحش هایش را نداشت.
وقتی از در سوله بیرون رفت ادیب با تعجب به نیم
رخ نوشین نگاه میکرد. باورش نمیشد که دیده اش
واقعیت داشته باشد!

وارد جاده ی اصلی که شد عضلاتش از آن انقباض
درآمدند. سنگینی نگاه زن کنارش بدجور داشت
بهش فشار می آورد. کاش گریزی بود ازین دیدار.
بی توجه به هیراد شروع کرد به توضیح دادن: من

اگر میموندم نعیم منو میکشت. اگر میموندم ول
 کن تو هم نبود. بودن من فقط آتیش اونو بیشتر به
 گر مینداخت. من بخاطر جفتمون رفتم.
 پوزخند زد و از آینه ی بغل به پشت سرش چشم
 دوخت.

- مسخره ام میکنی؟ هیراد من واقعا نمیخواستم... میان
 حرفش با صدای بلندی پرید: بسه! بسه! بیشتر
 ازین گند زن به خودت. تو برا خاطر من هیچ کاری
 نکردی، مهمم نیست. چون صنمی با هم نداشتیم. من
 فقط الان نمیفهممت. الان اومدی نبش قبر چیو
 بکنی؟ بعد این همه سال سر و کله ات برای چی پیدا
 شده؟

به رگ گردن متورم او چشم دوخت: من میخوام که

تو منو ببخشی.

پشت هم سر تکان داد: آقا من بخشیدم. من کلا هر
چی که بودو نبودو بخشیدم. دیگه؟ دیگه چی
میخوای از من؟ نمیبینی من زن دارم زندگی دارم؟
صاف نشست و از پنجره ی کنارش به برف های
انباشته شده ی کنار جاده چشم دوخت: باورم
نمیشه تو یه بچه رو به همسری خودت در آورده
باشی.

به سمتش نگاهی انداخت: نوشین هر کاری میکنم
نمیتونم درکت کنم. الان بعد این همه سال پاشدی
اومدی دنبال من که از سن زنم ایراد بگیری؟!

- نه من اومدم تو رو قانع کنم. اومدم که بهت ثابت کنم من قصدم تنها گذاشتن نبود. پوست لبش را جوید و سر تکان داد: خیلی خب. بهم ثابت شد. کجا پیاده ات کنم؟

به طرفش برگشت: من هنوز حرفام تمام نشده. خندید: بس کن نوشین. چه اصراری داری هی خودتو پایینتر ازین چیزی که هستی بکشی؟ من کار دارم وقت ندارم واقعا خودمو با خزعبلات تو سرگرم کنم.

گوشیش را که ویبره میرفت از جیبش بیرون کشید و به صفحه اش نگاه کرد. شماره ی منصور بود:

الو؟

منصور مکث کوتاهی کرد و گفت: کجایی؟!

به آینه ی وسط نگاهی انداخت و جواب داد: بیرونم
چطور؟

منصور نفسی کشید و گفت: سندای رحیمی کجاست؟
ادیب میگفت تو کثوت نبود! طرف دو ساعت دیگه
بارگیری داره. باید تا اونموقع کاراش تموم شده
باشه.

بینیش را بالا کشید و دست به پیشانی گرفت؛ پاک
رحیمی و اسنادش را فراموش کرده بود: الان میرم
خونه برای ادیب واتساپ میکنم.
- خیلی خب.

- پشت فرمونم ممکنه دوربین باشه. کاری نداری؟ منصور با
تحکم گفت: هیراد حواست به خودتو
کارات هست؟!

از گوشه ی چشم به نوشین نگاه کرد که با آن ظاهر
دل فریبش به روبه رو چشم دوخته بود: هست. فعلا
خداحافظ.

تماس را قطع کرد تا حرف بینشان بیش ازین پیش
روی نکند.

- کجا پیاده ات کنم؟ کجا میری برسونمت. من خیلی
عجله دارم.

- منتظر میشم کارت تمام بشه بعد منو برسون.
وگرنه کارت دیر میشه.

پوف کلافه ای کشید و به راهش ادامه داد. با آنکه
دل خوشی از او نداشت اما ناچار پیشنهادش را قبول
کرد. اگر میخواست اول او را برساند به آوردن
سندها نمیرسید و میدانست نوشین سریش تر از

آن است که سر راه هم پیاده شود. باید وقت
میگذاشت و برای یکبار هم که شده از سر بازش
میکرد تا هوس برگشت به سرش نزنند.
وقتی مقابل آپارتمانش ترمز کرد ماشین را روشن
گذاشت و حین پیاده شدن گفت: کارم زیاد طول
نمیکشه ولی خوشحال میشم وقتی برگشتم ماشینم
خالی باشه. یکی از همان لبخندهای زیبایش را زد و علنا
نشان
داد که قصد عقب نشینی ندارد.
هیراد از لابی گذشت و توجهی به سلام نگهبان و
موزیک لایت در حال پخشش نکرد. با آسانسور بالا
رفت. در خانه را نیمه باز رها کرد و به سمت اتاق
کارش دوید. باید سریع سندها را میفرستاد و

برمیگشت تا نوشین را از سر باز کند. برگه‌هایی
که مد نظر پدرش بود را پیدا کرد و از آن‌ها عکس
گرفت و برای ادیب فرستاد. هنوز عکس‌ها در
حالت لود بودند که صدای بسته شدن در سالن آمد.
با تعجب از اتاق بیرون آمد. ماهک گفته بود که شب
را برنخواهد گشت!

نوشین سوییچ به دست با آن کفش‌های پاشنه
بلندش وسط سالن ایستاده بود و به دور و برش
نگاه میکرد. همزمان صدای تیک خوردن پیامش
بلند شد. گوشی را بلند کرد و ادیب را در حال تایپ
دید. به صفحه خیره بود که پیامش آمد "عوضی
لاشی"

اخم‌هایش در هم رفت و به نوشین مقرضانه نگاه

کرد: کی بهت گفـت پاتـو بذاری تو خـونه ی من؟
بی توجه به او سوییچش را روی جزیره گذاشت و
به آشپزخانه رفت: چه خـونه ی خوشگلی داری. به عقب
چرخید و با دیدن یخچال که رویش پر از
عروسک های کوچک چینی بود که با آهن ربا به
یخچال چسبیده بودند و هر کدام یک عکس در
زیرشان بود، جلو رفت. به آن ها نگاه کرد. عکس
های ماهک بود که بعضیشان همراه با هیراد گرفته
شده بود. به ادا و اطوارهای دخترک در عکس ها
چشم دوخت. به آن موهای وز و پف دار. به اختلاف
سنیشان. یک چیزی این وسط با منطق جور در نمی
آمد.

هیراد سیگارش را فندک زد و روی مبل نشست.

وقتی نوشین تا اینجا آمده بود دک کردنش عملاً ناممکن بود. سرش را خم کرد و با دست آزادش پیشانیش را ماساژ داد. چرا در مقابل این زن تا این حد ذلیل بود؟ چطور اجازه داد او تا این حد نزدیکش شود؟ هنوز هم که نیامده کوس رسوایی او را به صدا درآورده بود. این زن خطرناک بود و برای او مضر.

صدای شیشه و برخورد لیوان به گوشش می آمد و متعاقبش پاشنه های کفش او که عجیب رو مخش راه میرفت. مبل کناریش را اشغال کرد. پکی به سیگارش زد و به او نگاه کرد که لیوان نیمه پرش را به سمت او گرفته بود: بیا. خنده اش گرفت: تو خونه ی خودم به خودم تعارف

میکنی؟ چه خوبم جای همه چیو میدونی.
شالش را از سر انداخت و با خنده قلیی از
نوشنیدنیش خورد: خب؟ حالا شروع کنم؟
کل لیوان را یک جا سر کشید و محکم روی میز
گذاشت. به پشتی مبلش تکیه داد و با صدایی که
خش برداشته بود گفت: چی میخوای بگی؟ بازم بگی
من مقصر نبودم. نعیمو نمیخواستم اون عوضی به
زور نگهم داشته بود من بعد اون رابطه عاشقت
شدم؟ آره دیگه! بازم میخوای همین شر و ورهارو
بهم ببافی برام. ولی راستش من دیگه حوصله ی
این حرف های صد من یه غازو ندارم.
لیوانش را دوباره پر کرد: عکسای زنتو تو
آشپزخونه دیدم. اصلا بهم نمیاین. قضیه ی این

ازدواج چیه؟

پوزخند زد: میدونی که عادت به توضیح زندگی
شخصیم ندارم.

دستش به سمت دکمه ی پالتویش رفت و ماهرانه
بحث را عوض کرد: چقدر خونت گرمه. بر عکس
خودت! هیراد لیوانش را از روی میز برداشت و از گوشه ی
چشم او را دید که زیر آن پالتوی لعنتی چه بلوز
تحریک آمیزی به تن کرده بود. واقعا حال خودش را
نمیفهمید شده بود مثل مریض قندی که شیرینی
برایش سم بود و او از ولع خوردنش داشت جان
میداد.

لیوان خالی را مجددا به روی میز گذاشت و بسته ی

سیگار و فندکش را برداشت و از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

- هیچ وقت برات سوال نشد وقتی با اون وضع فرار کردم چطور تونستم خودمو به اون طرف برسونم یا چطور خرج خودمو دراوردم اونم درحالیکه هیچ کی حاضر به حمایت نبود حتی خانوادم؟

- برام مهم نبود و نیست.

خودش هم کم عذاب نکشیده بود. مائده که انگار بعد از آزادی او تازه یک دیوار کوتاه پیدا کرده بود. تا میخورد حرف بارش میکرد. اشتباهاتش را در سرش میکوبید و او را عامل فسق و فجور میدید.

حتی یک بار در لا به لای حرف هایش در میان گریه هایش و دادهای عصبی هیراد جیغ زده بود "کاش

تو جای هلمما مرده بودی" و بعد خودش محکم روی
دهانش کوبید. از همانجا بود که او دیگر برایش
مادر نبود؛ فقط مائده بود. - هیراد من تمام این راهو این
خطرو این بی آبروییو
فقط واسه خاطر اینکه دوباره ببینمت به جون
خریدم. چرا این همه گوشت تلخی میکنی با آدمی که
بخاطرت همه چیزشو از دست داد.
سیگارش را از لب هایش جدا کرد و چشم هایش را
با پوزخند تنگ کرد: بخاطر من؟ نوشین تو چی
میزنی؟ فازت بالاست؟ اون حس شهوت کوفتیه تو
بود که رید به جفتمون الان چیو انداختی گردن من؟!
منت چیو سر من میداری؟
او هم از جایش بلند شد و کنار او ایستاد. از پنجره

ی سرتاسری به خیابان چشم دوخت: میخوام دوباره لمست کنم. فقط یک بار دیگه. قول میدم آخرین بار باشه.

چشمانش با شنیدن این جمله دو دو زد. زنی که نزدیکش شد و دستان جادویش روی سینه و سپس بازوهایش کشیده شد او را هر لحظه گیج تر میکرد. نوشین نزدیک تر شد. آنقدر نزدیک که دیگر بدنش به او چسبیده بود. دستانش را پشت گردن او قلاب کرد و در مردمک های هیراد زل زد: تو یه رابطه تو خونه ی خودت به من بدهکاری.

همه چیز داشت به بدترین شکلش جلو میرفت و او دقیقا عین یک عروسک خیمه شب بازی منتظر بودبندهای دست و پایش او را حرکت دهند. ناگهان ته

سیگار به دستش رسید و انگشتش را سوزاند.
پوکه را روی پارکت رها کرد و نوشین را عقب زد:
به من دست نزن هرزه.

به سمت لباس هایش خیز برداشت و بازوی او را
گرفت و به سمت در رفت ولی دقیقا لحظه ی آخر
نوشین خودش را به لب های او رساند. و هیراد
برعکس اولدورم بلدورم هایش مثل تشنه ای که به
آب رسیده فقط سعی در سیراب شدنش داشت.
گناه، ممنوعه، مستی و شهوت همه دست به دست
هم دادند تا یک فاجعه را در هم بیامیزند. بی تاب و
حیران یکدیگر را به اتاق خواب هدایت کردند. و باز
شد هر آنچه که نباید میشد.

آریا قلی از قهوه اش نوشید و به ماهک از پشت
شیشه نگاه کرد. دخترک حسابی خسته به نظر
میرسید. موزیک پلی شده بود و فرشید همچنان با
دستگاه میکس مشغول بود. فرکانس سه بی را
تقویت کرد و به آریا که بالای سرش بود نگاه کرد.
هدفون مانیتورینگ را از گوشش فاصله داد و
پرسید: چرا نمیشینی؟ به ماهک اشاره کرد: خوب و بد
دیگه تمومش کن.
دختره هلاک شد. ساعت سه و نیم صبح. ماشین که
نیست!

فرشید لبخندی زد و با انگشتش لایک داد. صدای
آهنگ را پایین آورد و صدای خودش را برای ماهک

باز کرد: ماهک؟ این ضبط آخر. فقط خواهشا تمام نکاتو لحاظ کن. آریا دستور داده مرخصت کنم.

ماهک دستانش را از هدرست جدا کرد و برای آریا قلب درست کرد. آریا لبخند زد و حسرتش بیشتر از قبل شد.

فرشید سه انگشتش را بالا برد و شروع به شمردن کرد. وقتی هر سه پوچ شدند ماهک با قدرت شروع کرد. در این لحظه جز خوابیدن در تختش هیچ نمیخواست. از ساعت هشت شب تا حالا در اینجا مانده بود و بیش از ظرفیتش از خودش کار کشیده بود. آنقدر صدای خودش را شنیده بود که حس میکرد نه تنها خوش به نظر نمیرسد بلکه گوش خراش هم هست.

آریا باز کمی قهوه خورد و با لبخند به او نگاه کرد
و صدایش در جانش نشست: در آن صبح سترون
سرد پاییزی / نیستان سوخت، دستان سوخت
هم این خنیاگر آیین مستان سوخت / بنال ای قمری
کوکو زن افسانه های دوربنال ای بی نوا تنبور / تو ای از
جفت هم پرواز خود
تا جاودان محجور
بنال ای بینوا تنبور...
فکر این دختر از سرش بیرون نمیرفت. حالا که
میدانست او در پیمان با کس دیگریست انگار شده
بود عتیقه ای گرانبها که برای نداشتنش بیشتر جolz
و بلز میکرد. به صدای روح نوازش گوش سپرد.
چطور میشد این صدا را حرام دانست و شنیدنش را

منع کرد؟!

فرشید هر دو دستش را بالا گرفت و به او لایک داد.

اشاره کرد بیرون بیاید. ماهک با ذوق هدست را

برداشت و روی میکروفن گذاشت و فوری از اتاق

بیرون آمد.

آریا تشویقش کرد: فوق العاده بود. مثل همیشه

مسخ کننده.

هیجان زده لیوان قهوه ی او را گرفت و کمی سر

کشید: آه. خدایا گلوم درد گرفت. به خدا دهنم خشک

شد. فرشید تو مسلمون نیستی. به جان خودم

نیستی.

فرشید خندید: باشه بابا. اگر تو میدونستی خروجی

این کار قراره چطور بترکونه اینو نمیگفتی. بیا برو

جمع کن برو خونت یکم حالت جا بیاد.خودش را عقب
کشید از پشت سر آریا به ساعت
نگاه کرد: یه ربع به چهار. چطوری برم خونه؟
فرشید همانطور که دوباره مانیتورینگ را میگذاشت
گفت: پتو و بالشت هست می خوای همینجا بخواب.
آریا هر دو دستش را در جیب شلوار جینش فرو
برد: نه من میرسونمش خونه. برو حسابی استراحت
کن.

ماهک بی رودربایستی کوله اش را برداشت و
همراه با آریا از فرشید خداحافظی کردند و راهی
خانه شدند. ماهک از همان اول سرش را به پشتی
صندلی تکیه داد و گفت: وای من اراده کنم الان
میتونم از خواب بمیرم.

آریا از گوشه ی چشم نگاهش کرد: خدا نکنه.

ماهک با چشمان خمارش به او خیره شد:

میدونستی تو خیلی خوبی؟

- من فقط برای تو خوبم.

لبخند زد و به هوای تاریک خیابان زل زد: نه تو

برای همه خوبی.

آریا باز نیم نگاهی روانه اش کرد: با خیال تو به

سر بردن،/ اگر هست گناه/ با خبر باش که من،/

غرق گناهم همه عمر...

ماهک اینبار دهانش دوخته شد. فضا سنگین شد و

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. وقتی آریا مقابل درایستاد

ماهک کوتاه تشکر کرد و پیاده شد. و ندید

آریا تا به کی همانجا در ماشینش نشست و به

صندلی خالی کنارش نگاه کرد.

با چشمان نیمه باز از لابی عبور کرد. وقتی کلید را در قفل میچرخاند فقط به این فکر میکرد که زیر پتو بخزد و کنار هیراد تا چند ساعت باقی مانده تا صبح را در آرامش بخوابد. وارد که شد بوی ناآشنایی زیر بینیش نشست. کفش هایش را درآورد و چند قدم جلوتر رفت. نمیدانست چرا اما احساس بدی داشت. به دور و برش در تاریکی نگاه کرد. با ترسی که ناگهان به دلش افتاد کلید برق را زد. لامپ های نور مخفی روشن شدند و او توانست به سمت اتاق هیراد گام بردارد. کوله اش را از پشتش برداشت و چند قدم باقی مانده را جلو رفت. در اتاق

نیمه باز بود. طول کشید که چشمش به تاریکی
عادت کرد و هیراد را دید که روی تخت دمر، با بالا
تنه ی لخت خوابیده بود. پایش را که از چهارچوب
داخل گذاشت تازه چشمش به کف زمین افتاد. لنگه
ی کفش پاشنه دار. شلوار جین و یک بلوز زنانه!
کوله اش بی رمق روی زمین افتاد. در واقع از
کرختی خودش بود که نفهمید کوله چطور از دستش
شد. حتی دیگر توان روی پا ایستادن را هم
نداشت.

نوشین با حس حضور او سرش را از روی بالشت
بلند کرد و چشم در چشم ماهک شد. در عالم خواب
برایش سری به نشانه ی سلام تکان داد و بعد
دستش را روی پشت هیراد گذاشت و دراز کشید.

ماهک مات و مبهوت به عقب چرخید. شانه هایش
به قدر یک کوه سنگین بودند. نفسش خوب بالا
نمیآمد و دستانش به شدت لرزش داشتند. حالش
آنقدر بد بود که نمیتوانست کاری کند. به زحمت
خودش را به اتاقش رساند و در آن را باز کرد و
وارد شد. دلمه با دیدنش نه دم تکان داد و نه پارس
کرد. انگار او از ماهک هم ناراحت تر بود.
روی تخت نشست و دستانش را روی رانش گذاشت.
چه بلایی بر سرش آمده بود؟ هیراد با اون و حسش
چه کرده بود؟ چرا خون در بدنش یخ بسته بود؟
چشمش به حلقه اش افتاد. این طوق را برای چه به
گردنش انداخته بود؟ حماقت بس نبود؟ کبک بودن
بس نبود؟ پس کی قرار بود عاقل شود؟ کی قرار بود

تجربه کسب کند؟ تا کی میخواست طفلی بماند؟
بغض مثل یک پاره آجر در گلویش مانده بود. قلبش
تیر کشید و او دستش را روی سمت چپ سینه اش فشار
داد. چه شده بود مگر؟ این همه بی قراری
فقط برای دیدن یک خیانت؟! نه اصلا عاقلانه نبود.
از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت یک بسته
قرص آرام بخش برداشت و همراه با یک لیوان آب
به اتاقش برد. دو قرص را پشت هم خورد و دراز
کشید. به سقف سیاه خیره شد. کسی که خیانت
میبیند مگر نمی رود؟ مگر عرصه را خالی نمیکند؟
پس او هنوز در زیر سقف این خانه چه میکرد؟
چون سرپناه نداشت به این خفت تن داده بود؟
کم کم خواب او را ربود و او فراموش کرد که

دقایقی قبل چه ها را به چشم خودش دیده است.

با سر درد چشم باز کرد. پیشانی دردناکش را با انگشتانش فشرد و سر چرخاند؛ اولین چیزی که دید لنگه کفش پاشنه میخی مشکی رنگ بود. با تعجب به عقب برگشت و با دیدن نوشین شقیقه اش به شدت تیر کشید و تمام دیروز و دیشب را بخاطر آورد. از جایش بلند شد و سرش را در دستانش گرفت. تازه انگار موج پشیمانی در او اوج گرفته بود. وسط اتاق ایستاد و لباس های او را با پا روی هم انداخت. هنوز به در اتاق نرسیده بود که چشمش ناخودآگاه به در اتاق ماهک افتاد. حس بدی در دلش نشست. کلافه دست لای موهایش چرخاند؛ دخترک

فقط یک شب نیامده بود آن وقت او گند زده بود به خودش.

دم خروجی پایش به چیزی گیر کرد. سرش را با اخم، خم کرد و با دیدن کوله پشتی ماهک حس کرد مو به تنش سیخ شده است. هاج و واج به کیفی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد. خون در رگ هایش یخ بست. قدرت پردازشش را از دست داده بود انگار. ذهنش یاری نمیکرد. این کیف از کی در اینجا افتاده بود؟! بین دو اتاق ایستاد و نگاهی به نوشین که در خواب عمیق بود انداخت و نگاهی به در بسته ی اتاق ماهک. به خودش آمد و نفهمید چرا با قدم هایی لرزان و پلک هایی بسته به سمت اتاق دخترک قدم برداشت و دستگیره ی اتاق را

پایین کشید. دلمه با دیدنش تک پاریسی کرد و او
شانه هایش بالا پرید. سرش را به سمت راست
چرخاند و با دیدن دختری که با صورت روی تخت
افتاده بود کبود شد. مبهوت سرجایش خشک شد. به
زحمت دوباره به اتاق خودش نگاهی انداخت و بعد
به اتاق ماهک. نمیتوانست حتی آب دهانش را
قورت دهد. مگر قرار نبود ماهک دیشب نیاید؟
دخترک کی آمده بود؟ چه چیزهایی را دیده بود؟
نوشین را چه؟ او را هم دیده بود؟ تصور هر کدام
از احتمالات هم به تنهایی وحشتناک بود. باز نگاهش
به کوله افتاد. در ذهنش صحنه ی ورود ماهک را
تصویر سازی کرد و ساخت. لعنت به او. لعنت به
حماقتش. لعنت به وجودش!

خودش را به باد فحش گرفت و به اتاقش برگشت.
دست نوشین را بدون آنکه بیدارش کند گرفت و بلند
کرد. نوشین با وحشت چشم باز کرد و دستش را
کشید: داری چه غلطی میکنی سر صبحی؟
یک دستش را به کمرش گرفت و آن یکی را پشت
سرش: بدون هیچ حرف اضافه ای فقط نشعتو جمع
کن.

از روی تخت پایین رفت و خم شد و لباس زیرش را
برداشت: هوم؟ چی شده؟ دیشب خوب نخوابیدی؟
دلش نمیخواست دیگر حتی نگاهش کند: زر زراتو
نگه دار برای طعمه ی بعدیت.

لباس پوشید و پشت سر او ایستاد. روی شانه اش
زد و گفت: ببین؟ من هرزه نیستم. فقط تلافی رو

خوب بلدم. تو یه بار زندگی منو خراب کردی منم
اومدم که جوابتو بدم. در ضمن، عروسک فرنگیت
نصفه شب اومد دم اتاق باهم چاق سلامتی کردیم.
خب، حالا دیگه یر به یر شدیم. در یک حرکت گلوی او را
سفت گرفت و به دیوار
کوبید: همه ی موس موس کردنات از رو نقشه بود
لعنتی؟
بیخیال خندید: حرص میخوری جذاب تر میشی.
دستش را بی جان پایین انداخت: من هیچ وقت کاری
به کار تو نداشتم. اون شبم تو خونت تو بودی که
اومدی سراغم نه من! تو با من چیکار کردی؟! با
من چیکار کردی!!!
روی تخت نشست و قسمت گوشتی کف دستش را در

گودی چشمانش فرو کرد. صدای تلق و تلق پاشنه
ی کفش های نوشین نشان میداد که او دارد
میروود.

دلش میخواست گریه کند. زار بزند به حال خودش.
به لجنزاری که انگار او را بلعیده بود. ناتوان تر از
همیشه به حال اینکه بازیچه ی یک زن قرار گرفته
بود تاسف خورد.

به حمام رفت و دوش مختصری گرفت. لباس های
خانگیش را پوشید و اتاق را کمی مرتب کرد. وقتی
از اتاق بیرون رفت دوباره لای در اتاق دخترک را
باز کرد و به او که هنوز خوابیده بود چشم دوخت.
سری به تاسف برای خودش تکان داد و راهی

آشپزخانه شد. توقع داشت چه ببیند؟ ظرف های کثیف را
در ماشین چید و آن را روشن
کرد. دکمه ی کتری برقی را زد و نان را در سولار
گذاشت.

وقتی میز صبحانه را چید ماهک را دید که با
ظاهری آشفته به سمت سرویس بهداشتی میرفت.
شانه های خمیده اش با دیدن او صاف شدند و آماده
بود تا در مقابل او بهانه هایی طرح کند تا بلکه
بتواند خودش را ازین منجلاب بیرون بکشد.

ماهک در آینه ی سرویس به خودش نگاه کرد.
صورتش ورم داشت با آنکه گریه نکرده بود. به
چشمانش خیره شد. چشم های درشت و زلالش که

کم کم داشتند ابری میشدند. یک مشت آب سرد برداشت و به صورتش پاشید. او گریه نمیکرد. او برای مردی که به او خیانت کرده بود اشک حرام نمیکرد. مشتی دیگر آب به صورتش پاشید. وقتی چتری هایش خیس شدند قد راست کرد. او گریه نمیکرد؛ برای مردی که خودش را از عرش به فرش انداخته بود، آتش دل او کاسه‌ی داغ‌تر نمیخواست. یک شکست عشقی ساده که این همه ننه من غریبم بازی نداشت. او دوستش داشت وهیراد نداشت. او مانده بود و او رفته بود. او بود و او نبود...

آدم که برای نداشته‌ها گریه نمیکند. او دلش را "بدنام" نمیکرد برای عشقی که جز پوچی هیچ چیز

برایش به ارمغان نیاورده بود. مچاله شدن کنج
اتاق، کز کردن و بغض را قورت دادن از او بر نمی
آمد. او آدم این لوس بازی ها نبود. او ماهک بود.
بدون پدر و مادر، بزرگ شده بود بدون هیراد که
دیگر چیزی نبود!
وقتی بیرون آمد هیراد به در خیره بود. انگار تمام
مدتی که او داخل بود از در سرویس چشم برنداشته
بود و مثل خطاکارها منتظر مواخذه بود.
ماهک بی توجه به او وارد آشپزخانه شد. برای
خودش چای ریخت و مقابل او نشست. حتی دلش
نمیخواست سر بالا بیاورد و به صورتش نگاه کند.
در آن لحظه او را لایق یک نیم نگاه هم نمیدید.
برای خودش لقمه گرفت و با بی میلی آن را در

دهانش گذاشت و مثل یک تکه لاستیک نان و شکلات صبحانه را جوید. دیگر هیچ کاکائویی طعم خوبی نمیداد. او به تمام خوب های دنیا بی اعتماد شده بود...

هیراد شرمنده بود. پشیمان بود. دلش این سکوت و سرسنگینی را نمیخواست. او خودش را برای یکداد و هوار آماده کرده بود. ولی ماهک حتی صدایش را هم از او دریغ کرده بود.

گلویش را صاف کرد و تلاش کرد برای شروع، حرفی بزند: امروز کلاس داری؟

فقط سر تکان داد و کمی از چایش نوشید و از پشت میز بلند شد. هیراد در سکوت فریادی بی صدا کشید و باز خودش را به باد فحش گرفت. از خودش متنفر

بود. از خود بی عقلش. از خود ضعیف النفسش.
خدایا تا جنون فاصله ای نداشت. چطور محسور
جادوی نوشین شده بود؟ چرا با خودش و ماهک این
کار را کرده بود؟ چرا با دستان خودش جفتشان را
به این حال و روز انداخته بود؟ یک فکر شده بود
خوره و مغزش را میجوید؛ اگر ماهک ترکش
میکرد چه؟

با استرس از جایش بلند شد. به سمت اتاق ماهک
رفت تا اگر چمدانی جمع میکند مانعش شود. قبل
اینکه برسد ماهک حاضر و آماده بیرون آمد و به
سمت خروجی رفت.

پشت سرش رفت و پرسید: شب برمیگردد؟
سوالش در سرش پژواک شد. یاد دیروز افتاد که با

او تماس گرفت و گفت شب برنمیگردد. شاید اگر
خیالش را راحت نمیکرد امروز این نبود حالش. هیراد که از
نگاه خیره ی ماهک افکارش را
میخواند باز سر به زیر انداخت: شام از بیرون
میگیرم. زودتر بیا.
نه جوابی داد و نه حرفی زد. نگاه خالی اش را از
او گرفت و در را باز کرد و بی توجه به او و
حضورش کفش هایش را پوشید و بیرون رفت.
او که رفت هیراد کلافه سر جایش چرخید و چشم
میان تک تک اجزای خانه چرخاند؛ حس میکرد هر
کدام از وسیله ها چشم و زبان در آورده اند و
حماقتش را به رخش میکشند و با نگاه جای ماهک
مواخذه اش میکنند. دیوانگی که شاخ و دم نداشت.

حال آن لحظه ی او خود دیوانگی و جنون بود!
نفهمید چه شد که به جای اتاق خودش به اتاق
ماهک رفت و روی تختش نشست. عطر دخترک
تمام اتاق را پر کرده بود. چند وقت میشد که ماهک
در این اتاق و روی این تخت خوابیده بود و شب
قبل بعد از مدت ها و با آن حال سر روی بالش این
تخت گذاشته بود. سرش را میان دستانش گرفت و
فشرد. چرا نمیتوانست خوب تمرکز کند؟ چرا افکار
درهم و برهمش نظم نمیگرفتند؟ چرا ماهک چیزی
نگفته بود تا او را به خودش بیاورد؟ چرا از سکوت
او حس تهوع نسبت به خودش گرفته بود؟ سر بالا گرفت تا
افکار مختلف را از سرش بیرون
کند. اما با دیدن حلقه ی ماهک روی پاتختی

خشکش زد!

کلاس اول و دوم تمام شد بدون آنکه او چیزی از گفته های استادها بفهمد. به هیچ وجه تمرکز نداشت و نمیتوانست حتی برای فرار از فکرهای مزخرفی که در ذهنش وول میخورد افکارش را نظم دهد. حق هم داشت. چه کسی در چنین موقعیتی میتواند ذهنش را مدیریت کند که او نفر دوم باشد؟ هر چند که ماهک سعی میکرد قوی روی پا بایستد اما حالا که تنها بود پیش خودش اعتراف میکرد که له شدن روح و غرورش را نمیتواند نادیده بگیرد. مدام با خودش تکرار میکرد که او

قوی تر از این حرف هاست که چنین چیزی بتواند
بشکندش اما به خودش نمیتوانست دروغ بگوید.
نه ان صحنه ها از مقابل چشمانش کنار میرفتند و
نه میتوانست خودش را بابت این اعتماد ببخشد.
مثل همیشه حتی کنار میترا و مریم هم ننشسته بود.
همان دم ورودی صندلی تکی را کنار یکی از
دخترها اشغال کرده بود که کسی نتواند کنارش بنشیند. به
هیچ عنوان حوصله ی هم صحبتی با
کسی را نداشت و از همه فرار میکرد. کاش کر و
کور میشد و خیلی چیزها را نمیدید و نمیشنید تا
حال و روز الانش این نباشد.
میترا از دور تمام حرکات او را زیر نظر داشت.
شخصیت ماهک آنقدر برایشان رو بود که همگی

بفهمند یک چیز نه در رفتار او و نه در چهره اش
مثل همیشه نیست.

مریم با دنبال کردن رد نگاه میترا آرام زمزمه کرد:

توام فهمیدی یه مرگیش هست؟

میترا نگاهی به استاد انداخت و آرام جواب داد: آره.

از وقتی که اومده حواسم بهش هست. انگار یه جای
دیگه سیر میکنه.

مریم غر زد: یه کلامم که نمیگه چمه انتر خانم.

نگرانش شدم.

میترا "منم" ی زمزمه کرد و امید داد که بعد از

کلاس سر ماهک آوار میشوند تا دلیل رفتار

عجیبش را بفهمند و همان هم شد. کلاس که تمام

شد ماهک زودتر از بقیه از کلاس بیرون زد و میترا

فورا دنبالش رفت. آنقدر تند راه میرفت که نمیتوانست به او برسد. دوید و بالاخره در راه پله ها مچ دستش را گرفت: ماهک؟ کجا گذاشتی رو دنده پنج داری میری؟ میدونی چقدر صدات کردم؟ ماهک سر چرخاند و با دیدنش سعی کرد لبخند بزند اما تلاشش حتی ردی هم از لبخند به جا نگذاشت: ببخشید. نشنیدم.

صدایش به قدری گرفته بود که خودش هم تعجب کرد. میترا با شنیدن صدای او اخمی کرد و پالتویش را کشید تا از سر راه پله ها کنار بروند و غرید: آره فهمیدم کر شدی. هیچ معلوم هست چه مرگته ماهک؟ از صبح که اومدی شکل مرده هایی. رفتی یه گوشه هم نشستی که دستمون بهت نرسه.

دستی به گونه های رنگ پریده اش کشید.
نگاه ثابتش به میترا آنقدر طولانی شد که مریم هم
از راه رسید و با دیدن قیافه ی گرفته ی میترا با سر
پرسید که چیزی دستگیرش شده یا نه و او سرش را
به نشانه ی نه تکان داد. یکی دو بار دیگر علت
حال ماهک را پرسیدند و او نم پس نداد تا جایی که
مریم نگران پرسید: ماهک؟ ما غریبه ایم؟ نمیخواهی
بهمون بگی چه مرگته؟ دلم پوکید از صبح که تو این
حال دیدیمت. مگه تو کم کممون کردی؟ مگه کم
هر جا کم آوردیم دستمون رو گرفتی که حالا دردتو
بهمون نمیگی؟

ماهک کلافه دست بالا برد تا موهایش را داخل
مقنعه بفرستد که انگشت بی حلقه اش چشم میترا را

گرفت: ماهک! حلقه ات کو؟ و ترسیده حدسش را به زبان

آورد: نکنه گمش

کردی؟ تو که یک دقیقه هم از خودت جداش

نمیکردی.

دستش را عقب کشید و کوتاه و آرام توضیح داد: جا

مونده.

قبل از اینکه بچها چیز دیگری بگویند خودش جلوتر

راه افتاد. تمام سعی اش را کرد تا روحیه اش را باز

پس بگیرد و انرژی منفی اش را به میترا و مریم

انتقال ندهد. پسرها طبق معمول نبودند و معلوم نبود

سرشان گرم کجا بود که پیدایشان نبود. دخترها تا

توانستند سعی کردند جو را برای ماهک عوض کنند
تا از آن حس و حال بیرون بیاید. هر چند زیر بار
توضیح دادن نرفته بود اما فهمیده بودند که یک
چیزی آن وسط ها لنگ میزند و مطمئن بودند
مسئله مربوط به زندگی شخصی ماهک باشد و به
همین خاطر چندان پا پیچش نشدند.
کلاس های دانشگاه که تمام شد ماهک و میترا
همراه هم به شهر کتاب رفتند. اوضاع در آنجا برای
ماهک به مراتب بدتر بود. میترا سر کار خودش
رفته بود و ماهک تک و تنها با دنیایی از درد، بین قفسه
های کتاب چرخ میخورد. قلبش روی سینه
اش سنگینی میکرد و حس بدش کم که نشده بود
هیچ با شدت هر چه بیشتر برگشته بود و به او تنه

میزد. دوست داشت برود؛ جایش فرقی نمیکرد فقط
دلش میخواست از این شهر و آدم ها و هوای
کثیفش ببرد و برود. تاب نداشت بماند و بسوزد و
بسازد. اما مگر غیر از این بود که آنهایی که
میرفتند جایی برای رفتن داشتند و او نداشت؟ آنها
پشتوانه ای داشتند و او نداشت. اگر میخواست با
خودش روراست باشد زیر آن پوسته ی قوی که به
دیگران نشان میداد کم آورده بود و حالش خوب
نبود. اسیر یک دنیا گنگی شده بود. حتی نمیدانست
باید چکار کند. اما مطمئن بود که این آخر راه
نیست. او آدم کم آوردن نبود اما در نهایت یک زن
بود و مهم تر از آن یک انسان و طبیعی بود که با
آن اتفاق بشکند. ولی او ساختن را خوب بلد بود.

اجازه نمیداد فرداهایش یخ بزنند. نمیگذاشت
بادهای این کابوس از دست دادن، بیش ازین دوره
اش کند و او را ضعیف تر کند. دندان لق را باید
کند. نگه داشتنش فقط به تو آسیب میزند!

فصل پنجم

"خنیاجر شبانه، بداهه مینوازد"

آدم که از قحطی فریاد بیاید و در خراب آبادش
زندگی کند حالش دست خودش نیست، دل میبازد،
مثل کفرهای چاهی رها میشود. ولی امان از وقتی
که دل آدم از عشق خالی شود و سرش از دغدغه
های با او بودن، آن وقت است که میشود دنیا را
واقعی تر دید. تازه چشم ها باز میشوند.

او هم وقتی به عقب برمیگشت خودش را متعجب
میکرد، ازینکه همیشه با او منطقش را به شوخی
میگرفت. قلبش راه میرفت، قلبش حرف میزد،
قلبش سکوت میکرد و ...

قلبش پی برده برده بود که همه چیز اشتباه پیش
آمده اما ساعت ها را بی ثمر انتظار کشیده بود. و
حالا شیشه ی وجودش تکه تکه شده بود، باران
شده بود و باریده بود. قرار بود ازین به بعد سال
ها، چترهای بدون او را حمل کند...

هیراد روی کاناپه نشسته بود و بی قرار پاهایش را
تکان می داد. ساعت از ده گذشته بود و ماهک
هنوز برنگشته بود. دخترک حلقه اش را نبرد ولی ساک و
چمدانی هم جمع نکرد. آدم که وقت رفتن

دست خالی نمیرفت میرفت؟

دستش را میان موهایش فرو برد و به عقربه ها چشم دوخت. ذهنش مدام بین زمان های مختلف میرقصید و یک جا بند نمیشد. همه چیز خوب بود. ماهک او را میپرستید چطور توانست خرابش کند؟ کاش زمان به عقب برمیگشت. وقتی نوشین در محل کارش سر و کله اش پیدا شد او را جای سوار کردن در ماشینش فقط از خودش دور میکرد. یا مثلا وقتی ناگهان بی خبر وارد خانه شد مقابلش نمینشست تا به اراجیفش گوش دهد. سیگاری آتش زد و دست چپش را پشت گردنش گرفت و به کف زمین زل زد. چرا ذره ای به هدف پشت پرده ی نوشین شک نکرد؟ چرا فکر میکرد

در مقابل این زن کم نخواهد آورد؟
استیکی که سفارش داده بود روی میز آشپزخانه
مانده بود. امروز به سرکار نرفته بود. منصور هیچ
تماسی نگرفته بود و از ادیب دو تماس بی پاسخ
داشت. آنقدر از بعد رفتن ماهک تا با الان فکر کرده
بود، آنقدر کاش کاش گفته بود و آنقدر اگر اگر کرده
بود که تا دیوانگی فاصله ای نداشت.
با افکارش درگیر بود که در باز شد و ماهک داخل
آمد. با دیدن دخترک ناگهان نفس آسوده ای
کشید. بالاخره برگشته بود. در سلام کردن پیش دستی
کرد
و باز مثل خراب کارها منتظر تنبیه شد.

ماهک بدون آنکه نگاهش کند فقط سر تکان داد و
مستقیم به اتاقش رفت. صدای پارس های دلمه را

میشنید که انگار از دیدن صاحبش ذوق زده شده بود. ته مانده ی سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و برای گرم کردن غذا به آشپزخانه رفت. وقتی میز را کامل چید پشت در اتاقش رفت و تقه ای به در زد. جوابی نشنید به ناچار لای در را باز کرد و او را خوابیده روی تخت دید که دلمه را هم در آغوش داشت. چقدر پوستش زرد و رنگ پریده شده بود! کمی بیشتر داخل رفت و آرام پرسید: حالت خوبه؟

ماهک که انگار حتی از صدای او هم حالش بد میشد رو به دیوار کرد تا بلکه او بیرون برود: غذا آماده است.

- چیزی نمیخورم. درو پشت سرت ببند.

دهانش برای حرفی باز شد ولی نتوانست ادامه دهد.
ماهک در حال حاضر قطعا بیشتر از غذا ندیدن او را
نیاز داشت. سعی کرد به او فضا بدهد و بیشتر ازین
خودش را تحمیل نکند. از اتاق بیرون آمد و در را
پشت سرش بست. دخترک بغضی که در گلویش سنگینی
میکرد را با یک آرام بخش پایین داد و
دوباره دراز کشید. عالم بی خبری خوش خبری بود!
هیراد برق ها را خاموش کرد و به اتاق خودش
رفت. روی تخت دراز کشید و پوزخند زد. حتی یک
سگ هم نداشت تا مثل او حداقل تنها نماند. به طرف
جای خالی او چرخید. به خودش جز بی لیاقت دیگر
چه میتوانست بگوید که در خور این وضعیت باشد.
کاش هیچ وقت ماهک دلش را به اوی نالایق نباخته

بود...

یک اتاق با او فاصله داشت و نمیتوانست او را
داشته باشد!

شب از نیمه گذشته بود و او دراز به دراز سیگار
دود میکرد و جاسیگاری کنارش پر و پرتر میشد.
نمیتوانست از فکر او بخوابد. خاطرات مدام هجوم
میآوردند و آستین احساسش را میگرفتند و یک
وری میکشیدند.

او گریزان بود از روزهایی که قرار بود دیگر ماهک
نباشد و امیدوار بود صبرش تمام نشده باشد!

صبح با صدای آلارم گوشی که مدام تکرار میشد

چشم باز کرد. گنگ نگاهی به ساعت روی پاتختی که عدد هفت را نشان میداد انداخت و سر جایش نشست. صدایی که تکرار میشد حسابی روی مخش بود، کمی گذشت تا بفهمد صدا از کجا میآید و قبل از هر کاری دست دراز کرد و آلارم را خاموش کرد. سرش سنگین بود و احساس گیجی میکرد. با رخوت از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سکوت خانه نشان میداد که تنهاست. دست و صورتش را شست و سریع آماده شد تا به کلاس ساعت اولش برسد. نه به خانه نگاهی انداخت و نه حتی صبحانه خورد. یک تکه بیسکوییتی که بیرون میخورد را به میزی که هیراد احتمالا چیده بود ترجیح می داد. دلش نمیخواست زمان زیادی در

فضای مسموم خانه بماند. خانه ای که قبلا ماندن در
ان و وقت گذراندن با هیراد برایش خود زندگی بود
حالا جز آزار چیزی در پی نداشت. افکار مزاحم را
از ذهنش راند و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند.
تا کسی گرفت و آدرس دانشگاه را داد. تمام مدت تا
رسیدن به دانشگاه را سر به شیشه ی تا کسی تکیه
زد و با ذهنی خالی به بیرون و آدم هایی که در رفت
و آمد بودند چشم دوخت؛ حس میکرد هنوز هم تاثیر
قرص ها در سرش هست و کمی گیج میزند.
چشمانش طلب خوابی دوباره میکرد و او با بدخلقی سعی
داشت جفت چشمانش را باز نگه دارد تا مبادا
خواب بروند.
راهروی خلوت دانشگاه را طی کرد و به کلاس

مدنظرش رسید. امروز فقط یک کلاس عمومی داشت که هیچ کدام از بچه‌ها جز عرفان مشترک نبودند. البته که از این موضوع بر خلاف همیشه راضی بود. دخترها تیز بودند و مطمئناً از سر باز کردنشان با نگفتن غیر ممکن میشد.

در کلاس را باز کرد و جمع شلوغ کلاس را از نظر گذراند. عرفان را در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی کلاس دید. بالاجبار کنارش نشست؛ میان این جمع تنها او را میشناخت و همین هم در آن آشفته بازار کلی بود. عرفان جواب سلامش را داد و ماهک متعجب پرسید: چیشده که تو انقدر آقا منشانه یجا نشستی؟

شرایط جوی هم که مساعد بود شک کنم چیزی تغییر کرده.

عرفان پوفی کشید و کلافه به بچه‌های کلاس که اکثریتشان ترم جدیدی بودند اشاره کرد و غر زد: چرا داره این وضعیت شخمی آخه؟ شاشیدن تو شانس ما ینی ماهک وگرنه چرا این استاد نکره باید مینداختمون که بیایم با این چس ترما هم کاسه شیم؟ اینجام گه بازیا ولمون نکرد. انگار فقطم برقش ما رو گرفته. ماهک لبخند نیم بندی به جمله اش زد. پر بیراه هم

نمیگفت. اگر استاد از روی لجبازی درس به این راحتی را نمیداختشان مجبور نبودند کله ی سحر روز تعطیلی مابقی بچه‌های اکیپشان دانشگاه بیایند و کلاسی این چنین را اجبارا تحمل کنند. کاش میشد سوتی بزند و به او بگوید که کجای کار است؟

ماهک خدای بد شانسی و بد بیاری بود و مسئله به

این کوچکی اصلا برایش میان آن همه اتفاق، بد

شانسی حساب نمیشد!

ماهک کوتاه جواب او را داد: حالا نکه ما خیلی از

اینا بزرگتریم؟ خودمونم همین چند وقت پیش از اینا

بدتر بودیم. الکی فاز بابابزرگا رو برا من برندار

عرفی.

عرفان سر تکان داد و سر به سرش گذاشت: حرفای

گنده گنده میزنیا. نگی نفهمیدم. سایتم که سنگین

شده یه مدته خواهر ماهک! تقصیریم نداریا. شنیدم

با از ما بهترون میپری.

نگاهش کرد. فکرش جای دیگری بود و خوب
نمیتوانست تمرکز کند که عرفان از چه حرف میزند به
همین خاطر برای باز کردن او از سر
خودش گفت: اشتباه شنیدی.

تقه ای به در خورد و همه به سرعت سر جایشان
نشستند. عرفان بی توجه به استادی که داخل می
آمد به سمت او چرخید و پچ پچ کرد: اون تاثیر خفن
و استودیو و اینا کشکه پس؟ همه بچها میدونن کی
دسته گرفته. اصلا کیه که آریا رو تو دانشکده ی ما
شناسه؟ حالا حرف من یچی دیگست. تو که تک
خور نبودی ماهک دست مارم بگیر دیگه.

ماهک به استادی که حضور و غیاب میکرد نیم
نگاهی انداخت و آرام و زمزمه وار جواب او را داد:

وقت گیر آوردی تو؟ اگه نمیخوای بازم بندازتمون
خفه خون بگیر لطفا عرفان.

و همان هم شد. عرفان ساکت شد و هر دو مثل
شاگردان خطاکار تا آخر کلاس زبان به دهان گرفتند
و لام تا کام حرف نزدند. با این تفاوت که عرفان
حواسش در کلاس و پی درس بود و ماهک در عالم
افکارش سیر و سلوک میکرد. از شب قبل تصمیمی
گرفته بود که امروز قصد داشت عملیش کند و حالا،
داشت تمام جنبه های آن را از نظر میگذراند.
کلاس که تمام شد به بهانه ی دیر شدن کارش سر
سری از عرفان خداحافظی کرد و دانشکده را به مقصد
شهر کتاب ترک کرد و تمام طول راه را به
کاری که میخواست بکند فکر کرد.

در شهر کتاب در خودش و افکارش غرق بود و به آهنگ حزن آلودی که پخش میشد گوش میکرد. خواننده داشت از تنهایی میخواند و او عجیب با شعر و کلمات آهنگ همزادپنداری میکرد. میترا چند باری برای احوال پرسى و کمک کنارش آمده بود اما هیچ چیز نپرسیده بود و او از این بابت چقدر ممنونش بود. میان قفسه ها چرخ میخورد و به این فکر میکرد که امروز، چطور همان یک نفری که از دار دنیا به او تعلق خونی داشت را پیدا کند و در ذهنش مدام سناریوهای مختلف میچید برای یافتن او. شاید شهلا میتواندست در این وضع بی پناهی پناهِش شود. شهلائی که یک روز از او و طمع هایش گریخته بود و حالا حس میکرد جز او کسی

را در دنیا ندارد که بخواهد قبولش کند. اما کجا را
باید به دنبال او میگشت؟ از چه کسی باید کمک
میگرفت؟

تمام چند ساعت کارش را به همین فکر کرد و فکر
کرد و فکر کرد و در نهایت به یک نتیجه رسید؛
خاله فهمیم بهترین گزینه برای پیدا کردن شهلا بود.
حال که دنیا با او این همه بی وفا بود ترجیح داد
گذشته اش را ببخشد. هرچند بخشش گذشته ی تلخ را از
بین نمیبرد؛ اما خاطره ی گذشته ی را میتوان
به امید آینده تغییر داد. برای ادامه ی حیات او به
یک انسان در کنار خودش نیاز داشت، هرچند نیم
بند و پر از اشتباه. حالا که این همه تنها شده بود
جای خالی از جنس مادر در ذوقش میزد. یک مادر

خطاکار بهتر از بی مادری نبود؟! سعی کرد تمام گناهان مادرش را فراموش کند و به یاد نیاورد که چقدر از او کتک میخورد، چند بار او را طعمه ی مردهای هوسباز کرد و چند بار فراموش کرد که اصلا دختری هم دارد...

وقتی سرش را بلند کرد مقابل خانه ی خاله فهمید ایستاده بود که حالا تبدیل به یک خرابه شده بود. از پله های نمورش بالا رفت. به در چوبی که رسید ایستاد و در را آرام باز کرد.

فضای سالن پر از کثیفی بود. کف زمینش انگار سال ها بود که رنگ طی را به خودش ندیده بود. دیوارهایش رطوبت داشت و گچش ریخته بود.

سکوت و خلوتی بیش از حدش کمی او را ترسانده
بود. انگار آن زمان که اینجا بر و بیا داشت و همه
جور آدمی درش پیدا میشد امنیتش بیشتر بود! به خودش
جرات داد و با نگاهی اجمالی به داخل
خانه جلوتر رفت. بویی شبیه به سوختن تریاک در
بینیش نشست. اینجا تداعی کننده ی خاطراتش بود.
صندلی خاله فهمیم خالی بود. به در اتاق ها نگاه
کرد. همه شان بسته بودند جز یکی که نیمه باز بود.
به طرفش رفت و در را آرام باز کرد. فهمیم با دو زن
دیگر سر بساط نشسته بودند.
خاله فهمیم سرش را بلند کرد و با دیدن او لبخند زد:
درو ببند سوز میاد.
ماهک داخل شد و در را پشت سرش کمی بست و به

دو زنی که دود به راه انداخته بودند نگاه کرد.
- بیا بشین دختر. بیا. اونطرف بخاری ندارم و گرنه
اینجا تعارفت نمیکردم.
ماهک با قدم هایی مردد جلو رفت کنار بخاری
نشست. خاله فهیم به سر و وضع او نگاه کرد و با
رضایت گفت: پس اون پسره واقعا آدم بود! من
میگفتم دنبال یه دائمی میگرده که وبال گردنش
نشه. ولی دمش گرم. خوشم اومد ازش.
نفس عمیقی کشید و هوای آلوده ی اتاق را به ریه
هایش فرستاد: اومدم دنبال مامانم.
فهیم نگاهی به دو زن مقابلش انداخت که انگار
کارشان تمام شده بود: هی؟! دنگتونو بدین بعدم
هری. هر دو زن بعد از تعلل زیادی پولی روی زمین

گذاشتند و بیرون رفتند. فهمیم سیگاری آتش زد و
ابروهایش در هم گره شد: تو چه جور دختری
هستی که الان یاد مادرت افتادی؟
جدی تر از قبل نشست و گفت: وظیفه ی مادرم بود
که یاد من باشه. که مواظبم باشه. نه اینکه دنبال
این باشه که منو جلو بندازه تا از بقیه بتیغه.
خم شد و پول ها را برداشت و در جیب ژاکتش فرو
برد: پس حالا دنبال چیش اومدی؟ اگه ادعا داری
مادری نکرد چرا پیش میگردی؟
به شعله ی بلند بخاری چشم دوخت. واقعا چرا
میخواست او را ببیند؟ از سر تنهایی بود یا
دلتنگی؟ نمیدانست. زمزمه کرد: میخوام ببینمش.
دود سیگارش را بیرون داد: مادرت مرده. مثل سگم

مرد. سر بساط. آخریا اوضاعش خراب بود. دیگه هیچکی بهش پانمیداد. کی حاضره برا یه زن عمله خرج کنه. ترگل برگلش ریخته. آخرشم وسط خونه ی اجاره ایش اور دوز کرد. اونقدر موند همونجا که لاشش بو گرفت. یکی از بچه ها ازش طلب داشت بعد دو هفته رفت دم خورش. بازم خدایی شد که پیداش کرد. حداقل چالش کردن. تعجب نکرد. بارها تمام این سناریو را با خودش تکرار کرده بود. انگار فقط قصد داشت به خودش ثابت کند که چقدر بی کس است. از جایش بلند شد و به سمت در راه افتاد. فهمیم سیگارش را روی منقل تکاند: بین دختر جون؟ نمیدونم پی چیه مادرت اومدی بعد این همه سال. ولی امثال ما گدا و گشنه

ها فقط باید خودمونو مثل زالو وصل کنیم به یه
رگ. رگتو ول نکن. انقدر نگهش دار تا حسابی چاق
بشی. که وقتی پرت کرد کنار از گرسنگی نمیری.
دیگر نایستاد. از آن خانه ی نفرین شده با تمام حال
بهم ریخته اش بیرون رفت. وقتی سوز هوای
زمستانی پوست ملتهبش را سوزاند تازه کاسه ی
چشمانش پر از آب شد. دستانش را سفت در جیب
پالتویش گره کرده بود تا نبارد. باریدن نداشت برای
زنی که مادرانه ای در حقش خرج نکرده بود. ناله
و فغان نداشت زنی که هیچ خاطره ی خوبی از
خودش به یادگار نگذاشته بود. هر چه به مغز
بیچاره اش فشار می آورد که یک محبت خالص از
آن ته مه های خورجینش بیرون بکشد بی فایده بود.

شهلا برای همیشه رفته بود و خودش را کاملاً از
زندگی او پاک کرده بود.
وقتی به خودش آمد که روی نیم کت یخ زده ای
وسط پارک نشسته بود و های های گریه میکرد.
شب شده بود و حتی یک رهگذر هم از آنجا عبور نمیکرد.
برف ریزی میبارید ولی او آنقدر داغش
تازه بود که سرما را حس نمیکرد.

امروز را هم در خانه مانده بود. فقط تا سوپر مارکت
رفته بود تا سیگار بخرد. کمی در پیاده رو قدم زد تا
کمی از آن حالت سکون خارج شود. مغزش داغ بود
و به این سرمای هوا نیاز داشت.

در خانه مقابل تلویزیون روشن نشسته بود و هیچ

چیز از برنامه اش نمیفهمید. مسکن خورده بود تا
درد سرش کم شود. امروز را آنقدر روزمرگی کرد تا
شب فرا رسید. هر چه عقربه ها جلوتر میرفتند
نگرانی او بیشتر میشد. کلافگیش به حد اعلایش
رسیده بود. در و دیوار تنگ شده بودند انگار و
قصد خفه کردنش را داشتند.
از جایش بلند شد تا حداقل یک دوش بگیرد تا آنقدر
به آمدن ماهک فکر نکند. هنوز دو قدم برنداشته
بود که صدای زنگ در بلند شد. با تعجب به در نگاه
کرد. ماهک که کلید داشت؟
به سمت در رفت و از چشمی به آن طرفش نگاه
کرد. با دیدن ادیب دندان هایش را بهم سابید و از
چشمی فاصله گرفت و غرید " سگ تو روح این

شانس "در را باز کرد و ادیب در حالیکه یک دستش بند دیوار بود طلبکار نگاهش کرد.

بی حوصله سلام کرد و به داخل برگشت. ادیب وارد

شد و همانطور که در را میبست گفت: چیه خونه

نشین شدی! مار نیش زده دردش زیاده فلج شدی؟

دوباره همانجایی که تا الان نشسته بود خودش را

رها کرد: چه خبرا؟ تو ازین طرفا؟

مقابلش نشست و از ظرف میوه ی مقابلش بی

تعارف یک خیار برداشت: قشنگ معلومه انتظار

نداشتی منو ببینی. خودتو گم و گور کردی سر کار

نمیای جواب موبایلتو نمیدی معلومه که داری یه

گهی میخوری.

گازی به خیارش زد و زیپ کاپشنش را پایین کشید:

خب تعریف کن.

به جای جواب دادن به او به ساعت نگاه کرد.

ادیب سر تکان داد: پس به نبودن ماهک این وقت

شب ربط داره...

پشت سرش را خاراند: حوصله ندارم ادیب.

به خرچ خرچ خیار خوردنش ادامه داد: منم جای تو

بودم بی حوصله میشدم. بالاخره بازی کردن با

اسباب بازی جدید انرژی زیادی از آدم میگیره.

بعدش آدم دلش یه اسباب بازی جدید ترتر میخواد.

تا پیدا شدنش هم آدم حس بی حوصلگی داره. هیراد از

بالای چشم نگاهش کرد: گه نخور.

خیار نصفه را روی میز انداخت: گهو که تو

میخوری. زیادم میخوری. اونقدر میخوری که

خودتم تو هضمش میمونی.

- به تو چه؟ گه تو رو که نخوردم. زاغ سیاه چیو
چوب میزنی؟ به تو چی میرسه که من سرم تو چه
آخوریه؟

- ریدی؟ نه؟ تو که عرضه نداری زیپ شلوار تو بالا
نگه داری غلط میکنی طرفو سوار ماشینت میکنی.
از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت: گورتو
گم کن.

- واسه چی بهش ادرس شرکتو دادی؟ تو با این قد
و سن خرت یعنی حالت نبود که قراره طرف
سوارت بشه؟

از کوره در رفت: من بهش آدرس ندادم. ترسیدم
دیدمش. نمیخواستم تر بزنه بهم جلو کارگرا. گفتم

میبرمش وسط خیابون ولش میکنم. اون حرف
کوفتیشم میشنوم که دیگه همه جا موس موسمو
نکنه. چه میدونستم بی پدر برام نقشه ریخته؟
دست به کمر شد و با عصبانیت پرسید: ماهک
فهمید؟
نا امید نگاهش کرد: دید مارو رو تخت. مشتش را بالا برد و
محکم در صورت او فرو برد.
هیراد "آخ" گفت و صورتش را با هر دو دست
گرفت و خم شد.
- اینو زدم که بدونی دختره بی کس و کار نیست.
یتیم گیر آوردی؟ نفهم! به تو هم میگن آدم؟ نابود
کردی دختره رو. به قرآن اگر با همون مادر همه
کارش میموند خوشبخت تر بود.

سرش را بالا گرفت و خون روی تی شرت طوسیش
ریخت. ادیب به دنبال جعبه ی دستمال کاغذی رفت:
تو یعنی انقدر شلی که نتونستی تو روز روشن
جلوی خودتو بگیری؟ واقعا پیش خودت چی فکر
کردی؟ یه لحظه حال خراب نعیم نیومد جلو چشت؟
از بسته ی دستمالی که به سمتش دراز کرد چند
برگ کند: اونا خیلی وقته طلاق گرفتن.
داد زد: داداش تو روت خیلی زیاده. خیلی.
از بغل چشم نگاهش کرد و دستمال را بیشتر فشار
داد: منظورم اینه دیگه تعهدی نبود که بابت
خیانت...
میان حرفش رفت: همش نزن. همش نزن فقط خفه
شو و ادای آدمای پشیمونو در بیار.

بدون فکر گفت: پشیمونم ادیب. ماهک اصلا فرصت
نمیده... میان حرفش رفت: فرصت؟ تو لیاقت فرصت داری؟
خودشم بخواد من نمیدارم بمونه کنار توئه لندهور.
در همین لحظه ماهک مثل یک بستنی یخی وارد
شد. در را که پشت سرش بست ادیب به سمتش
برگشت: الان موقع خونه اومدن؟ ساعتو دیدی تو؟
زیر لب سلام کرد و داخل تر آمد. هیراد را که سمت
چپش در آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد. او به جای
مشت ادیب خیره بود و هیراد به چشمان قرمز و پف
کرده ی او.

ماهک، بی احساس پرسید: چی شده؟

ادیب قلدرانه گفت: من زدمش.

سوالی به ادیب نگاه کرد و او بدون توضیح گفت:

جمع کن وسیله هاتو میریم خونه ی ما.

هیراد اعتراض کرد: ادیب؟!

- زهرمار. قبل اومدنش هم گفتم میبرمش.

هیراد دستمال را برداشت و ورم بینیش در ذوق زد:

به تو میگن دوست؟

- به تو میگن شوهر؟ توئه خائن که عرضه نداری

به زندگیت پایبند...

ماهک میان حرفش رفت: ادیب؟ من جایی نمیام.

برگرد خونت. هستی تنهاست.

ادیب ناباور خندید: اوسکلی؟ یارو دیگه چیکارت

کنه که تو دست از سرش برداری؟! با دست به در خروجی

اشاره کرد: نمیام. برو.

با بسته شدن در، ماهک کیفش را روی زمین ول کرد و به آشپزخانه رفت. نایلون فریزر را از کشو بیرون آورد و زیر یخ ساز یخچال نگه داشت. تا نیمه که پر شد درش را گره زد و به سمت هیراد برد. جلوی او ایستاد و صندلی پشت جزیره را عقب کشید: بشین.

هیراد به صورت پف کرده ی او دقیق نگاه کرد و بی حرف نشست. ماهک کیسه ی یخ را روی بینی او قرار داد و دستش را همانجا نگه داشت. هیراد که سردی یخ دردش را ناخوشایندتر کرده بود چشم هایش جمع شد.

- اینو نگه دار.

دستش را بلند کرد تا روی کیسه بگذارد ولی جای

بسته ی یخ دست ظریف او را گرفت و فوری
چشمانش باز شد. ماهک بی واکنش دستش را عقب
کشید و به سمت کتری چایی ساز رفت. دکمه اش را
زد و به اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و
در همان حال صدای نوتیفیکیشن گوشی اش هم
درآمد. آن را از کیفش بیرون کشید و به پیام آریا
نگاه کرد که در واتساپ آمده بود. " همه ی کاراردیف
شده. ما با یه اسپانسر هم هماهنگ کردیم.
منتظر خبرای خوب باش خانوم. دیگه همین
روزاست که بری برای بستن قراردادهای بزرگ"
لبخند کم رنگی روی لبش شکل گرفت. شاید باید بین
این همه بدبختی این خبر را به فال نیک میگرفت.
برایش تایپ کرد " همه ی اینارو مدیون توئم"

چیزی نگذشت که آریا هم جواب داد " تو همه ی
موفقیتاتو مدیون خودتی عزیزم. هر چی که بدست
میاری از استعداد و تلاش و پشتکارته. نه من!"
دستش را زیر چانه زد و نوشت " تو مرد دوست
داشتنیای هستی"
و فوراً جواب آمد " تو هم دوست داشتنی هستی
ماهک قشنگ"
لبخند غمگینی زد و گوشی را کنار گذاشت و به
آشپزخانه برگشت. حوصله ی منتظر شدن برای دم
کشیدن چای را نداشت بی حوصله یک پاکت از
نسکافه گرفت و در ماگش ریخت. وقتی آب جوش را
رویش گرفت تازه عطر دلنشین نسکافه بلند شد. در
سرش بازار مسگرها راه افتاده بود. شلوغ و پر از

صدا. ادیب و حرف هایش، خاله فهیم و مرگ
دردناک مادرش، بی کسیش، بی جا و مکان
بودنش، هیراد با آن بینی ورم کرده و خیانت غیرقابل
بخششش. مگر مغز یک انسان چقدر

گنجایش داشت؟

- ماهک؟

شانه هایش از شنیدن صدای او صاف شدند. بدون

آنکه به عقب برگردد پرسید: هوم؟

هیراد گلویی صاف کرد: میشه چند لحظه بشینی

حرف بزنیم؟

قاشق را در ماگ چرخاند: علاقه ای به حرف زدن

ندارم.

- بشین لطفا.

با ماگش پشت میز نشست و به او خیره شد: خب؟
هیراد یخ را پایین آورد. نمیتوانست در چشمان او
زل بزند و خجالت نکشد: درمورد اون شب...
میان حرفش رفت و اخم هایش را در هم و اظهار بی
اطلاعی کرد: اون شب؟ کدوم شب؟
حس میکرد دخترک قصد اذیت کردنش را دارد: من
واقعا قصد نداشتم خیانت کنم.
خنده اش ناخواسته در رفت. ولی زود خودش را
جمع کرد.
هیراد حس میکرد تا به حال در زندگیش این همه
حقیر نشده است: من نمیخوام برات دلیل بیارم که
رفع اتهام کنم چون خودم قبول دارم که چقدر گند
زدم... ماگش را با صدا روی میز گذاشت: هیراد! نمیخوام

در این مورد حرف بزنم یا چیزی بشنوم. الان
مشکلت چیه؟ اونو بگو.

روی لب بالایش که بخاطر ضربه کمی باد داشت
انگشت کشید: تو میخوای منو ترک کنی؟
به میز نگاه کرد: تو چی فکر میکنی؟
- من فکر میکنم این دیر خونه اومدنات یه معنی
داره. حس میکنم داری دنبال یه جای جدید برای
خودت میگردی.

یک تای ابرویش بالا رفت: جای جدید؟ کی به من جا
میده به نظر تو؟

سرش را به طرفین تکان داد: نمیدونم واقعا. شاید
خوابگاه یا خونه ی جدا...

- من اگر شانس داشتم الان وسط آشپزخونه ی تو

نبودم. به من نه خوابگاه میدن نه به یه دختر تنها
خونه اجاره میدن.

هیراد فقط نگاهش کرد و در دلش خوشحال شد که
دخترک مجبور است با او بماند.

- شهلا مرد. امروز رفتم دنبالش. الان دیگه همون
یه خانواده رو هم ندارم.

هیراد متعجب و پر از سوال به خیره ماند. حالا
میفهمید چرا دخترک این همه غم در چشمانش
داشت.

به خودش که آمد آرام گفت: واقعا تسلیت میگم
بهت.

پورخند زد: تسلی برای چی؟ برای مادری که هیچ
وقت نبود؟ برای زنی که منو مثل خیار میفروخت؟

برای کدومش دقیقاً؟

نگاهش کرد: نمیدونم شاید برای غمی که تو چشاته!
پوف کلافه ای کشید و آنچه در دل و فکرش
میگذشت را به زبان آورد: شاید زمان مناسبی برای
گفتن این حرف نباشه، ولی خوشحالم که از پیشم
نمیری.

ماهک حتی سر بلند نکرد تا او را بعد از گفتن آن
جمله ببیند. حرفش هیچ حسی در او ایجاد نکرد. لبی
به ماگش زد و در همان حالت پرسید: الان از چی
خوشحالی؟ نمیفهمم چرا ترس از دست دادن منو
داری؟ نکنه نگرانی آبروت پیش مادر بزرگو مادرت
بره؟ فکر میکنی قراره برم دودورودود راه بندازم
همه عالمو آدمو خبردار کنم؟

بسته ی یخ را روی جزیره انداخت و به او نگاه کرد: من نوشینو جلو چشم پدرمو ادیب سوار ماشین کردم اگر دنبال آبروم بودم هیچ وقت اینکارو نمیکردم. ولی جلوی تو برام مهم بود که اعتبار و شرف و عزتم زیر سوال نره که... وقتی ادامه ی جمله اش را نیمه کاره رها کرد کمی بینشان سکوت برقرار شد. ماهک نتوانست در جواب جمله ی آخرش سکوت پیشه کند: برات مهم بود و اینکارو کردی؟ یچی بگو که حداقل با شنیدنش خندم نگیره. هیراد اما نگاه از او و حرکاتش نگرفت؛ دخترک داشت با پنبه سر میبرید. بدون ریختن قطره ای خون اما سخت و دردناک.

ماهک بی توجه به او سرش را پایین انداخت و
گفت: چی دارم میگم من؟ تو به دوست صمیمیت
خیانت کردی هیراد! من ک دیگه عددی نبودم برات.
من اون شبی که نوشینو تو رستوران دیدم ازت
توضیح خواستم ولی تو چیکار کردی؟ منو
پیچوندی؟ فکر کردی من خرم یا پیه ام. فکر کردی
نفهمیدم و کنجکاوی نکردم ولی شامه ی زنارو
دست کم گرفتی. بوی گند خیانت یه جوریه که هر
چقدرم بخوای سرتو بکنی زیر برف بازم بوی گندش
حس میشه.

به پشتی صندلی تکیه زد و دستانش را در هم قلاب
کرد و بالاخره نگاهش را به او دوخت و ادامه داد:

فقط الان نمیفهمم دنبال درست کردن چی هستی
تو؟ مگه آب ریخته شده رو میشه جمع کرد؟ مگه
میتونی اون لحظه و چیزی که دیدمو از ذهنم پاک
کنی؟ میتونی به عقب برگردی و همه چیو درست
کنی؟

دستانش را از هم باز کرد: نه. معلومه که نمیتونی.
اما با اون اتفاق بت تو برای من شکست. دیگه تمام
شد. تو دیگه قبله ی من نیستی. خدای من نیستی!
تو برای من تموم شدی.

هیراد گنگ تنها چیزی که به زبانش آمد را پرسید:
میخوای طلاق بگیری؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و گردنش را صاف کرد:
طلاق میگیرم ولی نه الان. فعلا میخوام جبران

مافات کنم. میخوام تو هم حال منو درک کنی.
میخوام بهت خیانت کنم. با آریا دوباره رفتم تو
رابطه. میدونم که برات مهم نیست ولی دلم میخواد
آخرین دینمو بهت پرداخت کنم.

جمله اش که تمام شد هیراد تکان سختی خورد.
تکانی که از درونش بود؛ تکانی که نه به چشم
ماهک آمد و نه بروزش داد. نگاه ثابتش را از روی
ماهک برنداشت؛ باور نداشت چیزی که شنیده بود را. دختر
رو به رویش آنقدر بزرگ شده بود که
بتواند با یک کلمه، با یک حرف، بدون تیزی و تبر
او را خرد خرد کند. هضم جمله ی ماهک آنقدر

برایش سخت بود که نتوانست عکس العملی نشان دهد. چند دقیقه گذشت تا به خودش آمد. دهان باز کرد چیزی بگوید اما صدا در گلویش خفه شد. نگاه لرزانش را از روی ماهک برداشت؛ چه داشت برای گفتن؟ اصلاً چه میتوانست بگوید؟ مگر خودش نمیدانست که با کارش چطور دخترک کم سن و سال را شکسته است که حالا میخواست درمورد تصمیمش اظهار نظر کند؟ با چه رویی میخواست چنین کاری کند؟ چشم بست. زبان به دهن گرفت و سکوت کرد. نمیتوانست با خودش کنار بیاید تا حتی به گفته های ماهک فکر کند. چه رسد به اینکه تصور کند چیزی که او میگفت را! آنقدر غرق در افکارش بود

که نفهمید ماهک کی بلند شد و کی از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی به خودش آمد که صندلی رو به رویش خالی و یخ در دستانش در حال آب شدن بود. درست مثل آن دو. ماهک و هیرادی که زیر بار تاثیرات آن اتفاق در حال ذوب شدن بودند. تاثیر آن رابطه این بار بیشتر از چند سال قبل خردش کرد. نه تنها خودش را که ماهک را هم شکست. آرنج جفت دستانش را روی میز گذاشت و کلافه انگشت میان موهایش کشید. کلمه به کلمه ی جمله ی ماهک را یک بار دیگر برای خودش مرور کرد. با همان صلابتی که او گفته بود. با همان اراده ای در کلماتش موج میزد. سخت بود اما اعتراف میکرد به اینکه به ماهک حق میدهد؛ به اینکه او

بخواهد مقابله به مثل و کارش را جبران کند. مگر خودش در این چند سال الگوی دخترک نبود؟ مگر بیشتر کارهایش را از او تقلید نمیکرد؟ باید به دخترک حق میداد که بخواهد این بار هم از او الگو برداری کند. آن همه عشق را پس بگیرد و بکند از این زندگی. ناراحتی اش را نمیتوانست انکار کند. مگر مردی هم بود که چنین چیزی را بشنود و خم به ابرو نیاورد؟ مطمئنا نبود. نبود اما جایگاه هیراد آنقدر در چشم شکسته بود که نتواند جبهه بگیرد. حس حقارت دست در گریبانش انداخته بود و ول کنش هم نبود. با خودش فکر میکرد بی غیرت تر از او هم مردی وجود دارد؟ مردی که بشنود همسرش قصد خیانت دارد و زبانش آنقدر مقابلش

کوتاه باشد؟ نتواند سر و صدا کند؟ نتواند بزند و
بشکند؟ بنشیند و تنها نگاه کند؟ جوابش یک نه ی
بزرگ بود. ولی او در این زندگی، در آن لحظه، در آن
جایگاه،

توان دفاع نداشت. در حقیقت کارش مدافع نمی
طلبید. حتی اگر هزار دلیل هم داشت برای کارش که
نداشت اما، خیانت با هیچ کدامشان توجیح نمیشد.
تا پاسی از شب همان جا نشست. سیگار دود کرد و
خودش را خورد.

ماهک بی حس و حال برای فراموش کردن اتفاقات
روزش، دو قرص خورد و بدون فکر به هیرادی که
آن بیرون در حال سوختن بود خوابید.

صبح روز بعد، پس از چند روز غیبت به انبار رفت.
مثل همیشه لباس پوشید، مثل همیشه ادکلن زد، مثل
همیشه به خودش رسید تا کسی چیزی نفهمد،
ظاهرش دقیقا مثل همیشه بود اما درونش هیچ وجه
اشتراکی با آدم روزهای قبل نداشت.
به انبار که رسید و ماشین را پارک کرد نگاهش قفل
شد به همان جایی که نوشین را آن روز سوار کرده
بود. با یادآوری آن روز عصبی شد. کاش زندگی
دکمه ی برگشت به عقب داشت تا او بتواند آن
قسمت از زندگی اش را حذف کند اما صد حیف که
دنیا برای هر کاری بیشتر از یک بار فرصت نمیداد. او
همان روز با سوار کردن نوشین کارت

فرصت دوباره اش را هم سوزانده بود.
با اعصابی متشنج داخل رفت. ماشین منصور را
پارک شده گوشه ی انبار دید و به همان خاطر به
دفتر نرفت؛ کیف دستی اش را به دست اکبر آقا داد
تا در اتاقش بگذارد. حوصله ی رویارویی با منصور
را بعد از چند روز جواب ندادن به تماس هایش
نداشت. کمی در محوطه ی انبار چرخید. آنقدر
بدخلق بود که از همان اول شروع کرد به ایراد
گرفتن؛ از جای اشتباه سیمان گرفته تا کج بودن
ماسه و بلوک ها که همیشه به همان شکل بودند و
تمام دق و دلش را با اشکال گرفتن از بچه ای انبار
سرشان خالی کرد. تا توانست با بهانه و بی دلیل سر
تمام کارگرها داد و فریاد راه انداخت تا شاید خودش

را خالی کند. حتی اکبر آقا هم از آماج ترکش هایش
در امان نماند. او را کناری گیر آورد و تذکر داد:
این چه وضعیه اکبر آقا؟ مگه من نگفته بودم که
دیگه اون کنج بار خالی نکنین؟ به شما نسپردم مگه
چند هفته پیش؟

صدایش ناخواسته داشت بالا میرفت و پیرمرد بینوا
هول شده حتی نمیتوانست جوابی بدهد.
- با شمام اکبر آقا؟ من... صدای منصور جمله ای که
میرفت کامل شود را
قطع کرد: من گفتم بارو اونجا خالی کنن.

و با دست اکبر آقا را مرخص کرد. هیراد به سمتش
چرخید و آرام سلام کرد. منصور اخم کرده نگاهش
کرد و جوابش را داد و گفت: چه خبرته اینجا رو

گذاشتی رو سرت؟ اگه خیلی نگران بودی چند روز
تموم اینجا رو بی سر و صاحب ول نمیکردی بری!
آشفته موهایش را مرتب کرد و چشم به اطراف
دوخت.

منصور با دیدن سکوتش یک قدم جلو رفت و
موضع گیری را کنار گذاشت: چته؟ چرا به بچه‌ها گیر
بیخودی میدی؟

پوزخندی که روی لب هیراد نشست اخمش را غلیظ
تر کرد. دستانش را از هم باز کرد و جواب داد: از
بی نظمی اینجا عصبی شدم.

منصور موشکافانه نگاهش کرد: این چند روز چرا
نیومدی سرکار؟

نگاهش نکرد وقتی که گفت: داشتم استراحت

می‌کردم.

منصور با دست اشاره ای به وضعیتش کرد:
مشخصه چقدر استراحت کردی. منو رنگ نکن.
سکوت ادامه دار او را به علامت تصدیق تعبیر کرد
و خودش اضافه کرد: پس درست حدس زدم. احساس
میکنم حال بدت بخاطر اون زنیه که اون
روز اینجا سوارش کردی! حسم می‌گه اون خانم
ربطی به اتفاقای چند سال قبل داره.
هیراد دیگر نایستاد. حتی منصور هم متوجه شده
بود و او نفهمیده بود که نوشین تا چه حد برایش
مضر و خطرناک است. قصد کرد از کنار او بگذرد
که منصور دست روی شانه اش گذاشت: دلم
نمی‌خواد دیگه تو این حال ببینمت. حواست به

خودت و کارات باشه هیراد.

در جواب او تنها سر تکان داد. از کنارش بی حرف
گذشت و داخل دفتر شد.

تا وقتی که منصور آن بیرون بود از دفتر بیرون
نرفت. همان جا نشست و ترجیح داد به کارهایی که
این چند روز عقب افتاده بودند رسیدگی کند. غرق
بود میان کارهایش که ادیب با اخم های درهم و سر
و وضع خاکی در دفتر را باز کرد و داخل شد. با
دیدن او ابروهایش را نمایشی بالا داد: ببین کی
اینجاست! راه گم کردی هیراد خان؟!
زیر چشمی نگاهش کرد و بد خلق گفت: چیه؟ باید

بابت سر کار اومدن و نیومدنم بهت جواب پس بدم؟ ادیب
خاک لباسش را تکاند و نشست: نه. لازم
نیست. تو از هفت دولت آزادی هر غلطی دلت
خواست بکنی و کسی هم نگه خرت به چند منه.
هیراد عصبی نگاهش کرد؛ ادیب همیشه همه چیز را
همین قدر رک در صورتش میکوبید و او بعد از
سال ها رفاقت هنوز هم نمیتوانست این اخلاقش را
هضم کند. جوابش را با لحن نه چندان خوبی داد:
اونشم به خودم مربوطه نه تو.
ادیب پوزخند زد: نه دیگه. اشتباه میکنی. وقتی
یجوری گه میزنی به زندگی خودت و بقیه که بوش
همه جا رو بر میداره باید توقع داشته باشی که به
بقیه هم مربوط باشه نه خودت.

دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: سعی نکن
خودتو محق بدونی ادیب. من هر غلطیم کرده باشم
تا حالا ضررم به تو یکی نرسیده که بخوای چاک
دهنتو وا کنی هر چی دلت خواست بارم کنی.
ادیب از کوره در رفت. از جا بلند شد و با دندان
هایی که روی هم میسابید سعی کرد صدایش بالا
نرود تا به گوش کس دیگری جز خودشان برسد:
جاکشی هیراد. خیلی زیاد. با کارات ریدی به زندگی
چند نفر و هنوز زبونت درازه؟ کور بودی دیشب
حال و روز اون دختر رو ندیدی؟ جلو رفت و روی میز
کوبید: باشه. کون لقت. کوری
به جهنم. ماهکو به هیچ جات حساب نمیکنی به
درک اما وقت کردی سرتو از تو کونت بکش بیرون

نگاهی به اون بیرون بنداز. میدونی من الان دارم از
کجا میام؟ میدونی امروز چی شنیدم؟ جاکشی تو و
هرزگی اون نوشین حروم زاده میدونی آخرش به
کجا رسید؟

هیراد اخم کرد. هیچ چیز از حرف های او
دستگیرش نشد. گفت: یا درست حرف بزن یا هری.
دیشب به حد کافی گذاشتم زر زر کنی. الانم اصلا
حوصله ی اراجیف تو ندارم.

ادیب بلند و از روی حرص خندید و یک راست سر
اصل مطلب رفت: باشه میگم. نعیم بدبخت رو که
یادت هست؟ همون که با زنش ریختی رو هم و
خلش کردی؟ دو شب پیش نوشین رو یجایی گیر
انداخته و کارش رو ساخته. انگار تمام این سالا

منتظر بوده که برگرده. شنیده که اومده کشیدتش یه گوشه و سرشو کرده زیر اب.

نگاهی به قیافه ی مبهوت هیراد زد و زمزمه کرد:
میبینی؟ به همین راحتی! قبلا همچین چیزایی رو فقط میتونستیم تو صفحه حوادث روزنامه ها بخونیم
اما الان به لطف زیپ شل تو بغل گوشمون دیدیمش. هیراد
نا باور تکرار کرد: مطمئنی؟ نعیم همچین
آدمی نبود!

ادیب با نگاهی سراسر تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد: آره، نبود. ولی تو و اون زن
هرجایش اینجوریش کردین. الانم بخاطر اختلال
روانی تو تیمارستان بستریش کردن. یه دیونه که
نفهمیده داره چه غلطی میکنه و زده یکی رو کشته

که مجازات نداره. هر چند میدونم تو آشغال تر از این حرفایی اما خوب بود بدونی که ته گه کاریت به کجا رسید. بدونی اگه هواست جز اون یجا به چیزای دیگه هم بود اوضاع هیچ کدومتون به اینجا ختم نمیشد هیراد. برای یبارم که شده بشین به کارات فکر کن.

پشت به او کرد و از در بیرون رفت. هیراد باور نمیکرد چیزهایی که شنیده بود را. چقدر این روزها همه چیز تلخ شده بود برای همه. واقعا نعیم همچین کاری کرده بود؟ یعنی تمام این سال ها را به برگشت نوشین و انتقال از او گذرانده بود؟ ناخواسته پوزخند زد. مگر نوشین او را مقصر در به دری هایش ندانسته بود؟ مگر او هم برنگشته بود و از

او انتقام زندگی خراب شده ای که خودش هم
مقصرش بود را نگرفته بود؟ نعیم که جای خودداشت. او
آن وسط بی تقصیر ترین آدم قصه بود.
البته بعلاوه ی ماهک.

یک اتفاق، یک لحظه لذت، چند ثانیه عشق و حال
مگر چه ارزشی داشت که کار چند نفر را به اینجا
رسانده بود؟

هر کدامشان به نوعی تقاص پس داده بودند اما آن
وسط دو بی گناه هم بابت آن اشتباه سوخته بودند.
اشتباهی که جنسش فرق داشت و قابل جبران نبود
انگار. اشتباهی که بهتر بود قبل از انجام دادنش به
آن فکر کند نه حالا که کار از کار گذشته بود.

با لبخندی مصنوعی دختر زیبای مقابلش را برای یافتن کتاب های مد نظرش راهنمایی کرد و با کنار رفتن او از مقابل چشمانش به ساعت نگاه کرد؛
چهل دقیقه به چهار مانده بود و او باید کم کم آماده میشد برای رفتن. میترا را صدا کرد و سپرد که حواسش به قسمت او هم باشد و خودش به دفتر مدیریت رفت برای گرفتن مرخصی. در زد و با اجازه ی ورود داخل شد. چند ساعت قبل با مدیرشان هماهنگ کرده بود برای رفتن و حالا فقط باید اجازه میگرفت برای مرخصی. درخواستش را مطرح کرد و آقای تاج با لبخند، موافقتش را اعلام کرد و ماهک بعد از بیرون آمدن از اتاق مدیریت سریع

پالتویی که همراهش آورده بود را با لباس کارش
عوض کرد و با خداحافظی از میترا و همکارانش از
شهر کتاب بیرون زد. همان جا سوار تاکسی های
خطی شد و یک بار دیگر در دل از آریا بابت مکانی
که برای صحبت انتخاب کرده بود تشکر کرد. کافه
ای که آدرس داده بود تنها یک خیابان با محل
کارش فاصله داشت و مثل روز برایش روشن بود
که آریا آن مکان را تنها بخاطر نزدیکی به او
انتخاب کرده است. آینه ی کوچکش را از کیف
دستی اش بیرون آورد و به تصویرش در آن چشم
دوخت. همه چیز در چهره اش مرتب و در کل خوب
بود.

راضی آینه را داخل کیف برگرداند و به آهنگ

ملایمی که از ضبط پخش میشد گوش سپرد و سعی کرد اضطرابی که در وجودش بود را نادیده بگیرد. به کافه مد نظرش که رسید با تشکر کرایه را حساب کرد و پیاده شد. شماره ی آریا را گرفت و منتظر شد او جواب دهد: بله؟

لبخند زد: سلام خوبی؟ من جلو کافه ام. تو کجایی؟ صدای آرام و پرمهر آریا در گوش هایش پخش شد: من داخلم. عزتی هنوز نیومده. بیا تو. صندلی های گوشه ی سالن اصلی سمت راست. اینجا منتظرتم. قطع کرد و به همان جایی که آریا آدرس داده بود رفت. او را از دور دید و سعی کرد کمی به لبخندش جان دهد. به میز که رسید آریا با دیدنش محترمانه از پشت میز بلند شد و ایستاد. دست جلو برد و

دستش را فشرد و کوتاه احوال پرسى کردند. ماهک که نشست به اطراف نگاه کرد و گفت: همش نگران بودم دیر برسم. نمیدونستم آقایى که گفتى چندان آن تایم نیست.

آریا بادقت نگاهش کرد و گفت: عزتى آدم بدقولی نیست اما سرش به شدت شلوغ. البته هنوز هم به تایم مقررش نرسیدیم.

و ساعتش را نشان ماهک داد و او به معنای فهمیدن سرى در جواب برايش تکان داد. اجزای صورت ماهک را به دقت از نظر گذراند و سکوتی که بینشان شکل گرفته بود را شکست: رنگت یکم پریده. فکر کنم فشارت افتاده باشه. بذار یچی سفارش بدم برات.

دست بالا برد تا گارسون را صدا کند که ماهک
سریع و ناخواسته دست روی دستش گذاشت: نه‌آریا.
ممنونم. اینجوری زشته. بذار ایشونم بیان بعد
سفارش میدیم.

آریا با حس سردی دست ماهک، نگاهش را به
سختی از دست او که روی دست خودش بود گرفت
و تک خندی زد: یخ کردی ماهک. باور کن لازم
نیست انقدرها هم مضطرب باشی.
ماهک سریع توجیه کرد: دست خودم نیست. همش
استرس دارم که نکنه پشیمون بشن.

آریا کاملاً بی‌منظور آن یکی دستش را هم بالا آورد
و روی دست ماهک گذاشت: چرا همچین فکری
میکنی؟ تو باید از الان به بعد هر دقیقه و هر ساعت

منتظر همچین اتفاقاتی باشی. چون لیاقت رسیدن به
این جایگاه رو داری ماهک. فقط کافیه خودت رو
باور کنی.

ماهک آهسته زمزمه کرد: همه ی اینا رو مدیون
توئم.

آریا فوراً تکذیب کرد: مدیون من نه عزیزم. مدیون
خودت و استعدادتی. تو حتی بدون من هم به اینجا
میرسیدی ماهک. شاید یکم دیر تر اما میرسیدی. و
مطمئن باش تو لیاقت خیلی بالاتر از این هاست.
ماهک به رویش لبخند زد. آریا زیادی خوب بود که
هیچ جوهره نمیخواست ماهک را مدیون خود کند و
هر طور شده سعی می کرد به او بفهماند که تنها خودش
بوده که باعث شده به این جایگاه برسد.

ماهک میدانست که بدون او نمیشد یا اگر میشد
خیلی دیر تر این اتفاقات برایش میافتاد و بابت
همین هم ممنونش بود.

آریا به پشت سر او نگاه انداخت و گفت: بفرما.
آنقدر دست دست کردی که عزتی هم رسید.

ماهک فوراً سر به عقب چرخاند و با دیدن مرد قد
کوتاهی که از دور میآمد دهانش باز ماند. عزتی او
بود؟ چقدر با تصورات ماهک فرق داشت ظاهرش.
توقع داشت یک مرد جوان خوش تیپ ببیند نه یک
آقای جا افتاده ی ساده. با رسیدن عزتی به میز از
جایش بلند شد و سلام کرد. مرد خوش مشرب جواب

جفتشان را داد و نشست و بابت تاخیر از هر
دویشان عذر خواهی کرد. ماهک با دیدن بی شیله
پيله بودن او و سادگی اش کمی اعتماد به نفس از
دست رفته اش را پس گرفت و لبخند روی لب
نشانده. به پیشنهاد آریا هر کدام چیزی سفارش دادند
و سکوت جمع با صحبت هایی که مابین آن دو نفر
رد و بدل میشد شکسته شد. سفارش ها که رسید
عزتی هم گلویی صاف کرد و به سمت ماهک چرخید و
برای خالی نبودن عریضه پرسید: خانم خوش
صدایی که فرشید تعریفش رو میکرد شمايید
درسته؟

ماهک مودبانه تایید و سپس تشکر کرد: شما لطف
دارید. مسلما من در حد تعریف های فرشید نیستم.

عزتی لبخندی زد و گفت: من زیاد اهل تعارف نیستم
خانم ماهک. البته باید بگم که دلیل اصلیش اینه که
بنده چند روز پیش کارهای ضبط شده ی شما رو
شنیدم و راستش به فرشید حق میدم بابت تعریفش.
آریا بی حرف به گفتگوی آن دو گوش سپرد. دلش
نمیخواست کوچک ترین دخالتی در روند آن داشته
باشد. ترجیحش این بود که ماهک خودش این قرار
ملاقات برای تنظیم قرار داد را پیش ببرد تا یاد
بگیرد که تنهایی قادر به انجام خیلی از کارهاست.
عزتی کمی دیگر از پیشنهادش صحبت کرد و ماهک
با دقت به توضیحاتی که او میداد گوش داد. تمام
صحبت هایش دقیقا همان هایی بودند که قبلا از
زبان آریا و فرشید شنیده بود. عزتی برای همخوانی

تیتراژ فیلمش ماهک را انتخاب کرده بود و او به خوبی میدانست که نباید این فرصت طلایی برای پیشرفت را از دست بدهد. صحبت هایشان که از آن حالت رسمی کمی خارج شد آریا اندکی بازار گرمی کرد: اتفاقاً آقای عزتی ماهک جان از اون آدمای بالاستعدادیه که از هر انگشتش یه هنر میریزه. خالی از لطف نیست اگر بازیگریشم ببینید. مطمئنم بیشتر از صداش که نه اما کمتر از اون جذبتون نمیکنه. ماهک حالت خجالت به خود گرفت و عزتی کنجکاو از بحث پیش آمده استقبال کرد: چقدر خوب! آفرین به شما واقعا.

دستانش را روی میز قلاب کرد: خوشحال میشم اگر همراه آریا جان برای تست بیاین دفترم. دوست دارم

بازیتون رو هم ببینم.

آریا زودتر از ماهک جواب داد: حتما. باعث افتخاره

اما ما تو این چند روز تمرین هم داریم اگر مایل

بودید میتونید اونجا هم بازی ماهک رو ببینید.

عزتی از پیشنهادش استقبال کرد و فوراً برگه های

قرار داد را روی میز گذاشت: پس تا این خانم زیبا

رو از زیر دستمون لیز نخورده قرارداد رو امضا

کنیم و شیرینیش رو بخوریم.

ماهک با ذوق به برگه هایی که رو به رویش قرار

گرفت چشم دوخت. با دیدن رقم قرارداد چشمانش

درخشید. برای کار اول مبلغ قابل توجهی بود. میان

پرچانگی های عزتی قرار داد را امضا کرد و

شیرینی آن را هم همراهشان خورد. در آخر جلسه

عزتی یک بار دیگر پیشنهادش را برای گرفتن تست
از ماهک یادآوری کرد و آن دو را تنها گذاشت. با رفتن او
آریا هم از جا بلند شد: پاشو ماهک. من
میرسونمت.

تعارف کرد: وای نه. مسیرت خیلی دور میشه خودم
میرم.

دوستانه ضربه ای به پشتش زد: نترس میخوام تو
راه ازت شیرینی اضافی و مخصوص بگیرم.
ماهک به جمله اش خندید و بلند شد و همانطور که
با ذوق برای آریا از خوشحالی اش تعریف میکرد
همراه هم از کافی شاپ بیرون زدند.

از ماشین که پیاده شد به سر در مقابلش چشم
دوخت؛ نوشته های حک شده روی آن نشان میداد
که آدرس را درست آمده است. قدم های بلند و نا
مطمئنش را برداشت و ورودی را رد کرد و داخل
رفت. نگاهش بی اختیار روی فضای سرد و بی
روح آن اطراف چرخید و نفهمید چرا به تنش لرزه
افتاد. آدم هایی که آن اطراف یکی در میان سرپا یا
نشسته بودند عجیب و بعضی هایشان بیش از حد
غریب بودند. نگاهش بی اختیار روی هر کدامشان
خیره میماند و به سختی میتوانست چشم بگیرد. محوطه را
با همان حس لرز رد کرد و وارد فضای
داخل شد. اوضاع آنجا به مراتب بدتر بود؛ انگار از
در و دیوارش سرما و اضطراب ساطع میشد و او از

همان لحظه ی ورود پالس های منفی را به خوبی دریافت کرده بود.

مقابل پیشخوان اطلاعات ایستاد و با دادن اسم و مشخصات راهنمایی خواست. مرد نشسته پشت پیشخوان به طبقه ی دوم راهنمایی اش کرد و او با گذر از آدم هایی که انگار متعلق به این دنیا نبودند و جنسشان و شاید رفتارشان فرق میکرد بالا رفت. رو به روی ایستگاه پرستاری بخش ایستاد و با سرفه ای توجه پرستار را جلب کرد. مودبانه سوال کرد: میخوام یکی از آشناهامون رو ببینم. گفتن تو این بخش هستن.

پرستار بی حوصله سر تکان داد: اسم و مشخصاتشون؟

آرام زمزمه کرد: نعیم.....نعیم داوری.

صدایش به قدری آرام بود که پرستار نشنود. به نشانه ی نفهمیدن سر تکان داد و هیراد مجبور شد یک بار دیگر نام نعیم را تکرار کند. ابروی پرستار بالا پرید: ایشون رو بردن تو محوطه برای هوا خوری. البته کم پیش میاد کسی سراغشون رو بگیره. یک دستش را روی پیشخوان گذاشت: چطور میتونم پیداشون کنم؟

پرستار از پشت استیشن بیرون آمد و او را به قسمتی که شیشه های قدی داشت راهنمایی کرد. هیراد کنارش ایستاد و دید که او محوطه را به دقت نگاه میکند. توضیح داد: از شلوغی خیلی خوششون نمیاد. معمولا تو جاهای خلوت میشه پیداشون کرد.

کمی چشم چرخاند و در نهایت با اشاره به جایی
لبخند زد: اوناهاشن.

هیراد چشم ریز کرد تا نقطه ای که او میگفت را
درست به خاطر بسپارد. تشکر کرد و راه آمده را
برگشت و در محوطه به همان جهتی که پرستار
اشاره کرده بود راه افتاد.

هر چه جلوتر میرفت تعداد آدم های سر راهش هم
کم میشدند. پرستار راست گفته بود که او از
شلوغی خوشش نمیآید و این را حالا که نزدیکش
قدم برمیداشت بهتر درک میکرد. صدای غارغار
کلاغ ها میان شاخه های درختان سر به فلک کشیده
ی بی برگ و باری که تمام محوطه را پر کرده
بودند در تلفیق صدای خنده های بلند و جیغ ها و

گریه هایی که از هر طرف شنیده میشد فضای رعب انگیزی ساخته بود که هر تازه واردی را میترساند. جلوتر که رفت در نقطه ای آرام، نعیم را نشسته روی یک ویلچر دید. رو به روی نیمکتی سرد و خشک و خالی نشسته بود و به یک نقطه خیره بود. باورش نمیشد که خودش باشد؛ نعیمی که میشناخت هیچ وجه اشتراکی با این آدم نداشت. نعیمی که دیگر نه چهارشانه بود و نه قد بلند. پتوی طوسی رنگی که روی پاهایش انداخته بود با آن لباس بیمارستان تن لاغرش را لاغرتر نشان میداد. جرات کرد و چند قدم نزدیکش شد. پرستار کنار دستش جلو آمد و هیراد خودش را یک آشنا معرفی کرد. شرمش آمد بگوید دوست، دوستی که حتی

نامش را هم یدک نمیکشید که بخواهد از صفتش استفاده کند.

پرستار جلو رفت و پتوی نعیم را مرتب کرد و گفت:
ببین اومدن دیدنت. خوش اخلاق باش دیگه.
هیراد چشم از نعیم برنداشت و دید که او حتی پلک هم نزد چه برسد به اینکه سر برگرداند و به سمت او نگاهی بیندازد. ناراحتی در آن لحظه خنجر زهر آلودی بود که سینه اش را میدرید. خنجری که نمیکشت اما زخمی که به جا میذاشت هزار بار بدتر از مرگ بود. غمگین بود از دیدن نعیم در آن وضعیت و بدتر از آن حس عذاب وجدانش بود؛ عذابی وجدانی که نتیجه ی مقصر دانستن خودش در آن اتفاق بود.

با قدم های آرام جلو رفت و کنارش ایستاد.
نمیدانست چه بگوید. باید سلام میکرد؟ حالی که
باعثش بود را میپرسید؟ اصلا آمده بود که چه
بگوید؟ چه داشت که بخواهد بگوید! ماتش برده بود
از دیدن نعیمی که قرن ها با دوستی که او
میشناخت فاصله داشت.
سکوتش آنقدر طولانی شد که نعیم سنگینی نگاهش
را حس کرد و به طرفش سر چرخاند. چند لحظه
نگاهش کرد و بعد بی تفاوت چشم از او گرفت.
انگار که اصلا ندیده باشدش. هیراد جاخورد از دیدن
نگاه خالی و تهی او. نفهمید چرا اما آرام زمزمه

کرد: چی به روز خودت آوردی؟

باز هم سکوت بود و سکوت در جوابش. نتوانست

بیشتر از آن بایستد. نیمکت سبز رنگ و رو رفته ی

رو به روی نعیم را برای نشستن انتخاب کرد و

روی آن نشست. نعیم همچنان به نقطه ای زل زده

بود و نگاه از آن جا نمیگرفت. هیراد خیره خیره

نگاهش میکرد و زبان در دهانش نمیچرخید برایگفتن

حرفی؛ انگار که به دهانش قفل زده بودند.

مگر نیامده بود اینجا که صحبت کند و خالی شود؟

پس چرا حالا لال مانی گرفته بود؟ این همه راه را

فقط برای دیدن نعیم تکیده نیامده بود و باید حرف

میزد. نگاهش را از مردی که روی زمین سرد و

خالی غلط میزد و چند نفری هم تشویقش میکردند

گرفت و بالاخره سکوت سرد آنجا را شکست:
آخرین بار که دیدمت یادمه فقط دستات میلرزید!
شنیده بودم از بچها که بعد اون ماجرا حال خوبی
نداری اما باورم نمیشد کار به اینجا کشیده باشه.
حتی تا همین لحظه که پیام اینجا و ببینمت توقع
داشتم ادیب شعر گفته باشه. باورم نمیشد یه اتفاق
تو رو به اینجا رسونده باشه!
به صورت نعیم نگاه کرد و حس کرد ردی از پوزخند
روی لب هایش دیده است. شاید هم توهم زده بود!
ادامه داد: حتما با خودت میگی بایدم توقع نداشته
باشم. اونی که اون وسط خوش و خرم چرخید از
نظرت حتما من بودم. اما اومدم اینجا تا ببینی منم
حال خوبی ندارم. اون اتفاق هممون رو به یک

اندازه نابود کرد اما نوع و جنس نابود کردنش با هم
 فرق میکرد. دنیا از من هم تاوان کارم رو گرفت
 نعیم؛ بد هم گرفت و هنوز هم داره میگیره. ولی
 دلمنمیخواست تو رو اینجا و تو این حال بینم. حالی
 که یسرش برمیگرده به من. حالی که منم باعثشم.
 و این بار پوزخند روی لب های نعیم در چشم تر از
 آن بود که بشود انکارش کرد. هیراد ترجیح داد
 چیزی نگوید. برای ناراحت کردن او نیامده بود و با
 دیدن عکس العملش حس کرد که نعیم از شنیدن
 صحبت هایش ناراحت شده باشد.
 کمی گذشت تا اینکه صدای گرفته و خش دار نعیم
 در گوش هایش پخش شد: هیچ وقت فکر نمیکردم
 خودت با پای خودت بیای اینجا و جلو روم سبز

بشی!

صدای گرفته اش نشان میداد که مدت ها از حنجره
اش استفاده نکرده اما با آن حال ادامه داد: حداقل
نه الان که میدونی من نوشین رو کشتم.
سر بالا گرفت و مستقیم در چشمان هیراد خیره شد:
فکر نکردی حالا که دستم به خون آلوده شده
پتانسیل کشتن یک نفر دیگه رو هم دارم؟ کی بهتر
از تویی که ریدی تو زندگیم؟ هوم؟
کمی ویلچر را نزدیک برد و هیراد آرام جواب داد:
بدم نمیاد اگر همچین کاری بکنی! کاش منو جای
نوشین کشته بودی نعیم. کاش منو میکشتی و از
این فلاکت خلاصم میکردی!

_: انقدر مشتاق مرگی یعنی؟ سر تکان داد و به پشتی
نیمکت تکیه زد و خیره

شده در چشمان بی فروغ نعیم و پرسید: از وقتی
شنیدم که چه بلایی سر نوشین آوردی همش این
سوال تو ذهنم میچرخه نعیم. چرا منو نکشتی؟
نعیم نگاه از او گرفت و به جایی در دور دست ها
خیره شد و گفت: واسه اینکه من تو اون قضیه
خیلی تو رو مقصر نمیدیدم. هر چند ته نامردی رو
در حقم تموم کردی اما میدونستم کرم از کدوم
درخت بوده و اون اتفاق بیشتر از کدوم سمت آب
خورده! تو تنها طرف اون قضیه نبودی. برای من
مهم اون کاری بود که نوشین با وجود تعهدش به
من انجام داد. هر چند من از کار تو هم نگذشتم و

همون زمان تو رو به حد کفایت و قانونی مجازات
کردم و آروم گرفتم. اما آتیش وجودم با فرار نوشین
جوری شعله گرفته بود که با هیچ اتفاقی خاموش
نمیشد.

هیراد ناباور به جملاتی که از دهان او بیرون میآمد
گوش سپرد. باورش نمیشد که نعیم آن مریض
روانی، که ادیب حرفش را زده بود باشد. او که در
حال حاضر از خود هیراد هم سالم تر و نرمال تر بود!! دست
خودش نبود وقتی که متعجب گفت: تو
که حالت خوبه!

نعیم پوزخندش را برای بار هزارم تکرار کرد و سر

تکان داد: معلومه که حالم خوبه! اگه میبینی اینجام
بابت اینه که دلم نمیخواست بخاطر یه هرزه سرم
بره بالای چوبه ی دار وگرنه که من مشکی ندارم!
سخت میگذره اما یه مدت اینجا میمونم. آبا که از
اسیاب افتاد نوشین رو همه یادشون میره و منم بر
میگردم سر خونه و زندگیم اما این بار بدون فکر
کردن به اون زالوی خبیث آرامش میگیرم.
هیراد ماتش برد. باور نمیکرد که نعیم تمام مدت
برای همه فیلم آمده باشد. چطور ماموران شک
نکرده بودند؟ چطور همه را گول زده بود و از زیر
چنین جرمی قسر در رفته بود؟ پس روانشناسان چه
غلطی میکردند که فرق او و یک بیمار روانی را
ندانسته بودند؟

_: حیف نبود اگه بخاطر یه خوک کثیف منم
میمردم؟ ها؟! منی که تموم مدت منتظر بودم که
نوشین از اون سوراخ موشش بیاد بیرون سرم
میرفت بالای چوبه ی دار؟ منم قانون خودمو داشتم.
اخ پسر. نمیدونی چه لذتی داشت تو تله انداختن و
گرفتنش برام! نگاهش کرد. در دنیای دیگری سیر میکرد.
جسمش

انجا بود اما مشخص بود که ذهنش جایی دیگر چرخ
میخورد. داشت از چه چیزی آن طور با لذت حرف
می زد؟ بی توجه به کیش و مات ماندن هیراد
همچنان صحبت میکرد؛ بی پس و پیش و بهم
ریخته. اما آن چنان با لذت که اگر کسی از قضیه
آگاه نبود حس میکرد در مورد مسئله و خاطره ی

شیرینی آنطور صحبت میکند: میدونستم یه روز بر
میگرده. مطمئن بودم که میاد. چند وقت پیش بهم
خبر دادن که اومده. تله هامو آماده کردم. بوی
گوشت به مشامم خورد. تمام برنامه هایی که این
چندسال چیده بودم داشت به واقعیت میرسید. اخ
نمیدونی چه حسی داشت آماده کردن او جا و اون
تبر و چاقوها هیراد. اصلا کاش تو هم بودی.
میتونستی حقو بگیری ازش. چی داشتم میگفتم؟
اهان. زنگ زدم بهش. گفتم دلم براش تنگ شده و
میخوام بازم داشته باشمش. فکر میکرد منم خر
کرده باز. کیفور شد و بی فکر قبول کرد که ببینتم.
اومد جایی که ادرس داده بودم. یه ویلای درندشت
بیرون شهر که پرنده هم پر نمیزد.

قهقهه زد و خندید: براش میز آماده کرده بودم. کادو
 خریده بودم؛ عین همون وقتا. مثل گوسفندی که داره
 میره سلاخی اول خوب اب و دونش دادم و ازش پذیرایی
 کردم. بعد چاقومو دراوردم و همونطور که
 داشت برام عشوه می آومد اولین ضربه رو تو
 شکمش زدم.

هیراد تکان بدی خورد؛ نعیم چنان تعریف میکرد که
 انگار همان لحظه مقابل چشمان او داشت نوشین را
 میکشت! حرکاتش آنقدر غیر عادی بود که
 بترس‌اندش. مدام دستانش را تکان میداد و انگار
 داشت همان لحظه را دوباره تجربه میکرد که
 صورت لاغرش گل انداخته بود. زبان روی لب
 هایش میکشید و مانند جنون زده ها با لذت تعریف

میکرد: دومی رو محکم تر زدم. سومی. چهارمی.
پنجمی رو زدم تو قلبش. همونجایی که میگفت فقط
واسه توئه. خون که بالا آورد ولش کردم. انقدر
زدمش که دوباره بهوش بیاد اما فایده نداشت. انگار
مرده بود. دلم نمیخواست اونقدر زود بمیره.
میخواستم بیشتر زجرش بدم. اخه بهم گفت چقدر پیر
شدم. نگفت پیرت کردم؛ گفت پیر شدی! تبرمو
آوردم و انگشتشو بریدم. انگشت حلقه اش بود.
همونکه وقتی با من بود دستش میکرد و با همه
سر و سر داشت. حیف هیراد! حیف که راحت مرد.
ولی تو خیالت راحت! با صندلی اونقدر تو صورتش
کوبیدم که چیزی ازون قشنگی ها نموند که بخواد

بازم از راه بدرت کنه. حالت تهوع گرفت از چیزهایی که
شنیده بود! دنیا به

کجا کشانده بودشان؟ دنیا که نه بهتر بود بگوید
اشتباه آن دو به کجا رسانده بودشان؟ روی چه
حسابی نعیم میگفت حالش خوب است؟ شاید به
ظاهر خوب بود و به دیوانگی تظاهر میکرد اما او
جنونش را کامل حس کرده بود. نعیم دیوانه شده بود
بدون آنکه خودش بفهمد.

با حال بد از آن تیمارستان روانی بیرون زد. نعیم
دستی دستی خودش را به خاک سیاه نشانده بود.
آنطور که از حرف های او دستگیرش شده بود تمام

آن سال ها نعیم برای این اتفاقات برنامه ریزی کرده بود و حال بد و افسردگی ای که بچها در تمام این سال ها به گوشش رسانده بودند هم جزئی از نقشه اش بود.

نعیم در دید عموم یک ادم افسرده بود با هزار و یک مشکل روانی و بدتر از آن یک پرونده ی ناموسی در دادگاه داشت که با فرار همسرش باز مانده بود و چه کسی به سلامت عقلش شک نمیکرد اگر کسی را میکشت؟ هیچ کس. مخصوصا اگر آن شخص همسر سابق فراری اش بود. با آن کارنامه ی درخشان از یک آدم دیوانه چنین

حرکتی بعید نبود و خودش هم همین را برنامه ریزی کرده بود تا کسی شک نکند حالش خوب است و

گرفتار دادگاه و محاکمه شود. غافل از اینکه او بدون اینکه بداند دیوانه شده بود. و گرنه کدام آدم سالمی آنطور از کشتن کسی حرف میزد؟ اصلاً کدام آدم عاقلی دو روز تمام کنار جنازه ی همسر خائن سابقش میماند و هر بار با یک وسیله جنازه را میکوبید تا دلش خنک شود؟ تا جایی که همسایه ها به پلیس گزارش دهند و آنها سر برسند و جنازه ی نوشین را نجات دهند. نعیم یک روانی به تمام معنا بود در عین اینکه نقش بازی میکرد.

سوار ماشینش شد و سریع استارت زد. نمیخواست دیگر به گفته های او فکر کند. باید هر چه زودتر از فضای مسموم آنجا دور میشد. باید یکجای دیگر هم میرفت و بعد پرونده ی آن شب نحس را برای

همیشه میبست.

حالا بیشتر به ماهک حق میداد که نبخشدش. آدم
لجنی مثل او لیاقت بخشش نداشت وقتی طوری گند
زده بود که با هیچ چیز پاک نمیشد. وقتی زندگی
چند نفر به واسطه اش بهم ریخته بود.
خیانت که فقط یک کلمه نبود؛ یک دنیا ویرانی بود،
سیل بود، زلزله بود، طوفان بود و کاش همه میدانستند که
اثراتش قابل جبران نیست یا اگر هم
جبران میشد نشانه هایش آنقدر زیاد و ملموس بود
که تا ابد برجا میماند.

ماشین را مقابل قبرستان پارک کرد و در سکوت،

نگاهی به فضای سرد بیرون انداخت. هوا داشت رو به تاریکی میرفت و قبرستان در خلوت ترین حالت خودش بود.

چشم از آن منظره ی دلسرد کننده گرفت و سرش را روی فرمان گذاشت. حالش خوب نبود اصلاً؛ چشمانش را برای لحظه ای بست و نعیم بی اراده، نقش بست پشت پلک های بسته اش. در سرش داشت همچنان صحبت میکرد و او توانایی آن را نداشت که بتواند دست دراز کند و صدای او را که در گوش هایش اگو میشد برای لحظه ای هم که شده خاموش کند. از زمانی که تیمارستان بیرون زده بود تا همین حالا، نتوانسته بود حتی لحظه ای فراموش کند حرف های نعیم را و این تکرار داشت

آزارش میداد. آزاری به مراتب کشنده.
حالا که اینجا بود مردد شده بود بین رفتن و نرفتن.
یک دلش میگفت پیاده شو و آن یکی اصرار داشته که
بنشین و خود آزاری نکن. مانده بود بین یک دو
راهی سخت. حتی فکرش را هم نمیکرد که روزی
در چنین مکانی به دیدار دوباره ی نشین برود و
همین هم حال بدش را تشدید میکرد.
بالاخره به خواست قلبش عمل کرد و پیاده شد. این
همه سال آن حس ممنوعه، ناخواسته او را به هر
نقطه که میخواست کشانده بود این جا که دیگر
چیزی نبود.
از میان قبرها آرام گذشت و بدون اینکه به سنگ
هایشان نگاه کند تنها به یک چیز فکر کرد؛ کاش با

نوشین هیچ وقت آشنا نشده بود که حالا بخواهد او را میان آدم های مرده ببیند.

قطعه ای که آدرس داده بودند را خوب به خاطر سپرده بود. آن قدر رفت و رفت تا رسید به تپه ی خاکی که، هنوز گلش تازه بود و بیشتر از چند روز از جای دادن عضو جدید در خودش نمیگذشت. عکسی که روی قبر بود از چند فرسخی نام و نشان صاحبش را فریاد میزد و او با یک نگاه نوشین را شناخت. جلوتر که رفت چشمان دل فریب قاب مسخش کرد. چه تکرار غم انگیزی برایش رقم خورد آن لحظه؛ اولین بار هم همینطور از دیدن او مسخ شده بود دیگر؟ خوب یادش بود؛ آن شب هم

بدون آنکه بفهمد آن چشم ها نقش بسته بودند
میاندھنش و تا چند روز پشت پلک هایش به راحتی
میتوانست او را تجسم کند و چقدر از آن حس بیزار
بود آن اوایل. حسی که شیرین بود اما با یادآوری
تاهل نوشین برایش مثل زهر تلخ میشد.
کنار قبر، روبه روی عکسش نشست و چشم
برنداشت از قابی که با آن ربان مشکی زیادی تلخ و
گزنده به نظر میرسید. دستانش را جلوی صورتش
گذاشت و ناخواسته دل سنگینش به چشمانش فشار
آورد. شانه هایش مردانه لرزیدند و او ذھنش بی
اجازه ی او پر کشید به هفت سال قبل. همان زمانی
که نوشین را دید و به قول معروف یک جورهایی
دل از کف داد. بدون آنکه بداند او محرم دوستش

نعیم است جذبش شد. وقتی نسبتش با نعیم را فهمید
که کار از کار گذشته بود و حس هایش حسابی از
دل خاک سر بیرون آورده بودند. مگر چند سالش
بود آن زمان که بتواند همان دم افسار هوا و هوس
و احساسش را بگیرد و بکشد تا خطا نرود؟ سنی
نداشت برای این اما و اگرها.

قلبش از آن یادآوری درد گرفت؛ آخ که چقدر امروز
ذهنش نافرمانی میکرد و عذابش میداد. آن طور که
آن شب با دیدن نوشین حس خواستن را تجربه کرده
بود دیگر هیچ وقت برایش تکرار نشد. همان سال
ها جای دیگر دنبال آن حس گشت اما پیدایش نکرد. یک
بار اتفاق افتاده بود برایش و هر چه جستجو
میکرد شبیهش را هم حتی نمیتوانست پیدا کند.

میدانست که نوشین متعلق به دوستش است اما
فکر آن چشم‌ها رهایش نمیکردند. میدانست که
حسش از بن و پایه غلط است اما دست خودش نبود
انگار. مقصر هم نبود پسرک جوان و کم تجربه.
حس‌هایش آن زمان تحت امر او نبودند و سر خود
برای خودشان دنبال یک نفر می‌گشتند تا قلقلکش
دهند، بدون آنکه به مناسب بودن آن شخص حتی
فکر کنند.

او با وجود حس عمیقش اما دوری کرده بود از نعیم
و خط قرمزش و ترجیح داده بود آن حس را آن قدر
برای خودش نگه دارد تا یک روز بخشد ولی نعیم

بود که با نزدیک کردن او به خودش و حریمش هر چه رشته بود را هر بار پنبه میکرد. اوایل مخالفت میکرد از ارتباط نزدیک با نعیم و خانه اش اما دوست ساده دلش ول کن نبود و گاهی حس های نافرمانش قول میدادند که فقط یک بار دیگر را قبول کند و آن چشم ها را دوباره ببینند تا آرام شوند و فراموش کنند اما هر بار اوضاع بدتر از قبل میشد. پرده های بینشان با حرکات نوشین بیشتر پاره میشد و درست و غلط معنی خودشان را بیش از پیش از دست میدادند.

میدانست غلط است اما نوشین را میخواست.

میدانست اشتباه است اما قلبش فقط یک بار بنای تند تپیدن برای کسی را گذاشته بود و از خیرش

نمیتوانست بگذرد. به خودش ظلم میکرد و نا دیده
میگرفت حس هایش را. این میان اما نوشین
بیخیالش نمیشد تا جایی که با آن پیشنهاد هم
خوابگی روانش را بهم ریخت. شاید در ظاهر ردش
کرد اما در خیالات خودش به آن هزار بار فکر کرده
بود و احتمالا دلیل آن اتفاق شوم یک جایی میان
همان اوهام ناخودآگاه بود. آن شب مصیبت آور هم
درست مست بود اما نوشین را از قبل در فکرش
خواسته بود!

کاش حداقل اگر او اشتباه کرده بود نوشین آتشش را
بیشتر نمیکرد و آب میشد تا آن حس رو به
خاموشی برود اما حیف که او هم شعله بود بر روی
شعله، و شد آنچه نباید میشد.

بعد از آن اتفاق خودش را بابت بی عرضگی که در
عدم کنترل حس هایش داشت تنبیه کرد و شب و
روزش را با خانه های فساد گذراند تا به خودش
ثابت کند یک عوضی بیش نیست. سال ها گذشت و او
نفرتش را کوک کرد تا آن حس را زیرش پنهان
کند. اما وقتی نوشین برگشت. وقتی آنقدر نزدیکش
شد. وقتی دیگر مانعی به اسم نعیم پشت شناسنامه
اش نبود آن حس زیر خاکستر دوباره شعله ور شد
و ماهک و زندگی خودش را هم لحظه ای فراموش
کرد. همه اش یک آن بود! یک لحظه ی کوتاه، که
عقل از کار افتاد و دل افسار به دست گرفت و
دوباره او را خواست. خواستنی که بدتر از بار اول
و نابود کننده تر از آن بود و این بار زندگی نیم بند

خودش را هدف قرار داد و جان او را...
متنفر بود از آن حسی که داشت. حسی که
سرتاسرش تلخی بود برایش. حسی که او را تا ته
لجن برده بود. کاش حس ها مثل دست و پا بودند تا
میشد کنترشان کرد نه اینکه آنها تو را کنترل کنند.
حالش بد بود و با اینجا آمدن بدتر هم شده بود.
بینیش را بالا کشید. آخرین باری که گریه بود بعد از
مرگ هلمما بود. نفس لرزان عمیقی کشید تا به
خودش مسلط شود. بلند شد از جا و خاک شلوارش
را تکاند. دیگر وقت رفتن بود. دندان لق نوشین با
مردنش بالاخره کنده شده بود.
حالا اگر میخواست با خودش صادق باشد میان ای
کاش های ذهنش یکی از همه پررنگ تر بود کاش

نوشین همسر نعیم نبود و او را جایی بهتر میدید و به
زندگی خودش و نعیم و او گند نمیزد. کاش جای
دیگری یکدیگر را میدیدند تا او حالا انقدر از
خودش بابت حسش بیزار نباشد که یک جورهایی
باعث مرگ او شده. کاش جایی دیگر هم را میدیدند
تا این همه زندگی بابت اشتباهشان خراب نشود

به خانه که رسید بدون اینکه حتی لباس هایش را
عوض کند روی مبل نشست. صدای دلمه از اتاق
ماهک میآمد اما او بی حس و حال تر از آن بود که
بخواهد به داد آن سگ بینوا برسد. حالش بدتر شده
بود. از آن بدهایی که هیچ چیز نمیتوانست ترمیمش

کند. ناراحتی، کلافگی، عصبانیت، عذاب وجدان همه و همه تلفیقی از حس هایش در آن لحظه بودند. هنوز هم باورش نمیشد که عاشق نوشین شده باشد. یک حس اشتباه که دودمان همه را به باد داده بود. از طرفی دیگر سخت بود برایش هضم چیزهایی که امروز شنیده بود. نعیمی که دیوانه شده بود و نوشینی که دیگر در این دنیا نبود و مهم تر اویی که با آن کار در حال هر دویشان نقش اساسی ایفا کرده بود و از بازیگران اصلی آن اتفاق شوم بود. دیر بود برای ناراحتی، خیلی دیر اما ناراحت بود. سرش را به پشتهی مبل تکیه داد و سعی کرد برای چند لحظه هم که شده یک چیزهایی را به دست فراموشی بسپارد اما اصلا موفق نشد. نعیم در

ذهنش مدام در حال تعریف صحنه های کشتن نوشین بود و تصویر قبر نوشینی که دیده بود گواهی بود بر گفته های او.

نگاهش در فضای خالی خانه چرخ خورد. خانه بی روح تر از شب های قبل بود. او آنقدر زندگی اش را به لجن کشانده بود که همان کورسوی روشنایی زندگی اش هم داشت رو به خاموشی میرفت. دخترک خانه اش او را حتی لایق زود آمدن هم نمیدید و چقدر این حس نبود او برایش آزار دهنده شده بود و انگار هیچ جوره هم نمیخواست برایش عادی شود.

آنقدر غرق در افکار و اوهامش بود که نفهمید چند ساعت گذشت که کلید در قفل خانه چرخید و در باز

شد.

ماهک در را با پایش به داخل هول داد و سرکی کشید. با دیدن خانه ای که غرق در تاریکی بود متعجب ابروهایش را بالا فرستاد. به ساعتش نگاه کرد؛ هر شب همین تایم به خانه برمیگشت و همیشه هم خانه روشن و صاحبش در خانه بود اما حالا چراغ های خاموش چیز دیگری میگفتند. کفش هایش را در آورد و چراغ های راهرو را روشن کرد تا چشمش زیر پایش را ببیند. آهسته به جلو قدم برداشت و همان طور که دکمه های پالتویش را باز میکرد چراغ سالن را هم روشن کرد و چشمانش را برای پیدا کردن دلمه آن اطراف، کمی ریز کرد. دکمه ی شلوار جینش را هم باز کرد و به عقب

چرخید تا آن طرف سالن را هم با چشم بگردد که با دیدن هیراد نشسته روی مبل، هینی از ترس کشید و دست روی قلبش گذاشت. او خانه بود؟ پس چرا در تاریکی نشسته بود؟

هیراد چشمانش را که برای عادت به نور بسته بود، باز کرد و به او که ترسیده قدمی عقب رفته بود نگاه کرد. ماهک آهسته سلام داد و هیراد سری برایش تکان و با صدایی گرفته جوابش را داد و دوباره سر روی پشتی مبل گذاشت و به حالت قبل برگشت.

ماهک از همان فاصله و با همان یک نگاه چشمان سرخ هیراد را به خوبی تشخیص داد اما توجهی نکرد و به سمت اتاقش رفت. به محض باز کردن

در، دلمه با پارس خودش را به او رساند و شروع کرد به دم تکان دادن برایش. ابروهای ماهک ناخودآگاه درهم شد. پس دخترکش از صبح داخلاق مانده بود. هر شب هیراد قبل از آمدن او دلمه را از اتاق بیرون میآورد و غذایش را تا او برسد میداد اما امشب اینکار را نکرده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که او در آن حال بود؟ شانه ای بالا انداخت. به او ربطی نداشت. اما خودش خوب میدانست چیزی که به لب آورد با چیزی که در قلبش از دیدن حال هیراد ناخودآگاه به راه افتاده بود زمین تا آسمان فرق میکرد.

لباس هایش را عوض کرد و دلمه به بغل از اتاق بیرون رفت. نگاهش ناخودآگاه به هیراد افتاد اما

حتی پارس های دلمه هم باعث نشد که او سر بالا
بیاورد و نگاهش کند. به آشپزخانه رفت و دلمه را
گوشه ای نشاند و غذایش را با آرامش در ظرف
مخصوصش ریخت و مقابلش قرار داد. کمی در
آشپزخانه برای یافتن چیزی برای خوردن چرخید.
هیراد امشب غذا هم حتی سفارش نداده بود. بیخیال
غذا درست کردن شد و ظرف نان و کره و پنیر را
روی میز گذاشت و خودش هم نشست و مشغول شد
سرش به ظاهر گرم خوردن بود اما فکرش بدون
آنکه بخواهد بیرون آشپزخانه و جایی حوالی هیرادپرسه
میزد. یعنی شام خورده بود؟ چرا چشمانش

قرمز و حالش یک جوری بود؟

پوف کلافه ای کشید. نتوانست همان طور با خیال

آسوده بنشیند، از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون

رفت. از پشت کانتربه هیرادی که همچنان سر

روزی پشتی مبل گذاشته و چشمانش بسته بود نگاه

انداخت. جلو رفت و رو به رویش ایستاد. صدایش

زد: هیراد؟

چشم باز کرد و سر تکان داد و با گرفتگی مشهودی

جواب داد: جان؟

دلش نلرزد از آن جان بی حس و حال. خیلی وقت

بود که افسار دلش را گرفته بود که هر جا و بیخود

و بی جهت نلرزد. پرسید: شام خوردی؟

هیراد سر بالا انداخت و با سرفه سعی کرد گرفتگی

صدایش را کم کند اما غم و خستگی صدایش آنقدری
مشهود بود که ماهک حسش کند: اشتها ندارم. تو
برای خودت غذا سفارش بده.
ماهک بی توجه به گفته اش به سر و وضع اش
اشاره کرد: چرا لباساتو عوض نکردی؟
کوتاه جواب داد: عوض میکنم.
و این یعنی حوصله ی ادامه ی بحث را نداشت.
ماهک دیگر چیزی نگفت؛ حرفی برای گفتن هم
نداشت که بخواهد بگوید. به آشپزخانه برگشت و میز را
جمع کرد. عجب شبی هم گشنه به خانه آمده
بود؛ گاهی بیرون خانه چیزی میخورد اما امروز
آنقدر سرش شلوغ بود که جز عصرانه ی مختصری
که میترا تعارفش کرده بود هیچ چیز نخورده بود و

با دیدن هیراد همان اندک اشتها هم کور شده بود. خودش را با دلمه مشغول کرد و بعد از نیم ساعت چای ریخت و بیرون رفت. چای را روی میز رو به روی مبل گذاشت و خودش همراه دلمه روی مبلی تک نفره نشست. یک بار دیگر هیراد را صدا کرد تا چای بخورد و خودش پا روی پا انداخت و موشکافانه او را زیر نظر گرفت. فقط چشم باز کرد و صاف نشست و بی حرف به میز خیره شد. همین! ماهک چایش را نوشید. هیراد همچنان در همان حالت بود و ماهک مطمئن بود چایش سرد شده و دیگر قابل خوردن نیست. سکوت سنگین خانه را بالاخره خودش شکست: چیزی شده؟ نتوانست نپرسد. دلش میخواست بداند چه چیز

هیراد همیشه مغرور را اینگونه بهم ریخته است.
سر هیراد که بالا آمد قلب ماهک یک آن از دیدن
چشمانش لرزید؛ پایین رفتن سبک گلویش را دید و
حس کرد برق اشک را برای یک لحظه در چشم او
دیده است. غم و ناراحتی را کامل حس کرد و چشم
نگرفت از نگاه خیره ی او. هیراد کلافه آرنج هایش را روی
زانویش گذاشت و
پنجه هایش را داخل موهایش فرستاد و چنگشان
زد. دلش خواست برای او حرف بزند و خودش را
خالی کند. آرام به حرف آمد: نوشین مرد.
ماهک به وضوح جا خورد. نوشین؟ از کدام نوشین
حرف میزد؟ همان زن زیبایی که در کافه دیده بود
یا آن زنی که وقتی میان تخت همراه هیراد دیدش

تمام باورهایش شکست؟ کدام؟! باور نمیکرد که آن زن را گفته باشد. نوشینی که او میشناخت نمیتوانست مرده باشد. بهتش با جمله ی بعدی هیراد که با ناراحتی بیان شد به اوج خودش رسید: نعیم کشتتش. همین چند روز پیش. امروزم رفته بودم سر قبرش.

قطعه های پازل سوال هایی که در ذهنش شکل گرفته بود با آن یک جمله کنار هم چیده و کامل شد. قلبش به درد آمد برای هیراد. پس علت بهم ریختنش همین بود؟ با آنکه باید در آن لحظه خوشحال میشد که او تقاص کارش را پس داده اما دلش گرفت. از جایش بلند شد و کنار هیراد روی مبل نشست. دلش برای او میسوخت. او در این دنیا

بیشتر از هر کسی حس حالای هیراد را درک
میکرد. چه کسی بهتر از او میتواندست علاقه به
ممنوعه ها را درک کند؟ اویی که در دل آن عشقممنوعه
بارها شکسته بود بیشتر از همه او را
میفهمید.

لبخند تلخی زد و دستانش را در هم گره کرد و همان
طور که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود گفت:
خوبه که نوشین حداقل یه قبری داره که بشه بالا
سرش نشست و براش ناراحتی کرد. این خیلی خوبه
که حداقل تونستی جایی بری که میدونی هست و
خودتو خالی کنی. من چی بگم که حتی نمیدونم

مادرم کجا دفن شده؟ اصلا قبر داره یا نه؟
هیراد نگاهش کرد؛ دلش برای او سوخت. ماهک در
این دنیا بیشتر از کوپنش سختی کشیده بود. از تک
تک کلمه‌هایی که به زبان آورد ناراحتی و حسرت
به خوبی مشخص و قابل لمس بود. ماهک با حس
سنگینی نگاه او سر چرخاند و انعکاس همان حسی
که خودش داشت را در چشمان هیراد دید. هر دو در
آن لحظه نسبت به آن یکی یک حس مشترک
داشتند؛ دلسوزی.

هیراد نگاه از او گرفت و برای بار هزارم دست میان
موهایش برد و با فشار به عقب کشیدشان؛ کاری که
زمان ناراحتی مدام تکرار میکرد. ماهک با دیدن حال خراب
او بدون تردید خودش را به طرفش کشید

تا جایی که شانه اش پشت شانه ی او پنهان شد.
دست جلو برد و سرش را در آغوش کشید. یک چیز
را به خوبی میدانست و آن این بود که به به عنوان
یک همدرد دوست ندارد او را در آن حال ببیند.
موهایش را نوازش کرد و با صدایی آرام گفت:
درسته که تو هیچوقت من رو دوست نداشتی و حس
و علاقه ام رو ندیدی اما من خیلی خوب معنی عشق
رو میفهمم هیراد. میدونم عشق درست و غلط و
نوشین و هیراد حالیش نیست. میدونم وقتی طغیان
کنه آدم رو کر و کور میکنه و همه اشتباها رو
قشنگ نشون میده. میدونم حس الانت چیه.
سرش را به سر او که در آغوش گرفته بود تکیه
داد و ادامه داد: بدتر از اون میدونی چیه؟ من معنی

از دست دادن رو هم خوب میفهمم. با همه ی وجودم
حال الانت رو درک میکنم. نمیدونم چی باید بگم که
بشه باهاش حالت رو خوب کرد اما بخاطر این حال
خرابت، بخاطر ناراحتیت از ته دلم متاسفم. بیشتر از
اون چیزی که فکر کنی.

او حرف میزد و هیراد دلش میخواست زمین زیر
پایش دهن باز کند و او را در خود بلعد. از حس
ترحمی که ماهک به او داشت شرمنده شده بود. چه
داشت بگوید در مقابل این همه مهربانی؟ مگر نهاینکه او با
آن عشق اشتباه نسبت به نوشین زندگی
ماهک راهم خراب کرده بود. پس چرا او امشب این
قدر مردانگی خرجش کرده بود تا حالش را در حد
توان خود خوب کند؟ کاری که در این چند سال

همیشه کرده بود و هیراد چقدر کور بود که هیچ کدام مقابل چشمانش منظور نشده بودند. دنیا به حد کافی آنها را در پستی و بلندی هایش چرخانده بود و درس های سختی را تدریس کرده بود برایشان. درس هایی که حداقل برای ماهک زیادی سنگین بودند اما او را با همان سختی ها به این پختگی نسبی رسانده بود.

جمعه بود. از صبح که چشم باز کرد فقط به سقف نگاه کرده بود و از جایش جم نخورده بود. در یک گنجی عمیق دست و پا میزد. یک نفر بخاطر او کشته شده بود و یک نفر راهی تیمارستان. چطور میتوانست به زندگی عادی اش ادامه دهد و ادعا کند

آب از آب تکان نخورده است؟
درست حال یک آواره را داشت. نوشین مرده بود.
همدستش، همگناهایش در یک جرم مشترک. در
خیانت عیان. آدمیزاد عجیب پوستش کلفت است، او
حتی هوش یک موش صحرایی را هم نداشت تا از یک نوع
سوراخ دوبار گزیده نشود! هرچند در این
باره خیلی مطمئن نبود که گزیده شده است یا خودش
نیش بوده است...
زنگ واحد که به صدا درآمد با رخوت به ساعت
روی پاتختی نگاه کرد. نزدیک دوازده بود. احتمال
داد ماهک کلیدش را جا گذاشته باشد و حالا از
تمرین آمده باشد. پاهایش را در صندل های
روفرشی اش فرو کرد و به سمت در رفت. از

چشمی نگاهی انداخت با دیدن زنی چادر پوش قفل در را باز کرد. مائده با پلاستیک بزرگی که در دست داشت وارد شد و به قیافه ی ژولیده ی او نگاه کرد: سلام.

در را بست و جز سین اول سلام حرف دیگری نزد. مائده صاف به آشپزخانه رفت. سینک پر بود از ظرف کثیف. غذاها را یکی یکی از نایلون درآورد و روی میز چید. چادرش را با نگاه خیره اش به هیراد از سر برداشت و روی صندلی آویزان کرد: صبحانه خوردی؟

سرش به سمت او چرخید و بی خجالت سیگاری لای لب هایش گذاشت: اشتهای ندارم.

اخم هایش در هم رفت. کتری برقی را روشن کرد و

به سمت ظرف ها رفت. تا جایی که در ماشین جا میشد را گذاشت و مابقی را با دست شست. چای دمکرد. غذاها را در فریزر جاساز کرد و از کیک و شیرینی که مادر جان برای بچه ها فرستاده بود در ظرف چید: بیا چایی بخور. همچنان در حال دود کردن بود وقتی گفت: چیزی نمیخورم. سینی را برداشت و خودش به سالن رفت. روی مبل کنارش نشست و تماشایش کرد. بهم ریخته بود. پریشان تر از پنج سال پیش. - منصور بهم گفت چه بلایی سر دختره اومده. ته سیگارش را در جاسیگاری تکاند: خوش خبر باشه.

- ما به مرگ هیچ کس راضی نیستیم.

همانطور که هر دو ساعدش روی زانوهایش بود

نگاهش کرد: الان دیگه هیچ فرقی نمیکنه.

- این چه حال و روزیه برای خودت درست کردی؟

ماهک کجاست؟

صدایش عصبی شد: یه نفر بخاطر حماقت من کشته

شده انتظار داری شستک بزنم برقصم؟

با آرامش تماشایش کرد: نه. انتظار دارم بخاطر

اونی که تو زندگیت هست خوددارتر برخورد کنی.

باز صدایش افول کرد: دیگه خودداری من چیزیه

عوض نمیکنه.

چشمانش تنگ شد: چطور؟- ماهک همه چیو میدونه.

شانه بالا انداخت: خب بدونه. هر چی که بوده مال

گذشته بوده.

کلافه با یک دست موهای آویزان روی پیشانیش را
عقب داد: من بهش خیانت کردم. منو با نوشین اینجا
دید.

مائده فقط با چشمان گشاد نگاهش میکرد.
- خراب کردم. همه چیو خراب کردم. یکيو به کشتن
دادم. یکيو دیوونه کردم. به یکی خیانت کردم...
به سمت مائده برگشت و در صورتش نگاه کرد: اگر
ماهک بره چی؟ تو اصلا ندیدیش زمین تا آسمون با
اون آدم قبل فرق کرده. وقتی بهم نگاه میکنه میتونم
تنفرو تو چشاش ببینم.
با گلویی بغض درش سنگینی میکرد گفت: نمیره.
کجارو داره بره؟

پوزخند زد: میدونی با کیا بلند میشه و میشینه؟
ادیب میگفت قرارداد امضا کرده. قراره تیتراژ
بخونه. اون صدا فقط کافیه پخش بشه. ماهک فقط
منتظر دستش به پول برسه تا منو برای همیشه
بذاره کنار.
مائده نفس لرزانش را بیرون داد: تو چیکار کردی
هیراد؟ چطوری تونستی دوباره با اون زن بخوابی؟ چطور
اون همه عذابی که به هممون دادیو فراموش
کردی؟
- هر بار که میدیدمش انگار جادوم میکرد.
ناباور به سمتش چرخید: یعنی چی؟ تو دوستش
داشتی؟
به پارکت خیره بود: نمیدونم. هنوزم احساسم برام

گنگه. یه میل و کشش عجیبی بهش دادم که هر دفعه
میدیدمش بهم اجازه نمیداد به عواقب کارم فکر
کنم. من تا حالا با هیچ زنی این حسو تجربه نکردم.

- پس ماهک چی؟ اون چی؟ فقط از سر ترحم پیش
خودت نگهش داشتیو حالام رفتی براش حلقه
خریدی؟!

هر بار که اسم ماهک می آمد شرمنده تر میشد: من
ماهکو دوست دارم ولی جنس دوست داشتنم مثل
دوست داشتن یه مرد به یه زن نیست. اولین بار که
اونطور بی پناه دیدمش یاد هلما افتادم. پیش خودم
گفتم خواهرمو که نتونستم نجات بدم حداقل یه کاری
برای این دختر بکنم. هر چی جلوتر رفتیم حس کردم

حالم داره باهاش بهتر میشه. حس کردم دیگه اون آدم لجن خائن نیستم که با زن دوستش رابطه داشته. من خیلی خودخواهم. ماهکو فقط برای حال خوبخودم میخواستم. حواسم به احساسات یه دختر نوجوون نبود که چقدر راحت ممکنه دل ببازه. یه وقتی فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود. نمیخواستم با دور کردنش از خودم بیشتر بهش آسیب بزنم. با خودم گفتم من که آدم ازدواج نیستم و نمیتونم کسیو کنار خودم دائم نگه دارم. پس همین رابطه رو حفظ کنم. اینطوری هم اون کنار من حالش خوبه هم من کنار اون. من همیشه نسبت به اون بیشتر احساس حامی بودن میکردم. انگار میخواستم خودمو، خطاهامو با نگه داشتن اون

پیش خودم بیوشونم. کاش نوشین هیچ وقت
برنمیگشت...

- اگر نوشین صدهزار بار دیگم برمیگشت تو نباید
وا میدادی. خیانت کردن که خیلی کار آسونیه؛ کاش
تو یه کار پر چالش ترو امتحان میکردی. مثلاً
وفادار میموندی...

گردنش را کج کرد و با چشمان قرمزش به مادرش
نگاه کرد.

- وقتی منصور بهم خیانت کرد نه چیزی دیدم نه
چیزی شنیدم. فقط حس کردم. حس کردم من دیگه
آدم اول زندگی این آدم نیستم! وقتی بعد یه مدت
پیشنهاد داد بخاطر معافیت تو از هم جدا بشیمو

صیغه کنیم متوجه شدم همه چیز تمام شده. من بچه‌امو
از دست داده بودم. جیگر گوشه امو خاک کرده
بودم. نمیتونستم با نبودنش و ندیدنش کنار بیام.
افسرده بودم. ولی اون جای اینکه کنارم باشه، پشتم
باشه، تکیه گاهم باشه تا من بتونم این مرحله رو
پشت سر بذارم مثل تو فراموشیو انتخاب کرد. با
رابطه های موقت. مشکلاتشو با اونا قایم میکرد.
هلمو مرد. من دخترمو از دست دادمو بعدش شوهرم.
خودمو با کارم مشغول کردم و تو منو مقصر این
اتفاقات دونستی. خودتو دورو دورتر کردی. اونقدر
که دیگه حتی منو تو حسرت شنیدن مامان گفتنت
گذاشتی. من با یه اتفاق یهو همه ی خانوادمو از
دست دادم.

با فندکش بازی کرد: من در جریان جزئیات
 جدایتون نبودم ولی بابا بعد طلاق پشیمون بود. چرا
 نبخشیدیش چرا بعد صیغه حاضر نشدی دوباره عقد
 کنی؟

فنجان ولرم شده ی چایش را برداشت: کسی که یه
 بار خیانت میکنه بازم میکنه. مثل تو...
 پوست لبش را جوید. مائده از جایش بلند تا چایشان
 را عوض کند.

- باهاش حرف بزن مائده. من دیگه بخوامم نمیتونم
 خیانت کنم! بهش بگو منو تو این شرایط تنها نذاره. فنجان
 ها را در سینک خالی کرد و جلوی جزیره
 ایستاد: بهش زمان بده. بذار اول این داغ یکم براش
 سرد بشه.

- میترسم. می ترسم با زمان دادن بهش یکی دیگه
جامو بگیره.

کتری را برداشت و همانطور که در فنجان میریخت
گفت: تو همین الانم دیگه جایی نداری. من حال اون
دختر و میفهمم. فعلا کاری به کارش نداشته باش.
بذار زمان بگذره. گذشت کردن دوحالت داره، یا
اونقدر دوست داره که از اشتباهت بگذره یا اینقدر
از چشمش میفتی که از خودتو اشتباهت یه جا
میگذره.

تا اینجا رو تو تازوندی بذار یه مدتم افسار زندگیت
دست ماهک باشه اگر واقعا دوست داشته باشه
مطمئن باش جات پر نمیشه. عشق خیلی مقدسه.
عاشقم اهل خیانت نیست، عاشق، ناپاکیو وارد حریم

دلش نمیکنه. هوس که اسمش عشق نیست...

هیراد جمله ی آخر مادرش مدام در سرش تکرار

میشد " هوس که اسمش عشق نیست!"

گلویش گرفته بود از بس که امروز اوج خوانده بود.

دکمه ی آسانسور را زد و داخل شد. چترهایی را که حالا

بلند شده بودند کنار زد. ریشه ی موهایش

درآمده بود و تلفیق بدی با لختیش پیدا کرده بود.

پوست سفیدش از گرسنگی رنگ پریده به نظر

میرسید. چشم های بی آرایشش را با پشت دست

خاراند و وقتی در آسانسور باز شد کلید واحد را از

کیفش بیرون آورد.

وارد که شد دلمه با پارس خودش را به او رساند و

جلویش دم تکان داد. آرام قربان صدقه اش رفت و
خم شد و از زمین برش داشت.

به هیراد که سیگار میکشید و نگاهش میکرد زیر
لب سلام داد و خواست به اتاقش برود که صدایی از
آشپزخانه شنید.

- سلام. خسته نباشی. رسیدن بخیر.

لبخند زد و به سمت مائده برگشت. از دیدنش در این
شرایط راضی به نظر نمیرسید ولی سعی کرد به
روی خودش نیاورد. لبخند زد و سعی کرد فراموش
کند که چقدر دل چرکین است از پسر این مادر:
سلام. خوبین؟ چه عجب! مادر جون کجان پس؟
مائده همانطور که با لبخند جوابش را میداد نگاهش
پی انگشت بدون حلقه اش چرخید: مادر جون امروز

یکم کار داشت. درگیر گردگیری آخر سال بود. من
یکم غذا و خرت و پرت آوردم براتون. حالا سر
فرصت باهم میایم. این پا و آن پا شد: ایشال. من برم
لباسمو عوض
کنم میام.
مائده سر تکان داد و او مردد ماند که به کدام اتاق
برود. به اتاق خودش رفت و حین تعویض لباس
هیراد را صدا کرد.
کمی طول کشید تا هیراد با آن حجم از بو وارد شود.
ماهک به دلمه که روی تخت بود نگاه میکرد و
پایش را در لنگه ی شلوارش میکرد که در باز شد
و هیراد داخل آمد.
کوتاه نگاهش کرد و شلوار را سریع بالا کشید: در

بزن. اون در کوفتیو بزن بعد بیا تو.

هیراد نگاه اجمالی به اتاق انداخت و پرسید: چی شده؟

- مامانت از کی اومده؟ چیزی میدونه یا باید نقش بازی کنم؟

هیراد کمی نگاهش کرد. دلش تنگ این دختر بچه ی سرتق بود. چرا کارشان به اینجا کشید. عین آدمیزاد داشتند زندگیشان را میکردند. دلش میخواست جلو برود او را سفت درآغوش بگیرد تا شاید کمی فقط کمی آرامش نصیبش شود. به ریسمان دروغ چنگ انداخت: نقش بازی کن.

پوف کلافه ای کشید و به سمت آینه رفت. موهای

باز و بلندش را جمع کرد و همه را با یک کلیپس کوچک
آن بالا فیکس کرد. چتری هایش را مرتب
کرد و وقتی برگشت هیراد خیره اش بود. چشم غره
ای به او رفت و از اتاق بیرون رفت.
مائده چای ریخته بود و انتظارش را میکشید. لبخند
زد و به سمت مبل های نشیمن رفت: وای چه
کیکای خوشمزه ای.
مائده لبخند زد عینکش را بالاتر فرستاد: مادر جون
فرستاد براتون. بخور نوش جونت.
هیراد هم وارد شد و کنارش نشست. ماهک
ناخواسته خودش را جمع کرد تا تنش با او
برخوردی نداشته باشد و این از چشم هیچ کس جا
نماند.

مائده لبش را مک زد و طولانی به هیراد نگاه کرد
که کلافه به نظر میرسید. تماماً حق را به ماهک
میداد ولی چه میکرد با قلبش که مادر بود؟ پای
فرزندش که به میان میآمد ترازوی عدالتش
میلنگید!

- ماهک جون چه خبر از کار جدیدت؟ هیراد میگفت
قرارداد جدید امضا کردی خیلی برات خوشحالم.
کیکی را که از ظرف برداشته بود را به دهان برد و
با کمی چای قورت داد: آره. خدا روشکر قراره
اتفاقای خوبی برام بیفته.

لبخند زد: به امید خدا. هیراد دستش را پشت ماهک روی
پشتی صندلی

گذاشت و گفت: خواننده، بازیگر، نوازنده. یه

هنرمند تمام عیاره.

ماهک خودش را با خوردن مشغول کرد تا مجبور
نباشد جواب هیراد را بدهد.

مائده که معذب بودن بچه ها را دید بیشتر از این
ننشست و عزم رفتن کرد.

ماهک بشقاب ها و فنجان ها را جمع میکرد که
هیراد مچ دستش را گرفت: بشین یکم حرف بزنیم.
دستش را عقب کشید و با حس بدی گفت: بهم دست
نزن. اگر چند پیش کنارت نشستم و باهات همدردی
کردم نشون ازین نیست که اتفاقی نیفتاده. اون فقط
یه تعامل انسان دوستانه بود همین!
- اون آدم مرده. دیگه قرار نیست برگرده.

به آشپزخانه رفت و پوزخند زد: اینکه مرده
نمیتونه تصویر لخت و عورشو کنار تو از تو ذهنم
پاک کنه.

روی مبل نشست و به میز نگاه کرد: احساس میکنم
تمام غرورم یه جا از بین رفت. بدجور زمین خوردم.
انگار هم از اصل افتادم هم از اسب. نمیدونم این
گندو چه جوری باید جمع کنم. چطور فراموش
کنم دوستم تو دیوونه خونست و زنش سینه ی
قبرستون؟ نمیدونم چیکار کنم که تو رو از دست
ندم. چیکار کنم که فراموش کنی، چیکار کنم که
ببخشیم؟

از آشپزخانه بیرون رفت: هیچکاری نکن. دیگه
هیچی درست نمیشه. این آب ریخته شده.

سوالش اجازه نداد که او به اتاقش برسد: الان تو با

این پسره ای؟

به طرفش برگشت و خونسرد پرسید: منظورت

آریاست؟

دلش نمیخواست دیگر حتی اسمش را از زبان او

بشنود: همون.

- اگر منظورت از "با این پسره ای" دوستی هست

آره هستم. قراره سال جدید تو مستندی که میخواد

بسازه بازی کنم. تقریبا هر روز میبینمشو خیلی

بیشتر از تو باهاش حرف میزنم.

حس کرد در مقابل یک لشکر دشمن شکست خورده.

فقط بی حرف نگاهش کرد. آنقدر که دخترک از

مقابل دیدگانش محو شد. چه خوب گفته بودند قدیمی

ها؛ خود کرده را تدبیر نیست.

یک روز ماهک بود که برای بیشتر ماندن و زندگی با او التماسش میکرد و او طاقچه بالا میگذاشت و حالا خودش داشت تکرار گذشته میشد.

با بچه ها در کافه نشسته بودند و سر و صدایشان به راه بود. ماهک سیگار میکشید و به چشم غره های میترا توجه نمیکرد. انگار این شکست عشقی اجازه ی ورود دود به ریه هایش را صادر کرده بود که از تفنی کشیدن درآمده بود.

عرفان هم میان ژست روشن فکریش سیگار به دست شد. میترا با حرص غر زد: چه خبره اینجارو شیره کش خونه درست کردین؟ خاموش کنین دیگه.

ماهک بی توجه به تذکر او پک عمیقی کشید و

عرفان گفت: ماهک ولی این کارت بیاد بیرون دیگه
عمرا مارو حساب کنیا، وجدانن دیگه به هیچ وریت
نمیگیریمون.

مریم همانطور که دستش را روی میز بود و چانه
اش را به آن تکیه داده بود نیمه ی سیگار عرفان
را از روی جاسیگاری برداشت و پک زد: تو رو
خدا بالا رفتی دست مارو هم بگیر.

عرفان سیگارش را از دست او بیرون کشید: با چس
دود کردن سیگارمو حروم نکن. اینم عمرا اون
موقع تو رو یادش بیاد. واسه امضا گرفتم
میفرستدت ته صف. از زیر میز لگدی به پای عرفان زد:
خفه شو عمو.

من خودمو یادم بره شماهارو یادم نمیره.

میترا فنجان قهوه اش را برداشت و بی مقدمه
پرسید: شوهرت با کار کردنت مشکلی نداره؟
لبخند روی لبش ماسید. هیراد هیچ وقت برای او
تعیین و تکلیف نکرده بود. هیچ وقت یقه جر نداده
بود و رگ غیرتش قلمبه نشده بود. هیچ وقت نه به
رفت و آمدهایش و نه به کارهایش عکس العمل
خاصی نشان نداده بود و همه ی این ها هم خوب
بودند هم بد. خوب بودند چون عرصه برای پیشرفت
او باز بود و بد بودند چون هیراد همیشه نسبت به
او بی تفاوت بود و ماهک همیشه این را به خودش
یادآوری میشه. گاهی باید بی رحم بود، نه با
دوست، نه با دشمن، بلکه با خودت، و چه بزرگت
میکند آن سیلی که خودت به صورتت میزنی!

سیاوش مزه پراند: عروس رفته گلاب بیاره.
ماهک سیگارش را در جا سیگاری له کرد: چه
گیری دادین امروز به من آخه. بابا بکشین از من
بیرون.

عرفان کیکش را با چنگال نصف کرد: خب ولت
میکنیم اما از الان بگم پول میز با توئه من این
چیزارو نمیفهمم.

صورتش را مچاله کرد: باشه بابا گشنه گدا. سیاوش از چیز
کیک میترا کمی تست کرد: ولی
ناموسا دانشگاه تموم بشه من دلم برای اکیپمون
تنگ میشه.

عرفان خودش را جلو گشید و با لوندی پرسید: من
چی؟ دلت برای منم تنگ میشه؟

سیاوش به عقب هلش داد: نفله ی انگل. حالمو بهم
زدی.

ماهک خندید: اگه با این نحوه ی پاس کردن درسا
تونستیم تمومش کنیم به فکر دل تنگی بعدش هم
باشین.

مریم کمی از نوشیدنیش خورد: دلمون برات تنگ
میشه.

خندید: سفر قندهار که نمیرم. فقط برای اکران میرم
زودم برمیگردم.

میترا با حسرت گفت: ماهک عکساتو بفرست. از
لحظه به لحظه. هر آدم معروفی که دیدی.

در این مدت بودنشان باهم همه شان را وابسته ی
هم کرده بود. روزهای خوش دانشجویی، دیر

سرکلاس حاضر شدن، پچ پچ های درگوشی، خوردن
غذاهای بیکیفیت در سلف، تقلب کردن سر
امتحانات. آن ها نمیتوانستند یکدیگر را فراموش
کنند.

زیپ چمدانش را بست و از گوشه ی چشم هیراد را
دید که دست به سینه به چهارچوب اتاقش تکیه زده
بود. کوله اش را روی دوشش انداخت و دسته ی
چمدان را گرفت و روی زمین با خودش کشید و از
او رد شد.

هیراد با کلافگی به دنبالش رفت. حال بچه ای را
داشت که مادرش او را با خودش به جایی که
میخواست برود نمیبرد و او دلش میخواست پا به
زمین بکوبد و گریه سر دهد. دستش را جلو برد تا

دسته ی چمدان را بگیرد ولی ماهک اجازه نداد و به

طرفش برگشت: خودم میتونم.

ایستاد و با شانه های آویزان نگاهش کرد: باهات تا

پایین میام.

خم شد و کفشش را پوشید: لازم نیست. نمیخوام

آریا تورو ببینم.

حس بد و عجیبی در قلبش پیچید. یک خشم مثل یک

صاعقه عبور کرد. بلد نبود لات بازی در بیاورد و

ماهک را از رفتن منع کند و بعد پایین برود و یک

دل سیر آریا را زیر باد کتک بگیرد. او فقط بلد بود

همانطور شل و وارفته بایستد و رفتن زنی را تماشا

کند که خودش بزرگش کرد. خودش زیر بالش را گرفت و

پریدن را یادش داد که حالا داشت با کس

دیگری هم پرواز میشد.

ماهک جلوی در ایستاد و به چشمان قهوه ای او نگاه کرد. حتی در پریشان ترین حالتش هم جذاب به نظر میرسید. سعی کرد ذهنش را منحرف نکند و فقط با یک خداحافظی دور شود.

وقتی در بسته شد هیراد تازه زیر لب "خداحافظ" را زمزمه کرد. وسط سالن مانده بود و نمیدانست باید چه کند. به خودش که آمد از پشت پنجره داشت دختری را میدید که با همه ی وجودش میخندد و مردی که چمدان او را در صندوق میگذاشت. دیدن این صحنه عین خودآزاری بود. انگار با دست خودش تیغی را روی دلش میکشید. این دیگر چه حس مزخرفی بود!

آریا در صندوق را بست. با همان لبخند جلوی
ماهک رفت و کوله اش را از پشتش برداشت و
روی صندلی عقب گذاشت. دخترک یک سره حرف
میزد. مثل قبل ترهای خودشان. آن وقت ها که هیچ
صدایی جز صدای او در گوش هایش نبود. در
ماشین را برایش باز کرد و همانطور که با دقت
گوش میداد و سر تکان میداد در را برایش بست.
چقدر احترام خرجش کرده بود! کمی بعد ماشین و
سرنشینانش از جلوی چشمانش
محو شدند. پرده را ول کرد و به سمت خانه ی خالی
برگشت. دلمه وسط سالن ایستاده بود و دم تکان
میداد. ماهک برای خدا حافظی با او بیشتر زمان
خرج کرده بود تا با خودش. حتی دیشب برای شام

خوردن هم همراهیش نکرده بود.
به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب خورد. لعنتی یک
تلخی ته گلوش بود که پایین نمیرفت. یک لیوان
دیگر آب خورد. فایده نداشت. لیوان را محکم در
سینک کوبید و لیوان هزار تکه شد. لبخند آریا را
موقع حرف زدن ماهک درک نمیکرد. مرتیکه ی بی
همه چیز غلط میکرد که از شنیدن حرف های یک
زن شوهردار حض میکرد! اصلا قرار بود تا کی با
هم وقت بگذرانند؟ ماهک هنوز بچه بود؛ اگر آسیب
میدید چه؟ آریا میتواندست بیشتر از او به ماهک
صدمه بزند؟!!!

نفس عمیقی سختی کشید. حالا فهمید که این تلخی
حاصل چیست؛ این فقط همان حس گند حسادت

بود...

او ماهک را میخواست. ماه کوچولوی خودش را.

آریای بد؛ دخترک او را پس بده. هیراد بدون

عروسکش خوابش نمیبرد!

کنار آریا در هواپیما نشست و کمر بندش را بست.

آریا باخنده پرسید: استرس داری؟

لبخند مرددی زد: نه. یعنی یکم.

به یاد اولین پروازش افتاد. وقتی با هیراد و ادیب و

هستی به دبی رفتند. تمام طول مسیر با عضلات

منقبض و چسبیده به هیراد نشسته بود. یاد آن سفر

و هیجان‌اتش لبخند به لبش آورد و کمی آرام گرفت.

جسم گرمی دستان در هم گره شده اش را در

برگرفت و همان لحظه هواپیما از زمین کنده شد. به

دستان بزرگی که روی دستانش را گرفته بود نگاه کرد. سنگین بودند و پهن برعکس دستان هیراد...
- خوبی؟

سرش را بلند کرد و به صورت او نگاه کرد. طرح لبخند و آن صورت مهربانش را دوست داشت.
سرش را چرخاند و به ابرهائی که شکلی از بی شکلی داشتند نگاه کرد. اگر به زمین و ارتفاع چشم نمیدوخت قطعا ترسی هم در کار نبود. دوباره به سمتش برگشت و به موهای براقش نگاه کرد. چرا هیچ وقت هوس نکرده بود که در میان آن ها دست فرو کند؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: خوبم. بین چشمانش غرق شده بود انگار که این همه طول

کشید تا نگاهش را بگیرد.

ماهک هندزفری هایش را در گوش هایش فرو کرد
و چشم هایش را بست. تمام دیشب را خوابیده بود
و به هزار و یک چیز فکر میکرد و حالا به شدت
خسته بود.

کارت را روی در کشید و وقتی باز شد داخل رفت.
آریا چمدانش را تحویل داد: خب دیگه، نخود نخود
هر که رود خانه ی خود.

ماهک که نیم ساعتی خوابیده بود حالا تا حدودی
سرحال شده بود. بلند خندید و گفت: من خوابم نمیاد
میخوای بیای تو یکم باهم حرف بزنیم.

آریا بی خجالت جواب داد: مزاحم نباشم؟

- اختیار دارین آقا معلم. شما دیگه از خودمونین.

بفرمایید تو.

آریا چمدان خودش را گوشه ی اتاق گذاشت و به سمت پنجره رفت: حواست به بچه های تیم باشه. میدونی که چقدر علاقه دارن به حرف مفت زدن. الان تو به تنها چیزی که احتیاج نداری حاشیه است. مخصوصا هم که تنها زن از گروه موسیقی هستی. سر تکان داد و مانتویش را درآورد: باشه حواسم هست. به طرف پنجره رفت و با دیدن دریا ذوق کرد: وای خداجون اینجارو.

به واتساپش پیام آمد. سرسری متنی که میترا فرستاد را خواند "کجایی؟ رسیدی؟ بدو لوکیشن بده"

دوربین سلفی را باز کرد خودش را برانداز کرد. یک

تاپ قرمز به تن داشت و موهایش روی سرشانه
اش ریخته بود. رژ لبش با تاپش ست بود. لب ها را
غنچه کرد و یک چشمش را مثل چشمک بست. دو
انگشتش را به علامت دو بالا گرفت و عکسش را با
بک گراند دریا ثبت کرد.

لحظه ای تامل نکرد و فوری عکس را استوری
کرد.

هیراد که روی تخت دمر افتاده بود گوشیش را
برداشت و ساعت را چک کرد. نزدیک شش غروب
بود. بی حوصله اینستا را باز کرد و با دیدن
استوری ماهک فوری بازش کرد. از دیدن دخترک
صحیح و سالم لبخند به لب آورد. خدا خودش
میدانست که از همان دو ساعت پیش تا به حالا

دلتنگش شده رور. شوخی که نبود؛ چهارسال مدام
او را در کنار خودش دیده بود و هیچ وقت این همه
از هم دور نبودند. به دریای آبی پشت سرش نگاه
کرد. با دیدن دوباره ی دخترک و آن ژستشناخوaste
خندید. چهره اش شبیه شخصیت های
کارتونی شده بود. هر چه بیشتر نگاه میکرد انگار
دلتنگیش بیشتر میشد. میخواست انگشتش را
بردارد تا استوری بسته شود ولی ناگهان چیزی
نظرش را جلب کرد. با دقت به تصویر محوی که
روی شیشه افتاده بود نگاه کرد. وقتی تشخیص داد
که آریاست خورش به جوش درآمد. در جایش
نشست و به جد و آباد آریا فحش داد.

اگر دست او بود همین حالا میرفت و دخترک را از
اتاق مشترکش با آریا بیرون میکشید. میان خانه
راه میرفت و کلافه پوف میکشید. چگونه
میتوانست این رابطه را قطع کند؟ چه میگفت به
ماهک؟ اصلا دختر اجازه ی حرف زدن به او
میداد؟ به اوپی که سراسر خراب کاری بود؟ اوپی
که یک تنه کل این رابطه را ویران کرده بود؟ چه
داشت برای گفتن؟
ماهک نمی گفت به تو چه؟ تو راه خودت را رفتی
حالا نوبت من است؟ در رویش در نمیآمد؟ بیشتر
ازین زیر سوال نمیرفت؟
انگار فعلا سکوت کردن و نشستن در دورترین

گوشه ی جایی که ماهک نبود بهترین کار بود. بهترین
مانتویش را پوشید و بهترین آرایش را کرد.
موهای چتریش را از روی پیشانیش جمع کرد تا
ظاهرش بزرگتر و خانومانه تر به نظر برسد. همراه
با آریا وارد سالن سینما شدند. مردم در دو طرف به
افتخارشان دست زدند و آن ها با لبخند به سمت دو
ردیف اول رفتند. سر و صدا و تشویق و سوت با
شروع فیلم آرام گرفت.

چون هنوز شناخته نبود خیلی نگران زاویه ی
دوربین ها که رویش مینشست نبود. تکه ای از
میانه ی فیلم که صدای او در بک وکال بر خلاف
خواسته ی ارشاد به خوبی شنیده میشد نظر همه را
جلب کرد. صدای سوت های پراکنده از اطراف که

بلند شد از این توجه لبخند به لبش آمد.
به آریا نگاه کرد تا این خوشحالی را با او شریک
شود ولی او نگاهش به پرده ی سینما بود. گوشه ی
لبش را گزید و سرش را چرخاند. ازینکه انتظارش
داشت از این مرد بالا میرفت به خودش نهیب زد.
او به اندازه ی کافی سال های زیادی بارش را بر
دوش هیراد انداخته بود و اینکه به این زودی به
دنبال تکیه گاه جدید میگشت اصلا صورت خوشی
نداشت. او که چهار ستون بدنش سالم بود و در اینسن کم
به موفقیت های بزرگ دست پیدا کرده بود
میتوانست خودش بهترین پشت و پناه خودش باشد.
فیلم بعدی هم اکران شد و قرار بود فردا جوایز به
بهترین ها تعلق بگیرد. از همین حالا هم میدانست

که جایزه ای برای او کنار نگذاشته اند چون صدای
حرام او در یک کشور اسلامی مطمئنا هیچ افتخاری
نداشت، چون اینگونه ناخودآگاه تبلیغی میشد برای
شنیده شدن زنان دیگر!

چند باری در وسط فیلم نگاهش را به آریا داد تا
فیدبک او را هم ببیند اما آریا حتی نگاهی هم
سمتش ننداخت؛ شش دانگ حواسش به قاب سینما
بود و فیلمی که پخش میشد.

بعد از اکران آخرین فیلم، در سالن ولوله ای افتاد
دیدنی. خبرنگارها از یک طرف و تماشاگران از
طرف دیگر به سمت بازیگران اصلی رفتند. او که از
هر دو گروه بی نصیب مانده بود گوشه ای ایستاد تا
آریا که مشغول صحبت با فرشید بود سمتش بیاید

اما پسرک انگار اصلا او را نمیدید. خسته کمی این پا و آن پا کرد که متوجه شد دو نفر به سمتش می‌آیند با همان نگاه اول شناختشان؛ کارگردان و تهیه کننده آخرین فیلم بودند. مودبانه سلام کرد و هر دو مرد از دیدنش ابراز خرسندی کردند و او بیشتر. گرم صحبت با آنها شده بود که متوجه شد آریا برای برداشتن کتش سر جایی که نشسته بودند برگشت. با عذر خواهی کوتاهی که سرشار از خوشحالی بود به سمت آریا رفت. نمیتوانست حس خوبش را هیچ جوره انکار کند او در این جمع دیده شده بود شاید خیلی خارق العاده نه اما همین نسبی دیده شدن هم برای اویی که هیچ وقت یک قدم جلوتر خودش را هم نمیدید، دنیایی میارزید. هم

گام با آریا از میان انبوه ادم‌هایی که در سالن بودند
بیرون رفتند. هوای شرجی را نفس کشید و دلش از
گرمی آن لرزید. این جا انگار بهار زودتر آمده و
بساط پهن کرده بود که او با وجود لباس خنک باز
هم احساس گرما میکرد.

آریا چند قدم جلوتر از او میرفت و ماهک هیچ
تلاشی نکرد تا به او برسد. زندگی در این مدت
یادش داده بود که دیگر دنبال کسی ندود. اگر کسی
خواهش بود خودش را هم قدمش میکرد.
بی حرف سوار تاکسی شدند. آریا جلو نشست و او
عقب. تا خود هتل با گرفتن چند استوری خودش را
سرگرم کرد. پیاده که شدند بی توجه به آریا به از
لابی گذشت و به سمت آسانسور رفت. قدم‌های او

را پشت سرش حس میکرد اما صبر نکرد تا برسد.
دکمه را زد و منتظر شد. آسانسور که پایین آمد آریا
هم دیگر به او رسیده بود. با هم سوار آسانسور شدند و او
باز هم خودش را سرگرم گوشی اش کرد.
صدای زنی که طبقه را اعلام میکرد پخش شد و او
زودتر از آریا از اتاقک کوچک بیرون رفت. به
سمت اتاقش میرفت که راهش را سد کرد: وایسا
ماهک.
منتظر نگاهش کرد و آریا گفت: وضعیت الانمونو
بهتر از من میدونی. ما تازه اول راهیم. تا جایی که
میشه باید از حاشیه دوری کنیم. اونجا خیلی نیومدم
سمت که واست دردسر نشم. امیدوارم درک کنی.
ماهک با شنیدن توضیح او لبخند زد. معلوم بود که

درکش میکرد: میفهمم. خودتو ناراحت نکن.

قدمی عقب برداشت و چشمکی زد: مزاحم هم نشیم پس.

آریا خندید و او رفت که کمی استراحت کند. از آریا ممنون بود. هنوز خیلی راه داشت که این حواشی را درک کند و چه خوب که او بود تا یادواری کند این مسائل را برایش.

در جشنواره همان شد که انتظارش را میکشید. جایزه از آن خواننده ی مرد شد و او فقط به احترام از جایش بلند شد و دست زد. همین ایستادنش بین آن همه مدعوین نشسته به چشم آمد و لنز دوربین ها از شکار این صحنه جا نماندند.

با آنکه همه ی اهل هنر بر این باور بودند که صدای او بود که زینت داده بود به آهنگ و این یک انتخاب ناعادلانه بود.

آنقدر با هیجان بین بازیگرها و کارگردان ها و مابقی افراد دعوت شده ایستاده بود و در عکس ها تا بناگوش لبخند زده بود که وقتی به اتاقش برگشت فکش درد میکرد. لباس های گرانش را درآورد و روی تخت با یک تاپ و شلوارک کوتاه نشست. هوای بندرعباس برعکس بود. شبیه اسفند ماه نبود گرمای اردیبهشت را داشت. صاف تر نشست تا از پنجره دریای سیاه را ببیند. ساکن و آرام بود، برعکس حال و روز او.

نفس عمیقی کشید و عکس ها را یکی یکی استوری

کرد. میترا که انگار منتظر بود فوری دایرکت داد"
گفت بشه این همه خوشبختی"
پوزخند زد. "خوشبختی!" گوشی را وسط تخت
دونفره انداخت و سیگاری روشن کرد و سر ته دراز
کشید. لحظاتی در زندگی آدم ها هست که دیگر هرگز
نمیتوانند تصور کنند که بتوانند بار دیگر تحملش
کنند. هاج و واج می مانند که حتی همان یک بار را
چطور طاقت آوردند! اتفاقاتی که توان پیر کردنت رابه
اندازه ی ده سال دارند. تجربه ای که دیگر بعد از
آن هیچ وقت آن آدم سابق نمیشوند. و حالا این
تکرار صحنه ی هم خوابی هیراد با نوشین در
ذهنش توان خل کردنش را داشت. چطور ممکن بود
یک مرد اینگونه یک زن را بشکند؟ قلبش پر از

زخم بود، پر از درد، پر از چرک. میشد زندگی کرد
و به عقب برنگشت؟ میشد زندگی کرد و خاطرات
را مرور نکرد؟ چطور ممکن بود؟ چرا او هیچی بلد
نبود؟ چرا یک نفر نبود که راهنمایش کند؟ صدای
نوتیفیکیشن گوشی بلند شد. دست دراز کرد و
گوشی را ب داشت. قفلش را باز کرد و با دیدن
عکس اینستاگرام هیراد قلبش فشرده شد. پیامش را
باز کرد "برات خوشحالم. روزهای روشنی انتظار تو
میکشه. تو از پس همه چی برمیای. من بهت ایمان
دارم."

وارد صفحه اش شد. به عکس هایش خیره شد.
تعداد پست هایش به ده تا هم نمیرسید. یکی از
پست ها مربوط به خودش بود. تولد هجده سالگیش.

هیراد در تمام این سال ها همان روزی را که برایش
شناسنامه گرفته بود را روز تولدش در نظر گرفته
بود. به عکس خودش نگاه کرد و لبخند روی لبش
نشست. هیراد کنارش نشسته بود و به جای او
شمعش را فوت میکرد و او دستش به دور گردن اوقلاب
بود و به نیم رخش خیره بود. ادیب همان
لحظه عکس را ثبت کرد. کپشنش را خواند " کیستی
که من
اینگونه به اعتماد
نام خود را
با تو می گویم...
کلید قلبم را
در دستانت می گذارم

نان شادی ام را با تو قسمت می کنم
به کنارت می نشینم
و سر بر شانهی تو
اینچنین آرام
به خواب می روم؟
کیستی که من
اینگونه به جد در دیار رویاهای خویش با تو درنگ
می کنم؟!
تولدت مبارک ماه کوچولو
دیدش تار شد. دیگر تصویرشان را خوب نمیدید.
زیر لب زمزمه کرد "چطور تونستی به ماه
کوچولوت خیانت کنی لعنتی!"
آریا روی تخت نشسته بود و او جلوی آینه رزش را

تمدید میکرد: بعد مهمونی بریم لب ساحل. اصلا وقت نشد این چند روز دریارو از نزدیک ببینم. سرش را از موبایل بیرون آورد: باشه حتما. فقط امیدوارم مهمونی زودتر تمام بشه. امشب اصلا تو مودش نیستم.

مانتویش را از روی چوب رختی برداشت و همانطور که میپوشید گفت: از وقتی اومدیم اینجا یه جوری شدی. اتفاقی افتاده؟

صفحه ی گوشیش را قفل کرد و به او نگاه کرد که با این لباس ها و آرایشش تغییر محسوسی کرده بود: خودمم نمیدونم چمه.

ماهک به سمتش رفت و با لبخند و شوخی لپش را کشید: بهونه گیر شدیا. پاشو بریم.

دست ماهک را گرفت و با تاخیر آن را از گونه اش دور کرد و با نفس عمیقی از جایش بلند شد و جلوتر از او به راه افتاد. ماهک چند لحظه ایستاد و به رفتارهای جدید او فکر کرد. احساس میکرد رابطه شان تحت شعاع احساسات آریا قرار گرفته است.

در مهمانی میان آن همه شلوغی و بگو بخند و آهنگ و رقص او به شدت دلش گرفته بود. ایناولین سالی بود که بعد از آشنایش با هیراد سال تحویل را در کنارش نبود.

یکی از دخترها که از قضا بازیگر فیلمی که او تیتراژش را خوانده بود، بود جلو آمد و از او درخواست رقص کرد. هم خجالتی نبود هم رقصیدن

را دوست داشت و هم در این لحظه به تنها چیزی که
نمیخواست فکر کند هیراد بود. همراه لاله به وسط
رفت و میان جمعیت شروع به رقصیدن کرد.
میخندید، ولی نه از ته دل. میچرخید و به بدنش
پیچ و تاب میداد ولی دلش خوش نبود. میان عقب
و جلو شدنش آریا جای لاله را گرفت. دستش دور
کمر او حلقه شد و ماهک مکث نکرد و به
رقصیدنش ادامه داد. سال داشت عوض میشد او هم
میتوانست عوض شود!

بعد از شام جمع صمیمی تر شد. بساط عیش و نوش
به راه بود و همه از واپسین لحظات سال لذت
میبردند که یک نفر از میان جمعیت ماهک را
مخاطب قرار داد و نظر همه را به او جلب کرد: خب

خانوم هدایتی؟ شما که با اون صدای محسور کننده
اتون هوش از سر ما بردین میشه مارو به یه قطعه
ی زنده دعوت کنید؟ البته با اجازه ی آریاجان.
مو به تن ماهک سیخ شد. نگاهش به آریا چسبید و
منتظر شد تا او رابطه ی بینشان را کتمان کند ولی او
فقط لبی به نوشیدنیش زد و گفت: خواهش
میکنم. ماهک جان خودشون صاحب اختیارن.
هر کسی برا اصرار به خواندنش حرفی میپرانند و
او دلش نمیخواست از دماغ فیل افتاده به نظر برسد
پس گلویی صاف کرد و کسی با دست زدن صداهای
ریز را ساکت کرد.
نفهمید چرا این آهنگ به ذهنش آمد و تمام مدت
خواندن چهره ی هیراد جلوی چشمانش زنده بود.

"بعد از این دیگر نیایم بی وفا حتی به خوابت
میشوی تنهای تنها میدهم این عذابت
میروی اما به دنیای فراموشی
با غم سردی که میدانم هم اغوشی
کاش از اول من به حالت بی وفا پی برده بودم
تو فریبم داده بودی من فریبت خورده بودم
راه تو از راه من گشته جدا
دارم از تو من شکایت با خدا
ترک جانم کردی جانا چرا
بی وفای بی وفای بی وفا"

وقتی همه دست زدند تازه به خودش آمد. قلبش پر
از درد بود حس میکرد تمام رگ هایش از شدت غم
در حال پاره شدن هستند. لبخند محزونی زد و وقتی

نگاهش را بالا آورد با آریا چشم در چشم شد.
سال که تحویل شد حس کرد کسی به گلویش چنگ
انداخته است. امسال کسی نبود که فوری عیدیش را
بدهد و او از سر و کولش بالا برود. امسال که او
نبود چه کسی هفت سین را چیده بود؟ چه کسی آب
ماهی قرمز را عوض میکرد؟ اصلا سفره ای پهن
بود؟ هوس باغ و بهارانی بود؟
از جایش بلند شد و با برداشتن مانتویش گنگ و بی
حواس به سمت خروجی رفت. آریا با دیدنش وسط
حرف زدنش با یکی از مهمانان عذرخواهی کرد و
به سمت او رفت: ماهک؟
بیرون در ایستاد و از هوای مطبوع هوا کمی نفس
کشید.

عصبی نگاهش کرد: اونوقت میگی من حاله خوب

نیست! ساعت سه نصفه شب کجا راه افتادی؟

وایستا الان می آم.

ایستاد و سعی کرد تا آمدن او دوباره قوای از دست

رفته اش را برگرداند.

لب ساحل کنار هم قدم میزدند. ماهک کفش های

پاشنه دارش را در ماشین کرایه ای آریا گذاشته بود

و با پاهای برهنه روی ماسه ها راه میرفت و به

قرص ماه نگاه میکرد. آریا دستش را پشت او گذاشت و به

خودش نزدیک ترش کرد: خوابت

نمیآمد.

سرش را به سمت بالا تکان داد: نه. اصلا.

- چقدر کم خوابی؟ این چند روز هر وقت اومدم

دنبالت بیدار بودی شبام که دیر میخوابی.
لبخند زد: آمار منو میگیری؟
به سمتش چرخید و نگاهش کرد: حس میکنم به
غمگین ترین حالت ممکن شادی!
جوابش را نداد و فقط رویش را به سمت دیگر
چرخاند تا او به صورتش اشراف نداشته باشد.
- با من حرف بزن. یه چیزی بگو. چه خبره تو
زندگیت؟ چرا هیچی نمیگی؟ بذار بفهممت تا بتونم
بهت کمک کنم.
سرش را پایین انداخت: ترجیح میدم درکم نکنم
تنها بمونم تا اینکه بخوام زندگیمو برای کسی
تعریف کنم!
قدم هایش شل شدند و از او جاماندند. ماهک کمی

جلوتر ایستاد و به سمتش برگشت: خسته شدی؟

جوابی نداد.

ماهک به دریا نگاه کرد و با شیطنتی که فقط برای

عوض کردن جو بینشان بود گفت: میخوام برم تو

آب. میای؟ آریا فقط تماشایش کرد. او به سمت دریا قدم

تند کرد

و کم کم دوید. وقتی پاهایش تا زانو خیس شدند آریا

هم با خنده به او ملحق شد: بین این وقت شب گیر

چه دیوونه ای افتادما.

ماهک خم شد و ناغافل یک مشت آب به سمت او

روانه کرد. آریا داد کشید و خواست به عقب برود

ولی با هلی که ماهک به او داد از عقب در آب افتاد.

وقتی به هتل برگشتند حال هر دویشان بهتر بود و

لبخند روی لب داشتند. بالاخره آن لحظات سنگین و
سخت گذشته بود و حالا که عین موش آب کشیده
آمدند. دم در اتاق ماهک از یکدیگر خداحافظی
کردند و شب بخیر گفتند. ماهک یک راست به حمام
رفت و وسط وان زیر دوش نشست و زانواهایش
را بغل کرد. شاید حالا فرصت مناسبی بود برای رها
کردن بغض.

عقربه های ساعت انگار بازیگوشیانشان گرفته بود
که آنطور با سرعت پشت هم میدویدند تا سال جدید
را در آغوش بگیرند. چیزی نمانده بود تا تحویل
شدن سال جدید و او در خانه ای سوت و کور و

خالی از حس زندگی، تک و تنها نشسته بود و بهتلویزیون
و مجریای که هیچ از حرف هایش
نمیفهمید چشم دوخته بود. نه از آن سفره هفت
سینی که مقابل مجری تلویزیون پهن بود خبری بود
و نه از خوشحالی که همه احتمالا در این لحظه
داشتند. هر سال این زمان را چگونه میگذراند که
اصلا متوجه نمیشد؟ برای چندمین بار بود که این
سال های بودن ماهک را دوره میکرد. دخترک هر
سال با چه ذوقی سفره میچید، برای جور کردن هر
سین هفت سین فکر میکرد و چقدر نتیجه ی تلاش
هایش لذت بخش بود. در لحظه ی سال تحویل مثل
پیر زن های خرافاتی او را مجبور میکرد که صاف
بنشیند و دست هایش را در هم گره نکند تا در سال

جدید بد بیاری نیاورد. پوزخندی ناخواسته روی لب
هایش نشست؛ نکند در تحویل سالی که گذشت
دستهایش را در هم گره زده بود آن هم گرهی کور
که آنقدر بد بیاری آورد؟! چیزی یادش نمی‌آمد.
هنوز از دل خاطراتش بیرون نیامده بود که بمب با
صدا ترکید و مجری این بار با صدایی رسا و سراسر
هیجان سال نو را تبریک گفت. او اما باز هم در
جایی دیگر سیر میکرد. آخ امان از ماهک. ماهکی
که از زمانی که رفته بود فکرش یک لحظه هم او را
رها نمیکرد. اگر بود مثل هر سال حتما از گردنش
آویزان میشد و آنقدر میبوسیدش تا خسته شود وبعد با
همان قیافه ی بچگانه ی تخس طلب عیدی
میکرد. بعدترش هم با ذوق، عیدی او را هم به

دستش میداد؛ عیدیای که تماما با پول خودش
میخرید. اصلا او از همان اول هم مستقل بود. چه
آن زمان که کارت پستال درست میکرد و چه از
همان روزهای اولی که لات منشانه به هیراد قول
میداد که یک روز همه ی دین هایش را ادا کند و
انگار آن روز بالاخره فرا رسیده بود، خیلی هم
زودتر از موعدی که دخترک قول داده بود.
آنقدر غرق بود که نفهمید کی سیگارش خاموش شد
و خاکسترش روی مبل رد انداخت؛ مبلی که ماهک
مثل جانش روی آن حساس بود. اصلا این خانه و
وسیله هایش بدون او ماهیت خود را هم از دست
داده بودند. به زیر سیگاری پر نگاه کرد؛ کی سیگار
اول را با دومی و بعدی را با قبلی روشن کرد که

متوجه نشد؟ اصلا چه شد که ماه کوچکی که همیشه کنارش بود لیز خورد و دور و دور تر شد؟ آنقدر دور که او دستش نرسد پیش بگیرد؟ قلبش درد میکرد. دردی که برای اولین بار تجربه اش میکرد و عاملش همان دخترک سرتق بود که بار اول با کراحت درخواست کمک کرد و چه راحت زندگی هایشان از همان لحظه به هم گره خورد و چه راحت تر حالا انگار داشت از هم جدا میشد! این بار زنگ بلند گوشی همراهش خط انداخت میان افکارش. بی حوصله خم شد و نگاهی به صفحه انداخت. مائده بود. پوفی از سر کلافگی کشید. ماهک در این چند سال یا آنها را به خانه دعوت میکرد یا برایشان هفت سین میچید و امسال که

نبود یعنی آنها هم هفت سین نداشتند؟ میدانست که داشتند. زندگی او فقط با رفتن ماهک استپ خورده بود و معنی اش را از دست داده بود.

جواب داد: بله؟

مائده دلش درد آمد از صدای گرفته ی او و غرید:
چقدر گفتم بیا اینجا تنها نمونی. تو چرا انقدر حرف گوش نکنی اخه.
سعی کرد با ملایمت حرف بزند: عیدت مبارک خانم وکیل.

مائده پر مهر چواب داد: عید توام مبارک مامان جان.

دل دل کرد برای پرسیدن سوالی اما بالاخره پرسید:
ماهک نیومد؟

جوابش یک "نه" پر درد بود که فقط مائده ی مادر
آن را میفهمید و درد صدایش را با تمام وجود حس
میکرد اما میدانست او تا چه حد خطاکار و ماهک
تا چه حد در این مسئله محق است و به او حق
میداد. مگر خودش توانسته بود از منصور با وجود هیراد
بگذرد که حالا ماهک بخواهد از هیرادش بی
هیچ وابستگیای بگذرد؟
زمزمه کرد: بیا اینجا. مادر جون همش سراغتو
میگیره. تنها نمونی بهتره.
هیراد با اکراه قبول کرد. بدون ماهک این خانه قصد
خوردنش را داشت.
و صد حیف که دیر این را فهمیده بود؛ خیلی دیر. تا
جایی که دخترک ماهی شده و در اقیانوس بی در و

پیکری افتاده بود که او با آن ماهی گیری ناشی اش
توان پس گرفتنش را نداشت.

از آن زود آمدنی که مائده گفته بود یک ساعت
گذشت تا توانست خودش را جمع و جور کند و به
خانه ی مادر جون برود. دوست نداشت به در غیاب
ماهک به اینجا بیاید و با مادر جون رو برو شود اما
میدانست اگر نیاید او دست از سرش بر نخواهد
داشت. از ماشین که پیاده شد قبل از اینکه پشیمان
شود نفس عمیقی کشید و فوراً زنگ را فشرد. قدمی
عقب رفت و منتظر شد تا در باز شود.
نگاهش به در رنگ پریده بود و نفهمید چرا در

خانه ی مادر جون هم برایش ماهک همیشه شر و شیطان را
یادواری کرد. ماهکی که اگر بود در همین
چند دقیقه تا باز شدن در او را از شیطنت هایش بی
نصیب نمیگذاشت. پوف کلافه ای کشید و هم زمان
در با تیکی به رویش باز شد؛ انگار فکر و خیال
ماهک امشب قصد دیوانه کردنش را داشت که هیچ
جوره از سرش نمیپرید. قدم داخل حیاط با صفای
مادر جون گذاشت و به محض ورود او را دید که در
چهارچوب ورودی به انتظار تک نوه اش ایستاده.
جلو رفت و همان طور که سلام میکرد خم شد و با
محبت پیشانی مادر بزرگش را بوسید. مادر جون
برای اینکه بتواند صورت او را ببوسد کمی خودش
را بالا کشید و گونه اش را بوسید: عیدت مبارک

پسر م. خوش اومدی.

خستگی از سر و روی هیراد مبارید و چهره ی
گرفته و چشمان غمگینش از نظر مادر چون دور
نماند.

هیراد متقابلا عید را به او تبریک گفت و بعد، مائده
ای که پشت سر مادر چون ایستاده بود را در آغوش
گرفت و بوسید. بعد از آن روز و صحبت با مائده
انگار حال او را بهتر میفهمید. وقتی در مقام یک
گناهکار میایستاد میدید که حق تماما با مائده و
ماهک و امثال آنهاست. داخل که رفتند کتش را از تن
درآورد و رو به روی

تلویزیون نشست. مادر چون ظرف آجیل را روی
میز مقابل مبل گذاشت و بی مقدمه سر اصل مطلب

رفت و پرسید: پس ماهک کجاست هیراد؟

نگاه کوتاهی میان مائده و هیراد رد و بدل شد و در نهایت مائده بود که پیشدستی کرد و با کمی مکث جواب داد: گفتم که بهتون مامان. ماهک رفته سفر کاری.

اخم های مادر جون کمی در هم رفت: آره تو گفتی. ولی این بچه از این عادت‌ها نداشت که واسه مناسبتا خودشو نرسونه. مگه نه هیراد؟

موشکافانه به او نگاه کرد و وقتی جوابی نشنید بشقاب را برای پذیرایی مقابل او گذاشت و خودش رو به روی هیراد نشست. کوتاه نیامد و مثل همیشه بی تعارف گفت: یچیزی شده که شما به من نمیگین درسته؟

مائده از در انکار وارد شد: نه مادر من. چه فکارا
میکنی شما.

مادر جون اما نگاهش نه به او که فقط به هیرادی
بود که سعی میکرد چشمش به چشمان او نیفتد. با
اطمینان سر تکان داد: پس شده که نگاهم نمیکنی.
مائده در سکوت به آن دو چشم دوخت. مادر جون
تیز تر از این حرفها بود که بشود با یکی دو دلیلغیر
منطقی دیگر قانعش کرد و چه بهتر حالا که
ماندن و رفتن ماهک برای هیچ کدامشان مشخص
نبود او هم از قضیه با خبر شود و آنطور که از
حالات هیراد مشخص بود باید برای گفتن کمکش
میکرد. کنار او نشست و با سرفه ای که برای ایجاد
تسلط در خودش بود گلوییش را صاف کرد و از

گوشه ی چشم هیراد را پایید و آرام گفت: خب
راستش مامان. یه مدته که بین هیراد و ماهک
اختلاف پیش اومده.

مادر جون چشم ریز کرد. یک حدس هایی در این
مورد زده بود و انگار پر بیراه هم فکر نکرده بود.
پرسید: چه جور اختلافی؟

مائده چشم از نگاه مادرش گرفت و سکوت کرد.
گفتن این قسمت ادا کار کسی جز خود هیراد نبود؛
حداقل نه اوایی که با پوست و گوشتش مشابه آن
اتفاق را لمس کرده بود و بازگو کردنش کار او
نبود.

مادر جون از سکوت مائده برداشت خوبی نکرد و
اینبار با اخمی که ناخواسته پررنگتر شده بود از

خود هیراد پرسید: چه جور اختلافی هیراد؟

پسرک سرش را بالا گرفت و با کلافگی دست میان موهایش برد و به عقب هلشان داد و بی مقدمه اصل موضوع را گفت: ماهک منو با یکی دیگه دید.
"چی" بلندی که از دهان مادر جون خارج شد دست خودش نبود. نمیتوانست باور کند!
با همان یک جمله تا ته خط را خوانده بود و فهمیده بود آن دیدنی که هیراد گفته و ماهک دیده و او را این گونه از همه ی آنها دور کرده چه جور دیدنی بوده است! چشم بسته هم میدانست دیدنی که هیراد گفته یک دیدن ساده نبوده است. وگر نه که ماهک، قبلا او را با آن دخترک سمانه نام هم دیده

بود پس چرا آن موقع بنای دوری از آنها را
نگذاشته بود؟ جوابش ساده و واضح بود. چه دلیلی
داشت جز اینکه جنس آن دیدن و زمانش فرق
میکرد با حالایی که حضورش در زندگی هیراد نام و
رنگ و بوی دیگری گرفته بود و صد در صد جور
دیگری او را با همراه زنی دیده بود. مخفی کاری او
و مائده هم مهر تاییدی میزد به تصوراتش.
مخاطب جمله ی بعدی اش مائده بود و یک کلام
پرسید: چرا چیزی به من نگفتی؟
مائده راستش را گفت: نمیخواستم ناراحت کنم.
سر تکان داد و رو به هیراد کرد و بی آنکه بخواهد
زبان‌ش تلخ شد: پس حسابی نمک گیر نونی شدی که
پدرت تو سفر ت گذاشت! شدی لنگه ی منصور چند

سال پیش. آره؟

پوزخند زد: دست مریزاد به ماهک که انقدر عزت
نفس داشت که ما رو هم لایق ندونست که بهمون
بگه.

از جا بلند شد و به چشمان قرمز هیراد نگاه کرد: به
جای من به منصور هم تبریک بگو که تربیت
درستش رو زمین نداشتی!

قدمی به سمت اتاقش برداشت و با فکری که درگیر
شده بود، به عقب برگشت: با کی تونستی به اون
طفل معصوم بهش خیانت کنی؟

برای هیراد سخت بود گفتن. جان کند تا توانست
بگوید: نوشین.

مادر جون مات ماند. کسی در آن خانه نبود که نام

آن زن خانه خراب کن را یادش رفته باشد. خوب
میدانست چه کسی را میگوید. سری به تاسف برای
هیراد تکان داد: حق داره اگه دیگه نگاهتم نکنه!
پس بیخودی ادای آدمای ناراحت رو در نیار. آدمی
که برای بار دوم از یه سوراخ گزیده بشه دیگه
ناشی و نا بلد نبوده فقط انتخابش بوده که بازم اون
درد رو به جون بخره. پس مرد باش و تحمل کن. و با جمله
ی آخر آب پاکی را روی دست او ریخت:
ماهک حق داره اگر بخواد بره و دیگه تو زندگیت
نمونه. با این کارت دیگه دینی هم به گردنش نداری.
به اتاقش رفت و مادر و پسر را همان جا، جا
گذاشت..

هیراد کلافه سرش را میان دستانش گرفت. عجب

روز عیدی شده بود برایش عیدی که ماهک در آن
نبود!

وسط خیابان ایستاده بود و دسته ی چمدان را سفت
گرفته بود و به بارانی که از آسمان سیاه میبارید
نگاه میکرد. باد بهاری کمی لرز به تنش انداخته
بود. ماشین که جلوی پایش ترمز کرد دل از آسمان
کند.

آریا پیاده شد و چمدانش را از دست او گرفت و در
صندوق گذاشت. وقتی سوار شد از شنیدن صدای
خودش که در ماشین پخش میشد تعجب کرد. آریا
سریع پشت سرش سوار شد و در را محکم بست:
چه بارونی شد یهو. نه به هوای اونجا نه به هوای

اینجا.

ماهک همچنان نگاهش روی او بود: این چیه پلی
کردی؟! برف پاک کن را روی دور تند گذاشت و از پارک
درآمد: صدائه دیگه. موزیک. آهنگه.

با انگشت خودش را نشان داد: صدای منه!
سر تکان داد و با دقت به روبه رویش نگاه کرد تا
کامل از محوطه ی فرودگاه خارج شد: تعجب الان
برای چیه؟

گوشه ی لپش را گاز گرفت: این همه خواننده.
مکث نکرد برای جواب دادن: آدم فقط به خواننده
ای گوش میدے که صداش آرومش کنه.
ناخودآگاه لبخند زد. مگر میشد اینگونه تعریف
بشنوی و کیف نکنی؟

- الان یعنی صدای من آرومت میکنه؟

به سمتش برگشت و کوتاه و عمیق نگاهش کرد:

یعنی تو اینو نمیدونستی؟

دستش به سمت شالش رفت. موهایش را مرتب کرد

و از جواب دادن طفره رفت. در این ده روزی که با

هم بودند بیش از پیش بهم نزدیک شده بودند. و

حالا که دوباره برگشته بود به این شهر و دوباره

تمام آن احساسات منفی برگشته بودند سر جای

اولشان.

تا خانه دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. انگار هر

دو تحت تاثیر این برگشت قرار گرفته بودند. آریا

جلوی آپارتمان لوکسشان ترمز کرد و به سمتش چرخید.

دستش را پشت صندلی او گذاشت و دقیق

نگاهش کرد: سفر خوبی بود. همسفر خوبی بود.
خاطره ی تحویل سال جدید با یه دوست چیزی نیست
که هیچ وقت فراموش بشه. آدم های زیادی دیدنت.
منتظر پیشنهادای جدیدت باش. آینده ی روشنی
انتظار تو میکشه.

ماهک به رویش لبخند زد و گفت: من همه ی اینا
رو مدیون توام. چند بار بگم؟
-: تو فقط داری به چیزایی که لایقشی میرسی. منم
یه وسیلم همین.

ماهک به بیرون و باران تندی که همچنان میبارید
چشم دوخت. نه تنها باران کم نشده که بیشتر هم
شده بود و شدیدتر میبارید. سمت او چرخید و
تشکر کرد: مرسی بابت این چند روز و همه چی.

در جواب، لبخندش را دریغ نکرد از صورت او. به
بیرون نگاه کرد: کاش چتر میاوردم با خودم
اینجوری خیس میشی.

ماهک دست جلو برد و در حد چند ثانیه بازوی او
را لمس کرد تا حواسش را جمع خود کند: راه دور
که نمیخوام برم. خیس نمیشم. فقط زحمت بکش
چمدونمو بده بهم.

آریا همان کار را کرد. پیاده شد و چمدان ماهک را
برداشت و تا مقابل ساختمان برد و چقدر این کارشبه دل
ماهک نشست. به سرعت برای اینکه او
بیشتر از این خیس نشود از هم خداحافظی کردند.

در را باز کرد و وارد خانه شد. روی سر نم دارش

دست کشید. صدای ریزی از وز وز تلویزیون می آمد. تنها نور خانه چراغ دیوار کوب بین سالن و آشپزخانه بود.

کفش های پاشنه دارش را جلوی در درآورد و چمدانش را با خودش تا وسط خانه کشید. نگاه غمگینش را دور تا دور چرخاند. چقدر دلتنگ بود و نمیدانست! دلمه انگار بو کشیده بود و که ناگهان پارس کنان از اتاق او بیرون پرید و زیر پایش ظاهر شد. با ذوق عجیبی خم شد و او را به آغوش گرفت. انگار این حیوان کوچک بی زبان شده بود واقعا بچه اش.

هیراد بی خبر از همه جا از توالت بیرون آمد و همانطور که صورتش را با حوله خشک میکرد

نگاهش به او چسبید.

ماهک به صورت اصلاح شده اش که هنوز از نم آب

برق میزد نگاه کرد. بی وفا خود کفا شده بود! قبل

ترها او بود که برایش اصلاح میکرد. هیراد هیچ

وقت حوصله ی این قبیل کارها را نداشت. او بود که هر بار

التماس میکرد تا ریشش را کوتاه کند و او

طفره میرفت. حالا در نبود او چه ترگل و برگل

میکرد...

هیراد به آرایش صورت او چشم دوخت. لباس

هایش، رنگ مویش؛ این دختر زمین تا آسمان با آن

ماهکی که میشناخت فرق داشت. دیگر از آن زلم

زیمبوهای اغراق آمیز خبری نبود. از آن شلوار

زاپ دار با پارگی های عجیب و غریب و حتی آن

حلقه ی در بینیش. این ماهک شسته و رفته با این
چهره که چند سال بزرگتر نشانش میداد فقط داشت
هوار میکشید که من فرق کرده ام.
ماهک خم شد و دلمه را پایین گذاشت. وقتی دوباره
ایستاد بدون آنکه به او نگاه کند دسته ی چمدانش
را دوباره گرفت و زیر لب گفت: سلام.
حوله را از دور گردنش پایین آورد: سلام.
انتظار نداشت بعد از ده روز راه خودش را بگیرد و
به اتاق برود. به کاناپه و میز جلوییش نگاه کرد.
روی نشیمن سه نفره پتو و بالشت بود. در این چند
شب اینجا میخوابید. روی میز جاسیگاری و چند
لیوان و بطری خالی بود. حالا که او برگشته بود
انگار انگیزه اش هم بیدار شده بود. میز را جمع

کرد. ظرف های کثیف را در سینک گذاشت و غذایی
که مائده فرستاده بود را گرم کرد. مطمئن بود در هواپیما
چیزهایی خورده است ولی با این حال
ترجیح داد میز را بچیند. کتری برقی را روشن کرد
و بعد از آماده کردن همه چیز به دنبال او به اتاقش
رفت.

تقه ای به در کوبید و وقتی جوابی نشنید آرام لای
در را باز کرد: ماهک؟

روی تخت کنار دلمه نشسته بود و به صفحه ی
گوشیش نگاه میکرد. چشمش به چمدان باز نشده ی
او افتاد. سعی کرد با ملایمت برخورد کند: بیا شامو
گرم کردم.

سرش را بالا آورد و بی حس تماشایش کرد: اشتها

ندارم.

باز ناخوداگاه چشمش به چمدان افتاد: چایی هم دم کردم. بیا.

حوصله نداشت ولی دوست نداشت بی ادبی کند. از جایش بلند شد و به دنبال او به آشپزخانه رفت. پشت جزیره نشست و به پیراشکی های گوشت نگاه کرد. هیراد یک فنجان چای جلوی دستش گذاشت و مقابلش نشست: عیدت مبارک.

به فنجانی که بخار از آن بلند بود نگاه کرد: مال تو هم. هیراد ناامید از تبریک متقابل او سرش را پایین انداخت. ماهک به جای شام دلش همان فنجان چای را خواست. یک گز برداشت و بعد از کندن پوستش

در دهانش فرو برد. یک ور لپش باد کرده بود. چای
داغ را آرام به لب هایش نزدیک کرد تا نسوزد.
از دیدن مدل خوردنش خنده اش گرفت ولی به روی
خودش نیاورد. یکی از پیراشکی ها را برداشت و
گفت: همایش چطور بود؟ اونجا بهت خوش گذشت؟
پسته ی لای گز را جوید و بی حوصله سر تکان
داد: همه چیز خوب بود.
نمیدانست دخترک دارد طعنه میزند یا او این همه
حساس شده است. یعنی چون با آریا بود همه چیز
خوب بود؟
- با ادیب اینا برنامه میچینم یه سر بریم یه وری.
گزش را قورت داد و فنجانش را پایین گذاشت: من
وقت ندارم. قرارداد یه مستند امضا کردم.

دستی به صورت اصلاح شده اش کشید: این همه

بدو بدو واسه پوله یا شهرت؟

دستش باز به سمت ظرف شکلات ها رفت: من بهش

میگم تجربه.

- واسه خاطر تجربه این همه به آب و آتیش میزنی؟

صاف در چشمان او زل زد: من به کارم علاقه دارم.

برای رسیدن به هدفم تلاش میکنم، میجنگم. گازی به

لقمه اش زد و حرفی را به زبان آورد که

روی دلش سنگینی میکرد: چمدونتو چرا باز

نکردی؟

- از دوباره کاری خوشم نمیاد.

دستانش را از روی سنگ جزیره برداشت و روی

پایش گذاشت: چه دوباره کاری؟!

- زیاد موندگار نیستم.

نخواست باور کند: دوباره باید بری مسافرت؟
قلب دیگری از چایش را نوشید: نه. از این خونه
میرم.

به چشمان مصمم او خیره شد. میرفت؟ به همین
راحتی؟

- کجا قراره بری؟

موهایش را پشت گوشش زد و به صندلیش تکیه
داد. چرا حس میکرد هیراد خودش را باخته؟ واقعا
ته صدایش میلرزید یا او توهم زده بود؟

شانه بالا داد: یه خونه با قیمت مناسب پیدا کنم...
میان حرفش رفت: پس من چی؟ تکلیف من چیه؟
یک تای ابرویش از تعجب بالا رفت: تو؟! من

مسئولیتی در قبال تو ندارم.

سخت بود ولی برای اولین بار به زبانش آورد: تو زن منی. انگار زمان ایستاد. هیچ صدایی دیگر نیامد. انگار جفتشان شوکه شده بودند از اقرار واقعیت.

ماهک زودتر نگاهش را از او جدا کرد و ضربه ی بعدی را زد: طلاق می گیرم. قبل رفتنم کارهای دادخواستشو انجام دادم. احتمالا بعد تعطیلات آخر هفته احضاریه اش میرسه دستت.

پوزخند ناباوری زد نگاهی به دور و برش انداخت و دوباره به او خیره شد: طلاق؟ تو دادخواست طلاق دادی؟ تو همونی نیستی که برای یه هفته بیشتر موندن پیشم زمان میخرید؟

عصبی شد از حرفش: اون موقع نمیدونستم تو چه

خائنی هستی!

به خودش اشاره کرد و بی توجه به ساعت کمی
صدایش بالا رفت: من چه خائنی هستم؟ من خودم تو
همین خونه بهت نگفتم که من بدردت نمیخورم؟
نگفتم من پر از کثافتتم؟ حالا نشستی جلوم ادای الهه
های مقدسو در میاری که از همه جا بیخبرن؟
سر تکان داد و صدایش را به اندازه ی او بالا برد:
آره گفتی؛ ولی گفتی بودم. نگفتی هستم. نگفتی
خواهم بود.

چشم هایش را تنگ کرد و انگشت تهدیدش را جلوی
او تکان داد: نه اجازه میدم ازین خونه بری، نه
طلاق میدم، نه میذارم دیگه جدا بخوابی... به ریختن
ناگهان قلبش توجهی نکرد: چه جوری

اینکارو میکنی؟ کی این حقو بهت میده؟ گنداشو تو زدی، کثافت کاریاشو تو کردی حالا من باید جوابگو باشم؟ عمرا.

- این حقو قانون به من میده. من زنمو طلاق نمیدم.

این را گفت و از جایش بلند تا از آشپزخانه بیرون برود. ماهک فوری گفت: زنت؟ چطور یهو نسبت دار شدیم؟ تو اگر زن سرت میشد اون عوضیو نمینداختی زیرت. من دیگه تا عمر دارم پامو تو اون اتاق خراب شدت نمیذارم چه برسه به اینکه بخوام هر شب هر شب کنارت بخوابم.

به سمتش برگشت و با چشمانی که ترس از دست دادن درشان موج میزد نگاهش کرد با صدایی

تحلیل رفته گفت: خونه رو میفروشم...

به ظرف غذایی که انگار اصلا دست نخورده بود
نگاه کرد: خونه بگیری چی عوض میشه؟ میتونی
کله ی منو هم عوض کنی؟ یه مغز نو برام بخری که
هی زارت و زورت اون خاطره ی کذایی رو به یادم
نیاره؟ دستش را پس گردن عرق کرده اش کشید: چی بگم
که ببخشی؟ چی کار کنم که فراموش کنی؟
تکه ای از نان سنگک را کند و لای دندان جلوییش
گذاشت و پوزخند زد: تو بودی فراموش میکردی؟
باز سر جایش برگشت: تو هم یه بار داشتی اون
پسره ی هَ وَلو میبوسیدی. یادت نمیاد ادیب چه الم
شنگه ای به پا کرد؟

کفری صندلی را عقب داد و ایستاد: تو چیو با چی
مقایسه میکنی؟ کیو با کی مقایسه میکنی؟ لعنتی
من فقط میخواستم اون موقع یه بوسه رو تجربه
کنم. فقط بهم نزدیک شده بودیم که ادیب سر رسید.
منو تو اون موقع فقط اسما زن و شوهر بودیم.
میخواهی منم امثال رابطه هات مثل سمانه رو برات
لیست کنم؟ تو همیشه صد هیچ از من جلویی! برای
اینکه خودتو خوب جلوه بدی به من تر زن. تو
گذاشتی گذاشتی دقیقا همون موقعی که حلقه انداختی
تو دستم، همون موقعی که شده بودی همه کسم پای
اون زنیکه ی روانیو به اتاق خوابمون وا کردی.
گریه ی بیشعورش دقیقا در همین لحظه راه افتاد.
مگر چقدر میشد سد شد و اجازه ی جاری شدن

نداد؟ همه یک جایی کم میآورند.

هیراد به صورت سرخ و اشک های پشت هم او زل زد: غلط کردم. با همان صدایی که میلرزید جواب داد: خودتو از

چشمم انداختی. تو همه کسم بودی. بابام، مامانم،

برادرم، دوستم، شوهرم. الان ولی دیگه هیچی

نیستی. دیگه ذره ای دوستت ندارم. ازت متنفرم. تو

هم یکی هستی مثل شهلا. حتی بدتر ازون. حداقل

اون با قیافش کسیو گول نمیزد.

به طرف کاناپه رفت و لبه اش نشست. ساعد

دستانش را روی زانوانش گذاشت و سرش خم شد.

به معنای واقعی کم آورده بود: من گفته بودم آدم

رابطه ی دائم نیستم...

میان حرفش رفت و با پشت دست اشک و آب بینی
راه افتاده اش را پاک کرد: منم برای همین
دادخواست طلاق دادم. جدا میشیم تو هم میشی
همون مرد آزادی که آرزوشو داشتی.
سرش را بالا آورد: من به تو عادت کردم. دوستت
دارم. ازم دور باش یه مدت ولی ببخش منو.
دستمال را از وسط میز برداشت و چشمانش را پاک
کرد تا بتواند او را ببیند. دلش پر از درد بود: به
بعدی هم عادت میکنی.

- من اینجوری نیستم. نمیتونم با آدما ارتباط
طولانی مدت داشته باشم. حتی با پدر و مادرم. تو
تنها کس نزدیک منی. با چشمانی که دوباره پر شده بود و
او را خوب

نمیدید آرام گفت: دیگه نیستم...

به اتاقش برگشت و روی تخت دراز کشید. دلمه هم کنارش آمد و او آنقدر گریه کرد و اشک های

نریخته اش را ریخت تا خوابش برد.

نیمه های شب از شدت گرما از خواب بیدار شد.

توان غلت زدن نداشت. زود هوشیار شد و سرش را

بلند کرد. با دیدن هیراد که کنارش دراز کشیده بود

و دستش روی کمر او بود تعجب کرد. نفس های

آرام و منظمش جوری نبود که مطمئن باشد خواب

است. دست او را از روی کمرش برداشت و به

سالن رفت. روی مبل سه نفره دقیقا همان جایی که

این چند شب را در نبودش هیراد آنجا سر کرده بود.

چشم بست و تلاش کرد تا بخوابد.

مریم ضربه ای به بازویش زد و نگاهش را به سمت
خود کشید: صبح دیدی همه چجوری نگات
میکردن؟ امروز همه جا در مورد تو و کارت بحث
بود.

عرفان از پشت سر خم شد و تایید کرد حرف او را:
کلا همه رویه جا ان کف کردی رفت. میترا خودکار را از
لای دندان هایش بیرون کشید و
بغل گوشش پیچ کرد: پرچم بالاست!

مریم با حسرت جملهی او را ادامه داد: ببین چه
راحت ره صد ساله رویه شبه رفتا. حالا ما ته تهش
بعد سی سال دیگه شاید یه سریا درپیت آب دوغ

خیاری بازی کنم که مثلا قراره ازون ته فقط رد بشیم.

سرش را میان آنها چرخاند. از صبح که به دانشگاه آمده بود بار هزارمی بود که این حرف ها را میشنید. البته میانشان اغراق هم زیاد بود. او اگر عرضه داشت که حال و روزش در زندگی شخصی آن نمیشد! پوزخندی که میرفت تا روی لبهایش بنشیند با برگشتن استاد به سمتشان محو شد. اخم کرده جلو آمد و برای بار دوم تذکر داد: برای بار چندم دارم میگم؛ اگر صحبت هاتون خیلی واجبه میتونید بیرون حرف بزنید. مطمئن باشید نبودنتون لطمه ای به درس من وارد نمیکنه.

دهان مریم کج شد از اعتماد به نفسی که در وجود

استاد بود اما حیف که نتوانست چیزی بگوید. هر سه "بخشید"ی زیر لب گفتند و ماهک بی توجه به دخترها، جزوه نویسیاش را از سر گرفت. هیچ دلش نمیخواست استاد بداخلاقتشان از کلاس بیرونشان کند تا یک درس به درسهایی که امکان افتادن داشتند اضافه شود. یکی دو باری هم خودش شخصا به میترایی که خیال ساکت شدن نداشت تذکر داد تا سکوت را رعایت کند و بالاخره کلاس با خسته نباشیدی که استاد گفت تمام شد و پسرها زودتر بیرون رفتند و دخترها با جمع کردن وسایلشان کنار هم راه خروج را در پیش گرفتند. از ساختمان دانشکده که بیرون زدند باران باز هم آرام آرام بنای باریدن گذاشته بود. مریم پیشنهاد

داد: بیاین بریم ناهار بخوریم. من به بوتیک خبر
میدم که یکم دیر میرم.
میترا سریع مخالفت کرد: وای نه. از شهر کتاب به
من زنگ زدن که دیگه بخور و بخواب بسه امروز
هر جور شده باید برم.
به سمت ماهک چرخید: مگه نه ماهک؟
ماهک با فکری که طبق روال آن چند وقت حسابی
درگیر بود نگاهشان کرد و گفت: من نمیتونم پیام.
باید حتما برم جایی. زنگ میزنم بهشون خودم.
میترا با تعجب نگاهش کرد. شب قبل که هماهنگ
کرده بودند برنامه اشان جز این بود. با کنجکاوی
کمی سوال پیچش کرد و ماهک هر بار جواب
سربالایی داد تا مجبور نباشد اصل ماجرا را بگوید و

بالاخره موفق شد او را از سر خود باز کند. کنار هم

به سمت بیرون میرفتند که چند بار حرفش را دردهان

مزه و مزه کرد و بعد از چند بار پشیمانی از

گفتن بالاخره دل به دریا زد و با لحنی که تمام

سعایش را میکرد تا عادی باشد گفت: راستی

بچه ها. شما خونهای برای اجاره سراغ ندارید؟

مریم متعجب جواب داد: مگه مستاجرین شما؟!

ماهک لبخندی زد و سعی کرد عادی باشد: نه بابا.

واسه یکی از بچه های استودیو میخواستم. گفتم

شاید شما آشنایی چیزی داشته باشید.

توضیحش انگار قانعشان کرد که میترا سر بالا

انداخت: الان فکر نکنم جای خوبی بتونه پیدا کنه

دوستت. همه خونه ها معمولا تا اردیبهشت خالی

نمایشن.

مریم پی حرفش را گرفت: راست میگه. اخه کدوم
ادم عاقلی قرارداد رو میزنه برای آخر فروردین که
همه چی تق و لقه.

ناامید از جواب هایی که گرفته بود از دخترها
خداحافظی کرد و بیخیال پرسیدن از عرفان و
سیاوش شد. آن دو که اصلا در ان وادی ها نبودند
که بخواهند کمکش کنند. ترجیح داد که مثل همیشه
خودش آستین بالا بزند تا شاید بتواند زودتر به
نتیجه برسد.

از سومین بنگاه هم با ناامیدی بیرون زد و به
آسمانی که با ابرهای درهمش حسابی دلبری میکرد،

نگاه کرد. قدم برداشت برای رفتن به ادرس
چهارم‌ش. انگار حق با میترا و مریم بود. خانه‌ها
در این تایم از سال یا خالی نبودند یا اگر هم بودند
به درد او نمی‌خوردند و در سطح پس اندازش
نبوند. محله برایش آشنا نبود و مجبور شد چندباری
برای پیدا کردن بنگاه مد نظرش از اهالی ادرس
بپرسد. طبق بودجه‌ای که داشت آن محله و خیابان
بهترین جایی بود که میشد برای پیدا کردن خانه
برود و ترجیح داده بود پی آشنا نبودن آنجا را به تن
بمالد تا بخواهد حوالی خانه‌ی هیراد دنبال خانه
بگردد و سرخورده شود. خانه‌ی هیراد؟ قطره‌ای
باران روی صورتش نشست و باعث شد دوباره به
آسمان چشم بدوزد. چه شد که آنقدر زود خانه‌شان

به خانه ی هیراد تغییر نام پیدا کرد! انگار مدت‌ها در
ناخودآگاهش به آن فکر کرده بود که حالا، روی
فکرش می‌چرخید.

بالاخره به بنگاه مد نظرش رسید. گذرا نگاهی به
داخل انداخت و خدا خدا کرد که همانند بنگاه‌های قبل
پر نباشد. انگار این حوالی رسم بود که مردان بیکاردر
بنگاه جمع شوند و چقدر از نگاهشان در آن یک
ساعت معذب شده بود.

با قطره‌های بارانی که یکی پس از دیگری روی
صورتش نشستند عجله کرد و قبل از اینکه خیس
شود جلو رفت و در بنگاه را باز کرد و داخل شد.
نفهمید از شانسش بود یا دعاهايش گرفت که فقط
یک نفر در بنگاه نشسته بود و بهتر از آن صاحب

بنگاه مردی سپید مو و سن و سال دار بود. با نفس عمیقی به هر دو سلام کرد. مرد بنگاه دار که از وجناتش حدس میزد همان حاج کرمی که روی سر در نوشته شده بود باشد با خوشرویی جوابش را داد و دعوت به نشستنش کرد: بفرما باباجان. خوش اومدی. اگر خیس شدی میخوای بیا کنار بخاری وایسا یکم.

از خونگرمی او لبخندی روی لبهایش نشست و تشکر کرد: ممنونم. همینجا خوبه.

و با نگاهی به نفر دومی که در بنگاه بود برای رعایت ادب روی یکی از صندلی ها نشست. پیرمرد چایی برایش ریخت و مقابلش گذاشت. لبخند زد و تشکر کرد.

نگاهی به دور و برش انداخت؛ بنگاه او بر خلاف
قبلی ها چندان به روز هم نشده بود و حال و هوای
بنگاه های قدیمی را حفظ کرده بود. همان بنگاه هایی که
هم بنگاه بودند هم قهوه خانه. چایش را در
دست چرخاند و گلویی صاف کرد و رو به پیر مرد
پرسید: راستش حاج آقا من برای پیدا کردن خونه
مزاحمتون شدم.

پیرمرد با همان خوشرویی که انگار ذاتی بود
استقبال کرد: بسلامتی باباجان. خونه ی چند متری
میخوای؟

با وجود اینکه نگاه های بنگاه دارهای قبلی وقتی
متراز را گفته بود اذیتش میکرد اما خجالت نکشید
از مترازی که مدنظرش بود و گفت: سی و پنج،

چهل متری. بیشتر نباشه.

پیرمرد برخلاف تصورش با مهربانی سر تکان داد:
اینجور متراژی خیلی کم پیدا میشه. اما بذار نگاه
بندازم برات.

با استرس تشکر کرد و چشم دوخت به دفتر دستک
حاج اقا که با آن عینک با دقت برگه هایش را ورق
میزد. نفر دوم با نگاهی ریزبینانه چهره اش را زیر
نظر گرفت و پرسید: مال این محل نیستی دخترم
درسته؟

مودبانه جواب داد: بله.

و هم زمان حاج کرمی بلند گفت: پیدا کردم. فقط..
ماهک منتظر نگاهش کرد و بی طاقت پرسید: فقط؟! حاج
آقا بی صدا چیزی را خواند و رو به او گفت:

فقط این خونه دخترم، زیر پارکینگه نور و پنجره هم
نداره. نزدیک به یک سالم هست که مستاجری
نداشته بخاطر همین شرایط خاصش.
ماهک فکر کرد. خانه ای بدون پنجره؟ بدون نور؟
کاش حاج اقا یک کلام به جای خانه میگفت زندان!
به سرعت حرفش را پس گرفت؛ نه. مسلما چنین
خانههای شرف داشت به آن قصری که درش به او و
اعتمادش خیانت شده بود و دیوارهایش لب و دندان
شده بودند و هر بار که در آن پا میگذاشت قصد
دریدنش را داشتند.

مکت نکرد و سعی کرد حین گفتن جمله اش لبخند

به لب داشته باشد: مشکلی نداره. من میخوام همین
خونه رو.

مطمئن بود که با گفته های همه دیگر خانه ای که با
پولش جور باشد را این وقت سال تمیتواند پیدا کند
و این برایش بهترین گزینه بود.
پیرمرد لبخندی زد و گفت: مبارکه باباجان. پس من
کلیدش رو بگیرم تا بریم خونه رو شما هم ببینی.
- ممنونم. اگر زحمتی نمیشه از جا بلند شد و کشویی را
باز کرد: نه باباجان چه

زحمتی. وظیفمونه. فقط دخترم، جسارت نباشه شما
چند نفرید؟ متاهلی؟ یا با خانوادت هستی؟
چند نفر بود؟ نمیشد یک نفر را بیشتر حساب کند؟
مثلا بگوید سه نفر. چون من برای خودم هم پدر

هستم و هم مادر!

اما حیف که خودش برای خودش نسبت حساب
نمیشد. به جای افکارش محکم، جواب داد: خودمم
فقط. کسی همراهم نیست.

دید که دست حاج آقا یکباره روی کشو خشک شد و
آرام به سمتش چرخید: اینجوری که همیشه دخترم!
- چرا؟

حاج آقا پشت میزش برگشت و گفت: ما به دختر
تنها نمیتونیم خونه بدیم باباجان.

پوزخند زد. همان حکایت همیشگی! دختر تنها و
شیطان و چه و چه. سعی کرد دلیل قانع کننده ای
بیاورد: چرا؟ من اینجا دانشجوام. چون وسط سال
هم هست نمیتونم خوابگاه برم. اگر بحث پول پیش

و کرایه هست که من بیشتر از اون مبلغی که شما
گفتید رو میدم. خیلی بیشتر.

پیر مرد تبسمی روی لب نشاند: اصلا بحث پول
نیست بابا. چه اینجا و چه هر نقطه ی این شهر که
بری، هیچ جا، به یه آدم تنها خونه نمیدن. اصلا فرقی هم
نداره که دختر باشه یا پسر. عرف کار ما
اینه باباجان.

و جمله ی پایانیاش همان تیر آخر بود. وقتی دختر
و پسر نداشت یعنی قضیه جدی بود. و گرنه که
همیشه هر قانون و عرفی به نفع جنس مخالف بود
و بس.

مستاصل زمزمه کرد: یعنی هیچ راهی نداره؟
پیرمرد سر بالا انداخت: نه دخترم. مطمئن باش

جایی هم نمیتونی خونه پیدا کنی.

نفر دوم با دلسوزی پیشنهاد داد: پی گرفتن خوابگاه
رو بگیری زودتر به نتیجه میرسی. وگرنه هیچ جا
نمیتونی خونه برای خودت پیدا کنی. اینجا حتی اگه
بتونی خونه رو بخری هم باز، همسایه ها و اهالی
به بودن مجرد اعتراض میکنند.

گفتند و گفتند و در آخر آب پاکی را روی دست
دخترک ریختند. بیانرزی از جا بلند شد و از بنگاه
بیرون زد. از ظهر تا حالا که سه ساعتی میگذشت
را الکی گرسنه و تشنه میان خیابان های این محله
گذرانده بود پس.

دیگر برایش مهم نبود که باران تند شده بود و او
لباس مناسبی به تن نداشت. چه فرقی میکرد که این

تن بی حس و حال سالم باشد یا مریض؟ اصلاً دیگر
برایش هیچ چیز فرقی نمیکرد. به پیشنهاد آن مرد نشسته
در بنگاه حاج کرمی فکر

کرد و پوزخندی روی لبش نشست. دیگران چه
راحت بیرون گود نشسته بود و درخواست لنگش
کردن را داشتند. میدانست که خوابگاه گرفتن در آن
زمان، حتی از پیدا کردن سوزن در انبار کاه هم
سخت تر است. همان اول سال هم شنیده بود که هم
کلاسیهایش با آنکه شهرستانی هم بودند با چه
مکافاتی خوابگاه پیدا کرده بودند و او که دیگر
بومی بود و یافتن خوابگاه برایش امری محال!
خوابگاه ها ظرفیتی معین داشتند و باید از قبل
برایشان ثبت نام میکردند و لازمه اشان هم شرط

هایی بود که او هیچ کدام را نداشت و مهم ترینش هم بومی بودن بود.

در مورد پانسیون هایی هم که دانشگاه ها در اختیار دانشجویان قرار میدادند کم و بیش یک چیزهایی شنیده بود و با همان اندک شنیده ها هم با آمدن نام پانسیون و محیطی که داشت وحشت برش میداشت. هر چند گرفتن پانسیون هم به سادگی نبود اما با دانسته هایش راضی بود در خیابان کارتن خواب شود اما به پانسیون نرود پس ان گزینه خود به خود حذف میشد و میرسید به راههای بعدی که عملاً وجود خارجی نداشتند!

با امیدواری مسیر بعدی را برای منقطه‌های در چند
لول بالاتر انتخاب کرد. فکر میکرد اوضاع آنجا باید
بهتر و آدم‌هایش باید آپدیت تر باشند. با امیدی
واهی فکر میکرد آنجا چنین شرایطی حاکم نیست.
چند بنگاهی را هم در آن منطقه گشت اما نهایتش
شد موش آب کشیده شدن و دست و پا دراز تر از
قبل برگشتن...

اوضاع آنجا به مراتب بدتر بود. داخل هر بنگاهی که
شد و گفت که دانشجو است. همه با چنان نگاهی
رصدش کردند که اگر میگفت جزام دارد شرایطش
به مراتب بهتر میشد تا آن حالت.

نا امید و سرخورده برگشت سر نقطه ی اولش.
انگار از هیراد گریزی نبود وقتی کسی را نداشت که

حمایتش کند. دست به دامن چه کسی باید میشد؟ از
که کمک میخواست؟ اصلا مگر چند نفر را خوب
میشناخت که دنبال کمک از آنها باشد؟
معدود ادم های زندگیش که کاری هم از دستشان
برمیآمد یک سرشان برمیگشت به خود هیراد. به
اویی که داشت رشته های میانشان را برای آزاد شدن
یکی یکی میبرد و به هیچ عنوان نمیخواست همان آدم
ها رشته ی دوباره ای شوند برای رسیدن
او به هیراد.
آنقدر غم دلش سنگین بود که نفهمید چند ساعت بی
وقفه زیر باران خیابان ها را گز کرد.

تمام راه های ممکن و غیر ممکن برای خلاصی از
هوای مسموم خانه ی هیراد را از نظر میگذرانند.
کمی روغن داغ که روی دستش پدید بالآخره به
خودش آمد. متوجه نشده بود که سیب زمینی هایش
شروع به سیاه شدن کرده بودند. راستش دیگر به
دستپختش اهمیت چندانی هم نمیداد. بیمزه شدن
شامش در مقابل مشکلات بزرگی که با آنها دست و
پنجه نرم میکرد اصلا به چشم نمی آمد. سیب
زمینی های سالم مانده را دور مرغ های سوخاری
شده میچید که هستی وارد آشپزخانه شد: کمک
نمیخوای عزیزم؟
سرش را خاراند و لبخند زد: ماچ بهت، زحمت
تارتار رو میکشی؟

منتظر سرخ شدن سری دوم سیب زمینی ها ایستاده
بود و هستی را زیر نظر داشت که مشغول درست کردن
سس بود. با همهی عشقی که برایش داشت
نمیتوانست به او حسادت نکند. کاش مانند آنها،
مشکلاتش با هیراد به استفاده از شامپو و
لوسیونهایش ختم میشد.
سنگینی نگاهش را احساس کرد و به سمتش
برگشت: خوبی ماهک؟
بیاختیار نگاهش به سمت هال افتاد و هیراد را دید
که با ادیب در سکوت سیگار میکشیدند و تلویزیون
میدیدند. خواست خودش را به بیخیالی بزند و مثل
همیشه جواب سوالش را بدهد، اما هستی که نگاه
ماهک از چشمانش دور نمانده بود اجازه نداد:

اتفاقی افتاده؟

شانه اش را بالا انداخت: نه چه اتفاقی؟

هستی دوباره به هیراد نگاهی انداخت و گوشه ی

لبش را گزید: آخه انگار مثل همیشه نیستین.

گاز را خاموش کرد، عاقل اندر سفیه به او نگاه کرد

و بعد از مدتی سکوت گفت: واقعا میخوای وانمود

کنی نمیدونی؟ یعنی ادیب در مورد نوشین چیزی

بهت نگفته؟

سرش را پایین انداخت و از حرفش خجالت کشید.

چند لحظه ای به سکوت گذشت: خب به نظرت بهتر

نیست گذشته رو فراموش کنیم؟ عصبانی شد و نتوانست

دیگر خودش را کنترل کند:

گذشته؟ اون گذشته ای که تو ازش حرف میزنی

همین دو روز پیش تکرار شده. نگو که ادیب اینم
کف دست نذاشته؟
فقط یک لحظه به هستی فرصت حرف زدن داد و تا
جوابی نشنید ادامه داد: اگه ادیبم همین کار رو
باهات میکرد میتونستی فراموشش کنی که الان تو
چشم من نگاه میکنیو این حرف مسخره رو میزنی؟
هستی مستاصل خواست توجیح کند: آخه هیراد...
میان حرفش پرید و صدایش بالا رفت: هیراد چی؟ تا
کی میخواین هر غلطی که میکنه رو یه جوری
جمع کنید؟ اگه تو گذشتش به هر دلیلی با زن
دوستش خوابیده یا بعدش درگیر هر گند و کثافت
دیگه ای شده، قبوله، به من مربوط نیست. ولی وقتی
تو تختی که منم روش میخوابیدم با اون آدم

میخواهه، اینم به من مربوط نیست؟ از اینم باید
بگذرم چون هیراده؟ هستی تو اصلا میدونی خیانت
یعنی چی؟

صدای کلافه ی ادیب اجازه نداد به خالی کردن
عصبانیتش سر هستیای که بغض کرده بود ادامه
دهد: میدونی کی واقعا بهت خیانت کرده؟ هیراد که
طبق معمول یه جوری ریده و تر زده که یه جماعت
داریم توش دست و پا میزنیم. اما اونی که خیانت اصلی رو
بهت کرده خود خرتی که هنوز داری تو
این خونه زندگی میکنی.

هیراد سیگارش را در جاسیگاری له کرد: چی
میگی تو؟ رفیق منی یا اون؟ جای اینکه یه کاری
کنی فراموش کنه شدی اتیش زیر خاکستر؟

ادیب به سمت او چرخید: چرا زیر خاکستر؟! من
اتفاقا همون شعله ی سرگل آتیشم. هر جا حس کنم
ماهک کم آورده زبونه میکشم.
ماهک دیس غذا را به سالن برد و روی میز
ناهارخوری گذاشت: بیاین شام.
هستی بغ کرده با ظرف سسش و پارچ نوشابه به
سر میز رفت. خودش را بابت این بحثی که به میان
آورد سرزنش کرد.
میز خیلی زود چیده شد و همه بی میل دورش گرد
شدند. ادیب تکه ای از مرغ سوخاری را در بشقابش
گذاشت و به یک صندلی خالی که بین ماهک و
هیراد قرار داشت نگاه کرد: بوش که خوبه،

امیدوارم طعمش خوب باشه.

ماهک برای خودش نوشابه ریخت و با صورتی که دیگر نقاب شادی اش را کنار گذاشته بود گفت:
فکر نمیکنم خیلی خوب شده باشه. اصلا حواسم به غذا نبود.

هستی فوری مداخله کرد: این چه حرفیه عزیزم؟
اتفاقا خیلی هم خوب شده.

دستش را زیر چانه زد و به هستی دستپاچه چشم
دوخت: دیگه پرده افتاده عزیزم. اینجا کسی نیست
که برایش نقش بازی کنیم.

هستی آب دهانش را قورت داد و نگاهش را با
تاخیر به سه نفری که دورش بودند داد. هیراد با
اخم هایی درهم با چنگال به جان له کردن سیب

زمینی های درون بشقابش افتاده بود. هستی با
دلسوزی گفت: حالا اتفاقی بود که افتاد. بهتر نیست
الان به فکر راه چاره اش باشین تا اینکه اینجوری
برخورد کنین؟

ماهک سر تکان داد: اتفاقا فکر راه چاره اشم من
کردم. امروز و فرداست که برگه ی احضاریه برسه.
هستی سیخ نشست و تنها صدای موجود در میان
جمع صدای خرچ خرچ دهان ادیب بود: یعنی چی؟
احضاریه ی چی؟
- طلاق.

هستی گیج شد. هیراد چنگالش را در بشقابش پرت
کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد. هستی به سمت

ادیب برگشت: تو میدونستی؟ با همان دهان پر سر تکان

داد: روز سال تحویل

زنگ زد بهم عیدی داد!

هیراد طلبکار پرسید: تو هم هیچی بهش نگفتی؟!

غذای دهانش را قورت داد و قلپی از نوشابه اش

خورد: گفتم. گفتم تو با انتخاب کردن و دوست

داشتن کسی که لیاقتتو نداشت تا حالام داشتی عمرتو

تلف میکردی.

هستی هین کشید و دستش را جلوی دهانش نگه

داشت: ادیب!

- هوم؟ چیه؟ مگه دروغ میگم؟

هیراد سیگاری از بسته ی پاکتش درآورد: خیلی

بیشعوری. شاشیدم تو رفاقت.

ران را برداشت و به دندان گرفت: بشاش داداش،
هر چه از دوست رسد نیکوست.

ماهک آرام خندید و دستش به سمت ظرف غذا دراز
شد. هستی فقط برای بی احترامی نکردن چند خلال
سیب زمینی خورد و تنها کسانی که همچنان
میتوانستند حرف بزنند و اظهار بی خیالی کنند
ماهک و ادیب بودند.

هیراد زودتر از همه از پشت میز بلند شد و به
بالکن رفت. هستی به ادیب اشاره کرد که به دنبالش
برود ولی وقتی او با قیافه ای مچاله بی صدا گفت "
ولش کن بره بابا تحفه رو" خودش از جایش بلند شد و به
دنبالش رفت. امشب هر بار که او را دیده
بود سیگار در دستش داشت. دست به سینه کنارش

ایستاد و آرام گفت: از من کاری بر میاد؟
سرش را کمی بالاتر گرفت و دود را در هوا ول
کرد: به نظرت میاد؟

هستی به نیم رخ پسری نگاه میکرد که یک روزی
بر سر اینکه او مال کدام دختر است در مهمانی ها
دعوا میشد. او که میآمد همه را سگ محل میکرد
و یک گوشه تک و تنها مینشست و خودش را با
نوشیدنی ها و انواع و اقسام دودهای سبک خفه
میکرد. آن روزها حتی در تخیلش هم نمیگذشت که
آن پسر همچین گذشته ی آتش شله قلمکاری داشته
باشد. نفسش را بیرون داد و هیراد بسته ی
سیگارش را به او تعارف زد. دستش را بالا آورد:
نه، نمیخوام.

هر دو در سکوت از پشت شیشه به خیابان خلوت
نگاه میکردند. هستی به دیوار پشت سرش تکیه داد
و به گل برگ انجیری دست زد: ماهک همیشه
دوستت داشت. از همون روزای اولی که با من
میفرستادیش خرید. ولی دختر مغروریه. حس
میکنم الان غرورش شکسته شده و گرنه هنوز هم... میان
حرفش رفت: ته چشماش خالیه. نفرت هست،
حرص هست، عصبانیت هست، هزار تا چیز هست
ولی اون چیزی که قبلا بود، نیست.
- درست میشه. کافیه تو بخوای.
خم شد و سیگار را در خاک گلدان خاموش کرد: چی
درست میشه هستی؟ رفته دادخواست داده.
با سادگی ذاتیش میگوید: خب داده که داده. این همه

آدم میرن تا پای طلاق ولی برمیگردن. شمام یکی
ازونا.

بر عکس همیشه دورهمی کوتاهشان زود عمرش به
سر رسید. ادیب و هستی دم در درحالیکه صندل
هایشان را با کفش هایشان عوض میکردند ادیب از
قصد جلوی هیراد رو به ماهک گفت: همیشه رو من
حساب کن. در خونه ی من تا وقتی که زنده ام به
روت بازه.

هیراد بالاخره از کوره در رفت و به سمت او حمله
ور شد و با صدای بدی به در کوبیدش: چقدر زر
میزنی تو؟ چقدر دم گوشش ور ور میکنی؟ چرا

گورتو گم نمیکنی؟ ادیب چشمکی به ماهک زد و یقه اش
را از دست

هیراد بیرون کشید: باشه داداش، چسبید زیر گلوم!
شب بود سیبیلاتو ندیدم.

هی اد بی توجه به توجه به هستی که ترسیده به در
چسبیده بود و ماهکی که با تعجب به او نگاه میکرد
به اتاقش رفت.

بعد رفتنش ادیب آرام گفت: ماهک یادت نره چی
گفتم؟ راه نیفت تک و تنها تو کوچه و خیابون پی
خونه. هر وقت ازین الدنگ خسته شدی زنگ بزن
خودم میآم دنبالت.

هستی بازوی او را کشید: به تو چه که دایه ی
دلسوزتر از مادر شدی؟ چرا نمیداری خودشون با

هم کنار بیان؟ این طلاق بگیره آلاخون بالاخون
بشه، هیراد تک و تنها بمونه به تو چی میرسه؟
ادیب بدون آنکه به هستی نگاه کند دستش را روی
شانه ی ماهک گذاشت: تو مثل خواهرمی. از روز
اول خواستم از هیراد دور نگهت دارم. ولی نشد.
هیرادم مثل برادرم میمونه ولی میدونم که مقصره.
میتروسم بمونی تو این زندگی بی سروته و فردا یه
چیز دیگه ببینی. هیراد بعد مرگ خواهرش دیگه آدم
نشد. با اون گه بازیم که با نوشین درآورد دیگه
پرونده اش به فاک رفت. تو حیفی. هنوز اول راهی. یه دنیا
موفقیت برات صف کشیده. خودتو تباه
نکن...

آن ها رفتند و ماهک هنوز رو به در بسته شد

ایستاده بود.

هیراد که از رفتن آن ها مطمئن شد بیرون آمد: تا کی قراره به این روال ادامه بدی؟ تا کی قراره منو

جلوی همه سکه ی یه پول بکنی؟

از روی سرشانه نگاهش کرد: اونی انگشت نمای

تمام خلق منم نه تو. نترس!

صدایش بالا رفت: دنبال انتقامی؟ اگر هستی بذار

بگم گرفتی. تا حالا هیچ وقت برای رفتن هیچ کس

این همه تنو بدنم نلرزیده! هیچ وقت چشمم به در

خشک نشده بود که هی با خودم فکر کنم الان که

رفت بازم برمیگرده؟! ماهک منه خر چی بگم که تو

بخشیم. بگم گهتو خوردم بیخیال میشی یا دوست

داری ازینم حقیرترم کنی؟

نگاهش کرد. دروغ نبود اگر اعتراف میکرد که ته
قلبش از دیدن پست و خار شدن هیراد لذت میبرد.
گوشه های لبش کمی بالا آمده بودند و این از
چشمان هیراد دور نمانده بود: گذشت اون زمانی که
آرزوم تو بودی. الان آرزوم خودمم. قیچی دست
منه، هر وقت که بخوام این طناب به مو رسیده رو
میبرم. من دیگه برای بی تفاوتی تو نمیجنگم. برای اینکه
منو مجبوری بخوای. برای اینکه بزور تحملم کنی.
اون روی که تو پول دادیو اومدی اتاق اون کثافت
خونه فکر کردم اون روز بدترین روز زندگیمه.
میخواستم اگر چیزی شد بعدش خودمو بکشم.
اون شبی که سیارو، شهلا آورد تو خونه فکر کردم
حتما امشب میمیرم. مطمئن بودم که دیگه بعد اون

نمیتونم دووم بیارم. ولی من تمام اون خاطرات
وحشتانکو فراموش کردم و تونستم ادامه بدم. تو تو
زندگی من نقش عجیبی داشتی که همیشه گیج
میکرد. در عین اینکه انگار هیچ وقت نبودم و تو
بود و نبودم برات مهم نبود ولی عین یه سوپرمن
همیشه سر بزنگاه تو زندگی من سر رسیدی. حق
داشتم بهت دل ببازم. حق داشتم کل آیندمو با تو
بسازم.

ولی از خودم راضیم. ازینکه یاد گرفتم به غیر از
بدست آوردن تو برای خودمم تلاش کنم. ازینکه
اجازه دادم زندگی فرصت های بیشتری بهم نشون
بده. حالا که قراره این رابطه تمام بشه من
نمیمیرم! من میتونم وقتی از تو خداحافظی کردم به

رابطه های دیگه سلام کنم. وقتی از تو نا امید شدم
به آدمای دیگه امیدوار بشم. آدمایی که منو میبینن، حالمو
میپرسن. آدمایی که با بی تفاوتی منو تو یه
انتظار سخت نگه نمیدارن!
خون خونش را میخورد: اخیانا اون آدم مشتاق آریا
خان نیستن؟!
پوزخند میزند و به آشپزخانه میرود: حتی حسودی
کردنم بلد نیستی...

خسته از تمرین سخت و روز پرکاری که پشت سر
گذاشته بود تاکسی گرفت و آدرس شهر کتاب را داد.
با انکه آن روزها درآمد خوبی از قبل تئاتر و

کارهای هنری نصیبش میشد اما دلش نمیآمد با وجود آن همه خستگی کار در شهر کتاب را هم کنار بگذارد. او به آن استقلال و پول هر چند در حد کم، اما در آن شرایط احتیاج داشت.

سرش را به شیشه ی تاکسی تکیه داد و سعی کرد کمی بخوابد. تمام دیشب را تقریباً به بیداری گذرانده بود و طبیعی بود که حالا خوابش بیاید. بعد از آن بحثی که دیشب با هیراد داشت به یک نتیجه ی تقریبی رسیده بود و با تمام وجود حس میکرد که هیچ چیز دیگر سر جای خودش قرار نخواهد گرفت و به تب و تا افتاده بود که هر طور شده از هر راهی که به ذهنش میرسید کمک بگیرد تا هر چه زودتر راهشان از هم جدا شود. او از آن زندگی

و مردش حسابی کنده بود و به حرف هایی که شب قبل به او زده بود ایمان کامل داشت اما نمیتوانست منکر آن شود که یک سری از حس ها هنوز هم در وجودش جولان میدادند و او چه سنگ دلانه با تمام قدرت سرکوبشان میکرد تا فرصتی برای خودی نشان دادن نداشته باشند. مقصر هم نبود او با تمام آن حس ها قد کشیده بود. در تمام آن سال ها با هر چند سانتی که به قدش و چند گرمی که به وزنش اضافه شده بود انگار عشق به هیراد و احساس به او هم در تن و جان و دلش بیشتر شده بود و نمیشد که توقع داشته باشد که آن همه حس یک هو و یک جا سر به ناکجا آباد بگذارند و از وجودش رخت ببندند.

میان کشمکش های ذهنی اش غرق بود که صدای زنگ گوشی به خود آوردش. چشمان بی آرایشش را با همان خستگی با انگشت شصت و اشاره اش مالید و گوشی را از کیف دستی کوچکش بیرون کشید. یک چشمی به صفحه اش نگاهی انداخت و با دیدن شماره ی یاس ابروهایش ناخودآگاه، بالا پرید. یک ساعت پیش بود که با او تماس گرفت و وقتی جوابیاز سمت او داده نشد ناامید فکر کرد که حتما یاس برایش طاقچه بالا گذاشته و تریپ قهر برداشته که جواب نمیدهد اما در آن لحظه، تماس او، تمام حدس و گمان هایش را بهم ریخت. قبل از اینکه تماس قطع شود آیکون برقراری مکالمه را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و فوراً گفت: به

به چه عجب خانم یاس! گوشیم رو منور کردی با
تماست بانو.

صدای جیغ جیغ یاس از آن ور خط گوشش را اذیت
کرد و باعث شد کمی موبایل را از آن فاصله دهد:
روتو کم کن وزه. چه واسه من تعجبم میکنه
سلیطه! همین اول کار بگم، اونی که الان باید چسی
بیاد منم نه تو. بیخودی ادا نیا که اگه الانم زنگ
نمیزدی اگر خدا میزد پس سرت و میدیدمت رسما
پاره بودی.

خندید: به کدامین جرم اونوقت؟

یاس با حرصی که کاملا در صدایش مشهود بود
گفت: تازه میگی کدوم جرم؟ سلیطه، کارت به جایی
رسیده که دیگه فقط تو اینستا میشه دیدت اونوقت

دوقورت و نیمتم باقیه که جرمم چیه؟ خیلی آشغالی
ماهک خیلی. دیگه باید از این و اون بشنوم که چه
گوهای داری میخوری؟ مجال حرف زدن به او نداد و
خودش بلافاصله جمله
ی قبلش را کامل کرد: نکنه رفتی قاطی آدم حسابیا
واسه من رفتی تو قیافه آره؟ یعنی ماهک اگه من
گیرت بیارم بخدا جرت میدم.
از گوشهی چشم نگاهی به راننده انداخت و گوش
سپرد به گله های یاس، که انگار تمامی هم نداشتند؛
هر چند در آن موارد حق را کاملا به او میداد. در
تمام ان مدت کم و بیش با او آن هم در فضای
مجازی ارتباط داشت و دست روزگار آنقدر گرفتارش
کرده بود که اصلا وقت نمیکرد از او خبر بگیرد.

به اولین بهانه‌های که به دستش رسید چنگ انداخت:
باور کن خیلی گرفتار بودم. البته میدونستم خبرا رو
کلاغا بهت میرسونن دیگه نگران نبودم که ازم بی
خبری.

یاس بالاخره کوتاه آمد: کدوم کلاغا؟ نکنه سپندو
میگی؟

ماهک آمد بگوید "بله همان را میگویم" که یاس پر
حرف باز هم مجال نداد و خودش با صدای بلند
خندید و جفت پا، میان کلام او پرید: با اون پشمک
که خیلی وقته کات کردم ولی خبراتو از جاهای دیگهدارم
که چقدر خفن شدی و ترکوندی. اتفاقا دورادور

بهت افتخارم کردم که اره فلانی هم کلاس هنرستان
من بوده.

ماهک تشکر کرد و کمی با هم از هر دری حرف
زدند. از کار ماهک گرفته تا سپندی که دیگر در
زندگی یاس نبود و دلیل جواب ندادن تماس ماهک
که بودن یاس در کلاس درس بود و خلاصه، از
هر چیزی که به زبانشان آمد آنقدری حرف زدند تا
جایی که تا کسی مقابل شهر کتاب نگه داشت و
ماهک بعد از حساب کردن کرایه پیاده شد.
و یاسی که آن ور خط همچنان در حال روده درازی
بود.

جمله اش در وصف دوست پسر جدیدش که تمام شد
ماهک گلویی صاف کرد تا سر اصل مطلب برود. در

آن تایم کم باقی مانده تا گذشتن از محوطه و رسیدن
به محل کارش، باید موضوعی که به خاطرش با او
تماس گرفته بود را اطلاع میداد.

- راستش یاس. شنیدی که میگویند سلام گرگ بی طمع
نیست! الانم اگه نمیکشیم بگم که بابت کاری که
داشتم مزاحمت شدم.

یاس بی خیال خندید: حدسشو میزد. اشکال نداره
بنال ببینم خرت کجا گیر کرده که به من کره خر
احتیاج پیدا کردی؟ ماهک یک به یک حرف هایی که آماده
کرده بود را

از ذهن گذراند و در نهایت خواسته اش را با فاکتور
گرفتن از یک سری چیزها گفت: دنبال خونه میگردم
راستش. خبرم که داری حتما به یه دختر تنها و

دانشجو خونه نمیدن. گفتم شاید تو آشنایی چیزی
داشته باشی بتونی کارم رو راه بندازی.
یاس بی خبر از همه جا سوتی کشید: هی بابا خفن!
تیرپ مستقلی برداشتی حسابیا. میخوای از
خانواده جدا بشی.
ماهک تایید کرد و یاس گفت: اره شنیدم چقدر سخت
شده خونه پیدا کردن. راستشو بخوای منم جایی رو
سراغ ندارم. اما یسری از بچها هستن که اگه بگم
بهشون با سر قبول میکنن که هم خونشون بشی.
ماهک ایستاد و از پیشنهادش استقبال کرد: واقعا؟
کدوم دوستات؟ من میشناسم؟ اگه اینطوری هم باشه
که خیلی خوبه.
حرفش را مزه مزه کرد: نه تو که نمیشناسی از

بچه‌های یونیان. یکی از پسران خون مستقل داره
چند وقت پیشم میگفت دنبال یه دختر خوب میگرده
برای هم خونگی و رابطه. میخوای یه قرار بذارم
همدیگه رو ببینید؟

پای ماهک از آنچه شنید به زمین چسبید. هم خانه
بودن با یک پسر؟! بدتر از آن رابطه داشتن با او؟! منظور
یاس را به خوبی فهمید؛ پیدا کردن خانه اما
به قیمت حراج خودش!

میدانست که چنین چیزی شدنی و چقدر راحت
است. کم نبودند کسانی که در آن شهر به آن شکل با
هم زندگی میکردند اما ماهک نه آدم هم خانه شدن
با یک پسر غریبه بود و نه ابداً چنین چیزی را قبول
میکرد. یک آن شهلا مقابل چشمانش زنده شد. هم

خانه شدن با یک پسر، همان ادامه دادن راه شهلا بود دیگر؟ نبود؟ راضی بود بمیرد، بماند در کنار هیراد و هر لحظه جان دهد اما چنین سبک زندگی را تجربه نکند و جا پای جای شهلا نگذارد. درست بود که هیراد او را از آن مجلاب بیرون کشیده بود اما ذات خودش هم آنقدری خوب بود که نخواهد تن به چنین خفتی دهد و تا جان هم داشت نمیداد. حتی اگر به بدتر از آنچه بود هم دچار میشد باز جا پای جای شهلا نمیگذاشت و این را مطمئن بود. سرسری پیشنهاد یاس را رد و به بهانه ی کار داشتن از او خداحافظی کرد. با حالی خراب پا در محل کارش گذاشت. آخرین امیدش هم به بدترین شکل نا امید شد. حالا باید چه میکرد؟!

صدای قارو قور شکمش آبرویش را در تاکسی برده بود. صاف به سمت آشپزخانه رفت تا اول چیزی برای گرسنگی لاعلاجش پیدا کند که هیراد را نشسته پشت صندلی آشپزخانه دید. یک دستش در موهایش بود و تکیه ی آرنجش به لبه ی کانتر. نگاهش به برگه ای در آن دستش بود. زیر لب سلام کرد و به طرف یخچال رفت. بین طبقات به دنبال غذایی که بتواند با آن شکمش را سیر کند گشت. در نهایت با برداشتن ظرف الویه سرش را بیرون کشید. یک قاشق از جاضرفی برداشت و با همان لباس ها و دست نشسته افتاد به خوردن.

هیراد به سمت او چرخید و برگه ی درون دستش را

در هوا تکان داد: بالاخره رسید. همونیه که
منتظرش بودی! حکم رهاییت.
غذا در دهانش ماند. چند بار پشت هم پلک زد. چقدر
زود دادخواستش رسیده بود؟! او که هنوز خانه پیدا
نکرده بود! هنوز وسایلش را جمع نکرده بود! هنوز
حتی کامل دل نکنده بود!
هیراد از روی صندلیش بلند شد و برگه را جلوی او
گذاشت و همانطور که بیرون میرفت گفت:
چهارشنبه اولین جلسه اس. میام باهات. خسته تر از
اونیم که تو میدونی. بیشتر ازین نای جنگیدنندارم. طلاق
بگیر تا به آرزوهات برسی. تا اونی رو
که مثل من فقط تماشا کردن بلد نیستو پیدا کنی. یه
روزی من زیر بالتو گرفتم تا بتونی بلند بشی ولی

امروز که من اینجوری افتادم زمین تو نمیخواهی
دستمو بگیری. اصراریم نیست. منی هم نیست. هر
کاری کردم فقط خاطر تو نبود. من کنار خودم نگهت
داشتم تا خودمو آروم کنم. تا حس کنم منم آدمم. تا
یکم وجدانمو آسوده کنم. حالا تو پاتو کردی تو یه
کفش که میخوام برم. بیشتر ازین نمیتونم جلوتو
بگیرم. چهارشنبه باهات میآم. نمیخوام مدیونت
بمونم.

او که رفت قطره ی اشکی قل خورد و از گونه اش
سرازیر شد. لقمه ی نیمه جویده هنوز در دهانش
بود. چرا با دیدن برگه داد و قال راه ننذاخت؟ چرا
نگفت من طلاق نمیدهم. چطور راضی شده بود به
همین راحتی از او جدا بشود؟

سرش را بالا آورد نگاهی به کل خانه انداخت. قرار بود دیگر خانم این خانه نباشد! نگاهش به سمت اتاق او تغییر مسیر داد. چرا این همه زود زیر بار رفته بود؟

با کلافگی مقنعه اش را برداشت و به اتاقش رفت. دلمه به سمتش رفت و بی توجه به او روی تختش نشست. توپ مخصوص بازی را از روی پاتختی برداشت و برای او پرت کرد. دلمه به وجد آمد و به ثانیه نکشیده توپ را برداشت و جلوییش ظاهر شد. چرا این همه احساس بد و منفی داشت؟ چرا حالش دست خودش نبود؟ انگار یک نفر مدام یک چاقوی تیز را در قلبش فرو میآورد. چرا حالا که هیراد قبول کرده بود او جا زده بود؟ انگشتش را

بین موهای چربش فرو برد و پوست سرش را
خاراند. ساعت نزدیک یازده شب بود و ساعت
مناسبی برای دوش گرفتن به نظر نمیآمد.
زیر دوش ایستاد و اجازه داد آب ذره ذره تمام
وجودش را خیس کند. باز ذهنش پرکشیده بود به
چند دقیقه ی پیش که در آشپزخانه با هیراد بود.
چرا باید پای تصمیمش شل میشد؟ آن هم برای
آدمی که خیانت کرده بود. هم به جسمش و هم به
روحش؟ چه بر سر زندگیشان آمد که امیدهایش
نامید شدند؟ که قلبش شکست؟ احساسش نادیده
گرفته شد؟

شاید قرار بود این بدترین شکستی باشد که در تمام
طول عمرش قرار بود تجربه کند. انگار به ایستگاه

نزدیک شده بودند. باید مثل یک مسافر تو راهی از
قطار زندگی هیراد پیاده میشد.
چرا این گریه ی لعنتی دیگر بند نمی آمد؟ جدایی و
تنهایی و دربه دری که چیز مهمی نبود، بود؟!
با همان کت و دامن و جوراب شیشه ای مشکی و
کلاه گیس بلوند روی صندلی که برای نمایش روی
سن چیده بودند نشسته بود و به برگه های
نمایشنامه ی درون دستانش نگاه میکرد. آریا
ایستاده بود رو به صندلی های خالی سالن و سیگار
میکشید.
- یه سیگار به منم بده رفیق ناباب.
آریا به سمتش چرخید و پاکت سیگارش را روی
میز، جلوی دست او گذاشت: بگیر.

نمایشنامه را روی میز گذاشت و یک نخ از پاکت برداشت.

آریا همانطور که با چشم های تنگ شده سیگارش را پک میزد به او خیره شد و لبخند زد: بلوند بهت نمیاد.

قبل از روشن کردن سیگارش اول یک سلفی از خودش گرفت و بعد با دقت به چهره ی جدیدش زل زد: خوبم که!

آریا جلو رفت و طره ای از موهای او را در دست گرفت و لبخند زد: تو همیشه خوبی.

سرش را بالا آورد و سبک گلویش را به نمایش گذاشت. سیگارش را لای لب های سرخش جا داد و دود را به ریه هایش فرستاد. آریا خوب به تصویر

جذاب او نگاه کرد. انگار داشت تصویرش را در

مغزش میکشید!

ماهک دستش را بالا برد کلاه گیس را کشید. سنجاق

های وصل به موهایش را به او سپرد: بازشون کن.

ته مانده ی سیگارش را خاموش کرد پوکه را روی

میز گذاشت. دستش را به موهای او رساند مشغول

باز کردن گیره ها شد.

- نباید این نمایشو قبول میکردی. باید صبر

میکردی مستند اکران بشه بعد. الان حس میکنم

حواست زیاد به نمایش نیست.

گیره ها را باز کرد و کلاه گیس را روی میز

انداخت. هر دو دستش را در جیب هایش فرو برد و

روبه روی او ایستاد: اون چیزی که حواس منو

پرت کرده ماجرای مستند و نمایش نیست. تویی!
دود را در هوا ول داد و نگاهش کرد: من؟ چرا؟
صندلی چوبی مقابل او را عقب کشید و نشست. هر
دو دستش را روی میز در هم گره کرد و به دست
چپ ماهک که روی نمایشنامه بود خیره شد: من
نفهمیدم چی شد که تو باهام بهم زدی. یا اون پسر
ادیب که یهو عین عجل معلق پیداش شد کی بود که
تو اینقدر ازش ترسیدیو حساب بردی که دور منو خط قرمز
کشیدی. بعدم که یهو تو شهر کتاب دیدمت
یه حلقه انداخته بودی اینجا.
ماهک با اشاره ی به او انگشت دستش که حالا
خالی بود نگاه کرد.

- یه مدت بعدم، بعد اینکه چند وقت مثل همیشه ات

نبودی اون حلقه حذف شد. تصورم اینه که یا هیچ وقت آدمی وجود نداشته یا اگر بوده دیگه نیست. ماهک کلافه سیگارش را خاموش کرد و سرش را به طرفین تکان داد: الان اینارو میگی که چیو بگی؟ به چشمانش زل زد و آرام گفت: میخوام دوباره شانسمو امتحان کنم. میخوام دوباره بهت پیشنهاد بدم که باهام باشی. شانه اش از پوزخندی که زد تکان خورد: تو از من چی میدونی که همچین حرفی بهم میزنی؟! - هر چی که لازمه رو میدونم. دستش را زیر چانه زد: لازم برای تو چه معنی میده؟ تو اصلا میدونی من کیم؟ خانوادم کین؟ از کجا اومدم؟ با کیا زندگی میکنم؟ اصلا میدونی

جریان اون حلقه چی بوده؟

بدون آنکه تغییری در چهره و حرف زدنش ایجاد

شود مطمئن گفت: اونی که برام مهمه، تویی بقیه

اش حاشیه است. لبش را جمع کرد چند لحظه به فکر فرو
رفت. بین

گفتن و نگفتن مردد بود ولی باید بالاخره خود

واقعیش را نشان این عاشق دلخسته میداد.

- اینکه من یه حرومزادم برای تو حاشیه است؟ یا

اینکه حتی مادرم نمیدونست با کی خوابید که منو

حامله شد؟ یا این چیه؟ اینکه من تا سیزده سالگی

تو خونه ی فساد بزرگ شدم؟ هووم؟ همه ی اینا

برای تو حاشیه محسوب میشه؟

آریا تک خنده ای کرد و به پستی صندلیش تکیه

داد: اینقدر نمایشنامه خوندی که...

اجازه نداد حرفش تمام شود: حتی باور واقعیت
زندگی من تو مغز تو نمیگنجه اونوقت تو داری به
من میگی منو به اندازه ی لازم شناختی؟ تو می
دونی هیراد کیه؟ میدونی چه نسبتی با من داره؟
رفته رفته ابروهای آریا در هم گره خوردند. اتفاقا
هیراد و آن شخصیت مرموزش که همیشه بین حرف
های ماهک بود، برایش جای سوال داشت.

در چشمان منتظر او خیره شد تا حرف هایش تاثیر
گذارتر باشند: هیراد همه کس منه. مادرم، پدرم،
برادرم، خواهرم؛ شوهرم. هیراد شوهرمه. ولی جای

خالی همه رو برام پر کرده. اگر اون نبود من هیچوقت به اینجایی که هستم نمیرسیدم. اون منو ازون لجنزار بیرون کشید. من یه دختر بی هویت بودم که حتی یه شناسنامه هم نداشت. اون اومد ناجی من شد. یهو مثل یه خورشید وسط زندگیم طلوع کرد. یک جوری تعریف میکند که انگار دوباره برگشته است به همان هفت سال پیش. انگار دوباره با هیراد آشنا شده. این تکرار خوبی های هیراد انگار به یادش می آورد که ناجیش چه کسی بوده است. سکوت نابهنگام ماهک و آن لبخند محو وقت توصیف هیراد و شخصیت آرمانیش آریا را به فکر برد. آنقدر از شنیده هایش شوکه شد که بی حرف از روی صندلی بلند شد و به اتاق گریم رفت.

ماهک لبخند تلخی به جای خالی او زد. از اول هم
میدانست؛ او را با آن گذشته ی متعفن هیچکس جز
هیراد نمیخواست!

پوکه های سیگار را برداشت و همراه با کلاه گیش
تلق تلق کنان و خرامان به سمت اتاق گریم رفت. با
دیدن اتاق خالی سرش را پایین انداخت. آریا رفته
بود...

لباس هایش را عوض کرد و با بغضی که در گلویش
نشسته بود به سمت خانه راه افتاد. دست هایش را
در جیب مانتوی بهاره اش گذاشته بود و در پیاده
رو از کنار درختان سرو میگذشت. موبایلش را از جیبش
بیرون آورد و هندزفری هایش
را در گوش هایش گذاشت و آهنگی را پلی کرد. هوا

هنوز کمی سوز داشت و سرمایش حس لذت بخش و
قلقلک آوری برایش داشت.

چرا از وقتی دادخواست طلاق کوفتی به دستشان
رسیده بود او بهم ریخته بود؟ چرا دیگر ماجرای
خیانت برایش اولویت نبود؟ چرا حالا فقط ماجرای
جدایی برایش مهم شده بود؟ چرا دل لامصبش ادای
کاسه ی داغ تر از آتش را برایش در میآورد؟ چرا
آن هیراد اخموی بدمصب را هنوز دوست داشت؟!!!
تنها دل خوشی اش در این سال ها هیراد بود. چرا
دلش را خون کرده بود بی مروت؟ در این مدت
صدبار شکست و مثل یک روح سرگردان بین
روزهایش دست و پا زد. آخرین بار کی از ته دل
خندیده بود؟ چرا یادش نمی آمد؟! چه به روزش

آورده بود که توان دوباره ایستادن را نداشت؟

اسطوره اش چه بر سرش آورده بود؟!

میشد بخشید؟ میشد فراموش کرد؟

باد وزید و رد اشک هایش یخ بست. کف هر دو

دستش را بالا آورد و صورتش را خشک کرد. چرا

میبارید؟ اثر هوای بهار بود نه؟

سرش را بالا برد و به ماه نگاه کرد. لبخند زد و

قطره ی سمج اشک از روی لبش رد شد و شوریشدر

دهانش رفت. زیر لب با آهنگ خواند " ماه مونی

ماه مونی... دینم به نات، ای آسمون بی کسی بنگر

و حال مونه زار؛ اور سیانه بدرار سی دل تنگ مو

ببار "

وقتی در آسانسور به خودش نگاه کرد بینیش را پر

سر و صدا بالا کشید. چقدر راه آمده بود و چقدر

گریه کرده بود!

کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. هیراد

همانطور که قدم رو می کرد با صدای در ایستاد و

به سمت او برگشت و شاکی گفت: ساعت نداری

تو؟!

ماهک سر بلند کرد به صورت نگران او و قیافه ی

آشفته اش نگاه کرد. چکار میکرد با این جدال عقل

و دل؟ باز چانه اش لرزید و کاسه ی چشمانش پر

شد.

هیراد چند لحظه به گریه کردن او نگاه کرد و با

ترس پرسید: خوبی؟ چیزی شده؟ کسی اذیت کرده؟

با نفسی سنگین فقط سرش را بالا داد. هیراد بی

معطلی به سمتش رفت و او را سفت در آغوش
گرفت: گریه نکن. ببخشید داد زدم.
ولی مگر آن دل کوچولو دیگر طاقت داشت. پناهش
را داشت از دست میداد. الکی که نبود. داشت تنها
میشد. بوسه ی طولانی هیراد وسط فرق سرش آرامش را
به وجودش تزریق کرد. کاش میشد سرنوشت را از
سر نوشت. شاید اینبار میشد کمی بهتر نوشت...
پشت جزیره نشسته بود و هنوز فس فس میکرد.
هیراد برایش چای ریخت و جلویش گذاشت. مقابلش
نشست و دستی به پشت موهایش کشید: بهتری؟
فقط سر تکان داد.
هیراد جعبه ی شکلات را باز کرد و جلوی او

گذاشت. مطمئن بود دخترک در هیچ شرایطی از خیر
 کاکائو نمیگذرد. ماهک یکی برداشت کنار ماگش
 گذاشت.

- امروز اومدن خونه رو دیدن.

ماهک متعجب سرش را بلند کرد: کیا؟

نمیتوانست به مژه های خیشش زل بزند. دلش را

نداشت: از بنگاه بودن. یه زن و مرد میانسال.

ظاهرا خوششون اومد. بعد اینکه رفتن از بنگاه بهم

زنگ زدن برای فردا باهام قرار گذاشتن.

ابروهایش ناخودآگاه بالا رفتند: داری میفروشی

اینجارو؟

سر تکان داد: آره. اگر اینا اوکی دادن و فردا

قرارداد نوشتیم باهم میریم یه خونه میبینیم. من خیلی
فکر کردم. به نظرم برای خراب کردن همیشه
وقت هست ولی برای ساختن نه! شاید باید یکم
بیشتر بهت زمان بدم تا بتونی منو ببخشی. تصمیم
گرفتم بعد جابه جایی خودم برم یه جای دیگه. تو
بمون تو اون خونه. اینجوری دیگه جلوی چشمت
نیستم که هی داغ دلتو تازه کنم.
با پوست شکلات ور رفت. چرا داشت اینکار را
میکرد؟ خانه و زندگی جدیدش را به او میسپرد و
خودش آواره میشد؟
- یکم بهم فرصت بده ماهک. من خودخواه بودم.
قبول دارم. خیلی در حقت بد کردم. این همه تو
محبت خرج میکردی ولی من فقط برای اینکه تو

رو درگیر خودم نکنم اذیت کردم. هی پست زدم. هی
رو ترش کردم. ولی بازم آخرش همون چیزی شد که
از اول قرار بود بشه. من خودمو در قبال تو مسئول
میبینم. من نتونستم فقط نقش یه حامیو برات بازی
کنم و در قبالش ازت انتظاری نداشته باشم...
میان حرفش رفت و اجازه نداد او بار تمام گناهان را
به تنهایی به دوش بکشد: من خودم خواستم که باهم
باشیم. من بودم که بهت پيله کردم تو از اولم گفته
بودی که آدم رابطه های دائم نیستی. گفته بودی
سیاهی، گفته بودی گذشته ات همیشه باهاته؛ من خواستم
بشنوم. من نخواستم باور کنم که تو هم
میتونی خطاکار باشی.
هیراد دستش را دراز کرد و روی دست او که هنوز

با شکلات درگیر بود گذاشت: به حرمت این چند
سالی که با هم بودیم یه فرصت دوباره بهم بده. بذار
جبران کنم اشتباهمو.

به دست بزرگش روی دست خودش نگاه کرد.
چگونه میخواست جبران کند؟ چه چیزی قرار بود
بینشان تغییر کند؟

فشار خفیفی به دستش آورد: یه بار دیگه بهم
اعتماد کن. بهت قول میدم همه چیزو درست کنم.
دل از بخار نیمه جان چای کند و به صورت او چشم
دوخت. خواهش میکرد و التماس، ولی هنوز هم
چهره اش تخس بود!

دوست داشت دست دراز کند و روی ته ریش او کف
دستش را بمالوند و از حس خارش زیر پوستش

کیف کند. یا قیچی ابرویش را میاورد و آن کمان
های مردانه را صفا میداد. شاید هم روی مبل لش
میکرد و او را به اجبار روی پایش میخواباند و
دست لای موهای سرش فرو میکرد و یک سریا آب
دوغ خیاری با هم نگاه میکردند. اما افسوس و صد
افسوس...

- ماهک؟ حواست هست؟

پلک زد و سرش را پایین انداخت: نمیدونم راستش
اونقدر پا در هوا هستم که فقط دلم میخواد زودتر
تکلیفم مشخص بشه. ولی به قول تو نمیخوام زود
تصمیم بگیرم بعدا پشیمون باشم.
هیراد لبخند زد: این بهترین تصمیمی بود که
میتونستی بگیری.

همانطور که هیراد حدس زده بود خانه، مورد پسند آن زن و مرد قرار گرفته بود. در همان نشست اول با قیمت خوبی که خریدار داده بود به فروش رفت. بعد از آن کار هیراد و ماهک این شده بود که هر روز به دنبال خانه ی جدید و مناسب بگردند. هیراد به تمام بنگاه هایی که میشناخت سپرده بود که خانه ای با معیارهایی که میخواست برایشان پیدا کنند. آن وسط ها هم مدام نظر ماهک را میپرسید تا اجباری در خرید برای او بوجود نیاید. در واقع او میخواست به آن شکل ماهک را هم در ادامهی این زندگی در خانه ای دیگر ترغیب کند. در آن مدت که نزدیک یک ماه طول کشید خیلی

چیزها برای هردویشان تغییر کرد. هیراد کارش شده بود
شب زود آمدن و بیشتر کنار ماهک بودن. تازه
شده بود یک مرد زندگی! خرید میکرد. خانه میدید.
کار میکرد و برای ماهکش هیچ کم نمیگذاشت.
انگار تازه برای زندگیش هدف پیدا کرده بود.
روزی حتی خوابش را هم نمیدید که جلب توجه و
اعتماد دوباره‌ی یک دختر بشود همهی هدفش.
معجزهی دوست داشتن همان بود دیگر!
از خیلی چیزها کامل مطمئن نشده بود اما، با تمام
وجود امید داشت به آن بخشش و فرصتی که در
چشمان ماهک دیده بود و برای بیشتر کردنش، از
هیچ تلاشی دریغ نمیکرد. اشتباهش را به گردن
کشیده بود و با تواضع سعی میکرد یکنه همه چیز

را سر و سامان دهد.

خانه های پیشنهادی بنگاه ها را اول خودش میدید و

از فیلترش که رد میشد بعد به دخترک که این

روزها سرش از همیشه شلوغ تر بود نشان میداد.

چندتایی را هم با او هماهنگ کرده و با هم رفته

بودند برای دیدنشان. خانه ها با هم فرق میکردند اما

رفتار هیراد در دیدن همه شان یکسان بود. بنگاه دار

توضیح میداد و منتظر چشم میدوخت به او. و او،

به ماهک نگاه میکرد و نظر او را میپرسید. دلش

میخواست زندگی جدید تماما باب میل او باشد.

انگار زیادی امیدوار بود به بخشش! امید داشت تمام این

رفتارها شاید بشود همان دلیل

محکمی که ماهک را بتواند کنارش برای همیشه

نگه دارد.

ماهک با تمام وجود، تغییرهای هیراد را حس میکرد و به چشم میدید. سخت نبود دیدن تلاشهای او و توجه عمیقی که نسبت به ماهک داشت و حتی اگر کور و کر هم میشد باز میتوانست آن را حس کند. مهم تر از آنها برایش سر پایینی بود که نشان میداد تا چه حد از کارش شرمنده و ناراحت است و همان هم حکم تاییدی بود بر توجیح هایی که دلش برای ماندن مدام سر هم میکرد و هر شب جلوی رویش میگذاشت تا ببیند و دل نکند.

برای ماهک تنهایی کشیده و سختی دیده دوباره تنها شدن، همان خودکشی تدریجی بود. ولی مطمئن بود این جدایی قطعا ماحصل خوبی به همراه خواهد

داشت. نمیشد که تا ابد با کینه و مرور خاطرات بد بگذرد. در این مدت زمان خوبی بود تا با خودش یک دل شود. شاید هم بالاخره راضی میشد و این دندان پوسیده را برای همیشه میکند. گاهی جدایی سر آغاز یک شروع بود...

روزی که برای دیدن آخرین خانه و آن پنت هاوس رفتند خسته بود و کلافه. راستش گیر کرده بود میان کلی از حس های مختلف، که بینشان کلافگی بارزترین بود اما نتوانسته بود درخواست مودبانه ی هیراد برای دیدن خانه را هم رد کند.

انرژی مثبت خانه از همان لحظه ی ورود جذبش کرد و باعث شد لبخندی کمرنگ روی لبهایش بنشیند. نورگیر بود و زیبا. در طبقه ی انتهایی یک

برج اسم و رسم دار. رنگ در و دیوار خانه و
پنجره های قدی اش حس های خوش را حسابی
قلقلک داد.

مرد بنگاهی پرچانه و کنجکاو میان توضیحاتش بین
آن دویی که هر کدام در یک طرف خانه ایستاده
بودند نگاه چرخاند و از هیراد پرسید: با خانم نسبتی
دارید مهندس؟ یا خونه رو برای خودتون میخواین؟
ماهک از سوالش تعجب نکرد. عین آن را در چند
جای قبلی که رفته بودند هم شنیده بود. حق میداد
به او بابت پرسیدنش. هیچ چیز آن دو شبیه زن و
شوهر ها نبود و او اولین کسی نبود که این سوال
را میپرسید. منتظر به هیراد نگاه کرد و او لبخندی
زد و جواب داد: همسر هستن.

نگاه از او گرفت اما کیلو کیلو قندی که از شنیدن آن تک کلمه در دلش آب شد دست خودش نبود. بار اول نبود که این سوال را از زبان بنگاهداران میشنید و اولین باری هم نبود که هیراد آن جواب را میداد. تقریباً هر بار بدون مکث او را به عنوان همسرش معرفی میکرد و بدون اغراق چه حس خوبی داشت برای ماهک، همسر او بودن. بنگاه دار که به بهانه ی تلفن زدن بیرون رفت هیراد رو به رویش ایستاد و به اطراف اشاره کرد: خوش است او مد از اینجا؟

بعد از مدتها مستقیم چشم دوخت در چشمان هیراد. خیلی وقت بود که در چشمهای او هم همان حس چشمان خودش را میدید. به دلش که نمیتوانست

دروغ بگوید او همیشه آرزوی این لحظات را داشت.
کاش میشد نوشین و یادش هم توسط یک هیپنوتیزم
از سرش بپرد.

دل دل کرد برای گفتن. اما بالاخره با خودش کنار
آمد و جواب داد: خونهی خیلی قشنگیه.
و نایستاد که لبخند پر رنگ شدهی هیراد را ببیند.

کارهای اسباب کشی و مستقر شدنشان در خانه ی
جدید تنها دو روز طول کشید. همه چیز افتاده بود
روی دور تند. هیراد از زمانی که رضایت ماهک را برای
خانهای جدید دید لحظه ای دست دست نکرد و
همه ی کارها را ردیف کرد تا هر چه زودتر به

خانه ی جدید نقل مکان کنند. برنامه ها را طوری چید
که هیچ چیز از آن خانه، جز وسایل ضروری و
شخصی با خودشان نبرند و همین موضوع چقدر
کارهایشان را جلوتر انداخت. بماند که همه ی کارها
را خودش تا جایی که میتوانست یک تنه به دوش
کشید تا خم به ابروی ماهک نیاید.
ادیب هم، با آنکه هیراد تحویلش نمیگرفت آمده بود
و در تمام مدت کمک کرده بود و هر بار زیر گوش
ماهک گفته بود: من نفهمی اونو نگاه نمیکنم من
بزرگ منشی خودمو میبینم که اومدم.
و چقدر ماهک به آن بزرگ منشی که هر بار به
خودش نسبت میداد خندیده بود. هستی هم در روز
چند ساعتی را برای کمک به آنجا میرفت و ماهک

از حضور و سلیقه اش در همه ی امور حسابی
استقبال میکرد تا خانه ی جدید همانی بشود که
میخواهند.

هیراد وسایل جدید را تماما به انتخاب او خریده بود
و همان هم شده بود دست مایه ی ادیب برای دست
انداختن جفتشان. چپ و راست تیکه بار ماهک
میکرد که نه به آن نمیخوام نمیخواست و نه به
این بریز و بپاشی که کرده ای. هیراد توجهی نمیکرد انگار
که اصلا نمیبیندش و هستی با چشم
غره و تشر هر بار ساکتش میکرد و ماهک فقط
میخندید. انگار خندیدن کمی، فقط کمی برایش
راحت تر شده بود. خودش هم ازین همراهی متعجب
شده بود. ولی شاید دلش میخواست این تجربه ی

خرید جهاز را برای یک بار هم که شده تجربه کند.
شاید این هم برمیگشت به همان عقده گشایی هایش.
حس خوبی که از تمام کارهای هیراد و نویی خانه و
جدید بودن وسایل میگرفت را نمیتوانست و
نمیخواست انکار کند. حالا که هیراد هزار قدم به
سمتش برداشته بود نمیتوانست او را همان دیو
هفت سر چند صباح قبل ببیند. هیراد داشت تلاش
میکرد. بخاطر او تلاش میکرد و این برای ماهک
ارزشمند بود. روی فرصت دادن فکر کرده بود و
سعی میکرد ویژگی های خوب هیراد را در نظرش
مجسم کند تا بدی های آن ماجرا کمتر به چشمش
بیاید و انگار اندکی موفق هم شده بود.
آخر شب بود. خانه ی جدید را که بزرگتر از قبلی

بود تا حدودی سر و سامان داده بودند و دیگر نایی
 در تنشان نمانده بود. هیراد بدون هیچ حرف پس و
 پیشی بعد از خوردن چای از جایش بلند شد و گفت:
 من دارم میرم. اگر اتفاقی افتاد یا کاری پیش اومد
 فقط بهم زنگ بزن. وسط سالن روی فرش پرز بلند دلمه به
 بغل چهار

زانو نشسته بود و پیش خودش اعتراف کرد که تا
 به حال رفتن او را جدی نگرفته بود. چگونه بعد او
 با تنهایی خو میگرفت؟

هیراد هنوز جلوی در ایستاده بود و سفارش های
 لازم را میکرد که زنگ خانه به صدا درآمد. ماهک
 با تعجب به ساعت تازه نصب شده بر روی دیوار
 نگاه کرد: کیه این موقع شب؟

هیراد قبل اینکه از چشمی نگاه کند اول لای در را
باز کرد. تک خنده ای کرد و کمی بعد در تا آخر وا
شد. مادر جان با یک ساک داخل رفت و بعد اینکه
نگاهی اجمالی به خانه انداخت جعبه ی شیرینی را
به سمت
ماهک گرفت: مبارکه...
دخترک با تعجب فوری از جایش بلند شد و تشکر
کرد و شیرینی را گرفت.
مادر جان به سمت هیراد چرخید و با توپ پر گفت:
واسه چی خشکت زده؟ برو خونتون. مادرت هنوز
شام نخورده. منتظره توئه.
مادر جان ساکش را کنار کاناپه ی جدید گذاشت.
هیراد کفش هایش را پوشید و رو به ماهک گفت:

کاری نداری؟

سعی کرد بغ نکند و با صلابت به نظر برسد: نه.
مواظب خودت باش.

زل زل به چشم دوخت. چرا دلش داشت از همین
حالا بنای ناسازگاری میگذاشت؟ چرا از همین حالا
دل تنگ شده بود؟

- برو پسر جان دیروخته. مادرت خونه تنهاست.
حرصش گرفت از پارازیت مادر بزرگش: مائده بار
اولشه که تنها میمونه؟

چادرش را برداشت و سر حوصله تا کرد: نه، اما
برای اینکه بعد مدت ها میخواد با تو زیر یه سقف
بخوابه از سر از پا نمیشناسه.

رو ترش کرد و با یک خداحافظی زیر لبی از خانه

بیرون رفت. ماهک لب گزید و به در بسته نگاه کرد.

- چیه؟ نه دل بخشیدنشو داری نه دوریش؟!
جعبه ی شیرینی را به آشپزخانه برد و به روی خودش نیاورد حرف او را: چایی تازه دم بریزم براتون؟ شالش را برداشت و بعد مانتویش را درآورد: بریز عزیزم. اون شیرینیم وا کن بیار دور از چشم مائده یکم خوش بگذرونم.

ماهک خندید و او به طرف راهرو اتاق خواب ها رفت. دلمه هم پشت سرش راه افتاد: چه خوبه اینجا. بزرگترم هست. چهار خوابه؟

ماهک فنجان چای را در سینی گذاشت: آره. البته من خیلی دوست نداشتم آخه به کارمون نمیاد ولی

به قول هیراد نمیتونستیم بگیم که خرابش کنن.
به سالن برگشت و با یک لبخند مرموز به او نگاه
کرد که شیرینی ها را در ظرف میچید: میگن زن
شوهر دعوا کنن ابلهان باور کننا. مادر شما که اتاق
بچه هاتونم آماده کردین دیگه چرا من پیرزنو زابه
راه کردین؟

حق با پیرزن بود. خودش هم دیگر معلوم نبود که با
خودش چند چند است. بهتر بود بیشتر در حرف زدن
با او دقت میکرد.

به سالن رفت. همه جا بوی نویی میداد. سینی را
وسط میز گذاشت و نشست: بفرمایید.

کنارش جا گرفت و به موزیک ویدئویی که از
تلوزیون پخش میشد نگاه کرد: ناراحت نشو حرف

هیرادو پیش میکشم. منظوری ندارم. جفتون پاره
ی تن منین. بعد این همه سال تو با اون برام فرقی نداری.
مشکل شما مشکل ما هم هست. دلم مثل زخم
سر باز میسوزه. هیراد از بچگیش آروم بود. بعد
فوت هلمّا انقدر سرش بیشتر رفت تو لاکش که اصلا
همه فراموشش کردن. مادر و پدرشم که سر یه
داستان صد تا داستان دیگه ساختنو زندگیشونو
کردن جهنم. همه ازش غافل بودیم. یهو بعد اون
خراب کاری که به بار آورد همه یادمون اومد یه
بچه ی دیگه هنوز هست!

با هیراد بد کردن هیرادم بد جوابشونو داد. ولی دلم
برای تو خونه. تو به ما پناه آورده بودی. با تو
نباید بد میکرد. اولین باره که اینجور مطیع و

شرمنده میبینمش. کاش قلبت اینقدر بزرگ باشه که
بتونی بچمو ببخشی. مائده قبل اومدم کلی سفارشم
کرد که باهات حرف بزنم. که بتونم رایتو بزنم. ولی
من فقط یه بار یه حرفو میزنم دیگه ریشو قیچیش
با خودته. اینبار هیرادو ببخش. من خودم ضمانتشو
میکنم. اگر بازم کج رفت خودم طلاقتو میگیرم.
هیراد پشیمونه. تعطیلات عید که نبودی شکل
دیوونه ها شده بود. چپ و راست دنبال این بود که
نظر تورو جلب کنه. من تا حالا هیچ وقت ندیدم
هیراد برای هیچی تلاش کنه. هیچ وقت ندیدم حرص
چیزیو بخوره یا بترسه که اونو از دست بده. هیراد دوست
داره مادر. تو این مدت یکم بیشتر بهش فکر
کن.

سرش را پایین انداخت. احساس بی کسی عین خوره
به جانش افتاده بود. چرا باید این همه بی مامن
میشد که در نبود هیراد کنار مادر بزرگش مینشست
و به او فکر میکرد؟ مگر میشد خدا این همه آدم
را تنها بیافریند؟
پاهایش را بالای مبل آورد و آرام گفت: سرمو بذارم
رو پات؟
مادر جان دست دراز کرد و او را بی حرف به سمت
ران پایش سوق داد. وقتی سرش را روی پایش
گذاشت موهای بلندش را نوازش کرد.
ماهک پلک هایش را بست و به این فکر کرد که
یک امشب را مادر دارد!

ساعت نزدیک به یازده شب بود که بالاخره دل از خیابان گردی کند و به مقصد خانه ی مادر جون راهش را کج کرد و درست یک ربع بعد مقابل در خانه بود.

با چشمانی که از خستگی خمار شده بودند نگاهی به اطراف انداخت و سر روی فرمان گذاشت؛ بیحوصله و خسته بود و دلش نمیخواست در آن حالت هم کسی را ببیند اما مائده در خانه منتظرش بود و تا همان ساعت هم برای برگشتن حسابی دیر کرده بود.

پوف کلافه ای کشید؛ عمیقا دلش میخواست میشد تا ساعتها بخوابد و وقتی بیدار شود که همه چیز

به روزهای خوب و قشنگ قبل آمدن نوشین برگشته باشد. این روزها بلاتکلیفی کم کم داشت از پا درش میآورد و نمیشد که حتی خم هم به ابروانش بیاورد و بدتر آنکه نمیتوانست در مورد حسش با کسی حتی حرف بزند چون همه او را مقصر میدانستند و حق ناراحتی را به او نمیدادند.

داشبورد را زیر و رو و در نهایت کلید یدک خانه ی مادر جون را پیدا کرد. پیاده شد و در را باز کرد تا ماشین را داخل ببرد.

مائده از صدای موتور ماشین، متوجهی آمدن او شد. کتابی که در دستانش بود را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. پشت پنجره ایستاد و حرکات پسرش را از نظر گذراند. هیراد که ماشین را پارک کرد به

سمت در ورودی رفت و بازش کرد و منتظر او شد.
از پله ها که بالا آمد خوب از نظر گذراندش؛
خستگی از تمام وجناتش میبارید و به راحتی میشد
حسش کرد. سلام آرامش را با مهربانی پاسخ داد و به
آشپزخانه رفت تا غذاهای سرد شده را دوباره
گرم کند. همان طور که منتظر گرم شدن غذایش بود
نوشابه و ترشی را از یخچال بیرون آورد و مرتب
روی میز چید.
میز که آماده شد. غذا را هم در بشقاب ها کشید و
او را صدا زد: هیراد جان بیا شام بخوریم.
چشمانش را با دست مالید و جواب داد: اشتها
ندارم.
پشت جزیره ایستاد و به او نگاه کرد: ولی منم شام

نخوردم. منتظر شدم بیای که با هم بخوریم. بیا یه
چند لقمه بخور خسته ای.

پوزخندی که روی لبهای هیراد نشست دست
خودش نبود. به سمت مائده چرخید و تلخ پاسخش
را داد: من ازت خواستم منتظرم بمونی؟
اخمهایش در هم رفت: این چه حرفیه هیراد؟ تو
قرار بود برای شام بیای. مطمئنم تا الانم شام
نخوردی پ...

هیراد عصبی جلو رفت و میان حرفش پرید: حرفم
اینه؛ مگه این همه سال منتظر من میموندی تا شام
بخوری که یه امشب رو شدی مادر مهربون؟!
خودش جواب خودش را قبل او داد: نه نموندی

مائده. اینم اولین باری نیست که تو همه ی این سالها من
شام نخوردم. آخریشم نیست؛ مثل همه ی
اون قبلایی که تو از هیچ کدومش خبر نداشتی!
قلبش به درد آمد از لحن رک او، اما گذاشتش به
حساب فشاری که تحمل میکرد و از پشت جزیره
بیرون رفت و رو به رویش ایستاد: چته هیراد؟ چرا
انقدر عصبیای؟

جفت دستانش را بالا گرفت و به اطراف اشاره کرد:
به نظرت چرا؟ زندگیم رو هواست. خودم انگار وسط
برزخ دارم دست و پا میزنم. کنترل همه چی از دستم
در رفته. صبح که از خونه میزنم بیرون امید ندارم
که وقت برگشتن ماهک هنوز تو خونم باشه. مدام
توهم میزنم که نکنه الانی که سرم گرم کاره سر

اونم یجا دیگه گرم بشه. دیگه خسته شدم!

او که با کلافگی دستش را به صورتش کشید مائده
هم جرات کرد و جلوتر رفت. سعی کرد کلمه ای
مناسب انتخاب کند تا دلداریش دهد: انقدر نگران
نباش هیراد. من مطمئنم ماهک تو رو میبخشه.
خودتو عذاب نده.

روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت و
نا امید گفت: چطوری امیدوار باشم؟ خودم میدونماین
گندی که من زدم هیچ جوره جمع شدنی نیست.
میدونم که ماهک چقدر داره عذاب میکشه. دارم
میبینم که چطور با دستای خودم اون دختری

شکستم. وقتی یادم میاد چقدر عوض شده دلم
میخواد بمیرم. مدام فکر میکنم، گیریم اون مساله
از رو زبونش هم رفت. ذهنو مغزش رو چیکار کنم؟
از اونا چطور پاک کنم اون فاجعه رو؟!
مائده لبخند زد. همینکه پسرش تا این حد پشیمان
بود خودش جای امیدواری داشت برای همه شان.
کنارش نشست و دستش را فشرد: وقتی یک چیز از
جلو چشم آدم پاک بشه، دیگه رو زبونش نیاد از
ذهنش هم اگر پاک نشه اما کمرنگ تر میشه. بهت
قول میدم.

پوزخند زد: امید واهی میدی بهم؟ یه چیزی بگو که
خودت از پشش بر اومده باشی! کدوم زنی رو دیدی
که بتونه با همچین چیزی کنار بیاد که ماهک

دومیش باشه. چرا راه دوری بریم برای مثال زدن.
همین خود تو. مگه تونستی با همچین چیزی کنار
بیای که ماهک با این سن و سال بتونه؟!
سرش را به دو طرف تکان داد: فرق قضیه ی منو
منصور با شما فرق زمین تا آسمونه هیراد. قیاسشم
درست نیست. نه تو منصوری و نه ماهک، من! من
اون زمان تونستم منصورو کنار بذارم چون از تکرار کاراش
مطمئن بودم. مثل روز برام روشن
بود که بخشیدن منصور یعنی مجوز دادن بهش برای
انجام دادن دوباره‌ی کاراش اونم بدون ترس. مگه
میشه یکی بعد از چند سال زندگی، جنس طرفشو
نشناسه؟ من میشناختمش. شاید اگه منصور مثل
الان تو یکم تو وجودش پشیمونی داشت همه چیز

فرق میکرد اما نداشت، پشیمون هم نبود. آدما یکی نیستن هیراد. شاید شرایطشون یوقتایی یکسان باشه اما جنسشون تو اون شرایط با هم فرق میکنه. یه نسخه که رو همه جواب نمیده. اگر من تونستم منصورو کنار بذارم برای این بود که زندگی بدون اون برام سخت تر از زندگی کردن باهاش با وجود خیانتهاش نبود، اما شما چی؟ خود تو چی؟ میتونی کارت رو با این همه عذابی که بخاطرش کشیدی از سر بگیری؟ مطمئنم جوابت نه. تو منصور نیستی پسرم که اگه بودی خودم طلاق ماهک رو ازت میگرفتم. گذشته از اون، شما دو تا بدون هم بلد نیستین زندگی کنین.

از جا بلند شد: نمیخوام پر حرفی کنم که فکر کنی

رفتم تو نقش مادر مهربون! مادر جون امشب رفته
که با ماهک حرف بزنه. توام بهتره بجای این آیهی
یاس خوندنا تلاش کنی تا اعتماد دوبارش رو بدست
بیاری. به سمت آشپزخانه رفت و گفت: با غذا نخوردنم تا
حالا هیچ مشکلی حل نشده! بلند شو بیا.
او رفت و هیراد سرش را به پشت مبل تکیه زد و
چشم بست. یعنی میشد یک روز بیاید که
دغدغه های الان برایش خنده دار باشد؟

صبح، با سر و صدایی که از بیرون اتاق میآمد
چشم باز کرد. فضای اطراف، برایش حسابی نا آشنا
بود. چند دقیقه های طول کشید تا توانست موقعیتش را

پیدا کند؛ هنوز به خانهی جدید و وسایلیش عادت
نکرده بود و حس غریبگی داشت در میان آن اتاق و
وسایل نو.

با مکث، روی تخت نشست و چشمان خواب آلودش
را مالید. چند روزی میشد که درست و حسابی
نخوابیده و طبیعی بود که خوابش آن همه سنگین
شده باشد. کمی که هوشیار تر شد یادش آمد که
دیشب را مادر جون در کنارش به خواب رفته بود و
قطع به یقین صداهای بیرون اتاق اتاق هم از سمت
او میآمد.

از جایش بلند شد و لباسهای کج و کوله در تنش را
مرتب کرد و به سرویس بهداشتی رفت. بعد از اینکه
موهایش را شانه کشید، لباسهایش را

هم عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. عطر خوش
وانیل، تمام خانه را در برگرفته بود و همان هم
معدھی خالیاش را قلقلک داد.

نگاهش را اطراف خانه چرخاند؛ پذیرایی از آن
حالت آشفتگی شب قبل، کمی بیرون آمده بود و
نشان میداد که مادر چون دستی به سر و رویش
کشیده است. جلوتر رفت. سر و صدای بهم خوردن
ظروف از آشپزخانه میآمد. پشت جزیره ایستاد و
مادر چون را مشغول مرتب کردن کابینتها دید.
خندید و سلام کرد: چرا انقدر زود بیدار شدین
شما؟!

مادر چون به سمتش چرخید: سلام به روی ماهت.
علائم پیریه این صبح زود بیدار شدن. سن که میره

بالا خواب هم کم میشه.

لبخند زد و عطر وانیل را بو کشید: حسابی هم که تو
زحمت افتادین!

مادر جون سر بالا انداخت: نه عزیزم چه زحمتی.
دیدم همه چی تو یخچال هست گفتم برات یکم
پنکیک درست کنم.

ماهک به میز چیده شده نگاه کرد و اه حسرت باری
کشید. حس کمبود مادر از شب قبل در وجودش
رخنه کرده بود و انگار قصد بیخیالی هم نداشت. چه میشد
اگر او هم سهمی از این همه مادرانه ها
داشت؟ مادری که برایش سفرهای آماده کند و نازش
را بکشد!

پشت میز نشست و به ساعت نگاه کرد. هنوز تا

رفتن به شهر کتاب کمی زمان داشت و میشد که
یک دل سیر حسرت هایش را با نشستن کنار مادر
جون رفع کند. مادر عاریهای هم برای اوی حسرت
کشیده نعمتی بود.

مادر جون چون پروانه دورش چرخید و هر چه را
که به دستش میرسید مقابلش گذاشت. طوری که
سر آخر ماهک به خنده افتاد: من این همه رو
بخورم که میترکم.

اخم کرد: شدی پوست استخون بچه. این مدت تا
تونستی فقط غم و غصه خوردی. دیگه بسه. از این
به بعد باید به خودت بررسی تا یکی رغبت کنه ببرت
برای بازی.

و چقدر ماهک به لحن او خندید.

از جایش بلند شد. مادر جون بلافاصله پرسید: کجا میری مادر؟

با مهربانی جواب داد: امروز باید برم سرکار. کم و بیش از کار کردن ماهک در جاهای مختلف خبر داشت و چقدر روحیهی استقلال طلب او را ستایش میکرد. او رفت و یک ربع بعد حاضر و آماده بیرون آمد. شرمزده پشت جزیره ایستاد: شرمنده که کمکتون نمیکنم برای جمع کردن میز. یکم دیرم شده و گرنه نمیداشتم شما دست به چیزی بزنید.

مادر جون لقمه هایی که گرفته بود را داخل نایلونی گذاشت و با اخم رو به رویش ایستاد: مگه من غریبم که انقدر تعارف میکنی ماهک؟ بیا این

لقمه ها رو هم بگیر. ضعف نکنی یوقت اونجا.
لقمه ها را در جیب کوله ی او جاساز کرد و نفهمید با
همین کار کوچک تا چه حد دل دخترک را لرزانده
است. دلی که عجیب حسرت یک مادر واقعی را در
ان لحظات سخت میکشید.
خدا حافظی آرامی از مادر جون کرد و از ساختمان
جدید بیرون زد.

ادیب برای بار دهم از مقابلش قدم رو رفت و زیر
لب غر زد: معلوم نیست من تو این خراب شده
مسئول تدارکاتم یا پادوی آقایون! ببر بیار! برو بیا!
خجالتم خوب چیزیه.

هیراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد؛ معلوم نبود باز منصور چه به او گفته بود که تا آن حد عصبی اش کرده بود. اخلاق ادیب را خوب میشناخت؛

میدانست آنقدر به غر زدن ادامه میدهد تا یک کلام از دهان هیراد در برود و دق و دلیاش را سر او خالی کند. به همان خاطر زبان به دهان گرفت و ترجیح داد فقط شنونده باشد؛ به هیچ وجه حوصله ی دهان به دهان گذاشتن با او را نداشت. هر چند هنوز با او سر سنگین برخورد میکرد اما نمیشد کامل نادیده‌اش گرفت. ادیب همیشه آنقدر به دست و پایش میپیچید که دلخوری و قهر و دعوا فراموشش میشد. اخلاقش همین بود. برعکس او.

ادیب بالاخره دل از غرغره‌هایش کند و او را مخاطب

قرار داد: با دیوار حرف نمیزنما. با توام عمو!
هیراد بدون آنکه سرش را از روی برگه های زیر
دستش بلند کند گفت: مگه تو حرفی هم زدی؟ تا
جایی که من میشنیدم فقط ... شر بود که مخاطبشم
من نبودم!

ادیب سر تکان داد: خوبه زبونت وا شده. ماهک
خوب چیده بودتش. یه مدت ازش بی بهره بودیم.
روی صندلی نشست و قبل از اینکه او چیزی بگوید
خودش ادامه داد: این بابات باز سیماش قاطی کرده
هیراد. معلوم نی چشه گیر داده به من. میترسم
یچی از دهنم در بره شر بشه برام. خودت تونستی
یسر برو بیرون افسارشو بکش. اخمی کرد و کوتاه جواب او
را داد: تو با سه متر

زبون از پشش برنیومدی توقع داری من حریفش
 بشم؟ سعی کن زیاد به پر و پاش نیچی تا ولت کنه.
 خندید و طعنه زد: اولاً؛ معلومه که تو از پشش بر
 میای. تجربه ثابت کرده تو با اون چس مثقال زبونت
 خوب میتونی برینی تو حال بقیه. جمع کردن
 منصور کار یک دقیقه! دوما؛ یارو بابای خودته
 باید بهتر بشناسیش میدونی که تو یچی فرو کنه به
 همین راحتی نمیکشه بیرون ازش. الانم نوک
 پیکانشو کرده تو من. منم که میشناسی یکی بیچه
 بهم همچین ناخوش احوال میشم میزنم تو پرش.
 الانم اگه بزنم تو پر منصور باید از کار بیکار بشم.
 هیراد چشم غرهای حواله اش کرد و در جواب نطق
 های غرایش هیچ نگفت.

گوشی ادیب که زنگ خورد و او با اخم چند بار چشم
گفت و با اعصاب خوردی بیرون رفت فهمید راست
میگوید و منصور حسابی سوزنش روی او گیر
کرده است. میدانست که کاسه ی صبر ادیب هم زود
لبریز میشود و اگر کمی دیر بجنبد باید میان این
همه کار، لج افتادن منصور با ادیب را هم تحویل
میگرفت. منصور با همه تا زمانی خوب بود که
فرمان بردارش بودند و خدا نمیکرد که یک نفر حرف روی
حرفش میزد و آنوقت بود که هیچ کس
جلودارش نمیشد.

دفتر دستکش را جمع کرد و بیرون رفت. بچه های
انبار مشغول بارگیری بودند. جلوتر رفت و فاکتور
سفارش های بعدی را به آنها سپرد تا حواسشان را

خوب جمع کار کنند که اشتباهی پیش نیاید. چشمی
آن اطراف چرخاند؛ منصور و ادیب را مقابل در
ورودی دید.

به سمتشان رفت و کنارشان ایستاد. منصور در
حال امر و نهی بود و ادیب با قیافه ای برزخی در
جواب حرف هایش سر تکان میداد. فاکتوری را به
دست ادیب داد و او را به بهانه ای مرخص کرد تا
مبادا میانش با منصور درگیری لفظی شکل گیرد.
ادیب که رفت منصور با عتاب به سمت او چرخید:
من اینجا پول یامفت به کسی نمیدم که این پسره رو
بفرستی دنبال کارای مسخره.

هیراد سیگاری از جیب کتش بیرون کشید و رو به
او گفت: همیشه عادت داری از همه طلبکار باشی!

این پسره هم اسم داره. اگه کسی حرمتتو نگه
میداره باید حرمت حفظ کنی. قرار نیست سرش
سوار بشی که.

منصور کوتاه نیامد و حرف خودش را زد: پولشو
میدم. سیگارش را آتش زد و سری به تاسف، برای آن
همه حق به جانبی تکان داد: بقیه بنده ی زر خرید تو
نیستن! نگاه از بالا به پایین تو کمش کن.
اینبار منصور بود که به او طعنه زد: کاش توام
یکم شبیه من بودی. از بالا به بقیه نگاه میکردی تا
بفهمی کی در حده و کی نیست!

از گوشهی چشم نگاهش کرد: از چه لحاظ؟ من

حوصله ی رمز گشایی ندارم منصور. تو لفافه حرف
نزن. منظور تو بگو.

به سمتش چرخید و مستقیم در چشمانش زل زد:
منظور دقیقم همون حرف همیشگیه. تکلیف این
دختره رو چرا یسره نمیکنی هیراد؟ تا کی میخوای
به این مسخره بازی ادامه بدی؟ خودت خسته نشدی
از این شکلی زندگی کردن؟

پوزخند زد: خوبه! تو این یه مورد زیادی پیگیری.
اصلا این وقتا میشی پدر مهربون! من که هیچی!
ماهک چه هیزم تری به تو فروخته که ازش خوشتر
نمیاد؟ صدایش را بالا برد: هیزم از این بدتر که شده کنه و
چسبیده به زندگی یدونه پسر؟ من واسه تو آرزوها
دارم هیراد! برنامه ها دارم. بعد هلمما تو شدی همه ی

زندگی ما. این دختره وصله ی ناجوره واسه تو،
دندون لقه برات. بکنش هم خودتو خلاص کن هم ما
رو. اگه میخواد بره چرا ولش نمیکنی؟
هیراد هم از کوره در رفت و مثل خودش جواب داد:
شما رو؟ خودتو با کی جمع میبندی؟ از کی تا حالا
تو انقدر به فکر منی؟ کی تا حالا شده برام پدری
کنی که حالا تو این مورد توقع داری باور کنم برام
برنامه داری؟ که اره بخاطر برنامه هات بخوام بشم
پسر خوب گوش بدم به حرفات.
_: این دختره...

پرید میان صحبتش و انگشت اشاره اش را بالا برد:
این دختره اسم داره. اسمشم ماهکه. زنه منه. چه
تو خوشت بیاد چه نیاد زنه منصور. چه بخوای چه

نخوای هست و میمونه. یجور رفتار نکن که فکر
کنم الان داری با دمت گردو میشکنی که میخواد
ولم کنه.

پوزخند زد: خوبه! یچیزایی شنیده بودم اما باور
نمیکردم!

انقدر آدمش کردی که حالا میخواد ولت کنه؟ فکر
میکردم بعد اون قضیه بخواد بره اما نمیدونستم تو اینطوری
برای موندنش به جلز و ولز میفتی! چرا
ولش نمیکنی بره پی زندگیش؟ چرا حالا که اون
نمیخواد بمونه تو چسبیدی بهش؟

ته ماندهی سیگارش را زیر پا انداخت و با نوک
کفش لهاش کرد. مستقیم در چشم منصور زل زد و
گفت: چون بدون اون نمیتونم زندگی کنم!

پوزخند زد: بدون اون نتونسنتم دیدیم! دیدم چطور تا
اون زنه رو دیدی دست و پات شل شد. بعد توقع
داری باور کنم که بدون این دختر نمیتونی؟
پشت به او کرد: فهمیدنش واسه آدمی مثل تو
سخته. اما آره. اگه خیالت اینطوری راحت میشه
باید بگم که آره بدون ماهک نمیتونم.
پشت به او کرد و به سمت دفتر رفت. حرف اخرش
را به منصور هم زده بود.

بچه ها گرد هم نشسته بودند و از هر دری حرف
میزدند. ماهک بی صدا سر در گوشی فرو برده بود
و هرازگاهی هم همراهیشان میکرد که بالاخره

عرفان شاکی مخاطبش قرار داد: با ما به از این
باش خواهر ماهک. چیه دو دقیقه اینجایی تا ماتحت رفتی
تو اون ماسماسک! نگو نمیفهمیم؛ از وقتی
درشت شدی ما ریزا دیگه به چشمت نمیایم ها.
نگاه به جمعی که رویش دقیق شده بودند کرد و یک
کلام گفت: برو بابا.
میترا خندید: همچین بیراهم نمیگه ماهک. بدتر از
قبل شدی. دیگه هیجا نمیشه پیدات کرد دختر. الانم
که اینجایی حواست یجا دیگست.
جوابشان را با لبخند داد: باور کنین این روزها خیلی
شلوغم. الانم داشتم جواب کارگردانمون رو میدادم.
دانشگاهم که برام این وسط شده قوز بالا قوز! این
ترم بگذره یه نفس راحت میکشم بالاخره من.

سیاوش به حرفش بلند بلند خندید: تو اصلاً دانشگاه
 اومدی این چند وقت که حالا منتظری بگذره؟ برو
 نذر و نیاز کن این ترم استادانندازنت بتونی مدرک
 کاردانیتو بگیری. چه چسی هم میاد برا ما!
 و ادای ماهک را درآورد.
 عرفان پی حرف او را گرفت و مسخره بازی
 درآورد: امام زاده های شمال تا جنوبم واسطه کنی
 فایده نداره! این حجم از غیبت فقط با افتادنت جبران
 میشه خواهر.

قبل از آنکه ماهک چیزی بگوید مریم از آن طرف
 وسط بحث پرید: کیو از چی میترسونی تو عرفی؟
 ماهک کلاً این مواردو دایورت کرده رو قسمت چپدنش!
 الانم که با خفنا میپره این مدرک دوزاری به

چه کارش میاد آخه؟

سیاوش سری به تاسف تکان داد: نوچ نوچ. آقا

داماد میدونه تو انقدر بی ادب تشریف داری؟ یکم

تو انتخاب کلمات دقت کن مریم. جلو اونوریا گاف

ندی بمونی رو دستمون ها!

شاخک های ماهک با چیزی که شنید فعال شد.

سریع صاف نشست رو به جمع پرسید: قضیه چیه؟

داماد دیگه چه صیغه ایه؟

عرفان باز هم خندید: چیه کرم افتاد تو جونت؟

صیغه جدید! اگه احتیاج داری بگو برات ردیف کنیم

چنتا.

بی توجه به او سمت دخترها چرخید: خبریه؟

میترا زودتر جواب داد: خدا بخواد مریمم داره میره

قاطی مرغا.

شوکه سر به سمت مریم چرخاند و چشم درشت کرد
از تعجب. ناباور پرسید: آره مریم؟! پس چرا من

خبر ندارم؟

سیاوش گفت: تو از چی خبر داری اخه پشمک؟

توجهی به آنها نکرد و کنجکاو و دلخور مریم را

سین جین کرد تا به اصل ماجرا پی ببرد و در نهایت

مریم تایید کرد که در شرف نامزد کردن است و در

جواب دلخوری ماهک فوری دستش را گرفت و گفت: بخدا

همه چی خیلی هول هولکی شد. فرصت

نکردم بهت بگم. توام که نبودی سرتم شلوغ بود

گفتم مزاحمت نشم.

در مورد داماد کنجکاوای کرد و جواب گرفت: سنتی

بود خواستگاریمون. یکی از آشناها معرفیش کرده
بود و اومدن و همدیگه رو دیدیم و پسندیدیم. پسره
خوبیه.

ماهک به حرف های او گوش سپرد و از خاطرش
گذشت که چقدر آدمها و توقعات و زندگیهایشان با
هم فرق میکرد! یکی مثل او و هیراد که اسیر یک
اجبار شدند و یکی مثل مریم که آنقدر ساده داشت
ازدواج میکرد!

برای او خوشحال شد و از ته دل آرزو کرد تا
خوشبخت شود. مریم لیاقت خوشبختی و یک زندگی
آرام را بیشتر از هر کسی داشت. کلاس ساعت
آخرشان را هم که راه انداخت از بچه ها خداحافظی
کرد و با دنیایی از خستگی راهی خانه شد. خانه ای

که ان روزها فقط برای خواب میرفت و حس
غریبگی اش با آن کم نشده بود که هیچ، حتی رو به
زیادی هم داشت میرفت.

در خانه را با کلید باز کرد و داخل شد. بوی خوش
خورشتی که در خانه پیچیده بود دلش را مالش داد
و تازه آنموقع بود که فهمید تا چه حد گرسنه است.
کفش هایش را با صندل های مقابل در عوض کرد و
چشمی در خانه چرخاند؛ ندیده هم حدس میزد که
مادرجون در آشپزخانه و پشت گاز باشد. در آن یک
هفته های که به خانه ی جدید نقل مکان کرده بودند
مادرجون کنارش بود و تمام زحمات خانه را با
خوشرویی به دوش میکشید و هر روز با خانه ای

گرم و غذایی گرم تر انتظارش را میکشید و ماهک
چقدر از حس بودن او در خانه لذت میبرد. تازه
تازه داشت حس داشتن مادر را لمس میکرد و
بابتش ممنون مادر جون بود.

جلو رفت و بلند و رسا سلام کرد تا اعلام حضور
کرده باشد. مادر جون پشت جزیره ایستاد و با
مهربانی پاسخش را داد: بدو لباساتو عوض کن
مادر تا غذا یخ نکرده.

چشمی گفت و به اتاقش رفت. دلمه پشت در اتاق
انتظارش را میکشید. بغلش کرد و روی تخت
نشست. دخترکش دلتنگی میکرد و از صبح تا زمانی
که ماهک برگردد انتظار آمدنش را میکشید.

مادر جان صدایش کرد: ماهک؟ اومدی؟ اگر تنها بود
استراحت را به غذا خوردن ترجیح
میداد. از جایش بلند شد و دلمه را روی تخت
گذاشت و بعد از تعویض لباس به آشپزخانه رفت و
پشت میز نشست: چقدر خسته شدینا!
مادر جان خندید و بشقاب او را گرفت و پر کرد: غذا
پختنم مگه خستگی داره؟
قاشقش را در هویچ پلو فرو برد: برا من داره.
ماست موسیر را جلوش گذاشت: چه خبر از
دانشگاه؟
لقمه اش را قورت داد و روی برنجش ماست ریخت:
اها! دوستم مریمو یادتونه؟
سرش را بالا داد: نه، تو بگو دیشب شام چی

خوردی من میگم نمیدونم اونوقت تو اصول دین

میپرسی؟

خندید: حالا مهم نیس. ولی میخواستم بگم ازدواج

کرد. چقدر خوشحالم براش. خوشبحالش.

- چرا با حسرت میگی؟ تو که خودت شوهر داری!

حس کرد لقمه در دهانش سنگ شد. همیشه اینکه

او متاهل است را بهش یادآوری میکرد. انگار آمده

بود تا او در این مدت خدای ناکرده هیراد را

فراموش نکند. برای خودش آب ریخت. کمی از آن

را خورد تا لقمه اش را پایین دهد. در همان لحظه

زنگ در واحد صدایش بلند شد. برای آنکه کمی از پیرزن

دور باشد سریع از جایش بلند شد: من باز

میکنم.

به سمت در رفت و قبل از باز کردنش از چشمی به
بیرون نگاه کرد. هیراد بود. باز هم مثل همیشه
ضربان قلبش از ریتم طبیعیاش افتاد.

صدای کوبش قلبش را واضح میشنید. هیراد همیشه
هم نظم میداد و هم نظم همه چیز را بهم میریخت و
انگار هیچ گریزی از این مسئله هم نبود!
چند روز میشد که او را ندیده بود؟ سه روز؟ چهار
روز؟ نه! امار دقیقش را داشت؛ درست یک هفته
بود که او به خانه ی مائده نقل مکان کرده بود و
ماهک از آن روز دیگر او را ندید. آنقدر برای باز
کردن در، دست دست کرد که هیراد کلافه از

ایستادن، یک بار دیگر زنگ در را فشرد و متعاقبش
مادر جان بود که از آشپزخانه داد زد: ماهک مادر؟
درو باز نکردی؟

هول شده دست روی قلبش گذاشت تا شاید از شدت
کوبشش کم کند و سریع جواب داد: الان باز میکنم.
نفس عمیقی کشید؛ دست جلو برد و در را باز کرد.
خودش قدمی عقب رفت تا با در برخورد نکند و به
هیرادی که سرش پایین بود نگاه کرد. او که انتظار
دیدن ماهک در آن ساعت از روز را در خانه نداشت
با دست هایی که حسابی از سنگینی خریدهایش
خسته شده بودند به او نگاه کرد.

ماهک گلویش را با یک سرفه صاف کرد و با
نگاهی که سعی میکرد حدالامکان بی تفاوت باشد

سلام کرد و آرام جواب گرفت.

هیراد قدمی جلو گذاشت و برای باز کردن سر حرف یکی از نایلونهای سبک داخل دستش را جلو برد:

میشه لطفا اینو بگیری؟

سر تکان داد و نایلکس را از دست او گرفت. مادر جان جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد و سرکی به آن سمت کشید و با دیدن هیراد ابرو بالا فرستاد: تویی هیراد؟ چه بی خبر!

ماهک به آشپزخانه رفت و همان طور که نایلون گوشت ها را روی سینک می‌گذاشت شنید که

مادر جان پرسید: مائده خوب بود؟ کاش اونم با خودت می‌آوردی. البته نمیدونستم که می‌ای البته قرار هم نبود بی‌ای و گرنه می‌گفتم بهش همراهت

بیاد!

لبخندی از جمله‌ی بعدی مادر جان روی لب‌هایش
نشست: چطور یهو بی خبر اومدی؟! هیراد هم از حالت مچ
گیرانهای که او به خود گرفته

بود خنده اش گرفت: بیست سوالیه؟ بذار یه نفس
بگیرم بعد ببندم به تخته اعتراف بگیر!

داخل آشپزخانه شد و مودبانه از ماهک درخواست
سینی کرد تا خریدها را داخلش بگذارد. ماهک سینی
را به دستش داد و کناری ایستاد. همان طور که
نایلون مرغ و ماهیها را داخل سینی می‌گذاشت زیر
چشمی به او نگاه کرد و رو به مادر چون توضیح
داد: از سرکار برم‌یگشتم. مائده یکم سفارش داشت
منم تا اونجا رفته بودم گفتم برای اینجا هم خرید

کنم. سر راه آوردمش بدم خدمت شما و رفع زحمت
کنم.

مادر جان ریز خندید: این بهونه ها رو واسه یکی
بیار که ذات تو رو شناسه بچه!

هیراد جواب نداد. دستانش را زیر آب شست و از
رول دستمال بالای کانتر چند برگ کند.

مادر جان جلو رفت و به میز اشاره کرد: ناهار
خوردی؟ اگه نخوردی غذا هست؟
سر بالا انداخت: خوردم. ممنون.

ماهک معذب گوشه ای ایستاده بود و برعکس
هیراد، که از هر فرصتی برای دزدکی نگاه کردن او
استفاده میکرد با گوشه ی پیراهنش ور میرفت تا

مبادا نگاهش آن سمت بی افتد. مادر جون که حالت او را
دید هیراد را به بیرون

دعوت کرد: پس برو بشین برات چایی بیارم.

هیراد لبخندی به زیرکیش زد و بیرون رفت.

مادر جون کنجکاو سر تا پای ماهک را برانداز کرد

و درخواست کرد: اگه میتونی چنتا چایی بریز

ماهک جان.

زیر لب چشمی گفت و از مادر جون خواست تا بیرون

برود و کنار هیراد بنشیند. چای ریخت و به سالن

رفت. هیراد روی مبل سه نفره نشسته بود و به

زمین نگاه میکرد. انگار واقعا دو آدم غریبه بودند.

ماهک چای را بدون تعارف کردن روی میز گذاشت.

روی دور ترین مبل به هیراد نشست. دلش

نمیخواست حرفی بزند و با هیراد هم صحبت شود.
نه اینکه نخواهد. نمیتوانست! حس میکرد احساس
تازه و جدیدی را در مقابل او تجربه میکند. کمی
معذب شده بود. حسی که تا حالا هیچ وقت مقابل
هیراد نداشت.

برای پرت کردن حواسش مدام انگشتان دستانش را
میشکست و صدای ترق ترق شکستن دستهایش
اعصاب خودش را هم تحریک میکرد اما به آن هم
بی توجه بود. کارش را آنقدر تکرار کرد که
مادرجون تذکر داد: خورد کردی دستاتو ماهک. این
چه کاریه؟ لبخندی از روی استیصال زد و عذرخواهی کرد.
دیگر حواسش نه به سوال های پراکنده ی مادر جان
بود نه به جواب های یکی در میان هیراد. فقط وقتی

به خودش آمد که هیراد از جایش بلند شده بود و
قصد رفتن داشت. به چای نیمه خورده اش نگاه کرد
و بعد به اوئی که به اندازه ی یک دنیا حرف در
چشمانش داشت.

بساط بی خوابی امشب و نشخوارهای ذهنی هم که
از همین حالا پهن شده بود. میتوانست برای بیدار
شدن فردا صبحش از همین حالا عزا بگیرد.

آریا پشت سیستم نشست و فیلم را اجرا کرد: این
قسمتارو ادیت کنم دیگه کارم تمومه.
سرش را از گوشیش بیرون آورد: چی؟
دست چپش را که زیر چانه اش بود روی صورتش

کشید: هیچی.

هستی از صبح پيله کرده بود. مدام بهش پیام میداد

و از او میخواست تا به خانهشان برود. برایش

تایپ کرد "باشه میام. ولی نمیدونم کارم کی تمام میشه.

باز اون شوهرت رگ غیرتش باد نکنه بلندگو

دستش بگیره همه رو خبردار کنه من دیر اومدم؟"

فوری برایش تایپ کرد "نه بابا ادیب کرک و پرش

ریخته دیگه تو این وادیا نیست."

لبخند زد "برا تو نیست. برا من بدبخت همیشه

هست."

هستی استیکر دندان نما برایش فرستاد "بچم دلش

پیش خواهرشه."

لبش بیشتر کش آمد "ای بابا خر شدم که! لازنیارو

بذار من دارم میام."

آریا با صندلی چرخ دارش به سمتش برگشت:
ماهک؟ برای پروژه ی بعدی معرفیت کردم به استاد
اسدی.

سرش را از گوشی در آورد و با چشم های گشاد
نگاهش کرد: استاد واسه چی؟
عینکش را برداشت و روی میز گذاشت. دستی در
موهایش کشید و از نگاه کردنش طفره رفت: من
نمیخوام دیگه کار مشترک با هم داشته باشیم.
نفس عمیقی کشید. همان روز که آخرین مکالمه شان
به آن صورت ناتمام مانده بود، حدس میزد روزی
برسد که این گونه تمام شود. با این حال ته دلش
خالی شد. بابت احساس ناراحتی که به او دست داد

خودش را سرزنش کرد. حتی مطمئن نبود از چه چیزی
دارد ناراحت میشود. مردی که با شنیدن
گذشته اش آنگونه ره‌ایش کرده بود، قطعا همه ی
حرف‌هایش پوچ بود و حتی لیاقت ناراحتیش را
نداشت. سکوتش که طولانی شد آریا رشته ی
افکارش را پاره کرد: امیدوارم بد برداشت نکنی...
ماهک اجازه نداد به حرفش ادامه دهد. نمیخواست
بیشتر از این آن جا بماند تا غرورش خورد شود.
سعی کرد خودش را به بیخیالی بزند: نه بابا
برداشت بد چیه؟ تو یه کارگردانی که دیگه به من
احتیاجی نداری. کاملا قابل درکه.
همینطور که به زمین نگاه میکرد با صدای آرامی
جوابش را داد: نه، ما که نمیخواهیم خودمون رو

گول بزنیم. اگه بخاطر مسائل حرفهای بود که از دست دادن آدم توانمند و با استعدادی مثل تو قطعاً ضربه ی بزرگی به کارم میزنه. دلیلش...
حرفش را قطع کرد: آریا! نمیخوام بشنوم!
آن صلابتی که دلش میخواست در صدایش نبود. از این که باید تمام ضعف های بنیادین زندگیش را میشنید بیزار بود، ضعفهایی که با هر اتفاق کوچک و بزرگی در ذهنش زنده میشدند و مثل خوره به جانش میافتادند. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: واقعاً نیازی نیست بگی. خودم دلیلش رو میدونم. یک تای ابروی آریا بالا رفت. بی اختیار پوزخند زد:
حتی فکر نمیکردم صبر کنی تا این پروژه تموم بشه. گذشته ام اینقدر واست رقت انگیز بود که اگه

اون روز جای این که خودت بری، من رو بیرون
میکردی شاید باز هم بهت حق میدادم.
آریا بالاخره در چشمه‌هایش نگاه کرد: گوش کن
ماهک...

کلافه شده بود. حس دانش آموزی را داشت که جلوی
دفتر مدیر منتظر شنیدن اسمش بود تا توبیخ‌هایش
شروع شوند. اما او که کار اشتباهی نکرده بود.
برای کدام گناه قرار بود توبیخ شود؟ گذشته ای که
هیچ چیزش تقصیر او نبود؟ سعی کرد با آرامش
حرف‌هایش را ادا کند: نه آریا، لطفا تو گوش کن!
من بابت همه‌ی پیشرفته‌های حرفه‌ایم همیشه ممنون
و مدیونت می‌مونم، ولی این باعث نمیشه این جا
بشینم تا گذشتم رو بکوبونی تو سرم!

خواست به سمت در برگردد که آریا مچ دستش را گرفت: ماهک خواهش میکنم چند لحظه صبر کن! به سمتش برگشت و غضبناک به دستش خیره شد. آریا سریع مچش را رها کرد: ببخشید. ولی لطفا یک لحظه بهم گوش بده. اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست. من با گذشته ات کاری ندارم. ماهک متعجب به او خیره شد. دستی در موهایش کشید و کلافه ادامه داد: حداقل نه او بخشی که تو فکر میکنی.

به قهوه اش چشم دوخته بود و هر دو ساکت بودند. صفحه ی موبایلش روشن شد و نام هستی به چشمش خورد. پیامش را خواند که نوشته بود "پس

کجا موندی؟ کی میای؟"

سرش را بلند کرد تا چیزی بگوید که آریا شروع به صحبت کرد: ممنونم که قبول کردی بیایم اینجا. برایش سری تکان داد و در صفحه ی پیام هستی تایپ کرد "نیم ساعت دیگه اونجام" آریا ادامه داد: اونجا واقعا برای صحبت کردن مناسب نبود.

از این پا و آن پا کردن آریا کلافه شده بود: قبل از این که اون حرفها رو شروع کنی باید فکرشو میکردی. الانم لطفا برو سر اصل مطلب من زیاد وقت ندارم.

پاکت سیگارش را اول به سمت ماهک گرفت و بعد خودش هم یک نخ برداشت. کام عمیقی گرفت و به

دودش که در فضای آزاد روف گاردن پخش میشد
خیره شد: دلم میخواست برای گفتن این حرفا کلیمقدمه
چینی کنم ولی هم از حوصلهی تو خارجه هم
خودم چیزی به ذهنم نمیرسه. پس به قول خودت
صاف میرم سر اصل مطلب.
کمی در صندلیش جابه جا شد: ما خیلی وقته که هم
دیگه رو میشناسیم. از همون اولین دفعه هایی که
دیدمت حسابی بهت علاقه مند شدم. اون مدت کوتاهی
که با هم بودیم هم فقط و فقط باعث شد بیشتر
بخوامت. اوایلش اونقدر مطمئن نبودم اما کم کم به
خودم اومدم و فهمیدم واقعا عاشقت شدم.
به اینجا که رسید چند لحظه ای سکوت کرد و خودش
را با سیگارش مشغول کرد. ماهک سرش را پایین

انداخت، از چیزهایی که میشنید معذب شده بود. از این که او هیچ وقت نتوانسته بود چنین احساس متقابلی نسبت به آریا داشته باشد دلش به حال او سوخت. یاد روزهایی افتاد که برای هیراد بال بال میزد و او به ماهک توجهی نشان نمیداد، حداقل نه از آن جنس توجهی که او دلش میخواست. حال آریا را تا حدودی میفهمید.

- هیچ وقت نفهمیده بودم چرا نشد با هم بمونیم، نفهمیده بودم نقش اون پسرای که دورت میدیدم چی بود. لحظهای مکث کرد و صدایش آرامتر شد: حتی نفهمیدم چرا حسرت یه بوسه ازت باید همیشه تو دلم میموند.

احساس کرد خون به گونه هایش هجوم آورده. یاد

آن شب و ادیبی که بیموقع مزاحمشان شده بود
افتاد. بیاختیار تصویر هیراد و اولین بوسه اشان در
ذهنش نقش بست. اگر آن شب ادیب نمیرسید دیگر
اولین بوسه ی زندگی اش با هیراد نمیبود. شاید سر
رسیدن ادیب خیلی هم بیموقع نبود!
صدای آریا او را از افکارش بیرون کشید: اون
موقع به حساب این میذاشتم که لابد بی تجربه ای،
اضطراب داری و اگه آروم پیش بریم همه چیز
درست میشه. آخرش هم نفهمیدم چی شد. تو برام یه
علامت سوال بزرگ بودی، ولی من اینقدر بهت دل
بسته بودم که فکر میکردم هر چی که ازت نیازه رو
میدونم.

پوزخندی به خودش زد: به قول قدیمیا کر و کور

شده بودم.

ماهک دوباره یاد آخرین مکالمه اشان افتاد و بدون

فکر حرفش را قطع کرد: تا این که برات واقعیتها

رو گفتم که چشمات باز شد هوم؟

ته سیگارش را خاموش کرد و نخ بعدی را لای

لبه‌هایش گذاشت: آره ولی همونطور که گفتم، نه اون

واقعیتایی که تو فکر میکنی. مشکل من با

گذشته ی تو نیست!

برایش مسخره بود: یعنی این که من کجا و تو چه

شرایطی به دنیا اومدم و بزرگ شدم اذیت نمیکنه؟

موهایش را به عقب راند: بهت دروغ نمیگم، هضمو

باورش واسم سخت بود ولی همونطور که اون روز

گفتم برای من مهم تو بودی، اینا همه حاشیه

محسوب میشن.

پوزخند بلندی زد: بعد شنیدن همین چیزا بود که ولم
کردیو رفتی، اونوقت الان اسمش رو میذارى
حاشیه؟

سرش را از شرمندگی پایین انداخت: بابت اونطوری
رفتم واقعا متاسفم ماهک. اصلا کار درستی نبود
ولی لطفا درکم کن، چیزایی که شنیدم هر کسی رو تا
مرز جنون میتونست ببره.
به شدت کلافه شده بود: پس اسم گذشته ی تهوع آور
منو حاشیه نذار!

صاف در چشمان ماهک خیره شد: متوجهم که
احتمالا گذشته ی واقعا بدی داشتیو خیلی ذهنت رو

مشغول میکنه، ولی نمیفهمم چرا باعث میشه از
الآنت غافل بشی. من مشکلی با گذشت ندارم ماهک، نه
حالا، نه اون روز، از شنیدنش شوک
شده بودم آره، ولی بیهوا رفتم و این که الآن دارم
بهت میگم نمیخوام کار مشترک دیگه ای با هم
داشته باشیم واقعا ربطی به گذشت نداره. مشکل
من الآنته!

ابروهایش در هم رفت: منظورت چیه؟
سیگارش را نیمه تمام در جاسیگاری له کرد: این
که تو از کجا اومدی و مادر پدرت کی باشن
شخصیت تو رو برام تعیین نمیکنه، من جلوم فقط یه
آدم خارق العاده میبینم که هنوزم بینهایت دوستش
دارم. چیزی که باعث میشه بخوام برای همیشه ازت

دست بکشم آدمیه که تو ظاهرا بینهایت دوستش
داری.

صدای مردانه اش شکست. سعی کرد با سرفه اش به
بغض مشهود در کلامش غلبه کند ولی موفق نشد:
با تمام چیزهایی که از گذشت گفتی میتونستم کنار
بیام، هر چند سخت ولی میتونستم. تا این که اسم
هیراد رو آوردی. اون برقی که موقع حرف زدن
ازش توی چشمت دیدم، اون شور و اشتیاقی که
توی صدات شنیدم، اون دیگه گذشته نبود. اون
دیگه حاشیه نبود. اون دیگه چیزی نبود که بتونم تو
اون لحظه تو مغزم فرو کنمش و باهاش کنار بیام. به
دوردست نگاه کرد و خواست بدون جلب توجه
ماهکی که در صورتش خیره بود اشکی که گوشه ی

چشمش جمع شده بود را پاک کند. کمی نفس عمیق
کشید تا بر خودش مسلط شود: من اینقدر دوست
داشتم که حاضر بودم تمام چیزایی که بهم گفته
بودی رو به جون بخرم. ولی ظاهرا مدتهاست که
اسم یکی دیگه با سرنوشت تو گره خورده. اگه
اشتباه میکنم بهم بگو؟
سکوت طولانی ماهک را که دید بیاختیار قطره‌های
اشک گونه اش را خیس کرد. به سختی لبخند زد و
ادامه داد: برات بهترین آرزوها رو دارم و امیدوارم
باهاش خوشبخت باشی. ولی حالا که از دلت خبر
دارم، اگه بخوام دوباره هر بار ببینمت، فقط روز به
روز خودم رو تو خودم مچاله تر میکنم.
خودش هم بغض کرده بود. هیچ وقت دلش

نمیخواست آریا را در چنین حال و روزی ببیند، چه
برسد به این که مسبب این حال او باشد. دستش را
پشت دست آریا که روی میز بود گذاشت و آن را
فشرد. سعی کرد لبخند بزند: متوجه‌م. ممنونم ازت،
بخاطر همه چیز.

کیفش را برداشت و از جایش بلند شد. خواست
قدمی بردارد ولی انگار یک چیز در دلش مانده بود.
به سمت آریا که به قهوه‌ی سرد شده‌اش خیره شده بود
و فس فس میکرد برگشت: همینطور متاسفم،
بخاطر همه چیز.

آریا دوباره با لبخند زورپاش به او نگاه کرد و
قطره اشک دیگری از چشمهای قرمز شده‌اش به
بیرون سر خورد.

لبش را گزید و پایین رفت. دلش سنگین شده بود.
کاش میتوانست تنها باشد ولی باید به خانه ی ادیب
میرفت. روی صندلی عقب اسنپ نشست و به آرامی
شروع به اشک ریختن کرد.

وارد خانه شان که شد سرکی کشید و آرام گفت: دیر
اومدم؟ ادیب خونه است؟
هستی خندید و عقب رفت تا او وارد شود: بیا تو
دیوونه. اینقدری که تو از ادیب میترسیو حساب
میبری من از بابام نمیبرم.

ادیب هم از آن طرف آمد و دست به کمر به او نگاه
کرد: الکی زیر بال و پر همو نگیرین. شکر خدا
هیچکی برا منو حرفام تره هم خورد نمیکنه. الکی

جو ندین.

ماهک خندید، به سمتش رفت و به او دست داد:
عشق منی تو به حلقه ی بینی او انگشت میزند: بسه الکی
دل نبر.

من دیگه گول حرفاتو نمیخورم.

لبش را آویزان کرد و دستانش را دور گردن او
انداخت: من که این همه ناز میکنم برات بذارم برم؟!
ادیب لبخند زد و به چشمان او چشم دوخت: باشه.
بیخیال ساعت ورود و خروجت شدم.

خیالش که راحت شد دستانش را از دور گردن او
برداشت و به سمت کاناپه رفت: شام حاضره؟ هستی
دلم غش رفته از گرسنگی.

هستی به سمت آشپزخانه اش راه افتاد: بیا عزیزم.

اتفاقا غذا هم آماده است.

وقتی هر سه دور میز نشسته بودند و شام
میخوردند موبایل ادیب زنگ خورد. او با دیدن
مخاطبی که تماس گرفته بود کمی مکث کرد و در
نهایت جواب داد: جانم؟
ماهک از کنار چشم به ادیب نگاه کرد. سکوت
طولانیاش و جواب های تک کلمه ایش نشان از این
بود که فرد پشت خط کسی نیست جز هیراد.
هستی ظرف پیرکس را به سمتش فرستاد: بکش
ماهک.

نوشابه اش را یک سره خورد و لیوانش را با صدا
روی میز گذاشت: نه قربونت سیر شدم دو تا

اسلایس خوردم. دارم میترکم. ادیب گوشی اش را دست به دست کرد و به ماهک

نگاه کرد: آره اینجاست چطور؟

ماهک از جایش بلند شد و بشقابش را در سینک گذاشت. تمام وجودش یک جفت گوش شده بود. ادیب آرام گفت: به تو چه؟ کار و زندگی نداری آمار اینو اونو میگیری؟

وقتی با یک خداحافظی که انگار وسط مکالمه ی طرف مقابلش شکل گرفته بود تماس را قطع کرد هستی پرسید: کی بود؟

ادیب سر بالا جواب داد: هیچکی.

ماهک پیشانیش را خاراند: چایی میخورین کتریو روشن کنم؟

هستی چنگالش را در بشقابش گذاشت: آره عزیزم.
روشن کن.

ادیب بلافاصله سیگاری آتش زد و گفت: ماهک؟
برنامه‌ها برای خونه چیه؟ همونجا لنگرتو انداختی
یا هنوز دنبال خونه ای؟

کتری را با چند جرقه ی پشت هم روشن کرد و کنار
کانتر ایستاد: نه پولم به خونه ی بدرد بخور میرسه
نه بنگاهیا به زن تنها خونه اجاره میدن.

کام عمیقی از سیگارش گرفت: یه خونه هست. مال
یکی از دوستانمه. داره میره اونور. حدود شیش ماهی
نیست. خونه اش خالیه تو این مدت. میخوای
جورش کنم برات؟

موهای بازش را پشت گوشش گذاشت: بعدش چی؟

بعد شیش ماه چیکار کنم؟

- فعلا از این ستون به اون ستون برای تو فرجه.

هستی پشت هیراد درآمد: برا چی آواره بشه؟ کجا

بره بیخودی؟ مگه هیراد اصلا تو اون خونه میاد

ماهک؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با سر جواب منفی

داد.

هستی ادامه ی حرفش را گرفت: خب؟ پس تو چی

میگی ادیب؟ ماهک تو مشکلی داری اونجا؟

ماهک جای جواب دادن به ادیب نگاه کرد.

ادیب دود سیگارش را بیرون فرستاد: من واسه

خودش میگم. بالاخره باید از زیر چتر این پسره بیاد

بیرون یا نه؟

هستی عصبی شد: به تو چه؟ تو چرا ناخون

میسابی؟ جفتشون عاقلنو بالغ.

- بالغو قبول دارم ولی عاقلو نه.

هستی میز را جمع کرد: تو خودتو دخالت نده ادیب.

ادیب بی توجه به او به ماهک نگاه کرد: فکراتو

بکن. اگر جوابت مثبت بود بهم زنگ بزن. ماهک با

چشمانی که نمیتوانست در صورت ادیب

بگرداند به زمین نگاه کرد.

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد.

از دیشب بعد از پیشنهاد ادیب تمام ذهنش بهم ریخته

بود. چه میتواندست بکند؟

اگر میرفت دیگر برای همیشه از زندگی هیراد خط

میخورد. شاید زخم کاری که دلش را چاک داده بود

هم التیام پیدا میکرد. تصویر برهنه ی نوشین درون
سرش که مثل علم یزید، شده بود آینه ی دقش حتما
پاک میشد. اصلا اگر او این جدایی را قبول میکرد
دنیا گلستان میشد!

کلافه در جایش نشست. دلش یک نخ سیگار
میخواست ولی با وجود مادر جان در خانه امکان
پذیر نبود.

سینه ی هر دو دستش را روی پیشانیش گذاشت و
ماساژ داد. چرا دل لعنتیش از دیشب دستانش را دور
حلق او انداخته بود و فشار میداد؟ چرا راضی
نمیشد به این جدایی؟ چرا باز هم تنگ بود؟ چکار
باید میکرد برای خودش؟ دیگر به کجا چنگ

میانداخت تا خودش را استوار نگه دارد؟ حالا دیگر چه کم بود؟ چه کم داشت؟ شغل و پول

بخور و نمیر که داشت، وجه ی اجتماعیش هم که خوب بود، خانه هم که به لطف ادیب پیدا شده بود.

پس دیگر چه مرگش بود؟

او بدون هیراد هم معنا داشت، بدون او هم میتوانست ولی، همین ولی باز کار را خراب کرده بود.

دل یتیم و بیپدر و مادرش خرش را چسبیده بود تهدید میکرد بدون هیراد من دیگر نمیتیم! حالا او مانده بود و حوض بدون ماهیاش.

- ماهک؟ بیا صبحانه.

صدای مادر جان از آشپزخانه برای بلند شدن

ترغیبش کرد. باید زودتر دور خودش را شلوغ
میکرد تا ذهنش دوباره با قلبش دست به یکی
نکنند.

مادر جان چای را در فنجان ریخت و مقابلش گذاشت:
مائده دیروز زنگ زد. حس میکنم رو به راه نبود.
فکر کنم دوباره فشارش بالا رفته.
فنجان را جلوی خودش کشید و نگران شد: مگه
قرصاشو نمیخوره؟

سر تکان داد: میخوره. البته خودش میگه که
میخورم. دستش را زیر چانه زد: دلم براش تنگ شده.
خیلی
وقته ندیدمش.

- چرا مثل حسرت زده ها حرف میزنی؟ برو به

کارت برس بعدش بیا اونجا. منم نگرانش شدم
میخوام بهش سر بزnm.

با خودش حساب و کتاب کرد. اگر شیفث عصرش را
تغیر میداد حتما میتوانست قبل از برگشتن هیراد
به خانه به مائده سر بزند. در هوا قبول کرد: باشه.
من میام. شما برین من حتما تا غروب خودمو
میرسونم.

غروب وقتی به سمت خانه ی مائده میرفت نفهمید
چرا شیرینی پای سیبی که هیراد خیلی دوست داشت
را خرید و داشت با خودش به آنجا میبرد!
مائده خودش به استقبالش رفت. شیرینی را از او
گرفت و تشکر کرد. هر دو با هم وارد خانه شدند.
دور هم چای خورده بودند و از هزار در حرف زدند

و این وسط چشم ماهک بود که یکی در میان به
ساعت می افتاد. هنوز هشت نشده بود که نوای
رفتن را سرود: مادر جون؟ شما میمونین یا میان؟
قبل اینکه او جوابی بدهد در سالن باز شد و هیراد
بی هوا داخل آمد. با دیدن ماهک ماتش برد و
دستش از دستگیره جدا نشد. ماهک هم مثل سربازی که
دشمن بی موقع بهش پاتک زده باشد
حس کرد بازی را باخت است. یک سلام سر به هوا
داد و رویش را به سمت مادر جان چرخاند.
- مادر سلام عرض شد. یه چشم بچرخون مارو هم
بین!

هیراد سلام جویده شده ای کرد. مائده بی معطلی بلند
شد و به آشپزخانه رفت: بشین الان برات چایی

میارم.

مادر جان به ماهک که به گردنش دست میزد و کلافه

بود نگاه کرد: چطور شد تو امشب زود اومدی؟!

هیراد بدون جواب به آشپزخانه رفت و کنار مائده

ایستاد و پچ پچ کرد: زودتر بیا خونه فشارم رفته

بالا این بود؟ تو و مادرت عادت دارین کلاف بیچین

برا همه چی؟

مائده موهایش را پشت گوشش گذاشت و در فنجان

آب جوش ریخت: نخواستم تا ندیدیش بره. میدونم

که دلتنگشی.

نفسش را به بیرون فوت کرد و به سالن برگشت.

جایی دورتر از خانم ها نشست و رو به ماهک

پرسید: تو خوبی؟ ماهک سرش را بلند کرد و برای از سر
باز کردن

جواب داد: خوبم. تو خوبی؟

پوزخند زد. عاقبتش شده بود حال بچه دبیرستانی
ها. این وسط فقط مادر و مادر بزرگش برایش قرار
جور میکردند تا او کمی چشم چرانی کند و رفع دل
تنگی.

مائده چای را جلوییش گذاشت. مادر جان دخترش را
به حرف گرفت و بحث یکی از فامیل های دور سرش
باز شد. گه گاهی هم ماهک را داخل صحبتشان
میاوردند.

هیراد چایش را نوشید و با موبایلش مشغول شد.
کاری نداشت فقط صرفا برای اینکه به چیزی زل

بزند وارد اینستا شده بود.

نیم ساعت هم از آمدنش نگذشته بود که ماهک رو به مادر جان گفت: بریم؟ دیگه داره دیر وقت میشه.

هیراد از بالای چشمش نگاهی به او انداخت. چرا

باید اینقدر زود میرفت؟!

مادر جان لبخند زد و بشقاب میوه اش را روی دامن

چیندارش گذاشت: من نیام مادر. امروز اومدنی

ساکمو با خودم آوردم. راستش، اونجا خسته میشم.

حوصله ام سر میره. تو که یا نیستی یا تو اتاقتی. باز

اینجا حداقل مائده شب به شب هست دو کلمه حرف

میزنیم باهم. چهارتا فیلم میبینیم. این شد که دیگه

تصمیم گرفتم برگردم. اینجوری برا شما دوتا هم

بهتره. یه مدت گذشت انگار پشتتون باد خورد.

فراموش کردین چند سال بدون هم نبودین. عادت بد
چیزیه. نذارین این جدایی عادی بشه. الکی الکی
همو از دست ندین. من میدونم اتفاق کمی نبوده.
نباید اینجوری میشده ولی حالا باید به فکر چاره
بود. شما جفتتون پناه هم بودین. خودتونو از هم
دریغ نکنین. ماهک جان؟ اگر قلبت اونقدر بزرگ
هست که ببخشیش از خطاش بگذر. اگر نمیتونی با
خودت یه دل شو. زودتر این رشته ای که به مو بند
شده رو ببر.

ماهک مستاصل از جو پیش آمده روی پیشانیش را
دست کشید و معذب گفت: خب، شمام که میمونین
پس من برم دیگه.

مائده سریع نگاهی به ساعت انداخت: تنها که

نمیتونی بری.

از جایش بلند شد و مانتویش را با عجله پوشید:

اسنپ میگیرم. سختش نکن مائده جون.

مادر جان به هیراد نگاه کرد و وقتی او سنگینی

نگاهش را حس کرد سرش را از گوشی درآورد.

مادر جان با سر به ماهک اشاره کرد. هیراد به

موهای پشت سرش دست کشید و وقتی ماهک شالش را

سر کرد از جایش بلند شد: بریم من

میرسونمت.

نگاهش اول روی او نشست و بعد روی مائده و

مادر جان. خجالت زده بود. احساس شرم میکرد.

نباید اصلا امشب به اینجا میآمد. حالا داشت از این

خانواده فرار میکرد تا زودتر به خانه ی هیراد

برسد؟ سر خودش را شیر میمالید یا آنها را؟
صندلی جلو نشسته بود و بی حرف به خیابان نگاه
میکرد. هیراد هم انگار هیچ حرفی برای گفتن
نداشت که فقط رانندگی میکرد.
ماهک پایین بر شیشه را زد و هوای تازه وارد
کابین ماشین شد. دست به سینه شد و سرش را از
عقب به پشتی ماشین تکیه داد.
- گرمته؟ میخوای کولر روشن کنم؟
نگاهش نکرد: نه.
چند لحظه ی کوتاه سکوت شد و بعد دوباره هیراد
به حرف آمد: تنهایی نمیترسی؟ بهتر بود میموندی
خونه ی مائده من میرفتم یه جا دیگه.
گردنش را به سمت او چرخاند: من اولین بارم نیست

که تنها میمونم. تو هم هنوز بهم نامحرم نشدی که
هر جا تو هستی من نباشم. از آینه بغل به ماشین های
پشتی نگاهی انداخت و

سرعتش را بیشتر کرد: پس چرا هر جا من هستم
نمیخواهی بمونی؟

دستش فوری به سمت شالش رفت و مرتبش کرد.
- من الان اینقدر غریبه شدم که تو دیگه از سایه امم
فرار میکنی؟!

پوزخند زد: تو دوست داشتی همیشه غریبه باشی.
سر تکان داد: الان دیگه دوست ندارم.

- آره. همه همیشه باش باش نباش تو هستن.
جوابش را نداد. وارد خیابانی که خانه اشان در آن
بود شد. کنار آپارتمان شان ترمز کرد. ماهک زیر لب

تشکر کرد و همین که خواست در ماشین را باز کند
 هیراد دستش را گرفت: صبر کن. میخوام حرف
 بزنم.

کامل به سمتش چرخید و با تعجب و کمی تمسخر
 گفت: الان؟ تازه یادت اومد؟ الان چه وقت حرف
 زدنه؟!

مردمک هایش میان چشمان او چرخید: بذار حرف
 بزنم.

ساکت شد و منتظر به او چشم دوخت.

- وقتی هلمای مرد خیلی حس بدی داشتم. حس
 میکردم مرد نیستم که نتونستم جلوی یه فاجعه رو
 بگیرم. خواهرم تو روزای آخرش وقتی کنار
 تختش مینشستم دستمو محکم فشار میداد. انگار

میخواست بهم بگه که حواسم بیشتر بهش باشه.
بیشتر تلاش کنم که اون زنده بمونه. من هیچ کاری
نکردم. نتونستم. از پس ایستادم جلوی قضا و قدر
بر نیومدم. اون که مرد منصور و مائده هم ریختن
بهم. من موندمو حوصم. وقتمو با عیاشی پر
میکردم. دنبال یه راهی بودم که فقط بتونم فراموش
کنم. دهنم سرویس شد که فقط سمت مواد نرم ولی
گیر یه چیز بدتر از مواد افتادم. نوشین، دیدنش،
تصورش، خیالش همه چیزش صدبرابر بیشتر از
مخدر بهم تسکین میداد. ولی عین آتیش بود. از یه
حدی جلوتر نمیرفتم. نمیخواستم بسوزم. ولی جای
من، اون اومد. اون سوزوند. بعدم یهو خاکسترشو
جمع کرد و محو شد. فقط جای اومدنو رفتنش روی

پشتم حكاكى شد.

اومدم تو خونهى فهميم كه به خودم ثابت كنم چقدر
لجنم. كه بگم برا من حيوون زن رفيقم و زنای
خراب و هزار زن ديگه هيچ فرقى با هم ندارن. ولى
وقتى تو اومدى مثل يه تابلوى ايست جلوم گرفته
شد. ترمزمو كشيدى. تازه فهميدم من هنوز آدمم.
هنوز يه نمه انسانيت تو وجودم زندهست. آوردمت
پيش خودم. نه بخاطر تو، بخاطر خودم. نخواستم به
تو كمك كنم خواستم به خودم كمك كنم. نوشين كه
برگشت من مثل يه معتاد ترك كرده دوباره خورهى
نشئگى افتاد به تنم. اين دفعه ديگه به قول اديب تر
زدم. من خودمو جلوى تو كه تنها كسى بودى كه
قبولم داشت خراب كردم. تو اين مدت خودمو تا

جایی که میشد عقب کشیدم. همه گفتن بهش فضا
بده. بذار با خودش کنار بیاد. من از اولش بدجور
ترسیده بودم. گفتم ایندفعه دیگه تو هم برام
نمیمونی. رفتنت با اون پسره آریا از صدبار شلاق
خوردن بدتر بود برام. هر ساعت و هر ثانیه به این
فکر میکردم که الان مختو خورده و دیگه هیچ وقت
برنمیگردی. وقتی هم اومدی تا خواستم آروم بگیرم
احضاریه ی طلاق اومد دستم. چند وقته فکر میکنم
بین زمین و هوا معلقم. دستم به هیچ جا بند نیست.
گفتم خونه رو جدا کنم بلکه یه فرجی بشه. ولی
امشب با حرفای مادر جون به این نتیجه رسیدم که
من فقط دارم فکر میکنم که قراره یه روزی ما بهم
برگردیم. همهی اینارو گفتم که تهش بگم تو منو

خوب شناختی. من خودخواهم. اول خودمو دوست دارم بعد تورو. چون اگر اول تورو دوست داشتم ولت میکردم که از شر گندی مثل من خلاص بشی. ولی من نمیتونم ازت بگذرم. من تورو تا ابد برای خودم میخوام. التماس میکنم تنهام نذار. بذار حسکنم اونقدر مردم که تونستم جلوی قضا و قدر و بگیرم. با من بمون ماهک!

به خیابان خلوت و رهگذران تک و توکش نگاه کرد: اگر جامون باهم عوض میشد تو واکنشت چی بود هیراد؟ بازم همینقدر ساده میگفتی قضا و قدر بود؟! یا یقه جر میدادی واسه ناموست؟

خودش از حرفی که زد خنده اش گرفت و سرش را به طرفین تکان داد: چی دارم میگم من؟ یه جوری

حرف میزنم که انگار تورو نمیشناسم. انگار
نمیدونم که تو به گروه خونیت یقه جر دادن
نمیخوره. اگر این اتفاق میافتاد تو حتما مثل چند
سال پیش میگفتی اگر فکر میکنی حالت با اون
بهتره من حرفی ندارم برو. تو این چند سال آرزو به
دلم موند که یه بار بخاطر من غیرتی بشی. یه بار
یه جوری نشون بدی که بگی ماهک مال منه کسی
نگاه چپ بهش نکنه. ولی تو همیشه مثل این
اروپایا به هیچ ورت نبود که من با کی میخندم یا
با کی میرم یا با کی میام. تو کلا من برات مهم
نبودم...

دستش را جلو برد تا دستش را بگیرد ولی ماهک

فوری آن را عقب کیشد. هیراد سر پایین انداخت و سعی کرد به روی خودش نیاورد: تو مهمم بودی. همیشه. اگر قبلا عرصه برات باز بود و بهت حق انتخاب داده بودم از بیغیرتیم نبود. من اون موقع تو زندگیت فقط نقش یه حامیو داشتم چرا باید حق انتخابو ازت میگرفتم؟ ولی الان اگر میگم تنها جنوب رفتنت با اون پسره، ترسو تو تک تک لحظه هام کاشته فرق داره. حالا تو که دیگه رو کاغذ زنم نیستی، تو الان دلی هم زنمی. من ادمم، شعور دارم، بعد از اون رابطه های نزدیک که باهم داشتیم من دیگه حاضر نیستم تو رو به کسی بسپارم. بینشان سکوت شد. ماهک از شیشه ی کنارش به لابی ساختمان چشم دوخت. سوالی که در این مدت

مدام در سرش چرخ میخورد را به زبان آورد: اگر
 نوشینو نعیم نمیکشت چی میشد؟ بازم تو اینجا
 مینشستی جلوی من التماس کنی برگرد؟ اصلا یادت
 میموند که من وجود دارم؟
 به نیم رخ غمگین او چشم دوخت: اون آدم اشتباه
 من بود.

سر تکان داد و تایید کرد: با گفتن این حرفای
 سربالات فکر نکن نمیفهمم از جواب دادن طفره
 میری. کلافه شد از بازجویی او ولی نتوانست جواب ندهد:
 نمیدونم چی میشد ولی الان میگم دیگه برای
 همیشه تمومش می کردم.

سوال بعدیش را سریع می پرسد: چرا دوباره نوشین
 برگشت بازم باهاش رابطه برقرار کردی؟ اون لحظه

یاد من نیفتادی وقتی اونو بردی رو تختمون؟! وقتی
رو تنش دست میکشیدی؟ یعنی تو یه رابطه ی چند
دقیقه ای تو هیچ جاش یاد من نیفتادی که به خودت
بیای؟ که اون بیشرمو از خونمون بندازی بیرون؟
دستش را لای موهای بهم ریخته اش کشید و سرش
را پایین انداخت: گوه خوردم.
به چهره ی نادمش خیره شد. دوست نداشت او را
شرمنده در مقابل خودش ببیند. هیراد باید همیشه
شانه هایش صاف میبود و هیچ وقت قوز نمیکرد.
بغض بالاخره رخ نمایان کرد و میان حنجره اش
نشست تا صدایش لرزش پیدا کند: چرا هیچ وقت
دوستم نداشتی؟
نفس عمیقی کشید. سیگاری از پاکت بالای داشتبورد

برداشت و لای لبهایش آتش زد: من دوست داشتم،
همیشه دوست داشتم. ولی عاشقت نبودم چون تو
دستم امانت بودی. امانت اونی که تورو گذاشت
جلوی پام تا من خودمو پیدا کنم. چشمانش تار شد وقتی
لبخند زد: ولی من دوست
داشتم. عاشقت شده بودم. من فقط یه بچه ی بی کس
و بیپناه بودم. حق داشتم عاشق هر کی که حامیم
بود بشم. من برعکس تو اول تو رو دوست داشتم
بعد خودمو. تو منو هیچ وقت ندیدی هر چی من
بیشتر بودم. میدونی چرا من همیشه اینقدر پر
سروصدا بودم؟ چون دلم میخواست صدام به گوش
تو برسه، میدونی چرا اون همه زلمزیمبو داشتم؟
واسه خاطر اینکه جلب توجه کنم. من همه ی این

چند سال هر کاری کردم که تو فقط منو ببینی. هر
چی من نزدیک تر میشدم تو دور میشدی.
هیراد دستمال کند و به دست او داد. گرفت و آب
بینی که تا روی لبهایش آمده بود را پاک کرد.
با صدایی که حالا مخ شده بود ادامه داد: این گذشته
که همه میگن گذشت، درسته که من ازش عبور
کردم و اونو پشت سر گذاشتم ولی مطمئن باش هیچ
وقت نمیتونم فراموشش کنم. من هنوز وقتی
طولانی مدت پلکامو میذارم رو هم اون تصویر لعنتی
دوباره پشت چشمم نقش میبندد. من هنوز جیگر
تاول زدم آرام نشده هیراد. من خر انگار افتادم تو
دور تسلسل دوست داشتن تو. این کله ی بی مغز
میگه ولش کن و برو پی زندگیت. ولی این قلب

کودنم حرف حساب سرش نیست. تو یه کاری برامبکن
قبل اینکه دیوونه بشم. تو آرومم کن. تو قانعم
کن. فقط تورو خدا یه کاری بکن و بذار از این
بلا تکلیفی دربیام.

هیراد دست او را قبل اینکه او فرصت کند عقب
بکشد گرفت و بوسید: جبران میکنم. همه ی
نبودنما. همه ی بیتوجهی هامو. همه ی پس زدنامو.
تو فقط بهم یه فرصت بده ماهک. میدی؟
قلبی که هری میریزد راحتتر گول میخورد. مثل
یک بچه که با یک آب نبات گوش به حرفت میشود
قلب او هم با یک بوسه ی روی دست عنان از کف
داد و باز داشت میشد غلام حلقه به گوش.
اصلا چرا نباید او را میبخشید؟ مگر هیراد یک بار

به او زندگی دوباره نداد؟ مگر او نبود که بهش
هویت داد؟ فامیلی داد؟ فرصت برای تحصیل داد؟
مگر اینی که امروز بود را مدیون او نبود؟ چرا نباید
میبخشید؟ چرا نمیتوانست به قول مادر جان صاحب
آن قلب بزرگ باشد؟ چرا باید کل این چند سال را به
پای یک لغزش میسوزاند؟
انگار بالاخره افکارش با احساسش آشتی کرده بود
و حالا او را به خوردن یک فنجان قهوه دعوت کرده بود.
حالا که این دو با هم همسو شده بودند او هم
انگار از آن بلاتکلیفی درآمده بود.
هیراد با شستش پشت دست او را نوازش کرد:
ماهک؟
صدایش که در گوشه‌هایش نشست تازه به خودش

آمد. به جای بوسه ای که هیراد نوازشش میکرد
نگاه کرد.

دوباره صدایش کرد: ماهک؟

سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. مردمک هایش
یک جا بند نمیشدند. از تمام اجزای صورتش عبور
کرد و در آخر در چشمان او توقف کرد. باز بغض
لعتیاش سر باز کرد و اشک ها دانه دانه راه
افتادند: من نمیتونم هیراد، وقتی نگات میکنم یادم
میاد که یکی دیگه هم مثل من بهت دست زده، مثل
من بوسیدت. مثل من لمست کرده. نوشین مرده
ولی من هنوز ازش متنفرم. دلم میخواست نعیم قبل
اینکه بکشتش اول من میزدمش. پر از خشمم. پر
از حرص. دائم به خودم میگم اگر اون نمیومد تو

بهم خیانت نمیکردی. دائم به خودم میگم تو مقصر نیستی. اون تو رو اغوا کرد و گرنه تو همچین آدمی نبودى. ولى میدونى؟ اینارو مغزم میگه ولى منطقم پس میزنه. میگه از خواب خرگوشى بیدار شو. به خودت بیا. این مرد هیچ وقت تورو دوست نداشته. همیشه دلش برای یه زن دیگه تپیده. تو منو دوست نداشتى. الانم نداری. از تنهایی خودت میترسى. به بینى قرمز شده ی او زل میزند. چرا کابوس نوشین تمام نمیشد؟ دستش را از دست او بیرون کشید: من باید برم بالا. کارى نداری؟

- بگذر از خطام ماهک. دربارهی نوشین هیچی ندارم که بگم تا آرومت کنم. فقط میتونم بگم اشتباه

کردم. قصد گول زدنتو ندارم که بگم حالا که اون
مرده من هر چی میتونم بگم. من واقعا نمیدونم
اگر نوشین زنده بود چه اتفاقی میفتاد ولی الان که
مرده میدونم چی از زندگی میخوام. میدونم که
تورو دوست دارم. میدونم برای اینکه کنار خودم
نگهت دارم حاضرم هر کاری که میخوای رو برات
انجام بدم. الانم بیشتر ازین تو منگنه نمیدارمت.
برو بالا. ولی بهم قول بده که من فکر کنی. قول بده
که منو میبخشی.
بینیش را بالا کشید و در ماشین را باز کرد:
خدا حافظ.

انگار در خلاء راه میرفت. نفهمید کی سوار
آسانسور شد و کی کلید انداخت و کی وارد خانه شد.

تمام مدت در ذهنش صحنهی بوسیدن دستش توسط
هیراد و تصویر دراز کشیده ی نوشین در کنار او درسرش
تکرار شد. عصبی و کلافه روی مبل نشست
و با صدا گریه کرد. دلمه به طرفش آمد و خودش را
به پایش مالید. چکار میکرد برای فراموشی این
گنداب؟ چکار باید میکرد؟ میتوانست قلبش را در
بیاورد و در سطل آشغال بیندازد؟ عشقی که این همه
حقارت داشته باشد بدرد در بدن بودن نمیخورد.
در را باز کرد و وارد خانه شد. مائده پرونده را
روی میز گذاشت و عینکش را برداشت. مادر جان
کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را کم کرد:
فکر کردیم رفتی پیش ماهک بخوابی!
بی حوصله سویچ و کیف پولش را روی میزی که

مائده پشتش نشسته بود انداخت. صندلی عقب کشید
و نشست. مائده آرام پرسید: خوبی؟ چیزی شده؟ باز
حرفتون شد؟

به قالی زیر پایش نگاه کرد: نمیبخشه منو.
نمیتونه فراموش کنه.

مائده پوست لبش را با دندان کند و شاسی خودکار
را تیک وار زد. به مادر جان نگاه کرد که با اخم کم
رنگی مثلا حواسش را به تلویزیون داده بود. دوباره
به تنها فرزندش نگاه کرد: چیکار کنم برات؟
- منصور اگر چیکار میکرد تو میبخشیدیش؟ برگه را دوباره
در دست گرفت و به متنش خیره شد
بدون آنکه چشمانش قدرت خواندن داشته باشند.
منصور را مگر میشد بخشید؟ مگر میشد به مردی

که تو را بدترین شرایط تنها گذاشت باز هم دل گرم
بود؟!

- میبخشیدیش؟

گردنش را چرخاند و به صورت او نگاه کرد: هر
کاری میکرد نمیبخشیدمش.

انگار ناگهان ناامید شد که صورتش آن طور جا
خورد. مادر جان تلویزیون را خاموش کرد و به
سکوت بیشتر خانه کمک کرد.

هیراد روی پیشانیش دست کشید و ناگهان سرش را
بلند کرد و به مائده چشم دوخت: با منصور حرف
بزن.

مائده نیم نگاهی به مادر جان انداخت و صدایش را
به پچ پچ تبدیل کرد: چه حرفی بزنم به اون

مرتیکه...

میان حرفش رفت: بگو بیاد خواستگاری. ما باید
بریم خواستگاری.

مادر جان نگاهشان کرد: اومدن منصور چه کمکی به
روند پیشرفت خواستگاری تو میکنه؟

دستش را در موهایش فرو برد: ماهک میدونه
منصور چقدر مخالفه که اون با من باشه. وقتی باباهم بیاد
یعنی همه ی خانواده ام و خودم میخوایم که
اون تو زندگیم باشه.

- منصور سایه ی منو با تیر میزنه تو میگی من برم
راضیش کنم؟!

کلافه به مادرش نگاه کرد: تویی که چشم دیدن اونو
نداری. اون همیشه منتظر یه گوشه چشم از طرف

توئه.

مادر جان به رگ غیرتش بر خورد: غلط کرده
مرتیکه ی بیناموس.

مائده که از شرایط پیش آمده هیچ خوشش نمیآمد
باز تلاش کرد: منصور راضی نمیشه. به قول
خودش برای تو آرزوها داره.

از جایش بلند شد. احتیاج داشت سیگار بکشد. به
سمت اتاقش رفت و گفت: تو باهات حرف بزنی
راضی میشه.

حرفش را زد و به اتاقش رفت. در را پشت سرش
بست. مائده خودکار و برگه را روی میز گذاشت و
به آشپزخانه رفت. برای خودش آب ریخت و یک
نفس سر کشید. مادر جان لنگ لنگان به دنبال

دخترش رفت: مائده؟ خوبی؟

لیوان را روی سینک گذاشت و با پشت دست لبش
را پاک کرد: خوبم. شما چرا بلند شدی از جات؟ به سمت
فریزر رفت و یک بسته گوشت تکه شده
بیرون آورد: فردا میخوام قیمه درست کنم.
به در بسته ی اتاق هیراد چشم دوخت: من فردا
صبح دادگاه دارم.

- بعدش میری پیش منصور؟

با تعجب به طرف او برگشت: پیش منصور؟!
بسته ی گوشت را در سینک انداخت: قرار نیست که
دست رو دست بذاری تا این دوتا کامل از هم ببرن.
باید زودتر بهم وصلشون کنیم. هیرادم تا یه مدت
داغ. اگر الان راه میره ماهک ماهک از دهنش

نمیفته چهار روز دیگه بیخیال میشه همه چیو
میبوسه میذاره کنار. میشه همون آدم جعلق
دیروز. اگر آینده ی بچه ات برات مهمه غرورتو بگیر
دستت برو شوهر سابق حرف بزن. نذار این گره
کور بشه. الان کار از دستت بر میاد انجام بده نگه
ندار که فردا از دندونت استفاده کنی.
مائده باز به در اتاق پسرش چشم دوخت. میدانست
همین حالا در حال خفه کردن خودش با دود است.
حق با مادرش بود. اگر بیشتر ازین عقب مینشست
باز هیراد چند سال پیش را تحویل میگرفت.
خسته و کلافه چادرش را روی سرش مرتب کرد و
راهنمای چپ را زد. بعد از دادگاه معطل نکرد و یک
راست به سمت سوله ی به قول منصور کلینیک

ساختمانی به راه افتاد!

به درختان یک دست حاشیه ی جاده نیم نگاهی
انداخت و برای بار هزارم حرفهایی را که آماده

کرده بود را در سرش مرور کرد.

به خودش که آمد پشت در انبار ایستاده بود. علاقه
ای به داخل پارک کردن نداشت برای همین ماشین
را کنار دیوار در سایه گذاشت و پیاده شد. دزدگیر
را زد و چادرش را زیر چانه سفت گرفت. به سمت
ساختمان مدیریت رفت و با سری که بالا گرفته بود
از بین کارگران عبور کرد. وقتی به طبقه ی بالا
رسید تپش قلبش بالا رفت و حس کرد فشارش
دوباره نامیزان شده است. دست لرزانش را از لای
چادر بیرون آورد و در زد. منتظر نشد کسی جوابش

را بدهد. در را باز کرد و داخل رفت. منصور که با ابروهای درهم سخت مشغول حساب و کتاب بود سرش را بالا گرفت. سلام کرد و وقتی سرش را پایین انداخت انگار تازه فهمید چه کسی وارد شده است. سریع گردنش را صاف کرد و ابروهایش بالا رفتند.

- سلام. کمی نگاهش کرد. چرا مدام حس میکرد اشتباه دیده

است؟ نه خودش بود. همان مائده ی محجوب.

مائده که از نگاه خیره ی او زانوهایش شل شده بود

به طرف مبل رفت: میتونم بشینم؟

بالاخره خودش را پیدا کرد و با دست به مبل اشاره

کرد: چه خبر شده؟ راهتو گم کردی سر از اینجا

درآوردی؟

نفس عمیقی کشید و بین در و دیوار نگاه چرخاند:
اومدم حرف بزنی.

تسبیح دانه درشتش را از روی میز برداشت: حرف؟
چه حرفی؟

به تسبیحی که خودش از کربلا برای او سوغات
آورده بود نگاه کرد: باید باهم به توافق برسیم.

سر تکان داد نقشی از پوزخند روی لبش جا خوش
کرد: اون موضوعی که تورو کشونده اینجا چیه که
تو منو لایق دونستی که بخوای باهام حرف بزنی؟
به طعنه ی در کلامش توجهی نشان نداد: هیراد.
باز اخم کرد. بی حرف چند دانه ی تسبیح را رها
کرد.

- ماهک میخواد ازش جدا بشه.

نام ماهک باعث شد فوران کند: باز که اسم این بچه

ی حرومزاده وسطه! من نمیفهمم ربطش به هیراد

چی؟ ربطش به تو چیه که واسه دور شدنش از زندگی

پسرت، حاضر شدی با منی که چشم دیدنش

نداشتی، برنامه توافق بریزی رو هم؟ این دختره چی

داره که همتونو طلسم کرده؟

- صداتو بیار پایین منصور. این دختر هر چی که

بود هر چی که هست مهم نیست. مهم پسر ماست که

حالش با اون خوبه. من یه بچه امو از دست دادم.

این یکیو به هر بهایی که باشه حفظ میکنم.

آرام تر از قبل حرف زد: تمامش کن مائده. من برای

هیراد بهترینارو میخوام. نه میوهی کرم خوردهی

پوسیده‌ی ته بارو.

- بهترین هیراد با بهترین تو فرق میکنه. اختلاف
نسلها رو در نظر نگرفتی آقای حسابگر.

سرش را خم کرد و موهای جو گندمی اش روی
پیشانی اش ریخت: من نمیتونم اون دختریو جای
عروسم ببینم.

به لبه ی صندلی آمد: جای عروست نبین. جای زن
هیراد ببین. کسی که پسر تو از خونه های خراب جمع
کرد. کسی که پسر تو از پارتی و هزار جور کثافت
کاری جمع کرد. ماهک نبود هیراد یه لحظه هم
مناسب و دفتر و دستک تو رو قبول نمیکرد. پسر
اصلا اینجا بند نمیشد که تو بخوای بهش بکن و
نکن حالی کنی. منصور ما میخوایم بریم براش

خواستگاری. هیراد میگه بابا بیاد ماهک نه نمیاره. باهامون
بیا که پسر ت اگر نه شنید از چشم تو نبینه.
که اگر ببینه عاقبتو سیاه میکنه. نزار مثل من تا
آخر عمرت تو حسرت شنیدن "بابا" بمونی.
هر چهار نفر مقابلش نشسته بودند و او هنوز محو
آن دسته گلی بود که وسط میز خودنمایی میکرد.
باورش نمیشد این مراسم خواستگاری را.
- ماهک جان؟ نمیخوای حرف بزنی؟
با صدای مادر جان سر بلند کرد و به همه نگاهی
انداخت. مائده و مادر جان که چادر به سر نشسته
بودند و هیراد که با کت و شلوار آمده بود. منصور
هم تسبیح به دست با اخم روی مبل تک نفره نشسته
بود و معلوم بود که بالاجبار آمده است.

خجالت نمیکشید ولی ازینکه در مقابل آنها تنها بود

احساس بیکسی میکرد: چی بگم من مادر جون؟

- جواب خواستگارو چی میدن؟

مائده بیتحمل گفت: فقط نگو باید فکر کنم. ما دیگه

بیشتر ازین نمیتونیم صبر کنیم ماهک جان.

از صبح سر تمرین استاد اسدی بود و حالا واقعا

خسته بود. وقتی اینگونه او را تحت فشار می گذاشتند تا

زودتر تصمیمش را علنی کند حس

میکرد لای منگنه است.

منصور پا روی پا انداخت: هر چی دیرتر جواب بدی

عیارت بالاتر میره.

گر گرفت. به مرد مقابلش نگاه کرد و گفت: منصور

خان! شاید من در حد پسر شما نبودم. بیخانواده

بودم، بیپول بودم، بیپناه بودم. ولی الان تحصیلات
دارم، شغل دارم، هنوزم خانواده ندارم ولی با اون
کاری هیراد باهام کرد فکر میکنم الان من ده هیچ
ازش جلو باشم.

سکوت عمیقی حکم فرما شد. هیراد سرش را پایین
انداخت و منصور از رک بودن ماهک شاکی شد.

- من انگار یه پنجره با یه شیشه ی شفاف بودم
برای هیراد. اون هیچ وقت منو ندید. همیشه کم
حرف زده ولی حرف آخرو اون زده. الانم همه رو
جمع کرد اینجا تا بازم حرف خودش بشه. بگم آره
به عقل خودم شک میکنم بگم نه روی چند تا
بزرگتر و زمین گذاشتم. من آدم نمک به حرومی
نیستم. من بیچشم و رو نیستم. یادم نرفته از کجا به

کجا رسیدم. یادم نرفته کیا زیر بغلمو گرفتن. به
حرمت این چند سالی که باهاتون زندگی کردم و جز
خوبی هیچی ازتون ندیدم یه شانس دوباره به هر
دومون میدم. لحظه ای به سکوت گذشت و بعد صدای
دست زدن
همه به هوا رفت.

- سه، دو، یک.

به لباس دلمه دست کشید بلند خواند: امشب به بر
من است آن مایه ناز/ یا رب تو کلید صبح در چاه
انداز

ای روشنی صبح به مشرق برگرد/ ای ظلمت شب، با
من بیچاره بساز

امشب شب مهتابه حبیبم را می خوام/ حبیبم اگر

خوابه طبیبم را می خوام

دستی روی شانه اش نشست. به عقب برگشت و با

دیدن و هیراد در آن کت و شلوار مشکی و لبخند کم

رنگ، دست روی دستش گذاشت و جواب لبخندش

را داد.

- عالی بود.

سر برگرداند و به فیلم بردار نگاه کرد.

- این برای کلیپ امشب عالی میشه. عروس

میتونی بلند شی.

دلمه را با آن لباس سفید تور توری بغل کرد و از

جایش بلند شد. هیراد همانطور که دست در جیب پشت

سر او حرکت میکرد گفت: ما تو محوطه

هستیم. تا شروع جشن دو ساعتی مونده.

مرخصمون میکنی؟

فیلم بردار که در حال ساخت کلیپ بود خندید: آره
داداش آزادین.

هیراد به موهای وز وزی او نگاه کرد. مجبورش
کرده بود باز موهایش را به این حال درآورد. ماهک
را مثل روز اولش دوست داشت. با همان موها، با
همان کک ها، با همان چشمها...

به سمتش برگشت: چرا اینقدر آروم میای؟
لبخند زد: دارم از منظره ی پشتت لذت میبرم.
جلوی خنده اش را سخت گرفت: بیتربیت.
دستش را روی گودی کمر او گذاشت و به خودش
چسباند: خوشگل شدی.

آرام خندید: اینو جلوی آرایشگام گفتی.

- امشب روی تخت می‌گم.

با آرنج در پهلوی او کوبید: ته همه فکرات به تخت

خواب ختم میشه؟

- نه؛ سر و ته همه ی فکرام به تخت خواب ختم

میشه.

چپ چپ نگاهش کرد: این شوخیا بهت نمیاد.

جلویش ایستاد. کنار درختانی که ریشه باران بودند.

گردنش را خم کرد و پیشانیش را به پیشانیش چسباند:

اینا شوخی نیستن. حرف دلمن. دلم برات

تنگ شده. برای دوباره یکی شدن با تنت. با روحت.

دلم برای همه ی وجودت تنگ شده.

نفسش سنگین شد. حرف عاشقانه اش به گوش

ماهک خوش نشست. تپش های قلبش تند شدند.
دستش را روی آن قرار داد و در مقابل نفس گرمی
که صورتش را داغ میکرد پلک بست.
دلمه بینشان تکان خورد. هیراد خندید: ول کن بچه
رو بره. مونده بینمون روش باز میشه پس فردا
دست دوست پسرشو میگیره میاره خونه.
ماهک خنید و دلمه را روی چمنها ول کرد.
هیراد دستش را لای دست ماهک پیچاند و در کنار
هم قدم زدند: باهام حرف بزن.
به زیبایی های باغ نگاه کرد و تشریفات عالیش:
چی بگم؟

سرش را به طرفین تکان داد: نمیدونم. تو هیچ
وقت باهام درباره ی آینده و آرزوهات حرف نزدی.

درباره ی اونا بگو.

لبخندی ناخواسته روی لب هایش نشست: من دلم
میخواد بچه دار بشم. سه تا بچه داشته باشم.

مامان بشم. یه مامان واقعی. ازونا که همیشه دلشون شور
بچه اشونو میزنه. ازونا که همیشه

غذای گرمشون رو گازه. چهار چشمی مراقب بچه
هاشونن. وقتی کار بدی کردن بگم به باباتون میگم
اونام از ترس بابائه سریع شروع کنن به رفع
رجوع.

خندید: یعنی من اینقدر جذبه دارم که اسمم بچه
هارو به این حال بندازه؟

ماهک به نیم رخ او نگاه کرد. او؟ پدر بچه های او
هیراد بود؟ آنها میخواستند فرزندان مشترک داشته

باشند؟ حس دلپذیری زیر پوستش دوید.

- حالا بچه هامون چین؟

خندید: دو تا دختر و یه پسر.

به قسمت پذیرایی رسیدند. بند موزیک در حال آماده

شدن بودند. مائده و منصور گوشه ای با هم بحث

میکردند. مهمان ها تک به تک وارد میشدند.

ادیب و هستی از راه رسیدند. هستی جیغ کشید و با

آن کفش های پاشنه دار مسخره به سمتشان دوید.

به ماهک که رسید او را در آغوش گرفت: وای خدا

چه ناز شدی. لباسشو.

لباسش یک پیراهن سفید و ساده ی بلند بود. که

سمت راستش از روی زانو تا پایین چاک داشت.

آستین های بلندش روی قسمت سرشانه پف داشت. ادیب
جلو رفت. به هیراد دست داد و صمیمانه
تبریک گفت. ماهک را در آغوش کشید و پیشانیش
را بوسید: سیم ظرف شویی من عروس شده.
مشتی به بازویش زد و خندید: بیادب. محبت کردنتم
عین آدمیزاد نیست.
چند ساعت بعد وقتی که ماهک آنقدر با یاس و
مهتاب و مریم رقصیده بود و با شایان و سیاوش
مسخره بازی درآورده بود که فکر میکرد کف
پاهایش ورم کرده کفش های پاشنه بلندش را
درآورد و پا برهنه روی یکی از صندلی ها نشست.
بالاخره کلیپ عروسیشان پخش شد. سر و صدا به
پا شد و همه دست و جیغ و سوت میزدند. کلیپ با

صدای ماهک و تصویر دلمه آغاز شد. بعد ماهک بود که میدوید و هیراد به دنبالش. او را گرفت و در هوا چرخاند. همه سوت کشیدند. ناگهان صدای خواندن ماهک قطع شد. صدای خنده های ریزش میآمد و هیراد که دورش میچرخید. صدای هیراد واضح و بلند آمد و همان لحظه هیراد دست ماهک را که با همه ی وجود به پرده ی نمایشگر زل زده بود گرفت: من صدام به خوبی تو نیست. بلد نیستم برات بخونم. ولی بدم حرف بزنم. خواستم بگم همیشه باید یکی باشه که دوست داشته باشه که احساس فوق العاده ای رو در تو ایجاد کنه. که تصور کنی باشکوهی! با ارزشی! گرونی! تصویر عوض شد و آن دو کنار هم ایستاده بودند و

موهای ماهک را باد تکان می.داد: باید یکی دوست
داشته باشه که زخم هاتو، درزهای شکستگیو با
عشق پر کنه و شبیه ظرف شکسته ای که با طلا
لعبش دادنو تکه هاشو بهم چسبوندن به نظر بیایو
دیگه شکستگی هات ضعف به نظر نیان و چه بسا به
تو جلا هم داده باشن.

ماهک در تصویر به دسته گلش نگاه میکند: باید
کسی دوست داشته باشه که بتونه ضعف هاتو
بپوشونه یه جوری که دیگه خودتم یادت نیاد چه
کاستی هایی داشتی...

که اونقدر به نقاط قوت بالو پر بده که دیگه نقطه
ضعفی باقی نمونه.

که هیچ وقت عادی نشی، که اینقدر براتش پرمعنا و

شکوهمند باشی که با گذر از هر روز خواستنت، هر
روز بیشتر از قبل ریشه تو قلبش بزنیو هیچ وقت
ترس از یکنواختیو رها شدن تو جونت نشینه...
باید کسی دوست داشته باشه که بند بند وجودت رو
لایق ارزش و احترام بدونه. که به قول عزیزی به
جای گریه نکن بگه " دنیا نمیارزد به رنج
پلکهایت " ماهک ساز دهنی میزند و هیراد در تصویر
نیست:

که اشک چشمتو عذاب و لبخندت رو غنیمت
بشماره. باید کسی دوست داشته باشه که خط به
خط روح و جانت رو مثل یه کتاب از بر شده باشه.
که تورو اونقدر بلد باشه که فکر نکنه تو یه ساز
ناکوکیو حتی بلد نباشه تورو دستش بگیره.

که طنین صدات، آواز خوش خندههات براش مثل
نتهای موسیقی مورد علاقه اش به یاد ماندنی و
شیرین باشه. او برای من همه ی اینایی بودی که
گفتم.

و من برای تو باید کسی باشم که دوست داشته
باشه، که باعث بشه زن بودن تو به رخ جهانی
بکشی که پر از سرکوب جنس تو بوده.
که اگر قراره با کسی کامل بشی اینچنین کامل ترین
میشی!

باید کسی دوست داشته باشه که گمان کنی هرگز در
دنیا کسی چون تو فوق العاده زاده نشده.
تصویر آخر روی پرده نمایان میشود. هیراد و
ماهک به طرف هم میدوند و وقتی بهم میرسند

هیراد ماهک را در هوا بلند میکند و لب هایش را
طولانی میبوسد: که تصور کنی یگانه ای، بی
همتایی.

ماهک من! ماه کوچیک من! دوستت دارم. ماهک با حلقه
ی اشکی که درون چشمانش شکل
گرفته بود به سمت او چرخید. هیراد گونه ی او را
آرام نوازش کرد: عاشقتم...

پایان

۱۴۰۰/۰۱/۲۲

یگانه اولادی

مینا شوکتی

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://onlineroman.ir>

وارد سایت شوید.